آفرینش

گور ویدال

ترجمهٔ عبدالحمید سلطانیه

آفرینش

جلد اول

آفرینش

گورویدال

ترجمهٔ عبدالحمید سلطانیه

گورویدال
آفرینش
ترجمهٔ عبدالحمید سلطانیه
ناشر: مترجم
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
چاپ اول: پاییز ۱۳۷۰
تعداد: ۵۲۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
حق چاپ محفوظ است

یادداشت مترجم

کوشیده‌ام با دقت تمام و تا جای ممکن بدون افزایش و یا کسر لغتها و جمله‌ها، تقریرهای سیروس سهیتمه را به فارسی برگردانم. اگر خواننده این گزارش دقیق را با پیش‌داوریهای مشهور و غلط رایج در ایران مغایر بیابد می تواند به کتابهای مرجع از جمله دائره‌المعارفهای عمومی و تخصصی مراجعه و حقایق تاریخی و مستند آن زمان را بررسی کند ـ دورانی در حدود ۷۰ سال پیش از ۲۰ دسامبر سال ۴۴۵ قبل از میلاد مسیح ـ و آن را با تقریرهای سهیتمه تطبیق دهد، و از دقت نظر و دانش و مطالعهٔ گستردهٔ خالقش ـ گوروبدال ـ لذت برد.

اما در عین حال این را هم نباید از نظر دور داشت که حقایق تاریخی در نتیجهٔ یافته‌ها و بررسیهای جدید در حال تحول است و مفاهیم وقایع شناخته شده با پیدا شدن یافته‌های جدید تغییر می کند. و همین امر موجب بروز نظریات گوناگونی می گردد که یك نمونهٔ آن مربوط به تاریخ ولادت و بعثت زرتشت است. در این مورد ویژه خواننده علاقه‌مند می تواند به سلسله مقالاتی که اخیراً در مجلهٔ *چیستا* به چاپ رسیده است و همچنین به کتاب *زرتشت و تعالیم او* تالیف هاشم رضی انتشارات فروهر مراجعه و با بررسی آنها ذائقهٔ نکته سنجی علمی و دقت خود را نیز ارضاء کند.

یادداشت نویسنده

برای مردم قرن پنجم قبل از میلاد مسیح هند یك ولایت پارسی در درهٔ سند است، در حالی که چئین فقط امیرنشینی است گرفتار جنگ، در خطه‌ای که امروز به نام چین شناخته می‌شود. من در این داستان برای جلوگیری از ابهام نه تنها برای دشت گنگ بلکه برای مناطقی که امروزه به نامهای پاکستان و بنگلادش مشهورند از واژهٔ هند استفاده کرده‌ام و چون کاربرد واژهٔ چین در آن زمان واقعاً نامگذاری درستی نیست از نام قدیمی چین و ماچین برای نامیدن سرزمینهایی سود جسته‌ام که میان دو رودخانهٔ زرد و یانگ‌تسه قرار دارند. در مورد نامهایی مانند کنفسیوس و مدیترانه تا جای ممکن اسامی مصطلح در زبان انگلیسی این روزگار را به کار برده‌ام ولی برای افغانستان ناشاد و ایران مغموم نامهای باستانی آنها یعنی بلخ و پارس را انتخاب کرده‌ام.*

برای تعیین فاصله‌ها از معیار متداول مایل استفاده کرده‌ام** و تا آنجا که مربوط به تاریخ وقوع حوادث این داستان می‌شود راوی می‌کوشد تا رویدادهای تاریخی پیش از شامگاه روز ۲۰ دسامبر سال ۴۴۵ قبل از میلاد مسیح را بیان کند یعنی از روزی که راوی پاسخ به هرودوت را (که هنوز به پدر تاریخ مشهور نشده است) شروع به تقریر می‌کند.

* به جهت جنگ تحمیلی

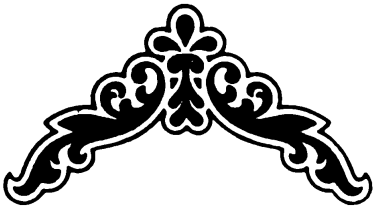
** مایل برابر است با ۱/۶۰۹۳ کیلومتر.

امپراتوری پارس

و سرزمینهایی که سیروس سپیتمه از آنها دیدن کرده است



کتاب اول



هرودوت

نوشتهٔ خود را در ادئون آتن می‌خواند

فصل اوّل

کورم امّا کر نیستم. چون عاجز بودنم کامل نیست دیروز ناچار شدم حدود ۶ ساعت تمام به سخنان مورخی به ظاهر صاحب سخن گوش دهم که گزارشش از آنچه آتنیها خوش دارند آن را «جنگهای پارس» بنامند آن چنان بی‌سروته بود که اگر جوانتر بودم و از حقوق بیشتر در آتن برخوردار ، از جای خویشتن در ادئون[1] برمی‌خاستم و با جوابم آتن را رسوا می‌کردم.

هرچه باشد، من زیروزبر جنگهای یونان را می‌دانم و او نمی‌داند. چطور می‌تواند بداند؟ چطور یك یونانی می‌تواند بداند؟ این منم که بیشتر عمرم را در دربار پارس سپری کرده‌ام، و حتا حالا هم، در هفتاد و پنج سالگی، از خدمتگزاران شاه کبیر هستم. همان طور که به پدرش ـ دوست محبوبم خشایار شاه و پدر او ـ خدمت کرده‌ام. قهرمانی که در میان یونانیها به داریوش کبیر معروف است.

بعد از اتمام آن قرائت دردآور ـ که با صدای یکنواخت و زیر مورخ ما همراه بود و با لهجه خشك دوریانی‌اش کم‌جذبه‌تر نیز می‌شد ـ دموکریتوس[2] هجده ساله خویشاوند مادری من می‌خواست بداند که آیا من علاقه‌ای به ماندن در آن جلسه و صحبت با آن بدنام‌کنندهٔ پارس دارم یا نه؟

او گفت: «شما باید بمانید زیرا همهٔ چشمها به شما دوخته شده است. فکر

1. Odeon 2. Democritus

می‌کنند که شما باید بسیار آزرده شده باشید.» دموکریتوس اینجا در آتن به مطالعه فلسفه، مشغول است. و این بدان معناست که او از مجادله لذت می‌برد. البته!

دموکریتوس این را هم بنویس. هرچه باشد درنتیجهٔ درخواست خود توست که من شرح چگونگی و علت شروع جنگهای یونان را تقریر می‌کنم. و در این تقریرها به هیچ کس حتا خود تو رحم نخواهم کرد. کجا بودم؟ ادئون.

لبخندی زدم، لبخند گزندهٔ نابینایان را، همان گونه که شاعری کم توجه حالتهای بعضی از ما را که نمی‌توانیم ببینیم توصیف می‌کند. اگر بگویم که وقتی چسم داشتم توجهی خاصّ به نابینایان می‌کردم حقیقت را نگفته‌ام. وانگهی هرگز انتظار نداشتم که به پیری برسم چه رسد به آنکه کور هم بشوم و آن هم به این ترتیب که سه سال قبل، ناگهان، ابرهای سفیدی که قرنیه چشمم را پوشانده بودند تاریك شدند.

آنچه برای آخرین بار دیدم صورت محو خودم در آئینهٔ صیقلی نقره بود. در آن حال در قصر شاه کبیر در شوش بودم. اوّل گمان بردم که دود دارد همه جا را فرا می‌گیرد. امّا تابستان بود و آتشی در کار نبود. برای یك لحظه توانستم خود را در آئینه ببینم و بعد دیگر خود را ندیدم، هیچ چیز دیگر را هم ندیدم. برای همیشه.

پزشکان در مصر عملی را انجام می‌دهند و گفته می‌شود که این ابرها را می‌پراکنند امّا من از آن پیرترم که به مصر بروم، به‌علاوه به اندازه کافی جهان را دیده‌ام. آیا به آتش مقدس نگاه نکرده‌ام؟ آتشی که صورت اهورامزدا ایزد خرد است. من پارس، هند، چین و ماچین و ماورای آن را دیده‌ام. شخص زنده دیگری را نمی‌شناسم که به اندازهٔ من به سرزمینهای مختلف سفر کرده باشد.

از موضوع خارج شدم. این عادت مردان مسن است. پدربزرگم در هفتاد و پنج سالگی عادت داشت ساعتها صحبت کند بدون آنکه مطالبش را به یکدیگر ربط بدهد. سخنانش هرگز پیوستگی لازم را نداشت. امّا او زرتشت بود ـ پیامبر راستی؛ درست مانند ایزد یگانه‌ای که ستایشش می‌کرد ـ ایزدی که در آن واحد می‌بایست همهٔ جهات عالم مخلوق را زیر نظر داشته باشد ـ او هم به همان گونه در آن واحد به همه چیز می‌پرداخت و اگر کسی می‌توانست مفهوم سخنانش را درك کند نتیجهٔ کارش می‌توانست الهام‌بخش باشد.

دموکریتوس از من می‌خواهد که آنچه هنگام خروج از ادئون نیز اتفاق افتاد، تقریر کنم. بسیار خوب، حرفی نیست. این انگشتان خود توست که خسته خواهد شد، نه چانه و حافظهٔ من... در حال حاضر

وقتی هرودوت هالیکارناسوسی توصیف خود را از «شکست» سی و چهار سال قبل پارس در سالامیس به پایان رسانید صدای کف‌زدنهای گوشخراش از هرسو برخاست. راستی صداگیرهای[۱] تالار ادئون بسیار بد است. خوشبختانه ظاهراً تنها من نیستم که تالار موسیقی جدید را معیوب می‌دانم. حتی آتنیهای کرآهنگ نیز می‌دانند که نقصی در این تالار ـ که اخیراً با سرعت بی‌مثالی به دستور پریکلس با پولی که شهرهای یونانی برای دفاع مشترکشان جمع‌آوری کرده بودند سرهم‌بندی شده است ـ وجود دارد. ساختمان ادئون شبیه‌سازی چادر خشایارشاه کبیر است که حین آخرین لشکرکشی پارس در یونان به نحوی به دست یونانیان افتاد. آتنیها سعی دارند ما را خفیف کنند امّا در عمل مقلّد ما می‌شوند.

وقتی دموکریتوس مرا به راهرو تالار موسیقی راهنمائی می‌کرد از هر طرف صدای «سفیر پارس»، «سفیر پارس» بلند بود. این صداها همانند صدای تکه سفالهایی که آتنیها بر روی آنها گاهی نام کسی را که اهانتی کرده و یا حوصله‌شان را سر برده است می‌نگارند گوشم را آزار می‌داد. در آن موارد کسی که اکثریت به او رای بدهد و تکه سفالهای بیشتری بیاورد به مدت دهسال از آتن تبعید می‌گردد. چه آدم خوشبختی.

اکنون چند کنایه را که حین رفتن به سمت در شنیدم بیان می‌کنم:

«شرط می‌بندم که از آنچه شنید خوشش نیامد.»

«برادر خشایار است، این طور نیست؟»

«نه، یك مغ است.»

«مغ دیگر کیست؟»

«کاهن پارسی. آنها سگ و مار می‌خورند.»

۱. اکوستیك (Acoustics) عایق صدا، صداگیر.

«و مرتکب زنای محارم با خواهران و مادران و دختران خود می‌شوند.»
«با برادران و پدران و پسرانشان چطور؟»
«گلاوکن تو هم موجودی سیری‌ناپذیر هستی.»
«مغان همیشه کورند. باید کور باشند. آن پسرك نوه‌اش است؟»
«نه معشوق اوست.»
«گمان نمی‌برم، پارسها با ما فرق دارند.»
«درست است آنها در جنگ شکست می‌خورند ما شکست نمی‌خوریم.»
«تو دیگر چه می‌گویی؟ وقتی ما خشایار را به خانه‌اش در آسیا پس فرستادیم حتی متولد هم نشده بودی.»
«پسر بچهٔ خوش آب و رنگی است.»
«یونانی است. باید باشد. بدویها چنین آب و رنگی ندارند.»
«از اهالی آبدرا و نوه مگاکرئون است.»
«یك مادگرا! کثافتها.»
«کثافت ثروتمند. مگاکرئون مالك نیمی از معادن نقره تراکیه است.»

از دو حس باقی‌مانده تقریباً سالمم ـ لامسه و شامه، از اوّلی گزارشی ندارم ز بازوی ورزیده دموکریتوس که در دستم بود، و از دوّمی! باید بگویم که آتنیها ر تابستان چندان حمام نمی‌کنند. و در زمستان ـ اکنون ما در هفته‌ای هستیم که وتاه‌ترین روزهای سال را دارد ـ اصلاً حمام به خود نمی‌بینند و غذایشان فقط از و ماهی قورمه است ـ و آن هم قورمهٔ دوران هومر.

تنه خوردم، هرم دهانشان را حس کردم و اهانت شنیدم. البته خوب می‌دانم که وقعیت من به عنوان سفیر شاه کبیر در آتن نه تنها خطرناك است بلکه وضع مشخصی دارد. خطرناك است، زیرا هر لحظه ممکن است که این جماعت متلون مزاج یکی از آن جلسه‌هایشان را که در آن هر شهروند مذکری مجاز به گفتن هر چه دلش می‌خواهد است تشکیل دهند. بدتر از خود جلسه، رأی‌گیری بعدی آن ست. بعد از شنیدن اظهارات یکی از عوام‌فریبان متعدد فاسد و یا دیوانه شهر، هروندان می‌توانند به خود اجازه دهند تا عهدنامهٔ مقدسی را بشکنند. کاری که هارده سال قبل نیز کردند و متعاقب آن لشکری را برای فتح ساتراپی مصری

پارس گسیل داشتند که البته شکست هم خوردند. این ماجراجویی به طور مضاعف شرم‌آور بود. چه که شانزده سال قبل هیئتی آتنی به منظور ایجاد صلح دایم با پارس به شوش آمد. ریاست این هیئت با کالیاس ثروتمندترین مرد آتن بود. پس از مذاکره‌های طولانی پیش‌نویس قراردادی تهیه شد. طبق این قرارداد آتن حاکمیت شاه کبیر را بر شهرهای آسیای صغیر به رسمیت شناخت و در مقابل شاه کبیر موافقت کرد تا ناوگان پارس را به دریای اژه اعزام نکند. عهدنامه‌ای بسیار طولانی بود. در واقع من اغلب فکر می‌کنم که حین نگارش متن فارسی آن بود که به چشمانم صدمه‌ای غیرقابل علاج زدم. تردیدی نیست که ظهور ابرهای سفید در طول ماههای مذاکره شروع شد ماههائی که مجبور به خواندن هر کلمه‌ای که منشیان می‌نگاشتند بودم.

بعد از هزیمت مصر، هیئت دیگری به شوش آمد. شاه کبیر عالی عمل کرد. او توجهی به این واقعیت نکرد که آتنیها با حمله به ساتراپی مصری او عهدنامه اصلی را لغو کرده‌اند. به جای این کار با گرمی از دوستی با اسپارت سخن گفت و آتنیها را به وحشت انداخت. آتنیها به حق از اسپارت می‌هراسند. بدین ترتیب فقط چند روز کافی بود تا موافقت شود که عهدنامه‌ای را که هیچ یك از طرفین نمی‌توانستند آن را به رسمیت بشناسند به قوت خود باقی بماند. و به عنوان مدرك ایمان شاه کبیر به غلامان آتنی خود ـ آن طور که شاه ما آتنیها را می‌نامد ـ نزدیك‌ترین دوست خشایار، پدر فقیدش، سیروس سپیتمه را که من باشم به آتن بفرستد.

نمی‌توانم بگویم که واقعاً خوشحال شدم. هرگز فکر نمی‌کردم که آخرین سالهای زندگانیم در شهری سرد و پر باد و در بین مردمی سردتر و متغیرتر از آن سپری شود. و از طرف دیگر ـ و آنچه می‌گویم تنها برای خود توست و این تفسیر را دموکریتوس در حقیقت برای شخص تو می‌کنم و تو می‌توانی پس از مرگم که گمان می‌کنم که با توجه به تبی که بدنم را دارد می‌سوزاند و این سرفه‌ای که این تقریرها را برای من و تو خسته کننده می‌کند همین چند روزه اتفاق خواهد افتاد، از آن استفاده کنی... باز سرنخ فکرم را از دست دادم.

از طرف دیگر،... بلی، پس از قتل دوست عزیزم خشایار و تاجگذاری

فرزندش اردشیر درازدست مقام من در شوش قدری متزلزل شد. با آنکه شاه کبیر نسبت به من حسن نظر دارد امّا من بیش از آن با شاه فقید مرتبط بودم که بتوانم کاملاً مورد اعتماد درباریان جدید قرار گیرم. جزئی نفوذی هم که هنوز برایم باقی است ناشی از تصادف تولدم می‌باشد. من آخرین نوهٔ بازماندهٔ پسری زرتشت، پیامبر ایزد یگانه ـ اهورامزدا ـ که به یونانی به او ایزد خرد می‌گویند هستم. از زمانی که شاه کبیر داریوش حدود نیم قرن قبل به مذهب زرتشت گرائید خانوادهٔ ما همیشه مورد احترام خانواده سلطنتی بوده است. چیزی که موجب می‌شود احساس کنم آدم حقه‌بازی هستم. چه می‌شود کرد آدم که نمی‌تواند پدربزرگ خود را انتخاب کند.

در مدخل ادئون توسیدیدس[1] جلویم سبز شد. او مردی است گندم‌گون و میانه‌سال که از سه سال پیش یعنی بعد از مرگ تیمون پدرزنش حزب محافظه کار آتن را رهبری می‌کند و بنابراین تنها رقیب جدی پریکلس رهبر حزب دموکرات به حساب می‌آید.

نامگذاریهای سیاسی در این طرفها چیزی را نمی‌رساند. رهبران این هر دو حزب آتن اریستوکرات هستند. منتها بعضی از اعیان مانند کیمون فقید طرفدار طبقه ثروتمند مالکان می‌باشند در حالی که بعضی دیگر مانند پریکلس توده مردم عامی را فریب می‌دهند. و پریکلس در ادامه اجرای برنامه یار و مشاور سیاسی‌اش افیالتس که از رهبران رادیکالها بود و حدود دوازده سال قبل به طور مرموزی به قتل رسید، مجلس مجمع بدنام تودهٔ مردم را تقویت کرده است. این را بگویم که طبعاً محافظه‌کاران متهم به قتل افیالتس شدند. اگر این کار، کار آنها باشد باید به آنان تبریك گفت. تودهٔ عوام نمی‌توانند حتا شهری را اداره کنند چه رسد به یك امپراطوری.

من مطمئناً، اگر پدرم یونانی و مادرم ایرانی بود به جای آنکه عکس آن باشد حتماً عضو حزب محافظه‌کار می‌شدم. ولو آنکه این حزب نتواند از استفاده از نام پارس برای ترسانیدن مردم خودداری کند. علی‌رغم علاقهٔ کیمون به اسپارت

1. Thucydides

و نفرتش از ما خوش داشتم که می‌شناختمش. در آتن اعتقاد بر آن است که خواهرش الپینیکه[1] از نظر خلق و خوی به او شباهت دارد. الپینیکه زنی شگفت‌انگیز و دوست باوفای من است.

دموکریتوس مؤدبانه یادآوری می‌کند که باز از مطلب خارج شدم. من هم به او متقابلاً خاطرنشان می‌کنم که پس از چند ساعت گوش فرا دادن به هرودوت دیگر نمی‌توانم با حفظ توالی منطقی از یك مطلب به مطلب دیگر بپردازم. چه او به سبك علف خوردن ملخ می‌نگارد و من هم فعلاً از او تقلید می‌کنم.

توسیدیدس در مدخل ادئون خطاب به من گفت «ظنم بر آن است که نسخه‌ای از آنچه شنیدیم به شوش ارسال خواهد شد.»

هم نرم و مؤدب و هم بی‌اعتنا به مانند سفیری کامل جواب دادم «چرا نشود، شاه کبیر داستانهای عجیب و غریب را دوست دارد. او شم خاصی برای امور شگفت‌انگیز از خود نشان داده است.»

امّا، ظاهراً مثل آنکه از خود نتوانستم به اندازه کافی بی‌اعتنایی نشان دهم زیرا توانستم نارضایتی توسیدیدس و همراهان محافظه‌کارش را حس کنم. رهبران احزاب از ترس قتل به ندرت تنها در بین مردم ظاهر می‌شوند. دموکریتوس می‌گوید که هرگاه انسان گروه پر سروصدای بزرگی را می‌بیند که در میان آنها خودی پیازی رنگ و یا یك ماه سرخ فام پیدا است اوّلی حتماً پریکلس است و دوّمی توسیدیدس. شهر به طور ناخوش‌آیندی بین پیاز و ماه پائیزی تقسیم شده است.

امروز روز ماه سرخ فام بود و به دلایلی خود پیازی رنگ در جلسه قرائت ادئون حضور نداشت. آیا می‌شود که پریکلس از وضع صدا در ساختمان خودش شرمگین باشد؟ ببخشید فراموش کرده بودم. شرم در بین مردم آتن احساس شناخته شده‌ای نیست.

هم‌اکنون پریکلس و دسته هنرمندان و بنایانش معبدی برای آتنا در آکروپلیس در دست ساختمان دارند. این معبد عظیم را به جای معبد زهوار

1. Elpinice

دررفته‌ای می‌سازند که سی سال قبل سپاه پارس آن را سوزانید و با خاك یکسان کرد. مطلبی که هرودوت سعی می‌کند از آن سرسری بگذرد.

«جناب سفیر، می‌خواهید بفرمائید که آنچه هم اکنون شنیده‌ایم با واقعیت تطبیق ندارد؟» توسیدیدس بی‌ادبی کرد. با جرئت می‌گویم که مست بود. گرچه ما پارسها به سبب کاربرد مذهبی هوم به شرابخواری زیاد متهم هستیم اما من هرگز هیچ پارسی‌ای را به اندازه بعضی از آتنیها مست ندیده‌ام. عادلانه قضاوت کنم، هیچ آتنی‌ای نیز نمی‌تواند هرگز به اندازه اسپارتیها مست کند. رفیق قدیمی‌ام شاه دماراتوس اسپارتی می‌گفت که اسپارتیها قبلاً تا آن زمانی که ایلات شمالی کمی بعد از تخریب سرزمین‌شان سفیری به اسپارت فرستادند شراب را با آب می‌آشامیدند. طبق گفته دماراتوس سفیر سکائیان نوشیدن شراب خالص بدون آب را در اسپارت متداول کرد. البته من اعتقادی به صحت این داستان ندارم.

«جوان عزیزم آنچه شنیدیم شرح وقایعی بود که قبل از تولد شما و گمان می‌کنم حتی قبل از تولد «مورخ» اتفاق افتاده است.»

«هنوز بسیاری از ما که روز آمدن پارسها را به ماراتون به خاطر دارند در قید حیات هستند.» صدای پیرمردی بود که از ناحیه آرنجم به گوش می‌رسید. دموکریتوس صاحب صدا را نشناخت. امّا در آتن صدای این گونه پیرمردها زیاد به گوش انسان می‌رسد. در سراسر یونان غریبه‌های مسن با طرح این سؤال به یکدیگر روزبخیر می‌گویند «راستی وقتی خشایار به ماراتون آمد شما کجا بودید؟ چه می‌کردید؟» و بعد مبادلات چاخان شروع می‌گردد.

در جواب گفتم «بلی هنوز کسانی هستند که آن روزهای دور را به خاطر می‌آورند و متاسفانه من یکی از آنها هستم. حقیقت آن است که من و شاه کبیر خشایار هم‌سن بودیم. اگر هنوز زنده بود او هم‌اکنون هفتاد و پنج سال داشت. وقتی به سلطنت رسید سی و چهار سال از سنش می‌گذشت، یعنی در عنفوان جوانی بود. و هم الان مورخ شما به ما گفت که وقتی خشایار به سلطنت رسید پسربچه‌ای بیش نبود.»

توسیدیدس شروع به سخن کرد «یك نکته جزئی...»

«ولی نکته‌ای چشمگیر که به اندازهٔ نمایشنامه آسیخولوس به نام «پارسها»

در شوش ایجاد خنده و فرح خواهد کرد. نمایشنامه «پارسها» را من خودم برای شاه کبیر ترجمه کردم و او از نکته‌پردازیهای آتنی نویسنده آن مشعوف شد.» البته که هیچ کدام از این حرفها صحیح نبود. اگر خشایار می‌دانست که تا چه حد او و مادرش برای شادی اوباش آتن مسخره شده بودند از فرط خشم دیوانه می‌شد.

من برای خود این سیاست را برگزیده‌ام که هر وقت از جانب بربرها مورد اهانت قرار گرفتم هرگز از خود ناراحتی بروز ندهم. خوشبختانه من از اهانتهای آن چنانی آتنیها معاف هستم. آن نوع اهانتها را اینان برای خود نگه می‌دارند. خوشوقتی بقیهٔ مردم جهان در آن است که یونانیها از یکدیگر بمراتب بیش از خارجیها بدشان می‌آید.

یك مثال گویا: در آن روزگاری که درام‌نویسی مانند آسیخولوس مورد توجه مردم بود جایزه‌ای را در برابر سوفوکلس که فعلاً مورد توجه است از دست داد. این شکست او را چنان عصبانی کرد که آتن را ترك کرده به سیسیل رفت. و در آنجا کارش رضایت‌مندانه به پایان رسید. عقابی برای شکستن لاك لاك‌پشتی که شکار کرده بود به دنبال سطح سختی می‌گشت و سر طاس نویسنده نمایش پارسها را اشتباهاً به جای صخره گرفته و لاك‌پشت را با دقتی مرگ‌آور به سوی آن رها کرد.

توسیدیدس می‌خواست به بحثی ادامه دهد که احتمالاً منتهی به شروع قبیح‌ترین صحنه‌ها می‌شد که دموکریتوس جوان ناگهان مرا به پیش کشید و فریاد برآورد «راه برای سفیر شاه کبیر» و راه باز شد.

خوشبختانه تخت روانم درست در همان نزدیکیها بود.

از بخت بلند توانسته‌ام خانه‌ای اجاره کنم که قبل از آنکه آتن را بسوزانیم ساخته شده است. این خانه گرچه از خانه‌هایی که فعلاً توسط ثروتمندان آتنی ساخته می‌شود کم‌زرق و برقتر می‌باشد اما از آنها قدری راحتتر است. برای معماران بلندپرواز هیچ چیز مانند سوختن و نابود شدن شهر الهام‌بخش نیست. مثلاً سارد بعد از آتش‌سوزی بزرگ بسیار عالی‌تر از زمان کرئوزوس تجدید بنا شده است. گرچه من آتن قدیم را ندیده‌ام ـ و البته نمی‌توانم آتن جدید را هم ببینم ـ ولی به من گفته‌اند که خانه‌های آن را هنوز هم از خشت می‌سازند،

خیابانهای همیشه تنگ آن را به ندرت مستقیم کشیده‌اند. ولی ساختمانهای عمومی جدید، مانند ادئون را عالی ساخته‌اند.

در حال حاضر بیشترین ساختمان‌سازی در آکروپلیس صورت می‌گیرد. به گفته شاعرانه دموکریتوس آکروپلیس توده‌ای است از سنگ نخودی رنگ که نه تنها بر اغلب نقاط شهر سایه می‌افکند بلکه خانهٔ مرا نیز زیر سایه خود گرفته است. درنتیجه در زمستان ـ یعنی هم اکنون ـ ما در روز کمتر از یکساعت آفتاب داریم.

امّا این صخره جذبهٔ خود را دارد. دموکریتوس و من اغلب در آنجا قدم می‌زنیم. من دیوارهای خراب را لمس می‌کنم، به سروصدای بنایان گوش فرا می‌دهم. دربارهٔ خانواده صاحب جلال حاکمان تأمل می‌کنم. این خانواده را قبل از آنکه از شهر بیرونشان کنند، مانند هر اعیان واقعی دیگر که بالاخره دیر یا زود از آتن تبعید می‌شوند، در آکروپلیس زندگی می‌کرد. من آخرین این حاکمان یعنی هیپیاس واقعاً آقا را می‌شناختم. به روزگار جوانیم او اغلب در دربار شوش مقیم بود.

امروز مشخصهٔ اساسی آکروپلیس خانه‌ها و معابدی است که بت ایزدانی را که مردم تظاهر به عبادت آنها می‌کنند در خود جای داده است. می‌گویم تظاهر برای اینکه به نظر من علی‌رغم تمایلات محافظه‌کارانه آتنیها وقتی نوبت به حفظ چیزهای قدیمی می‌رسد، روحیهٔ واقعی آنها بر خداناشناسی استوار است. و یا آن طور که یك خاله‌زاده یونانی‌ام همین چند وقت پیش با غروری خطرناك می‌گفت «انسان مقیاس همه چیز است». گمانم بر آن است که آتنیها واقعاً و قلباً معتقد به صحت این شعار باشند. به همین جهت، فوق‌العاده خرافاتی‌اند و کسانی را که درباره آنها ظنّ بی‌تقوایی برود به شدت مجازات می‌کنند، معمّا.

فصل دوّم

دموکریتوس برای شنیدن بعضی از حرفهایی که دیشب سر میز شام گفتم آماده نبود و اکنون نه تنها از من شرح راستین جنگهای یونان را می‌خواهد بلکه مهمتر از آن تقاضا دارد تا خاطراتم را درباره هند و چین وماچین و مردان خردمندی که در شرق و شرق شرق ملاقات کرده‌ام برای او تقریر کنم. و او هم قبول کرده است تا هر آنچه من به خاطر می‌آورم بنویسد. مهمانان دیشب نیز در این زمینه به اندازهٔ او از خود اشتیاق نشان می‌دادند. گرچه حدس من بر آن است که فقط سعی می‌کردند مؤدب باشند.

اکنون در حیاط خانه نشسته‌ایم. آن ساعتی از روز است که آفتاب داریم. هوا خنك است ولی سرد نیست و من گرمای آفتاب را بر صورت خود حس می‌کنم. گرم و راحت هستم زیرا به سبك پارسی ملبس شده‌ام. لباس پارسی همهٔ بدن به استثنای صورت را می‌پوشاند. حتی آستینها هم در حال استراحت دستها را می‌پوشانند. طبعاً من شلوار هم به پا دارم ـ تکه‌ای از لباس که یونانیها را معذب می‌کند.

عقاید ما از حجب موجب تفریح یونانیان می‌شود. این جماعت از هیچ چیز به اندازهٔ دیدن جوانان برهنه در حال ورزش مشعوف نمی‌شوند. نابینایی من نه تنها مرا از دیدن جوانان بی‌بند و بار آتنی بلکه از دیدن مردان هوسباز که به تماشای آنان می‌نشینند نیز معاف می‌دارد. امّا وقتی نوبت به زنان می‌رسد آتنیها محجوب هستند. زنان در اینجا مانند خانمهای پارسی از سر تا پا در لباس پوشیده

می‌شوند ولی البته بدون آرایه و آرایش باب روز.

این تقریرها را به یونانی انجام می‌دهم زیرا یونانی ایونی را همیشه به راحتی صحبت کرده‌ام. مادرم لائیس[1] یونانی‌ای از اهالی آبدرا است. او یکی از دختران مگاکرئون جد دموکریتوس است. و تو، دموکریتوس، چون مگاکرئون مالك معادن غنی نقره بود و تو یکی از اخلاف پسری او هستی به مراتب از من ثروتمندتری. هرچه باشد این تو بودی که خاطرات خفته‌ام را بیدار کردی.

دیشب برای اناکساگوراس[2] سوفسطائی و کالیاس[3] مشعلدار مهمانی شامی دادم. دموکریتوس اوقات بسیاری را در پای صحبت اناکساگوراس می‌گذراند. نام این کار را آموزش گذاشته‌اند. در دوران ما و در کشورم مفهوم آموزش عبارت بود از حفظ متون مقدس، مطالعه ریاضیات و تمرین موسیقی و تیراندازی...

«سوارکاری، کشیدن کمان و گفتن حقیقت» در یك جمله آموزش پارسی را می‌رساند. دموکریتوس یادآوری می‌کند که آموزش یونانی نیز به استثناء گفتن حقیقت مانند آموزش پارسی است. او اشعار کوری دیگر به نام هومر ایونی را از بر دارد. ممکن است واقعیت داشته باشد که با ظهور طبقهٔ جدیدی که خود را سوفسطائی می‌نامد روشهای سنتی آموزش در سالهای اخیر به کناری گذاشته شده باشند و یا آن طور که دموکریتوس می‌گوید تکمیل شده باشند. در قلمرو نظر، سوفسطائی کسی است که در این یا آن هنر مهارت داشته باشد امّا در عمل بسیاری از سوفسطائیان ولایات مهارت و یا صلاحیت در موضوعی خاص را ندارند. اینان فقط در استفاده از کلمات استادند و درك نظر آنان به ویژه درباب مفهوم آموزش بسیار مشکل است، چون در همه چیز جز پول شك می‌کنند. و فقط توجهشان بر آن است که وجوهات کافی از جوانان شهر دریافت دارند.

اناکساگوراس بهترین فرد این گروه بد است. او ساده صحبت می‌کند و نثر یونانی ایونی خوبی دارد. دموکریتوس کتاب فیزیك او را برایم خوانده است و گرچه من بسیاری از مطالب آن را نفهمیده‌ام اما تهورش را می‌ستایم. او در این کتاب می‌کوشد تا همه چیز را از راه مشاهده دقیق دنیای مرئی توصیف کند. وقتی

1. Lais 2. Anaxagoras 3. Callias

او دنیای مرئی را تشریح می‌کند مطالبش را می‌فهمم امّا وقتی به دنیای نامرئی می‌رسد حرف او را نمی‌فهمم. او معتقد است که «هیچ چیز»، ـ یعنی خلأ ـ وجود *ندارد*. معتقد است که تمامی فضا از چیزی آکنده است ولو آنکه ما نتوانیم آن را ببینیم، برای مثال باد. او درباب تولد و مرگ نظریّات جالب (کفرآمیزی) دارد.

او نوشته است «یونانیان عقاید نادرستی از شدن و فنا شدن دارند. حقیقت آن است که چیزها نه می‌شوند و نه فنا می‌شوند. آنچه اتفاق می‌افتد فقط و فقط ترکیب و تجزیه چیزهای موجود است. بدین ترتیب از تولد با واژه ترکیب و از فنا با واژه تجزیه باید سخن گفت.» بسیار خوب، این نظریه قابل قبول است. امّا این «چیزها» چه هستند؟ و چه چیز موجب ترکیب و تجزیه آنها می‌شود؟ چگونه و چه وقت و چرا این چیزها خلق شدند؟ و آفرینندهٔ جهان کیست؟ برای شخص من فقط یك مقولهٔ قابل تأمل وجود دارد و آن هم آفرینش است.

در جواب سؤالات فوق اناکساگوراس کلمه عقل را به کار می‌برد. «در اصل همه چیز از کوچکترین کوچکها تا بزرگترین بزرگها جملگی در سکون بودند. سپس عقل آنها را به نظم درآورد.» و بعد این چیزها (که نمی‌دانم چه هستند؟ کجا هستند؟ چرا هستند؟) شروع به گردش کردند.

یکی از بزرگترین چیزها سنگ داغ بزرگی است که خورشید نامیده می‌شود. وقتی اناکساگوراس هنوز جوان بود پیش بینی کرد که بالاخره دیر یا زود قطعه‌ای از خورشید جدا شده و به زمین خواهد افتاد. بیست سال قبل نظریه او به حقیقت پیوست. همگان جزئی شعله‌ور از خورشید را در آسمان دیدند که سقوط کرد و در آیگوسپوتامی[1] واقع در تراکیه به زمین افتاد. وقتی آن قطعهٔ شعله‌ور سرد شد چیزی جز تکه سنگی قهوه‌ای رنگ نبود. اناکساگوراس یك شبه مشهور شد. امروزه کتابش را در همهٔ اکناف می‌خوانند و می‌توان نسخهٔ دست دوّمی از آن را در آگورا[2] به مبلغ دو درهم[3] خریداری کرد.

پریکلس او را به آتن دعوت کرد و مقرری مختصری برایش تعیین نمود که

1. Aegospotami 2. Agora

۳. پول سیمین باستانی یونان

سوفسطائی را تأمین می‌کرد. احتیاج به گفتن ندارد که محافظه‌کاران تقریباً به همان اندازه از او نفرت دارند که از پریکلس. آنان هر وقت می‌خواهند پریکلس را از نظر سیاسی معذب نمایند دوست او اناکساگوراس را متهم به کفر و بی‌تقوایی و مزخرفاتی از این قبیل می‌کنند. خیر، مزخرفات نه، زیرا اناکساگوراس درست به اندازهٔ سایر آتنیها نسبت به ایزدان بی‌اعتقاد است امّا به مانند آنها ریاکار نیست. او مردی جدی است و دربارهٔ طبیعت جهان با اشتیاق بسیار تأمّل می‌کند و البته بدون علم به اهورامزدا باید به این عالم بسیار سخت هم فکر کرد زیرا بدون آن هیچ چیزی مفهوم پیدا نمی‌کند.

اناکساگوراس حدود پنجاه سال دارد. او یونانی ایونی است و از شهری به نام کلازومنای[1]، و به گفته دموکریتوس کوتاه قد و چاق است. او در خانوادهٔ ثروتمندی متولد شده است. اما وقتی پدرش فوت کرد او از دخالت در سیاست و یا اداره املاك پدری خودداری ورزید. اناکساگوراس فقط و فقط مجذوب مشاهدهٔ طبیعت بود و بالاخره هم همه املاك خود را به منسوبان دورش واگذاشت و از سرزمین خود مهاجرت کرد. وقتی از او سؤال کردند که آیا سرزمین اجدادی اصولاً برایش مفهومی دارد. او جواب داد «بلی سرزمین اجدادیم مورد توجه خاص من است» و در این حال به آسمان اشاره می‌کرد. اما من این خصوصیت یونانی او را ندیده می‌گیرم. اصولاً یونانیها خودنمائی را دوست دارند.

هنگام صرف دور اوّل غذا که به جای ماهی قورمه از ماهی تازه استفاده شده بود اناکساگوراس می‌خواست عکس‌العمل مرا نسبت به افسانه‌های هرودوت بداند. من هم چند بار کوشیدم تا جوابش را بدهم امّا بیشتر جوابها را به جای من کالیاس پیر می‌داد. من هم چاره‌ای ندارم بجز آنکه کالیاس را تحمل کنم زیرا قرارداد صلح نامرئی ما در بین آتنیها مورد توجه نیست. در حقیقت همیشه این خطر وجود دارد که روزی آن عهدنامه زیر پا گذاشته شود و من مجبور به بازگشت گردم. تازه آن هم به شرط آنکه مقام سفیر را به رسمیت بشناسند و

1. Clazomenae

محکوم به مرگم نکنند. یونانیها حرمت سفرا را نگه نمی‌دارند. به اضافه اینکه کالیاس به عنوان همکار یونانی من در تهیهٔ عهدنامه مدافع من است.

کالیاس یکبار دیگر به شرح نبرد ماراتون پرداخت. من از روایت یونانی این نبرد سخت خسته شده‌ام. احتیاجی به گفتن ندارد که کالیاس با شجاعت هرکول‌واری در این جنگ شرکت کرده بود «به این خاطر نبود که مجبور بودم. بلکه منظورم این است که من به طور موروثی مشعل‌دار هستم و خدمتگزار شعائر دمتر[1] ایزد ـ بانوی بزرگ در الئوسیس[2] می‌باشم. امّا شما همه این چیزها را می‌دانید، این طور نیست؟»

«البته که می‌دانم کالیاس، آن وجه اشتراك ماست. به یاد داشته باشید که من نیز به طور موروثی مشعل...دار هستم.»

«واقعاً»؟ کالیاس حافظهٔ جالبی برای خاطرات بلافصل خود ندارد. «البته، عبادت آتش، بلی بسیار جالب است. باید به ما اجازه تماشای اجرای یکی از مراسم خود را بدهید. می‌گویند که خیلی تماشائی است. به ویژه آن قسمت آن که مغ مغان آتش را می‌خورد. مغ مغان شما هستید؟ این طور نیست؟»

«بلی»، من دیگر زحمت تشریح اختلاف بین زرتشتی و مغ بودن را برای یونانیان به خود نمی‌دهم. «اما ما آتش را نمی‌خوریم، از آن حراست می‌کنیم. آتش رابط بین ما و اهورامزدا است. مضافاً آتش ما را به یاد روز شمار می‌اندازد، در آن روز هر یك از ما باید از میان دریایی از فلز مذاب رد شویم، اگر تئوری اناکساگوراس درست باشد از میان چیزی شبیه خورشید.»

«و بعد چه اتفاقی می‌افتد.» گرچه کالیاس به طور موروثی کاهن است اما بسیار خرافاتی است و این به نظر من خیلی عجیب است. کاهنان موروثی اغلب متمایل به بی‌دینی هستند زیرا بیشتر از آنچه که باید می‌دانند.

جواب مرسوم خود را به او دادم «اگر انسان تابع حقیقت باشد و از دروغ اجتناب کند فلز مذاب را حس نخواهد کرد. شما...»

«درك می‌کنم» فکر کالیاس به گونه‌ای است که مانند پرنده‌ای وحشت‌زده به

1. Demeter 2. Eleusis

اطراف پر می‌کشد. «ما هم چیزی شبیه آن داریم. به هر حال دوست دارم یکی از این روزها شما را در حال خوردن آتش ببینم. طبعاً متقابلاً نمی‌توانم محبت شما را جبران کنم. شعائر و آئین ما خیلی عمیق است، می‌دانید که چیزی از آن را نمی‌توانم برایتان بازگو کنم جز آنکه پس از گذار از تمام مراحل به شرط آنکه بتوان از تمام آن مراحل گذشت انسان دوباره متولد می‌شود. وقتی انسان می‌میرد قادر است...» کالیاس ساکت شد. پرنده فکرش بر شاخساری دیگر نشست. «به هر حال در ماراتون جنگیدم در حالی که لباسهای کاهنی‌ام را که باید همیشه بپوشم به تن داشتم، همین طور که می‌بینید. خوب، نه، البته شما نمی‌توانید ببینید. به هر حال کاهن و یا غیر کاهن آن روز به سهم خودم از پارسیها کشتم...»

«... و طلای خودتان را در خندقی یافتید.» کالیاس برای آناکساگوراس هم مثل من مردی خشم برانگیز است ولی با این تفاوت که او احتیاجی به تحمل کالیاس ندارد.

«این داستان در افواه بسیار تحریف شده است.» ناگهان سخنان کالیاس شکل مشخصی به خود گرفت. «اتفاقاً مردی را اسیر کردم که به خاطر نوار دور سرم که آن را نمی‌توانید ببینید فکر کرد که من یك ژنرال و یا شاه هستم. چون او فقط پارسی حرف می‌زد و من فقط یونانی، راهی برای حالی کردن مطلب به او نداشتم. نمی‌توانستم به به او بفهمانم که کسی جز یك مشعلدار ساده نیستم. ضمناً آن روزها فقط ۱۷ یا ۱۸ ساله بودم و او خود باید می‌فهمید که من نمی‌توانستم آدم مهمّی باشم. اما او این را درك نکرد و با اشاره کنار رودخانه و نه یك خندق را به من نشان داد. او در آنجا صندوقی از طلا پنهان کرده بود. طبعاً من هم آن را تصرف کردم. غنیمت جنگ.»

«و چه بر سر صاحبش آمد؟» مانند هر کس دیگری در آتن اناکساگوراس نیز می‌دانست که کالیاس فوراً آن پارسی را کشته است. بعدها کالیاس از تصدق همان صندوق طلا توانست در کار شراب و روغن و کشتیرانی سرمایه‌گذاری کند. و امروز او یکی از ثروتمندترین مردم آتن است و مورد غبطهٔ همگان. ولی باز در آتن هر کسی به خاطر چیزی مورد حسادت و غبطه قرار می‌گیرد حتا به خاطر نداشتن چیزی که بتواند موجب غبطه و حسادت دیگران شود.

«طبعاً او را آزاد کردم.» کالیاس راحت دروغ می‌گوید. پشت سرش مردم او را کالیاس ثروت ـ خندقی می‌نامند. «آن طلاها فدیه بود ـ کاری که در جنگ متداول است و هر روز بین یونانیان و پارسها اتفاق می‌افتد و یا بهتر بگویم اتفاق می‌افتاد. حالا اوضاع عوض شده است. آن هم به سبب ما، سیروس سپیتمه تمامی جهان باید از من و شما تا ابد سپاسگزار باشند.» گفتم «من با یکی دو سال سپاسگزاری هم خیلی خوشحال می‌شوم.»

بین دور اوّل غذا و دور دوّم آن الپینیکه به ما ملحق شد. او تنها خانم یونانی است که هر وقت که بخواهد با مردان غذا صرف می‌کند. این برتری او به خاطر آن است که همسر کالیاس ثروتمند است و خواهر کیمون صاحب جلال، آن هم خواهر و بیوهٔ واقعی او. این بانو قبل از ازدواج با کالیاس با برادرش به صورت زن و شوهر زندگی می‌کرد و حیثیت آتنیها را خدشه‌دار می‌نمود. این هم از علایم خامی آتنیهاست که هنوز درك نمی‌کنند که یك خانوادهٔ جلیل‌القدر با ازدواج بین خواهر و برادر جلیل‌القدرتر می‌شود. هرچه باشد هر یك از آنها نیمهٔ یك جوهرند. دو نیمه را با ازدواج جمع کنید هر نیمه از نظر قدرت مضاعف می‌شود.

ضمناً گفته می‌شود که رهبر واقعی حزب محافظه‌کار الپینیکه بوده است و نه برادرش کیمون. در حال حاضر الپینیکه نفوذ قابل توجهی بر برادرزاده‌اش توسیدیدس دارد. مردم او را ستایش کرده و از او می‌ترسند. زنی است خوش مشرب و به بالابلندی مردان که شکستگی صورتش زیبائی خاصی دارد. این اطلاعات را از دموکریتوس دریافت کرده‌ام و این دموکریتوس در هجده سالگی است و خیال می‌کند که هر کسی که یك موی سفید در سرش دارد حتماً یکی از فراریان غیر قانونی گورستان است. الپینیکه با لهجهٔ گرم ایونی صحبت می‌کند و من لهجهٔ ایونی را به خلاف لهجهٔ خشن دوریانی بسیار دوست دارم. البته ناگفته نماند که من هم یونانی را از مادری ایونی فرا گرفته‌ام.

«بله، زندگی من فضیحت‌بار است و کاری هم نمی‌توانم بکنم. با مردها تنها بر سر یك میز می‌نشینم، بی‌هیچ خجالتی. مانند یکی از آن ندیمه‌های اهل میلتوس.» در اینجا به روسپیانی که ظاهری آراسته داشته باشند ندیمه می‌گویند.

گرچه حقوق زنها در شهرهای مختلف یونانی به طور کلی محدود است ولی

تفاوتهای ناهنجاری در بین آنها دیده می‌شود. اولین باری که به تماشای مسابقه‌ها در یکی از شهرهای یونانی ایونی آسیای صغیر رفتم با کمال تعجب مشاهده کردم که دختران جوان بدون شوهر را تشویق به تماشای مسابقه و مشاهدهٔ شوهران برهنهٔ احتمالی می‌کردند ولی زنهای شوهردار حق تماشای مسابقات را نداشتند. بدون تردید به این دلیل قابل درك که نباید بدن برهنهٔ مردی بجز شوهر قانونی‌خود را ببینند. درآتن محافظه‌کار همسران و دوشیزگان به ندرت حق خروج از محل سکونت خود را دارند چه رسد به اینکه به تماشای مسابقات بروند. البته به استثنای الپینیکه.

صدای نشستن خانم عظیم‌الشأن را شنیدم. مثل مردها خود را به روی نیمکت انداخت و نه آن طور که خانمهای یونانی در جلسات نادر تناول غذا با مردان باید رفتار کنند یعنی به روی صندلی و یا چهارپایه‌ای به آرامی قرار گیرند. بلی الپینیکه رسوم را ندیده می‌گیرد. و هیچ کس در حضورش ـ جرئت اعتراض به آن را ندارد. با داشتن عناوینی مانند خواهر کیمون و زن کالیاس و خویش توسیدیدس او بزرگترین بانوی آتن است. اغلب رفتارش مبادی آداب نیست و بی‌توجهی خود را نسبت به کالیاس کمتر مخفی می‌کند در حالی که کالیاس فوق‌العاده او را ستایش می‌نماید.

هرگز نتوانستم بالاخره بفهمم که کالیاس احمق است یا احمق نیست. امّا به هر حال می‌گویم که انسان برای پول درآوردن با گنجی در خندق و یا بدون آن نوعی ذکاوت لازم دارد. اما در مورد او ذکاوت و تیزی در کسب و کار با حماقتش در سایر موارد ضایع می‌شود. هنگامی که آریستید[1] دولتمرد، عموزاده کالیاس که مردی شریف، درستکار و فداکار بود (تا آنجا که برای یك آتنی ممکن است) در فقر زندگی می‌کرد، آتنیها کالیاس را به خاطر خودداری از کمك به او و خانواده‌اش سخت سرزنش می‌کردند.

کالیاس که متوجه شد به این سبب به لئامت شهرت یافته است از آریستید تقاضا کرد تا در مجمع اظهار کند که چگونه مکرراً پیشنهاد کمك مالی کالیاس را

1. Aristides

رد کرده است. آریستید شریف خواسته کالیاس را آن‌طور که باید در مجمع مطرح ساخت و کالیاس هم از او تشکر کرد ولی پولی به او نداد. در نتیجه امروز اشتهار کالیاس به ریا کمتر از شهرتش به لئامت نیست. و آریستید مشهور به عدالت است. ولی مطمئن نیستم برای چه؟ اطلاعات من درباره این شهر و تاریخ سیاسی آن نقصهای بسیار دارد.

الپینیکه دیشب یکی از این نقصها را برطرف کرد. «امروز صبح زود رفیقه‌اش پسری آورد. و حال غرق در شادی است.» منظور از او و رفیقه وقتی با تأکیدی خاص بیان می‌شود آسپاسیای[1] ندیمه و دوستش ژنرال پریکلس است.

با شنیدن این خبر کالیاس محافظه‌کار تفریح بسیار کرد. «پس پسر را باید به غلامی فروخت قانون این را می‌گوید.»

آناکساگوراس در جواب گفت «خیر، قانون چنین چیزی نمی‌گوید. پسرك آزاد است زیرا والدینش آزادند.»

«نه مطابق قانون جدیدی که پریکلس مجمع را وادار به تصویب آن کرده است. قانون کاملاً روشن است. اگر مادری خارجی است ـ اگر پدری خارجی است. منظورم آتنی...» کالیاس قاطی کرد.

آناکساگوراس اصلاحش نمود «برای آنکه کسی شهروند آتن به حساب آید باید والدینش آتنی باشند و چون آسپاسیا میلتوسی است پسرش از پریکلس نمی‌تواند در آتن به دولتمردی برسد و یا شهروند آتنی به حساب آید. اما برده هم نمی‌شود. همان طور که مادرش نیست. همان طور که ما و سایر خارجیان نیستیم.»

الپینیکه با لطافت و صراحت گفت «حق با شما است. کالیاس اشتباه می‌کند.» این زن مرا به یاد مادر خشایار ملکه آتوسای پیر می‌اندازد. «حتا اگر آن طور هم باشد باز هم خوشحال می‌شوم زیرا که این پریکلس بود که مجمع را وادار به تصویب آن قانون کرد. و حال قانون خودش فرزندش را برای همیشه از شهروندی آتن محروم می‌سازد.»

«ولی پریکلس از زن قانونیش هم فرزندانی دارد.» کالیاس از اینکه سالها

1. Aspasia

پیش زن پسر ارشدش، شوهرش را به خاطر ازدواج با پریکلس ترك کرد و بدین ترتیب به جای یك خانواده دو خانواده را بیچاره نمود عمیقاً از پریکلس منزجر است و یا چنان وانمود می‌کند.

«قانون بد، تهیه کنندهٔ آن را به تله می‌اندازد» الپینیکه چنان این جمله را گفت که گوئی ضرب‌المثل مشهوری را نقل می‌کرد.

پرسیدم «آن جمله از سولون[1] است؟» سولون خردمندی است افسانه‌ای که آتنیها کلمات قصاری را به او نسبت داده و تکرار می‌کنند.

الپینیکه جواب داد «خیر، از گفته‌های خودم است. دوست دارم از گفته‌های خود نقل قول بیاورم. می بینید که آدم کم ادعائی نیستم. حالا چه کسی شاه مهمانی شام می‌شود؟»

در آتن رسم چنین است که به مجرد پایان یافتن دور دوّم غذا، مهمانان رهبری از بین خود انتخاب می‌کنند. این شخص در دو مورد تصمیم می‌گیرد. اوّل، میزان آبی را که باید با شراب مخلوط شود تعیین می‌کند ـ و آب کم شبی مستانه را می‌رساند ـ دوّم، موضوع بحث را تعیین کرده و کم و بیش آن را هدایت می‌کند.

ما الپینیکه را به مقام ملکهٔ مهمانی انتخاب کردیم. و او هم دستور سه سهم آب در مقابل یك سهم شراب داد. قصد او انجام بحثی جدی بود و حقیقتاً هم بحثی بسیار جدی درباره طبیعت کیهان درگرفت. گفتم بسیار جدی زیرا یك قانون محلی وجود دارد ـ و چه جایی برای قانون! ـ که نه تنها ستاره‌شناسی را غدغن می‌نماید، بلکه هر نوع تفکری را دربارهٔ طبیعت و خلقت آسمان و ستارگان و خورشید و ماده غیر مجاز می‌سازد.

مذهب کهن مدعی است که دو عدد از بزرگترین اجرام آسمانی ایزد ـ بانوانی هستند به نامهای آپولو و دیانا. بنابراین هر بار که آناکساگوراس می‌گوید که خورشید و ماه تنها دو سنگ بزرگ آتشین هستند که در آسمان گردش می‌کنند حقیقتاً خود را در معرض خطر اتهام به بی‌دینی قرار می‌دهد. احتیاجی نیست که

1. Solon

تکرار کنم که در میان آتنیها سرزنده‌ترین‌هاشان مداوم راجع به این موضوعات فکر می‌کنند. امّا همواره این خطر هست که دشمنانی چند در مجمع شما را به بی‌دینی متهم کنند و اگر برحسب اتفاق در آن ایام وجههٔ خود را از دست داده باشید ممکن است به مرگ محکوم شوید. این آتنیها همیشه مرا به تعجب وامی‌دارند.

امّا قبل از ورود به بحث خطرناکمان، الپینیکه از من دربارهٔ کار هرودوت در ادئون سؤال‌های بسیاری کرد. من متوجه بودم تا از سیاست شاه کبیر خشایار نسبت به آتن دفاع نکنم ـ چطور می‌توانستم دفاع کنم؟ امّا تذکر دادم که با چه انزجاری به اتهامات وارده از طرف هرودوت به ملکه مادرمان گوش کرده‌ام. آمستریس[1] کمترین شباهتی به زن خون‌آشام هوسبازی که هرودوت مناسب می‌دید تا برای شنوندگان خود خلق کند ندارد. وقتی ادعا کرد که ملکه اخیراً تعدادی جوان ایرانی را زنده بگور کرده است شنوندگانش از شادی سرمست شدند. در حالی که واقعیت امر چیز دیگری است. پس از قتل خشایار بعضی از خانواده‌ها طغیان کردند. پس از فرو نشاندن طغیان با روشهای عادی پسران این خانواده‌ها اعدام شدند. طبق عقاید مغان اجساد باید در معرض آخشیجها قرار داده شوند. امّا آمستریس به نام یك زرتشتی خوب به مخالفت با مغان برخاست و دستور دفن جوانان را صادر کرد. این عمل یك کار حساب شدهٔ سیاسی بود که یکبار دیگر نمایانگر پیروزی زرتشت بر دیوپرستان می‌باشد.

بعد راجع به وفاداری کامل آمستریس به شوهرش شاه کبیر و رفتار قهرمانانه‌اش در موقع قتل او و از درایتی که برای تأمین تاج و تخت برای پسر دومش از خود نشان داد شرحی مبسوط دادم.

الپینیکه خیلی خوشش آمد. «من باید بانویی پارسی بودم. روشن است که در آتن به هدر می‌روم.» کالیاس از این حرفها متحیر شد. «هم اکنون هم شما بسیار آزاد هستید. ایمان دارم که حتا در پارس زنان حق دراز کشیدن بر روی نیمکت را ندارند و نمی‌توانند با مردان شراب بنوشند و کفر بگویند. در پارس شما در

1. Amestris

حرمی زندانی می‌شدید.»

«خیر، فرمانده سپاه می‌شدم، مانند آن، اسمش چیست، آن هلی‌کارناسوسی...؟ آرتمیسیا؟» و بعد به من گفت «شما باید جوابی علیه هرودوت آماده کنید.»

کالیاس هم گفت «و راجع به تمام سفرهایتان نیز برایمان بگویید. درباره تمام آن سرزمینهای شرقی که دیده‌اید. جاده‌های تجارتی... که خیلی مفید خواهد افتاد. منظورم آن است که واقعاً چطور می‌شود به هند و یا چین و ماچین رفت.»

آناکساگوراس تجارت و سیاست را دوست ندارد و این امر او را از سایر یونانیها متمایز می‌سازد. «ولی مهمتر از راههای تجارتی، افکاری است که شما دربارهٔ آفرینش با آن آشنا شده‌اید. شما باید پیام پدر بزرگ خود زرتشت را بنگارید. همه عمرم نام زرتشت را شنیده‌ام امّا تا به حال کسی برای من روشن نکرده است که او که بود و اعتقاد واقعیش راجع به طبیعت کیهان چه بود.»

ضبط بقیهٔ مطالب بحث جدی آن شب را به دموکریتوس وا می‌گذارم. و فقط یادآوری می‌کنم که کالیاس اعتقادات همیشگی خود را داشت. او به همهٔ ایزدان معتقد است والا چطور می‌توانست سه بار مسابقه ارابه‌رانی را در المپیا ببرد؟ هرچه باشد او مشعلدار شعار دِمتر در الئوسیس است.

الپینیکه شکاك بود و مدرك می‌خواست، امری که بحث را جالب می‌کند. برای یونانیها تنها مدرك قابل قبول کلمات می‌باشد. این جماعت در مستدل نشان دادن تخیلات استادند.

آناکساگوراس، مانند همیشه متین بود. او طوری بحث می‌کند که گویی «فقط کنجکاوی می‌کند» و با وجود آن سنگی که از آسمان فرو افتاد و نظریهٔ او را دربارهٔ طبیعت خورشید به ثبوت رسانید او فروتنتر هم شده است. چون «چیزهای دیگر بسیاری برای فراگرفتن هست.»

دموکریتوس از او دربارهٔ آن چیزهای مشهورش سؤال کرد. چیزهایی که همیشه در همه جا هستند و هیچ کس نمی‌تواند آنها را ببیند.

پس از نوشیدن سومین جام شراب بسیار رقیق الپینیکه، آناکساگوراس گفت «هیچ چیز هرگز نه به وجود می‌آید و نه از بین می‌رود، فقط با چیزهای موجود

ترکیب شده و از آن جدا می‌شود.»

گفتم «مطمئناً «هیچ چیز» هیچ است و بنابراین ابداً وجود ندارد.»

«واژهٔ «هیچ‌چیز» لغت مناسبی نیست. اجازه بدهید به‌جای آن از همه چیز استفاده کنیم. همه چیز را به صورت تعداد نامحدودی از تخمهای کوچکی تصور کنید که شامل هر آنچه هست باشد. بنابراین همه چیز در همه چیز دیگر هست.»

کالیاس گفت «قبول این مطالب بسیار مشکلتر است از قبول مصیبت دمتر مقدس پس از آنکه دخترش به هاویه نزول کرد و بهار و تابستان را با خود به آنجا برد. امری که یك حقیقت قابل رویت می باشد.» و بلافاصله کالیاس همان گونه که شایستهٔ کاهن اعظم شعائر الئوسیس است ادعیه‌ای را زیر لب زمزمه کرد.

اما آناکساگوراس که همیشه مبادی آداب است گفت «کالیاس من این دو موضوع را با یکدیگر مقایسه نکردم امّا قبول کنید که در کاسه‌ای پر از عدس مو نیست.»

الپینیکه گفت «حداقل امیدواریم که نباشد.»

«ناخن و یا قطعات استخوان چطور؟»

«من با همسرم موافق هستم، منظورم این است که امیدوارم که هیچ کدام از آنها با عدس مخلوط نشود.»

«خوب، من هم همین طور. پس ما توافق داریم که هر قدر هم که با دقت دانه‌های عدس را زیرورو کنیم چیزی جز عدس در آن نمی بینیم. یعنی در آنها نه موی انسان است، نه استخوان، نه خون و نه پوست.»

کالیاس گفت «البته که نیست، خود من هیچ نوعی از بقولات را دوست ندارم.»

الپینیکه گفت «این حرفها همه برای آن است که کالیاس واقعاً فیثاغورثی است.» فیثاغورث افراد مؤمن فرقه خود را از خوردن بقولات برحذر می‌دارد زیرا معتقد است که بقولات مأمن ارواح انسانی در حال تناسخ هستند. این فکر اصلاً هندی است و فیثاغورث به طریقی آن را پذیرفته است.

«این طور نیست. تنها به خاطر آن است که شکمم گاز تولید می کند.» به نظر کالیاس این جمله نوعی خوشمزگی بود.

آناکساگوراس نکته را چنین بیان کرد «با رژیم منحصر به عدس و آب نامرئی انسان می‌تواند مو، ناخن، استخوان، ماهیچه، خون پرورش دهد. بنابراین تمامی اعضای بدن آدمی به ترتیبی در بقولات وجود دارند.»

بقیهٔ مذاکرات جالب و مفید مهمانی دیشب را دموکریتوس به خاطر خودش و نه برای من ضبط خواهد کرد.

کالیاس و الپینیکه زودتر از دیگران مجلس را ترك گفتند. با رفتن آنها آناکساگوراس به نیمکت من نزدیك شد و گفت «ممکن است برای مدتی نتوانم به ملاقات شما بیایم. می‌دانم، می‌فهمید که منظورم چیست.»

گفتم «مادگرائی» صفتی است که یونانیان برای طرفداران پارس و اقوام برادر آنها یعنی مادها به کار می‌برند.

گفت «بلی، بیش از آنچه وحشت کنم ناراحت شدم. این قوم در این مورد سلامت عقل خود را از دست می‌دهند. اگر شاه کبیر خواستار صلح نبود مرا به سفارت به آتن نمی‌فرستاد. حاکم نظامی‌ام می‌کرد.» و این آخرین جمله‌ام عاقلانه نبود ـ اثر شراب.

«پریکلس وجیه‌الملّه است و من دوست او هستم و ولایتم نیز شهری است که روزگاری تابع شاه کبیر بوده است. بنابراین دیر یا زود متهّم به مادگرائی خواهم شد. و به خاطر پریکلس امیدوارم هرچه دیرتر» آناکساگوراس در جوانی در نبرد ماراتون دوش به دوش پارسها جنگیده بود. ولی هیچ یك از ما هرگز به این موضوع اشاره نکردیم. او برخلاف من علاقه‌ای به سیاست ندارد. بنابراین به ناچار وسیله‌ای است در دست محافظه‌کاران برای وارد آوردن ضربه به پریکلس.

به او گفتم «امیدوار باشیم که هرگز به شما اتهامی وارد نکنند. والاّ اگر محکوم شوید شما را خواهند کشت.»

آناکساگوراس شاید آهی کشید، ممکن هم هست که خندیده باشد. گفت «نزول به هاویه نزول به هاویه است و فرقی نمی‌کند که این نزول کی و کجا شروع شود.»

سپس من غمناکترین سؤال یونانیان را که برای اولین بار نویسندهٔ کله پوک «پارسها» مطرح کرد پیش آوردم «بهتر نبود که انسان هرگز متولد نمی‌شد؟»

صریح جواب داد «البته که نبود، تنها برای مطالعه آسمان هم که شده دلیل کافی برای زنده بودن داریم.»

«متأسفانه من نمی‌توانم آسمان را ببینم.»

«پس به موسیقی گوش کنید.» آناکساگوراس همیشه حرف آخر را می‌زند. «به هر حال پریکلس اطمینان دارد که اسپارتیها در طغیان اثوبویا[1] دخالت دارند و بنابراین فعلاً اسپارت دشمن به حساب می‌آید و نه پارس.» بعد آناکساگوراس در گوشم گفت «وقتی به ژنرال اطلاع دادم که برای شام نزد شما خواهم آمد از من خواست تا از حضور شما عذرخواهی کنم. مدتی است که ژنرال می‌خواهد شما را بپذیرد اما مدام مواظب کارهایش هستند.»

«و این هم از آزادی در آتن!»

«سیروس سپیتمه، شهرهای بدتر از این هم هست.»

آناکساگوراس در حال رفتن بود که از او پرسیدم، «این همه ماده بی‌پایان قبل از آنکه توسط عقل به حرکت درآیند کجا بودند؟»

«همه جا»

«جواب درستی نیست»

«شاید سؤال، سؤال درستی نیست»

خندیدم و گفتم «شما مرا به یاد خردمندی می‌اندازید که در شرق به او برخوردم. وقتی از او پرسیدم که آغاز این عالم چه گونه صورت گرفت جواب بی‌معنایی به من داد. به او گفتم که جوابش معنایی ندارد. او گفت سؤالهای ناممکن جوابهای ناممکن دارند.»

آناکساگوراس با ناباوری گفت «مردی خردمند.»

پرسیدم «اما برای چه بود که عقل عالم خلقت را به حرکت درآورد؟»

«برای آنکه طبیعت عقل آن را اقتضا می‌کرد.»

1- Euboea

«می‌توان این را ثابت کرد؟»

«ثابت شده است که خورشید قطعه سنگیٰ است که به علت سرعت چرخشش آتش گرفته است. طبعاً، در دوره‌ای لزوماً خورشید باید ساکن بوده باشد وگرنه تا به حال کاملاً سوخته بود همان طوری که قطعهٔ جدا شده از آن که به زمین افتاد، سوخت.»

«پس چرا قبول نمی‌کنی که آن عقلی که همه این دانه‌ها را به حرکت درآورد همان اهورامزدا است که زرتشت هم پیامبر اوست.»

«شما باید مفصلاً راجع به اهورامزدا و تعلیمات پدربزرگت برایم صحبت کنی. شاید هم اهورامزدا همان عقل باشد. که می‌داند؟ من که نمی‌دانم. شما باید به من بیاموزی.»

به نظر من آناکساگوراس خوش مشرب است. او مانند اغلب سوفسطائیان یکه‌تازی نمی‌کند. منظورم پروتاگوراس[1] هم‌نژاد خودم است. از جوانان پول دریافت می‌کند تا چیزی به نام اخلاقیات را به آنها بیاموزد و امروزه یکی از ثروتمندترین سوفسطائیان یونان شده است. البته به گفته خود سوفسطائیان که حتماً بهتر می‌دانند که چه خبرهاست.

سالها پیش پروتاگوراس را در آبدرا دیدم. برای تحویل هیزم به خانه پدربزرگم آمده بود. مردی جوان و جذاب و باهوش بود. بعدها به طریقی تحصیل کرد. گمان نمی‌کنم که پدربزرگم به رغم ثروتش به او کمکی کرده باشد. اکنون چندین سال است که پروتاگوراس به آتن سر نزده است. گفته می‌شود که در کورینت[2] تدریس می‌کند. به گفته آتنیها کورینت شهری است پر از جوانان بی‌کار، ثروتمند و بی‌دین. دموکریتوس خویشاوندمان را می‌ستاید و پیشنهاد کرده است یکی از کتابهای او را برایم بخواند. من این پیشنهاد را رد کرده‌ام. امّا بدم هم نمی‌آید که یکبار دیگر او را ببینم. پروتاگوراس نیز از سوفسطائیان مورد علاقه خاص پریکلس است.

تاکنون به غیر از یك بار عام در دولت‌سرا به سایهٔ ژنرال پریکلس هم

1- Protagoras 2- Corinth

نتوانسته‌ام نزدیك شوم. ولی همان طور که آناکساگوراس دیشب گفت ژنرال همیشه زیرنظر است. گرچه حاکم آتن است اما ممکن است در مجمع به مادگرایی و بی‌دینی و یا حتا قتل مشاور و دوست سیاسی‌اش افیالتس متهم شود.

به نظر دموکریتوس این مرد بزرگ انسانی بی‌روح است اما پسرك ستایشگر آسپاسیا است. و همین اواخر سری هم به خانه او زده است. در این خانه نیم دوجین دختر جذاب میلتوسی رحل اقامت افکنده‌اند.

چون این دموکریتوس است که زحمت نگارش این تقریرات را به عهده گرفته است من نمی‌توانم نظریات خود را درباره رفتار و کردار اجتماعی مناسب برای جوانان اظهار کنم. دموکریتوس می‌گوید که آسپاسیا علی‌رغم سنش ـ او حدود ۲۵ سال دارد ـ و زایمان اخیر، هنوز هم زیبا است. و به علاوه سری نترس دارد. و این یکی صفت خوبی است. زیرا در این شهر آشفته امور ترس‌آور فراوان است. به ویژه برای یك متیك[1] ـ واژه محلی برای خارجیها ـ آن هم متیکی که معشوقه مردی است مورد انزجار اشرافیت و طرفداران بی‌شمار دستهٔ آنها و بدتر از همه آنکه این متیك حلقه‌ای از جوانان تیزهوش را بر گرد خود جمع آورده است که به خدایان اعتقاد ندارند.

در حال حاضر فالگیری دیوانه آسپاسیا را تهدید و متهم به بی‌ایمانی می‌کند. اگر این اتهام در مجمع وارد شود آسپاسیا در معرض خطر واقعی قرار خواهد گرفت. امّا آن طور که دموکریتوس می‌گوید آسپاسیا با شنیدن نام فالگیر دیوانه می‌خندد، شراب می‌ریزد، دستور موسیقی می‌دهد، به حرف این و آن گوش می‌کند و از پریکلس و پسر نوزادشان مواظبت می‌نماید.

1. - metic

فصل سوم

در آغاز آتش بود. همهٔ عالم شعله‌ای از آتش می‌نمود. هوم مقدس را نوشیده بودیم و جهان همانند آتش آتشکده، نورانی و اثیری به نظر می‌رسید.

در بلخ بودیم. هفت سال داشتم و در کنار پدربزرگم زرتشت ایستاده بودم. در دستم دسته‌ای از ترکه‌های مقدس بود و...

در لحظه‌ای که داشتم در عالم خیال آن روز وحشتناك را دوباره می‌دیدم صدای کوبیدن در برخاست. چون هیچ وقت خدمتکارمان در خانه نیست دموکریتوس کلون در را کشید و پذیرای آرخلائوس[1] سوفسطائی و یکی از شاگردانش ـ که معماری جوان است ـ شد.

«دستگیرش کردند!» آرخلائوس رساترین صدا را در بین یونانیانی که من تاکنون ملاقات کرده‌ام دارد و این یعنی رساترین صدای عالم.

معمار جوان گفت «آناکساگوراس را به گناه بی‌دینی دستگیر کردند.»

آرخلائوس غرید «و همچنین به اتهام مادگرایی. باید کاری بکنید.»

آرام گفتم «اما چون من در آتن یك مادی هستم گمان نمی‌برم که بتوانم چیزی بگویم که در مجمع بتواند اثری مثبت داشته باشد. بلکه درست عکس آن است.»

امّا آرخلائوس نظر دیگری داشت. او می‌خواست که من نزد مقامات بروم و اعلام کنم که پس از عقد قرارداد صلح، شاه کبیر برای یونان نقشه‌ای ندارد. و

1- Archelaus

چون اکنون دقیقاً صلحی کامل بین پارس و آتن حکم‌فرما است آناکساگوراس را نمی‌توان به مادگرایی متهم ساخت. این نحوهٔ استدلال به نظر نسبتاً زیرکانه می‌رسید همانند خود آرخلائوس.

در جواب گفتم «متأسفانه یکی از شروط عهدنامه آن است که مفاد آن در ملأ عام مطرح نگردد.»

صدا در حیاط پیچید «اما پریکلس می‌تواند آن را مطرح کند.»

گفتم «بلی می‌تواند، اما چنین نخواهد کرد. موضوع بسیار حساس است. به اضافه حتا اگر بتوان مفاد عهدنامه را هم مطرح کرد اما باز آتنیها می‌توانند آناکساگوراس را متهّم به مادگرایی کنند و یا متهم به هر چیز دیگری که خیالشان به آن برسد.»

شاگردش جواب داد «کاملاً درست است.» این معمار جوان سقراط نام دارد و آن طور که دموکریتوس می‌گوید به غایت زشت‌روست و به غایت تیزهوش. به خاطر دموکریتوس سال گذشته او را برای تعمیر دیوار جلوی خانه اجیر کردم. و او هم آن چنان آن را سرهم‌بندی کرد که فعلاً صاحب یك دوجین شکاف هستیم که سوز یخ‌بسته از لابلای آن زوزه می‌کشد. درنتیجه مجبور شده‌ام تا اتاق جلو را کاملاً تخلیه کنم. سقراط پیشنهاد تجدید ساختمان دیوار را داده است ولی من می‌ترسم همین که دست و سر تیشه‌اش به دیوار برسد این ساختمان خشتی بر سرمان فرو ریزد. به مثابهٔ یك صنعتگر آدم بسیار به درد نخوری است. امکان دارد حین سفیدکاری یك دیوار ناگهان برای مدتی مات و متحیر بایستد و به نوعی دیو درونی ویژهٔ خودش گوش فرا دهد. یکبار از سقراط سؤال کردم که دیوش به او چه می‌گوید، در جواب خنده ای کرد و فقط گفت «دیو من خوش دارد سؤالاتی را مطرح کند.»

برای من این نوع دیو درونی چیز ناخوش‌آیندی است. و به جرئت می‌توانم بگویم که سقراط زنده دل به همان اندازه سوفسطائی ناواردی است که بنایی ناشی.

بالاخره آرخلائوس نظر مرا پذیرفت که چون محافظه‌کاران جرئت حمله به پریکلس را ندارند لزوماً خود را با محکوم کردن دوستش آناکساگوراس راضی

می‌کنند، اما با او بر سر اینکه به مجمع بگویم که اتهامات مادگرایی پایه‌ای ندارد به توافق نرسیدم.

از او پرسیدم «چرا باید حرف مرا بپذیرند؟ به اضافه اتهام اصلی وارده حتماً اتهام به بی‌دینی است که اتهامی وارد است. همان طور که این اتهام به شما آرخلائوس نیز می‌چسبد. همان طور که منهم از نظر توده عوام و واردکنندگان اتهام بی‌تقوا هستم. راستی چه کسی اتهام را وارد کرده است؟»

«لوسیکلس[1] چوبدار.» این نام مانند موج عظیمی بر سرم کوبیده شد. لوسیکلس مردی عامی و بزن بروست ، که ثروت خود را در پناه خدمتگزاری به توسیدیدس و حراست از منافع محافظه کاران به دست می‌آورد.

گفتم «حالا کاملاً واضح شد. توسیدیدس در مجمع به آناکساگوراس و دوستش پریکلس حمله خواهد کرد. بعد پریکلس از آناکساگوراس و حکومت خود دفاع خواهد نمود.»

«و شما...؟»

صریح و روشن گفتم «دست روی دست خواهم گذاشت. کمترین حرفی که می‌توانم بزنم آن است که مقام خود من در آتن تثبیت شده نیست. همین که محافظه‌کاران بر آن شوند که زمان جنگی دیگر با پارس فرا رسیده است مرا خواهند کشت ـ مگر آنکه زمان سریعتر از سیاستمداران حرکت کند.» و خود را به سرفه انداختم... امّا بعد نتوانستم سرفه‌ام را بند آورم. به راستی مریض هستم.

سقراط ناگهان پرسید «وقتی فوت کنید چه اتفاقی می‌افتد؟» سعی کردم هوا را ببلعم: و به نظرم یك ابدیت طول کشید تا سینه‌ام از هوا پر شد. بعد گفتم «یکی اینکه دیگر در آتن نخواهم بود.»

پرسید «آیا فکر می‌کنید که شما به نحوی دیگر ادامه حیات خواهید داد؟» حس کردم که آن جوان واقعاً می‌خواهد بداند که من چه فکر می‌کنم و یا بهتر بگویم می‌خواهد بداند که یك زرتشتی چه عقایدی دارد.

1- Lysicles

«ما معتقدیم که همه ارواح در ابتدا به وسیله اهورامزدا آفریده شدند و هر یك از این ارواح در موقع خود یکبار و فقط یکبار متولد می‌شوند. امّا از طرف دیگر در شرق اعتقاد بر آن است که یك روح متولد می‌شود و می‌میرد و بعد دوباره متولد می‌شود برای هزاران بار و هر بار به صورتی.»

سقراط گفت «فیثاغورث نیز همین نظر را دارد. وقتی من و آرخلائوس در ساموس[1] بودیم با یکی از پیرترین مریدان فیثاغورث ملاقاتی کردیم. او به ما گفت که فیثاغورث این نظریه را از مصریان گرفته است.»

تند گفتم «خیر.» نمی‌دانم چرا گفتم خیر. زیرا که من واقعاً چیزی درباره فیثاغورث نمی‌دانم. «آن‌را از مردمی که‌در ماورای رودخانه‌سند زندگی می‌کنند گرفته است و من به آن سرزمینها مسافرت کرده‌ام...»

آرخلائوس بی‌صبری می‌کرد. «این مرد جالبترین سفراء است. اما این حقیقت باقی می‌ماند که دوست ما دستگیر شده است.»

و سقراط با خونسردی گفت «این حقیقت هم باقی ماند که آدمی، می‌میرد و آنچه بر سر عقل می‌آید و یا نمی‌آید از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.»

«چه باید کرد» آرخلائوس نزدیك بود بغض بترکاند. او در جوانی از شاگردان آناکساگوراس بوده است. در جوابش گفتم «این را از من نباید پرسید. نزد پریکلس برو.»

«رفته‌ایم. در خانه‌اش نیست. در دولت‌سرا نیست. در خانه آسپاسیا نیست. غیبش زده است.»

بالاخره از شر آرخلائوس خود را خلاص کردم. فعلاً آناکساگوراس در زندان است و در نشست آتی مجمع، توسیدیدس او را به محاکمه خواهد کشید. خیال می‌کنم که پریکلس از او دفاع خواهد کرد.

گفتم خیال می‌کنم، زیرا امروز صبح سپاه اسپارت از مرز به سمت آتیکا حرکت کرده است. ژنرال پریکلس به جبهه رفته و بالاخره آن جنگی که مدتها بود همه انتظار آن را داشتند شروع شده است.

1- Samos

من تقریباً مطمئن هستم که در این جنگ، آتن شکست خواهد خورد. دموکریتوس پریشان است. به او گوشزد می‌کنم که چندان فرقی نمی‌کند که کدام یك از آنها در جنگ پیروز شوند. دنیا به هر حال ادامه خواهد یافت. بین آتن و یا اسپارت فرق چندانی نیست و هر دو آنها یونانی هستند.

امّا دموکریتوس، پاسخی که نتوانستم به دوستت بدهم که پرسید بعد از مرگ چه اتفاقی خواهد افتاد برای تو به طور کامل تشریح می‌کنم. روح پس از خلاصی از جسد نزد اهورامزدا برمی‌گردد. امّا روح باید قبلاً از پل چینوت[1] بگذرد. آنهایی که در زندگی خود، از حقیقت پیروی کرده اند به خانه مینوی خرد و شادی خواهند رفت. آنانی که از دروغ ـ یعنی از راه اهریمن برادر همزاد اهورامزدا ـ که بدی باشد ـ پیروی کرده اند به خانه دروغ خواهند شتافت. و در آنجا انواع شکنجه‌ها را خواهند دید. در پایان ـ وقتی اهورامزدا بر زشتی پیروز شد همه جانها یگانه خواهند شد.

دموکریتوس می‌خواهد بداند که اصولاً چرا اهورامزدا اهریمن را آفرید. سؤال خوبی است و پدربزرگم جواب آن را یك بار برای همیشه داده است.

در لحظهٔ آفرینش اهورامزدا به همزاد خود گفت «نه افکارمان، نه رفتارمان، نه وجدانمان و نه روانمان یگانگی ندارند.»

دموکریتوس می‌گوید این جواب شایسته‌ای نیست. می‌گویم که هست. تو می‌گویی که این حرفها تنها بیان تضادها است. من می‌گویم که عمیق‌تر از آن است. تو می‌گویی که اهورامزدا توضیح نمی‌دهد که *چرا* برادر بد خود را خلق کرد. زیرا هر یك همزمان با دیگری آفریده شده است. به وسیله چه کسی؟ شما با این روش یونانی‌تان سخت آزارم می‌دهید. بگذار توضیح بدهم.

در لحظهٔ آفرینش فقط زمان بیکران وجود داشت. و آن وقت اهورامزدا مصمم شد که دامی برای اهریمن بگسترد. بنابراین اقدام به آفرینش زمان کرانمند در زمان بیکرانه کرد. در حال حاضر نژاد انسانی مانند مگسی گرفتار در عنبر، در زمان کرانمند گرفتار است. در پایان زمان کرانمند اهورامزدا همزاد خود را

1- Redeemer

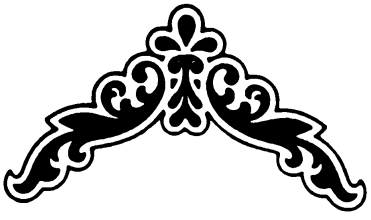
شکست می‌دهد و تمامی تاریکی از نور می‌سوزد.

دموکریتوس می‌خواهد بداند چرا اهورامزدا تاب چنین رنجی را بر خود هموار کرده است؟ برای چه به آفرینش اهریمن رضا داده است؟ دموکریتوس! زیرا اهورامزدا نمی‌توانست انتخاب کند. و حالا تو خواهی پرسید این ناگزیری را که به وجود آورده بود؟ من همهٔ زندگیم را وقف کشف این پاسخ کرده ام. آن را از گوسالا[1] ـ بودا ـ کنفسیوس و فرزانگان بسیاری در شرق و شرق شرق باز پرسیده ام.

از این رو دموکریتوس! آرام باش. من خاطراتی فراوان دارم و در بازگویی آن گشاده دستم. حین آن که در این خانه، آمدن سپاه اسپارت را ـ که به این زودی نخواهد بود ـ انتظار خواهیم کشید. من از ابتدا شروع به گفتن خواهم کرد از آنچه از آفرینش این جهان و از آفرینش عالمهای دیگر می‌دانم. و نیز نشان خواهم داد که چرا زشتی هست ـ و چرا نیست.

1- Gosala

کتاب دوّم



در دورانِ داریوش شاه کبیر

فصل اوّل

در آغاز آتش بود. همهٔ عالم شعله ای از آتش می نمود. هوم مقدس را نوشیده بودیم و جهان همانند آتش آتشکده، نورانی و اثیری به نظر می‌رسید.

در بلخ بودیم. هفت سال داشتم و در کنار پدربزرگم زرتشت ایستاده بودم. در دستم دسته‌ای از ترکه‌های مقدس را نگهداشته بودم و با دقت به زرتشت که مشغول روشن کردن آتش مقدس در آتشدان بود نگاه می کردم. با غروب آفتاب و درخشش آتش در آتشدان مغ‌ها شروع به ترنّم یکی از نیایشهایی کردند که زرتشت آن را از اهورامزدا دریافته بود. در سی سالگی پدربزرگم از اهورامزدا خواسته بود تا به او نشان دهد که آدمی چگونه می تواند برای رسیدن به یك هستی ناب، صافی شود. و در آن هنگام معجزه رخ داده بود.

اهورامزدا بر زرتشت ظاهر گشت. اهورامزدا به زرتشت آنچه او ـ و نوع بشر ـ باید انجام دهند تا پیش از پایان زمان کرانمند به پاکی برسند ـ آموخت. همان گونه که اهورامزدا راه حقیقت را که ما باید پی بگیریم تا گرفتار دروغ نشویم با آتش می‌افروزد، زرتشت و آنانی که مذهب راستین را باور دارند آتش مقدس را در مکانی بی‌آفتاب روشن می کنند.

هنوز می‌توانم نوری را ببینم که از آتشدان می‌تابید و ردیف ابریقهای طلایی هوم مقدس را نورانی می کرد. هنوز می‌توانم ترنم نیایشهای مغان را در ستایش اهورامزدا بشنوم. هنوز می‌توانم آن جمله از نیایش را که به ترنم آن رسیده بودند به خاطر آورم: ناگهان در آن لحظه از شمال مرگ ما را فرا گرفت.

مشغول ترنم ابیاتی بودیم که پایان جهان را توصیف می‌کند. «وقتی که همهٔ مردمان یکصدا و با صدای رسا اهورامزدا را می‌ستایند و آن لحظه‌ای را می‌ستایند که آفرینش خود را به غایت محتوم می‌رساند و احتیاج به انجام کار دیگری ندارد.»

چون هوم کارگر افتاده بود من نه یکسر در درون خود بودم و نه یکسر متوجهٔ بیرون خود. از آنچه گذشت درست مطمئن نمی‌توانم بود. هنوز می‌توانم لرزشهای ویژه دستهای پدربزرگم را که برای آخرین بار ابریق هوم را بر لبانش گذاشت به یاد آورم. در چشم من، او رعبی توأم با تحسین برمی‌انگیخت و هیبت زرتشت چه کسی را نمی‌گرفت؟ به نظرم بسیار بلندبالا می‌رسید. ولی آن وقت من خردسال بودم. وقتی بزرگ شدم دانستم که او مردی با قد متوسط و قدری چاق بوده است.

به یاد دارم که در نور آتش جعدهای ریش بلند و سفیدش به چشم بافه‌ای از زر می‌آمد. به یاد دارم که در نور آتش، خونش مانند طلای مذاب بود. بلی با کمال وضوح قتل زرتشت را در کنار آتشدان به یاد دارم.

چگونه این اتفاق افتاد؟

ایالت باختر در مرز شمالی امپراطوری است. و کرسی ایالتی آن بلخ در منطقه‌ای بین هندوستان و پارس و همچنین بین اقوام مهاجم شمال و تمدنهای باستانی مشرف به دریای جنوب قرار دارد.

با آنکه چند هفته بود که شایع شده بود اقوام شمالی به تاخت و تاز مشغول شده‌اند هیچ اقدامی برای دفاع از بلخ صورت نگرفته بود. گمان می‌کنم چون ساتراپ ـ یا حاکم ما ـ گشتاسب[1] پدر داریوش شاه کبیر بود مردم خود را ایمن می‌دانستند. بلخیها خیال می‌کردند که هیچ قومی جرئت حمله به شهر پدر داریوش را ندارد. اشتباه می‌کردند. در حالی که گشتاسب با بخش مهمّی از سپاهیانش در راه شوش بود تورانیها شهر را تسخیر کردند و آنچه غارت نکردند سوزاندند.

1- Hystaspes

ما در آتشکده از این ماجراها کاملاً بی‌خبر بودیم. تا آنکه، ناگهان تورانیها بی‌سروصدا بر ما ظاهر شدند. اینان مردمانی غول‌پیکرند با موهای بور و صورتی سرخ و چشمانی خاکستری. وقتی مغان در عالم خلسه بالاخره آنان را دیدند فریاد کشیدند. چون خواستند بگریزند قصابی شدند. با شکستن و خرد شدن ابریقها، هوم طلایی با خون طلایی‌تر درهم آمیخت.

دموکریتوس می‌پرسد که هوم چیست؟ کوچکترین اطلاعی ندارم. تنها مغان حق تهیهٔ مخلوط هوم را دارند و من مغ ـ یعنی روحانی موروثی ـ نیستم. آنچه می‌دانم آن است که مایه اصلی برای ساختن این شربت اسرارآمیز الهام‌بخش و مقدس، گیاهی است که در ارتفاعات ایران می‌روید. و آن طور که به من گفته‌اند شبیه آن چیزی است که شما آن را ریواس[1] می‌نامید.

با گذشت سالها همه گونه قصه‌ای درباره مرگ زرتشت پرداخته‌اند. و چون او با دیوان قدیمی و یا دیو ـ ایزدان سخت مخالفت می‌ورزید، معتقدان این ارواح سیاه کشته شدن زرتشت پیامبر اهورامزدا را، کار آن دیوان می‌دانند. مزخرفات. آن حیوانات بور شمالی فقط شهری ثروتمند را غارت کردند و سوزاندند و کوچکترین اطلاعی دربارهٔ اینکه زرتشت که بود نداشتند.

من در مکانی که برایم در ابتدای مراسم تعیین شده بود بدون حرکت باقی ماندم و در تمام آن مدت ترکه‌های مقدس همان طور در دستهایم بود. فکر می‌کنم در خلسهٔ هوم بودم.

و اما زرتشت، او به قاتلان توجهی نکرد و مراسم را ادامه داد و هرگز نگاهش را از آتشدان برنداشت. ولی من با آنکه از جایم حرکتی نکردم اما متأسفانه آن طور که آداب اجرای صحیح مراسم ایجاب می‌کند دیگر به آتش نگاه نمی‌کردم.

با شگفتی به قتل و خون‌ریزی اطراف خود خیره شده بودم. نمی‌ترسیدم. باز هم به سبب هوم. حقیقت آنکه منظره خانه‌های آن اطراف که به آتش زرد تبدیل می‌شد برای من به گونه‌ای نامنتظر زیبا بود. در تمام این احوال زرتشت به آتش مقدس خوراك می‌رساند و در همان وقت لبانش پوشیده از ریش سفید برای

1- Rhubard

آخرین بار آن سؤال معروف را پرسیدند.

«ای سرور من، از تو می‌پرسم، صمیمانه جواب بده
از میان آنانی که با ایشان سخن می‌گویم پرهیزکاران کیانند و بدکاران کدام؟
کدامین‌شان؟ من آیا بدکارم یا او.
او که مرا با نیرنگ از رستگاریت دور می‌دارد؟
چگونه می‌توانم بدکارش ندانم؟»
و زرتشت به زانو افتاد.

در حدود هفتاد سال ماجرایی را که اتفاق افتاد آن قدر تکرار کرده‌ام که گاهی احساس می‌کنم شاگرد مکتبی‌ای هستم که متن نیمه درك شده‌ای را طوطی‌وار مداوم تکرار می‌کند.

اما اوقاتی هم پیش می‌آید که در رویا آتش را باز می‌بینم، بوی دود را حس می‌کنم، بازوی ستبر جنگجوی تورانی را و تبری را در هوا می‌بینم که ناگهان بر گردن زرتشت فرود می‌آید. در حالی که خون طلایی رنگ کف کرده به اطراف می‌جهد پیرمرد هنوز به دعایی لب می‌جنباند و وحشیها با بهتی حماقت‌بار در او می‌نگرند. بعد صدای زرتشت اوج می‌گیرد و من هر کلامی را که می‌گوید می‌شنوم. زرتشت معمولاً سؤالات مربوط به مراسم را مطرح می‌کرد اما در آن لحظه این خود اهورامزدا بود که به زبان پیامبر در حال مرگش سخن می‌گفت «از آنجا که زرتشت سپیتمه شکوه زندگی ابدی را تا پایان زمان بی‌کرانه رها می‌کند، من این رحمت را شامل حال کسانی می‌گردانم که از راه نیك پیروی می‌کنند.»

تبر تورانی باز ضربتی زد، و زرتشت در حالی که بر آتشدان می‌افتاد آگاهانه اخگرهای آتش را که از پسر اهورامزدا باقی بود به سینه خود می‌چسبانید.

اگر من هم توسط مغی به محلی امن برده نشده بودم حتماً همانجا قصابی می‌شدم. از بخت من او به مراسم دیر رسیده بود و نتوانسته بود از هوم مقدس بنوشد. و بدین ترتیب به خاطر هوشیاری او من نجات یافتم، ما شب را با یکدیگر در ویرانه‌های دودآلود بازار مرکزی بلخ گذراندیم.

صبح زود، قبل از طلوع آفتاب وحشیها شهر را ترك کردند و آنچه توانستند به غارت بردند. به غیر از حاکم‌نشین شهر همه چیز دیگر سوخته بود. مادرم و

چند نفر دیگر به حاکم‌نشین شهر پناهنده شده بودند.

از وقایع روزهای بعد مطلب چندانی به خاطر ندارم. گشتاسب ساتراپ ما با شتاب به شهر برگشت و همان روز تعدادی تورانی را اسیر کرد. مادرم می‌گوید که از من خواستند تا اسیران را ببینم و قاتل زرتشت را شناسایی کنم. ولی من نتوانستم او را شناسایی کنم. به هر صورت دیگر این وقایع را درست به خاطر نمی‌آورم. در آن روزها در مرز میان دنیای بیداری و رؤیا در خلسهٔ هوم بودم. امّا اسرای تورانی را که دور از خرابه‌های شهر بر دار کرده بودند به خاطر می‌آورم.

چند هفته بعد گشتاسب من و مادرم را شخصاً به دربار امپراطوری به شوش آورد. درباری که چندان هم من و مادرم را از روی صمیمیت نپذیرفتند. بی‌تردید که اگر به خاطر گشتاسب نبود زنده نمانده بودم و اکنون نمی‌توانستم از هر لحظهٔ پیری باشکوه خود در این جواهر شهرها که حتا برای یك لحظه هم که شده باشد آرزوی دیدنش را ندارم چه رسد به زندگی کردن در آن لذت ببرم.

به گمان دموکریتوس آتن شهر بی‌نظیری است. اما دموکریتوس، تو دنیای متمدن را ندیده‌ای. امیدوارم روزی سفر کنی و از یونانیت خود فراتر روی. حدود سه ماه می‌شود که دموکریتوس با من است و من سعی می‌کنم او را آموزش دهم. او هم می‌کوشد تا مرا آموزش دهد. اما موافقت کرده است که بعد از مرگم ـ که فکر می‌کنم قریب‌الوقوع باشد ـ به شرق مسافرت کند. در حال حاضر او خیلی یونانی است، خیلی آتنی است. بلی، اینها را هم بنویس.

من گشتاسب پیر را دوست داشتم. حتی در دوران کودکیم با من مانند یك مرد کامل رفتار می‌کرد. ضمناً با من چنان رفتار می‌کرد که گویی من نوعی مرد مقدس هستم ـ آن هم در هفت سالگی. گرچه این درست است که من تنها کسی هستم که آخرین کلمات زرتشت را شنیده است ـ کلماتی که اولین کلام اهورامزدا است که تاکنون از لبان انسانی خارج شده است. و درست به همین علت هم تا به امروز از نظر مغانی که در مقابل راه دروغ پیرو راه حق هستند چندان فروتن نیستم اما از طرف دیگر من به هیچ وجه جانشین زرتشت نیستم و آن هم با وجود کوششهای بی‌شائبه و یا با شائبهٔ افرادی که می‌خواستند مرا به ریاست این فرقه برگزینند.

دموکریتوس یادآوری می‌کند که هنوز هم نگفته‌ام که یك مغ کیست ـ مطمئناً

هرودوت برداشت کاملاً غلطی از موضوع در سخنرانی طولانیش در ادئون به دست داد.

مغان، روحانیان موروثی مادی و پارسی هستند درست مانند برهمنها که روحانیان موروثی هندند. به جز یونانیها هر قوم و تبار آریایی دیگری دارای یك کاست روحانی است. یونانیان با آنکه بتکده ایزدان و شعائر آریایی خود را حفظ کرده‌اند امّا طبقهٔ روحانیان موروثی را از دست داده‌اند. نمی‌دانم که این امر چگونه اتفاق افتاده است اما در این مورد یونانیان فرزانه‌تر یا بختیارتر از ما هستند.

شعائر پارسیها ایجاب می‌کند که کلیهٔ مراسم مذهبی توسط مغان اجرا شود و این امر موجب کشمکش می‌گردد. با آنکه بیشتر مغان زرتشتی نیستند اما طبق رسوم مجبورند در مراسم مذهبی و مقدس ما شرکت کنند. پَدربزرگم کوشش بسیار نمود تا بخش قابل توجهی از مغان را از اعتقاد به زشتی‌پرستی منصرف کند و به ایمان به ایزد واحد وادارد. اما به نظر می‌آید که کوششهایش کافی نبوده است. امروزه شاید فقط از هر ده مغ یکی مؤمن به راه حقیقت شده باشد، بقیهٔ مغان همچنان با حرارت دروغ را ستایش می‌کنند.

پدر من سومین و کوچکترین پسر زرتشت بود و با سمت فرمانده سوارکاران در کنار داریوش در نبرد تراکیه شرکت داشت. او در یك درگیری در نزدیکی رود دانوب زخمی شد و بعد از این زخم به بلخ آمد و در آنجا فوت کرد. من موقع مرگش کودکتر از آن بودم که او را به خاطر داشته باشم. به گفته مادرم لائیس که یك یونانی است او مردی گندم‌گون ـ خیلی سپیتمه‌ای ـ با چشمانی خاکستری روشن و صدای جذاب پیامبر بوده است.

دموکریتوس از اینکه برای مادرم زمان حال را به کار بردم تعجب می‌کند. من هم همین طور. ولی این طور است. هم اکنون لائیس در جزیره تاسوس[1] درست در مقابل شهر ساحلی آبدرا زندگی می‌کند یعنی شهری که در آن در خانواده‌ای یونانی ایونی متولد شده است.

1- Thasos

پدر لائیس یکی از رعایای باوفای داریوش کبیر بود. در آن روزها هنوز واژهٔ نفرت‌انگیز مادگرا وجود نداشت. این هم بدان علت بود که کلیهٔ شهرهای یونانی آسیای صغیر و بسیاری از شهرهای کناری داردانل و دریای مرمره و سواحل تراکیه با رضایت خاطر به شاه کبیر خراج می‌پرداختند. مشکلات بعدها ایجاد شد و باعث آن هم آتنیها بودند.

دموکریتوس می‌خواهد بداند که لائیس چند سال دارد و چطور شد که با پدر من ازدواج کرد. سؤال دوّم را اوّل جواب می‌دهم. لائیس و پدرم کمی بعد از تاجگذاری داریوش با یکدیگر ازدواج کردند. و آن زمان دوران پرتلاطمی بود. در بابل، فارس و ارمنستان علمهای طغیان برافراشته شده بود. داریوش احتیاج به پول و سرباز و متفق داشت. به همین منظور پدرم را به سفارت به دربار پرشکوه پلی‌کریت سلطان مستبد ساموس فرستاد.

پلی‌کریت برای سالیان دراز از متحدان فاروق مصر علیه پارس بود. اما وقتی متوجه شد که مصر دیگر قادر به مقابله با سپاه پارس نیست به ما متمایل گردید و یا چنان وانمود کرد.

وظیفهٔ پدر من دریافت پول و کشتی از پلی‌کریت بود. این مذاکرات طولانی و ناخوش‌آیند بودند. هرگاه شایع می‌شد که داریوش جنگی را باخته به پدرم دستور خروج از ساموس را می‌دادند. بعد درست وقتی که می‌خواست بادبان بکشد پیامی از دربار می‌رسید و از او خواهش می‌کردند که بندر را ترك نکند، به بهانه اینکه سلطان مستبد با «سروش» مشورت کرده است. به عبارت دیگر یعنی داریوش جنگی را نباخته بلکه پیروز هم شده است.

طی این مذاکرات طاقت‌فرسا مگاکرئون آبدرایی مالك معادن متعدد نقره در تراکیه به پدرم یاری بسیار رساند. مگاکرئون دوستی خوب برای پارس و مشاوری خردمند برای پلی‌کریت مردد بود. او در ضمن پدر لائیس یازده ساله هم بود. وقتی پدرم درخواست ازدواج با او را کرد پدرش با خوشرویی پذیرفت. اما داریوش موافق نبود. با آنکه داریوش خود چند بار به دلایل سیاسی با زنان خارجی ازدواج کرده بود اما با ازدواج اتباعش با خارجیان مخالفت می‌ورزید.

بالاخره شاه به شرط آنکه پدرم فوراً با یك زن پارسی نیز ازدواج کند با

ازدواج او با دختر مگاکرئون موافقت کرد. ولی در عمل پدرم هرگز نتوانست با زنی پارسی و یا غیر پارسی مجدداً ازدواج کند. او در ماهی که من به دنیا آمدم فوت کرد. در آن وقت لائیس سیزده ساله بود و حالا باید هشتاد و هشت ساله باشد و این هم جواب سؤال اوّل تو.

در حال حاضر لائیس با شادکامی در خانه‌ای در تاسوس مقابل آبدرا زندگی می‌کند. یعنی آنکه مدام در معرض باد شمال قرار دارد. لائیس شبیه مردم سکایی است و سرما آزارش نمی‌دهد. باید بگویم که حتا هم قیافه آنها نیز هست. موهای زیبایی دارد ـ یا بهتر بگویم داشت. چشمان آبی‌اش همانند چشمان من است. یا شبیه چشمانم بود قبل از آنکه رنگ آبی به سفید تبدیل شود. دموکریتوس این بار این من نیستم که از خطور فکری جدید به مغزم رشتهٔ کلام را از دست می‌دهم بلکه این تو هستی که با سؤالت مرا منحرف کردی.

کجا بودم؟ در بین راه بلخ به شوش بینابین زندگی قدیم و جدید.

شب است. این صحنه را کاملاً به یاد دارم. تازه وارد چادر گشتاسب ساتراپ باختر و پارت شده‌ام. با آنکه در آن وقت گشتاسب بیش از پنجاه و پنج سال نداشت به نظرم به پیری پدربزرگم می‌رسید. او مردی چهارشانه، کوتاه قامت و قوی بود. یکی از بازوانش فلج بود. در جوانی در نبردی عضلات آن تا استخوان بریده شده بود.

گشتاسب بر روی صندوقی سفری نشسته بود. مشعلهایی در دو طرف او می‌سوخت. همین که خواستم خود را در مقابل او به زمین اندازم با دست سالمش مرا گرفت و بر روی چهارپایه‌ای نشانید.

«دلت می‌خواهد چه کاره شوی؟» او با کودکان ـ یا حداقل با من ـ با همان لحن ساده که با همه حتا پسرش شاه کبیر صحبت می‌کرد سخن می‌گفت.

«فکر می‌کنم یك سرباز» البته که این موضوع را کاملاً بررسی نکرده بودم. ولی این را می‌دانستم که هرگز علاقمند نبودم که به سلك روحانیان درآیم. توجه کن گفتم یك روحانی و نه یك مغ. با آنکه هر مغی روحانی متولد می‌شود اما همه روحانیان مغ نیستند. البته که ما سپیتمه‌ها مغ نیستیم. این نکته را نیز باید تذکر بدهم که از دوران طفولیت مراسم مذهبی مرا کسل می‌کرد و حفظ مداوم متون

مقدس موجب سردردم می‌شد. بعضی اوقات احساس می‌کردم سرم به مانند ابریقی شده است که ادعیه پدربزرگم از آن لبریز است. راستی مردم چین و ماچین معتقدند که روح و یا مغز آدم در سر او جای نداشته بلکه در شکمش قرار دارد. بدون تردید به همین دلیل است که تا به آن حد برای تهیه و صرف غذا وقت صرف می‌کنند. شاید هم همین امر بتواند نشان‌دهنده آن باشد که چرا حافظهٔ آنها تا به آن حد قویتر از حافظهٔ ما است. اطلاعات در یك کاسهٔ سر محدود جمع نمی‌شود بلکه در شکم گسترش‌پذیر ذخیره می‌گردد.

«یك سرباز. بسیار خوب، چرا که نشوی، تو در قصر با کودکان هم‌سن خود به مدرسه خواهی رفت، و اگر در تیراندازی امیدوارکننده باشی و همچنین...» صدای گشتاسب قطع شد. رشتهٔ فکرش را به سادگی از دست می‌داد، و من به این مکالمات نیمه کاره و سکوتهای طولانی عادت داشتم.

در حالی که منتظر ماندم تا رشتهٔ کلام را مجدداً به دست گیرد چشمانم به شعلهٔ یکی از مشعلها خیره شد. گشتاسب آن را به فال نیك گرفت. «می‌بینی؟ نمی‌توانی چشمانت را از پسر اهورامزدا برداری ـ که امری طبیعی است، البته.»

فوراً سرم را برگرداندم. حتا در هفت سالگی نتیجه‌گیری بعدی از این نوع اظهارات را حدس می‌زدم، و نتیجه‌گیری بعدی صورت گرفت. «تو نوهٔ بزرگترین شخصی هستی که تاکنون بر روی زمین زیسته است. نمی‌خواهی به او تأسی کنی؟»

«بلی، البته که می‌خواهم، سعی می‌کنم». بلد بودم که چگونه مانند یك کودك روحانی رفتار کنم و رفتار هم می‌کردم. «اما دوست دارم که به شاه کبیر خدمت کنم.»

«بر روی زمین برای هیچ کس کاری مهمتر از این وجود ندارد. جز برای تو. تو با دیگران فرق داری. تو آنجا بودی، در معبد. تو کلام اهورامزدا را شنیده ای.» حضور در صحنهٔ قتل زرتشت ـ اگر بتوان گفت ـ از اقبالم بود و این حضور برای همیشه مرا مرکز توجه و ستایش رهروان راه حقیقت و منکران دروغ قرار داد. اما گاهی هم فکر می‌کنم که اگر در خانوادهٔ اشرافی ساده ای به دنیا آمده بودم و مهر قداست بر پیشانی نداشتم زندگیم بسیار راحتتر می‌گذشت. هر بار که یکی از

مغان ما دستم را می‌بوسد و تقاضا می‌کند تا دوباره برای او آنچه را که اهورامزدا گفت بازگو کنم احساس شیادی می‌کنم. البته که من مؤمن هستم، اما یك معتقد متعصب نیستم، به اضافه من هرگز با توضیحات و یا عدم توضیحات زرتشت در اطراف چگونگی آفرینش اهورامزدا قانع نشده‌ام. چه چیزی قبل از اهورامزدا وجود داشت؟ برای یافتن جوابی به این سؤال بسیار مهّم همهٔ سرزمینها را گشته‌ام. دموکریتوس اصرار دارد بداند آیا جواب آن را یافته‌ام؟ پس صبر داشته باش.

فرض من بر آن است که داشتن سهمی از خون ایونی لائیس در رگهایم مرا در مسائل مذهبی شکاکتر از آنچه که به طور معمول یك پارسی می‌تواند باشد کرده است، چه رسد به یك عضو خانوادهٔ مقدس سپیتمه. تازه باید بگویم که در میان مردمان ایونی مردم آبدرا کمتر شکاکند. حتا یك مثل قدیمی وجود دارد که می‌گوید «ممکن نیست که آدمی از آبدراییها احمقتر باشد.» ظاهراً آب و هوای تراکیه اثرات منفی بر ذکاوت و فهمّ مستعمره نشینان یونانی که من و دموکریتوس از اخلاف آنها هستیم داشته است.

دموکریتوس یادآوری می‌نماید که زیرکترین سوفسطائی یونان آبدرایی است و خویش مشترك ما است. آبدرا در ضمن بزرگترین نقاش روزگار ما را نیز تربیت کرده است که نامش پولوگنوتوس[1] است و از جمله کارهایش نقاشی راهروی طولانی محل خرید و فروش ـ یا آگورا ـ در آتن می‌باشد که من هرگز آنها را نخواهم دید.

گشتاسب مجدداً احترامی را که برای پدربزرگم قائل بود بازگو کرد. او در حین صحبت بازوی فلج خود را مالش می‌داد. «من بودم که او را از دست مغان نجات دادم. خوب، نه. این کاملاً درست نیست. اهورامزدا بود که زرتشت را نجات داد. من فقط وسیله‌ای بودم.» در این موقع گشتاسب شروع به تکرار داستانی کرد که هرگز از بازگو کردن آن خسته نمی‌شد و من هم هرگز درست به آن گوش نمی‌دادم. «کوروش شاه کبیر مرا ساتراپ باختر کرد. من جوان بودم و

1- Polygnotus

به هر آنچه که مغان آموزشم داده بودند مؤمن. همهٔ ایزد ـ دیوان به ویژه آناهیتا و میترا را می‌پرستیدم. اغلب هوم را به خاطر لذتش می‌نوشیدم و نه به خاطر قداستش. حتا سهم واقعی اهورامزدا را از قربانی برای یکبار هم نداده بودم. نمی‌دانستم که اصولاً کیست. در آن وقت بود که زرتشت به بلخ آمد.»

«از سرزمین خود ـ ری[1] ـ اخراج شده و شهر به شهر به سوی شرق حرکت کرده بود، و در طول راه هر جا که دربارهٔ حقیقت وعظ کرده بود مغان او را بیرون کرده بودند. زرتشت بالاخره به بلخ رسید. مغان از من تقاضای اخراج او را کردند. ولی من کنجکاو شدم و وادارشان کردم تا در حضور خودم با زرتشت مباحثه کنند. برای هفت روز تمام زرتشت مباحثه کرد و استدلالات آنها را یك یك رد کرد. او نشان داد که ایزدانشان عوامل دروغ و شیطان هستند. ثابت کرد که فقط یك خالق وجود دارد ـ و آن اهورامزدا است. اما در کنار آفریدگار یگانه، اهریمن ـ روان بدی ـ نیز وجود دارد، یعنی دروغی که راستی باید همیشه با آن مبارزه کند...»

وقتی به آن روزها فکر می‌کنم متوجه می‌شوم که گشتاسب روحاً یك مغ و یا یك روحانی متولد شده بود. این او بود که بایستی نوه و یا پسر زرتشت می‌شد. و به جای این همه فقط روحیه‌ای روحانی داشت. وقتی گشتاسب تعلیمات پدربزرگم را پذیرفت به مغان دستور داد تا آنها نیز تعلیمات او را بپذیرند. مغان رسماً اطاعت کردند. اما در باطن حتا تا به امروز بسیاری از آنها ـ مانند گذشته به پرستش دیوان ادامه داده و می‌دهند.

ظهور زرتشت مانند زمین لرزه‌ای بود که اخیراً اسپارت را با خاك یکسان کرد. به مغان گفت ایزدانی را که می‌پرستند شیاطینی بیش نیستند. مضافاً او روشهای اجرای مراسم‌شان، به ویژه قربانی را نامقدس بلکه ننگ‌آور خوانده آنها را متهم به انجام عملیات شهوانی و هوس‌آلوده به نام مذهب کرد. برای مثال مغان گاوی را زنده زنده قطعه قطعه می‌کردند و در آن حال هوم فراوان می‌نوشیدند، و بعد آن قسمتهایی از گاو را که حق مسلم اهورامزدا است برای

1- Rages

خود نگهداشته و می‌خوردند. احتیاج به گفتن ندارد که مغان از زرتشت به شدت بدشان می‌آمد اما به خاطر گشتاسب مغان بلخ مجبور به تجدید نظر در بسیاری از اعمال خود شدند.

اکنون با تجدید خاطره صحنهٔ چادر گشتاسب می‌توانم درك کنم که او چه امیدها و چه هراسهایی دربارهٔ من در دربار پسرش ـ شاه کبیر ـ داشت.

چند سالی قبل از مرگ زرتشت، داریوش با بوق و کرنا، اهورامزدا و پیامبرش را پذیرفته بود. وقتی پدربزرگم به قتل رسید گشتاسب تصمیم گرفت مرا به عنوان یادآوری ملموس و دایمی زرتشت نزد داریوش بفرستد. در آنجا من هم بایستی مانند یکی از افراد خانواده‌های ششگانه نجبا که به داریوش در رسیدن به تاج و تخت کمك کرده بودند آموزش می‌دیدم.

«تو در شوش دشمنان زیادی خواهی داشت» گشتاسب طوری با من سخن می‌گفت که گویی من یك کودك نبوده بلکه دولتمردی متین و متفکر هستم. «بیشتر مغان از ستایشگران شیطان هستند. به ویژه مغان مادی. آنها از دروغ تبعیت می‌کنند و در دربار هم دارای قدرت قابل توجهی هستند و پسرم هم با آنان مدارا می‌کند.»

تمایل گشتاسب به انتقاد از پسرش داریوش نجبای محافظه‌کار را تکان می‌داد. ولی نه او بزرگ شدهٔ دربار بود و نه داریوش ـ درواقع، راستش را بگویم ـ خط اصلی تبار سلطنتی هخامنشی ـ با کشته شدن پسران کوروش کبیر قطع گردید، و داریوش جوان به عنوان یك خویش دور هخامنشی تاج و تخت را با کمك اهورامزدا و شش خانوادهٔ نجیب‌زاده به دست آورد. سپس داریوش از زرتشت دعوت کرد تا به دربارش در شوش برود. اما پدربزرگم علاقمند به ترك بلخ نبود. اگر دعوت شاه را پذیرفته بود ممکن بود عمر بیشتری کند و من هم مجبور نمی‌شدم برای سالیان دراز با رنج و خطرات بسیار دست و پنجه نرم کنم.

گشتاسب دست فلجش را دائماً مرتب می‌کرد. «پسرم برایم قسم می‌خورد که از معتقدان حقیقت است و چون پارسی است نمی‌تواند دروغ بگوید.» اکنون که من مورخ و یا ضد مورخ شده‌ام باید این را یادآوری کنم که برای ما پارسیان چیزی بدتر از دروغ گفتن نیست. در حالی که برای یونانیان دروغ گفتن عالیترین

لذتها است. به اعتقاد من علت اصلی آن این است که یونانیان از راه فروش اشیا گذران زندگی می کنند و البته که کلیه کاسب کاران بی‌شرف هستند، و چون عرفاً نجبای ایران فن خرید و یا فروش را ندارند، دروغ هم نباید بگویند.*

گشتاسب هرگز از پسرش به علت نداشتن شور مذهبی خرسند نبود. «می‌دانم که داریوش به بیش از هزار شهر که هر یك از آنها ایزدی ویژهٔ خود دارد حکومت می کند. وقتی دست به نوسازی آتشکده های ما زد پدربزرگت خوشحال شد. اما وقتی معبد بعل مردوخ[1] را در بابل نوسازی کرد هراس سراپای پدربزرگت را گرفت. و مرا هم. اما پسرم معتقد است که چون به همهٔ سرزمینها حکومت می‌راند باید با مذاهب آنها هر چند که انزجارآور هم باشند مدارا کند.»

گشتاسب دست سالمش را به آهستگی از میان شعلهٔ مشعل کنارش گذرانید ـ یك شعبدهٔ قدیمی مغان. «دربار شاه کبیر به دسته‌های زیادی تجزیه می‌شود. مواظب خودت باش. فقط به شاه کبیر و اهورامزدا خدمت کن. هر یك از شهبانوان شاه گروههای طرفدار خود را دارد. از آنها دوری کن. از یونانیان در دربار دوری کن. بسیاری از این یونانیها ظالمانی هستند که به وسیله دموکراسیهای نوظهور از سرزمینشان بیرون رانده شده اند. آنها می کوشند پسرم را علیه یونانیان دیگر وادار به جنگ نمایند. مردمانی بد و بسیار چرب‌زبان هستند. چون مادرت یونانی است...» گشتاسب این جمله را نیز ناتمام گذاشت. او از مادرم به سبب آنکه پارسی نبود خوشش نمی‌آمد، و حتماً پسر دورگهٔ او را هم اگر به خاطر شنیدن کلام اهورامزدا نبود دوست نمی‌داشت. اینکه پسری نیمه یونانی انتخاب شده بود تا کلام اهورامزدا را بشنود باید حیرت گشتاسب را برانگیخته باشد. روشن است که روشهای الهی به راحتی قابل فهم نیستند. و این نکته‌ای است مورد توافق همگان.

«تا رسیدن به سن مدرسه در حرم خواهی ماند. چشمهایت را باز کن. همسران را مطالعه کن. سه تن از همسران از اهمیت برخوردارند. مسن ترین آنها یکی از دختران گبریاس[2] است. داریوش در شانزده سالگی با او ازدواج کرد و از

* این طرز تفکر از ویژگی‌های تمدن غیرمبادله است.

1- Bel-Marduk 2- Gobryas

او سه پسر دارد. ارشد آنها آرتوبزن نام دارد که حالا دیگر برای خودش مردی است. پیش‌بینی می‌شود که به جانشینی داریوش برسد. اما شاه کبیر مجذوب آتوسا همسر دوّم خودش است. آتوسا از آنجا که دختر کوروش شاه کبیر است مقام ملکه را دارد، و چون برای داریوش پس از رسیدن به تاج و تخت سه پسر آورده است ادعا دارد که تنها پسر ارشد او جانشین مشروع داریوش می‌تواند باشد. مضافاً آنکه این پسر نوهٔ کوروش شاه کبیر هم هست و بنابراین واقعاً از تبار شاهی است. نامش خشایار است.» بدین ترتیب برای اولین بار نام مردی را شنیدم که در طول زندگیم ـ یعنی در طول حیات او ـ دوستم بود.

گشتاسب با تأمل به من خیره شده بود. با خواب مبارزه می‌کردم و کوشش می‌کردم تا هوشیار بمانم. بعد از مذاکرات مربوط به اجتناب از همسران شاه و دسته‌بندیها، گشتاسب گفت «تنها کسی را که باید از خود راضی نگه داری شخص آتوسا است. اما دقت داشته باش تا دشمنی سایر همسران و خواجگان آنها را برنینگیزی. به مانند مار زیرك باش. باید به خاطر اهورامزدا زنده بمانی و این کار آسانی نیست. حرم جای نامقدسی است. ستاره‌بینها ـ جادوگران ـ دیوپرستان و انواع بدکاریها در بین زنان حرم وجود دارد، و بدتر از همه شخص آتوسا است. او معتقد است که باید مرد به دنیا می‌آمد تا می‌توانست مانند کوروش پدرش شاه کبیر گردد. و چون مرد نیست سعی می‌کند تلافی آن را با جادو درآورد. او حتا نمازخانه‌ای دارد که در آن ایزد ـ بانوی شرور یعنی آناهیتا را عبادت می‌کند. بین آتوسا از یك طرف و مغان از طرف دیگر زندگی راحتی نخواهی داشت. مغان خواهند کوشید تا تو را به دروغ مؤمن کنند. اما تو هرگز تسلیم مشو. فراموش مکن که تو عامل اهورامزدا در روی زمینی که توسط او برای تداوم راه راست به شوش فرستاده شده‌ای، تا کار زرتشت را ادامه دهی یعنی کار مقدسترین مردی که تاکنون مادر دهر به خود دیده است.»

همهٔ این حرفها، برای کودکی خواب‌آلود که می‌خواست سرباز شود تنها به خاطر آنکه دوست نداشت مانند مغان، سوفسطائیان و یا روحانیان سالیان درازی را در مدرسه طی کند، قدری زیادتر از حد تحمل بود.

فصل دوّم

در هوای سرد و یخزده به سوی شوش حرکت کردیم. سرتا پا پوشیده در لباسی پشمی در کنار مادرم سوار بر شتر سفر می کردم، و این از آن نوع سفرهایی است که هرگز نتوانستم به آن خو کنم. شتر حیوان ناخوشایندی است و حرکاتش دقیقاً مانند حرکات کشتی حال آدم را به هم می‌زند. با نزدیك شدن کاروان به شهر، مادرم زیر لب اورادی یونانی خواند و به خود دمید.

راستی، لائیس یك جادوگر است. صحت این شایعه را خود او چند سال پس از ورودمان به دربار برایم تأیید کرد. او گفت «ما جادوگران تراکیه‌ای قویترین جادوگران روی زمین هستیم.» ابتدا فکر می کردم که این حرفها هم نوعی شوخی است، امّا او شوخی نمی کرد. او مرتباً تکرار می کرد «اگر من یك جادوگر نبودم، ادامه زندگیمان در شوش ممکن نمی‌شد.» ممکن است در این مورد حق با او باشد، امّا در عین حال در تمام مدتی که در جادوی تراکیه‌ای خود غرق بود پسرش را نیز زاهدانه به عنوان تنها جانشین پیامبر اهورامزدا که البته دشمن قسم خورده تمام دیوانی بود که او در خفا می‌پرستید پیش می‌انداخت. لائیس زنی باهوش بود.

وقتی به رودخانه کارون رسیدیم هوا گرگ و میش بود. کاروان در یك خط با تأنی از پل چوبی کارون که در زیر پای کاروانیان خم می‌شد و ناله می کرد گذشت. در زیر پایمان رودخانه یك تکه یخ بود، و در مقابلمان شوش در شعاع خورشید می‌درخشید. تصورش را هم نمی کردم که شهری به این بزرگی بتواند

وجود داشته باشد. تمامی شهر بلخ را می‌شد در یك بازار آن جای داد. این راست است که اکثر خانه‌های شوش از گل و خشت ساخته شده و یا ـ غریب‌تر این که ـ در زیر زمین ـ در شیارهای باریك با پوششی از برگ و شاخه خرما ـ برای حفظ از گرمای پزنده یا سرمای کشنده ـ ساخته شده است. اما این هم درست است که قصر تازه‌ساز داریوش یکی از ساختمانهای نادر و باشکوه دنیا است. همان گونه که شوش در زیر پای قله‌های پوشیده از برف کوههای زاگرس قرار دارد قصر نیز بر تپه‌ای بلند و مشرف بر شهر ساخته شده است.

شوش در میان دو رودخانه در دشتی حاصلخیز قرار دارد، محصور در حلقه‌ای از کوه‌ها. این شهر تا آنجا که مردم به یاد دارند پایتخت انشان[1] بوده است. سرزمین انشان ابتدا در یوغ ایلامیها[2] و سپس مادها قرار داشت. در جنوب غربی این سرزمین ارتفاعاتی دیده می‌شود که ریاست ایالات و عشایر آن با کوروش هخامنشی ارباب موروثی انشان بود. اما بالاخره کوروش مرزهای انشان را زیر پا گذاشت. سرزمینهای ماد ـ لیدی و بابل را تصرف کرد و بعداً پسرش کمبوجیه[3] مصر را تصرف نمود و درنتیجه دنیایی از نیل تا رودخانه سند از برکت کوروش و کمبوجیه و از برکت داریوش و پسرش خشایار و پسر خشایار ارباب کنونی من اردشیر درازدست پارس امروزی را تشکیل می‌دهد. راستی از تاجگذاری کوروش تا به امروز فقط ۱۰۷ سال می‌گذرد و من در بیشتر طول این قرن درخشان حیات داشته و در دربار ایران زندگی‌ام را سپری کرده‌ام.

در تابستان شهر شوش آن چنان گرم می‌شود که گفته‌اند مار و مارمولك در آفتاب نیمروز آن کباب می‌شوند. اما قبل از فرا رسیدن فصل تابستان دربار به هگمتانه‌در دویست‌مایلی شمال‌شوش می‌رود. مادها درآن خطه برای‌خود بزرگترین قصرهای عالم و شاید هم ناراحتترین آنها را ساخته‌اند. این ساختمان که زمینی به مساحت یك مایل مربع را می‌پوشاند در درّه‌ای مرتفع و خنك از چوب خالص بنا شده است. در دوران سرمای شوش شاه کبیر معمولاً دربار را ۲۲۵ مایل به غرب کوچ می‌داد و آن را در بابل یعنی قدیمی‌ترین و عیاش‌ترین شهرها

1- Anshan 2- Elamites 3- Cambyses

مستقر می‌کرد. بعدها خشایار تخت‌جمشید را جانشین بابل کرد. بدین ترتیب اکنون دربار در زمستان در سرزمین‌های اصلی پارس مستقر می‌شود، و درباریان پیر ـ مانند خودم ـ آه بابل خوش آب و هوا را می‌کشند.

در دروازه شهر شوش یکی از چشمان شاه به پیشواز ما آمد. قاعدتاً حداقل ۲۰ چشم شاه وجود دارد برای هر ساتراپی یك نفر. این مأمور نوعی بازرس کل و قائم مقام شاه است. چشم شاهی که به پیشواز ما آمد مأمور رسیدگی به امور اعضای خانوادهٔ سلطنتی بود. او ابتدا مراسم احترام را نسبت به گشتاسب به عمل آورد و اسکورتی نظامی دراختیار ما گذاشت. کاری مفید حال ما در شوش. زیرا خیابانهای شوش دارای آن چنان پیچ و خمهایی است که اگر انسان را گروهی محافظ و بلد همراهی نکنند به سادگی در آن شهر گم می‌شود و شاید برای همیشه.

با دیدن بازار وسیع و خاك‌آلوده دلم باز شد. تا چشم کار می‌کرد چادر و خیمه برپا بود. پرچمهایی با رنگهای روشن ابتدا و انتهای این کاروان و یا آن کاروان را مشخص می‌کرد. از همهٔ اکناف عالم پیشه‌ورانی در آنجا جمع بودند. چشم‌بندها، بندبازها، فال‌بینها دیده می‌شدند. مارها با نوای نی می‌رقصیدند. زنان با روبنده و یا بدون روبنده پایکوبی می‌کردند. جادوگران سحر باطل می‌نمودند و دندان می‌کشیدند و داروی تقویت قوهٔ باه می‌فروختند. تنوعی شگفت‌آور از رنگها و صداها و بوها...

قصر جدید داریوش در انتهای خیابان وسیعی واقع شده است که در دو طرف آن مجسمه‌های گاو نر بالدار قرار دارد. نمای قصر از کاشی لعاب داده ساخته شده که فتوحات داریوش را در گوشه و کنار عالم نشان می‌دهد. این تصاویر برجستهٔ رنگی به اندازهٔ طبیعی بوده و با آجر یکجا پخته شده است و من هنوز چیزی به جالبی آن در هیچ شهر یونانی ندیده‌ام. گرچه صورتها به یکدیگر شبیه‌اند و تمام نیمرخها به سبك آشوری ساخته شده‌اند ولی باز هم هیئت شاهان مختلف و همراهانش قابل تشخیص است.

بر روی دیوار غربی قصر ـ نزدیك به انتهای آن روبروی بنای یادبود یکی از شاهان قدیم ماد شمایل پدرم در دربار پلی‌کریت در ساموس دیده می‌شود. پدرم

استوانهٔ حاوی پیام ممهور به مهر داریوش را در دست دارد و به پلی‌کریت نگاه می‌کند. در پشت تخت سلطان مستبد پزشك معروف دموکدس دیده می‌شود. از نظر لائیس شباهت تصویر به پدرم ضعیف است و این عقیده ناشی از آن است که او مقررات خشك هنر ما را نمی‌پسندد. در کودکی کار کردن پولوگنوتوس نقاش را در آتلیه‌اش در آبدرا دیده است. لائیس سبك واقع‌گرای یونانی را دوست دارد. من دوست ندارم.

قصر شوش دارای سه حیاط و بر روی محور شرقی غربی ساخته شده است. در مقابل در اصلی چشم شاه ما را به فرمانده نگهبانان حرم سپرد و او ما را به داخل حیاط اوّل حرم راهنمایی کرد. در دست راست ایوانی با ستونهای چوبی استوار بر پایه‌های سنگی دیده می‌شود. در پای همین ایوان تعدادی نگهبان مشهور به گارد جاویدان مراسم احترام را به جای آوردند.

از راهروهایی عظیم گذشته و به حیاط دوّم وارد شدیم. این یکی از اوّلی هم عظیمتر بود. گرچه بچه بودم امّا از دیدن علامت اهورامزدا ـ خورشیدی که ابوالهولها از آن مواظبت می‌کردند ـ احساس آرامش کردم.

بالاخره به محلی که به قصر خاص مشهور است وارد شدیم. در این جا حاجب سلطنتی و دبیر اوّل مهرداری که عملاً امپراتوری را اداره می‌کند به گشتاسب خوش‌آمد گفتند. همهٔ حاجبان و اکثر دبیران خواجه هستند. در حالی که حاجب پیر ـ که خیال می‌کنم باگوپاتس[1] بود ـ به گشتاسب ادای احترام می‌کرد چندتایی مغ فرتوت ظروف پر دود بخور را به سمت ما حرکت می‌دادند، و حین ورد و ادعیه‌خوانی با دقت به من خیره شده بودند. مرا شناخته بودند و نگاههایشان دوستانه نبود.

بعد از پایان مراسم گشتاسب لبانم را بوسید و گفت «تا زنده هستم از تو ای سیروس، پسر خورشید چهر، پسر زرتشت حمایت خواهم کرد.» گشتاسب سپس رو به سوی خواجهٔ سرا که خود را به علامت اطاعت جمع و جور کرده بود نمود و گفت «این پسر را به تو می‌سپارم.» وقتی گشتاسب ما را ترك کرد با زحمت

1- Bagopates

توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

مأموری دون‌پایه من و مادرم را به محل اقامتمان در حرم که خود شهر کوچکی در داخل شهر بزرگ قصر است راهنمایی کرد و ما را به اتاقی لخت و کوچك که مشرف به حیاط مرغداری بود برد.

«بانو محل سکونت شما» خواجه لبخندی ساختگی زد.

«من انتظار یك خانه را داشتم» لائیس ناراحت شده بود.

«به موقع خود بانو. فعلاً ملکه آتوسا امیدوار است که شما و کودك به همین اتاق قانع باشید. فقط کافی است اوامر خود را بفرمایید.»

این اولین برخورد من با کردار درباری بود. به آدم وعده همه چیز می‌دهند اما هیچ چیز نمی‌دهند. هر قدر لائیس دستور داد ـ تقاضا کرد ـ التماس کرد ـ باز ما در همان اتاق کوچك مشرف به حیاط خاك آلودی که در آن فواره ای بدون آب و دوجین جوجه متعلق به یکی از ندیمه‌های ملکه آتوسا دیده می‌شد باقی ماندیم. با آنکه سروصدای جوجه‌ها باعث مزاحمت مادرم می‌شد اما من آنها را دوست می‌داشتم. شاید به دلیل آنکه همبازی دیگری نداشتم. دموکریتوس می‌گوید که در حال حاضر از پارس به آتن جوجه صادر می‌شود ـ آنها را چه می‌نامند ـ البته، ماکیان پارسی!

در پناه محافظت گشتاسب لائیس و من حدود یکسال تمام زندانی بودیم. شاه کبیر هرگز ما را نپذیرفت. او فقط می‌آمد و می‌رفت و این رفت و آمد با صدای زهرآگین طبل و شیپور همراه بود که موجب می‌گردید تا جوجه‌ها به طور مسخره‌ای به اطراف بپرند. این سروصداها قیافه مادرم را عبوس می‌کرد. بدتر از همه وقتی تابستان فرا رسید ما با درباریان به اکباتان نرفتیم. پیش از آن هرگز آن قدر گرما نخورده بودیم.

طی آن سال ما از همسران شاه فقط با ارتی‌ستون[1] خواهر تنی آتوسا و دختر کوروش کبیر دیدار کردیم. ارتی‌ستون ظاهراً کنجکاویش گل کرده بود و یك روز بعدازظهر به حیاط ما سر زد. باید بگویم که واقعاً به همان زیبایی بود که می‌گفتند.

1- Artystone

لائیس انتظار نداشت که آرتی‌ستون تا به آن حد زیبا باشد. زیرا معتقد است که شخصیتهای معروف درست فاقد آن صفتی هستند که به داشتن آن شهره می‌شوند. برای یك جادوگر همه چیز جز خیالی بیش نیست. شاید هم حق با آنها باشد. برای من هم اینکه داریوش تنها به آرتی‌ستون عشق می‌ورزید توهمی بیش نبود. حقیقت آن است که داریوش در روی زمین چیز دیگری جز خود زمین را دوست نمی‌داشت. یعنی عاشق تسلّط بر همه سرزمینهای عالم بود. اما خشایار درست نقطه مقابل او بود. خشایار خیلی‌ها را دوست داشت بنابراین تسلط خود را بر عالم ـ بر تمام سرزمینها از دست داد.

آرتی‌ستون را دو خواجه یونانی زیبا که سنشان کمی بیش از من بود همراهی می‌کردند. این خواجگان را تاجری گمنام از اهالی ساموس که به تجارت جوانان اخته یونانی مشغول بود به حرم فروخته بود. چون یونانیها کمتر علاقه به اخته شدن از خود نشان می‌دهند خواجگان یونانی خواستاران فراوانی در حرم داشتند. به همین جهت تاجر ساموسی پول خوبی به دست می‌آورد.

درواقع خوش مشربترین و کارآمدترین خواجگان بابلیها هستند. همه ساله پانصد جوان بابلی با شعف فراوان خود را اخته می‌کنند تا در حرمهای شاه کبیر و اشراف به کار مشغول شوند. اکثر قریب به اتفاق این خواجگان بسیار باهوش و جاه‌طلب هستند. هرچه باشد اگر آدم از طبقهٔ اشراف نباشد برای ترقی در دربار باید خواجه باشد. بر کسی پوشیده نیست که تا به امروز در دربار پارس منبع حقیقی قدرت بر تخت شاه قرار ندارد بلکه در حرمها یعنی جایی که زنان جاه‌طلب و خواجگان تیزهوش به توطئه مشغولند قرار دارد. امروزه نه تنها خواجگان در پست مباشر و نگهبان همسران و هم‌خوابگان به خدمت مشغولند بلکه در سلك مشاوران شاه کبیر و وزیران دولت و حتا در پاره‌ای از اوقات به عنوان ژنرال و ساتراپ هم دیده می‌شوند.

آرتی‌ستون شولایی با تارهای طلایی دربر و مهمیزی از عاج در دست داشت. پوستش خوشرنگ و صورتش اخم‌آلود بود.

از آنجا که لائیس یونانی بود و من نیمه یونانی آرتی‌ستون به پسرها دستور داد تا با ما یونانی صحبت کنند.

لائیس فوراً صحبت را قطع کرد «ما به دیلماج احتیاجی نداریم. بانوی من پسر من نوهٔ پیامبر راستین است.»

«می‌دانم». آرتی‌ستون با مهمیز عاج خود به من اشاره کرد و گفت «می‌توانی آتش بخوری»

آن قدر وحشت‌زده شده بودم که جواب ندادم.

لائیس اصولاً زنی بدخلق است. «آتش پسر اهورامزدا است بانو، شوخی کردن با الوهیت کار عاقلانه‌ای نیست.»

«واه» چشمان خاکستری کمرنگش از تعجب گرد شد. به پدرش کوروش کبیر که مردی بسیار خوش صورت بود شباهت داشت. می‌دانم چه می‌گویم. جسد مومیایی او را در پاسارگاد دیده‌ام. «بلی، بلخ خطه‌ای دورافتاده است.»

«بانو، بلخ خانهٔ پدر شاه کبیر است»

«خانه‌اش نیست فقط ساتراپ آنجا است. او هخامنشی و از پاسارگاد مقدس است.»

با پیراهنی پشمین و رنگ و رو رفته در بر، و در محاصره چندتایی جوجه لائیس نه تنها رودرروی دختر کوروش بلکه عزیزترین همسران داریوش ایستاد. لائیس همیشه شجاع بوده است. جادوگری؟!

«از همان بلخ بود که داریوش برای حکومت بر سرزمینهای پدر شما ظهور کرد.» لائیس باز هم ادامه داد «در همان بلخ بود که زرتشت برای اولین بار با صدای اهورامزدا سخن گفت. همان اهورامزدایی که شوهر شما، شاه کبیر به نام او بر تمامی سرزمینها حکومت می‌کند. بانو، مواظب باشید و خشم ایزد یگانه را بر خود نخرید.»

در جواب، آرتی‌ستون دست راستش را بلند کرد، آستین طلایی صورتش را پوشاند و از آنجا رفت.

لائیس به سوی من برگشت. چشمهایش از عصبانیت می‌درخشید. «هرگز فراموش مکن که از تبار کیستی، هرگز راه حقیقت را رها مکن و به راه دروغ مرو. هرگز از یاد مبر که ما از همگی دیوپرستان قویتریم.»

عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفتم. به ویژه که همان زمان هم می‌دانستم که لائیس

کوچکترین علاقه‌ای به هیچ مذهبی ندارد. جادوگری تراکیه‌ای را مذهب نمی‌دانم. اما لائیس زنی تیزهوش و اهل عمل است. در بلخ خود را وادار به فراگیری هزار دعا و مراسم مذهبی کرده بود تا به زرتشت بقبولاند که از معتقدان راه حقیقت شده است. بعد دائماً این فکر را درمن تقویت می‌کرد که من‌مانند دیگران نیستم، که من برگزیده خاص اهورامزدا هستم تا یادآور دائمی حقیقت باشم.

در جوانی هرگز به حرفهای لائیس شکی پیدا نکردم. امّا اکنون که آخرین روزهای زندگیم فرا می‌رسد مطلقاً نمی‌دانم که آیا توانسته‌ام وظیفه‌ای را که اهورامزدا برعهده‌ام گذاشته است انجام دهم؟ البته به شرط آنکه چنان وظیفه‌ای برعهده‌ام گذاشته شده باشد. ضمناً باید اعتراف کنم که در این هفتاد سالی که از مرگ زرتشت می‌گذرد آن قدر ایزدهای گوناگون در قسمتهای مختلف این دنیای وسیع دیده‌ام که دیگر مطلبی را با اطمینان کامل باور ندارم.

آری، دموکریتوس می‌دانم که قول توصیف آفرینش را داده‌ام و آن را تا آنجا که می‌توان فهمید تشریح هم خواهم کرد. اما آنچه مربوط به وجود اهریمن است جواب راحتی دارد. درواقع تعجب من از آن است که تو چگونه تکوین دروغ را حدس نمی‌زنی. چیزی که ـ به کنایه ـ حقیقت را تعریف می‌کند.

فصل سوّم

کمی بعد از حصور آرتی‌ستون تمامی جوجه‌های حیاطمان قصابی شدند. من جایشان را خالی دیدم مادرم خیر.

اوایل پاییز بود که مامور دون‌پایه‌ای از مهرداری به ملاقات ما آمد. او از دفتر خواجه‌سرا که تصمیم گرفته بودند مرا به مدرسهٔ قصر بفرستند آمده بود. ظاهراً در بهار گذشته وقتی دربار در شوش مستقر بود در مدرسه محلی خالی برای پذیرش من وجود نداشت. ولی حالا خودش می‌خواست مرا به سر کلاس ببرد.

لائیس پس از یادآوری برتری اسرارآمیزم تقاضای محل سکونت جدیدی کرد. جواب آمد که چون دستوری در این زمینه صادر نشده است امکان ندارد. مادرم درخواست ملاقات با ملکه آتوسا را نمود. خواجه با زحمت جلوی خندهٔ خود را از این تقاضای گستاخانه گرفت.

بدین ترتیب در حالی که لائیس بیچاره در آن زندان‌سرا به زندگی خود ادامه می‌داد من حداقل به مدرسه می‌رفتم و بسیار خوشحال بودم.

مدرسه قصر به دو بخش تقسیم می‌شود. بخش اوّل ویژهٔ اعضای خانوادهٔ سلطنتی است که در آن روزگار شامل حدود سی شاهزاده بین هفت تا بیست ساله و چندتایی پسران اشراف ششگانه می‌شد.

در بخش دوّم پسران اشراف دست دوّم و مهمانان شاه کبیر ـ یعنی گروگانها ـ درس می‌خواندند. وقتی لائیس متوجه شد که من در بخش اوّل درس نمی‌خوانم

بسیار عصبانی شد. واقعاً متوجه نبود همین که ما را نکشته‌اند خود از شانس خوب ما بوده است.

از مدرسه لذت می‌بردم. کلاس درس ما در اتاقی بزرگ مشرف به پارکی محصور که در آن هر روز به تمرین تیراندازی و سوارکاری می‌پرداختیم تشکیل می‌شد.

معلمان ما همگی از مغان مکتب قدیم بودند. آنها از زرتشت نفرت داشتند و از توسعهٔ نفوذش می‌ترسیدند. درنتیجه شاگردان پارسی و معلمان مرا نادیده می‌گرفتند. دوستان من همگی از پسران مهمانان شاه بودند. من هم خود نوعی گروگان بودم ـ نیمه یونانی هم.

در همان اوان با پسری همسن و سال خود به نام میلو[1] دوست شدم. پدر میلو به نام تسالوس[2] نابرادری هیپیاس حاکم مستبد آتن بود. با آنکه هیپیاس موفق به حفظ دوران طلایی پدرش پی‌سیس‌تراتوس شده بود امّا آتنیها از او و فامیلش خسته شدند و هرگاه آتنیها زیاده از حد از نعمت خوبی بهره‌ور شوند فوراً دنبال چیز بدی می‌دوند و این جستجو طبعاً نه کاری است سخت و نه بی‌نتیجه.

پسران هیس‌تیائوس مستبد میلتوس نیز با ما درس می‌خواندند. خود هیس‌تیائوس را هم تنها به سبب آنکه خیلی ثروتمند و قدرتمند شده بود به عنوان مهمان در دربار مقیم کرده بودند. با آنکه او عملاً در زمان حمله داریوش به سرزمین سکائیان وفاداری خود را به او ثابت کرده بود.

برای انتقال سپاه پارس به سرزمین سکائیان داریوش پلی از قایق بر روی داردانل زد. بعد از آنکه داریوش به سوی دانوب یعنی آنجایی که پدرم زخم برداشت حرکت کرد یونانیهای ایونی هم به این فکر افتادند که پل را بسوزانند و داریوش را زیر پای سکائیان رها کنند تا خرد شود، و بعد به مجرد مرگ و یا دستگیری داریوش شهرهای یونانی ایونی علم استقلال از پارس را برافرازند.

امّا هیس‌تیائوس با این فکر مخالف بود. او به سایر مستبدان گوشزد کرد که «داریوش شاه کبیر ما است و ما قسم خورده‌ایم که از او اطاعت کرده و به او

1- Milo 2- Thessalus

وفادار باشیم.» ولی به طور خصوصی به آنها یادآوری نمود که بدون کمك از ناحیه داریوش نجبای ایونی با یاغیان همصدا شده و بساط حکام مستبد را برخواهند چید. درست به همان ترتیبی که آتنیها در حال بیرون کردن آخرین بازماندگان پی‌سیس‌تراتوس می‌باشند. حاکمان مستبد تسلیم نظر هیس‌تیائوس شدند و پل بر جای خود سالم باقی ماند.

داریوش به سلامت برگشت و چند معدن نقره در تراکیه به عنوان قدردانی به هیس‌تیائوس داد. چیزی نگذشت که هیس‌تیائوس با داشتن حکومت شهر میلتوس و درآمد معادن غنی نقره در تراکیه دیگر آن مستبد سابق نبود. او به پادشاهی قدرتمند تبدیل شده بود. و داریوش همیشه محتاط نیز فوراً او و دو پسرش را به شوش دعوت کرد و آنها را به عنوان مهمان نزد خود نگاه داشت. اما هیس‌تیائوس سیاس و ناآرام برای مهمان بودن خلق نشده بود... من به شرح همهٔ این جزئیات می‌پردازم تا آن جنگهایی را که هرودوت به نام جنگهای پارس می‌خواند تشریح کنم.

بیشتر اوقات من در مدرسه با گروگانها می‌گذشت. مغان اکیداً غدغن کرده بودند که با یکدیگر یونانی صحبت نکنیم ولی ما همین که سر آنها را دور می‌دیدیم کاری جز یونانی صحبت کردن نداشتیم.

یك روز سرد زمستانی میلو و من به روی زمینهای یخ بسته نشسته و نیزه‌اندازی همکلاسان خود را تماشا می‌کردیم. به سبك پارسی ملبس بودیم - یعنی شلواری کلفت به پا و سه دست زیر پیراهن بر تن داشتیم. سرما را حس نمی‌کردیم. من هنوز هم به همان ترتیب درست لباس می‌پوشم و اغلب به یونانیها توصیه می‌کنم که آنها نیز همین طور لباس بپوشند. اما نمی‌شود یونانی را متقاعد کرد که چند دست لباس نازك بر روی هم آدم را در زمستان گرم و در تابستان خنك نگه می‌دارد. یونانیها یا لخت و برهنه‌اند و یا ملبس به پشمینه‌ای غرق در عرق.

میلو از پدرش به جای استعداد میل به توطئه را به ارث برده بود. از توصیف دسته‌های درباری برای من لذت می‌برد. «همه خواستار آنند که آرتوبزن به جانشینی داریوش برسد. زیرا که او هم پسر ارشد است و هم نوه گبریاس. گبریاس هم هنوز فکر می‌کند که این او بود که بایستی به جای داریوش به مقام

شاه کبیر می‌رسید. امّا اشراف دیگر داریوش را برگزیدند.»

در جوابش گفتم «کار دیگری نمی‌توانستند بکنند. داریوش هخامنشی است، خواهرزاده کوروش کبیر است»

میلو نگاه ترحم‌انگیزی به من انداخت. بلی در شوش حتا کودکان چنان نگاههایی می‌کردند. در دربار بچه‌ها هم دوست دارند دیگران خیال کنند آنان اسراری می‌دانند که دیگران نمی‌دانند.

میلو گفت «داریوش به همان اندازه با کوروش خویش است که من یا تو. البته همهٔ خانواده‌های نجیب‌زادهٔ پارس با هم قوم و خویش هستند. و بدین ترتیب احتمالاً در رگهای او هم مقداری خون هخامنشی جریان دارد. همان طور که در رگهای من از طرف مادری و در رگهای تو از طرف پدری مقداری خون هخامنشی وجود دارد. البته تو خون هخامنشی نداری. زیرا سپیتمه‌ها به راستی نجیب‌زاده نیستند. درواقع پارسی هم نیستند. پارسی هستند؟»

«خانوادهٔ ما از خانوادهٔ هر شریفی شریفتر است. ما مقدس هستیم.» فوراً نوهٔ پیامبر شدم. «بلی ما برگزیدهٔ اهورامزدا هستیم همان ایزدی که با من سخن گفت...»

«راستی می‌توانی آتش بخوری؟»

گفتم «البته که می‌توانم بخورم یا حتا آن را تنفس کنم ولی وقتی که الهام آسمانی پیدا کنم و یا خیلی عصبانی شوم. به هر حال، اگر داریوش با کوروش خویشی نداشت چطور شاه کبیر شد؟»

«برای آنکه او شخصاً مغ مهرداری را که تظاهر به پسر کوروش بودن می‌کرد و همه را گول زده بود کشت.»

«اما شاید آن مغ واقعاً پسر کوروش بود.» حتا در کودکی می‌توانستم بفهمم دنیا چگونه اداره می‌شود.

صورت میلو ناگهان خیلی یونانی شد. آن هم یونانی دوریانی. چشمان آبی‌اش گرد شد و دهان سرخش نیمه باز ماند «چطور چنین دروغی را می‌توانند بگویند؟»

«مردم می‌گویند» این بار نوبت من بود که خود را چیزی قلمداد کنم. «من

دروغ نمی‌توانم بگویم زیرا نوهٔ زرتشت پیامبر هستم.» به طرزی ظریف برتر و آزاردهنده شده بودم به هر حال ادامه دادم. «ولی دیگران می‌توانند دروغ بگویند و می‌گویند.»

«تو داری شاه کبیر را دروغ‌گو می‌نامی؟»

وجود خطر را حس کردم و تمیز از کنارش گذشتم. «نه به همین جهت هم وقتی شنیدم که تو او را یك دروغ‌گو نامیدی تعجب کردم. به هر حال او ادعا می‌کند که هخامنشی است و خویش کوروش و این تو هستی که می‌گویی چنین نیست.»

میلو کاملاً متحیر شده و ترسیده بود. «برای یك شریف پارسی دروغ گفتن امکان ندارد. مثلاً برای پدر و مادرم و یا حاکمی آتنی مثل خودم...»

«منظورت حاکمی مانند عمویت است که روزگاری حاکم بود.»

«هنوز هم هست. آتن هنوز هم شهر ما است. زیرا آتن قبل از به حاکمیت رسیدن پدربزرگم پی‌سیس‌تراتوس چیزی نبود و همه این را قبول دارند نظر عوام‌فریبان مجمع هرچه که می‌خواهد باشد. به هر حال اگر شاه کبیر می‌گوید که هخامنشی است حتماً هخامنشی است. او نمی‌تواند دروغ بگوید. منظور من هم این بود که همهٔ ما هخامنشی و خویش هستیم. یعنی به ویژه گبریاس و خانواده او ـ اوتان و خانواده او و...»

«هان، پس من اشتباه فهمیدم.» اجازه دادم خود را نجات دهد. در شوش حتا قبل از درآمدن اولین موهای صورت آدم باید یك درباری شود و دنیای دربار محلی خطرناك است. یك قدم خطا ـ به دنبال خود مرگ می‌آورد و یا حتا بدتر از مرگ.

تا آن روز داستانهای بسیاری درباره بیرون راندن پسر دروغین کوروش به وسیله داریوش از این و آن شنیده بودم. امّا هیچ کس تا آن لحظه جرئت نکرده بود که در حضورم ادعا کند که داریوش نسبتی با کوروش نداشت. چیز مهمّی را از میلوی کودن فرا گرفته بودم.

این واقعیت که داریوش خود به اندازهٔ مغ غاصبی که جانشین او شده بود غاصب بود تاحد زیادی طبیعت دسته‌بندیهای دربار را روشن می‌کرد. آن روز

فهمیدم که چرا پدر زن داریوش می‌خواسته شاه کبیر شود. او بر داریوش ارجحیت داشت و یکی از نجبای ششگانه و هم‌طراز او بود. اما داریوش با تیزهوشی او را کنار زد. گبریاس داریوش را به عنوان شاه کبیر پذیرفت به شرط آنکه سلطنت بعد از او به نوه‌اش آرتوبزن برسد. اما داریوش همان وقت آتوسا دختر کوروش را به زنی گرفت. دو سال بعد از این ازدواج درست همان روزی که من به دنیا آمدم خشایار نیز متولد شد. اگر نسبت داریوش با هخامنشیان ضعیف بود راجع به نسبت خشایار با کوروش شکی نمی‌توانست وجود داشته باشد. خشایار نوه کوروش کبیر، یك هخامنشی بود.

با تولد خشایار دربار بین دو دستهٔ ملکه آتوسا و دختر گبریاس تقسیم شد. نجبای ششگانه بیشتر مایل به طرفداری از دسته گبریاس بودند اما اشراف کم اهمیتتر، از دسته ملکه آتوسا طرفداری می‌کردند و همچنین مَغان. مادرم تأکید می‌کند که داریوش آگاهانه افراد را به جان یکدیگر می‌انداخت تا فرصت توطئه علیه خود او را نداشته باشند. این نظر قدری ساده بینانه است و داریوش هرچه که بود ساده نبود. با این همه، این یك حقیقت است که داریوش گاهی این دسته و گاهی آن دسته را مورد تأیید قرار می‌داد.

شوش صحنه مبارزهٔ قابل توجه دیگری نیز بود. در شوش اکثریت با مغان دیوپرست بود. اینان حداکثر کوشش خود را برای فشار به چند نفری که از راه زرتشت تبعیت می‌نمودند به کار می‌بستند. طرفداران دروغ از کمکهای ملکه آتوسا بهره‌مند بودند. طرفداران راه حق می‌بایستی قاعدتاً از کمکهای شاه کبیر برخوردار می‌شدند اما داریوش به کمك آنها تن درنمی‌داد. او با محبت از پدربزرگم‌یاد می‌کرد ولی به‌یهودیان بابل‌پول می‌داد تا کنیسهٔ خود رادر بیت‌المقدس بازسازی کنند و یا به بابلیها برای تعمیر معبد بعل ـ مردوخ کمك می‌کرد و یا به دیگران و دیگران...

با آنکه من جوانتر از آن بودم که در این جنگ مذهبی نقشی بازی کنم اما به هر حال حضورم در دربار احساسات دیوپرستان را عمیقاً جریحه‌دار می‌نمود. و چون آنها تحت حمایت ملکه آتوسا بودند لائیس و من در آن حیاط جوجه‌های حرم زندانی شده بودیم، و بالاخره هم به دست گشتاسب بود که از آنجا نجات

یافتیم. ظاهراً او به پسرش نامه‌ای نگاشته و در آن جویای پیشرفت من در مدرسه قصر شده بود. درنتیجه همین نامه بود که مرا به شاگردی در بخش دوّم مدرسه قصر فرستادند. و در نتیجه همین نامه بود که لائیس و من از آنچه به تب مشهور است و مرضی است اسرارآمیز که بدون استثنا کسانی را که در دربار دشمنان قوی دارند گرفتار کرده و می‌کشد نجات یافتیم.

صبح یك روز فرح‌بخش بهاری در زندگی من تحول جدیدی پیدا شد. این تحول ـ اگر تقدیر را که تنها ایزدی است که ظاهراً یونانیان به او توکّل می‌کنند موثر ندانیم ـ فقط نتیجهٔ یك حادثه بود.

چهارزانو در انتهای کلاس درس نشسته بودم. همیشه می‌کوشیدم تا جلب توجه نکنم و موفق هم می‌شدم. یك معلم مغ با تدریس متنی مذهبی داشت ما را کسل می‌کرد. یادم نیست که آن متن راجع به چه بود. شاید یکی از آن دعاهای بی‌پایان باروری آناهیتا بود که یونانیان او را آفرودیت می‌نامند. همه درباریان می‌دانستند که ملکه آتوسا از پیروان آناهیتاست و مغان همیشه سعی بر جلب رضایت بزرگان دارند.

با اشاره مغ کلاس شروع به ترنم سرود ستایش آناهیتا نمود. همه سرود می‌خواندند جز من. هر وقت در کلاس سرود ستایش این و یا آن دیو خوانده می‌شد من ساکت می‌ماندم و مغ معلم هم وانمود می‌کرد که مرا نمی‌بیند. امّا آن روز صبح با روزهای دیگر فرق داشت.

مغ ناگهان دست از ناله و فغان کشید. کلاس ساکت شد. پیرمرد چشمانش را به چشمانم دوخت. فقط یك حادثه بود و یا تقدیر چنین خواسته بود؟ هرگز حقیقت آن را نخواهم دانست. ولی می‌دانم که احساس کردم نگاهش مرا به مبارزه می‌طلبد. از جای خود برخاستم. آماده شدم... نمی‌دانم برای چه. شاید برای نبرد.

«در خواندن سرود به ما ملحق نشدید، سیروس سپیتمه.»

«خیر مغ، نشدم»

با صورتهای متعجب همه به من چشم دوختند. دهان میلو باز شد و باز ماند. رفتارم کاملاً اهانت‌آمیز بود.

«چرا نخواندی؟»

حالتی به خود گرفتم که از پدربزرگم هزاران بار در مقابل آتش مقدس دیده بودم. یك پا با دقت در مقابل پای دیگر گذاشته می‌شود و دستها به پیش کشیده شده و کف دستها به سمت بالا قرار می‌گیرد.

و با تقلید صدای زرتشت به بهترین وجه ممکن گفتم «مغ، من قربانی خود را تنها به خورشید بادپای درخشان جاوید تقدیم می‌کنم. زیرا با طلوع خورشید زمین آفریدهٔ اهورامزدا پاك می‌شود. آبهای جاری پاك می‌شود. آب چاهها پاك می‌شود. آب دریا پاك می‌شود. آب ساکن پاك می‌شود. و مخلوقات مقدس پاك می‌شوند.»

در حالی که همکلاسانم وحشت‌زده و رنگ‌پریده مرا می‌نگریستند معلم مغ با دست علائمی می‌داد و شیطان را از خود دور می‌کرد. حتا کودنترین شاگردان نیز فهمیده بود که من خورشید بادپا را برای شهادت به زمین طلبیده‌ام.

آخرین بخش احضار را خواندم. «اگر خورشید برای طلوع برنخیزد دیوان در دنیای مادّی همه چیز را از بین خواهند برد. امّا آن کسی که او قربانی خویش را تقدیم خورشید درخشان جاوید می‌کند مقاوم می‌شود و در مقابل دیوان و تاریکی و آن مرگی که می‌خزد...»

مغ برای مقابله با من شروع به خواندن اوراد باطل سحر کرد.

اما من حتا اگر می‌خواستم نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم. فریادکشان حقیقت را به جان دروغ انداختم. «حال که از اهریمن و زشتیها دفاع می‌کنید من هم با فریاد از خورشید تقاضا می‌کنم که نابودتان کند. ابتدا در دوران کرانمند...»

هرگز نتوانستم نفرینم را به پایان برسانم.

مغ جیغ‌کشان از جلو و شاگردان از عقبش فرار کردند.

به یاد دارم که یکه و تنها مدتی در کلاس درس باقی ماندم در حالی که مانند برگی نورس در باد نوروزی می‌لرزیدم.

نمی‌دانم چگونه به خانه به آن حیاط مقر ارواح جوجه‌ها بازگشتم.

اما می‌دانم که بازتاب آنچه گفته و کرده بودم از یك کرانه قصر شوش تا کرانه دیگر آن رفت و کمی قبل از غروب آفتاب دستور رسید که به خدمت ملکه آتوسا برسم.

فصل چهارم

دربارهٔ قصر شوش گفته شده است که هیچ کس نمی‌داند که راهروهای آن به کجا منتهی می‌شود. من این گفته را باور دارم. همچنین گفته شده است که این قصر ده هزار اتاق دارد و این یکی را باور ندارم. اما با جرئت می‌گویم اگر هرودوت این حکایت را بشنود در گزارشش تعداد اتاقهای قصر شوش را بیست هزار قلمداد خواهد نمود.

به خاطر می‌آورم که مرا از حدود یك مایل راهروهای نیمه تاریك و مملو از بوی نم و ماندگی که کف آن رنگ قرمز تیره و مشمئزکننده ای داشت گذراندند. و در تمام این مدت از منطقهٔ زنان حرم حتا یك قدم خارج نشدیم. من باید به زودی آن منطقه را ترك می‌کردم. زیرا هر پسری که به هفت سالگی برسد از حرم خارج شده و به قسمت اعضای مرد خانواده سپرده می‌شود. اما چون در شوش لائیس تنها عضو خانوادهٔ من بود استثناً به من اجازه داده شده بود تا نه سالگی در حرم باقی بمانم. گرچه واقعاً نمی‌توان ادعا کرد که لائیس و من در حرم زندگی می‌کردیم. در محل کثیفی که ما سکنا داشتیم نه تنها بانوان حرم بلکه هیچ کس دیگری را جز خدمهٔ حرم نمی‌دیدیم.

دو خواجه بابلی فوق‌العاده بلند قد در مقابل در ورودی آپارتمان خاص ملکه آتوسا مرا پذیرفتند. یکی از آنها به من تعلیم داد که قبل از ورود ملکه به اتاق به روی سینه و سر به پایین بر روی قالی نفیس هندی اتاق دراز بکشم و با ورود ملکه به سمت او بخزم و پای راستش را ببوسم. در تمام مدت شرفیابی باید سر به

زیر درازکش باقی بمانم تا یا اجازه مرخصی صادر شود و یا دستور برخاستن داده شود. در صورتی که دستور برخاستن داده نشد و مرخص شدم باید همان طور سینه‌خیز عقب عقب به سمت در برگردم. و در تمام این مدت حق ندارم مستقیماً به صورت ملکه نگاه کنم. این تشریفاتی است که متقاضیان برای شرفیابی به خدمت شاه و یا رسیدن به خدمت نمایندهٔ قائم مقام او باید رعایت کنند. ولی برای اعضای خانواده سلطنتی و نجبا کافی است که تعظیم بلندبالایی به پادشاه بکنند و دست راستش را به علامت اطاعت ببوسند. اما اگر شاه مایل باشد ممکن است اجازه دهد تا فرد مورد نظر گونه او را ببوسد.

همان طور که معمول شاهان غیر موروثی است تشریفات در دربار داریوش با حرارت و خشکی تمام رعایت می‌شد. در حالی که در دربار پسرش یعنی خشایار که دربارش تلألو بیشتری از دربار پدر داشت تشریفات مسئله کمتری ایجاد می‌کرد. خشایار چون نوه و پسر شاهان کبیر بود احتیاجی برای به رخ کشیدن عظمتش به مردم نداشت. اما در عین حال اغلب فکر می‌کنم که اگر او هم مانند پدرش مسئله سلطنت خود را جدیتر می‌گرفت همانند پدر سلطنتش ادامه پیدا می‌کرد. گرچه نمی‌شود گفت. وقتی تقدیر است، همان طور که آتنیها با اجرای نمایشات تراژدی پر هزینه علاقمند به یادآوری آن هستند، انسان پیروز نمی‌گردد. و در اوج شهرت مانند آن مرد طاس، عقابی بر سرش لاک‌پشتی را خواهد کوفت.

به گفته لائیس در هشت سالگی تالی نداشتم. جانشینی زرتشت و غیره. با آنکه او طبعاً یك طرفه قضاوت می‌کند ظاهراً دیگران نیز موافق‌اند که کودکی بسیار شجاع و متکی به نفس بودم. و اگر من می‌توانستم وانمود به داشتن چنان مشخصاتی نمایم بایستی هنرپیشه ماهری می‌بودم. زیرا در اعماق وجودم دائماً در وحشت به سر می‌بردم. به خصوص در آن غروب خنك که سینه و سر بر آن قالی سیاه و قرمز نهاده، منتظر ورود ملکه آتوسا بودم، قلبم داشت از سینه‌ام خارج می‌شد.

اتاق کوچك بود. تنها اثاثیهٔ آن صندلیی بود از عاج با زیرپایی نقره و مجسمه کوچکی از ایزد ـ بانو آناهیتا که در مقابل آن در یك بخورسوز، عطریاتی می‌سوخت. با تنفس آن هوای معطر بی‌اراده بر خود می‌لرزیدم. می‌دانستم

کجایم. گرفتار دست یك دیوپرست.

بدون صدا دری کنده کاری شده از چوب سدر در مقابلم باز شد. ملکه آتوسا با خش و خش بسیار به اتاق وارد شد و بر روی صندلی نشست. من به سویش خزیدم، بینی‌ام در حال خزیدن به روی کُرکهای قالی از این سو به آن سو کشیده می‌شد. بالاخره یك جفت کفش راحتی طلایی را بر روی زیرپایی نقره دیدم. از دستپاچگی کفش دست چپی را بوسیدم. اما ملکه اشتباه مرا به روی خود نیاورد.

«برخیز.» صدای ملکه آتوسا عمق صدای یك مرد را داشت و به زبان زیبای پارسی کهن دربار انشان سخن می‌گفت. لهجه‌ای که این روزها در شوش و دیگر جاها کمتر به گوش می‌خورد. به گفتهٔ درباریان پیر با شنیدن صدای آتوسا انسان احساس می‌کرد که در حال شنیدن صدای کوروش فقید است.

گرچه سعی کردم که مستقیماً به ملکه نگاه نکنم ولی با گوشهٔ چشم او را برانداز می‌کردم. منظرهٔ عجیبی بود. زنی بود هم‌قامت من و به ظرافت یك عروسك که بر گردنش به نامتناسبترین وضع سر بزرگ کوروش قرار داده شده باشد. قوس هخامنشی بینی‌اش آن چنان به نوك خروسی که درحیاطمان داشتیم و من به آن خو گرفته بودم شباهت داشت که بی‌اختیار به دنبال شکاف بینی به روی پرهٔ دماغش گشتم.

مو یا کلاه گیس آتوسا به رنگ قرمز بود. چشمان درشت خاکستریش در محیطی به رنگ سفید قرار نداشت بلکه اطراف آن مانند موی سرش به رنگ سرخ آتشین بود. گرچه چشمانش مبتلا به بیماری درمان‌ناپذیری بود امّا هرگز کور نشد. زنی خوش شانس. پوشش ضخیم سفیدی پوست صورتش را پوشانیده بود. شایع بود که بدان وسیله می‌خواهد ریش مردانه‌اش را مخفی کند. دستهایش کوچك و انگشتانش پر از انگشتری بود.

«شما هم نام پدر من شاه کبیر هستید.» تشریفات سنتی دربار طرح سؤال مستقیم را برای اعضای خانواده سلطنتی غیرممکن می‌کرد. و برای کسانی که به زندگی درباری عادت نداشتند مکالمات بسیار گیج کننده می‌شد. زیرا سؤالات مانند جملهٔ خبری بود و جوابها مانند جملهٔ سؤالی داده می‌شد.

«به خاطر شاه کبیر نامگذاریم کردند.» و بلافاصله کلیهٔ القاب و عناوین

آتوسا را چه آنها که اجباری بود و چه آنها که اختیاری تکرار کردم. لائیس آنها را با دقت تمام یادم داده بود.

وقتی حرفم تمام شد ملکه گفت «پدرت را می‌شناختم. اما پدربزرگت را نمی‌شناختم.»

«او پیامبر اهورامزدا آفریدگار یگانه بود.»

و بلافاصله دو جفت چشم نگاهی کوتاه به مجسمهٔ خندان آناهیتا کردند. میان آتوسا و من بخورهای آبی رنگ مانند ماری پیچان به هوا برمی‌خاست. چشمانم آب افتاده بود.

«در مدرسه هم همین حرفها را زدی و معلمت را ترسانیدی. حال پسر راستش را بگو آیا آن مغ را دچار نفرین کرده ای؟» این یك سؤال واقعی به سبك تشریفات دربار جدید بود.

«خیر ملکه کبیر تا آنجا که خودم می‌دانم قدرت چنین کاری را ندارم.» و در حالی که نمی‌خواستم اسلحه‌ام را از دست بدهم اضافه کردم «من فقط یك خدمتگزار اهورامزدا و پسرش آتش هستم.» آیا در هشت سالگی تا به آن حد فرزانه و زودرس بودم؟ البته که نبودم. لائیس خوب آماده‌ام کرده بود زیرا تصمیم داشت که هم زنده بماند و هم با نفوذ خود شوش را تسخیر کند.

«پدرم، کوروش شاه کبیر خورشید را می‌پرستید. بنابراین آتش‌پرست بود، اما او سایر ایزدان بزرگ را نیز می‌پرستید. معبد بعل ـ مردوخ را در بابل بازسازی کرد. معابدی برای ایندرا و میترا ساخت. ایزد ـ بانو آناهیتا او را بسیار دوست می‌داشت.» آتوسا با سر تکریمی نسبت به مجسمه برنزی به جا آورد. حلقه‌ای از گلهای تابستانی گردن بت را تزیین می‌کرد و وجود این گلها در آن فصل از سال برایم نوعی معجزهٔ شیطانی بود. آن زمان هنوز اطلاع نداشتم که در طول زمستان در گل‌خانه‌های قصر شوش گل تربیت می‌کنند. تجملی که مادها مبدع آن بودند.

آتوسا درباره پدربزرگم سؤالاتی کرد. من هم تا آنجا که می‌توانستم راجع به الهامهایش توضیح دادم و داستان مرگش را بیان کردم. ملکه وقتی شنید که من شخصاً صدای اهورامزدا را شنیده‌ام به شدت تحت تأثیر قرار گرفت.

با آنکه آتوسا و مغانش از معتقدان دروغ بودند ولی اجباراً اهورامزدا را به عنوان ایزدی سخت نیرومند قبول داشتند. ولو تنها به خاطر آن باشد که شاه کبیر در چهار گوشهٔ جهان ادعا کرده و اعلام داشته بود که تاج و تخت و فتوحاتش هدیه‌ای از جانب اهورامزدا است. و از آنجا که آتوسا نمی‌توانست با شوهرش داریوش مخالفت کند با تمامی جنبه‌های این مسئله با احتیاط قابل درکی برخورد می‌کرد.

«زرتشت را در اینجا ستایش می‌کنند» آتوسا بدون اعتقادی خاص گفت و ادامه داد «و البته تو و مادرت...» در ذهنش به دنباله بقیهٔ جمله گشت. اخم کرد و بالاخره یك جمله زیبای پارسی را که اصلاً قابل ترجمه به یونانی نیست به کار برد. معنای آن جمله تقریباً این است «به عزیزی عموزاده‌های ما هستید.»

تمام قد تعظیمی کردم و در این فکر بودم که چه باید بگویم. هرچه بود لائیس دیگر تا به آن حد تربیتم نکرده بود.

خوشبختانه آتوسا منتظر جواب نبود. او مدتی با آن چشمان آبی دور قرمز به من نگاه کرد و بعد گفت «تصمیم گرفته‌ام که شما را به محل مسکونی بهتری منتقل کنم. باید به مادرت بگویی که وقتی فهمیدم که شما در قصر قدیمی زندگی می‌کنید تا چه حد تعجب کردم. اشتباهی صورت گرفته است. خطاکاران را تنبیه کردم. می‌توانید به او بگویید که قبل از کوچ دربار به اکباتان او را خواهم پذیرفت. ضمناً تصمیم گرفته شده است که تو در بخش اوّل مدرسه به درست ادامه دهی. از این پس همراه شاهزادگان آموزش خواهی دید.»

باید شادمانی خود را بروز داده باشم زیرا ملکه به شادمانی من به نظر نمی‌رسید.

سالها بعد، وقتی من و آتوسا با یکدیگر دوست شدیم به من گفت که تصمیم به بهبود شرایط زندگی من و مادرم ازجانب او گرفته نشده بود بلکه این داریوش بود که شخصاً چنین دستوری داده بود. ظاهراً یکی از پیامهای متعدد لائیس به دست گشتاسب رسیده بود. او از این وضع متأسف شده، به پسرش شکایت کرده و او به آتوسا دستور داده بود تا با ما با تشریفاتی درخور مقاممان رفتار شود.

بیست سال بعد با اعطای جذابترین لبخندش که نمایشگر دندان سیاهش بود

آتوسا به من گفت «اما من به هیچ وجه تصمیم به اجرای دستورات شاه کبیر نداشتم بلکه کاملاً به عکس مصمم بودم تا تو و مادرت را به قتل برسانم. بدان که کاملاً تحت تاثیر آن مغان بد طینت قرار گرفته بودم. باورش مشکل است، این طور نیست؟ واقعاً چقدر افکار ما را علیه اهورامزدا ـ زرتشت و حقیقت مسموم کرده بودند! چرا من به دروغ ایمان داشتم!»

«و هنوز هم دارید.» در خلوت همیشه جواب حرفهای آتوسا را می‌دادم و او از این کار خوشش می‌آمد. «هرگز.» آتوسا تقریباً لبخندی زد و ادامه داد. «آنچه ترا واقعاً نجات داد آن صحنه‌ای بود که در کلاس درس راه انداختی. تا آن زمان کسی نام تو و مادرت را نشنیده بود. اما وقتی در همه جا پخش شد که نوهٔ زرتشت در قصر است و مغان را نفرین می‌کند... دیگر نمی‌شد ندیده ات گرفت و نمی‌شد ترا کشت.

«منظورم این است که اگر تو و مادرت را خفه شده در ته چاهی پیدا می‌کردند ـ بلایی ـ که در نظر داشتم به سرتان بیاورم، زیرا هلاك با تب زیادی وقت می‌گیرد ـ زنان دیگر داریوش مرا متهم می‌کردند و داریوش ناراحت می‌شد. بنابراین به اجبار تغییر عقیده دادم. درست همان طور که لائیس می‌کوشید زندگی خودش را نجات دهد من هم می‌خواستم پسر ارشدم را جانشین داریوش کنم. اگر مورد غضب واقع می‌شدم امپراطوری پارسی به دست پسرم نمی‌افتاد و به جای او به دست آرتوبزن می‌افتاد که مانند داریوش قطره‌ای از خون تبار شاهی در رگهایش ندارد.»

اضافه کردم «و یا کوروش کبیر» تا حد معینی می‌شد با آتوسای پیر مباحثه کرد.

«کوروش موروثاً رئیس تمامی اقوام کوه‌نشین بود.» آتوسا آرام سخن می‌گفت «او هخامنشی به دنیا آمد. او ارباب انشان متولد شد. و اما آنچه که مربوط به سایر نقاط جهان می‌شود... خوب او آنها را با استفاده از روشهای متعارف فتح کرد و اگر پسرش کمبوجیه... نمرده بود داریوشی درکار نبود. به هر حال آن روزگار سپری شده است. امروز خشایار شاه کبیر است و همه چیز بر وفق مراد خاتمه یافته است.»

آتوسا در قضاوت عجله کرد، البته. همه چیز بد به پایان رسید. و این طبیعت بد چیزهاست که بد پایان می‌یابد.

لائیس و مرا به قصر جدید بردند. بعدها فهمیدم که به ما در آغاز در قسمتی از آشپزخانه قصر قدیمی جایی داده بودند. با آنکه دیگر در بخش اوّل مدرسه قصر درس می‌خواندم امّا بلافاصله با همزاد واقعی خودم آشنایی پیدا نکردم. ملاقات ما با یکدیگر در تابستان پس از کوچ دربار به اکباتان صورت گرفت.

در عمل بخش یکم مدرسه قصر با بخش دوّم آن فرقی نداشت به جز آنکه در بین شاگردان پسر بچه‌ای یونانی نداشتیم تا بتوانم با او یونانی حرف بزنم. دلم برایشان تنگ می‌شد. رفتار اشراف جوان پارسی با من بد نبود اما من خود را راحت حس نمی‌کردم. صریحاً باید گفت دربار جای من نبود. اولاً من از اشراف نبودم و دوماً موقعیت خاص من به عنوان نوهٔ زرتشت معلمان و شاگردان را قدری ناراحت می‌کرد.

نفرین من بر مغ پیر باعث شده بود که فکر کنند من دارای نیروی آسمانی هستم. امّا من برای مدتی فرق داشتن با دیگران را انکار می‌کردم ولی به زودی دریافتم که راز قدرت و در این مورد راز جادو در اعمال آن نیست بلکه در جوّ حاصل در اطراف آن است. بنابراین اگر هم‌کلاسانم می‌خواستند مرا یك طلسم‌بند بدانند کارشان را تسهیل می‌کردم. ضمناً یاد گرفتم که دیدن گاه به گاه و ناگهانی اهورامزدا مفید واقع می‌شود. هر وقت اهورامزدا را می‌دیدم مغ معلم بر خود می‌لرزید و مرا برای خواندن چیزی که از آن خوشم نمی‌آمد دعوت نمی‌کرد. و با توجه به کلیهٔ جوانب، این ادا و اطوارها برایم ضرری نداشت. اگر انسان خویشی قوی در دربار برای حمایت از خود نداشته باشد بهتر است خود را تحت‌الحمایه اهورامزدا قرار دهد.

ملکه آتوسا به عهد خود وفا کرد و قبل از کوچ دربار به اکباتان لائیس را به حضور پذیرفت. و چون لائیس او را با خطابه‌ای راجع به حقیقت در مقابل دروغ آزار نداد آتوسا را بی‌نهایت خوشحال کرد. لائیس از این موهبت برخوردار است که بفهمد مردم شنیدن چه چیز را دوست دارند. او می‌تواند هر کسی را مجذوب خود کند. با آنکه از نظر خود لائیس این موهبت ناشی از جادو است امّا

به نظر من لائیس فقط از دیگر مردمان تیزهوشتر است ـ جادوی غایی.

از آنجا که ملکه از ستایشگران جادو جنبل بود لائیس او را با تهیه انواع مطبوخ و باطل‌السحر و دیگر مهملات تراکیه‌ای (تهیه انواع مهرداروها و سم‌ها...) از خود راضی نگاه می‌داشت. با این همه به رغم حمایت ملکه آتوسا از لائیس موقعیت او در دربار ـ از جادو که بگذریم ـ ناشی از آن می‌شد که مادر نوهٔ زرتشت بود. زرتشت کوبندهٔ دیوان و این بدان معنا است که هر گاه ملکه و لائیس را در حال نجوای اوراد و یا خیره شدن به دیگی پر از بخار می‌دیدم توضیحات لائیس را راجع به اینکه فقط دارند داروی جدیدی را تجربه می‌کنند می‌پذیرفتم. خیلی زود دریافتم که آنچه در دربار بازگو نمی‌شود ـ گویی، آری، بر اثر جادو ـ هرگز به چاقویی در تاریکی شب و یا تشنه لبی ناشی از سمی بطی‌الاثر تبدیل نمی‌گردد.

فصل پنجم

دربار در چهار گروه شوش را ترك كرد. چون پیشروی حرم همواره آرامتر از دیگران است نخست زنان و خواجگان حركت می كنند. گفتن ندارد كه لائیس بر تخت روان به دنبال دستهٔ ملكه آتوسا حركت می كرد. حالا دیگر لائیس یكی از زنان مهّم دربار بود. خزائن و وسایل شاه كبیر بلافاصله بعد از حركت حرم به حركت درمی‌آید. بعد نوبت به دبیران مهرداری با پرونده‌های بی‌پایانشان می‌رسد. و بالاخره كارمندان دولت ـ حقوق‌دانان ـ اشراف و شاه كبیر آخرین دسته‌ای هستند كه با اسب و یا ارابه‌های جنگی كوچ را آغاز می‌كنند. با تشكر از میلو من با اشراف در ارابهٔ چهاراسبه جنگی مسافرت را شروع كردم.

كمی بعداز اعزام من به بخش اوّل مدرسه تسالوس با پافشاری زیاد تقاضای اعزام پسرش میلو را به بخش اوّل مدرسه كرد. دلیلش هم این بود كه برادرزاده حاكم آتن همتای اشراف و یا روحانیان پارسی است. بدین ترتیب میلو به ما ملحق شد و من كسی را برای یونانی صحبت كردن پیدا نمودم. وقتی فصل كوچ به اكباتان فرا رسید تسالوس اصرار كرد تا من همسفر او و میلو شوم.

با طلوع آفتاب شوش را ترك كردیم. هر دو رودخانه لبریز بود از آب. برفهای كوههای زاگرس تازه شروع به آب شدن كرده بودند. در مدتی كمتر از یكماه این رودخانه‌های پر آب تبدیل به رودبارهای گل‌آلودی می‌شوند. در تمامی جهان منطقه‌ای را به گرمی شوش در تابستان ندیده‌ام ـ و من در هند هم زندگی كرده‌ام. و یا به سردی شوش در زمستان و من از سرزمینهای سردی چون ارتفاعات هیمالیا گذشته‌ام.

ارابه چهاراسبه را تسالوس شخصاً می‌راند. او در مسابقات ارابه‌دوانی المپیك برنده شده بود. و در این مورد درست مانند کالیاس بی‌رقیب بود. در مسابقات المپیك که هر چهار سال یکبار اجرا می‌شود چیزی وجود دارد که حتا زیرکترین یونانیان را دیوانه می‌کند. فکر می‌کنم اگر تسالوس مخیر به انتخاب بین حکمرانی آتن و پیروزی در مسابقات المپیك می‌شد بدون لحظه‌ای درنگ تاجی از شاخه زیتون را ترجیح می‌داد.

کوچ به اکباتان برای تخت روانها و کجاوه‌های کندروی حرم حداقل دوازده روز طول می‌کشد و برای دو پسر بچه کوچك و یك قهرمان ارابه‌رانی چهار روز. راستی این اولین آشنایی من با شبکهٔ راههای در حال ساختمان داریوش بود. شاهراههای داریوش از شوش به شمال ـ به جنوب غربی و به شرق می‌رود. در طول راه برای هر ده یا پانزده مایل یك پستخانه، یك مسافرخانه و یك اصطبل وجود دارد. در اطراف پستخانه‌ها دهکده‌های کوچك معمولاً شروع به رشد می‌نمایند.

در اولین ایستگاه، از لابه‌لای شکوفه‌های سفید و سرخ هزاران درخت میوهٔ به گل نشسته کلبه‌های چوبی دهی جدید خودنمایی می‌کرد. زمینهای بالای شوش فوق‌العاده حاصلخیز است.

به خاطر ردهٔ تسالوس مهمانخانه‌دار اتاقی کوچك با سقفی کوتاه و کفی خالی برای ما درنظر گرفت. رده‌های پایینتر در اصطبلها و آغلها و یا روی زمین زیر ستارگان آسمان می‌خوابیدند.

با آنکه غالباً اشخاص بلندپایه در مسافرت چادر و وسایل شخصی و غلامان خاص خود را به همراه می‌برند اما تسالوس می‌خواست که مسافرت ما به مانند سفر سربازان واقعی باشد» زیرا هر دوی شما بالاخره سرباز خواهید شد.»

میلو گفت «سیروس سرباز نخواهد شد. او روحانی می‌شود. همه‌اش یا دعا می‌خواند و یا نفرین اختراع می‌کند.» با آنکه میلو خاطره‌ای از شهر مولدش نداشت اما سبك سخنش همان سبك نیش‌دار آتنیها بود. به جرئت می‌گویم که این گونه نیش‌زدنها در خونشان است.

تسالوس با علاقه به من نگاه کرد و گفت «آیا شما موروثاً مغ هستید؟»

« خیر، پارسی هستم...»

«پارسی نیست. مادی است» میلو رعایت آداب را نکرد. در دربار اشاره به اینکه پیامبر مرسل اهورامزدا برای هدایت پارسیان یك مادی از ناحیه ری است نوعی کج ذوقی به حساب می‌آید. علی‌رغم اظهارات افراد مختلف خانواده‌ام، در رگهای زرتشت خون پارسی جریان نداشت. به گمان من، ما حتا ماد هم نیستیم. ظنم بر آن است که نسلی از اقوام قدیمی‌ای هستیم که اصلشان آشوری و کلدانی و یا بابلی است. به غیر از خود من سپیتمه‌ها تیره‌تر، پر صلابت‌تر و غریبتر از آنند که بتوانند مادی باشند. واضحاً من نمونهٔ اصیلی از خانواده‌ام نیستم. به سبب لائیس خوش صورت به یونانیها شبیه شده‌ام.

تسالوس مقداری زغال را در منقل روشن کرد و بعد برای ما سربازان نانی از مخلوط خرد شده و آب پخت. نتیجه کارش از نظر شکل خیلی شبیه تاپالهٔ گاو خشك شده در حرارت خورشید از آب درآمد و از نظر مزه همان مزهٔ تاپاله را می‌داد.

تسالوس گفت «شما با موهبت بزرگی به دنیا آمده‌اید.» او مردی خوش صورت بود و در جوانی با خانمی پارسی از اهالی میلتوس ازدواج کرده بود. با آنکه آتنیها آن روزها با ازدواجهای مختلط تا به حد امروز مخالف نبودند امّا فکر می‌کردند که اگر قرار باشد فردی از هیئت حاکمهٔ آتن با خانمی پارسی ازدواج کند آن زن باید حتماً از تبار خانواده سلطنتی باشد.

آن طور که به من گفته‌اند تسالوس به زن پارسیش به سبکی کاملاً غیر یونانی عشق می‌ورزید. مطمئناً تسالوس مردی بسیار آتشین مزاج بود و عشق گذرای او به هارمودیوس[1] ظالم‌کُش آتنی آن چنان آتشین بود که تاریخ آتن را ورق زد.

گمان نمی‌برم که از کسانی که هنوز در قید حیات‌اند کسی بداند که داستان واقعی آن حادثه از چه قرار بوده است. الپینیکه که در این نوع موارد معمولاً زنی صاحب‌نظر است می‌گوید که تسالوس و نابرادریش هیپارخوس[2] هر دو

1- Harmodius 2- Hipparchus

خاطرخواه هارمودیوس شدند و هارمودیوس جوان، ورزشکاری خوش صورت از اهالی تانان‌گرا[1] بود. این جوان طبعاً از اینکه مقبول نظر دو برادر حاکم آتن واقع شده است درخود احساس غرورمی‌کرد. والبته که او قدری هم مغرور بود. هارمودیوس از طرف دیگر رسماً مفعول یك سوارنظام تانان‌گاری در آتن بود و در آتن همه بر سر جفت دیگری با یکدیگر در مناقشه و دعوا بودند. اریستوگیتون[2] بر سر همین موضوع با برادران آتنی خصومت پیدا کرد. برادر تسالوس نیز بر سر همین موضوع با تسالوس دشمن شد. در حالی که پسرك خود... خلاصه این داستان کلافی سردرگُم است که مطبوع طبع آتنیها می‌تواند باشد. ولی نتیجهٔ حاصل از این کثافت‌کاری مسیر تاریخ را عوض کرد.

هیپارخوس در مراسمی رسمی به خواهر باکرهٔ هارمودیوس توهین می‌کند. می‌گویند که گفته بود امیدوار است که آن دخترك حداقل کمتر از برادرش هرزگی کند. هارمودیوس از شنیدن این کلمات به شدت عصبانی شده نزد خاطرخواه قدیمی‌اش اریستوگیتون می‌رود و با یکدیگر هم‌قسم می‌شوند تا انتقام این اهانت را بگیرند. و بدین ترتیب آن دو در جشنوارهٔ پان‌آتنائیك[3] نه تنها هیپارخوس را کشتند بلکه قصد جان هیپیاس حکمران را نیز نمودند ولی موفق نشدند. با آنکه قاتلان فوراً به مرگ محکوم شدند امّا پایه‌های حکومت به لرزه افتاد و کار بر هیپیاس آن چنان سخت گشت که اجباراً برای اتحاد با داریوش تسالوس را به شوش فرستاد. اما در آتن رشتهٔ امور پاره شد و به خاطر منازعهٔ چند عاشق‌پیشه سلسله پی‌سیس‌تراتوس سقوط کرد. بعدها مجسمهٔ این عاشقان را در آگورا برپا داشتند. این را هم بگویم که وقتی خشایار آتن را فتح کرد مجسمه‌ها را به شوش آورد و بنابر توصیه من آنها را در پای ساختمان یادبود خانواده پی‌سیس‌تراتوس کار گذاشت. حتا تا به امروز مجسمه آن دو قاتل جوان را می‌توان دید که به آن حکام خوب چشم دوخته‌اند. حکامی که دیوانگی و حسادتشان آنها را از آتن بیرون راند. آتنی که دیگر روی صلح طولانی و شکوهمندی را که پی‌سیس تراتوس آن چنان شرافتمندانه حفظ می‌کرد نخواهد

1- Tanagra 2- Aristogeiton 3- Pan-Athenaic

دید. کل ماجرا بسیار عجیب و غریب است فقط در آتن است که شهوات هوس‌آلوده با سیاست قاطی می‌شود.

دموکریتوس یادآوری می‌کند که در دربار پارس نیز زنان و هم‌خوابگان سوگلی شاه کبیر اغلب صاحب نفوذ از کار درمی‌آیند. این حرف درست است. اما اعمال قدرت از جانب ملکه‌های ما آن قدرها هم به علت جاذبهٔ جنسی آنها نیست. قدرت آنها ناشی از اداره سه بیت حرم است. و ضمناً ملکه‌های ما درآمدی قابل توجه و مستقل از شاه کبیر دارند. و بالاخره ملکه با آن دسته از خواجگانی که مهرداری را اداره می‌کنند در تماس مستقیم است. گرچه تاکنون مردی را ندیده‌ام که به اندازهٔ خشایار در مقابل زنان زیبا از خود ضعف نشان دهد امّا حتا یك مورد را به خاطر ندارم که شهوات خصوصی او اثری بر سیاست عمومی داشته باشد. بسیار خوب قبول کردم در یك مورد چنین بود. ولی آن در پایان دورانش اتفاق افتاد و اگر زنده ماندم داستان را برایت تعریف خواهم کرد.

در حال خوردن نان سربازی سعی خود را کردم تا تسالوس را قانع کنم که من هم مایلم یك سرباز درست و حسابی شوم.

تسالوس گفت «زندگی سربازی بهترین زندگی است. ضمناً کار مفیدی هم هست. اگر انسان نتواند بجنگد و یا سپاهی را هدایت کند اوضاع خطرناك می‌شود.» زغالهای منقل را جابه‌جا کرد و ادامه داد «و یا نتواند سپاه جمع‌آوری کند.» و نگاهش غمگین شد.

همگی می‌دانستیم که تسالوس نتوانسته بود داریوش را برای کمك به هیپیاس تشویق نماید. آن روزها داریوش توجهی خاص به دنیای یونان نداشت. گرچه بر شهرهای یونانی آسیای صغیر حکومت می‌کرد و نوعی رابطهٔ تیولی و خانی با شماری از جزایر یونانی مانند ساموس برقرار کرده بود امّا به ویژه پس از شکستش در دانوب هرگز علاقه خاصی نسبت به دنیای غرب از خود نشان نمی‌داد.

و با آنکه داریوش مجذوب شرق بود هرگز نتوانست بجز یك لشکرکشی به رودخانه سند توجه کاملی به شرق و شرق شرق معطوف دارد. همّ داریوش مانند سلفش کوروش اغلب متوجه تهاجمات دائمی سواران ایلات روشن پوست

شمالی می‌شد. ولی بازهم آنها ازخود ماهستند. هزارسال قبل آریاییهای اصیل از شمال به جنوب سرازیر شدند و مردمی را که هنوز هم آنها را موسیاه می نامیم ـ یعنی همان ساکنان اولیهٔ آشور و بابل را ـ بهٔ بردگی گرفتند. خواه مادخواه پارس اکنون دیگر آن مردمان ایلیاتی متمدن شده اند و رهبر آن اقوام شاه کبیر ماست. در حالی که پسرعموهایمان از دشتهای شمال حریصانه به ما نگاه کرده و منتظر نوبت خود هستند.

بدون علتی خاص تسالوس سخن را به آتن کشید. گرچه جوان بودم امّا درك کردم که از آن هدفی دارد. ملکه آتوسا دوست مادر من بود و حرفهایی که به من گفته می‌شد برای ملکه تکرار می‌گردید. «هیپیاس دوست خوبی برای پارس است و دشمنان او در آتن دشمنان پارس‌اند و دوستان اسپارت.» صورت اخم‌آلود تسالوس در نور منقل سرخ به نظر می‌رسید. «هیپیاس به کمك شاه کبیر احتیاج دارد.»

در خارج از مهمانسرا کسی فریاد برآورد «راه برای برید شاه کبیر.» بعد صداهای مربوط به تغییر اسب پست به گوش رسید. حتا در آن روزها بریدهای شاه می‌توانستند فاصله پانصد مایلی بین شوش تا سارد را در کمتر از یك هفته بپیمایند. داریوش همیشه تکرار می‌کرد که راههایش ضامن حفظ امپراتوریش هستند نه سپاهیانش.

«یکی از این روزها اسپارت با دشمنان برادرم در آتن اتحادی به وجود خواهد آورد و بعد به پارس حمله خواهند کرد.»

این حرفها حتا برای ما بچه‌ها مسخره بود. پارس یك دنیا بود. با آنکه در ذهنم تصوری از اسپارت نداشتم اما می‌دانستم که دولت شهری یونانی و کوچك است، ضعیف است و بسیار دور. این را هم می‌دانستم که پارسیان بدون استثنا بر یونانیان چیره می‌شدند و آن قانون طبیعی آن روزگار بود.

«تنها مانع بین اسپارت و پارس برادرم هیپیاس است.» به گمانم تسالوس مردی باهوش بود اما از آنجا که قبل از آنکه بالغ شوم مرد نتوانستم او را آن طور که یك مرد می‌تواند به مشخصات مردی دیگر پی ببرد بشناسم. در عوض با برادرش هیپیاس مراوده‌های بسیاری در طول اقامت تبعید گونه‌اش در پارس

داشتم. مردی صاحب نفوذ و دانشمند بود.

پرسیدم «چرا اسپارت آن قدر خطرناك است؟»

«زندگی را برای جنگیدن می‌خواهند. مثل سایر مردم نیستند. اسپارت یك سربازخانه است نه یك شهر. اسپارتیها مایلند بر همهٔ یونان مسلط شوند و نسبت به آتن حسادت می‌ورزند. آنها از پدرمان پیسیس‌تراتوس نفرت داشتند چون که پدر ما مورد محبت مردم و خدایان بود. درواقع ایزد ـ بانو آتنا شخصاً پدرمان را به سوی آکروپلیس هدایت کرد و در مقابل چشمان تمامی مردم آتن تسلط بر شهر خودآتن را به‌او و جانشینانش‌داد.» نمی‌دانم که آیا واقعاً خود او، این‌افسانه را قبول داشت یا نه. مطمئناً هیچ یك از آتنیهای امروزی آن را باور ندارند. آیا در آن روزگار آن را باور کرده بودند؟ شك دارم.

حقیقت ماجرا از این قرار است که پیسیس‌تراتوس و دوستانش دختری بلندبالا را ترغیب نمودند تا خود را به لباس آتنا درآورد. نام آن دختر فیا بود و من نوه‌اش را دیده‌ام. نوهٔ فیا با شعف داستان را تعریف کرد و گفت که چگونه مادربزرگش پیسیس‌تراتوس را به سوی معبد آتنا در آکروپلیس در طول راه مقدس همراهی کرده بود. به هر حال چون در آن وقت اکثریت مردم از پیسیس‌تراتوس حمایت می‌کردند چنین وانمود کردند که فیا واقعاً شخص آتناست و بقیه هم از ترس سکوت اختیار نمودند.

آتنیها در موقع خود پیسیس‌تراتوس را از آتن بیرون انداختند. و چون او در تراکیه مالك چند معدن نقره بود به تراکیه رفت و حتا مدتی هم شریك پدربزرگ من مگاکرئون شد. بعد همین که پول قابل توجهی جمع کرد رشوه‌ای به رهبران حزب اشرافی لوکورگوس[1] داد و حزب تجارت مگاکلس[2] را به ضرب پول خرید و چون خود نیز رهبر حزب عامیان شهر بود به عنوان حاکم آتن به شهر بازگشت و قدرت را به دست گرفت و تا پایان عمرش شاد و شادکام بر آتن حکومت راند. بعد از او پسرانش هیپیاس و هیپارخوس جانشین او شدند.

دربارهٔ انگیزه قتل هیپارخوس دو نظریه وجود دارد ـ دو نظریه؟ خیر هزاران

1- Lycurgus 2- Megacles

نظریه وجود دارد! بعضی معتقدند که قتل انگیزهٔ سیاسی داشت. دیگران معتقدند که فقط یك جفت خاطرخواه بودند که دیوانگی کردند. من نظر دوّم را بیشتر قبول دارم. الپینیکه هم همین طور. طبق اظهارنظر آلپینیکه هیچ یك ازآن دو جوان با اشراف مخالف حکمران رابطه نداشتند. منظور نظر اخلاف نفرین زده... یعنی واقعاً گرفتار لعنت الکمایونیدس است. اسلاف این خانواده کسانی را که به معبد پناهنده شده بودند به قتل رسانیدند ودرنتیجه این عمل لعنت شدند- ازآن لعنت‌ها که نسلها از پدر به پسر منتقل می‌شود. ضمناً پریکلس از خانواده الکمایونیدسهاست از طرف مادری. مرد بیچاره! گرچه من به خدایان متنوع یونانی ایمان ندارم اما به نیروی نفرین معتقدم. به هر جهت از پایگاهی در دلفی نوه الك‌مئون به نام کلیستنس[1] مخالفان هیپیاس وجیه‌الملّه را علیه او رهبری کرد.

«کلیستنس مرد خطرناکی است.» تسالوس افسرده شد. «و مانند همهٔ الکمایونیدسها بی‌چشم و رو هم هست. وقتی هیپیاس جانشین پدرمان شد او را به کلانتری شهر رسانید. اما اکنون او به اسپارت رفته و سعی می‌کند آنها را وادار به حمله به آتن نماید. کلیستنس خوب می‌داند که فقط با کمك یك نیروی خارجی می‌تواند ما را از آتن اخراج کند. مردم آتن ما را بیرون نخواهند کرد. ما وجیه‌الملّه هستیم و الکمایونیدسها وجهه ندارند.»

صحت حرفهای ظاهراً حق به جانب تسالوس بعدها به اثبات رسید. یکی دو سال بعد از آن روز کلیستنس با سپاه اسپارت به آتن سرازیر شد و هیپیاس سقوط کرد. بعد از سقوط، هیپیاس نسبت به شاه کبیر قسم وفاداری خورد و با خانواده خویش در زیگوم که شهری است تازه ساز و در نزدیکی خرابه‌های تروآ واقع شده است رحل اقامت افکند.

هیپیاس با کاهن معبد آپولو در دلفی روابط نزدیك داشت. او، همچنین به ریاست شعائر النوسیس که کالیاس مشعلدار موروثی آن است کمك نمود. گفته‌اند که هیپیاس بیش از هر یونانی دیگری دربارهٔ پیش‌گوییهای دلفی رازمگو می‌داند. او حتا می‌تواند آینده را پیش‌بینی کند. یکبار درنتیجهٔ نپختگی و

1- Cleisthenes

بی‌فکری ناشی از جوانی از او پرسیدم که آیا سقوط خود را هم پیش‌بینی کرده بود.

جواب داد: «بلی»

منتظر توضیحات بیشتری شدم ولی او چیزی به آن «بلی» اضافه نکرد.

آتنیها دوست دارند که هرگاه که واقعهٔ سیاسی و یا اخلاقی مبهمی اتفاق می‌افتد جملهٔ قصاری از خردمند خود سولون تحویل دهند. دراینجا من هم مثل آنها جمله قصاری ازاو خواهم گفت. سولون در مورد حکومت حاکمان مردم آتن را مسئول می‌داند نه پیسیس‌تراتوس را. او گفته است که... چه گفته است؟...

حالا دموکریتوس بالاخره جمله واقعی سولون را پیدا کرد «شما خود با حمایت خویش از آنها موجبات تقویتشان را فراهم کردید و به همین جهت گرفتار بردگی شیطانی شدید. یك‌یك‌تان زیرکی روباه را دارید امّا دستجمعی فکرتان باطل است. زیرا شما به‌جملات و زبان بازی اشخاص زرنگ توجه می‌کنید ولی اعمال آنها را در ترازوی عقل نمی‌سنجید.»

به نظر من این بهترین تجزیه و تحلیل ممکنی است که انسان می‌تواند از خلق و خوی آتنیها به دست دهد ـ آن هم توسط یك آتنی. درتحلیل سولون فقط یك اشتباه وجود دارد. در آتن کسی گرفتار بردگی شیطانی نشده بود. حاکمان وجیه‌الملّه بودند. و اگر به علت حضور سپاه اسپارت نبود کلیستنس هرگز نمی‌توانست هیپیاس را ساقط کند. به همین جهت بعد از سقوط هیپیاس برای تثبیت قدرت خود کلیستنس مجبور به دادن انواع امتیازات سیاسی به تودهٔ مردم که‌قبلاً ازحکومت‌حمایت‌می‌کردند شد. نتیجهٔ کار؟ دموکراسی مشهور آتنی. در آن روزگار تنها رقیب سیاسی کلیستنس رهبر حزب اشراف ایساگوراس[1] بود.

و حالا بعد از گذشت پنجاه سال هیچ چیز در آتن تغییر نکرده است بجز آنکه به جای کلیستنس ژنرال پریکلس مستقر شده و به جای ایساگوراس توسیدیدس ظهور کرده است. و تا آنجا که به فرزندان پیسیس‌تراتوس مربوط می‌شود آنها هم مالکان خوشبختی هستند که در نزدیکیهای دریای مرمره و بغاز

1- Isagoras

داردانل اقامت دارند. بجز دوست من میلو. او در ماراتون در جنگی که به خاطر شاه کبیر و خانواده خود می‌کرد کشته شد.

آن شب در راه شوش به اکباتان من یکی از حامیان پر حرارت پیسیس‌تراتوس شدم. طبعاً احساساتم را نسبت به پیسیس‌تراتوس از آتنیهای این روزگار مخفی می‌کنم. مردمی که به مدت نیم قرن تعلیم دیده اند تا از خانواده ای متنفر باشند که نیاکانشان آن را می‌پرستیدند.

یکبار با رعایت تمام جوانب این موضوع را با الپینیکه درمیان گذاشتم. او با من موافقت کرد. گفت «حکام بهترین حکومتها را برای آتن به وجود آوردند. اما آتنیها درهم ریختگی را بیشتر از نظم می‌پسندند. به اضافه ما مردم از مردان بزرگ خود متنفریم. ببین این جماعت با برادرم کیمون چه کردند.»

دلم برای پریکلس می‌سوزد. همه متفق‌القولند که مردی است بزرگ و به همین جهت حتماً آخر و عاقبت ناخوشایندی خواهد داشت. به ظن الپینیکه همین یکی دو ساله برش خواهند داشت.

کجا بودم؟ اکباتان

حتا هم اکنون در مخیله‌ام ـ با آنکه به طوری مرموز کوری قسمت مهّمی از خاطراتم را فرا گرفته است و از اکثر خاطراتم دیگر تصویر روشنی ندارم ـ هنوز هم می‌توانم به وضوح ورود شگفت‌انگیزمان را به اکباتان ببینم.

ابتدا انسان از ارتفاعات و جنگلهای تاریك می‌گذرد. و درست در لحظه‌ای که آدم فکر می‌کند یا کاروان گم شده است و یا شهر در جایی دیگر است، در مقابل انسان آنجا است، مانند رویا، دژ ـ شهری در مرکز هفت قلعه دیوار، هر یك به رنگی. درست در مرکز شهر دیواری طلایی تپه‌ای را که قصر سلطنتی بر آن ساخته شده است احاطه می‌کند.

چون ارتفاعات سرزمینهای ماد از جنگلهای انبوه پوشیده شده تمامی این قصر از چوب درخت سرو و سدر ساخته شده است. به همین جهت اتاقهای قصر بوی چوب کهنه می‌دهد و مکرراً در آن آتش‌سوزی اتفاق می‌افتد. اما نمای خارجی قصر از خشت‌های چهارگوش سبزمسین ـ مانند پوشش زره ـ پوشیده شده است. می‌گویند مادها به منظور جلوگیری از آتش زدن قصر توسط دشمن

آن را با مس پوشانیده‌اند. به گمان من این نماسازی صرفاً تزئینی است و فوق‌العاده هم زیبا است. وقتی خورشید موجب درخشش رنگ سبز روشن نمای قصر می‌شود در پسزمینه‌ای از درختان هرمی شکل سبز تیره که کوههای اطراف را می‌پوشاند منظرهٔ بدیعی ایجاد می‌کند.

بعدازظهر وقتی که به اکباتان وارد شدیم توانستیم به مدت نه ساعت از زیبایی افسانه‌وار این شهر لذت ببریم، نه ساعت یعنی مدت زمانی که عبور همگی ما از هفت دروازهٔ اکباتان طول کشید. از نقطه نظر آشفتگی و درهم برهمی چیزی قابل مقایسه با ورود دربار پارس به پایتخت نمی‌توان یافت.

در خلال آن توقف طولانی در مقابل دروازه‌های اکباتان چند ضرب‌المثل یونانی از تسالوس فراگرفتم که هنوز هم از تکرار آنها لذت می‌برم.

فصل ششم

در دوران ما، زندگی شاگردان زندگانی پر جنب و جوشی بود. قبل از طلوع خورشید برمی‌خاستیم. کاربرد انواع اسلحه را فرا می‌گرفتیم. حتا به ما کشاورزی و دامداری هم پابه‌پای ریاضیات و موسیقی می‌آموختند. یاد می‌گرفتیم بخوانیم و حتا در صورت لزوم بنویسیم. ساختن پل، دژ و حتا قصر را فرا می‌گرفتیم و هر روز فقط یك وعده غذای کافی به ما داده می‌شد.

وقتی یکی از اشراف‌زادگان پارسی به بیست سالگی می‌رسد کمتر کاری است که در صورت لزوم خود نتواند آن را انجام دهد. در آغاز دستگاه آموزشی بسیار ساده‌تر بود. یك جوان فقط سوارکاری ، تیراندازی و راست گویی را فرا می‌گرفت، همین و بس. امّا در زمان کوروش پی بردند که اشراف پارسی باید مقدار قابل توجهی از امور غیر نظامی را نیز فرا گیرند. و بالاخره در زمان داریوش ما را آگاهانه فقط برای اداره امور مهمترین بخش جهان آموزش می‌دادند.

ولی یك وجه از اداره حکومت را از ما مخفی نگه می‌داشتند ـ یعنی حرم را. با آنکه بیشتر معلمان ما از خواجگان حرم بودند به ما هیچ وقت راجع به کارهای درونی حرم سخنی گفته نمی‌شد. حرم آن دنیای اسرارآمیزی است که درش به روی کلیهٔ مردان پارسی جز شاه کبیر و من بسته بود. اغلب با خود فکر می‌کنم که اقامت نسبتاً طولانی‌ام در حرم بر زندگی اداریم اثرات مفیدی گذاشته است.

وقتی بالاخره به قسمت مسکونی شاهزادگان منتقل شدم حدود سه سال را در

حرم سپری کرده بودم. عادتاً اشراف جوان حداقل سه سال قبل از سن بلوغشان از مادران خود در حرم جدا شده و به مدرسه گذاشته می‌شوند. اما من استثنای این قاعده بودم. درنتیجه هم با زنان داریوش از نزدیك کاملاً آشنا شدم هم با خواجگان حرم که با همتایان خود در تالار اوّل و دوّم مهرداری مراوده نزدیك داشتند.

دموکریتوس می‌خواهد بداند که این تالارها چه هستند. تالار اوّل همیشه در پشت حیاط بیت اوّل حرم هر قصری که شاه کبیر در آن ساکن باشد مستقر می‌گردد. بر روی میزهای بزرگی حدود صد دبیر مکاتبات شاه کبیر و تقاضاهای مردم را دریافت می‌دارند. بعد از طبقه‌بندی این اسناد، دبیران تالار دوّم رأی می‌زنند که کدامین آنها باید به شاه نشان داده شود و کدامین آنها ـ یعنی بیشتر آنها ـ به این و یا آن مشاور و یا قانوندان. تالار دوّم قدرت زیادی اعمال می‌کند و احتیاج به گفتن ندارد که مهار آن در دست خواجگان است.

بعدها که بزرگ شدیم خشایار غالباً با ذکر اینکه من تمامی ظرافتها و ذکاوتهای خواجگان حرم را دارا هستم سر به سرم می‌گذاشت. من هم در جواب با گفتن اینکه اگر او قدری بیشتر عمر در حرم سپری کرده بود احتمالاً مملکت‌داری را از مادرش بهتر می‌آموخت سر به سرش می‌گذاشتم. او می‌خندید و می‌گفت حق باتوست. بعدها روزگاری رسید که جایی برای خنده نماند.

باید در اینجا تذکر بدهم که تا دوران داریوش زنان شوهردار طبقه حاکمه می‌توانستند با مردان معاشرت کنند و امر نادری نبود که مثلاً بیوه ای غنی درست مانند آنکه مرد است املاك خود را اداره کند. در زمان کوروش زنان فقط در دوران عادت‌ماهیانه خانه‌نشین می‌شدند. اما داریوش طور دیگری فکر می‌کرد. او زنان سلطنتی را ازنظر مردم کلاً مخفی کرد. طبعاً اشراف هم از او تقلید نمودند و همسران خود را خانه‌نشین کردند. امروز برای یك بانوی ایرانی جز شوهرش همصحبتی با هیچ مردی مجاز نیست. بانوان بعد از ازدواج دیگر نمی‌توانند حتا صورت پدر و یا برادران خود را ببینند و باید بگویم پس از انتقال پسرانشان از حرم به مدرسه حتا صورت آنها را.

نمی‌دانم چرا داریوش تا به آن‌حد مصمم به محروم کردن زنان خود از داشتن

زندگی اجتماعی بود. اما می‌دانم که از نظر سیاسی از آنها وحشت داشت. ولی حتا در این صورت باز نمی‌فهمم چرا گمان می‌کرد که بانوان محبوس در حرم می‌توانند خطر کمتری ایجاد کنند. عملاً قدرت بانوان پس از خروج آنها از صحنه اجتماع افزایش یافت. در اختفای کامل آنها خواجگان را به کار می‌گرفتند و خواجگان از آنها استفاده می‌بردند. در دوران خشایار بسیاری از پستهای حساس دولتی توسط خواجگان در مشارکت کامل با این و یا آن بانوی حرم اداره می‌شد. کمترین چیزی که می‌توان گفت آن است که این وضع رضایت‌بخش نبود.

اما حتا در دوران خشك داریوش استثناهایی بر این قاعده وجود داشت. ملکه آتوسا هر که را که می‌خواست می‌پذیرفت ـ مرد ـ زن ـ بچه و یا خواجه. و علی‌رغم آن در دوران من در اطراف آتوسا رسوایی‌ای به وجود نیامد. سالها قبل از آن نجوا می‌شد که با پزشك معالجش دموکدس سروسری داشته است. و این دموکدس همان پزشکی بود که سینه‌های آتوسا را با عمل جراحی برداشته بود. من دربارهٔ صحت آن شایعات تردیدهایی دارم. دموکدس را شخصاً می‌شناختم. او مردی زیرکتر و تندخوتر از آن بود که خود را گرفتار بانویی از تبار شاهان سازد.

آتوسا در جوانی خواجگان را به مردان ترجیح می‌داد. البته اکثر بانوان آنها را ترجیح می‌دهند. هرچه باشد اگر آدم پس از بلوغ اخته شود قادر به نعوظ خواهد بود و بر سر خواجگان خوش صورت کشمکش فراوانی میان بانوان حرم اتفاق می‌افتد. شاه کبیر، خردمندانه این جریانات درونی حرم را ندیده می‌گیرد. زنان را آن قدر برای حفظ اخلاقیاتشان محبوس نکرده‌اند که برای اطمینان از مشروعیت اطفال آنها. اگر آقا مرد عاقلی باشد کارهایی را که بانویش با خواجگان و یا زنان دیگر انجام می‌دهد مورد توجه قرار نمی‌دهد و به خود مربوط نمی‌داند.

استثنای دیگر این قاعده در حرم، لائیس بود. چون او تنها کس من در دربار بود برای ملاقات او مرتب به آپارتمانش می‌رفتم. آپارتمان لائیس همیشه خارج از محدوده حرم بود. لائیس زنی خوشگذران بود و احتیاجی نداشت تا خود را

دراختیار خواجگان و یا بانوان حرم قرار دهد. تا آنجا که من می‌دانم حداقل دوبار هم حامله شد و ترتیب سقط جنین خود را داد و سقط جنین در پارس یك جنایت به حساب می‌آید. اما لائیس شجاعت شیر را دارد. با آنکه اطرافیانش می‌توانستند او را لو دهند اما هیچ کس این کار را نکرد. خودش خواهد گفت که علت آن بود که همگی دربار را مجذوب خود ساخته بود. شاید هم همین طور بود. به هر حال هیس تیائوس حاکم را که مجذوب خود ساخته و مدتها با او مراوده داشت.

اعجیب آن است که من خاطره‌ای از اولین ملاقاتم با مهمترین شخصیت زندگیم خشایار ندارم. او هم مانند من اولین ملاقاتمان را به خاطر نمی‌آورد. البته او احتیاجی هم به آن نداشت. خشایار شاهزاده‌ای بود که جانشین داریوش محسوب می‌شد. در حالی که من نه از اشراف بودم و نه از مغان، موجودی خارج از قواعد درباری. هیچ کس رتبهٔ مرا نمی‌دانست و نمی‌دانست که باید با من چه کند. ولی من دو حامی قوی داشتم ـ گشتاسب و آتوسا.

مسلم آن است که، خشایار و من در آن تابستان با یکدیگر در اکباتان ملاقات کردیم و می بایست در اولین جشن دولتی که در آن شرکت جستم همدیگر را دیده باشیم. یعنی در جشن عروسی داریوش با یکی از برادرزادگانش که برای من خاطره‌ای فراموش نکردنی بجا گذاشته است زیرا بالاخره در آن جشن بود که داریوش شاه کبیر را دیدم.

برای هفته‌ها در حرم غوغا بود و خانمها از چیزی جز این ازدواج صحبت نمی‌کردند. بعضی زناشویی داریوش را با برادرزاده اش که دختری یازده ساله و نوه گشتاسب بود تأیید می‌کردند. بعضی دیگر می‌گفتند که شاه این بار باید با کسی خارج از خانواده سلطنتی ازدواج کند. بحثهای بی‌پایان و از نظر من خسته کننده هر سه بیت حرم را تسخیر کرده بود.

دموکریتوس می‌پرسد که این بیتها چه هستند. فکر می‌کردم همه می‌دانند که حرم به سه بخش تقسیم می‌شود. بیت سوم حرم محل استقرار ملکه و یا ملکه مادر است. اگر ملکه مادر در قید حیات باشد شهبانو را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد. بیت دوّم اقامتگاه زنانی است که شاه کبیر با آنها آشنایی پیدا کرده است.

بیت اوّل محل سکونت دوشیزگان و تازه‌واردانی است که مشغول فراگیری گفتگو و رقص و موسیقی می‌باشند.

روز عروسی یك نمایش نظامی در خارج از قصر اجرا شد. برخلاف میلم در حالی که تمام همشاگردانم نمایشات نظامی را در حضور شاه در دروازهٔ قصر تماشا می‌کردند من اجباراً از پشت بام حرم ناظر اجرای آن بودم.

خسته و کوفته در زیر دست و پای بانوان و خواجگان محو تماشای تمرینات غامض ده هزار سرباز گارد جاویدان شدم. نام محافظان شخصی شاه کبیر گارد جاویدان است. در نور خورشید زره‌هایشان مانند پولکهای نقره ای ماهی تازه از آب گرفته بود و هنگامی که با هماهنگی کامل نیزه‌های خود را به هوا پرتاب کردند خورشید در پشت ابری از چوب و آهن پنهان شد.

متأسفانه از جایی که من بودم و صورتم بر ستون چوبی قاچ قاچ له شده بود نمی‌توانستم شاه کبیر را ببینم. شاه کبیر درست پایین پای ما زیر خرگاهی طلایی مستقر شده بود. ولی در عوض عروس را خوب می‌دیدم. او بین مادرش و ملکه آتوسا بر چهارپایه‌ای نشسته بود. عروس خوش صورت کوچك بی‌نهایت از آن نمایشات ترسیده بود. در طول نمایشات نظامی مکرراً مادرش و یا ملکه آتوسا چیزی در گوشش نجوا می‌کردند. ولی هرچه که می‌گفتند فایده‌ای نمی‌کرد و لحظه به لحظه بر وحشت دخترك افزوده می‌شد.

بعد در همان روز ازدواج داریوش با برادرزاده کوچکش به طور خصوصی انجام گرفت. سپس جشنی در تالار اصلی قصر برگزار گردید که من با همکلاسانم در آن شرکت کردیم. مراسم دربار در دوران داریوش به قدری پر کش و قوس بود که همیشه قسمتی از آن درست طبق آداب انجام نمی‌شد. در چین و ماچین وقتی قسمتی از مراسمی درست اجرا نشود همهٔ آن مراسم را دوباره از نو آغاز می‌کنند. اگر قرار می‌شد که ما هم چنان سنتی داشته باشیم هرگز وقت لازم برای ادارهٔ امور جهان را پیدا نمی‌کردیم.

به نظر من درهم برهم شدن مراسم در دربار پارس تا حد زیادی ناشی از نوشیدن فراوان شراب هنگام اجرای مراسم می‌باشد. این هم از سنتهایی است که اصلش به دورانی برمی‌گردد که پارسها جزئی از اقوام وحشی کوهستانی بودند و

مسابقات پایان‌ناپذیر شرابخواری برپا می‌کردند. دقت کن که گفتم پارسها و نه ما. سپیتمه‌ها اگر از اقوام قدیمی‌تر نباشند ماد هستند و البته که زرتشت هم از شرابخواری نفرت داشت. یکی از دلایل انزجار مغان از او هم همین است. مغان نه تنها در نوشیدن شراب بلکه در نوشیدن هوم مقدس هم زیاده روی می‌کنند.

هنوز هم رعبی را که با اولین دیدارم از تختِ شیرشاه بر روی شاه‌نشین حس کردم به یاد می‌آورم. این تخت را برای کرئوزوس شاه لیدی ساخته بودند. پشتی تخت شیری است به اندازهٔ طبیعی که صورت طلائیش به سوی شانه چپ برمی‌گردد. چشمان شیر زمردین و درخشان و دندانهای عاجش نمایان است. بر بالای تخت حفاظی از طلای صیقل خورده با زنجیری بلند آویزان است و در دو طرف شاه‌نشین دو مجمر نقرهٔ کنده کاری شده مملو از چوب صندل سوزان قرار دارد.

در اکباتان بر دیوارهای آپادانا ـ یا تالار ستون ـ پرده‌هایی بر دیوارها که حوادث مهّم زندگانی کمبوجیه را نشان می‌دهد آویزان شده است. با آنکه در این پرده‌ها فتح مصر با دقت تمام منقوش شده است اما صحنهٔ مرگ مرموز کمبوجیه شاه کبیر زیرکانه از قلم افتاده است.

من با همکلاسانم در سمت راست تخت ایستادیم. شاهزادگان به تخت نزدیکتر از بقیه بودند. بعد از ردیف شاهزادگان پسران نجبای ششگانه و بعد از آنها پسران مهمانان شاه کبیر مستقر شدند. من بین پسران مهمانان و اشراف ـ بین میلو و مردونیه آخرین پسر گبریاس از خواهر داریوش شاه کبیر ـ ایستادم.

در سمت چپ تخت شش شریفی که به داریوش برای رسیدن به مقام شاه کبیری کمك کرده بودند قرار گرفتند. گرچه یکی از این شش شریف این اواخر به اتهام خیانت به مرگ محکوم شده بود و حکم درباره‌اش اجرا گردیده امّا پسر ارشدش اجازه یافته بود تا به نمایندگی از طرف خانواده شریف و همیشه مفتخر خود در این مراسم شرکت کند.

همان طور که همگان می‌دانند وقتی کمبوجیه در مصر بود مغی به نام گوتاما خود را به جای برادر کمبوجیه جا زد و چون کمبوجیه در راه بازگشت به پارس مرد آن مرد تاج و تخت را تصاحب کرد. ولی داریوش جوان با کمك نجبای

ششگانه گوتامای دروغین را کشت و آتوسا بیوهٔ کمبوجیه و گوتامای غاصب را به زنی گرفت و شاه کبیر شد و این آن چیزی است که همهٔ دنیا می‌داند.

از نجبای ششگانه بیش از همه توجه من به گُبریاس جلب شده بود. او مردی بود بلندبالا و کمی خمیده که موهای سر و صورتش را به رنگ قرمز خونی درآورده بودند. لائیس بعدها به من گفت که در آن روز آرایشگر او با استفاده از رنگ نابجا اشتباه کشنده ای را مرتکب شده بود ـ کشنده برای آرایشگر ـ خلاصه اینکه او را به علت همان اشتباه کشتند. به هر حال من بیشتر به سبب خاطرهٔ خنده‌دار اولیه‌ام از او او را هرگز به اندازه دیگران جدی نمی‌گرفتم.

اغلب از خود می‌پرسیدم که نظرش راجع به داریوش چیست؟ به نظرم می‌آید که از او متنفر بود و بدون تردید نسبت به او حسادت می‌کرد. هرچه بود گبریاس به همان اندازهٔ داریوش نه کمتر و نه بیشتر نسبت به تخت و تاج می‌توانست حق داشته باشد. ولی داریوش شاه کبیر شده و او نشده بود. حالا گبریاس می‌خواست نوه‌اش آرتوبزن جانشین داریوش گردد امّا دربار بر سر این موضوع وحدت نظر نداشت. نجبا متمایل به آرتوبزن بودند. خانوادهٔ کوروش و آتوسا خشایار را می‌خواستند. داریوش خود در این موضوع سکوت می‌کرد و بدین ترتیب بود که مسئله جانشینی وضع روشنی نداشت.

ناگهان صدای طبل و سنج بلند شد. لنگه‌های در سدر کنده‌کاری شده روبروی تخت از یکدیگر باز شد و داریوش در آستانه در ظاهر گردید. بر سر کلاه نمدین بلند و مدوری داشت که فقط شاه کبیر و ولیعهد حق گذاشتن آن را بر سر دارند. در قاعدهٔ آن نوار پیشانی بند سفید و آبی حاکمیت بسته شده بود که متعلق به کوروش و قبل از او نسل بعد از نسل به ده تن از شاهان مادی تعلق داشت.

در حین به خاك افتادن فقط توانستم یك نگاه كوتاه به شاه كبیر بیندازم. شاهزادگان و اشراف در جای خود سراپا ایستادند اما آنها هم تعظیم بلندی کرده و دست راست خود را بوسیدند. احتیاجی نیست که بگویم که من هم مانند دیگران زیرچشمی شاه را تماشا می‌کردم ولو آنکه نگاه به شاه بدون اجازه او گناهی است بس بزرگ.

در آن وقت داریوش سی و هشت ساله بود. با آنکه قدش بلند نبود اما هیکلی زیبا و متناسب داشت. عضلات قوی پاهایش در شلوار تنگ سرخ رنگش کاملاً محسوس بود. ردائی از پارچه مادی بنفش بر تن داشت. این ردا با نخهای طلایی برجسته کاری شده بود و بازی را در حین شکار بر آن برجسته دوزی نموده بودند. در حالی که به تخت نزدیك می‌شد متوجه کفشهای چرمی زعفرانی او که تکمه‌هایی از عنبر داشت شدم.

در دست راستش میله طلایی باریکی داشت که علامت سلطه او بر رهبری حکومت بود و در دست چپ نیلوفری گرفته بود زرین با دو غنچه که نشان جهانی جاودانگی است.

ریش بلند و رنگ نشده شاه کبیر فر طبیعی داشت و مانند پوشش نرم و لطیف روباهی سرخ می‌درخشید. صورتش به طرز جالبی غازه بسته شده بود. خطوط سیاهی که در اطراف چشمش کشیده شده بود چشمان آبی آسمانیش را براقتر می‌کرد. گفته می‌شد که کوروش افسانه‌ای خوشروترین مرد پارسی بود ولی اگر داریوش زیباترین مردان پارسی نبود مطمئناً در حالی که مانند شیری در پی شکار از بین بیست و دو ستون آپادانا می‌گذشت هیئتی خیره کننده داشت.

از پی داریوش جامدار که دستاری بر سر داشت و حاجب دربار که حامل دستمال خاصّ و مگس‌پران شاه بود روان بودند و گشتاسب و پدر دختری که همان روز با او ازدواج کرده بود و پسر ارشدش نیز او را همراهی می‌کردند. آرتوبزن جوانی بیست ساله و قوی بود و قرمزی رنگ طبیعی ریشش به قرمزی رنگ تأسف‌بار ریش گبریاس پدربزرگش بود. در آن روزگار پسر ارشد شاه فرماندهی سپاه را در مرزهای شمالی داشت.

داریوش با رسیدن به نزدیکی تخت ضربه‌های دوستانه‌ای با علامت طلایی قدرت به تن گبریاس نواخت و صورتش را جلو برد تا او آن را ببوسد. این عمل نشانهٔ تفقد خاص بود. گبریاس در حالی که چشمانش را به زیر انداخته و هر یك از دستانش در آستین دست مخالفش مخفی شده بود شاه را بوسید. راستی، هیچ کس مجاز به نشان دادن دستش به شاه کبیر نیست مگر در حین اظهار اطاعت و یا انجام کارهای عادیی که ربطی به امور درباری نداشته باشد. دلیل این کار هم

واضح است. چون هیچ فردی حق ندارد با اسلحه به حضور شاه برسد درباریان و متقاضیان قبل از رسیدن به حضور شاه بازرسی بدنی می‌شوند. بعد برای امنیت بیشتر و محکم کاری دستان خود را نیز از او پنهان می‌کنند. مانند بسیاری از رسوم دیگر این رسم قدیمی مادی مجدداً توسط کوروش به کار گرفته شد.

در پای تخت شیر، داریوش دستهایش را برهم زد و همه آماده برای بزرگداشت خبردار ایستادند. با آنکه مکرراً شاهد اجرای این رسم قدیمی بوده ام ولی باز هم با فکر کردن به آن به هیجان می‌آیم ـ و البته نه بخاطر آنکه دیگر نخواهم توانست دوباره در آن مراسم شرکت کنم.

به عنوان ارشد اشراف ششگانه ابتدا گبریاس فریاد کشید «هخامنشی». صدایش زمخت و از آن تقریباً بوی دشمنی می‌آمد. بویی مهارناپذیر که بدون تردید ناشی از احساسات واقعی او بود.

بعد گشتاسب فریاد زد «به لطف اهورامزدا، شاه کبیر». و جمله به لطف اهورامزدا برای تودهنی زدن به مغان پیرو دروغ بود که آن روز اکثریت حاضر در مراسم را داشتند. گرچه از محلی که من ایستاده بودم نمی‌توانستم مغان را ببینم اما بعد شنیدم که با بلند شدن نام اهورامزدا علامتهای خاصی را با یکدیگر ردوبدل کرده بودند.

بعد از گوشه و کنار تالار برادران داریوش یك یك عناوین شاه کبیر را اعلام نمودند. گشتاسب از چهار زنش بیست و سه پسر داشت که همگی آنها در آن زمان زنده بوده و آن روز در اکباتان حضور داشتند. خوشبختانه داریوش هم مقامات بسیار زیادی داشت و بعد از اعلام هر مقام طبلها و سنجها به صدا درمی‌آمد.

برادر بزرگ اعلام کرد «شاه پارس»، برادر بعدی «شاه ماد»، بعدی «شاه بابل». مقامی که خشایار پس از آنکه آن خطهٔ قدیمی را متلاشی کرد اجباراً آن را به کناری گذاشت. بعد از نقطه‌ای در انتهای تالار فریادی برخاست «فاروق مصر» و نام مصری داریوش در تالار طنین انداخت. داریوش هم مانند سلفش کمبوجیه ادعا می‌کرد که تجسم خاکی ایزد مصری «را» می‌باشد و به‌همین سبب خود را ایزد ـ شاه مصر می‌دانست. از اینکه داریوش هم مانند کوروش در امور

مذهبی قدری فرصت‌طلب بود متأسفم. گرچه کوروش حداقل ادعا نمی‌کرد که جهان را اهورامزدا به او هدیه کرده است در حالی که داریوش رسماً اعلام کرده بود که اگر دخالت اهورامزدا نبود او به مقام شاه کبیری نمی‌رسید. اما همین داریوش بعداً به مصریان گفت که جد و آبایش «را» از اهورامزدا بزرگتر است. خوشحالم که بگویم که بالاخره خشایار را قانع نمودم که خود را فاروق ننامد. درنتیجه مصر امروز ساتراپی مانند سایر ساتراپیهای پارس است و آن ایزد شاهان شیطانی درهٔ نیل برای همیشه از روی زمین محو شده‌اند.

یکی یکی عناوین داریوش پیروزمندانه اعلام شد، چرا نشود؟ از دوران کوروش تا داریوش بیشتر نواحی جهان به پارس ملحق شده بود و شاه کبیر ما را نه تنها همگان به عنوان یکه شاه اقوام بسیار می‌شناسند بلکه او را شاه این زمین وسیع می‌دانند.

و در میان تعجب همگان این پسر ارشد شاه بود که قدم به پیش گذاشت و با صدایی آهسته مقام خاص شاه را اعلام کرد «شاه شاهان».

این حقیقت که آرتوبزن را برای اعلام مقام خاص شاه ولو با آن صدای ضعیف انتخاب کرده بودند نمایانگر توجه مخصوص شاه به او بود. و این توجه یك ضربه برای ملکه آتوسا به حساب می‌آمد.

به گبریاس نگاه کردم. با طمانینه از لابلای پشمهای آتشین رنگ صورتش لبخندی هویدا شد. بعد شاه به روی تخت شیر جلوس کرد.

فصل هفتم

کمی بعد از استقرار ما در اکباتان مراوده های لائیس با هیس تیائوس شروع شد. او مردی گندم‌گون بود که هرگز اخمش از هم باز نمی‌شد. نمی‌توانم بگویم که از او خوشم می‌آمد. مردی بود دلمرده که می‌کوشید افسردگی و غم را در اطراف خود بپراکند. البته قبول دارم که حق داشت که مغموم باشد. در اوج قدرت با داشتن سمت حکمرانی میلتوس، به او دستور داده شد تا به عنوان مهمان شاه کبیر به شوش بیاید. خلاصه اینکه به این ترتیب زندانی شده بود. در غیبت او شهر ثروتمند میلتوس را دامادش اریستوگراس اداره می‌کرد.

لائیس همیشه مردان را در حضور دو خواجه می‌پذیرفت. خواجگان لائیس بسیار پیر و زشت بودند و به علت همین بی‌تفاوتی آشکارش نسبت به قیافه خواجگان و انتخاب دو خواجه پیر بیوگی عجیب او در نظر حرم‌نشینان محترم جلوه می‌کرد. در حقیقت لائیس نگران آبرویش نبود از آغاز امر دربار به او به چشم یك خارجی نگریسته و قواعد عادی حرم شامل حال او نمی‌شد. بعد از آتوسا او آزادترین زن حرم بود و هیچ کسی کوچکترین توجهی به آنچه از او سر می‌زد نداشت و یکی از علل آن این بود که به هیچ وجه با شاه کبیر ارتباطی پیدا نمی‌کرد. ضمناً لائیس دقت فراوان به کار می‌برد تا با هیچ یك از همسران شاه برخوردی پیدا نکند و گذشته از تمام این حرفها با داشتن عنوان مادر نوهٔ زرتشت در دربار نوعی مقام روحانی داشت و البته که از آن آدم‌ها هم نبود که از این مقام حداکثر استفاده را نکند. به خود اجازه پوشیدن لباسهای غریبی را می‌داد که نه

پارسی بود و نه یونانی و در ملأ عام به خود حالت آن دنیایی می‌گرفت و در خلوت وانمود می‌کرد که در مقابل پول، حاضر به ستاره بینی، تهیه بخورات و خورانیدن سمهای بطی‌الاثر می‌باشد و بسیار هم مقبول اطرافیان خود بود.

هیس‌تیائوس سر خود را در اکباتان به نشانه عزاداری برای شهر سی باریس که از شهرهای کاملاً مرتبط با میلتوس بود تراشید. کمی قبل در همان سال سپاه کروتون شهر سی‌باریس را با خاك یکسان کرده بود.

هیس‌تیائوس، اخم‌آلود در حیاط محقر آپارتمان لائیس بر یك صندلی چوبی تکیه می‌زد و در حالی که دو خواجه فرتوت در آفتاب چرت می‌زدند لائیس در مقابل او بر روی چهارپایه‌ای تاشو مؤدبانه می‌نشست.

آن دو گاهی اجازه می‌دادند که به آنها ملحق شوم. حضور من به پچپچهٔ آنها جنبهٔ محترمانه‌تری می‌داد گرچه اغلب در آن جلسات حاضر نبودم و بیشتر اوقات اولین تابستانم در اکباتان صرف آموزش تعلیمات سربازی در کنار شاهزادگان می‌شد.

هیس‌تیائوس همیشه می‌کوشید تا به نوعی سر صحبت را با من باز کند. «این از شانس بلند شماست که اینجا به مدرسه می‌روید. بعدها پستی وجود نخواهد داشت که نتوانید آن را اشغال کنید.»

«حالا هم پست دارد. او به ریاست فرقه زرتشتیان خواهد رسید و روحانی اعظم پارس خواهد شد.» در آن روزگار لائیس همّ خود را صرف به دست آوردن این پست عالی‌ای که اصلاً وجود خارجی نداشت و من هم به هر حال خواستار آن نبودم، می‌کرد. مقامی به‌عنوان روحانی اعظم زرتشتی برای تمامی پارس وجود ندارد. ما یك فرقه هستیم و نه یك ردهٔ روحانی.

«اگر پست دیگری بخواهد می‌تواند یك ساتراپ، یا یك مشاور دولتی و یا هرچه که باشد بشود» هیس‌تیائوس که از تکبر خاص یونانی نسبت به تمامی مذاهب بهره‌مند بود این راگفت و باوقار ادامه داد «هر کاری که درزندگی می کنی بکن اما هرگز زبان مادریت را فراموش مکن.»

از آنجا که ما همیشه به یونانی با یکدیگر صحبت می‌کردیم این اشاره او قدری بی‌جا بود. ولی من موافقت کردم و گفتم «من و میلو با یکدیگر همیشه

یونانی حرف می‌زنیم ـ البته نباید یونانی حرف بزنیم ـ اما ما حرف می‌زنیم.»

«میلو پسر تسالوس را می‌گویی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم «او بهترین دوست من است.»

«خوب، من که هرچه در توان داشتم برای آن خانواده انجام داده‌ام.» هیس تیائوس از همیشه اخم‌آلودتر شد. «به شاه کبیر گفته‌ام که او باید قبل از آنکه زمینداران سنتی از سپاه اسپارت کمك بطلبند، که خواهند طلبید، ناوگان خود را به آتن بفرستد. مطمئناً بهتر است که تا هیپیاس در مقام حکمرانی باقی است به او کمك کرد و نه بعد از سقوطش که آن وقت خیلی دیر خواهد بود. پارس باید حالا وارد عمل شود. اما متأسفانه...» هیس تیائوس سخنش را قطع کرد زیرا مستقیماً نمی‌توانست از شاه کبیر خرده بگیرد. «پیشنهاد کرده‌ام در این لشکرکشی با سمت دریادار شرکت کنم اما...» هیس تیائوس سکوتی طولانی کرد و در آن سکوت ما به صدای خروپف خواجگان گوش فرا دادیم. من و لائیس هم آنچه را که دیگران می‌دانستند می‌دانستیم. شاه کبیر به هیس تیائوس غایب از نظر نمی‌توانست اعتماد کند.

دموکدس پزشك به ما ملحق شد. ادعای این یکی آن بود که به لائیس طب می‌آموزد. حال به نظرم می‌رسد که این لائیس بود که به او جادو می‌آموخت، اگر طب و جادو هر دو یکی نباشند. وقتی حکمران ساموس توسط ساتراپ پارس در سارد محکوم به اعدام شد و به قتل رسید پزشك او دموکدس را به بردگی گرفتند. بعدها وقتی داریوش به سارد رفت از اسب به زیر افتاد و عضله پای راستش پاره شد. شاه کبیر علی‌رغم زندگی سراسر جنگش سوارکار قابلی نبود.

پزشکان مصری را احضار کردند. درنتیجه معالجات پر زحمت و ادعیه هماهنگشان پای راست داریوش کاملاً فلج شد، و داریوش بسیار عصبانی شد.

در همین وقت کسی به خاطر آورد که پزشك مشهور دموکدس در انباری در سارد بردگی می‌کند. دموکدس مردی بی‌پروا و زیرك بود. او می‌دانست که اگر داریوش بفهمد که او استاد طب است دیگر هرگز نخواهد توانست آزادی خود را بخرد و به خانه‌اش در کروتون واقع در سیسیل بازگردد. بنابراین وقتی او را احضار کردند منکر پزشك بودن خود شد و گفت من دموکدس پزشك نیستم.

داریوش هم دستور آهن داغ کرده و گازانبر داد. بی‌پروایی فوراً جای خود را به زیرکی داد و دموکدس کار معالجه را شروع کرد. دو روز تمام داریوش را به خواب فرو برد و در تمام مدت آن دو روز پای او را ماساژ داد و تمامی هنر خویش را به کار گرفت. روز سوم پای داریوش معالجه شد و وحشت دموکدس به حقیقت پیوست. او را به سمت پزشك خاص تمامی خانوادهٔ سلطنتی برگزیدند. حتا به او این اجازه خاص را دادند که بتواند در هر ساعتی از شبانه‌روز بدون حضور خواجگان به خدمت این یا آن بانوی حرم برود.

همین دموکدس بود که زندگی ملکه آتوسا را نجات داد. وقتی یك غده بزرگ فراگیر دردناك بر پستان ملکه ظاهر شد، دموکدس خیلی دقیق آن پستان را برداشت و ملکه در مقابل حیرت همگان شفا یافت و بااین معالجه شگفت‌آور غم و درد سایر زنان داریوش با غصهٔ پزشکان مصری برابر شد.

آتوسا با آنکه به خاطر از دست دادن پستانش خوشحال نبود امّا خوب می‌دانست که اگر معالجهٔ عادی پزشکان مصری را به کار بسته بود (زفت شیر مادیان، سم مار، عاج زمینی؛ که وقتی به موضع بیماری مالیده می‌شود از هر شمشیری سریعتر مریض را می‌کشد) حتماً فوراً می‌مرد. این که او توانست براثر این معالجه تا سنین بالا زنده بماند نه تنها زندگی مرا تغییر داد ـ که چیز کوچکی است ـ بلکه زندگی جهان را تغییر داد ـ که مطلبی اساسی است. اگر در آن اوان آتوسا مرده بود پسرش خشایار جانشین پدر نمی‌شد و بر کسی پوشیده نیست که به تاج و تخت رسیدن خشایار کار مادرش بود.

یك واقعهٔ عجیب. بعد از برداشتن پستان صورت آتوسا مو درآورد. با آنکه همه‌روزه با نورهٔ مصری موها را از بین می‌برد امّا باز هم موها به جای خود سبز می‌شدند. عاقبت مجبور شد با مالیدن قشری از لعاب سفیداب به صورتش سرخی ناشی از استعمال نورهٔ مصری را بپوشاند. نتیجهٔ حاصله بسیار غیر عادی بود. مادرم همیشه می‌گفت که آتوسا پس از جراحی بیشتر شبیه به یك مرد بود تا یك زن.

دموکدس بعد از نجات جان آتوسا ترتیبی داد تا او را برای انجام پاره ای از امور شاه به ایتالیا بفرستند. حین سفر به ایتالیا در تارنتوم از کشتی گریخت و به

زادگاهش در کروتون رفت. در آنجا با دختر میلو کشتی‌گیر مشهور یونانی، آری یکی دیگر از قهرمانان المپیك، ازدواج کرد. این میلو فرمانده همان سپاهی بود که شهر سی‌باریس را ویران ساخت.

اما حوصلهٔ دموکدس خیلی زود از زندگی در ولایتش کروتون سررفت. هرچه بود، زندگی دموکدس در دربارهای پر زرق و برق گذشته بود. به پیسیس‌تراتوس در آتن، به پلی‌کریت در ساموس و بالاخره شخص شاه کبیر در شوش خدمت کرده بود. او با زندگی درباری خوگر شده و دیگر نمی‌توانست زندگی ولایتی را تحمل کند. بنابراین دموکدس عاجزانه از داریوش تقاضا کرد که در صورت امکان به او اجازه دهد تا با عروسش به شوش برگردد. شاه کبیر با خوشحالی او را بخشید و او به پارس برگشت و پس از بازگشت مورد لطف همه قرار گرفت جز دوست قدیمش آتوسا که قادر به تحمل زن دموکدس نبود و این عجیب بود. زیرا که آن دختر هرگز نمی‌توانست بیش از چند کلمه پارسی حرف بزند چه رسد به اینکه بتواند با حرفهای خود خاطر ملکه را کسل نماید. به نظر لائیس آتوسا حسودیش می‌شد. اگر این گفته لائیس حقیقت داشته باشد شایعاتی که براساس آن آتوسا با پزشکی که سینه‌اش را جراحی کرد روابطی داشته است به حقیقت نزدیك می‌شود.

بعد از آنکه دموکدس تعظیم بالابلندی به حکمران سابق میلتوس کرد هر دو یونانی لبان یکدیگر را بوسیدند. و این رسمی پارسی است که وقتی با دوستی احوالپرسی می‌کنند لبان او را اگر همتای آنها باشد می‌بوسند. دوستی از ردهٔ پایینتر فقط اجازه بوسیدن صورت طرف خود را دارد. اگر رسم پارسی را دقیق اجرا می‌کردند هیس‌تیائوس باید صورت خود را برای بوسیدن عرضه می‌کرد زیرا که او با داشتن عنوان حکمران میلتوس مرتبه‌اش از دموکدس بالاتر بود. اما مهمانان یونانی شاه کبیر تمایل دارند سلسله مراتب خود را نادیده بگیرند.

دموکدس از طرفداران پروپاقرص هیپیاس بود «هیپیاس را از دوران کودکیش می‌شناسم. او همیشه غیر عادی بوده است اما در عین حال مردی است عمیق و عادل. جمع این دو صفت در یك حکمران امری نادر است.» و با گفتن این حرف نیم لبخندی زد. «این روزها فقط آتن و میلتوس از حاکمان خود راضی

هستند.»

«راضی بودند» هیس‌تیائوس مانند ابر تیره‌ای بود پر از باران. «آیا با شاه کبیر دربارهٔ هیپیاس صحبت کرده‌اید؟»

«کوشش می‌کنم. اما یونان برایش جذبه‌ای ندارد. حواسش فقط متوجه هند است و آن سرزمینهایی که در شرق شرق قرار دارد.»

«بین هند و پارس یك جهان فاصله است» هیس‌تیائوس قدری آب به شرابی که لائیس برایش ریخته بود اضافه کرد و ادامه داد «اما آتن، فقط آن طرف دریا در مقابل میلتوس قرار دارد.»

دموکدس سری تکان داد «و ایتالیا هم فقط آن طرف آب در مقابل یونان است. همان طور که می‌دانید شاه کبیر مرا به کروتون اعزام داشت تا راه فتح اپتالیا را هموار کنم. اما هرگز قدم به آنجا نگذاشت و من مجبور به بازگشت شدم.» این حرفها مزخرف بود. دموکدس نمی‌خواست بپذیرد که خدمت شاه کبیر را ترك گفته بود. در دربار ترك خدمت دموکدس را رسماً به عنوان انجام وظیفه بسیار مهم دیپلماسی برای تالار دوّم مهرداری قلمداد می‌کردند.

«شاه کبیر بلندپروازی ویژه‌ای نسبت به غرب ندارد.» دموکدس مدتی در تکه پارچه‌ای سرفه کرد. کمتر پزشکی را می‌شناسم که خودش مدام مریض نباشد.

«بجز نسبت به ساموس» هیس‌تیائوس با گفتن این حرف ابروهایش را به بالا کشید و اخمش از میان رفت. «و آن جزیره‌ای یونانی است که در غرب واقع شده است.»

«آن پلی‌کریت آدم سرسختی است.» دموکدس برای دیدن رگه‌های خون با دقت تمام تکه‌پارچه را بازرسی کرد. من هم به آن دقیق شدم ـ یعنی همه شدند. اما کسی اثری از خون ندید. و همگی ما قدری مایوس شدیم به غیر از خود دموکدس. «من با او کنار می‌آمدم. البته از نظر مردم او آدمی است...» و لائیس جمله او را با گفتن «نیرنگ‌باز و احمق» تمام کرد.

«همیشه یادم می‌رود که شما هم در دربار ساموس بوده‌اید.» دموکدس خندید. برایش فقط در آرواره کمرنگ پایینی سه بن دندان باقی مانده بود و در آرواره بالایی دندانی نداشت. قبل از صرف غذا قطعه چوبی را که طوری درست شده

بود که به سقف دهانش می‌چسبید به دهان می‌گذاشت و با این وسیله تقریباً قادر به جویدن هر چیزی امّا به آهستگی می‌شد به غیر از جویدن گوشت سخت و نان خشك. حالا که پیر شده‌ام راجع به دندان و مفهوم نداشتن آن خیلی فکر می‌کنم. باری دموکدس ادامه داد «بلی، بلی کودکی شما را به یاد دارم، پدرتان را هم. در تراکیه بود این طور نیست؟ بلی، البته مگاکرئون ثروتمند. معادن نقره، بلی، بلی.»

لائیس غم‌آلوده گفت «من اولین بار شوهرم را در دربار پلی‌کریت دیدم و آن برخورد تنها چیز جالبی است که از آن سالها به خاطر دارم. از ساموس و پلی‌کریت هر دو متنفر بودم. پلی‌کریت فقط یك دزد دریایی بود. او حتا یکبار به پدرم گفته بود که وقتی اجناس دزدی شده رفقایش را به آنها برمی‌گرداند آنها خیلی بیشتر از اینکه هرگز دزد به آنها نزده باشد خوشحال می‌شوند.»

دموکدس موافق بود. «او یك دزد دریایی بود. اما آدم جالبی هم بود. زمانی را به یاد می‌آورم که دربار ساموس از دربار پیسیس‌تراتوس هم چشمگیرتر بود. آناگرئون را به یاد داری؟ آن شاعر را؟ به نظرم قبل از شماها می‌زیست. او قبل از آمدن به ساموس در نقطه‌ای دورافتاده در تراکیه زندگی می‌کرد.»

لائیس خیلی محکم جواب داد «آناگرئون در آبدرا اقامت داشت. آبدرای یونانی.»

هر دو مرد خندیدند و دموکدس تعظیمی به لائیس کرد. «او در آغاز امر در تراکیه مشعشع زندگی می‌کرد و بعد به ساموس و بعد به آتن مهاجرت کرد. هیپارخوس بیچاره به او خیلی علاقه داشت. داستان غم‌انگیزی بود. این طور نیست؟ به هر جهت درباره پلی‌کریت یك چیز را باید پذیرفت و آن این است که او همیشه به غرب نظر داشت. واقعاً دریادار بود.»

«همین طور است.» هیس‌تیائوس این را گفت و مجدداً ابروان خود را بالا کشید. «دریاداری که خواستار فتح تمام جزایر عالم بود.»

دموکدس رو به حکمران سابق کرد «شاید بهتر باشد راجع به جزایر با شاه کبیر صحبت کنی. هرچه باشد داریوش از فتح ساموس خوشحال به نظر می‌رسد. حتا به غنیمت گرفتن ناوگان ساموس خوشحالترش هم کرده است. همین که ناوگان لازم را دراختیار داشته باشی...» دموکدس سکوت کرد و به

هیس‌تیائوس خیره شد.

«وقتی هنوز در میلتوس بودم» ـ گویی هیس‌تیائوس در رویا صحبت می‌کرد ـ «راحت می‌توانستم ناکسوس را فتح کنم.»

دموکدس سری تکان داد «جزیره‌ای زیبا، حاصلخیز با مردمی قوی.»

آندو با یکدیگر نگاههایی ردوبدل کردند.

و بدین ترتیب بود که جنگهای یونان شروع شد.

در آن عالم بچگی مفهوم این مبادلات مرموز را با گوش کردن به بزرگترها درك نکردم و فقط سالها بعد بود که فهمیدم که چطور آن دو یونانی فضول بدون مقدمه چیزی را پایه‌گذاری نمودند که توطئه‌ای موفقیت‌آمیز از آب درآمد و شاه کبیر را گرفتار جنگهای یونان نمود.

اما این مطلب را امروز می‌فهمم. در آن روزگار حرفهای دموکدس دربارهٔ نظریّات شگفت‌انگیز فیثاغورث، برایم از همه چیز جالبتر بود. پزشك پیر گفت «او را از ساموس می‌شناختم. در آن روزگار هنوز جواهرساز بود. مانند پدرش که او نیز تا وقتی نفی بلدش کردند جواهرساز خاص پلی‌کریت بود. پلی‌کریتها زودتر یا دیرتر به هر حال انسان را نفی بلد می‌کنند. به هر جهت ـ فیثاغورث بود ـ هست ـ وقتی که در کروتون بودم او را دوباره دیدم. او مردی است فوق‌العاده با عقاید عجیب. معتقد به حلول ارواح است...»

با آنکه اطفال پارسی اجازهٔ سؤال کردن از بزرگترها را ندارند به من تا حدی این اجازه داده می‌شد.

پرسیدم «حلول ارواح چیست؟»

لائیس گفت «چقدر شبیه پدربزرگش!» و این اظهارنظر برای سؤال کاملاً بی‌اهمیت من بود. او مداوماً به شباهت من با زرتشت اشاره می‌کرد.

دموکدس جواب داد «مفهومش آن است که پس از مرگ روان انسان به بدن دیگری حلول می‌کند و هیچ کس نمی‌داند که این عقیده چطور پیدا شده است...»

هیس تیائوس گفت «حتماً از تراکیه، هر فکر غریب و جادوگرانه‌ای از تراکیه سرچشمه می‌گیرد.»

لائیس فوراً محکم گفت «من از تراکیه هستم.»

هیس‌تیائوس لبخندی زد «پس بانو شما خوب می‌دانید که منظور من چیست.»

«می‌دانم که سرزمین ما نزدیکترین سرزمینها به آسمان و جهنم است.» لائیس با آن صدای جادوگرانه‌اش ادامه داد «و وقتی که اورفه به درون زمین می‌رفت چنین خواند...»

از حرفهای لائیس بگذریم. دموکدس ادامه داد «نمی‌دانم این فکر از کجا به ذهن فیثاغورث راه یافته است ولی می‌دانم که یکی دو سالی را در معابد مصری سپری کرده است. ممکن است این عقاید را از آنها فرا گرفته باشد. نمی‌دانم. امّا می‌دانم که شرکت در اجرای مراسم مصری آدمهای حساس را به شدت تحت تاثیر قرار می‌دهد. خوشبختانه من خودم حساس نیستم. ولی او حساس بود. خیال می‌کنم و یا این طور به نظرم می‌آید که پلی‌کریت برای دوستش فاروق نامه‌ای نوشته و آن را به فیثاغورث داده بود تا به او برساند. یعنی نامه‌ای برای اماسیس پیر. بدین ترتیب ممکن است فیثاغورث توانسته باشد شاهد اجرای انواع مراسمی گردد که اشخاص معمولی را به آنها راهی نیست. به هر حال در همان اوان کمبوجیه به مصر حمله برد. اماسیس مرد و فیثاغورث بدبخت به اسارت رفت. علی رغم آنکه فیثاغورث به پارسها اصرار می‌کرد که او از دوستان پلی‌کریت حاکم است اما پارسها توجهی نکرده او را در بابل فروختند. خوشبختانه خریدارش جواهرفروشی بود مهربان و به فیثاغورث اجازه داد تا نزد کاهنان به مطالعه ادامه دهد...»

لائیس گفت «اینکه کار خوبی نبود.»

«اشخاص عاقل هر چیز قابلی را هر کجا بیابند جذب می‌کنند حتا در مکانهای غریب.» دموکدس جنبه‌ای واقع بینانه داشت. «به هر حال وقتی بالاخره فیثاغورث آزادی خود را از جواهرفروش خرید و به ساموس بازگشت آدم دیگری شده بود. اوّل از همه آنکه به دربار نرفت و نزد من رحل اقامت افکند. او ادعا داشت که خواندن و نوشتن خط هیروگلیف مصری را فرا گرفته است. زبان پارسی را هم یاد گرفته بود. نظریه‌های جدیدی هم درباره طبیعت و نظم آنچه او کیهان می‌خواند عرضه می‌کرد.»

بلی حقیقت این است. این فیثاغورث بود که برای اولین بار این کلام را به کار برد. کلامی که اکنون در روز هزار بار توسط سوفسطائیانی که نخواهند فهمید که مخترع اولیه آن در ذهن خود از ساختن و به کار بردن آن چه مفاهیمی را می‌طلبیده است به کار برده می‌شود.

آن طور که من عقاید فیثاغورث را درك می‌کنم ـ و کیست که مجموعهٔ افکار معضل او را بتواند تماماً بفهمد؟ ـ فیثاغورث فکر می‌کند که همه چیز از واحد ـ یکه ـ تشکیل می‌گردد. از واحد ـ یکه ـ اعداد به دست می‌آید. از اعداد نقطه ایجاد می‌شود. از نقطه‌ها خطوط مرتبط به دست می‌آید و از خطوط سطوح و بالاخره حجم ایجاد می‌شود. از حجم چهار آخشیجان ـ آتش ـ آب ـ زمین و هوا به وجود می‌آید. این آخشیجانهای چهارگانه با یکدیگر درآمیخته و کیهان را ایجاد می‌کنند. کیهان زنده و متغیر است. کره‌ای است بزرگ که در وسطش کره‌ای کوچکتر به نام زمین قرار دارد.

فیثاغورث معتقد است که از تمام حجمها کره زیباترین حجم و از تمام سطوح دایره مقدس‌ترین سطوح است. زیرا تمام نقاط آن به یکدیگر وصلند و آغاز و نهایتی ندارد. من هرگز نتوانسته‌ام قضایای ریاضی او را درك کنم. دموکریتوس ادعای درك آنها را دارد. پسرم از اینکه آنها را درك می‌کنی خوشحالم.

دموکدس در ضمن برایمان تعریف کرد که چگونه بین پلی‌کریت و فیثاغورث شکرآب شد و او کمان‌داران خود را برای دستگیری فیثاغورث حکیم اعزام داشت. «خوشبختانه توانستم رئیس مهندسان پلی‌کریت را مجاب نمایم تا فیثاغورث را در تونلی که در کنار شهر می‌ساختند مخفی نماید. بعد در یك شب تاریك او را به سوی ایتالیا سوار کشتی کردیم و نامه‌ای هم به او دادم برای دوست قدیمی‌ام که اکنون پدرزنم می‌باشد یعنی میلوی کروتونی...»

«همان کسی که سی‌باریس را ویران کرد» تلخی و اخم هیس‌تیائوس به صورتش بازگشت. این میلو یك مخرب واقعی بود. او پس از درهم شکستن سپاه سی‌باریس مسیر رودخانه را آن چنان برگرداند که آن شهر تماماً در زیر آب مدفون گردید.

دموکدس مؤدبانه جواب داد «چه می‌توانم بگویم. میلو را از بچگی می‌شناختم. درواقع من جای پدربزرگش بودم. وقتی او اولین مسابقات کشتی خود را در المپیك برد...»

به نظر دموکریتوس شهر سی باریس را چند سال بعد از آن زمانی که من به یاد می‌آورم ویران ساختند. به نظر من این چنین نیست. اما از طرف دیگر باید بگویم که وقتی مکالمات شصت سال پیش را دوباره بازسازی می‌کنم مطمئناً ممکن است جلسات مختلفی را با یکدیگر مخلوط کنم.

طی مدت چند سال از دموکدس مطالب زیادی درباره فیثاغورث شنیدم. یعنی آنکه آنچه می‌گویم دقیق است زیرا آنچه شنیده‌ام تکرار می‌کنم. اما ترتیب و زمان آن چیز دیگری است. من سالنامه نویس نیستم. آنچه برایم به طور قطع مسلم است آن است که در اولین دیدار خود از اکباتان نام فیثاغورث به گوشم خورد و از آن مهمتر همان روز بود که مذاکرات دموکدس و هیس تیائوس را راجع به دریادار پلی‌کریت شنیدم و به سبب مبادلهٔ چند نگاه و سکوت پرمعنا بعدها متوجه شدم در آن جلسه بود که آن دو یونانی نیروهایشان را متحد کردند تا داریوش را در دنیای یونان به درگیری نظامی وادارند. محور سیاستشان این بود که شاه کبیر را با تنها مقامی که فاقد آن بود وسوسه کنند. ضمناً قرار گذاشتند تا همّ خود را به کار برند تا شاه را تشویق به حمایت از هیپیاس حاکم نمایند ـ و آن هم با جنگ و در صورت لزوم. طبیعتاً، در غایت نطفهٔ یك جنگ در نتیجهٔ مذاکرات گذرای آن دو یونانی در یك روز تابستانی در اکباتان بسته شد.

لائیس گفت «همسرت به من گفت که فیثاغورث در کروتون مدرسه‌ای برای خود برپا داشته است. و مردم از اکناف عالم برای درك محضر او به آنجا می‌آیند.» لائیس زن دموکدس را چون خطری برای او ایجاد نمی‌کرد بسیار دوست می‌داشت.

«واقعاً نمی‌توان نام مدرسه بر آن نهاد ـ خیلی بیشتر از آن است... خوب او با تعدادی از افراد مقدس دیگر خانه‌ای دارند و در آنجا براساس آنچه فیثاغورث آن را زندگی صحیح می‌نامد روزگار می‌گذرانند.»

«بقولات مصرف نمی‌کنند.» هیس تیائوس به خود اجازه خندیدن داد. تا به

امروز هم مطمئن‌ترین راه خندانیدن آتنیها اشاره به نظریات فیثاغورث علیه مصرف بقولات است. این نهی برای آتنیها عجیب خنده آور است، به ویژه وقتی که هنرپیشه‌های کمیك آتنی شوخی دربارهٔ بقولات را با دفع بادهای صدادار همراه می‌کنند.

«او معتقد است که بقولات حاوی ارواح آدمهاست. هرچه باشد شباهتی به جنین انسانی دارند.» دموکدس دانشمند بود و دربارهٔ آفرینش نظریه‌ای وجود نداشت که او آن را خیلی جدی مطالعه نکرده باشد. «فیثاغورث از خوردن گوشت نیز خودداری می‌کرد. زیرا می‌ترسید که مبادا ناآگاهانه حیوانی را بخورد که روح یکی از اجداد و یا رفقایش پس از مرگ به بدن آن حیوان خاص منتقل شده باشد.»

پرسیدم «از نظر فیثاغورث برای چه مدتی روح از یك بدن به بدن دیگر حلول می‌کند؟»

آن دو مرد یونانی با کنجکاوی جدی مرا برانداز کردند. سؤالی اساسی مطرح کرده بودم و برای یك لحظه دیگر یك پسربچه عادی نبودم بلکه به هیئت جانشین زرتشت درآمده بودم.

«سیروس سپیتمه نمی‌دانم.» دموکدس نامم را با احترامی که شایستهٔ آن بود بر زبان راند.

«تا پایان زمان کرانمند؟ یا قبل از آن؟» به راستی مجذوب چیزی شده بودم که برایم تصور خیره‌کننده جدیدی از مرگ و تجدید حیات بود... و چه چیزهای دیگر؟ «مطمئناً چیزی بعد از پایان زمان کرانمند متولد نخواهد شد.»

«من نمی‌توانم از دیدگاه زرتشت حرفی بزنم... منظورم از حقیقتی است که منظور نظر او بود.» البته دموکدس قصد شك کردن در دین شاه کبیر را نداشت. «تنها می‌توانم بگویم که براساس نظریات فیثاغورث هدف هر انسانی در زندگی باید آزاد کردن آن بارقهٔ الهی باشد که در وجودش نهفته است. آن بارقه پس از آزادی به تمامی کیهان خواهد پیوست. کیهانی که به تصور او یك امر زنده و متغیر است ـ کلیتی است کامل و هماهنگ.»

«من فرزند زمین و آسمان، پرستاره‌ام» لائیس شروع به زمزمه کرد. و من با

بی‌صبری تمام به شعر پر راز و رمزی که او دربارهٔ خلقت از دیدگاه جادوگران تراکیه‌ای خواند گوش فرا دادم.

وقتی سرودخوانی لائیس پایان یافت دموکدس دوباره شروع به سخن کرد «هدف تعلیمات فیثاغورث شکستن تداوم حلقه مرگ و تولد دوباره است. به نظر او این کار با کف نفس، اجرای شعائر، تهذیب نفس از راه رژیم غذایی و مطالعه موسیقی و ریاضیات امکان‌پذیر می‌گردد. بدون توجه به صحت نظریه فیثاغورث فعلاً کروتون به سبب حضور او در آنجا توانسته است بیشتر ایتالیای جنوبی را به زیر سلطه خود درآورد.»

هیس‌تیائوس گفت «دلیلش این نیست. در این مورد باید بیشتر ممنون پدرزن خود باشید. میلو سرباز بزرگی است.» هیس‌تیائوس با آنکه یونانی بود امّا به گونه‌ای درخور توجه به فلسفه ـ واژه‌ای که فیثاغورث برای بیان عشق راستین به خرد به کار می‌برد ـ بی‌علاقه بود.

و ضمناً همین فیثاغورث بود که با کمك دموکدس ـ حداقل به ادعای خود دموکدس ـ ثابت کرد که مغز انسان مرکز تفکرات او است. من مدارك این نظریه را ندیدم و یا اگر هم ببینم درك نخواهم کرد اما به صحت این حرف معترفم. در این باره با مردم ماچین بسیار بحث کرده‌ام. به نظر آنها شکم مرکز تفکر است. چون شکم به سبب سروصدای خود درّاکتر از سایر نقاط بدن است. دموکریتوس یادآوری می‌کند که این حرف را قبلاً هم گفته‌ام. باید مرا تحمل کنی. ضمناً تکرار کلید یادگیری است.

«من پیروزی کروتون را ناشی‌از خصوصیت‌مردمانش می‌دانم.» دموکدس دوباره در دستمال خود سرفه کرد. «آنها معتقدند که معلمشان یك ایزد است و من هم فکر می‌کنم که شاید واقعاً همین طور هم باشد.»

هیس‌تیائوس سؤال دقیقی طرح کرد «آیا خودش نیز همین نظر را دارد؟»

دموکدس سرش را تکان داد «فکر می‌کنم فیثاغورث معتقد است که همه چیز به هم مرتبط است و ما همه جزئی از یك عالم وجود هستیم و هر یك از ما در کلیت الهی شریك است. اما به آن کلیت نخواهیم رسید مگر آنکه از جسد که گور ما است جدا شویم.»

لائیس پرسید «چرا؟»

«برای گذار از رنج این دنیا ـ حس ناکاملی...»

لائیس گفت «اورفه به جهنم نزول کرد» گویی که جواب مربوط به مسئله را می‌داد. شاید هم جواب مربوطی بود. هرگز مطلب چندانی درباره مذهب اورفه فرا نگرفتم. او از اهالی تراکیه بود و به جهنم نزول کرد تا زن مرده خود را پس بگیرد. اما دست خالی به جهان خاکی بازگشت. زنش همانجا ماند. تمایل مردگان چنین است. فکر می‌کنم که اورفه بعداً به سبب ارتکاب این بی‌تقوایی تکه تکه شد.

مذهب اورفه در اکناف ولایات به ویژه در تراکیهٔ جادوگرنشین مذهبی عامه‌پسند است. فعلاً این مذهب در تمام یونان در حال گسترش است.آن مقدار کمی که از اورفه‌گری می‌دانم مرا وامی‌دارد که فکر کنم که چیزی جز عکس برگردانی خشن از افسانهٔ واقعاً باستانی و زیبای گیلگمش نیست او هم به جهنم نزول کرد تا معشوقهٔ مرده خود انکیدو را به دنیا بازگرداند. خیر دموکریتوس، گیلگمش یونانی نبود، ولی یك قهرمان بود و مانند اغلب قهرمانان زیاده‌طلبی می‌کرد. هیچ چیزی نبود که او نتواند آن را شکست دهد به جز خود هیچ چیز ـ یعنی مرگ. قهرمان ما می‌خواست به زندگی ابدی دست یابد. اما حتا گیلگمش پر کرّوفرّ نتوانست نظم طبیعت را به هم زند. او وقتی بالاخره این حقیقت غایی را پذیرفت آرام گرفت... و مرد.

داستان گیلگمش اولین بار در بابل به گوشم خورد. روزی روزگاری او یك شخصیت مذهبی جهانی بود. امروز جز برای بابلیها تقریباً از یادها رفته است. دوران متناهی حیات بسیار طولانی است. اشکال کار یونانیها این است که نمی‌دانند این سرزمین چه عمر درازی کرده است. فکر می‌کنم که آنها نخواهند فهمید که همه چیز قبلاً اتفاق افتاده است و دوباره هم اتفاق خواهد افتاد به استثنای نقطهٔ آخر کار. در هند فکر می‌کنند که آخر کار هم دوباره و دوباره با پایان یافتن و از سرگرفته شدن دوران خلقت تکرار شده و می‌شود.

دموکریتوس فرصت را برای آموختن اورفه‌گری به من مناسب یافته است. ظاهراً آنها نیز به حلول ارواح معتقدند. جریانی که فقط پس از تزکیه نفس از طریق اجرای شعائر و این قبیل چیزها پایان می‌گیرد. نظر دموکریتوس را

می‌پذیرم. هرچه باشد تو متولد تراکیه هستی. البته مجابم هم کردی که لائیس علی‌رغم آشنائیش با هنر سیاه، اورفه‌گری را درك نکرده است. بگذار ادامه داستان را تعریف کنم، دموکریتوس...

دموکدس ادامه داد «مطمئن نیستم که فیثاغورث ادعای دیدار از درك اسفل را کرده باشد. اما وقتی داستان عجیبی را برایم تعریف کرد.» او کمی ناراحت به نظر می‌آمد گویی از آنچه می‌خواست برایمان تعریف کند خوشش نمی‌آمد. «کمی بعد از مراجعتش از بابل با یکدیگر بر روی اسکله‌ای که پلی‌کریت به تازگی ساخته بود قدم می‌زدیم. ناگهان فیثاغورث ایستاد و از آن بالا به من خیره شد. او از من بسیار بلند قامتتر است. من می‌توانم به خاطر آورم. همه چیز را به خاطر دارم. اما من نمی‌فهمیدم که او راجع به چه چیز حرف می‌زند. بنابراین پرسیدم «همه چیز راجع به چه چیز؟».

جواب داد «زندگیهای گذشته‌ام. کلامش گونه‌ای بود که جای شك باقی نمی‌گذاشت. او گفت که در یکی از حلولهای اولیه‌اش پسر ایزد هرمس از یك انسان بوده است. هرمس آن قدر این پسر را دوست داشت که به او وعده داد که هر آنچه بخواهد به او اعطا خواهد کرد جز فناناپذیری را. فقط ایزدان فناناپذیرند. بنابراین پسرش از او بهترین چیز بعدی را خواست؟ ''به من اجازه بدهید تا در هر حلول جدید زندگی حلول قبلی‌ام را به خاطر آورم.'' هرمس با این درخواست موافقت کرد.»

فیثاغورث ادامه داد «و من می‌توانم به خاطر آورم که پرنده بودن ـ جنگجو بودن ـ روباه بودن و یکی از ساکنان تروا بودن یعنی چه. همه این چیزها بوده‌ام ـ هستم و خواهم بود تا وقتی که با کیهان به وحدت برسم.»

آنچه دموکدس به من گفت مرا عمیقاً تحت تاثیر قرار داد و اغلب از اینکه شخصاً با فیثاغورث ملاقات نکرده‌ام متأسف می‌شوم. زمانی که مخالفانش فیثاغورث را از کروتون بیرون کردند به معبدی در متاپونتوم پناه برد و در آنجا با خودداری از خوردن غذا به تدریج خود را کشت. چون در آن وقت بیست ساله بودم می‌توانستم بروم و با او ملاقات کنم. گفته می‌شود که تا پایان کارش افراد را برای ملاقات می‌پذیرفت. حداقل به فرض من آخر کارش. و اگر نه ممکن است

که هم امروز هم در خیابانهای آتن با سری پر از خاطرات هزاران زندگی قبلی‌اش در حال پرسه زدن باشد.

دموکریتوس یادآوری می‌کند که در شهر تب مدرسه‌ای فیثاغورثی وجود دارد که تا این اواخر ریاستش با یکی از اهالی کروتون به نام لی‌سیس بود. دموکریتوس متحیر مطالبی است که ظاهراً لی‌سیس گفته است. و آن گفته این است که «انسان باید بمیرد زیرا نمی‌تواند ابتدا و انتها را به هم مرتبط سازد.»

بلی این گفته واقعاً حکیمانه است. زندگی آدمی را می‌توان به صورت خطی مستقیم و نزولی نشان داد. اما وقتی روان و یا آن پرتو الهی که در هر یك از ما نهفته است به منبع اصلی زندگی می‌پیوندد شکلی کامل به دست می‌آید و آنچه قبلاً خط مستقیم بود به دایره تبدیل می‌شود. و بدین ترتیب است که ابتدا به انتها مرتبط می‌گردد.

باید در اینجا تذکر بدهم که به هیچ وجه از نظر عقلی کودکی زودرس نبودم و مطمئناً نمی‌خواهم چنین وانمود کنم که در کودکی و یا هر سنی دیگر، پیامبر، صاحب کرامت و یا فیلسوف بوده‌ام. تقدیر چنین بود که من یك سپیتمه به دنیا آمدم. و با در نظر گرفتن جمیع جهات نمی‌توانم تظاهر کنم که سرنوشتم در جهان جز سرنوشتی دوست داشتنی چیزی دیگر بوده است. آن هم با وجود دشمنی مداوم مغان تابع دروغ و البته که تلافی این دشمنی نیز با محبت سه شاه کبیر یعنی داریوش، خشایار و اردشیر درازدست به بهترین وجهی درآمد.

با آنکه فکرم تمایل چندانی به مذهب و جادو نداشت طبیعتی خیال‌پرداز داشتم. ضمناً خود را موظف می‌دانستم تا سایر مذاهب و نظامهای فکری را مطالعه کنم تا بفهمم که تا چه حد آنها از راه حقیقت که با تولدم به اطاعت از آن مأمور شده‌ام تفاوت دارند.

در طول حیات طولانی‌ام با تحیر، در سایر مذاهب با مطالبی برخورد کرده‌ام که پیش از آن گمان می‌کردم از الهامهای خاص اهورامزدا به زرتشت است و بس. اما حالا می‌فهمم که اهورامزدا قادر است به همه زبانهای دنیا صحبت کند و باز هم در تمامی زبانهای جهان به ندرت کلماتش درك و اجرا می‌شود. اما این کلمات با یکدیگر تفاوتی ندارند. زیرا نفس حقیقت‌اند.

فصل هشتم

در دوران کودکی زندگی دوگانه ای داشتم. یك‌زندگی مذهبی در خانه درمعیت لائیس و مغان زرتشتی، و یك زندگی تحصیلی، در مدرسه در معیت خشایار همزاد واقعی خودم و مردونیه پسر گبریاس و زندگی تحصیلی‌ام شادتر بود. به غیر از میلو بقیهٔ همکلاسانم همگی پارسی بودند. به دلایلی پسران هیس‌تیائوس هرگز به قسمت اوّل مدرسه راه نیافتند. فکر نمی‌کنم که این امر باعث خوشحالی‌آن مرد بلندپرواز شده باشد.

با آنکه آموزش نظامی ما سخت و مشکل بود اما من از آن لذت می بردم ولو تنها به خاطر این موضوع که هیچ مغی در آن دخالت نمی‌کرد. بهترین افراد گارد جاویدان ـ یعنی بهترین سربازان جهان ـ به ما آموزش می‌دادند.

صبح روزی که برای اولین بار متوجه خشایار شدم از صبح امروز هم برایم زنده‌تر است. و امّا آن وقت جوان بودم، می‌توانستم ببینم. چه را می‌دیدم؟ در سینهٔ آسمان آبی و سفید خورشید را همچو بشقابی زرین، جنگل سدر سبز تیره، کوههای بلند پوشیده از برف، مزارع زرد که در گوشه و کنار آن آهوان قهوه ای چرا می‌کنند. کودکی همه رنگ است. سالمندی...؟ از میان رفتن رنگهاست ـ و برای من بینایی نیز.

آن روز پیاده روی روزانهٔ خود را قبل از طلوع آفتاب شروع کردیم. دو به دو حرکت می‌کردیم و هر یك نیزه‌ای داشتیم. به دلایلی مرا همراه خشایار کرده بودند. او به من توجهی نداشت احتیاج به گفتن ندارد که من او را به دقت‌ورانداز

می‌کردم. به‌عنوان‌بچه‌ای‌از حرم می‌دانستم که اگر گروه آتوسا بر دستهٔ گبریاس فائق آید او روزی شاه کبیر خواهد شد.

خشایار پسر بلند بالایی بود که چشمان خاکستری کمرنگش در زیر ابروان پیوستهٔ قهوه‌ای سیر می‌درخشید. با وجود سن کم بر صورت سرخ رنگش کرکهایی حلقه‌وار به رنگ طلایی تیره سبز شده بود. از نظر جنسی خشایار پسری زودرس بود.

اگر هم خشایار متوجه سرنوشت خود بود آن را بروز نمی‌داد. کردارش درست مانند کردار یکی از پسران بی‌شمار شاه کبیر بود نه بیشتر و نه کمتر. لبخندی جذاب داشت و برخلاف اغلب مردم دندانهایش را تا پایان عمر حفظ کرد.

در بین راه کلامی بین ما ردوبدل نشد.

هنگام ظهر دستور توقف در کنار چشمه‌ای در جنگل داده شد. می‌توانستیم آب بنوشیم امّا حق غذا خوردن نداشتیم. من به جای دراز کشیدن بر روی چمن در کنار دیگران برای پرسه زدن به جنگل رفتم.

درختان غارسبز ناگهان از هم باز شد. پوزه و نیشهای خمیدهٔ زرد رنگی ظاهر شد. نیزه در دست در جا خشکم می‌زد. جثه‌ای بزرگ و پشم‌آلود غارها را کنار زده به پیش می‌آید.

گراز نر بو می‌کشد. به عقب می‌رود. بدون تردید حیوان هم به اندازه من وحشت زده است، امّا، حالا با یك حرکت عجیب حلقه‌وار دوری زده حمله می‌کند.

به هوا پرتاب می‌شوم. قبل از آنکه دوباره به زمین برسم حس می‌کنم که در سینه‌ام نفسی باقی نمانده است.

خیال کردم مرده‌ام. تا بالاخره متوجه شدم که گرچه نفس نمی‌کشم اما گوشم می‌شنود ـ و وقتی خشایار نیزهٔ خود را به گردن حیوان فرو برد فریادی شبیه جیغ آدمی را شنیدم. اولین نفس ناموزونم را کشیدم. گراز خون‌آلود تلوتلوخوران خود را به غارها زد ـ به زمین خورد و مرد.

همه برای گفتن تبریك به طرف خشایار دویدند. هیچ کس کوچکترین توجهی

به من نکرد. خوشبختانه زخمی نشده بودم. هیچ کس مرا ندید جز خشایار.
مرا برانداز کرده لبخندی زد و گفت «امیدوارم سالم باشی.»
افتاده بر زمین نگاهش کردم و گفتم «شما زندگیم را نجات دادید.»
به درستی گفت «می‌دانم.»

چون در آن لحظات حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم هیچ کدام حتا یك کلمه هم حرف نزدیم. بعدها نیز هیچ یك از ما خاطرهٔ آن روز را یادآوری نکرد.

با گذشت زمان به این حقیقت رسیدم که وقتی کسی زندگی دیگری را نجات می‌دهد غالبا احساس مالکیت ویژه‌ای نسبت به او پیدا می‌کند. به هیچ وجه دیگری نمی‌توانم توجیه کنم که چرا از طرف خشایار به عنوان دوست خاص او برگزیده شدم. کمی بعد از این واقعه با پافشاری او به قسمت شاهزادگان منتقل شدم.

مرتب به دیدار لائیس می‌رفتم امّا دیگر با او زندگی نمی‌کردم. لائیس از اینکه من از نزدیکان خشایار شده بودم بسیار مشعوف بود و یا در ظاهر چنین وانمود می‌کرد. ولی سالها بعد اعتراف کرد که از دوستی خشایار با من مضطرب شده بوده است. «در آن روزها همه فرض می‌کردند که آرتوبزن به سلطنت خواهد رسید. اگر چنین می‌شد خشایار با همگی دوستانش کشته می‌شدند.»

اگر احتمالاً در آن زمان احساس خطری هم می‌کردم در حال حاضر آن را به یاد نمی‌آورم. خشایار مصاحبی شاد و شنگول بود. هر کاری را راحت انجام می‌داد. سوارکاری ماهر بود و انواع اسلحه را با مهارت به کار می‌برد. با آنکه به درسهای مغان توجهی خاص نداشت اما به راحتی می‌توانست بخواند. گمان نمی‌کنم که می‌توانست بنویسد.

هر سال برحسب فصل به همراه شاه کبیر از شوش به اکباتان، به بابل و دوباره به شوش برمی‌گشتیم. خشایار و من بابل را به سایر پایتختهای پارس ترجیح می‌دادیم و کدام نوجوانی است که ترجیح نمی‌دهد؟

همه جوانب زندگی ما به عنوان محصل تحت نظر افسران، مغان و خواجگان بود. همان طور که مهّم نبود مقر دربار در کدام شهر است و دربار هر کجا که مستقر می‌شد دربار بود مدرسهٔ قصر هم همان وضع را داشت. ما از بردگانی که در

معادن پدربزرگ مادریم کار می‌کردند آزادتر نبودیم. اما می‌دانستیم که در بابل زندگی واقعاً جالب توجهی در خارج از قصر داریوش وجود دارد. خشایار، مردونیه و من بی‌هدف مدتها غرق در این خیال می‌شدیم که دیدار از شهر وقتی دربار در آن مستقر نباشد چه مزه‌ای دارد. در نوزدهمین سال زندگیمان به این آرزو رسیدیم.

مردونیه جوانی تیزهوش بود که به نظر می‌آمد مورد محبت داریوش باشد. گفتم به نظر می‌آمد زیرا انسان هرگز نمی‌توانست از احساس واقعی داریوش نسبت به افراد یقین حاصل کند. او در به بازی گرفتن افراد مردی موفق بود و جذبه‌ای سحرانگیز هم داشت. مضافاً شاه کبیر مردی بسیار خوددار بود به طوری که هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند داریوش با او چه رفتاری خواهد کرد مگر وقتی که دیر شده بود. مطمئناً داریوش به این واقعیت توجه داشت که گبریاس پدر مردونیه بود؛ گبریاس رقیب سابقش و مردی دیرآشنا. نتیجه آنکه داریوش نسبت به هر دو پدر و پسر از خود نرمش نشان می‌داد.

شاه در روز تولد خود در حضور خانواده و وابستگان شاهی، طبق مراسم سنتی خاصّی سر خود را مسح کرده و در آن حال آرزوی نزدیکان خود را برآورده می‌سازد. آن سال در شوش نگهداشتن گلابدان نقرهٔ پر از گلاب با خشایار بود و خشك کردن سر و صورت شاه با پارچه‌ای ابریشمی با مردونیه.

«مردونیه چه می‌خواهی تا به تو ارزانی کنم؟» شاه علی‌رغم‌ناخوشایندیش‌از اجرای جشنهای سالیانه و از گذشتن سالی که هر یك از آن جشنها به انسان یادآوری می‌کند، آن روز بسیار خوش خلق بود.

«حکومت بابل برای ماه سوم سال جدید، شاه کبیر.»

با آنکه قواعد تشریفات دربار ایجاب می‌کند که شاه کبیر هرگز تعجب خود را برملا نسازد به گفته خشایار پدرش از این درخواست تعجب می‌کند. «بابل؟ چرا بابل؟ و چرا حکومت فقط برای یك ماه؟»

مردونیه جوابی نمی‌دهد و فقط به روی پاهای شاه می‌افتد. مفهوم این عمل آن است که من غلام توام و هر کاری که می‌خواهی بکن.

داریوش مدتی سخت به مردونیه خیره می‌شود بعد نگاهش را به اطراف تالار

پرجمعیت می‌اندازد. با آنکه هیچ کس نباید مستقیماً شاه را نگاه کند خشایار به شاه نگاه کرده و وقتی چشمان داریوش به چشمان پسرش می‌افتد خشایار لبخندی می‌زند.

داریوش وانمود می‌کند که مبهوت شده است. «آدمی تا به این حد کم ادعا ندیده‌ام. البته در کمتر از یك ماه هم ثروتهای بسیاری به دست آمده است. اما مطمئناً نه در بابل. وقتی پای پول در میان باشد سر سیاهان از ما پارسها زیرکترند.»

بعد خشایار می‌گوید «شاه کبیر، اگر چنان اجازه‌ای را به عنوان آرزوی امروزم برآورده سازید من او را همراهی خواهم کرد و از تقوای مردونیه محافظت خواهم نمود.»

«چه کسی تقوای شما را محافظت خواهد کرد» داریوش جدی سؤال می‌کند.

«سیروس سپیتمه . اگر آرزوی او را برآورده سازید. این خواست اوست که من آرزویش را بیان کنم.» خشایار و مردونیه خوب تمرینهای خود را کرده بودند. «او بر آموزشهای مذهبی ما نظارت خواهد نمود.»

مردونیه زاهدانه دنبالهٔ سخن خشایار را ادامه می‌دهد «سیروس سپیتمه قسم خورده است تا کاهن اعظم بعل ـ مردوخ را به پیروی از راه راست وادارد.»

بالاخره داریوش می‌گوید «علیه من توطئه کرده‌اید. اما من به رسم شاهان رفتار می‌کنم. مردونیه پسر گبریاس شما برای ادارهٔ امور شهر من بابل برای ماه سوم سال جدید منصوب می‌شوید. خشایار و سیروس سپیتمه شما را همراهی خواهند کرد. اما چرا ماه سوم؟» البته که داریوش خوب می‌دانست که ما دقیقاً چه خیالی در سر پرورانده‌ایم.

مردونیه جواب می‌دهد «شاه کبیر باغهای پرشکوه فرات به گل می‌نشینند و آن ماه دوست داشتنی‌ترین ماه سال است.»

«به ویژه که در آن ماه از سال شاه کبیر بسیار دورتر از بابل در شوش مستقر است.» بعد داریوش بلند می‌خندد. عادتی عامیانه که آن را تا پایان عمرش ترك نکرد، اما قهقههٔ او اهانت‌آمیز نبود.

فصل نهم

بابل بیشتر مقهورکننده است تا زیبا. بناهای این شهر از آجرهای ملال‌آور پخته شده از گل فرات ساخته شده است. اما قصرها و معبدها آن عظمت ابنیه مصری را دارد. و البته در آن روزها حصار شهر چنان ضخامتی داشت ـ که همان گونه که ساکنین آن دائماً تذکر می‌دهند ـ که یك ارابه چهاراسبه می‌توانست به راحتی روی آن بگردد. گرچه من خود هرگز ارابه و یا چیزی شبیه آن را بر روی آن حصارها ندیدم. در دوران ما بر روی حصار نگهبانی نمی‌گماشتند. چنین بود امنیتی که شاه کبیر در آن روزها ایجاد کرده بود.

در هوای این شهر که بیش از سه هزار سال از عمرش می‌گذرد چیزی عجیب جذاب وجود دارد. با آنکه بابل مکرراً در جنگها صدمات سخت دیده است ساکنان آن که سرسیاهها نامیده می‌شوند شهر خود را مجدداً به همان گونه‌ای که قبلاً بوده است باز ساخته‌اند ـ البته به ادعای خودشان. شهر در مرکز منطقه‌ای وسیع قرار دارد که توسط شاخه‌های خروشان فرات به چهار بخش تقریباً مساوی تقسیم می‌شود. در قدیم بابل را یك حصار خارجی، یك حصار داخلی و یك خندق عمیق از تجاوز خارجیان محفوظ نگه می‌داشت. دربار دوّمی که داریوش مجبور به تسخیر مجدد این شهر شد قسمتی از حصار خارجی آن را از میان برداشت. سالها بعد خشایار پس از آنکه طغیانی را در این شهر فرو نشاند تمامی حصارهای آن را عملاً خراب کرده و خندقش را پر کرد. فکر می‌کنم که بابلیها بعد از آن دیگر هرگز نتوانند برایمان مزاحمت ایجاد نمایند. سرسیاهها

مردمی طبعاً تنبل، حساس و مطیع هستند. کاهنانی فاسد با تشکیلاتی کاملاً پیچیده برای قرنها بر این مردم حکومت کرده اند. گاهی کاهن یك معبد مردم را علیه کاهن معبد دیگری می‌شوراند و فتنه برپا می‌شود. فتنه‌ای مانند طوفانی تابستانی شدید و زودگذر. اما به هر حال این مزاحمتهای منظم اداره امور شهر را مختل می‌سازد.

گرچه خوشحالم از این که در بابل زاده نشده ام، باید بگویم که هیچ مکانی در جهان نمی‌تواند مانند بابل جوانان را ارضا کند. به ویژه جوانانی را که به روش پارسی خشك و محدود بار آمده باشند.

غروب بود که از دروازهٔ ایشتر[1] وارد شهر شدیم. ایشتر ایزدی است که بی‌شباهت به آناهیتا و آفرودیت نیست با این تفاوت که در عین حال هم زن است و هم مرد. ایشتر چه به صورت مرد و چه به صورت زن ایزدی است از نظر جنسی سیراب ناشدنی و بدین ترتیب پرستنش تکلیف مردم شهر را معلوم می‌کند. دروازهٔ ایشتر دارای دو در است. یکی در دیوار خارجی شهر و دیگری در دیوار داخلی. درهای بزرگ این دروازه با سفالهای لعابی به رنگ آبی و زرد و سیاه پوشیده شده است. این سفالها منقوش به تصاویر حیوانات غریب و وحشتناك از جمله اژدها است. اثر این تصاویر بر بیننده بیشتر دلهره آور است تا زیبا. از نه دروازه شهر ـ که هر یك از آنها به نام ایزدی است ـ دروازه ایشتر از همه مهمتر است زیرا مستقیماً به قلب ساحل چپ رودخانه یعنی منطقهٔ معابد، قصرها و ذخائر شهر منتهی می‌گردد.

درست در آستانه در اوّل مردونیه از طرف حاکم واقعی شهر و اطرافیانش مورد استقبال قرار گرفت. به دلایل قابل فهم مشخصات خشایار و من مخفی نگه داشته شده بود. ما دو نفر فقط از همراهان حاکم ماه سوم سال بودیم.

بعد از اجرای مراسم تقدیم آب و نان در طول خیابان وسیع شهر با اسکورت به حرکت درآمدیم. این خیابان جذاب با قطعات منظم سنگهای آهکی فرش شده و دیوار ساختمانهای دو طرف آن با سفالهایی منقوش به تصویر شیر نماکاری

1- Ishtar

شده است.

در سمت چپ این معبر معبدی است که به یکی از ایزدان شیطانی تعلق دارد و در سمت راست آن قصر معروف به قصر جدید دیده می‌شود. قصر جدید به گفته اهالی شهر توسط نبوشادنزار[1] در مدت فقط پانزده روز ساخته شده است. این آخرین شاه ـ قهرمان بابلی کسی است که مصریان را از آسیا بیرون ریخت. نبوشادنزار شهر صور و اورشلیم را نیز فتح کرد. اما متأسفانه مانند اکثر بابلیها مبتلا به جنون مذهب بود. به جرئت می‌گویم که او انتخابی نمی‌کرد: کاهنان بعل ـ مردوخ مهار زمام امور شهر را به دست دارند. شاه در بابل شاه به حساب نمی‌آید مگر آنکه ملبس به لباس کاهنان شده و دست ایزد بعل ـ مردوخ را طی مراسمی به دست بگیرد ـ یعنی آنکه دست مجسمهٔ بزرگ طلایی بعل ـ مردوخ مستقر در معبد بزرگ شهر را در دست خود بگیرد. کوروش، کمبوجیه، داریوش و خشایار هر یك به نوبه خود دست این مجسمه را به دست خود گرفتند.

بیشتر روزهای آخر زندگی نبوشادنزار صرف اجرای مراسم مذهبی می‌شد. حین اجرای این مراسم نبوشادنزار اغلب وانمود می‌کرد که شخصاً بز قربانی است. حتا در یکی از مراسم چهار دست و پا در یکی از باغهای شهر به خوردن علف مشغول شد. اما البته برخلاف بزهای دیگر قربانیش نکردند. نبوشادنزار پنجاه سال قبل از دیدار ما از بابل در حال دیوانگی مرد. در عمرم بابلی‌ای را ندیدم که از صحبت راجع به او لذت نبرد. نبوشادنزار آخرین پادشاه راستین آنها بود. راستی او از همان قوم و قبیله قدیمی کلدانی‌ای بود که من مطمئنم ـ به همان اندازه که کسی بدون داشتن هرگونه مدرکی می‌تواند مطمئن باشد ـ که ما سپیتمه‌ها از آنها هستیم.

سی سال بعد از مرگ نبوشادنزار گروه مخالف کاهنان مقدم کوروش را به بابل گرامی داشتند. این گروه از تجار بین‌المللی و صرافان تشکیل شده بود و هم اینها آخرین پادشاه ضعیف‌النفس خود به نام نابونی‌دوس را خلع کردند. نابونی‌دوس، این شاه عجیب تنها به امور باستانشناسی علاقمند بود و بنابراین

1- Nebuchadnezzar

معمولاً به جای اقامت در بابل به دنبال شهرهای گمشدهٔ سومری به کندن بیابانها مشغول بود. عاقبت به سبب جذبهٔ کامل شاه به اشیای روزگار گذشته، کاهنان رهبری امور جاری شهر را به دست گرفتند. به ادارهٔ شهر پرداختند و آن را به فنا کشیدند. درستتر بگویم آن را به جبروت رسانیدند چون بابل به دست کوروش افتاد.

در قصر جدید آپارتمانهایی بسیار عالی دراختیار ما گذاشته شد. درست در زیر قصر ما پل سنگی‌ای دیده می‌شد که قسمت چپ و راست شهر را به یکدیگر وصل می‌کند. هر شب قطعات چوبی این پل را برمی‌دارند تا آنکه راه عبور و مرور دزدان را از یك طرف شهر به طرف دیگر آن مسدود سازند.

نبوشادنزار در زیر رودخانه تونلی حفر کرده است. این کار مهندسی قابل توجه حدود بیست پا پهنا و شاید به همان اندازه ارتفاع دارد. به دلیل نفوذ دائم آب فرات کف و دیوارهای این تونل وحشتناك مرطوب است. هوای آن مملو از بوی گاونر، گاریها و بوی دود مشعلهای نفتی‌ای است که هر رهگذری موقع ورود تشویق به کرایه یکی از آنها می‌گردد. وقتی به انتهای دیگر تونل رسیدیم نفس من بند آمده بود و خشایار گفت که احساس می‌کرده است که زنده به گورش کرده‌اند. ولی به هر حال حدود نیم قرن بود که از این تونل بدون هیچ حادثه‌ای بهره برداری می‌کردند.

آپارتمانهای ما در قصر جدید حدود چهار طبقه از سطح شهر ارتفاع داشت. از ایوان مرکزی محل اقامت خود منظرهٔ جالبی از آنچه بابلیها آن را زیگورات[1] یا مکان مرتفع می‌نامند می‌دیدیم. این زیگورات خاص به نام *خانهٔ بنیاد زمین و آسمان* نامیده می‌شود. گفته می‌شود که بزرگترین بنای جهان است و در مقابل آن اهرام مصر کوچك به نظر می‌آیند. و البته این نظر بابلیها است. من خود هرگز به مصر نرفته‌ام.

هفت مکعب عظیم آجری بر روی یکدیگر استوار شده است. بزرگترین مکعبها در پایه بنا و کوچکترین آنها در رأس آن قرار دارد. ردیف پله‌ها اطراف

1- Ziggurat

هرم را از پایین به بالا دور می‌زند. چون هر طبقهٔ بنا به یکی از ایزدان تعلق دارد به رنگ مناسب و خاص آن ایزد نیز رنگ‌آمیزی شده است. حتا در نور مهتاب می‌توانستیم رنگهای آبی ـ قرمز و سبز براق دلپذیر متعلق به ایزدان ماه ـ خورشید و یا ستارگان را تشخیص دهیم.

معبد بعل ـ مردوخ نزدیك زیگورات واقع شده است. این معبد مجموعه‌ای است از ساختمانهای عظیم گلی رنگ با صحنهای خاك‌آلوده. نمای معبد فاقد زیبایی خاصی می‌باشد مگر درب بلند برنزی آن که به تالار ایزد منتهی می‌گردد. در این معبد درحقیقت فقط یك چیز قابل ملاحظه وجود دارد و آن این است که گفته می‌شود که با بنای اولیه آن که در سه هزار سال پیش ساخته شده است هیچ فرقی ندارد. ایزد راستین و روح واقعی این شهر تغییرناپذیری است. در اینجا هیچ چیزی مجاز به تغییر و تحول نیست.

جای تأسف است که فقط تعداد انگشت‌شمار از آتنیها از بابل دیدار می‌کنند. آتنیها با دیدار ارّ بابل محتملاً می‌توانند قدری خاکساری در مقابل عمر طولانی زمان و ناچیزی دوران خودمان ـ از ناچیزی کارهایمان سخنی نگویم ـ بیاموزند. جای تعجب نیست که سرسیاهها با داشتن آن تاریخ طولانی تا این حد برای خوشگذرانی و آن هم حالا و همین جا زندگی می‌کنند. با توجه به همهٔ جوانب بابل شهری است که بلندپروازان را بر جای خود می‌نشاند. بدون تردید هیچ یك از شاهان کبیر از کوچ دربار به بابل و اقامت در آن راضی نبودند. و بالاخره هم خشایار آن رسم سالیانه را که از دوران کوروش شروع شده بود ملغی ساخت.

حاکم شهر در باغی واقع بر پشت بام قصر جدید مهمانی‌ای به افتخار ما برپا کرد. این باغهای مشهور را برای نبوشادنزار ساخته‌اند. مهندسان ابتدا ستونهایی برپا کردند که طاق آن در مقابل شش پا خاك‌ریزی مقاومت داشته باشد. بعد در آن جا گل و گیاه کاشتند تا ملکه‌ای که هوای وطنش ـ از تمامی جهان اکباتان ـ را کرده بود شاد سازند. بالاخره تلمبه‌هایی هم کار گذاشتند تا شبانه‌روز بدون وقفه با دلوهایی از آب فرات این باغها را مشروب سازد. درنتیجه حتا در حدت گرمای تابستان این باغها همیشه سبز و خنك هستند. باید بگویم نشستن در میان درختان

کاج بر بام قصری محصور در درختان خرما لذتی دارد بی‌نظیر.

برای اولین بار در زندگیمان آزاد بودیم. و من خاطرهٔ آن شب را به عنوان یکی از سحرانگیزترین شبهای زندگیم به یاد می‌آورم. بر نیمکت تکیه زده بودیم و درزیر آنچه در نورمهتاب پیچك گلیسینی از نقرهٔ ناب به نظر می‌آمد.تا به‌امروز نشده است که بوی گلیسین را بشنوم و بابل و جوانی را به یاد نیاورم. خیر دموکریتوس دیدن و یا لمس کردن نقره حافظه را برنمی‌انگیزد. من نه تاجرم، نه صرّاف.

حاکم شهر دستاری از طلا بر سر داشت و شیئی از عاج در دست. با آنکه می‌دانست که خشایار کیست توانست وحشتی را که شاه کبیر و پسرش در دل مردمان می‌اندازند در خود مهار کند. او مهمانداری مترصد خدمتگزاری بود و یك دسته دختر ـ همه کارشناس در هنرهای ایشتر ـ تقدیم حضورمان کرد.

و گفت «اربابان جوان، ساتراپ زوپی‌روس[1] چند ماهی است که کسالت دارد و در خانه‌اش در قسمت بالایی رودخانه بستری است وگرنه او خود شخصاً برای عرض خوش‌آمد به خدمت می‌رسید.»

«تشکر ما را به ایشان ابلاغ کنید» مردونیه با لذت تمام نقش حاکم را بازی می‌کرد و خشایار و من هم با استفاده از بهترین روشهای درباری تظاهر به خدمتگزاری او می‌کردیم. بعداً با صحبت با یکدیگر به توافق رسیدیم که نپذیرفتن ما از جانب ساتراپ امر خیری بود. زیرا او مجبور بود همراهان شاه کبیر را ببوسد و زوپی‌روس لب و گوش و بینی نداشت.

وقتی داریوش برای بار دوّم شهر بابل را محاصره کرد این شهر حدود دو سال در مقابل او به مقاومت پرداخت. زوپی‌روس پسر یکی از نجبای ششگانه از افسران سپاه پارس بود. او روزی از شاه کبیر پرسید که فتح بابل برای او تا چه حد اهمیت دارد ـ به گمان من سؤالی بود ساده‌لوحانه آن هم بعد از نوزده ماه محاصره ـ داریوش جواب داد که بابل برایش اهمیت خاصّی دارد. زوپی‌روس به شاه گفت که بنابراین بابل را به شاه کبیر تقدیم خواهد کرد.

1- Zopyros

زوپی‌روس قصابی را خواست و دستور داد تا لبها، بینی و گوش او را ببرد. سپس به بابل پناهنده شد و با اشاره به لب و گوش و بینی‌اش گفت «ببینید که شاه کبیر بر سر من چه آورده است!» بابلیها باور کردند. چه کسی آن وضع را می‌دید و باور نمی‌کرد؟

زوپی‌روس بالاخره به شورای کاهنان که شهر را اداره می‌کردند راه یافت. وقتی آثار کمبود مواد غذایی در شهر پیدا شد زوپی‌روس به کاهنان توصیه کرد تا بیشتر زنان شهر را بکشند تا غذا به اندازه کافی برای سربازان باقی بماند. متعاقباً پنجاه هزار زن را کشتند. سپس در فرصت مناسب وقتی بابلیها سرگرم اجرای یکی از مراسم مذهبی خود بودند او دروازه نانار را باز کرد و داریوش دوباره بابل را تسخیر نمود.

عدالت داریوش سریع بود. سه هزار مرد در خارج از حصار شهر به صلیب کشیده شدند. چند دروازه و قسمتی از حصار خارجی شهر تخریب شد. برای حفظ و تداوم جمعیت شهر داریوش هزاران زن از اکناف عالم به بابل وارد کرد. وقتی ما از بابل دیدن می‌کردیم خانمهای خارجی کار خود را انجام‌داده و اکثر جمعیت شهر را بچه‌های کمتر از شانزده سال تشکیل می‌دادند.

همان طور که رسم ایجاب می‌کرد داریوش یکبار دیگر دست بعل ـ مردوخ را گرفت و یکبار دیگر شاه مشروع مردم بابل شد. بعد زوپی‌روس برای تمام عمر به ساتراپی بابل منصوب گردید. عجیب اینکه چند روز پیش در آگورا نوهٔ زوپی‌روس را دیدم. فعلاً به تجارت مشغول است و آن طور که خودش گفت دیگر پارسی نیست. در جواب به او گفتم که هر کاری که بکند باز هم نوهٔ مردی است که داریوش درباره‌اش گفته است که هرگز پارس از دوران کوروش تا این زمان همانند او را به خود ندیده است. خوب، ما مسئول اخلاف خود نیستیم. نکته خنده‌دار این مسئله آن است که نام این نوه هم زوپی‌روس است و پدرش مگابی‌زوس تا همین اواخر بزرگترین ژنرال پارسی بود.

مردونیه به شیطنت افتاده بود. «گنج ملکه نی‌توکریس کجا مدفون است؟»

«ارباب قسم می‌خورم که در گورش نیست.» حاکم فوری جواب داد که ما نتوانستیم از خنده خودداری کنیم.

«همان طور که شاه کبیر هم متوجه آن شد.» خشایار جام بعد از جام آبجو می‌نوشید. از همه کسانی که تاکنون دیده ام او بیشتر می‌توانست مشروب بنوشد و تغییر حالت ندهد. باید تذکر بدهم که در نوزده سالگی بسیار خوش صورت هم بود. آن شب در نور مهتاب چشمان کم رنگش حجرالقمر را می‌مانست و ریش تازه درآمده‌اش شبیه خز روباه سکایی بود.

پرسیدم «چطور یك زن توانست به این کشور حکومت کند؟»

«ارباب زیرا بعضی از زنها به سبك مصری ادعای مرد بودن دارند. و البته ایزد ـ بانو ایشتر نیز هم زن است و هم مرد.»

خشایار گفت «علاقمند به دیدن مقبره او هستیم»

مردونیه گفت «شاید آن گنج معروف در آنجا مخفی است.» حالا وقتی به گذشته فکر می کنم متوجه می‌شوم که چه خوب داریوش مردونیه جوان را شناخته بود. شوخی داریوش دربارهٔ امکان یکماهه ثروتمند شدن محتوایی جدی داشت. حتا در همان روزگار هم شاه کبیر آنچه درکش برای من سالها وقت لازم داشت درك کرده بود. دوستم مردونیه شخصی بسیار حریص بود.

خشایار دوست داشت از مقبره ملکه دیدار کند. این مقبره در بالای یکی از دروازه‌های شهر قرار دارد. بر سر در دیوار داخلی دروازه این جمله نقش بسته است «اگر کسی از شاهان آتی سرزمین من به پول احتیاج داشت قبرم را نبش کند.»

و چون داریوش همیشه به پول احتیاج داشت دستور نبش قبر را داد. در گور چیزی جز جسد غوطه‌ور در عسل ملکه و یك سنگ نبشته پیدا نکردند. بر روی سنگ نوشته بود «اگر کمتر حریص بودی کارت به دزدی از قبر نمی‌کشید.» داریوش هم شخصاً جسد ملکه را به فرات انداخت. این رفتار داریوش از کیاست عاری بود. امّا داریوش به شدت عصبانی شده بود.

حاکم به ما اطمینان خاطر داد که موضوع گنج نی‌توکریس افسانه‌ای بیش نیست. امّا با آنکه او دربارهٔ آن سخنی نگفت چیزی که احتمالاً بیشترین طلای موجود در دنیا بود در معبد بعل ـ مردوخ در معرض دید همگان قرار داشت.

سالها بعد، خشایار تمامی اشیای طلایی و حتا مجسمه بعل ـ مردوخ را از

معابد بابل جمع‌آوری کرد وسپس همه آنهارا ذوب نمود تا سکه بزند ـ سکهٔ طلا ـ برای تأمین هزینه‌های جنگهای یونان. بابلیها همان طور که قابل پیش بینی بود ـ امروزه معتقدند که ناراحتیهای بعدی خشایار ناشی از آن عمل کفرآمیزش بوده است که البته این حرفها مزخرف است. تا همان حد هم کوروش، داریوش و خشایار جوان به اندازه کافی امتیاز به ایزدان بومی امپراطوریشان داده بودند. گرچه شاهان کبیر ما زیرکانه به افراد ایالات خود اجازه پرستش ایزدانشان را می‌دهند اما خود نباید بجز اهورامزدا ایزد دیگری را به رسمیت بشناسند. به گفته زرتشت گفتن فقط نیمی از حقیقت معادل گفتن یك دروغ کامل است.

زوپی‌روس ثابت کرد که مهمانداری کامل است. او از خانه خود در بالای رودخانه خارج نشد و ما هرگز او را ندیدیم. با لباس مبدل عامیان مادی همه شهر را زیر پا گذاشتیم. احتیاج به گفتن ندارد که نگهبانان در همه حال از دور مراقب حال خشایار بودند. ترتیب این کار را ملکه آتوسا داده بود. درحقیقت او حتا به نزد داریوش رفته به او التماس کرده بود تا خشایار را در دربار نگه دارد. امااز آنجا که شاه کبیر نمی‌تواند وعدهٔ خود را پس بگیرد آتوسا درخواست نمود تا حداقل نگهبانان خشایار را خود انتخاب کند. مضافاً مرا هم وادار نمود تا قسم یاد کنم که با دقت مواظب کردار مردونیه باشم. به گمان آتوسا مردونیه قادر به کشتن خشایار بود و من هم قادر نبودم این طرز فکر را از سرش خارج سازم. «پدرش گبریاس است و خواهرزاده اش آرتوبزن. همینها کافی است و حتماً توطئه ای در کار است. همین که پسرم در بابل تنها بماند...» اما برای یکبار هم که شده باشد آتوسا اشتباه می‌کرد. مردونیه نسبت به خشایار وفادار بود. روشنتر بگویم او از پدرش بدش می‌آمد و احساس خاصی هم نسبت به خواهرزاده خود آرتوبزن نداشت.

مانند هر تازه واردی به بابل ابتدا سری به معبد ایشتر زدیم، یعنی به همان محلی که زنها خود را عرضه می‌کنند. طبق یکی از قوانین این سرزمین، هر زن بابلی یکبار در طول زندگیش باید به معبد ایشتر رفته و در ضمن آن به انتظار بنشیند تا مردی پیدا شده سکه نقره ای به او داده و با او همبستر شود. زن متعلق به کسی است که زودتر پول را بدهد. در معابد متعلق به سایر ایزد ـ بانوان مردان و

پسران هم اقدام به خودفروشی می کنند و مردی که با یکی از مزلفان معبد برود از نظر بابلیها رحمت خاصّ ایزد ـ بانو را شامل حال خود نموده است. خوشبختانه برای مردان بابلی اجباری نیست که در طول حیات خود برای یکبار هم که شده باشد در معبدی خود را به دیگر مردان عرضه کنند. این افتخار تنها نصیب بانوان شده است.

با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، هر سه در کنار صحن خارجی معبد ایستادیم. حدود شاید هزار زن، از هر اندازه، شکل، سن و طبقه در زیر شعاع آفتاب بر روی زمین نشسته بودند. صحن فاقد هر نوع سایه‌بانی بود. ایوان انتهایی صحن ویژهٔ خواجگان بی‌حال معبد است. این خواجگان ماموریت دارند تا مواظب باشند که زائران از مرز خطوط منقوش بر زمین پا فراتر ننهند. هر زائر، باید اجباراً در یك مسیر حرکت کند وگرنه ازدحام عظیمی به وجود می‌آید. زنها در بین خطوط بر روی زمین می‌نشینند.

عجیب آنکه مردان بابلی خود کمتر به دیدار معبد می‌روند. شاید برای آنکه به آن عادت دارند و شاید هم به سبب آنکه احساس نوعی شرمندگی ازدیدن زنان، دختران و خواهران خود که برای خدمت به ایزد ـ بانو به آنجا می‌آیند به آنها دست می‌دهد. اما خوشبختانه به تعداد کافی غریبه از سایر نقاط جهان به کمك بانوان می‌آیند تا آنها بتوانند رحمت ایشتر را شامل حال خود کنند.

پشت گردن هم، خشایار، مردونیه و من دنبال یك خط را که به جمعی از زنان می‌رسید گرفتیم. به ما هشدار داده شده بود که زنانی که ظاهراً از حضور خود در معبد راضی به نظر می‌رسند فواحشی هستند که تظاهر به خدمتگزاری به ایشتر را می‌نمایند. گرچه بعضی از اوقات این فواحش بسیار جذابند امّا باید از آنها احتراز نمود. و باید به دنبال کسانی گشت که احساساتی و موقر بوده و ظاهراً خود را از بدنهایی که به ایزد ـ بانو تقدیم می‌کنند جدا کرده باشند.

امّا، اکثر مردانی که به صحن مقدس روی می‌آورند کریه‌المنظر هستند و بنابراین می‌توان لذت و شادی مثلاً نانوایی را که با یك تکه نقره دختر زیبای فلان اعیان را به دست می‌آورد حدس زد. بدین ترتیب اوضاع برای ردیف سه نفری شاهزادگان خوش صورت پارسی ـ و من خود را ارتقای طبقه دادم ـ سکه بود. و

چون به اضافه جوان هم بودیم نگاههای پرتمنا نثارمان می‌شد.

طبق قاعده جاری انتخاب با انداختن تکه‌ای نقره به دامن زن مورد نظر صورت می‌پذیرد. بعد زن از جای خود برمی‌خیزد و دست طرف را گرفته به معبد راهنمایی می‌کند. در اینجا صدها جدار چوبی تعداد زیادی سلول بدون در را به وجود می‌آورند. اگر سلولها همه اشغال باشند جریان در فضای باز صورت می‌گیرد. گرچه خواجگان اجازهٔ به تماشا ایستادن دیگران را نمی‌دهند اما به هر حال زنان و مردان جوان و خوش صورت برای چند لحظه هم که شده باشد تماشاگران بسیاری را جلب می‌کنند. شرایط طوری است که سرعت قاعدهٔ کلی خدمت به ایشتر است. از جهتی برای مقابله با بوی ترشحات جنسی آن قدر بخورات در مجمر می‌سوزانند که هوا به صورت ابری سنگین و آبی رنگ درمی‌آید و لحظه‌ای جهد اضافی برای بزرگداشت بیشتر ایزد ـ بانو ممکن است رنگ خود انسان را نیز آبی کند.

در حالی که غریبه‌ها اکثراً در آن لحظات برهنه می‌شوند ما جوانان معقول پارسی از لباسهای خود چیزی نکاستیم و این کار ما به ویژه موجب خنده یونانیها شد. در کمتر از یك چشم به هم زدن دخترانی را که انتخاب کرده بودیم و به نظر ما هر سه آنها از طبقات بالا بودند مفتخر ساختیم. راضی به نظر می‌رسیدند. اما وقتی مردونیه از طرف خود پرسید آیا ممکن است دوباره با او ملاقات کند فوراً جواب شنید که در آن صورت گرفتار لعنت ابدی ایشتر خواهد شد و بعد دخترك اضافه کرد که زنی شوهردار است و در خاتمه برای آنچه مردونیه برایش انجام داده بود از او تشکر کرده بود.

دختری که من انتخاب کرده بودم از همه این ماجرا ظاهراً خیلی شرمگین بود و به من حالی کرد که تازه عروس است و در اصل می‌خواسته است که در دوران بکارت و دوشیزگی به ایشتر خدمت کند اما مادرش او را از این کار بازداشته است. ظاهراً تعداد بی‌شماری از باکره‌های بابلی در دست غریبه‌ها تجربیات ناخوش‌آیندی کسب می‌کردند و بنابراین او هم تا بعد از انجام عروسی خود صبر کرده بود. اما به طور کلی به من فهماند که به هر حال خیلی خوشحال است. بعد از پایان کار لباسهایمان را مرتب کردیم. در این اثنا دو مرد موبور از طرز همبستری

ما با لباس تعجب کرده و با یونانی بدی از خود می‌پرسیدند چطور ممکن است با آن همه لباس کاری انجام داد؟ اما ما به آنها توجهی نکردیم.

وقتی به سمت صحن می‌رفتیم دختر گفت «بدترین چیز ابتلا به بیماری است. به راستی هیچ راهی وجود ندارد که انسان بداند با چه جور آدمی طرف خواهد شد. مادرم گفت که اگر مرد واقعاً کثیفی به سویت آمد مانند خلها از خودت شکلکهای ترس‌آور درآور و از گوشهٔ دهانت بزاق خارج کن. اما اگر مرد تمیز و پاکیزه ای دیدی به او لبخند بزن. خلاصه خیلی خوشحالم که این کار را کردم.»

همان طور که منظور نظر دخترك بود من از این حرف او احساس غرور نمودم. بعد در صحن برای پاك کردن سینه‌هایمان از دود و دمه بخورات قدری توقف کردیم. آنجا دخترك گفت «زنهای واقعاً زشت برای آنکه مردی پیدا شده و آنها را بخرد باید روزها ـ و بعضی اوقات ماهها به اینجا آمده و منتظر بمانند. من خانواده ای را می‌شناسم که با پرداخت پول به شخصی غریبه ازاو خواسته بودند تا به معبد رفته و زن مورد نظر آنها را انتخاب کند. البته این کار درستی نیست و خیلی هم فاقد قداست است اما از اینکه آدم اصلاً نتواند به ایشتر خدمت کند خیلی بهتر است.»

دوستانه از هم جدا شدیم. تجربه بسیار لذت‌بخشی بود تا آنکه یك هفته بعد فهمیدم که از او شپشك گرفته‌ام و مجبور شدم موهای زهار خود را بزنم. کاری که بعداً مرتباً به آن ادامه داده‌ام.

معابر اطراف معبد ایشتر به مرکز خانه‌های عمومی و البته از نوع خاکی آن و نه از نوع مذهبی تبدیل شده است. این نوع خانه‌ها معمولاً در طبقه بالای مغازه‌های آبجو و شراب فروشی دائر می‌شود و صاحبان آنها اکثراً زن هستند. واقعیت آن است که زنان طبقهٔ پایین بابل آزادترین زنان جهان می‌باشند. حق تملك ملك دارند ـ قسمت قابل توجهی از خرید و فروش بازار توسط آنها انجام می‌گیرد. آنها را حتا پا به پای مردان در حال کار در کوره‌های آجرپزی و یا در حال لایروبی کانالها دیده‌ام.

بعد از ترك معبد ایشتر یکی از خدمه زوپی‌روس امور راهنمایی ما را به دست گرفت. البته نگهبانان خشایار از دور مراقب اوضاع بودند.

در بابل خیابانهای اصلی موازی یکدیگر کشیده شده‌اند و خیابانهای باریکتر با زاویه قائمه آنها را قطع می‌نماید. این نوع شهرسازی را در هند و چین و ماچین نیز دیده‌ام ولی در سایر نقاط جهان ندیده‌ام. منظره ناشی از این نوع خیابان‌کشی بسیار زیبا است. به ویژه وقتی انسان در سایه زیگورات می‌ایستد و سراسر خیابان طولانی و شلوغ را از زیر نظر می‌گذراند تا به انتهایش برسد. و انتهای آن دروازه آهنی کوچکی است که نمایانگر رسیدن به ساحل رودخانه است.

یکی از این خیابانهای وسیع مملو از افراد مریض بود. این بیماران همین که ما را دیدند هر یك با صدای بلند شروع به برشمردن علائم امراض خود کردند. آن طور که راهنمایمان می‌گفت «بابلیها به پزشك اعتماد ندارند. بنابراین بیماران به این محل می‌آیند و هر وقت کسی را می‌بینند که به نظرشان صاحب نظر می‌رسد علائم مرض خاص خود را برای او بازگو می‌کنند. شنونده اگر علاج مرض را بداند آن را به آنها خواهد گفت.»

و ما حقیقتاً تعداد زیادی از رهگذران را دیدیم که توقف کرده با مریضها صحبت می‌کنند و به آنها توصیه می‌نمایند که کدام گیاه و یا کدام ریشه ممکن است مؤثر واقع شود.

خشایار با دیدن این منظره گفت «دموکدس اگر اینجا بود متحیر می‌ماند. برای او پزشکی نوعی هنر است.»

«جادوگری بیشتر به هنر می‌ماند.» مردونیه علامت دور کردن شیطان را کشید.

در پای پلکان عظیمی که به بام خانه بنیاد زمین و آسمان منتهی می‌گردد کاهن اعظم بعل ـ مردوخ به پیشواز ما آمد. پیرمرد بدخلقی بود که به هیچ وجه تحت تاثیر حضور شاهزادگان پارسی قرار نگرفت. شاهان کبیر مانند آب جوی می‌آیند و می‌روند اما بعل ـ مردوخ مانند ریگ ته جوی باقی می‌ماند.

«به نام ایزد بعل ـ مردوخ پیش آیید.» پیرمرد دستانش را به سوی ما دراز کرد امّا همین که مردونیه خواست آنها را بگیرد دستهای خود را پس کشید. راهنما به ما نگفته بود که در این مورد تشریفات انجام چه کاری را ایجاب می‌کند. شاید

خودش هم نمی‌دانست. بعد کاهن اعظم به زبان بابلی قدیم نطقی ایراد کرد و چون به اولین اشکوب زیگورات رسیدیم ناگهان غیبش زد.

از قاعده تا راس خانه بنیاد زمین و آسمان هزار پله می‌خورد. در بین راه توقف کردیم. مثل اسب عرق می‌ریختیم. شهر در زیر پایمان قرار داشت. از آن بالا معلوم شد که حصار شهر کاملاً چهارگوش است و رودخانه ملال‌آور آن شهر را به دو نیم قسمت می‌کند. در محل ورود و خروج رودخانه استحکامات لازم ایجاد شده است. همانند سرابی در بیابان، ابرهای سبز باغها برفراز بناهای خاك‌آلودهٔ خرمایی‌فام و خاکستری شهر، موج می‌زند.

راهنما برایمان راجع به شبکه پیچیده کانالهای شهر توضیحاتی داد. این شبکه غنیترین خاکهای امپراطوری پارس را آبیاری می‌کند و امکان حمل و نقل راحتی را نیز به وجود می‌آورد. چون آب این شبکه در مسیری دلخواه حرکت می‌کند ارزانترین وسیلهٔ حمل و نقل نیز هست حتا اگر وسیله مورد استفاده همان قایقهای مدور بابلی باشد. راستی هیچ یك از اهالی بابل نتوانست به من توضیح دهد که چرا قایقهایشان مدور است و کارایی آن آن قدر ضعیف.

نفس‌زنان به انتهای زیگورات رسیدیم. در این جا دو نگهبان بر در بقعه‌ای از آجر زرد روشن نگهبانی می‌دادند.

مردونیه پرسید «اینجا کجا است.»

«بقعهٔ بعل ـ مردوخ.» به نظرمان رسید که نگهبان علاقمند به دادن توضیح بیشتری نیست.

به عنوان یك مقام مذهبی پرسیدم، درون این بقعه چیست. و بعد قدری مکارانه اضافه کردم «به هر حال اگر بتی در این بقعه وجود داشته باشد ما باید مراسم احترام را نسبت به آن به جا آوریم.» اگر به گوش زرتشت می‌رسید که نوه‌اش با چنان احترامی نسبت به ایزد ـ دیوی سخن می‌گوید غرق در وحشت می‌شد. امّا حتماً عدم صمیمیت مرا تأیید می‌نمود. او همیشه تذکر می‌داد که در دنیایی زندگی می‌کنیم که ساخته و پرداخته دست خود ما نیست.

«در اینجا بتی وجود ندارد. شما قبلاً از بت واقعی بعل ـ مردوخ دیدار کرده‌اید.» همان روز صبح ما را به معبد بزرگ راهنمایی کرده بودند. در معبد

بزرگ مجسمه عظیم مردی را دیدیم که از طلای ناب ساخته شده و در کنار میزی از طلای ناب ایستاده بود. بر روی آن میز طبق دستور دسته گلی قرار دادیم. دست راست مجسمه از سایر قسمت‌های آن صاف‌تر و روشن‌تر بود. زیرا این همان دستی بود که برای قرنها شاهان بابل یکی پس از دیگر اجباراً آن را در دو دست خود گرفته بودند. زیر لب به اهورامزدا دعا کردم و از او خواستم که این صنم را خرد کند. دعایم بیست سال بعد مستجاب شد.

طفره رفتن راهنما از دادن توضیح دربارهٔ آن بقعه واقع در پشت بام زیگورات آن چنان کنجکاوی ما را برانگیخت که بالاخره خشایار گفت «به داخل خواهیم رفت.»

از آنجا که چون و چرا با شاه کبیر مجاز نیست راهنما با نگهبانان صحبت کرد. با افسردگی درب بقعه را باز کردند و ما داخل اتاقی بدون پنجره شدیم. هوای این اتاق پس از آن صعود طولانی به طور لذت بخشی گوارا بود. چراغی آویزان تنها شیء آن اتاق را هویدا می‌نمود ـ یعنی تخت خوابی بزرگ را.

خشایار پرسید «این تخت خواب از آن کیست.»

نگهبانان افسرده‌تر شدند و گفتند «ایزد ـ بعل ـ مردوخ»

من پرسیدم «آیا تاکنون او را دیده‌اید؟»

«نه البته که ندیده‌ایم.»

«آیا کاهنان او را می‌بینند؟» همیشه طرح این نوع سؤالات برایم جالب است.

«نمی‌دانم.»

مردونیه گفت «پس از کجا گفتی که ایزد بعل بر آن تخت می‌خوابد؟»

«به ما این طور گفته‌اند.»

«کی به شما این طور گفته است؟» خشایار نگاه خیره خاکستری هخامنشی خود را به نگهبانان دوخت. آن نگاه عذاب‌آورش را.

نگهبان نجواکنان جواب داد «زنان، ارباب. هر غروب آفتاب زن جدیدی را به این جا می‌آورند. این زن را ایشتر زن بعل ـ مردوخ انتخاب می‌کند. در نیمه هر شب ایزد بر این زن ظاهر شده با او همبستر می‌گردد.»

براستی کنجکاویم تحریك شده بود «چه قیافه‌ای دارد؟»

«زنان حق بروز آن را ندارند. یعنی جرئت نمی‌کنند. در این مورد باید مهر ابدی به دهان خود بزنند. قانون این است.»

خشایار گفت «چه قانون خوبی.»

پس از بازگشت به قصر مردونیه به حاکم دستور داد تا دو کاهن حافظ بقعه پشت بام خانه بنیاد زمین و آسمان را به خدمت احضار کنند.

وقتی کاهنان به خدمت رسیدند خشایار پرسید «در بقعه چه کسی به زنان ظاهر می‌شود؟»

کاهنان یك صدا جواب دادند «ارباب شخصی بعل ـ مردوخ.»

پس از آنکه کاهنان سه بار همان جواب را به سؤال مردونیه دادند، مردونیه دستور زه‌کمان داد. از آن نوعش که فوراً خفه می‌کند. وقتی سؤال برای بار چهارم تکرار شد معلوم گردید که در هر شب هفته یکی از کاهنان به هیئت بعل ـ مردوخ درمی‌آید.

خشایار شادمانه گفت «همان طور که فکر می‌کردم» بعد با لحنی آرام ادامه داد «امشب یکی از کاهنان را از انجام این وظیفه معاف می‌کنم. بعل ـ مردوخ امشب خودم خواهم بود.»

«اما شما کاهن نیستید.» وحشت سراپای کاهنان محافظ بقعه را گرفت.

«ولی من هم می‌توانم به همان راحتی هر کاهنی تظاهر به بعل ـ مردوخ بودن کنم. فقط یك جور رسم است این طور نیست؟»

«اما کاهن بعل ـ مردوخ است. او به ایزد مبدل می‌شود. ایزد در او حلول می‌کند.»

«همان گونه که ایشتر به نوبه خود در دختر حلول می‌کند؟ بلی متوجه نکته هستم. حلقه‌ای از تقدس مطلق به وجود می‌آید.» برای این نوع مطالب خشایار عالی بود. «مطمئن باشید که ایزد در من هم حلول خواهد کرد. هر چه باشد ـ و این مطلب را خودمانی برای اطمینان خاطر شما می‌گویم ـ پدرم دست بعل ـ مردوخ را در دستهای خود گرفته است.»

«حتا در این صورت هم این عملی کفرآمیز است. جناب شاهزاده.»

«حتا در این صورت اراده من همان است که گفتم.»

خشایار سپس گفت مردونیه و من او را همراهی خواهیم کرد. با آنکه کاهنها می‌خواستند از وحشت قالب تهی کنند امّا کاری از دستشان ساخته نبود. فقط در حالی‌که بر روی‌شکم می‌خزیدند و به خود می‌پیچیدند عقب‌عقب می‌رفتند. تقاضا نمودند که حداقل خود را به هیئت ایزدان درآوریم. خشایار به لباس بعل ـ مردوخ سرور تمامی ایزدان، مردونیه به لباس شمس[1] ایزد خورشید و من به لباس نانار[2] ایزد ماه که از دیوانی بود که در شهر اور[3] پرستش می‌شد ملبس شدیم. کاهنان التماس کردند که با زن انتخابی ایشتر کلامی صحبت نکنیم. بدون تردید بدان دلیل که بعل ـ مردوخ با عروسان بابلی خود پارسی سخن نمی‌گوید.

در اینجا مناسب است تذکر دهم که بابلیها شصت و پنج هزار ایزد را می‌پرستند و چون تنها کاهن اعظم است که آن شصت و پنج هزار نام را می‌داند ظاهراً باید وقت زیادی را صرف تعلیم آن به جانشین آتی خود بنماید.

کمی قبل از نیمه شب به بام زیگورات صعود نمودیم. لباسهایمان حاضر بود و قراولان در پوشیدن آنها به ما کمك کردند. این دو نگهبان شب را باید ویژهٔ کفر انتخاب کرده بودند چه برعکس نگهبانان بدخلق روز بسیار خوش مشرب بودند.

بر سرم طوقی نقره به علامت ماه کامل گذاشتم و میله‌ای نقره‌ای که بر انتهایش هلال ماه کار گذاشته شده بود به دست گرفتم. مردونیه طوق طلای خورشید را بر سر گذاشت و خشایار زنجیرهایی از طلا در بر کرد و تبر طلایی کوچکی به دست گرفت. وسیله‌ای بسیار ضروری برای سرور شصت و پنج هزار ایزد مهارناپذیر.

وقتی حاضر شدیم، نگهبانان در بقعه را باز کردند و ما داخل شدیم. بر روی تخت دختری حتا جوانتر از خود ما دراز کشیده بود. دختری بود بسیار زیبا، گیسوانش سیاه براق و پوستش سفید مات بود و شمایلی بسیار بابلی داشت. لخت بود و فقط تکه پارچه‌ای بر روی بدنش انداخته بودند. بعد از نگاهی هراسان به سه ایزد بزرگ و نورانی بابل سفیدی چشمانش هویدا شد و از حال رفت.

1- Shamash 2- Nannar 3- Ur

پچ‌پچ کنان راجع به اقدام بعدی مذاکره کردیم. به نظر مردونیه اگر خشایار با او همبستر می‌شد دختر به هوش می‌آمد. خشایار هم قبول کرد که او را با تماس با بدن خود مفتخر سازد. به من هم ماموریت داده شد که پوششش را از روی بدنش بردارم و این کار را کردم. نه تنها دختری بسیار خوش تن و بدن بود بلکه به دلچسبترین حالتها هم ترتیب بی‌حال شدن خود را داده بود.

خشایار بسیار مشتاقانه به تخت خواب رفت

مردونیه با بدجنسی گفت «بابلیها برهنه عشق بازی می‌کنند.»

خشایار شرمگین جواب داد «نه ایزدانشان.»

«علی‌الخصوص ایزدانشان. هرچه باشد شما اولین فرد بشر هستید و او هم اولین زن. هنوز لباس را اختراع نکرده‌اید.»

قبلاً هم یادآوری کرده‌ام- که مردان ایرانی هرگز در حضور یکدیگر برهنه نمی‌شوند. حتا زنان و معشوقگانشان آنها را هرگز کاملاً برهنه نمی‌بینند. درست نقطه مقابل یونانیها که در حضور زنان خود ملبوس کمی دربر می‌کنند و در حضور یکدیگر بی‌شرمانه برهنه می‌شوند ـ البته به استثنای مسابقات. اما آن لحظه، لحظه‌ای بود بی‌تالی و اولین و آخرین باری بود که در نقش ایزدان بابلی ظاهر می‌شدیم. بابلی که بدن برهنه در همه جای آن فراوان دیده می‌شود حتا برفراز خانه بنیاد زمین و آسمان. جوان هم بودیم. خشایار لباسهایش را بیرون آورد. زیبایی خیره کننده بدنش مرا مجذوب ساخت. روشن بود که او به کوروش خوش قد و قامت و متناسب رفته بود و نه به داریوش نسبتاً پاکوتاه و تنه بلند.

خشایار بی‌اعتنا در کنار دخترك که دیگر کاملاً به هوش آمده بود قرار گرفت. در اثنایی که مردونیه و من آن دو بدن عریان را در نور چراغ نظاره می‌کردیم راستی به اولین زن و مرد روی زمین می‌مانستند. باید اعتراف کنم که چیزی غریب در بابل و رسوم باستانیش وجود دارد.

وقتی خشایار کار خود را تمام کرد، بدن خود را با پارچه خشك نمود و ما به او کمك کردیم تا لباسهایش را بپوشد. سپس با وقار تبر بعل ـ مردوخ را بالا برد. اما قبل از آنکه بتواند کلامی بگوید دخترك لبخند زد و با زبان پارسی سلیسی گفت «وداع ای خشایار پسر داریوش هخامنشی.»

نزدیك بود تبر از دست خشایار سقوط کند. مردونیه تیزهوش به زبان بابلی گفت «دخترك این بعل ـ مردوخ است و من ایزد خورشید شمس هستم و او را هم که می‌بینی ایزد ماه است...»

«هر سهٔ شما را می‌شناسم.» او خیلی بیشتر از دخترکی سیزده ساله بر خود مسلط بود. «من هم پارسی‌ام. یا نیمه پارسی. شما را در شوش دیده‌ام جناب شاهزاده. شما را هم مردونیه و سیروس سپیتمه.»

خشایار آمرانه پرسید «کاهنان مشخصات ما را به شما گفتند؟»

دخترك به روی تخت نشست و گفت «خیر.» هیچ واهمه‌ای نداشت. «مادرم کاهنه ایشتر است و امسال نوبت اوست که دختران را برای بقعه انتخاب کند. امروز به من گفت که نوبت من برای تصاحب شدن توسط بعل ـ مردوخ رسیده است و من برای امشب انتخاب شدم. فقط یك تصادف ساده.»

بعداً معلوم شد که مادر دخترك بابلی و پدرش پارسی است و قسمتی از سال را در شوش و بقیه سال را در بابل سپری می‌کنند. پدرش از وابستگان به بانك اگیبی[1] و پسران است و این نکته از نظر مردونیه دیوانه پول اعتبار خوبی برای دخترك بود. مادر دختر خواهرزاده آخرین پادشاه بابل نبونی‌دوس[2] بود و این نکته هم نظر خشایار را جلب کرد. دختری بود زیرك و غیر خرافاتی و این هم موجب شادی خاطر من شد.

نوزده سال بعد خشایار با آن دختر ازدواج کرد و او البته همان رکسانای[3] شیردل است. خشایار در مراسم این‌ازدواج در تخت جمشید اعلام کرد «او را به زنی انتخاب می‌کنیم تا علائق خود را به سرزمین همیشه وفادار بابل و تبار شاهی نبوشادنزار نشان دهیم.»

خشایار رسماً با رکسانا ازدواج کرد زیرا رابطه‌ای که بدان گونه بر روی بام زیگورات آغاز شده بود تا مرگ داریوش به طور رضایت‌بخشی ـ گرچه درخفا ـ ادامه یافته بود. پس از ازدواج خشایار دیگر با او همبستر نشد امّا برای همیشه روابط آنها حسنه باقی ماند. درحقیقت در بین همسران متعدد خشایار رکسانا از

1- Egibi 2- Nabonidus 3- Roxanna

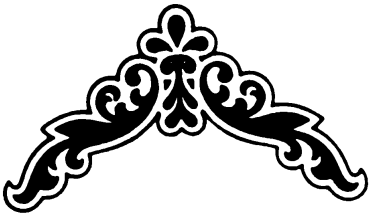
همه جذابتر بود و مطمئناً در بین آنها بهترین هنرپیشه هم به حساب می‌آمد.

سالها بعد در شوش رکسانا برایم اعتراف کرد که «حتا قبل از ورود شما سه نفر به بقعه از جریانات کاملاً اطلاع داشتم. کاهن اعظم به اطلاع مادرم رسانید که شاهزاده بی‌تقوای پارسی می‌خواهد در نقش بعل ـ مردوخ ظاهر شود و مادرم را غرق در وحشت ساخت. او زنی معتقد و بسیار احمق بود. خوشبختانه من صدای صحبتهای آنها را می‌شنیدم. پس از رفتن کاهن اعظم به مادرم گفتم که می‌خواهم بالاترین قربانیها را تقدیم کنم و به بقعه بروم. مادرم در جواب گفت هرگز! چون اصرار کردم مرا زد. در مقابل من هم به او گفتم که اگر اجازه رفتن به بقعه را به من ندهد من هم عمل کفرآمیز خشایار را برملا خواهم ساخت و ضمناً به همه خواهم گفت که چگونه کاهنان به هیئت بعل ـ مردوخ درمی‌آیند. اجازه صادر شد و خشایار مرا تصاحب کرد و من ملکه پارس شدم.»

البته قدری اغراق می‌کرد. رکسانا ملکه نبود. او در بین همسران شاه در ردیف هفتم قرار داشت. امّا خشایار همیشه از مصاحبت او لذت می‌برد و ما نیز که در حرم به حضورش می‌رسیدیم مجذوب مصاحبت او می‌شدیم. او رسم ملکه آتوسا را دربارهٔ پذیرفتن آزادانه افراد زنده نگاه داشت اما البته پس از یائسگی و در حضور خواجگان.

در میان تعجب همگان ـ ملکه آمستریس نسبت به رکسانا احساس تنفر نمی‌کرد. زنها را نمی‌توان هرگز شناخت.

کتاب سوم



آغاز جنگهای یونان

فصل اول

در طول سالهایی که خشایار، مردونیه و من نشو و نما می‌کردیم بیشتر به هم نزدیك می‌شدیم. شاهان کبیر و جانشین‌شان به همان راحتی که دشمن می‌شوند دوست نمی‌شوند. درنتیجه دوستان دوران جوانی دوستان همهٔ عمر می‌شوند البته به آن شرط که شاهزاده دیوانه نباشد و دوست طماع.

با گذشت زمان گشتاسب به جای حضور در بلخ اوقات خود را بیشتر در دربار می‌گذراند. او نفوذی مثبت بر داریوش داشت. درواقع اگر چند سال بیشتر زندگی می‌کرد مطمئناً اقدامات گروه یونان را در دربار خنثی کرده و ما را از آن جنگهای پر ملال و پر هزینه نجات می‌داد.

در بیست سالگی‌ام گشتاسب مرا به سمت فرمانده ستاد نظامی شخصی خود در شوش تعیین کرد. اما چون گشتاسب خارج از ساتراپ‌نشین خود نیروی نظامی نداشت پست من فقط یك مقام افتخاری بود. گشتاسب برای آنکه بتواند با توفیق بیشتر راه راستی را در مقابل دروغ بپیماید علاقمند بود تا من در کنارش باشم و به او یاری رسانم. اما من احساس می‌کردم مردی فریبکارم. من مذهبی نبودم و همه اموری را که به زرتشتیان مربوط می‌شد به عمویم که در آن روزگار در دربار شوش مقیم بود و مرتباً آتش مقدس را برای داریوش روشن می‌کرد احاله می‌دادم. حالا که او مرده است می‌توانم این حقیقت را فاش سازم که عمویم روحیه‌ای کاسبکارانه داشت. ولی او پسر ارشد زرتشت بود و این رابطه تنها چیزی بود که به حساب می‌آمد.

علی‌رغم فشار دائمی گشتاسب برای پرورش موهبت روحانی و پیامبرانه‌ام زندگی من در دربار شاه کبیر چنان ساختی پیداکرده بود که به چیزی جز سربازی، توطئه و مسافرت به خطه‌های بسیار دوردست فکر نمی‌کردم.

در بیست و یکمین سال سلطنت داریوش، حدود انقلاب شتایی گشتاسب مرا به مقر خود در شوش احضار کرد.

گفت «به شکار می‌رویم.»

«سرورم فصل فصل شکار است؟»

«هر فصلی شکار خاص خود را دارد.» پیرمرد گرفته به نظر می‌رسید و من سؤال دیگری نکردم. با آنکه گشتاسب وارد هفتمین دهه عمرش شده بود و دائماً کسالت داشت ـ حتا در سردترین روزهای زمستان از تخت روان استفاده نمی‌کرد. وقتی از شوش خارج می‌شدیم او در کنار ارابه رانش محکم ایستاد. دانه‌های برفی که آرام بر ریش بلند و سفیدش می‌نشست در نور سفید زمستانی برق می‌زد. من اسب می‌راندم. گشتاسب به غیر از من همراه دیگری نداشت و این وضع عادی نبود و چون به آن اشاره کردم گفت «هر قدر تعداد کمتری باخبر شوند بهتر است» و بعد دستور حرکت را صادر کرد «به جادهٔ پاسارگاد می‌رویم.»

اما به پاسارگاد نرفتیم. کمی قبل از ظهر به کلبهٔ شکارگاهی رسیدیم که در دره‌ای پر درخت قرار داشت. این کلبه توسط آخرین شاه ماد ساخته شده و کوروش آن را تعمیر کرده بود. داریوش خوش داشت که خیال کند وقتی در این کلبه است هیچ کس از جای او خبر ندارد. ولی البته درواقع حرم همیشه از محل دقیق شاه کبیر اطلاع داشت و می‌دانست که با چه کسی روز را می‌گذراند. بجز در آن روز خاصّ.

شب قبل شاه کبیر در اختفای کامل به کلبه آمده بود. کاملاً روشن بود که سرایدار قبلاً از ورود شاه مطلع نبوده است. اتاق اصلی سرد بود. منقلهای زغالی را تازه روشن کرده بودند. قالیهای زیر پای شاه کبیر ـ و پای او هرگز نباید زمین و یا کف لخت ساختمانی را لمس کند ـ با چنان عجله‌ای گسترده شده بود که مجبور شدم آنها را صاف و مرتب کنم.

در شاه‌نشین تخت سلطنتی پارس قرار داده شده بود. این تخت عبارت بود

از یك صندلی بلند زرین که مجهز به یك زیرپایی بود. روبروی شاه نشین شش صندلی در یك ردیف قرار داده شده بود. این هم عادی نبود. در حضور شاه کسی حق نشستن ندارد. امّا خبر داشتم که در بعضی از مجالس مشاوره سرّی شخصیتهای مهّم در حضور شاه می‌نشینند. احتیاج به گفتن ندارد که من از فکر دیدن شاه در سری‌ترین و واقعی‌ترین نقشهایش یعنی در نقش ریاست نظامی اقوام مرتفعات پارس که جهانی را فتح کرده بود به هیجان آمده بودم.

پسر گشتاسب آرتافرن[1] ساتراپ لیدی به پیشواز آمد و تشریفات را به جای آورد. با آنکه این شخصیت صاحب نفوذ حافظ ایالت سلطنتی در سارد بود ـ سارد یعنی همان پایتخت قدیمی و ثروتمند لیدی که کوروش آن را از چنگ کرئوزوس به در آورده بود ـ اما در اینجا غلام و برادر کوچکتر شاه کبیر و خدمتگزاری ساده بیش نبود. در حالی که آرتافرن پدرش را در آغوش داشت پیرمرد پرسید «او اینجاست؟»

راستی این را بگویم که در دربار از نحوهٔ به کار بردن کلمه او می‌توانیم بفهمیم که منظور شخص شاه کبیر است و یا کسی دیگر. در این مورد منظور گشتاسب از او همان شاه کبیر بود.

«بلی حضرت پدری با یونانیهای دیگر است.»

حتا همان وقت نیز درك کردم که جلسه سری با یونانیها یعنی مشکلات.

«نظر مرا می‌دانی.» گشتاسب دست فلجش را مرتب کرد.

«بلی حضرت پدری، می‌دانم ولی باید حرف آنها را نیز شنید. اوضاع غرب در حال تحول است.»

«کی در حال تحول نبوده است.» گشتاسب ترشرو شد.

به گمانم رسید که آرتافرن می‌خواهد چند لحظه با پدرش تنها باشد اما قبل از آنکه بتوانم اجازه مرخصی درخواست کنم خواجه سرا به سوی ما آمد و به هر دو ساتراپ تعظیم کرد و گفت «ممکن است آقایان به مهمانان شاه خوشامد بگویند؟»

1- Artaphrenes

گشتاسب سرش را تکان داد. کم اهمیتترین مهمانان اوّل از همه وارد شد. و او دوست قدیمی من دموکدس پزشك بود. هر وقت داریوش یونانیان مهّم را به حضور می‌پذیرفت دموکدس در نقش مترجم ظاهر می‌شد. بعد از او تسالوس آتنی وارد شد. سپس نوبت به هیس‌تیائوس رسید و این یکی به مترجم احتیاج نداشت. او به همان اندازه‌ای که پارسی را روان صحبت می‌کرد در توطئه چینی به سبك پارسی نیز مهارت داشت.

آخرین یونانی که وارد شد مردی خمیده قامت و خاکستری موی بود. آهسته، باوقار و کاهنانه قدم برمی‌داشت. او در حضور دیگران آن چنان راحت بود که فقط کسانی که برای حکومت کردن متولد می‌شوند چنان حالتی دارند. خشایار این مشخصات را داشت اما داریوش نداشت.

خواجه سرا اعلام کرد «هیپیاس، پسر پی‌سیس‌تراتوس حاکم منتخب مردم آتن.» گشتاسب آرام آرام طول تالار را طی کرد و او را در آغوش کشید. در یك لحظه دموکدس خود را به آنها رسانید و با سرعت به ترجمه مکالمات تشریفاتی آنها پرداخت. گشتاسب همیشه با احترامی راستین با هیپیاس مواجه می‌شد و او تنها حاکم یونانی بود که گشتاسب پیر تاب تحملش را داشت.

در این کلبه رفت و آمد شاه بدون سر و صدا صورت می‌گرفت و از طبل و سنج و فلوت خبری نبود. بنابراین قبل از آنکه کسی متوجه شود داریوش در صندلی خود جلوس کرده و خشایار در سمت راست او مستقر شده بود. داتیس[1]، فرمانده سپاه نیز در سمت چپ او ایستاده بود.

با آنکه داریوش سالهای پنجاه زندگیش را طی می‌کرد اما علائم پیری در او ظاهر شده بود. از درد سینه شکایت داشت و با اشکال نفس می‌کشید ولی چون دموکدس با کسی درباره بیمارش سخن نمی‌گفت کسی از وضعیت مزاجی داریوش اطلاعی نداشت. اما، احتیاطاً و برای احترام به رسم قدیمی ماد داریوش دستور داده بود تا برایش مقبره‌ای درتخت‌جمشید واقع در حدود بیست مایلی غرب پاسارگاد مقدس بسازند.

1- Datis

داریوش خود را در لباسهای سنگین زمستانی پیچیده بود و جز علامت آبی و سفید نشان دیگری از علائم سلطنت با خود نداشت. با خنجری که در کمرش داشت مداوماً بازی می‌کرد زیرا نمی‌توانست لحظه‌ای آرام و بی‌حرکت بماند و این علامت دیگری بود که نشان می‌داد که او عکس خشایار و هیپیاس شاه متولد نشده بود.

داریوش گفت «قبلاً به حاکم آتن خوشامد گفته‌ام و چون بقیه شما همیشه در کنار من هستید احتیاج به گفتن خوشامد در خانه مرا ندارید.» داریوش وقتی مراسم برای خود مراسم اجرا نمی‌شد تاب تحمل آن را نداشت.

«شروع می‌کنم. این شورای جنگ است. بنشینید.» صورتش سرخ شده بود. گویی تب داشت. مزاجش در هوای سرد مستعد به ابتلای به تب بود.

همه حاضران نشستند جز خشایار، داتیس و من.

«هیپیاس هم اکنون از آتن رسیده است.» این خبر همان‌طور که مورد نظر داریوش بود همه ما را تکان داد. اگر کمك سپاهیان اسپارتی نبود زمین‌داران و تجار هرگز نمی‌توانستند هیپیاس وجیه‌الملّه را از آتن بیرون کنند.

داریوش خنجر نقره‌کاری شده را تا کمر از غلاف سرخش بیرون کشید. هنوز هم تیغه براق آن را در آن قسمت از خاطراتم که اشیا را به یاد دارد می‌بینم.

«حاکم آتن صحبت کنید.»

هیپیاس چون مجبور بود لحظه به لحظه سکوت کند تا دموکدس امکان ترجمه سخنانش را پیدا نماید توانست موثر و زیبا سخن بگوید.

«شاه کبیر، من از آنچه تاکنون برای خانواده پی‌سیس‌تراتوس کرده‌اید بسیار سپاس گزارم. شما به ما امکان دادید زمینهای خود را در زیگوم[1] حفظ کنیم. شما بهترین اربابان هستید. و حال که آسمان ما را واداشته است تا مهمانی قدرتی خاکی را اجباراً بپذیریم با شادمانی تمام مهمان شما بودن را پذیرا می‌گردیم.»

در حین صحبت هیپیاس، هیس‌تیائوس مانند یکی از آن مارهای هندی که ابتدا با نگاه سرد و خیره خود خرگوش وحشت زده‌ای را درجا میخکوب می‌کند

1- Sigeum

و بعد کارش را می‌سازد به داریوش زل زده بود. اما داریوش خرگوشی وحشت زده نبود. هیس تیائوس علی‌رغم سپری کردن حدود دهسال در دربار نتوانسته بود شاه کبیر را بشناسد. اگر شناخته بود می‌دانست که از وجنات او کسی نمی‌توانست به افکارش پی ببرد. در جلسه شورا شاه کبیر مانند مجسمه‌ای سنگی از هیئت خودش شده بود.

«شاه کبیر، ولی اکنون می‌خواهیم به خانه برگردیم. می‌خواهیم به شهرمان که چندتایی اریستوکرات آتنی با استفاده از جلب حمایت سپاه اسپارت هفت سال پیش ما را از آن بیرون کردند مراجعت کنیم. خوشبختانه اتحاد بین دشمنان ما و اسپارت با شکست مواجه شده است. سروش در آکروپلیس آتن در جواب سؤال کلئومنز[1] گفته است که اتحاد اسپارت با دشمنان خانواده ما اشتباه بزرگی بوده است.»

یونانیان عقیده خاصی به سروشان پریشان و گاهی فاسد خود دارند. احتمال داشت که شاه اسپارت توسط سروش طرفدار خانواده پی‌سیس تراتوس ترغیب به شکستن اتحاد خود با آتن شده باشد. امّا نظر شخصی من آن است که به احتمال زیاد شاه اسپارت گروه زمین‌داران آتنی را ناموافق یافته بود. در آن روزگار زمینداران آتنی تحت رهبری یکی از اعضای خانواده نفرین زده الکمئون[2] به نام کلیستنس بودند و علائق این شخص به دموکراسی نمی‌توانست موجبات رضایت شاه محافظه‌کار اسپارتی را فراهم آورد. به هر صورت کلئومنز از کلیه دول یونانی کنگره‌ای تشکیل داد. این مجمع در اسپارت تشکیل شد و طی آن اجالس کلئومنز به اقداماتی علیه کلیستنس دست زد. ضمناً این را هم شنیده‌ام که کلئومنز با حکمرانی ایزاگوراس نظر موافق داشت؛ ایزاگوراس یا هر کس دیگری جز کلیستنس.

در آن مجمع هیپیاس نیز برای خود زمینه‌چینیهای لازم را کرده بود اما نتوانسته بود نظر یونانیان را جلب نماید تا آنها اتحادیه‌ای علیه آتن به وجود آورند. یونانیان اتحادیه علیه آتن را به آن سبب منطقی رد کردند که خود از سپاه

1- Cleomenes 2- Alcmeonids

اسپارت وحشت داشتند و وجود حکومتی طرفدار اسپارت را در آتن نمی‌پسندیدند و قضیه به همین سادگی بود که می‌گویم. اما یونانیها به ندرت بدون حیله عمل می‌کنند. نمایندهٔ کورنیت بسیار زیرکانه عمل کرد. او در حضور شخص هیپیاس تمامی حکام را چه خوب و چه بد مورد حمله قرار داد. پس از این شکست، در آن مجمع اسپارتیها وادار شدند قسم یاد نمایند که انقلابی در آتن برپا نسازند.

«شاه کبیر، در همان لحظه من مجمع را مورد خطاب قرار دادم و گفتم به عنوان رهرو همیشگی سروشها، وظیفه خود می‌دانم که به کورنیتی‌ها هشدار دهم که شهرشان را همان دسته آتنی که از آن حمایت می‌کنند درهم خواهد کوفت.»

پیش‌گویی هیپیاس به وقوع پیوست. ولی البته هر کسی که خصومت جنگ‌طلبی یونانیها را بشناسد می‌فهمد که دیر یا زود دو همسایه یونانی حتماً با هم نبرد خواهند کرد و قویتر ضعیفتر را خرد خواهد نمود و اگر فاتح به گونه‌ای که کروتون بر سر سی‌باریس آورد به شهر آب نبندد آن را چنان در محاق تاریکی فرو خواهد برد که حقیقت جنگ هرگز برملا نخواهد شد. یونانیها اصولاً دروغ را می‌پسندند. این خوی آنهاست.

«شاه کبیر اگر شما تجدید حیات قدرت خانواده ما را امکان‌پذیر سازید اسپارت هم به یاری شما خواهد آمد. آنان پیمانشان را منکر می‌شوند و از شاه کلئومنز تبعیت خواهند نمود و غاصبان ـ از شهری که ملوث به وجود آنهاست ـ بیرون ریخته خواهند شد.»

سخنان هیپیاس پایان یافت. داریوش سری تکان داد. هیپیاس در جای خود مستقر شد. داریوش به داتیس فرمانده سپاه خود اشاره کرد. او کاملاً آماده بود و تند تند حرف می‌زد و دموکدس ترجمه سریعی از حرفهای داتیس که به لهجه پارسی مادی سخن می‌گفت برای هیپیاس نمود.

داتیس گفت «حاکم، طبق قوانین اسپارت در آن دولت شهر دو شاه همطراز حکومت می‌کنند. یکی از آن شاهان اسپارتی طرفدار تجدید حیات قدرت خانواده شماست اما آن شاه دیگر خیر. همیشه قبل از لشکرکشی برای فرماندهی سپاه بین شاهان اسپارتی قرعه‌کشی می‌شود. اگر در این قرعه‌کشی فرماندهی

سپاه اسپارت در جنگ علیه آتن به کلئومنز طرفدار شما نرسد و به دشمن شما دماراتوس برسد، چه خواهد شد؟»

هیپیاس هم جوابی کاملاً آماده داشت. «ژنرال همان طور که تذکر دادید در آتن دو شاه وجود دارد. یکی طرفدار منست و دیگری خیر. آنکه طرفدار من نیست به زودی دیگر شاه نخواهد بود. سروش دلفی چنین گفته است.»

حین ترجمه این قسمت هیپیاس به زمین خیره شده بود. داریوش مانند مجسمه‌ای سنگی بدون هیچ واکنشی گوش می‌داد. مانند بقیه ما او هم تحت تاثیر سروش یونانی قرار نگرفته بود. خود قبلاً چند مورد از آن سروشها را خریداری کرده بود.

هیپیاس به دنیای واقعیت بازگشت «دماراتوس به سبب نامشروع بودن تولدش به زودی از سلطنت اسپارت خلع خواهد شد. کلئومنز به من گفت که دلایل کافی در این زمینه در دست دارد.»

بعد از آنکه داریوش ترجمه این قسمت را شنید برای اولین بار لبخند زد و آرام گفت «علاقمندم که بدانم چگونه مشروع بودن تولد کسی را سی سال پس از آن می‌توان ثابت و یا رد کرد.»

ترجمه دموکدس از مطایبه داریوش نرمتر بود. اما بعدها با کمال تعجب ثابت شد که کاملاً حق با هیپیاس بوده است. مشروع نبودن تولد دماراتوس ثابت شد و از سلطنت خلع گردید. و او هم مستقیماً به شوش آمد و با کمال وفاداری مشغول خدمتگزاری به‌شاه‌کبیر و لائیس‌شد. کمی بعد از خلع دماراتوس شاه دیگر اسپارت دیوانه شد و مرد. مرگ کلئومنز ناشی از خونریزی گازهایی بود که او از خودش می‌گرفت. دماراتوس همیشه از بازگو کردن عاقبت عجیب رقیب خود احساس شعف می‌کرد.

داریوش دستان خود را برهم کوفت. جامدار ابریقی نقره از آب جوشانده رودخانه‌ای که از شوش می‌گذرد آورد. شاه کبیر هر کجای دنیا که باشد فقط از آب رودخانهٔ جاماسب[1] می‌نوشد و از آن به هیچ کس هم تعارف نمی‌کند. ضمناً او

1- Choaspes

فقط شراب دارچین[1] می‌نوشد و گندم اسیس[2] می‌خورد و نمك واحهٔ آمون[3] مصری را مصرف می‌کند. نمی‌دانم این عادات کی و چگونه شروع شده است. شاید هم یادگار شاهان مادی باشد که هخامنشیان در بسیاری از موارد از آنها تقلید می‌کنند.

در حالی که داریوش آب می‌نوشید متوجه دموکدس شدم که بیمار خود را به دقت مطالعه می‌کرد. تشنگی مداوم علامت تب پوست است. داریوش همیشه مقدار معتنابهی آب می‌نوشید و اغلب تب داشت. اما در عین حال مردی خوش بنیه و در برابر مصائب میدان نبرد مردی پر تاب بود. ولیکن در هر درباری که می‌خواهد باشد همیشه یك سؤال مستور وجود دارد. شاه تا کی زنده خواهد ماند؟ در آن روز زمستانی در کلبهٔ شکارگاه بر سر راه پاسارگاد داریوش سیزده سال دیگر در مقابل خود داشت و ما نباید بیش از حد مضطرب میزان آبی که می‌نوشید می‌شدیم.

داریوش ریشش را با پشت یکی از دستهای کلفت چهارگوشش که پر از جای زخم بود خشك کرد. «حاکم آتن» شروع به سخن کرد و بعد متوقف شد. دموکدس شروع به ترجمه کرد ولی او هم متوقف شد. داریوش به یونانی سخن گفته بود.

داریوش به تیرهای سدری که طاق پر شکاف را بر پشت خود تحمل می‌کرد خیره شد. باد سرد در داخل کلبه زوزه می‌کشید. با آنکه اشراف مرتفعات ایران در مقابل حدت سرما و گرما نباید از خود عکس‌العملی نشان دهند ولی آن روز همه در آن سرما می‌لرزیدند جز داریوش که لباس کافی دربر کرده بود.

شاه کبیر فی‌البداهه شروع به سخنرانی کرد ـ صحنه‌ای که تا آن روز نتوانسته بودم شاهد آن باشم. زیرا من فقط در مراسم رسمی به حضور شاه رسیده بودم و در مراسم رسمی سؤالها و جوابها همگی طبق مراسم طرح می‌شوند و بیشتر به سرودهای مقدس دوبیتیهای پدربزرگم می‌مانند.

او گفت «اوّل شمال، خطر آنجاست. آنجا بود که سلفم کوروش در جنگ

1- Helbon 2- Assis 3- Ammon

با ایلات جان خود رااز دست داد. دلیل رفتن من به رودخانه دانوب همین بود. به همین دلیل هم بود که به رودخانه ولگا رفتم. به همین دلیل بود که هر سکائی ای را که دیدم کشتم. حتا دست شاه کبیر هم به‌همهٔ آنها نمی‌رسد. بازهم هستند و هنوز هم منتظرند ـ منتظر حرکت به جنوب. و بالاخره روزی به جنوب سرازیر خواهند شد. اکر دردوران من باشد همه‌شان را خواهم کشت. امّا...» داریوش ساکت شد. چشمانش نیم بسته بود. گویی به دنبال میدانی برای نبرد می‌گشت. شاید شکست خود را دوباره به خاطر می‌آورد. امروز دیگر می‌شود آن حادثه را آن طور که بود توصیف کرد. یعنی گفت: شکست داریوش در جنگ با سکائیان. اگر هیس‌تیائوس مانع سوزاندن پل بین اروپا و آسیا توسط یونانیهای ایونی نشده بود سپاه پارس در آنجا مضمحل می‌شد. داریوش از این بابت همیشه ممنون هیس‌تیائوس بود و در عین حال همیشه نسبت به او سوءظن هم داشت. به همین دلیل بود که فکر می‌کرد اگر هیس‌تیائوس در شوش مهمان شاه کبیر باشد خطر کمتری خواهد داشت تا آنکه در میلتوس حضور پیدا کند و این یك اشتباه محض از آب درآمد.

می‌دیدم که هیس‌تیائوس مشتاق است تا نقش اساسی خود را در جنگهای باسکائیان به حاضران در جلسه یادآوری نماید امّا تا انتهای جلسه جرئت سخن گفتن را پیدا نکرد. درست برعکس آرتافرن که نقطه مقابل او بود و هر وقت که لازم می‌دید صحبت می‌کرد.

راستی همه این جریانها برایم خیلی آگاه کننده بود. از جمله فهمیدم با آنکه در دربار بزرگ شده‌ام اطلاعات چندانی راجع به روش اداره پارس ندارم. خشایار با من فقط راجع به امور عادی پدرش حرف می‌زد و گشتاسب هم گاهی راجع به او غرغری می‌زد اما واقعاً چیز مهمّی نمی‌گفت.

فقط پس از شرکت در جلسهٔ کلبه توانستم بفهمم داریوش که بود و چه بود. حتا در آن سنین بالا ـ و من خود اکنون آن قدر مسن هستم که اگر در آن روز سن امروزم را داشتم جای پدرش می‌بودم ـ در آن روز بود که توانستم بارقه‌ای از ذکاوت مرد جوانی را ببینم که توانسته بود آن به اصطلاح مغ غاصب را از تخت به زیر بکشد و خود آقای جهان شود و در عین حال بتواند وفاداری نجبای

ششگانه‌ای را که او را در رسیدن به سلطنت یاری کرده بودند برای خود حفظ کند.

داریوش به جامدار دستور خروج از جلسه را داد و بعد به سوی برادرش آرتافرن برگشت. دو برادر شباهتی به یکدیگر نداشتند. آرتافرن بیشتر نسخه خشنی از پدرشان گشتاسب بود تا چیز دیگری.

«شاه کبیر و برادرم.» آرتافرن به برادرش با سر تعظیمی کرد. چشمان داریوش دیگر نیم بسته نبود. در جلسات روسای قبایل پارسی موضوع اصلی جلسه اغلب همان چیزی است که آشکارا مطرح نمی‌گردد. سالها بعد خشایار به من اظهار داشت که داریوش عادتهایی دارد که به وسیله آنها خواست خود را به اطرافیانش القا می‌کند. متأسفانه من به اندازهٔ کافی به حضور نرسیدم تا زبان رمز کردار او را فراگیرم.

آرتافرن ادامه داد «اعتقاد من بر آن است که هیپیاس دوست ماست همان طور که پدرش بود و ما به او اذن سروری بر زیگوم را دادیم. معتقدم که به قدرت رسانیدن خانوادهٔ پی‌سیس‌تراتوس در آتن به نفع ماست.»

صورت تسالوس از هم باز شد امّا از صورت هیپیاس همانند صورت داریوش هیچ چیز خوانده نمی‌شد. مردی محتاط بود و در مقابل ناملایمات مقاوم.

آرتافرن با تغییر ناگهانی موضوع مطلبی را که برای هیپیاس ناخوشایند بود مطرح ساخت. «دو هفته قبل در سارد اریستوگراس میلتوسی را به حضور پذیرفتم.»

هیس‌تیائوس بر روی صندلیش جا به جا شد و چشمان سیاه کوچکش تمام حرکات ساتراپ را زیرنظر گرفت.

«همان طور که خاطر شاه کبیر مستحضر است» ـ این جمله را در دربار وقتی به کار می‌برند که بخواهند ذهن شاه کبیر را آمادهٔ پذیرفتن امری که شاه کبیر از آن اطلاع ندارد و یا آن را فراموش کرده است و یا مایل نیست آن را بداند، کنند ـ «اریستوگراس خواهرزاده و داماد دوست وفادار و متحد ماست که امروز با حضورش ما را مفتخر ساخته است.» آرتافرن با اشاره دست راست هیس‌تیائوس را نشان داد. «یعنی حاکم میلتوس که خواهان آن است ـ و چه کسی خواهان آن

نیست ـ که شاه کبیر در سرزمینش حضور داشته باشد.»

فکر می‌کنم که داریوش با شنیدن این حرف لبخند زد اما متأسفانه به سبب انبوهی ریش در اطراف لبانش برایم مقدور نبود که از آن اطمینان پیدا کنم.

ساتراپ به سخنان خود ادامه داد «اریستوگراس به نام پدرزنش بر میلتوس حکومت می‌راند و ادعا دارد که به یك اندازه نسبت به ما و حاکم وفادار است. و من ادعای او را باور دارم. هرچه باشد شاه کبیر هرگز حکمرانان شهرهای یونانی خودش را بی‌پشتیبان نگذاشته است.» آرتافرن ساکت شد. به سوی داریوش برگشت و نگاهی بین آنها رد و بدل شد. شاید نوعی رمز بود؟

داریوش گفت «خاطر اریستوگراس برای ما عزیز است.» بعد به هیس‌تیائوس لبخندی زد و ادامه داد «چون برای شما عزیز است، دوست من.»

هیس‌تیائوس این نگاه را به معنای اذن سخن تعبیر کرد و برخاست. «شاه کبیر، خواهرزاده من مردی جنگجوست و دریاداری کارکشته است.»

اگر در آن لحظه کسی سؤال می‌کرد که کی و کجا و چطور اریستوگراس صلاحیت فرماندهی نظامی خود را به ثبوت رسانیده است محتملاً مسیر تاریخ جهان تغییر می‌کرد.

اکنون پس از گذشت سالها می‌فهمم که هیس‌تیائوس و آرتافرن با یکدیگر تبانی کرده بودند. اما در آن زمان جوانی نورس بودم که اطلاعات ناقصی از محل استقرار میلتوس، سارد و آتن داشت و چیزی راجع به واقعیت آنها نمی‌دانست. این را می‌دانستم که سیاست پارس بر حمایت از حاکمان قرار دارد. این را هم می‌دانستم که حاکمان مورد حمایت ما منظماً به وسیله طبقه در حال رشد تجار با همکاری و معاضدت اشراف محلی اگر واقعاً بتوان این واژه‌ها را برای توصیف طبقات اجتماعی یونانی به کار برد تبعید می‌شدند. در یونان تملك دو اسب و یك مزرعه و یك درخت زیتون کافی است تا مالك خود را وارد طبقه اشراف سازد.

ساتراپ ادامه داد «به اعتقاد اریستوگراس جزیره ناکسوس[1] ضربه‌پذیر است و اگر شاه کبیر نیروی دریایی دراختیارش بگذارد سوگند می‌خورد جزیره

1- Naxos

ناکسوس را به امپراطوری ما ملحق کند.»

ناگهان آن روز را در اکباتان به خاطر آوردم. روزی که سالها قبل در آن دموکدس و هیس‌تیائوس درباره ناکسوس گپ می‌زدند. با همه بی‌تجربگی فوراً رابطه مطالب را درك کردم.

«به مجرد فتح ناکسوس جزایرسی کلدس[1] سر بر فرمان ما خواهند گذاشت و همین که این جزایر را به زیر فرمان خود درآوریم شاه کبیر به همان گونه که سرور سرزمینهاست سرور دریاها نیز خواهد شد.»

داریوش تذکر داد «من بر دریاها سروری دارم. ساموس از آن من است و دریا به من تعلق دارد.»

آرتافرن قدری جمع و جور شد. «شاه کبیر حرف من درباره جزائر بود. البته که شما قدرت کامل دارید. امّا اگر بخواهید قدم به قدم به سرزمین اصلی یونان نزدیك شوید تا اگر بشود یکبار دیگر دوست ما بر آتن حکومت کند احتیاج به جزایر دارید.» آرتافرن زیرکانه بلندپروازی اریستوگراس را برای تسلّط بر ناکسوس به مسئلهٔ اعادهٔ حکومت در خانواده پی‌سیس‌تراتوس مرتبط ساخت. یعنی به دلیل ظاهری تشکیل جلسه.

سکوتی طولانی برقرار شد. داریوش متفکرانه ردای پشمی خود را دوباره و سه باره مرتب کرد و بالاخره سر برداشت و گفت «تجارت در شهرهای یونانی ما وضع مطلوبی ندارد. مراکز کشتی‌سازی عاطل و باطل شده اند. درآمد حاصل از مالیاتها کاهش یافته است.» داریوش به سرنیزه هایی که بر دیوار مقابل نصب شده بود چشم دوخت. «وقتی سی باریس سقوط کرد میلتوس بازار ایتالیا را از دست داد و این مطلبی بسیار جدی است. میلتوس دیگر کجا می‌تواند پشمهایی را که ایتالیا می‌خرید به فروش برساند؟» بعد نگاه داریوش متوجه هیس‌تیائوس شد.

حاکم گفت «بازار قابل مقایسه دیگری وجود ندارد. به همین دلیل بود که وقتی آب به سی‌باریس بستند سرم را تراشیدم.»

اینکه داریوش اصلاً چیزی راجع به مطالب عامیانه‌ای مانند تجارت پشم

1- Cyclades

میلتوسی بداند برایم خیلی جالب بود. البته بعدها کشف کردم که داریوش بیشتر اوقات خود را صرف مطالعه خطوط کاروان‌رو، تجارت و بازار بین‌المللی می‌کند. بلی من هم همین اشتباه را کرده بودم و خیال می‌کردم که در خلوت هم شاه کبیر مردی روحانی، پر جلال و غیرمادی است در حالی که عکس آن صادق بود.

در حقیقت درآن جلسه‌که در آن کلبه سرد شکارگاه جریان داشت داریوش نکته‌ای را درك کرده بود که کلیه مشاورانش از کنار آن گذشته بودند. در حالی که مشاورانش می‌کوشیدند تا از او یك سرور دریاها بسازند او سعی می‌کرد تا به صنایع در حال رکود شهرهای یونانی ایونی رونق بخشد. و داریوش همیشه طلا را به جلال ترجیح می‌داد. زیرا بدون تردید با اوّلی همیشه می‌شود دوّمی را به دست آورد. داریوش پرسید «برای فتح ناکسوس چند فروند کشتی لازم است؟»

آرتافرن با شمارش دقیق گفت «اریستوگراس صد کشتی آمادهٔ کارزار را برای فتح ناکسوس کافی‌می‌داند.» ظاهراً او بر کلمات تسلط داشت و جواب درست هر سؤالی را می‌دانست. اما همان طور که حوادث بعدی برملا ساخت در عمل مردی بی‌صلاحیت بود.

داریوش گفت «او می‌تواند با دویست فروند کشتی خود را سرور دریاها کند ـ البته به نام من» لبخند داریوش در آن لحظه کاملاً مرئی شد و لبخندش بسیار جذاب بود.

«قسم می‌خورم که او به شما همان گونه که من به شما وفادار بوده و هستم خدمت کند. شاه کبیر.» هیس تیائوس حقیقتی را بیان کرد که حوادث بعدی صحت آن را ثابت کرد.

داریوش گفت «کاملاً مطمئن هستم.» و سپس شروع به دادن فرمان کرد «صد کشتی سه پارویی در کشتی‌سازی شهرهای ایونی ما تا اعتدال بهاری ساخته و آماده شود. این صد فروند به میلتوس گسیل گردد تا به صد فروند کشتی سامیانی[1] ما ملحق شود. مجری این برنامه برادر ما ساتراپ لیدی است.»

1- Samian

«فرامین شاه کبیر همیشه مطاع است.» آرتافرن جملهٔ تشریفاتی را به کار برد و سعی کرد تا خوشحالی خود را ظاهر نسازد. هیس‌تیائوس از شادی گل از گلش شکفته بود. اما آتنیها غمگین بودند. از ناکسوس تا آتن راهی طولانی وجود دارد.

«ما ناوگان خود را تحت فرماندهی دریادار وفادار خود قرار می‌دهیم...»

صورت زمخت هیس‌تیائوس با لبخندی از هم باز شده... «یعنی مگابتس[1] پسر عمویمان.» داریوش نتوانست از توجه به بسته شدن دهان هیس‌تیائوس خودداری کند.

«اریستوگراس سمت فرمانده جانشین را خواهد داشت.» داریوش از جای خود برخاست و ما همگی تعظیمی بلند کردیم. داریوش گفت «این است اراده شاه کبیر» و ما طبق رسوم تشریفات تکرار کردیم «این است اراده شاه کبیر.»

بدین ترتیب بود که جنگهای یونان شروع می‌شد.

مدت دو روز گشتاسب و من در کلبه شکارگاه باقی ماندیم. داریوش هر روز برایمان جشنی بزرگ برپا می‌کرد. با آنکه شاه کبیر تنها و یا با حضور خشایار طعام صرف می‌کرد اما برای نوشیدن شراب به ما ملحق می‌شد و چون ساکنان مرتفعات ایران به مقدار شرابی که استعداد نوشیدنش را دارند فخر می‌کنند از اینکه می‌دیدم با گرم شدن بساط جشن آب کمتری از رودخانه جاماسب با شراب شاه کبیر مخلوط می‌شود متعجب نمی‌شدم. مانند همگی افراد ایل و تبارش داریوش بر خود مسلط بود و هر قدر هم که شراب می‌نوشید باز رفتارهای احمقانه از او سر نمی‌زد. اما فقط ناگهان به خواب فرو می‌رفت. در این صورت جامدار و ارابه‌رانش او را به اتاق خوابش می‌بردند. با گرم شدن جشن ساکنین مرتفعات در شراب‌نوشی از ساکنین سرزمینهای پست یونان پیشی گرفتند. به استثنای هیپیاس. این یکی با درك به عقب افتادن اجرای خواسته‌اش غمگین و غمگینتر می‌شد.

مطلب خاص دیگری راجع به آن شورای مشهور به خاطر ندارم جز آنکه خشایار امیدوار بود در لشکرکشی به ناکسوس شرکت کند اما معلوم نبود که آیا

1- Megabetes

می‌توانست اجازه رفتن کسب کند یا خیر.

در حالی که کنار هم در آن صبح سرد و روشن زمستان اسب می‌تاختیم به من گفت «من به جانشینی شاه کبیر انتخاب شده‌ام. تصمیمات مربوط به آن گرفته شده است اما هنوز خبر آن نباید انتشار یابد.»

حقیقت را گفتم «در حرم همه این خبر را می‌دانند و فقط هم راجع به آن حرف می‌زنند.»

«حتا در این صورت.تا وقتی شاه آن را اعلام نکند فقط یك شایعه است. و او هم تا وقتی برای جنگ حرکت نکند صحبتی نخواهد کرد.» مطابق قوانین پارس قبل از حرکت برای جنگ شاه کبیر باید نام جانشین خود را اعلام نماید و اگر این کار را نکند در صورت کشته شدنش احتمال از هم گسستن نظم امور می‌رود. همان طور که با مرگ ناگهانی کمبوجیه نظم امور از هم گسیخت.

در حالی که اسب می‌تاختیم و سعی می‌کردیم تا از یکدیگر جلو بزنیم، و هوای سرد زمستان اثرات شراب روز گذشته را می‌زدود متوجه نبودم که شاهد به اوج قدرت رسیدن امپراطوری پارس هستیم و معّما این که در اوج جوانی و دوران طلایی امپراطوری پارس، من گرفتار سردرد و سنگینی شکم بودم که ناشی از شرکت در جشنهای بی‌پایان شرابخواری بود. چندی بعد اعلام کردم که چون نوهٔ پیامبرم فقط می‌توانم در مراسم مذهبی شراب بنوشم. این تصمیم عاقلانه موجب گردید که تا به امروز عمر کنم و از آنجا که زندگی طولانی نوعی لعنت است حالا می‌فهمم که باید قدری بیشتر شراب‌دارچین‌می نوشیدم.

فصل دوّم

در تابستان سال بعد همراه مردونیه و چهار دستهٔ سوارنظام و هشت دستهٔ پیاده شهر شوش را به سوی سارد ترك گفتم. وقتی شهر را از طریق دروازهٔ ایشتر ترك می‌گفتیم خانمهای حرم از پشت بام قصر جدید با تکان دادن دستمال بدرقه‌مان کردند ولی خوب خواجگان هم برایمان دستمال تکان می‌دادند.

ما افسران جوان را هیبت ده دوازده تایی ـ از نظر ما پیرمرد ملال آور ـ که در کنار داریوش در اکناف عالم جنگیده بودند سخت گرفته بود. حتا با افسر ارشدی برخوردم که پدرم را می‌شناخت امّا متاسفانه از او چیز جالبی برای گفتن به خاطر نمی‌آورد. برادر داریوش آرتان[1] بر سپاه کوچك ما فرماندهی می‌کرد. او مردی کم و بیش گمنام بود و بعدها به جذام گرفتار شد و مجبور گردید همه را ترك کرده بیابان‌نشین شود. گفته می‌شود که جذامیان از قدرتهای روانی عظیمی برخوردارند. خوشبختانه من با هیچ یك از آنها آن قدر نزدیك نبوده ام تا بتوانم آن را شخصاً تجربه کنم.

در زندگی هرگز آن قدر که طی آن چند هفته حرکت از بابل به سارد به ما خوش گذشت به من خوش نگذشته است. مردونیه بسیار خوش سفر بود و چون هر دوی ما از دوری خشایار رنج می‌بردیم هر یك از ما محبت شخص غائب را نثار دیگری می‌کرد.

1- Artanes

مرتب چادر خود را در کنار پستخانه‌هایی که در هر سیزده مایل در طول پانصد مایل فاصله بین بابل تا سارد تأسیس شده‌اند برمی‌افراشتیم. بعد مشغول مشروبخواری می‌شدیم. من در آن روزها حتا به نوشیدن شراب خرما علاقه پیدا کردم. شراب خرما شراب مورد توجه بابلیها است.

شبی را به خاطر می‌آورم که مردونیه و من و چند دختری که همراه واگنهای اثاث حرکت می‌کردند مصمم شدیم بدانیم که هر یك از ما چقدر می‌توانیم شراب خرما بنوشیم. در کنار جان پناهی معروف به مادی نشسته بودیم. این جان پناه دیواری قدیمی بود که به خودی‌خود فرو ریخته بود و از آن فقط آجر و قیر باقی مانده بود. هنوز هم قرص طلایی ماه را بر بالای سر خود می‌بینم در حالی که بر روی ویرانه‌های دیوار خرابه غلت میزدم. هنوز می‌توانم نورخورشید را که به چشمانم می‌تابید در حالی که روی کپه‌ای شنی در پای دیوار افتاده بودم حس کنم. شب قبل از دیوار سقوط کرده بودم و کپه‌ای شن نرم زندگی‌ام را نجات داده بود. مردونیه از واقعه سقوط من کیف می‌کرد و من بر اثر شراب خرما برای چندین روز دچار کسالت بودم.

در تمام مدتی که به سمت دریا حرکت می‌کردیم رودخانه فرات در سمت راست ما قرار داشت و من بیشتر از همیشه تحت تاثیر تنوع و وسعت امپراطوری خودمان بودم. ازمزارع گرم و تنگاتنگ کانال‌کشی شده بابل و بیابان بین‌النهرین[1] گذشته به مرتفعات جنگلی فریجیه[2] و کاریا[3] رسیدیم هر چند مایل چشم‌اندازها تغییر می‌کردند و مردم نیز. مردمان سرزمینهای پست دارای سرهای بزرگ، جثه کوچك و تیره رنگ و چالاکند. در حالی که مردمان کوهستانی سرهای بزرگ دارند و بلند قد و سفیدرو و آرامند. در شهرهای ساحلی یونانی اختلاط نژاد به شدت دیده می‌شود. با آنکه اکثریت با ایونیها و دوریانیهاست امّا دورگه‌هایی هم از تراکیه‌های بور، فینیقیهای سبزه ـ مصری‌های مات وجود دارند. تنوع جسمانی بشر همان قدر حیرت‌انگیز است که تشابه خلق و خوی آدمیان.

به دلایلی روشن از بزرگ راه شاه در میلتوس دور نشدیم و آن جاده را در

1- Mesopotamia 2- Phrygia 3- Caria

هالی‌کارناسوس جنوبیترین شهر یونانی شاه کبیر ترك گفتیم. ساکنان این منطقه از یونانیهای دوریانی بوده و استثناً به پارس وفادارند.

شاه لیداگمیز[1] ما را با گشاده رویی پذیرفت. در قصر دریایی خود مستقرمان ساخت. این قصر مرطوب از سنگهای خاکستری ساخته شده و بر ساحل مشرف بود. مردونیه و من در اتاقی که جزیره سرسبز کاس[2] در دوردستها از آن پیدا بود سکنا گزیدیم. در تمام مدت از پای پنجره رد نمی‌شدم. این اولین بار در زندگیم بود که دریا را می‌دیدم. باید چیزی از خون دریانوردان در رگهایم داشته باشم ـ شاید از اجداد ایونی لائیس. زیرا نمی‌توانستم از آبهای متلاطم و سرخ‌فام دریا چشم بردارم. تمام شب امواج بزرگ برخاسته از بادهای پاییزی با چنان صدایی بر پایه‌های قصر می‌کوبیدند که نتوانستم تمام شب را بخوابم. در حالی که در فاصله دو ضربهٔ موج اگر خوب گوشم را تیز می‌کردم ـ که کردم ـ می‌توانستم نجوای امواج را در زیر پای پنجرهٔ خود بشنوم.

به نظر مردونیه مجذوب دریا شدن من احمقانه بود. «صبر کن تا قدری دریانوردی کنی! حتماً حالت به هم خواهد خورد. مغان همیشه در دریا دل به هم خوردگی پیدا می‌کنند.» مردونیه از دوران طفولیت مرا مغ خطاب می‌کرد و چون جوانی خوش طبع بود از این کارش بدم نمی‌آمد.

در آن روزگار مردونیه را آن چنان خوب می‌شناختم که گویی واقعاً او را اصلاً نمی‌شناخته‌ام. هرگز خلق و خوی او را نیازمودم و آن طور که آدم آشناهای جدیدش را امتحان می‌کند و یا اشخاص مهمّی را که از دور افتخار آشناییشان را پیدا می‌کند سعی می‌کند بشناسد شناسائی نکردم.

چون مردونیه بعدها باید در جهان به شهرت می‌رسید فکر می‌کنم لازم است به خاطر آورم که در جوانی چگونه آدمی بود. و از همه مهمتر وقتی در هالی‌کارناسوس بودیم چگونه مردی بود. و وقتی خوب فکر می‌کنم کم‌کم متوجه می‌شوم که او فقط یکی دیگر از اشراف نبود که تنها برتریش همان تبار خانوادگی‌اش باشد و یا موقعیتش به عنوان همسفرهٔ خشایار.

1. Lydagmis 2. Cos

این را همیشه می‌دانستم که مردونیه فوراً از هر فرصتی که برایش دست می‌داد استفاده می‌کرد. به اضافه اصول مخفی‌کاری را درباره خودش خوب رعایت می‌نمود و دیگر از اختفای انگیزه‌هایش صحبتی به میان نیاوریم. آدم کمتر می‌توانست کوچکترین حدسی بزند که او چه می‌خواهد انجام دهد. اوهرگز دا لطبانه منویّاتش را بازگو نمی‌کرد. اما در هالی‌کارناسوس تا حد قابل توجهی دستگیرم شد که چگونه مردی است. اگر قدری بیشتر دقت می‌کردم شاید هم می‌توانستم او را بهتر بشناسم. اگر او را شناخته بودم... بماند ـ نظریه‌پردازی بر پایه اگر ـ مگرها آدم را به جایی نمی‌رساند.

آنچه گذشت چنین بود.

لیداگمیز آن شب از بیست نفری از ما پذیرایی کرد. او پنجاه سال داشت و با ظاهری عادی بر روی نیمکتی در انتهای تالار لمیده بود. در سمت راستش برادر شاه کبیر ـ آرتان ـ و در سمت چپش مردونیه دومین افسر عالی‌مقام پارسی حاضر در آن تالار قرار داشتند. بقیه ما در نیم دایره ای در مقابل آن سه رکن اصلی قرار گرفته بودیم. بردگان برای هر یك از ما میز سه پایه‌ای مملو از انواع ماهی آوردند. در آن شب اولین صدف را در عمرم خوردم. اما جرئت خوردن ماهی مرکب را پیدا نکردم. ماهی مرکب را در مایع خودش پخته بودند.

تالار مهمانی اتاقی بود طولانی و سرد که به سبك دوریانی که همیشه به نظرم نیمه کاره می‌آید تزئین شده بود. بر روی زمین حصیر پهن شده بود و آن قدر مرطوب بود که گویی آب دریا از آن می‌چکید. تعجبی ندارد که حکام هالی‌کارناسوس گرفتار آن نوع از امراض می‌شوند که مفصلها را خشك می‌کند.

درست پشت سر لیداگمیز یك صندلی قرار داشت که بر روی آن آرتمیسیا دخترش نشسته بود. دختری باریك اندام و بور. چون شوهرش دائماً بیمار بود او با پدرش غذا می‌خورد به گونه‌ای که گویی پسر و یا داماد اوست. گفته می‌شد برادری دیوانه دارد. در نتیجه طبق قوانین دوریانی آن دختر جانشین پدرش بود. من هم مثل دیگران نمی‌توانستم چشم از او برگیرم. یك دلیلش آن بود که اولین بار بود که در حضور زنی به غیر از مادرم لائیس غذا صرف می‌کردم. سایر دوستان پارسی‌ام نیز به همان اندازهٔ من تهییج شده بودند.

با آنکه آرتمیسیا گفتگویی را شروع نمی کرد مگر آنکه ابتدا از جانب پدرش مورد خطاب قرار گیرد اما با دقت به‌حرفها گوش‌می‌داد و رفتاری محجوب داشت و من دورتر از آن قرار گرفته بودم که بتوانم صدای او را درست بشنوم. امّا با تماشای طرز غذا خوردنش نحوهٔ خوردن ماهی مرکب را فرا گرفتم. تا به امروز هم نشده است که ماهی مرکب بخورم و به یاد او نیفتم. گرچه راستش را بخواهید این روزها ماهی مرکب نمی‌خورم. برای اشخاص کور خطرناك است. شاید هم به همین جهت است که سالیان درازی است که به یاد آرتمیسیا نیفتاده‌ام.

به سبك دوریانی مقدار زیادی شراب نوشیده شد. روش شراب‌نوشی دوریانی همان روش تراکیه‌ای است. پالغی پر از شراب را دور می‌گردانند. هر نفر تا می‌تواند از آن می‌نوشد و سپس آن را به نفر بعدی تقدیم می‌کند. آخرین قطرات شراب پالغ را بر روی نفر بعد از آخرین نوشنده می‌پاشند و این کثافتکاری را خوش یمن می‌دانند.

وقتی به رختخواب رفتم مردونیه در اتاق نبود. اما وقتی صبح زود بیدار شدم در کنارم در خواب ناز غوطه‌ور بود. بیدارش کردم و پیشنهاد کردم تا به تماشای بندر برویم.

گمان نمی‌کنم که در دنیا محلی به زیبایی سواحل آسیای صغیر وجود داشته باشد. زمین سنگلاخ و پر از شکافهای جورواجور است. تپه‌ها پر درخت و دشتهای ساحلی حاصلخیز و پر آبند. کوههای آبی رنگ و هرمی دوردست آن را گویی برای آتشکده جهت پرستندگان اهورامزدا برافراشته‌اند و در آن دوران هنوز اهورامزدا در آن سرزمین زیبا ولی گرفتار فقر معنوی ناشناس بود.

بندر آکنده از انواع کشتی بود. هوا بوی صمغی را می‌داد که دریانوردان عرشه و بدنه کشتیها را باآن می‌پوشانند. با پهلو گرفتن کشتیهای ماهی‌گیری صیادان تورهای مملو از ماهیهای براق و پر تقلاّ را به ساحل می‌انداختند و خریداران بر روی اسکله به چانه زدن مشغول می‌شدند. سر و صداها کرکننده ولی شاد بود. من بندرها را دوست دارم.

درست قبل از ظهر و یا لحظهٔ اوج فعالیت بازار ـ اصطلاحی یونانی که برای اولین بار در هالی‌کارناسوس آن را شنیدم ـ دریانوردی بلند بالا از سمت

موج‌شکنها به سوی ما آمد و با وقار تمام به مردونیه سلام داد و او هم مرا به سیلاکس[1] معرفی کرد. مردونیه گمان کرده بود که من با آن نام آشنا هستم اما متأسفانه باید بگویم که من با نام مردی که در همان وقت هم بزرگترین دریانورد جهان بود آشنا نبودم. سیلاکس یونانی بود از اهالی کاریا و داریوش اغلب او را به مسافرتهای مطالعاتی اعزام می‌کرد و هم او بود که نقشهٔ دریای جنوبی هند و قسمتهای غربی مدیترانه را تهیه کرده بود و باز هم او بود که داریوش را تشویق به کندن آبراه بین دریای مدیترانه و دریای عرب کرد. وقتی خشایار به شاهی رسید از سیلاکس خواست تا از طریق دریا افریقا را دور بزند امّا متأسفانه در آن زمان کاریایی ما پیرتر از آن شده بود که بتواند به چنان سفری برود.

مردونیه از او پرسید «جنگ درمی‌گیرد؟»

«عالیجناب این شما هستید که باید بدانید» سیلاکس زیرچشمی نگاهی به مردونیه انداخت. مانند اکثر دریانوردان چشمانش همیشه نیمه بسته بود گویی که بیش از اندازه به خورشید خیره شده بود. با آنکه پوست صورتش آفتاب سوخته بود اما گردنش به سفیدی کفهای دریا بود.

«شما یونانی هستید» رفتار مردونیه با آن کسانی که ولو برای یك لحظه هم که شده آنها را همطراز خود می‌پنداشت همیشه عوضی بود. «آریستوگوراس چه می‌کند؟»

«این طرفها نیست. به شمال رفته است. یعنی این طور می‌گویند. شك دارم که در این منطقه جنوبی پیدایش شود. می‌دانید که ما دوریانی هستیم و از خود شاهی داریم و حکمران نداریم.»

«حجم ناوگان دریاییش چقدر است؟»

سیلاکس لبخند زد. «آریستوگوراس بدون توجه به تعداد کشتیهایش ترتیب غرق همهٔ آنها را می‌دهد.»

«دریادار نیست؟»

«نه دریادار نیست.» و بعد سیلاکس با اخم ادامه داد «اما اگر هیس تیائوس در

1- Scylax

میلتوس باقی مانده بود حتماً دریادار می‌شد.»

«فکر می‌کنی قدرتش را دارد؟» مانند بقیهٔ درباریان جوان هم نسل ما مردونیه فرض را بر این نهاده بود که درباریان مسنتر لزوماً از هر جهت از ما جوانترها ضعیفتر هستند. جوان استعداد ابتلا به این نوع حماقتها را دارد.

«خوب می‌شناسمش. شاه کبیر هم او را خوب می‌شناسد. داریوش حق دارد که او را نزد خود نگه می‌دارد. هیس‌تیائوس می‌تواند خطرناك باشد.»

«این حرف را فراموش نخواهم کرد.»

سیلاکس اجازه مرخصی خواست. مردونیه و من از سربالاییهای تند خیابانهای تنگ و باریکی که بندر شلوغ مملو از بوی ماهی را به قصر دریایی لیداگمیز متصل می‌کرد گذشتیم.

درباره جنگ آینده گپ زدیم. چون بی‌اطلاع بودیم به شاگرد مدرسه‌ها می‌ماندیم ـ که البته تا همان اواخر هم شاگرد مدرسه بودیم ـ و مانند آنها راجع به کارهای عظیمی که وقتی بزرگ شدیم خواهیم کرد صحبت کردیم. خوشبختانه ـ آینده ـ چون همیشه ـ در پرده‌ای از ابهام کامل بود.

در قصر دریایی مردونیه رو به من کرد و گفت «کسی دوست دارد با تو صحبت کند. کسی که حواسش عمیقاً متوجهٔ اهورامزدا است.» گرچه مردونیه جرئت نمی‌کرد آیین هخامنشی را آشکارا به مسخره بگیرد اما مانند آتوسا هرگاه که موضوع مطرح می‌شد از موهبت زدن کنایه‌های ظریف برخوردار بود.

همان‌طور که هر وقت کسی خواستار درك خرد اهورامزدا باشد رفتار می‌کنم خیلی جدی به مردونیه گفتم «من پیرو راه حقیقت هستم.»

با کمال تعجب دو نفر زن مسن ما را به آپارتمان آرتمیسیا راهنمایی کردند. در آن روزگار خواجگان هنوز به دربارهای دوریانی راه نیافته بودند. با ورود ما به اتاقی کوچك آرتمیسیا برای گفتن خوشامد از جای خود برخاست. وقتی نزدیك شدم دیدم که بدنش خیلی هم بی‌برجستگی نبود. با اشاره دست به پیرزنان دستور خروج داد.

بعد گفت «حتماً باید بنشینید، بفرمایید. سلام و خوشامد شوهرم را به شما ابلاغ می‌کنم. او علاقمند به ملاقات با هر دوی شما بود اما حالش مساعد نیست.

در همین اتاق پهلویی استراحت می کند.»آرتمیسیا به درب کنده کاری شده ای که بدون ظرافت در دیواری سنگی و ساده کار گذاشته شده بود اشاره کرد. تنها هنری که در آن دوریانی‌ها مهارت دارند جنگ و دزدی است.

سپس آرتمیسیا به طرح سؤالات سطحی درباره اهورامزدا پرداخت و من حین دادن ده دوازدهمین جواب سطحی خود بودم که فهمیدم شب پیش مردونیه با او همبستر شده است. حالا از من استفاده می‌کرد تا در نور روز ملاقات محرمانه‌ای هم به بهانهٔ قابل قبول انجام مباحثات مذهبی بین دختر شاه و نوهٔ پیامبر با او داشته باشد.

ناراحت شدم و از دادن جواب به سؤالات دخترك خودداری کردم. امّا او متوجه نشد. آن چنان به مردونیه زل زده بود که گویی می‌خواست همان طور که شب پیش با مهارت ترتیب کار چندین ماهی مرکب خاردار را داده بود، همانجا او را هم ببلعد.

اما همین که مردونیه متوجه شد که من دیگر همکاری نمی کنم خود شروع به صحبت درباره مذهب کرد. و آرتمیسیا هم با کمال متانت به او گوش فرا داد. ولی بالاخره چنته مردونیه از متون مذهبی خالی شد. مردونیه همانقدر درباره اهورامزدا اطلاعات داشت که من دربارهٔ میترای عزیز او.

عاقبت هر سه ساکت شدیم. عشاق به یکدیگر نگاه می کردند و من وانمود می نمودم که در شهود پایان‌دوران کرانمند غرق شده ام.این کار را خوب بلد بودم. حتا آن را بهتر از پسرعمویم که فعلاً جانشین زرتشت است انجام می‌دادم. قیافهٔ این پسرعمویم طوری است که انسان خیال می کند می‌خواهد یکبار شتر قالی به آدم بفروشد.

لیداگمیز شاه، بدون بوق و کرنا وارد شد، یعنی عملاً به داخل اتاق خزید. هراسان برپا خاستیم. اگر هم می‌دانست که شب پیش مردونیه و دخترش در همان اتاق و بر روی زمین همبستر شده‌اند چیزی به روی خود نیاورد. درعوض رفتاری موقر، شایسته مهمانداری که به رسوم پذیرایی از هم‌سفرهٔ شاه کبیر آشناست از خود بروز داد. مردونیه هم‌سفرهٔ داریوش بود، امّا من هرگز. البته بعداً من هم‌سفرهٔ خشایار شدم و تا پایان عمرش این سمت را داشتم. برای من این

افتخار بزرگی بود زیرا که من نه از تبار شاهی بودم و نه از شریفان ششگانه.

آرتمیسیا به پدرش گفت «سیروس سپیتمه نوهٔ زرتشت است.» از وضعی که به وجود آمده بود هیچ گونه احساس شرمی نداشت. واضح بود که مردونیه اولین مردی نبود که از او کام دل گرفته است.

لیداگمیز دوستانه گفت «می‌دانم، می‌دانم. به اطلاعم رسانیدند که شما این دو شاهزاده خوب و جوان را پذیرفته اید و گویا چنان شما را مجذوب خود ساخته اند که فراموش کردید که بایستی با من به سوارکاری در جنگل بیایید.»

ناگهان آرتمیسیا رفتار عذرخواهانه‌ای به خود گرفت. «فراموش کردم. متأسفم، آیا آنها هم می‌توانند ما را همراهی کنند؟»

«البته، اگر میل داشته باشند.»

مردونیه پرسید «به کجا؟»

آرتمیسیا جواب داد «به شکار آهو می‌رویم. شما هم بیایید.»

و بدین ترتیب آن روز غریب با شکار آهوی نامرئی توسط مردونیه و من با لیداگمیز و آرتمیسیا به پایان رسید. دخترك قدری خودنمایانه جلوتر از ما اسب می‌تاخت. ردایش در باد در اهتزاز و نیزه‌اش آمادهٔ فرود آمدن بود.

«به الهه آرتمیس[1] می‌ماند. این طور نیست؟» لیداگمیز به دختر آمازونی خود افتخار می‌کرد.

مردونیه بدون نگاه به من در جواب گفت «زیباتر ـ سریع‌تر.»

امّا از آنجا که آرتمیس از شیاطین است من علائم دور کردن شیطان را انجام دادم و خیلی خوب هم‌موفق شدم. آرتمیسیا دربرخورد با شاخه‌ای از اسب به زیر افتاد. من که از همه به بانو نزدیکتر بودم شنیدم که مانند سوارکاران دوریانی فحشهای آبدار می‌دهد. ولی وقتی مردونیه سررسید خانم آرام آرام شروع به هق هق کرد. مردونیه هم با محبت تمام کمك کرد تا دوباره بر اسبش سوار شود.

در راه هالی کارناسوس به سارد من و مردونیه دربارهٔ آرتمیسیا با یکدیگر مفصلاً گپ زدیم. مردونیه پذیرفت که او را رام کرده است «و یا برعکس» و اضافه

1- goddess Artemis

نمود «زن بسیار بااراده‌ای است. آیا بانوان دوریانی همگی این چنین‌اند؟»

«با آنها آشنایی ندارم. لائیس ایونی است.»

در کنار یکدیگر از میان درهٔ تنگ پردرختی عبور کردیم. در آن شب یخ نازکی کوهستان را پوشانده بود و صدای خرد شدن شاخ و برگهای یخ زده در زیر پای سم اسبانمان به گوش می‌رسید. سوارکاران در دو ردیف در مقابل و پشت سر ما راه خود را از میان جنگل سرد و پر شیب باز می‌کردند.

مردونیه و من همیشه درست در وسط دسته پشت سر فرمانده‌مان آرتان حرکت می‌کردیم. تا در صورت یورش ناگهانی آرتان بتواند از قلب سپاه سواران خود را هدایت کند. زیرا در این صورت ستون جلو به جناح چپ و ستون عقب به جناح راست سپاه تبدیل می‌شد. البته من از دشت صحبت می‌کنم. اگر کسی در آن درهٔ تنگ کوهستانی به ما حمله می‌کرد می‌توانست همه ما را بکشد. اما سرهای ما گرم حساب و کتاب خطراتی از نوع نظامی آن نبود.

ناگهان مردونیه گفت «می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

«امّا آن زن شوهر دارد.» لازم دیدم این نکته را به او یادآوری نمایم.

«به زودی رفتنی است، یعنی شوهرش. به نظر آرتمیسیا کارش یکی دو هفته و یا یکماه بیشتر طول نمی‌کشد.»

«آیا نقشه‌ای... برای تسریع آن دارد.»

مردونیه سرش را تکان داد. خیلی جدی شده بود. «لحظه‌ای که من بتوانم به او پیشنهاد ازدواج کنم بیوه می‌شود. این را بر کف اتاق به من قول داد.»

«چنین همسری برای من که ناراحت‌کننده است.»

مردونیه خندید. «همین که با هم ازدواج کنیم به حرم وارد می‌شود و دیگر از آن هرگز خارج نمی‌گردد. من هرگز به زنان خود آن طور که او مرا پذیرفت و یا به شکار آهو برد اجازهٔ پذیرفتن مردی را نخواهم داد.»

«او را می‌خواهی چه کنی؟»

مردونیه به سوی من برگشت و همه زیبایی لبخند صورت چهارگوشه‌اش را نثارم نمود.

«برای این او را می‌خواهم که من خواستار هالی‌کارناسوس، کاس،

نیسی‌روس و کالیم‌نا هستم. وقتی پدر آرتمیسیا فوت کند او قانوناً ملکه این مناطق می‌گردد مطابق با قوانین دوریانی. و چون مادر آرتمیسیا زنی دوریانی از ناحیه کرت بوده است او می‌تواند این ناحیه را نیز ادعا نماید. این حرف را خودش به من گفت و این کار را هم خواهد کرد. البته اگر شویش به حد کافی قوی باشد.»

«و بدین ترتیب دریاسالار می‌شوی.»

«و بدین ترتیب دریاسالار می‌شوم.» مردونیه سرش را برگرداند. لبخندش محو شده بود.

«شاه کبیر هرگز با چنین ازدواجی موافقت نخواهد کرد.» لبّ مطلب را به او گوشزد کردم. «هیس‌تیائوس را ببین، همین که بر معادن نقرهٔ تراکیه تسلّط یافت به شوش فراخوانده شد.»

«او یونانی است، من ایرانی هستم. من خواهرزادهٔ داریوش‌ام. من پسر گبریاسم.»

«بلی، و درست به همین علتها وقوع این ازدواج ممکن نیست.»

مردونیه چیزی نگفت. البته می‌دانست که حق با من است و هرگز هم جرئت درخواست آن را از داریوش نکرد. اما چند سال بعد وقتی‌آرتمیسیا به مقام ملکه رسید از خشایار تقاضای ازدواج با او را کرد. خشایار در جواب خندید و از بالای تخت به مردونیه گفت «کوه نشینان نباید هرگز خون خود را با خون نژادهای پست‌تر آلوده سازند.»

گرچه مردونیه غالباً از حد رعایت آداب دور می‌شد اما خشایار می‌دانست که او جرئت نمی‌کند که به خشایار گوشزد نماید که تا چه حد خود او خون هخامنشی را بی‌حساب و کتاب و اغلب نامشروع با خون زنان بیگانه مخلوط کرده است. عجیب آن است که فرزندان خشایار از زنان خارجی اغلب به جایی نرسیدند. عادلانه بگویم. فرصت کافی برای نشان دادن خود نیافتند و اکثر آنها هم در دوران بعد از خشایار به قتل رسیدند.

فصل سوم

اوایل پاییز به سارد رسیدیم.

در تمام طول زندگیم دربارهٔ شهر افسانه‌ای سارد مطالب زیادی شنیده بودم. این شهر ساخته و یا بازسازی شده به دست کرئوزوس ثروتمندترین مرد روی زمین است. داستان شکست کرئوزوس از کوروش موضوع هزاران نمایش خیابانی، افسانه و حتا داستانهای شهوانی میلتوسی شده است.

حالا دیگر به خاطر ندارم که انتظار دیدن چه چیزی را در سر می‌پروراندم. شاید ساختمانهایی از طلا. اما به جای آن با شهری معمولی مواجه شدم که پنجاه هزار نفر ساکنان آن در خانه‌های حصیری و گلی درهم می‌لولیدند و چون خیابانهای سارد فاقد هر نوع نظم و ترتیبی بود انسان حتا سریعتر از شوش و آتن در آنجا گم می‌شد.

بعد از آنکه مردونیه و من سواران خود را در اردوگاهی در جنوب شهر مستقر کردیم سواره به سارد رفتیم و فوراً هم گم شدیم. بدتر از همه آنکه مردم سارد نه پارسی می‌دانند و نه یونانی حرف می‌زنند و در روی زمین هم جز مردم لیدی کسی به زبان لیدیایی صحبت نمی‌کند.

به نظرم می‌رسد که مدتها به این طرف و آن طرف رفتیم و ایوانهای ساختمانها مداوماً برایمان تولید خطر می‌کرد، به ویژه وقتی در زیر رختهای

شسته پنهان بود. مردم لیدی به نظرمان فوق‌العاده خوش صورت می‌رسیدند. مردان موهای بلند خود را رشته رشته بافته بودند و با نمایش پوست نرم و روشن خویش خودنمایی می‌کردند. بزرگان شهر خود را در معرض نور خورشید قرار نمی‌دهند. در عین حال سوارکاران لیدی از بهترین سوارکاران جهانند و ستون فقرات سپاه پارس از آنها تشکیل می‌گردد.

بالاخره از اسبهایمان پیاده شدیم و با آنها در طول رودخانه که از وسط شهر و همچنین از وسط بازار بزرگ آن می‌گذرد به حرکت درآمدیم. همان طور که گفته می‌شود کوروش کبیر گفته است: هر وقت تردید داری در طول رودخانه حرکت کن.

بازار سارد از بازار شوش هم وسیعتر است و در ده هزار تایی چادر و مغازه که در محوطه‌ای با دیواری آجری محصورند هر آنچه که در جهان وجود دارد برای فروش عرضه می‌شود. هیچ کس به ما در حالی که با دهان باز به این طرف و آن طرف می‌رفتیم توجهی نداشت. افسر پارسی در سارد نوبر نیست.

در این بازار تجار چهارگوشه جهان متاع خود را عرضه می‌کردند: سبوی آتنی و لباسهای نخی و یاقوت هندی و فرش پارسی. در کنارهٔ رودخانه گل‌آلود ردیفی نخل سر به آسمان کشیده دیده می‌شد که صدتایی شتر کج خلق به آنها بسته شده بود. بعضی از آنها از بار پشت خود خلاص می‌شدند و بعضی دیگر به زیر بار می‌رفتند. اجناسی مانند انجیر سرخ، چنگ‌های دوازده زه و طلا... بلی سارد واقعاً شهر طلا است. آن رودخانه گل‌آلود مملو از خاك طلا است. برای اولین بار این پدر کرئوزوس بود که دست به استخراج طلا و تبدیل آن به جواهرات زد و هم او بود که اولین سکه‌های طلا را ضرب نمود.

در پشت کوههای سارد معادن نادرترین فلز جهان یعنی نقره قرار دارد. سکه‌ای لیدیایی از نقره داشتم که ظاهراً یك قرن از عمرش می‌گذشت و در این صورت آن سکه باید از کارهای پدربزرگ کرئوزوس بوده باشد و بدین ترتیب سکه‌زنی آن طور که ما آن را می‌شناسیم واقعاً از لیدی سرچشمه می‌گیرد ـ و ادعای مردم لیدی هم همین است. سکه نقرهٔ من نقشی محو شده از شیر داشت. آن را از من در چین و ماچین دزدیدند.

مردونیه با دیدن بازار سارد گفت «چه ثروتی؟» به نظر می‌آمد که قادر است تك و تنها همه آن بازار را غارت کند.

«به خاطر آن است که پول خود را بیهوده صرف خانه و زندگی نمی‌کنند.» اما علی‌رغم این از زشتی آن شهر افسانه‌ای متأسف بودم.

«به‌گمانم اوّل نوبت تفریح‌باشد.» بعد مردونیه جلوی تاجری مادی را گرفت و او قبول کرد که راهنمای ما شود. در حالی که به کندی راه‌مان را در بازار باز می‌کردیم از آن همه رنگهای روشن و بوی تند و اصوات ملال‌آور صدها زبان ناآشنا کوفته شده بودیم.

درست بعد از دیوار بازار باغی با درختان پر سایه قرار دارد. قصر قدیمی کرئوزوس در انتهای دیگر این باغ ساخته شده است. قصر ساختمانی است دو طبقه از خشت و چوب، این قصر محل استقرار ساتراپ پارسی لیدی است.

در حالی که به دنبال خواجه سرا دالان خاکی‌ای را که منتهی به تالار تخت کرئوزوس می‌شد طی می‌کردیم مردونیه سرش را تکان داد و گفت «اگر ثروتمندترین مرد جهان بودم حتماً بهتر از این می‌ساختم.»

آرتافرن بر روی صندلی در کنار تخت شاه نشسته بود. این تخت جز در صورت حضور شاه کبیر همیشه خالی است. وقتی متوجه شدم که این تخت نمونه دقیقی از تخت شیر شاه کبیر است که از نوعی ممزوج طبیعی طلا و نقره ساخته شده است تعجب کردم.

با آنکه آرتافرن با گروهی از مردم لیدی جلسه داشت با دیدن مردونیه از جای برخاست و دهان او را بوسید. من صورت ساتراپ را بوسیدم.

«به سارد خوش آمدید» او بیش از هر کس دیگری انسان را به یاد پدرش گشتاسب می‌انداخت. «شما در اینجا با ما همخانه خواهید بود.» سپس به معرفی لیدیاییها پرداخت. در بین اینان پیرمردی که همان اردز[1] پسر کرئوزوس بود دیده می‌شد. بعدها با این حلقهٔ مسحورکنندهٔ ارتباط با گذشته، خوب آشنا شدم.

چند روز بعد را اغلب با آرتافرن و یونانیها ملاقات داشتیم. به نظر می‌رسید

1- Ardes

که تمامی ماجراجویان یونانی در سارد جمع شده‌اند. احتیاج به گفتن ندارد که همگی آنها بدون استثنا مزدور بودند و آرتافرن هم آنها را اجیر کرده بود. زیرا نه تنها یونانیها سربازان و ملوانان کارآمدی هستند بلکه هر یك از دیگری زیرکتر و خدعه‌گرترند.

دموکریتوس مودب‌تر از آن است که با من مخالفت کند. اما من وجهی از یونانیها را دیده‌ام که آنها آن را به یکدیگر نشان نمی‌دهند. من اینان را در دربار پارس دیده‌ام. التماس اینان را به شاه کبیر برای وادار کردن او به حمله به شهرهایشان تنها به خاطر آنکه یك یونانی نمی‌تواند موفقیت یونانی دیگری را تحمل کند دیده و شنیده‌ام. اگر به خاطر حضور یونانیها در دربار پارس نبود هرگز جنگهای یونانی به وقوع نمی‌پیوست و خشایار می‌توانست امپراطوری ما را با الحاق تمامی هند تا هیمالیا و شاید هم ماورای آن وسعت بخشد. این هم بماند... هم اکنون هم بخش اگر، مگرها به اندازهٔ کافی شلوغ است.

هیپیاس در اولین جلسه مشورتی در سارد که من در آن شرکت کردم حضور داشت. همراهان او عبارت بودند از همشاگردیم میلو و تسالوس.

هیپیاس ملاقات‌مان را در کلبه شکاری در زمستان سال قبل به خاطر آورد و گفت «از آن روز به بعد با دقت به مطالعه کارهای پدربزرگ شما پرداخته‌ام.»

«حاکم، از اینکه شما به راه حقیقت می‌روید خوشوقتم.» مؤدب بودم بنابراین اشاره نکردم که هنوز چیزی از تعلیمات پدربزرگم به صورت نوشته گردآوری نشده است. البته حالا هزارتایی پوست گاو از ادعیه و سرودهای مذهبی و کلمات منتسب به زرتشت پر شده است.

در اولین شورایی که در سارد در آن حضور یافتم هیپیاس پیشنهاد حمله همه جانبه‌ای را به میلتوس مطرح ساخت. حاکم پیر باوقار همیشگی خود سخن می‌گفت. «می‌دانیم که اریستوگوراس با ناوگان خود هنوز در قبرس حضور دارد. می‌دانیم که عوام‌فریبان آتنی بیست فروند کشتی برایش اعزام داشته‌اند که اکنون باید خیلی با سواحل قبرس فاصله نداشته باشند. قبل از آنکه این دو ناوگان به یکدیگر بپیوندند باید ما میلتوس را تصرف کنیم.»

«نیروی دفاعی آن شهر قوی است.» آرتافرن همیشه با احتیاط و کندی خود

را درگیر استراتژی خاصی می‌کرد. بدون تردید به خاطر آنکه پایه و اساس دولتمردی در آن است که بدانیم چه وقت مطلقاً حرکت نکنیم.

هیپیاس گفت «میلتوس تاریخ خود را به صورت مستعمره آتن شروع کرد و حتا تا به امروز در این شهر خانوارهایی وجود دارند که نسبت به خانواده من احساس محبت می‌کنند.»

این حرف صحت نداشت. اگر میلتوس روزی هم مستعمره آتن بود آن امر به سالها قبل از رسیدن پی‌سیس‌تراتوس به قدرت مربوط می‌شد. به هر حال خواستاران حاکم در میلتوس چندتایی بیشتر نبودند و اریستوگوراس هم در موقع اعلام استقلال متوجه این نکته گردید. اعیان شهر به شرطی با طغیان علیه پارس موافقت کردند که اریستوگوراس با ایجاد دموکراسی‌ای به سبك آتنی در میلتوس موافقت کند و آن ماجراجو در برابر درخواست آنان مجبور به تسلیم شد. همان طور که به زودی پی خواهیم برد عصر حکام مصنوعاً با اعمال دخالت و سیاستهای شاه کبیر طولانی شده بود. ظاهراً هیئت حاکمه نه می‌توانستند حکام را تحمل کنند و نه متحدانشان عوام را. بنابراین، اکنون تمامی شهرهای یونانی تحت نام دموکراسی ولی در عمل با نوعی الیگارشی اداره می‌شوند. دموکریتوس گمان می‌کند که حکومت فعلی آتن از آنچه تشریح کردم پیچیده‌تر است. من گمان نمی‌کنم.

مردونیه پیشنهاد هیپیاس را تأیید کرد. این ماجرا را فرصتی می‌دید که طی آن می‌توانست گوهر نظامی خود را به منصه ظهور برساند. این را یك شب پس از شرب فراوان شراب شیرین لیدیایی اقرار کرد. «مرا خواهد ساخت. اگر اجازه فرماندهی حمله به میلتوس را به من بدهند سال آینده در خانه‌هایمان خواهیم بود.»

حدس مردونیه راجع به اینکه جنگ او را خواهد ساخت درست از آب درآمد امّا ما تابستان سال بعد به خانه‌هایمان بازنگشتیم. جنگ با یاغیان ایونی شش سال تمام طول کشید.

بعد از یك هفته جروبحث در شورا، آرتافرن موافقت کرد تا نیمی از سپاه پارس با نیمی از سواره نظام لیدی مامور حمله به میلتوس شوند. مردونیه فرمانده

جانشین آرتوبزن پسر ارشد داریوش و رقیب خشایار شد. من هم افسر ستاد ساتراپ در سارد شدم.

اولین خبر بد حین اجرای مراسمی در معبد سیبل[1] به ما رسید. به نظرم بی‌مناسبت هم نبود. هرچه باشد کار من نبود که در مراسم مذهبی مشربی شیطانی شرکت کنم. اما آرتافرن اصرار داشت که کلیه اعضای ستادش در این مراسم همراه او حضور یابند. «باید دل مردم لیدی را به دست آوریم. آنها هم مانند خود ما غلام شاه کبیرند و مانند ما به او وفادارند.»

با کمال بی‌میلی رقص کاهنان زن و خواجگان را تماشا کردم و چون هر دو دسته به لباس زنانه ملبس بودند تشخیص اینکه کی زن و کی خواجه است کار آسانی نبود. فقط لباس خواجگان قدری از لباس کاهنه‌ها بهتر بود. من که هرگز علت آن همه احترامی را که این اقوام غرق در جهالت برای آناهیتا، سیبل و یا آرتمیس ـ و یا هر نام دیگری که ایزد ـ مادران به خود می‌گیرند ـ قائلند، نفهمیدم.

در سارد در روز ویژهٔ ایزد ـ بانو بعضی از مردان جوان بیضه‌های خود را کنده آن را با یك دست گرفته و در خیابانها می‌دوند. عابدان کم ادعاتر ایزد ـ بانو آغشته شدن با خون تازه خواجگان را برای باز شدن اقبال و بخت موثر می‌دانند. پیدا کردن خون تازه خواجگان کار مشکلی نیست. تا بخواهید هست. در آخر کار خواجه از نفس افتاده بیضه‌های کنده خود را به داخل هر خانه‌ای که درش باز باشد می‌اندازد. در صورت افتادن بیضه به داخل خانه صاحب خانه مجبور است خواجه را به منزل برده و تا بازیافتن سلامت از او نگهداری و پرستاری نماید.

چند بار در بابل و سارد شاهد مراسمی از این نوع بوده‌ام. چون این مردان جوان در آن لحظات کاملاً از خود بی‌خود به نظر می‌رسند فکر می‌کنم که قبل از انجام عمل باید هوم و یا مادهٔ مخدر دیگری مانند عسل کل‌کیس[2] که موجب شنیدن صداهای غیرواقعی می‌گردد مصرف کنند. وگرنه قابل قبول نیست که انسان بتواند تصور کند که آدمی عاقل تا به این حد دیوی را بپرستد.

1- Cybele

۲ ـ Colchis ناحیه‌ای در سواحل دریای سیاه که جزئی از امپراطوری هخامنشی شد. اثر تخدیری آن نوع عسل ناشی از نوعی گیاه است.

روزی در سارد بدبختی را دیدم که بیضه‌های خود را به سمت دربازی پرتاب کرد. اما متاسفانه بیضه‌ها به داخل خانه نیفتاد. بنابراین در کنار خیابان افتاد و به سبب خونریزی مرد. و این هم به آن خاطر است که کمك به داوطلبان در صورتی که نتوانند خانه‌ای مناسب برای بیضه‌های خود پیدا کنند نوعی کفر است.

مراسم آن روز سیبل پایان ناپذیر بود. بخورات به قدری غلیظ بود که شمایل الهه بلند قامت را که در رواقی به سبك یونانی ایستاده است ـ ایستاده بود ـ کاملاً از نظرها می‌پوشاند. در این شمایل ایزد ـ بانو در بین یك شیر و دو مار درهم پیچیده قرار داشت.

اردز پیر در کنار کاهنه اعظم ایستاده بود و به آنچه باید آخرین بازمانده تبار شاهی لیدی در چنان مراسم مهمّی به انجام برساند عمل می‌کرد. مردم سارد کاملاً دچار جذبه شده بودند ولی آرتافرن و هیپیاس سعی می‌کردند کسالت خود را پنهان نمایند. میلو خمیازه می‌کشید «از همه این مزخرفات متنفرم.» و این کلمات را به همان سبك ساده و پسرانه‌اش ادا نمود.

من هم کاملاً صادقانه گفتم «من هم همین طور.»

«حتا از مغهای مدرسه‌مان هم بدترند.»

فوراً مقدس‌مآب شدم. «منظورت آن است که بدتر از مغان تابع دروغ هستند.»

میلو خندید. «اگر هنوز هم آتش‌پرستی می‌کنی چرا لباس سربازان را به تن کرده‌ای؟»

قبل از آنکه بتوانم جواب دندان‌شکنی نثارش کنم صدای پای اسب سوارکاری به گوش رسید. سوارکار در صحن معبد از اسب به زیر آمد و آن را همانجا به چیزی بست و بدین ترتیب مرتکب عمل کفرآمیزی شد.

آرتافرن خشم‌آلود به سواری که پیام به دست به او نزدیك می‌شد نظر افکند. بعد از قرائت پیام نگاهش خشم‌آلودتر هم شد. ناوگان ایونی با ناوگان آتنی به هم پیوسته و در آبهای اِفسوس[1] لنگر انداخته بودند. بدتر آنکه از میلتوس در جنوب

1- Ephesus

گرفته تا بیزانتیم در شمال تمامی شهرهای ایونی یونانی شاه کبیر علم طغیان برافراشته بودند.

آرتافرن یك هفته بعد جشنی در قصرکرئوزوس برپا ساخت. مناسبت آن را به خاطر نمی‌آورم. اما به یاد دارم که نیمه‌های شب بود که تازه یکی از مهمانان متوجه آتش‌سوزی در شهر شد. چون سارد شهر بدساختی بود کسی به آن آتش‌سوزی توجه نکرد. در این شهر هر روز خانه‌هایی می‌سوخت و با خاك یکسان می‌شد و هر روز خانه‌هایی به جای آنها برپا می‌گشت. سمبل سارد به جای شیر بهتر است ققنوس[1] باشد.

به هر حال در حالی که هیپیاس باز هم داشت به ما یادآوری می‌کرد که تا چه حد یونانیها به تبار او محبت دارند سلسله‌ای از پیام یکی بعد از دیگری رسید. قوای یونانی در افسوس پیاده شده به سوی سارد در حال حرکت است. قوای یونان به دروازه‌های شهر رسیدند. داخل شهر شدند. شهر را به آتش کشیدند.

آرتافرن نه تنها متحیر مانده بود بلکه حیرتش آشکار هم بود. علامتی روشن که بی‌صلاحیتی او را برای وضعی در حال تحول و جنگی سراسری نمایان می‌کرد. امّا از جهت دیگر چه کسی می‌توانست بپذیرد که یکدسته یونانی بی‌خیال ایونی و آتنی به خود جرئت حمله به عمق خاك پارس را بدهد و حتا پایتخت لیدی را به آتش بکشد؟

آرتافرن فرمان بسیج داد. از آنجا که شعله‌های آتش ویرانگر شب را به روز تبدیل کرده بود یکدیگر را در حال دویدن به سمت باغ محل تشکل سپاه می‌توانستیم ببینیم. همه آماده جنگ شدیم. اما دشمن کجا بود؟ در آن احوال آسمان با نور سرخ طلایی شعله‌ها روشن شده و شبی که می‌توانست خنك و لذت بخش باشد به شبی خفقان آور مانند شبهای تابستان شوش تبدیل شده بود.

بالاخره یکی از همکاران آرتافرن سررسید و گفت دستور است که «با نظم» به سمت آکروپلیس عقب‌نشینی کنید. متاسفانه دستور خیلی دیر رسیده بود. شعله‌های آتش همه راههای خروجی شهر را بسته بود. ما هم تنها کار ممکن را

1- Phoenix

کردیم. یعنی به بازار شهر رفتیم. اگر از بد هم بدتر می‌شد می‌توانستیم آنقدر در رودخانه شنا کنیم تا آتش خاموش شود. احتیاج به گفتن نیست که در سارد این فکر به مغز همه خطور کرده بود. وقتی به منطقه بازار رسیدیم این ناحیه مملو از مردم شهر، سربازان پارسی و لیدیاییها شده بود.

فکر می‌کنم آخرین روز خلقت این عالم چیزی مانند سوختن سارد باشد. فریادهای گوشخراش مردم، سروصدای حیوانات، صدای فروریختن ساختمانها یکی بعد از دیگری و آتش که به کمترین نسیمی از این سو به آن سو می‌جهید.

اما بادی که سارد را ویران کرد موجب نجات جان ما شد. اگر باد مداوماً نوزیده بود همه ما در دود شعله‌های آتش خفه می‌شدیم. به خاطر همین باد هوای کافی برای تنفس وجود داشت و دیوار بلندی که بازار را محصور می‌کرد نیز به کمك آمد و جلوی گسترش آتش را به بازار گرفت. در محوطه بازار چیزی جز ردیفی از درختان خرما که در مرز رودخانه، که شعله‌های آتش در آن منعکس بود، قرار داشت آتش نگرفت.

به اهورامزدا دعا کردم و از فکر فلزات گداخته در پایان آفرینش بدنم لرزید. هرگز تا به آن حد مأیوس نبوده‌ام.

میلو پیشنهاد کرد «بیا یك کلك بسازیم و در مسیر رودخانه حرکت کنیم.»

«یعنی به همانجایی که آتنیهای تو منتظرند. وقتی از کنارشان بگذریم یك یك ما را خواهند کشت.»

«می‌توانیم از تیرك استفاده کنیم. می‌توانیم به آنها آویزان شویم مانند آن مردم...»

بسیاری از مردم شهر به قطعات چوب و یا خیك باد کرده چسبیده بودند و در آب دست و پا می‌زدند.

«اول باید خود را از دست زره‌هایمان خلاص کنیم.» غرق شدن را به سوختن ترجیح می‌دادم امّا قبل از هر تصمیمی می‌خواستم تا جای ممکن صبر کنم.

میلو سر خود را تکان داد و گفت «من نمی‌توانم اسلحه را به زمین بگذارم.» زیرا سرباز حرفه‌ای و جانشین حاکم باید در جنگ کشته شود. اما فقط جنگی

درکار نبود. مگر شاید جنگی علیه دو عنصر از چهار آخشیجان.

ناگهان سوارکاری لیدیایی تاختن گرفت. یال اسب و موهای بافته خودش آتش گرفته بود. چنان که گویی اسب و سوارکار موافق باشند سوارکار به آب زد.

خوشبختانه در همان لحظات رئیس ستاد آرتافرن در صحنه ظاهر شد. نامش را به خاطر نمی‌آورم و این نوعی ناسپاسی است زیرا که او جان همه ما را نجات داد. به خاطر دارم که او مردی قوی جثه بود و شلاق کوچکی در دست داشت که آن را به دلخواه بر سر شخصی و نظامی فرود می‌آورد.

«دراز بکشید، وضعیت بگیرید. سوارکاران به سمت چپ کنار دیوار، پیاده نظام در دستجات منظم در کنار رودخانه. نزدیك درختان آتش گرفته نروید. غیرنظامیها همه به آن سمت.»

با کمال تعجب متوجه شدم که باری دیگر سپاهی منظم شدیم. به خاطر دارم که این فکر از سرم گذشت که حالا همه ما زنده زنده و با نظم کامل خواهیم سوخت. اما آتش در خارج از دیوار بازار باقی ماند ولی یونانیها خیر. با فریاد و سرود پیروزی خوانان به محوطه داخل بازار وارد شدند. امّا به مجرد دیدن سپاه پارسی و سواران لیدیایی ـ آماده به جنگ در جای خود میخکوب گشتند.

در همان حالی که ساردیها به دنبال پناهگاهی می‌گشتند فرمانده پارسی فرمان حمله داد. یونانیها بدون سروصدا از راهی که آمده بودند ناپدید شدند. با آنکه سوارنظام سعی کرد در کوچه پس‌کوچه‌های غرق در آتش شهر آنها را تعقیب کند امّا یونانیها سریع فرار کرده و آتش هم بسیار پرزور بود.

ظهر فردای آن شب دو سوم شهر سارد خاکستر شده بود. خاکستری که برای هفته‌ها به اطراف پراکنده می‌شد. امّا شهری که در آغاز آن چنان بی‌حساب و کتاب ساخته شده بود با سرعت قابل ملاحظه‌ای تجدید بنا شد و پس ازگذشت شش ماه سارد همان شهر قدیمی و حتا قدری هم پیشرفته‌تر از آنچه که بود شد به استثنای معبد سیبل که ویرانه باقی ماند. سوختن این معبد در عمل به نفع ما تمام شد. با آنکه مردم لیدی طرفدار یونانیها هستند اما از اهانت به سیبل آن چنان عصبانی شدند که سوارانشان نیمی از قوای یونان را در راه افسوس از بین بردند.

اما به هر حال استراتژی یونانی در کل موفقیت‌آمیز بود. شاه کبیر را در قلب امپراطوری به مبارزه طلبیدند و پایتخت لیدی را سوزاندند و آرتوبزن را وادار به ترك محاصره میلتوس و بازگشت به لیدی برای دفاع از آن کردند. از طرف دیگر در دریا هم ناوگان متحد اریستوگوراس و آتن زخم‌ناپذیری و حتا شکست‌ناپذیری خود را به ثبوت رسانید.

در زمستان سال بعد جزیره قبرس نیز به شهرهای ایونی ملحق شده و علم طغیان برداشت و در این مرحله پارس با موجود جدیدی روبرو شد که به نام شهرهای مشترك‌المنافع ایونی شناخته می‌شود.

فصل چهارم

مدت دو سال در سارد باقی ماندم و به عنوان افسر ستاد مشغول فعالیت بودم. چند بار به ماموریتهای مطالعاتی به شمال رفتم. یکبار هم در عملیاتی برای پس گرفتن شهر شمالی بیزانتیوم شرکت کردم. ولی این عملیات هم با شکست مواجه شد. وقتی خبر مرگ گشتاسب رسید در سارد بودم. او حین نظارت بر ساختن مقبره داریوش فوت کرده بود. برایش عزاداری کردم. او بهترین انسانها بود.

در سارد به مردونیه فاتح قبرس برای جشنهای فتح مجدد قبرس و ازدواجش با ارتازوسترا[1] دختر شاه کبیر کمك کردم. آن طور که لائیس می‌گفت این دختر زیبا کر مادرزاد بود. بعدها مردونیه از او صاحب چهار پسر شد.

کمی قبل از بازگشتم به شوش هیس‌تیائوس علیه شاه کبیر طغیان کرد و لائیس هم تصمیم گرفت به آبدرا برای دیدار فامیل خود برود. لائیس همیشه می‌دانست چه وقت باید ناپدید شد و چه وقت باید مجدداً پدیدار گشت. در وضع جدید لائیس به زحمت می‌توانست حتا نام هیس‌تیائوس را به خاطر آورد.

وقتی به شوش برگشتم با کمال تعجب دیدم ـ و آن روزها هنوز، بی‌آلایش بودم ـ که هیچ کس علاقمند به شنیدن اخبار طغیانهای ایونی نیست. با آنکه سوختن سارد یك ضربه کاری به حساب می‌آمد امّا دربار اطمینان خاطر داشت که

1- Artazostra

به زودی یونانیها به کیفر لازم خواهند رسید و در این اثنا توجه‌مان خیلی بیشتر متوجه آخرین مدعی تاج و تخت بابل بود. دوره‌ای را به خاطر ندارم که کسی مدعی تاج و تخت آن سرزمین قدیمی نباشد. حتا تا به امروز گاهی مردی دهاتی از اطراف بابل سر برمی‌دارد و ادعا می‌کند که جانشین راستین نبوشادنزار است. این حوادث همیشه برای آخرین بازماندگان تبار شاهی سابق بابل موجب شرمساری و برای شاه کبیر موجب مزاحمت می‌گردد. علی‌رغم تنبلی فطری بابلیها و به ویژه مردمان دهات اطراف آن وقتی شراب خرمای فراوان می‌نوشند گرفتار رفتارهای تجاوزگرانه می‌شوند.

خشایار گفت «مرا برای خاموش کردن طغیان می‌فرستند.» ما در میدان مشق نظامی بودیم جایی که قسمت اعظم دوران کودکیمان گذشته بود. در نزدیکی ما نسل بعدی اشراف پارس مشغول تمرین تیراندازی بودند. به یاد دارم که به خاطرم خطور کرد که هر دو ما تا چه حد مسنتر شده‌ایم. از اینکه از دست آن معلمان مغ نجات پیدا کرده بودم خوشحال بودم.

«خیلی طرفدار دارد.»

«خیر، چشم شاه اطلاع می‌دهد که بیش از چند روز وقتم را نخواهد گرفت...»

خشایار اخم کرد. هرگز او را تا به این حد بی‌اعتنا ندیده بودم. خیلی زود متوجه دلیل آن شدم «مردونیه فتوحات واقعی کرده است. این طور نیست؟»

«مجدداً قبرس به ما تعلق دارد.» بی‌خود وقت خود را در دربار حرام نکرده بودم. می‌دانستم چطور باید با شاهزاده‌ای حسود صحبت کرد. مردونیه تنها نیست. نقشه حمله کار آرتافرن است و بعد فرماندهٔ...»

«این فتح به نام مردونیه ثبت شده است و تنها همین به حساب می‌آید و من اینجا بی‌کار و عاطل نشسته‌ام.»

«ازدواج کرده‌اید و این خودش چیزی است.» خشایار این اواخر با آمستریس دختر اوتان ازدواج کرده بود.

«این چیزها مهم نیست.»

«پدر زن شما ثروتمندترین مرد جهان است و این برای خود چیزی است.»

معمولاً خشایار باید از این گفته من خوشحال می‌شد. اما این بار حرفم اثری نکرد. به راستی ناراحت بود. «همه‌تان سرباز واقعی شده‌اید.»

«البته بعضی‌ها کمتر از دیگران.» این را گفتم تا او را بخندانم اما او اصلاً صدایم را نشنید.

درعوض گفت «عملاً یك خواجه شده‌ام. یك پای ثابت حرم.»

«به بابل می‌روید.»

«تنها به این دلیل که جای امنی است.»

«جانشین شاه کبیر هستید.»

«خیر، ولیعهد هم نیستم.»

آن چنان از این حرف متحیر شدم که دهانم باز ماند.

ادامه داد «تغییراتی به وقوع پیوسته است.»

«آرتوبزن!»

خشایار با سر تصدیق کرد. «عملیاتش در کاریا موفقیت‌آمیز است و یا این طور شایع شده است. پدرم مدام از او صحبت می‌کند.»

«آن دلیل چیزی نمی‌شود.»

«شاه کبیر از روی تخت شیر اعلام داشته است که امر ولایتعهدی تا فتح و قلع و قمع آتن روشن نخواهد شد.»

«فکر کنید که قبل از آن فوت کند.»

«شاه کبیر مردی قوی است. زمان مرگش را خود انتخاب خواهد کرد.» خشایار فقط با من دلخوری خود را از پدرش در میان می‌گذاشت. ولی البته من هم به نوعی از همه برادرانش به او نزدیکتر بودم. هرچه بود در رگهای من خون تبار شاهی جریان نداشت و تهدیدی به حساب نمی‌آمدم.

«نظر ملکه آتوسا چیست؟»

«چکار که نمی‌کند!» خشایار به زور لبخندی زد. «هرگز چنان رژه‌ای از مغان، کاهنان و جادوگرانی که یکسره به آپارتمانش رفت و آمد می‌کنند ندیده‌ای.»

«آیا داریوش هم... به آپارتمانش می‌رود؟»

«خیر.» جواب کوتاه بود اما تعیین کننده نبود. زیرا که آتوسا قسمت اعظم امور اداره امپراطوری را از طریق خواجگان حرم در کنترل خویش داشت و همیشه می‌توانست علی‌رغم بعد مکانی بر داریوش اثر بگذارد.

گفتم «به دیدنش می‌روم.»

«آن وقت من دیگر رفته‌ام و در حال فتح بابل خواهم بود.» خشایار سعی کرد شوخی کند اما موفق نشد. ولی ناگهان گفت «کوروش قبل از مرگ پسرش را به سلطنت بابل منصوب نمود.»

سکوت کردم چون جسارتش را نداشتم.

در حین تمرینات برایش راجع به محاصره میلتوس و آتش‌سوزی سارد صحبت کردم. امّا او بیشتر نسبت به روابط مردونیه با آرتمیسیا علاقه نشان می‌داد.

خشایار افسرده ولی بدون غبطه گفت «به او غبطه می‌خورم.»

فصل پنجم

لائیس شکایات زیادی از آبدرا، از مسافرت دریایی‌اش، از حوادث اخیر دربار داشت. قدری هم چاق شده بود «وای از غذاهای تراکیه‌ای! همه چیز را در روغن خوك می‌خوابانند. میدانی حالش دوباره بهتر شده است. پدرم را می‌گویم. پدربزرگ خودت. از اینکه تاکنون او را ندیده‌ای متاسفم. روابطمان عالی بود. میدانی، معالجه‌اش کردم. اما عجب جایی! قوم خویشهای ما بیشتر تراکیه‌ای به حساب می‌آیند تا یونانی. بعضی از عموزادگانم را دیدم که کلاه پوست روباه به سر داشتند!»

او توصیفی کامل از اموال و خانه پدریش در آبدرا برایم کرد و تابلویی زنده از افراد فامیلی که تا آن وقت هنوز آنها را ندیده بودم برایم ترسیم نمود.

مطابق معمول و علی‌رغم سه سال دوری مادرم حتا یك کلمه راجع به خودم از من سؤال نکرد. درواقع وقتی تنها هستیم او هرگز علاقه‌ای نسبت به کارهای من از خود نشان نمی‌دهد. اما در حضور غریبه‌ها و در غیبتم یکسره درباره نیروی اسرارآمیز من خودنمایی کرده و راجع به حرارت مذهبی‌ام داد سخن می‌دهد. خوب، اگر به خاطر من نبود لائیس در دربار جایی نمی‌توانست داشته باشد. باید این حقیقت را تذکر بدهم که عدم توجه لائیس به من هرگز موجب الم خاطرم نشده است. خلق و خوی او را خوب درك می‌کنم. این را هم خیلی زود فهمیدم که هرگاه لائیس خودش را جلو می‌اندازد به نفع من هم تمام می‌شود. من و مادرم

مانند دو مسافر هستیم که تصادفاً با هم برخورد کرده‌اند و خطرات مشترك متحدشان ساخته است.

از نظر من لائیس همیشه در حال سوار کردن کلك بود. راستی راستی او موفق‌ترین دروغ‌گویی است که در تمام عمر دیده‌ام با اینکه من عمرم را در دربار با یونانیها سپری کرده‌ام.

به لائیس گفتم که درخواست ملاقاتی با ملکه آتوسا کرده‌ام ولی تاکنون درخواستم بی‌جواب مانده است. او هم تعدادی علامت به بدن خود کشید. بدون تردید علائمی برای پیش انداختن ساعت ملاقات من با ملکه.

بعد لائیس صحت تردیدهای خشایار را تأیید کرد. از وقتی که آرتوبزن قابلیت فرماندهی خود را در میدان نبرد به ثبوت رسانیده بود داریوش شروع به صحبت درباره احتمال تغییر جانشینی خود کرده بود و فتح قبرس توسط مردونیه نیز بر جبروت خانواده گبریاس افزوده بود.

در این احوال ملکه آتوسا به تالارهای درونی بیت سوم حرم پناه برده بود و با آنکه هیچ کس نمی‌دانست که ملکه چه نقشه‌ای در سر دارد اما لائیس امیدوار بود. «آتوسا برای پیشرفت پسرش راهی پیدا خواهد کرد. در دربار او از هر کس دیگری زیرکتر است. حتا...» و به اینجا که رسید صدای خود را خیلی آهسته کرد گویی کسی به منظور جاسوسی استراق سمع می‌نمود ـ که البته چنین نبود ـ یعنی ما به آن اندازه مهم نبودیم «... بلی حتا از داریوش.»

«اما چرا اجازه نمی‌دهد تا خشایار هم فرصتی را که دیگران دارند داشته باشد.»

«زیرا داریوش از جمع آتوسا و خشایار هراسناك است. می‌توان گفت که داریوش در پارس سلطنت می‌کند امّا این آتوسا است که حکومت می‌کند و اگر خشایار فرمانده سپاهی مظفر در دشتهای... کرت و یا جایی شبیه آن باشد و آتوسا در شوش مستقر و ستارگان در تلاقی خاصّ...»

«خیانت»

«چرا که نکنند؟ از این چیزها قبلاً هم دنیا به خود دیده است. داریوش هم این را می‌داند. به همین دلیل خشایار را در خانه نگه می‌دارد. به همین دلیل به دیگر

پسران و خواهرزادگانش اجازه داشتن انواع فتوحات را می‌دهد. اما آتوسا هم کار خودش را خواهد کرد.»

«مطمئن هستید؟»

«مطمئن هستم. اما کار، کار ساده ای نیست. همه باید کمك کنیم. تو می‌توانی وظیفه‌ات را با اشغال مقام قانونی‌ای که حقاً به تو می‌رسد ـ یعنی ریاست زرتشتیان انجام دهی. عمویت یك احمق است، یك روز می‌توانی جایش را بگیری.»

بعد لائیس خطوط استراتژیی را که برمبنای آن می‌توانستم رهبر فرقه زرتشتیان شوم برایم تشریح کرد. حرفهایش را گوش کردم ولی به او نگفتم که به جای این کارها ترجیح می‌دهم که یکی از مارهای سیبل نیشم بزند. من برای روحانی شدن ساخته و پرداخته نشده بودم. اما در عین حال نمی‌دانستم در آینده چه خواهم بود. از خود علاقه‌ای واقعی به جنگ نشان نداده بودم. احتمال داشت که یك مشاور دولتی و یا خواجه سرای دربار شوم. اما متاسفانه این نوع کارها از خواجگان بهتر برمی‌آید. در درونم فقط می‌خواستم به دوستم خشایار خدمت کنم و به سرزمینهای دوردست سفر نمایم.

یك هفته بعد از آنکه خشایار افسرده شوش را به سوی بابل ترك گفت ملکه آتوسا مرا به حضور پذیرفت. مانند همشه خواجگان عظیم‌الجثه ای که لباسهایی شاهانه به تن داشتند بر در آپارتمانش نگهبانی می‌دادند. نشد که آتوسا را در آپارتمانش ملاقات کنم و به یاد آن کودك وحشت زده در حال خزیدن بر روی فرش قرمز ـ سیاه نیفتم. آن فرش دیگر نخ‌نما شده بود، اما آتوسا اشیاء و اشخاصی را که دوست داشت هرگز عوض نمی‌کرد.

آتوسا تغییری نکرده بود و البته چطور ماسکی لعابی می‌تواند تغییر کند؟ خواجه‌ای کرولال حضور داشت و این علامت خوبی بود. می‌توانستیم راحت صحبت کنیم.

در این دیدار افتخار داشتن زیرپایی به من اعطا شد.

آتوسا، بدون حاشیه لبّ مسئله را مطرح کرد. «به ظن من گبریاس جادو می‌کند. به نظرم داریوش جادو شده است. البته هر کاری را که بتوانم می‌کنم اما

در عین حال نمی‌توانم جادویی را که نمی‌دانم چیست باطل نمایم. بنابراین می‌خواهم دست به دامن اهورامزدا شوم.»

«دست به دامن من؟»

«بلی، شما. گفته می‌شود که فقط شما در ارتباط با تنها ایزد یگانه هستید ـ ایزدی غیر از سایر ایزدان زمین و آسمان. خوب، از شما می‌خواهم که از اهورامزدا طلب استمداد کنید. خشایار باید شاه کبیر گردد.»

«برای خدمت‌گزاری آماده‌ام.»

«کافی نیست. باید در مقام قدرت قرار بگیرید. از شما می‌خواهم که رئیس فرقه زرتشتیان شوید. علت احضار شما نیز همین است. بلی من شما را به شوش احضار کردم، البته به نام شاه کبیر.»

«اطلاع نداشتم.»

«نباید هم اطلاع می‌داشتی. هیچ کس از آن اطلاع نداشت. حتا لائیس که خودش این فکر را به سرم انداخت. قبول می‌کنم. از وقتی او را شناخته‌ام راجع به چیز دیگری صحبت نکرده است. به هر حال دستورات لازم را برای مغان ـ مغان شما و مغان خودم صادر کرده‌ام. یعنی مغان ما. کافی است یك کلمه بگویی و عمویت کنار برود. همه آنها از شما می‌ترسند و ممکن است حتا از من هم کمی ترس پیدا کنند.» لبان آتوسا با رنگ صورتی مرجانی براق رنگ شده بود. لبخندی کوتاه شکافی در لعاب سفید ایجاد کرد.

«و اما من از شاه کبیر می‌ترسم.»

«داریوش شما را دوست دارد و مخالفتی با اینکه رئیس زرتشتیان شوید نخواهد کرد. قبلاً راجع به این امر صحبت کرده‌ایم. به اضافه این تغییر و تحول موجب از دست رفتن یك فرمانده قابل نمی‌شود.»

حسادت آتوسا مهارشدنی نبود.

«خدمتگزارم.»

«خدمتگزاری شما اینجا در دربار صورت خواهد گرفت. با داشتن سمت ریاست زرتشتیان به منزله گوش شاه خواهید شد. چون تظاهر به پیروی از زرتشت می‌کند به حرفهای شما توجه خواهد نمود. این به آن معناست که شما در

موقعیتی قرار خواهید گرفت که خواهید توانست او را علیه دشمن تحت تاثیر قرار دهید.»

«بر علیه گبریاس.»

«و نوه گبریاس، آرتوبزن، و پسر گبریاس مردونیه و همه‌شان. داریوش جادو شده است و ما باید دیوی که او را کنترل می‌کند از وجودش خارج کنیم.» آتوسا دستها را به یکدیگر قفل کرده و باز می‌نمود ـ متوجه شدم که مجسمه آناهیتا زیر بار زنجیره‌ها و وسایل غریبی قرار گرفته است. ملکه می‌خواست آسمان را محاصره کند و در این راه آماده بود تا حتا مزاحم شخص اهورامزدا نیز بشود.

جرئت نکردم که بگویم نه. اگر آتوسا دوستی خطرناك بود دشمنی کشنده هم به حساب می‌آمد. به او گفتم در این باره با عمویم تماس خواهم گرفت. «اما مطمئن نیستم چه جوابی خواهد داد. ریاست را دوست دارد...»

آتوسا دستها را به هم زد. دری بلز شد و ریاست زرتشتیان در آستانه در ظاهر گشت. آن قدر که باید وحشت کرده بود. با ورود به اتاق به ملکه که به احترام اهورامزدا برپا خاسته بود تعظیم بلندی کرد.

سپس عمویم به خواندن یکی از معروفترین سرودهای زرتشت پرداخت. «به کدام سرزمین بگریزم، قدم کجا بگذارم، از نزد کسانم بیرونم رانده‌اند...»

زرتشت با خواندن این سرود بود که در ابتدای پیامبریش با اهورامزدا مناجات کرده بود. علی‌رغم ناشکیبایی آتوسا که دستورات روشن ایزدان را به سؤالات پیامبرانشان ترجیح می‌داد اجازه دادم عمویم به خواندن سرود ادامه دهد.

اما به موقع سرودش را با اشتیاق قطع کردم. با ابیات نهایی شخص پیامبر. «آن کس که به راستی با من همگام شود به او وعده آنچه خود بیش از هر چیز دیگر آرزو می‌کنم می‌دهم. اما بند بر او باد که بر ما بند می‌زند. آه ای خرد، می‌کوشم تا خواست تو را با تقوا به دست آورم. این تصمیم اراده من است و تصمیم فکر من.»

فکر نمی‌کنم که عمویم از این سرودخوانی من خوشش آمده باشد. او فرزند پیامبر بود و من نوه پیامبر. او اوّل بود و من دوّم. ولی از طرفی هم فقط دو انسان و

تنها آن دو کلمات اهورامزدا را شنیده اند. اوّلی در محراب آتشکده بلخ به قتل رسید و من آن دیگری هستم. آیا هرگز شخص ثالثی هم پیدا خواهد شد؟

وقتی سرود را تمام کردم آتوسا به سوی عمویم رو کرد «می‌دانید که از شما چه انتظاری می‌رود» رئیس زرتشتیان عصبی بود «بلی، بلی من به خانه‌ام بلخ برمی‌گردم. در آنجا مسئولیت آتشکده را خواهم پذیرفت و در کنار آن مشغول کتابت کلمات واقعی پدرم خواهم شد. بر روی پوست گاو و آن هم از بهترین نوع آن. یعنی بر روی پوستی که مراسم قربانی آن درست اجرا شود و هوم دقیقاً آن طوری که زرتشت تعلیم می‌داد نوشیده شود و نه یك قطره بیشتر در آن مکان بدون آفتاب...»

«عالی است.» صدای برنده آتوسا به صحبت عمویم پایان داد. به او گفت که من باید فوراً در سمت جدید خود مشغول فعالیت شوم. «هر مراسمی که لازم باشد همین جا در آتشکده شوش صورت خواهد گرفت.» بعد به ریاست زرتشتیان اجازه مرخصی داده شد.

بعد ملکه گفت «ما شاه کبیر را... محاصره خواهیم کرد.»

اما از آنجا که دیوارهای آپارتمان آتوسا همیشه گوش داشتند این داریوش بود که ما را محاصره کرده بود. یکروز قبل از آنکه به مقام ریاست زرتشتیان منصوب شوم دستور شرفیابی به حضور شاه رسید.

قلبم فرو ریخت. قلب هر کسی فرو می‌ریخت. آیا قرار بود کشته شوم، مثله گردم و یا زندانی؟ و یا با زنجیر زرین افتخار اعدام گردم؟ دربار هخامنشی هیچ گاه درباری بدون حوادث پیش بینی نشده و آن هم معمولاً از نوع ناخوشایند آن نبوده است.

ردای روحانیان را بر تن کردم. این پیشنهاد لائیس بود. «داریوش باید برای زرتشت و جانشین او احترام قائل شود.» اما او هم مثل من عصبی شده بود.

زیر لب آتوسا را فحش می‌داد. اما من لبانش را می‌خواندم. «خرفت، خودخواه. خطرناك.» با آنکه ملکه پیر مطلقاً خرفت نبود امّا قدری بی‌مبالاتی کرده بود و مذاکرات ما به عرض شاه رسیده بود.

فصل ششم

شاه کبیر مرا در اتاق کارش پذیرفت. این تالار هنوز هم به‌ترتیب زمانی که او زنده بود نگهداری می‌شود. اتاقی چهارگوشه با سقفی بلند. تنها اثاثیه آن میزی است ازسنگ سماك خالص ویك صندلی چوبی بلندبالای نسبتاً نامناسب. داریوش وقتی قدم نمی‌زد بر روی آن بی‌حرکت جلوس می‌کرد و به دبیرانی که چهارزانو در کنار میز می‌نشستند تقریر می‌نمود. وقتی چیزی تقریر نمی‌کرد دبیران برایش گزارشهایی از ساتراپها، چشمان شاه، مشاوران دولت و سفرا را می‌خواندند. آن دسته از اسناد را که فقط می‌بایست داریوش شخصاً بخواند به زبانی ساده و ویژه می‌نوشتند. با توجه به همه جوانب هنر بسیاری در خطاطی این نوشته‌ها به کار می‌رفت. اما همان طور که گفتم او با اعداد بهتر کنار می‌آمد. حتا بدون استفاده از انگشتانش می‌توانست در ذهن جمع و تفریق کرده حتا بخش نماید.

رئیس حاجبان حضورم را اعلام کرد. یادگاری کهن از دوران کوروش. در حالی که من ادای احترام می‌کردم دو دبیر از کنارم به سرعت مار به بیرون سریدند. چیزی خاص در انتظارم بود . یك خلوت خصوصی با شاه. صدای ضربان قلبم آن چنان در گوشم می‌پیچید که به سختی فرمان داریوش را شنیدم. «برپا سیروس سپیتمه.»

با آنکه احساس می‌کردم دارم از حال می‌روم خود را جمع و جور کردم و علی‌رغم آنکه چشمانم برای ادای احترام باید به پایین معطوف می‌شد متوجه

صورت داریوش شد و دیدم که به طور قابل ملاحظه‌ای طی سالیانی که من در سارد بودم پیر شده است و چون آن روز زحمت مرتب کردن موهای سرش را نیز به خود نداده بود جعدهای خاکستری مویش از زیر پیشانی‌بند سفید ـ آبی ـ تنها علامتی که نمایانگر مرتبه‌اش بود ـ بیرون زده بود. ریش خاکستریش هم درهم پیچیده بود.

مدتی طولانی داریوش به من خیره شد. بدون اراده پای راستم شروع به لرزیدن کرد. همه امیدم آن بود که لباس روحانیت علائم بیرونی وحشت درونی‌ام را بپوشاند.

«در سارد شما خدمتگزاری خوب برای ما بودید.» جمله داریوش کوتاه بود. آیا این شبه تعارف مقدمه یك امّای شوم نبود؟

«من در همه حال خدمتگزار شاه کبیرم. شاه کبیری که نورش...»

«بلی، بلی» داریوش جمله تشریفاتی مرا قطع کرد. توده‌ای از طومارهای پاپیروس رسیده از ساتراپی مصر را به کناری زد. خط هیروگلیف آنها را توانستم تشخیص دهم. سپس لابلای توده دیگری از اسناد را به دقت گشت و بالاخره قطعه‌ای چهارگوش از ابریشم سرخ پیدا کرد. بر روی این تکه پارچه برگی زرین نقش شده بود که حاوی پیامی بود. روش نامه‌نگاری‌ای اعیانی ولی بی‌فایده.

نتوانستم زبان نامه را بخوانم. مطمئناً نه پارسی بود و نه یونانی. داریوش ذهنم را روشن کرد. «از هند آمده است. از جانب شاه یکی از کشورهایی که نامش هرگز به گوشم نخورده است. مایل به برقراری روابط تجارتی با ماست. من همیشه می‌خواسته‌ام که به هند برگردم. آیندهٔ ما در آنجاست. در شرق است. این را همیشه گفته‌ام. مطمئناً در غرب چیز قابلی برای تصرف وجود ندارد.» و سپس با همان لحن ادامه داد «شما به ریاست زرتشتیان نخواهید رسید. این تصمیمی است که گرفته‌ام.»

«بلی سرور همه سرزمینها»

«ظنم بر آن است که علاقمندی از آن شغل خلاص شوی.» داریوش لبخندی زد و من ناگهان تقریباً احساس آرامش کردم.

«تنها آرزوی همیشگی من خدمتگزاری به شاه کبیر است.»

«آن دو یکی نیستند؟»

«هر دوی آنها برای من یکی هستند سرورم» ظاهراً آن روز روز اعدامم نبود.

«اگر گشتاسب زنده بود با این حرف شما سخت مخالفت می‌کرد.» و بعد با تعجب دیدم که داریوش مانند یك جنگجوی کوه نشین قهقهه می‌زند. داریوش در خلوت هرگز خود را در پشت سرفه‌های ظریف درباری پنهان نمی‌کرد. «پدرم نسبت به شما نظر مساعدی داشت و مایل بود که شما رئیس زرتشتیان شوید. همان طور که ملکه هم مایل است.»

مجدداً آرامش خود را از دست دادم. داریوش از هر کلامی که بین آتوسا و من ردوبدل شده بود خبر داشت. شاه کبیر به بازی حروف طلایی نامهٔ ابریشمی را کند. «من تصمیم دیگری گرفته‌ام. این کار کار شما نیست. موضوع همان قدر برای من روشن است که برای اهورامزدا. ایزدی که سالار ایزدان است.» داریوش سکوت کرد. گویی انتظار داشت تکفیرش کنم.

«فهمیدم سرورم که برای شما چه چیز همیشه روشن بوده است.» این جمله بهترین جمله‌ای بود که توانستم بر زبان برانم.

«شما فردی مبادی آداب هستید. این خوب است ـ عکس پدربزرگتان. کوروش سر زرتشت را می‌برید اگر با او بدانگونه سخن می‌گفت که با من. اما من... نرم هستم.» پنجه‌های جنگجوی داریوش با نوشته براق ابریشم سرخ بازی می‌کرد و اضافه کرد «... در امور مذهبی و هم در امور غیرمذهبی...» و سکوت کرد.

کاملاً حس کردم سعی می‌کند دریابد که تا چه حد می‌تواند با من روراست باشد.

فکر می‌کنم بالاخره داریوش همان قدر که می‌توانست با دیگران روراست باشد با من روراست شد. هرچه باشد راز قدرت در مخفی کاری کامل است. شاه باید تنها فرد مطلع از همه چیز باشد. او می‌تواند در صورت لزوم بخشی از اطلاعات را با این و یا آن در میان بگذارد ولی او و تنها او باید کلیت امر را بداند. تنها او عقاب طلایی است.

«از جنگهای یونان راضی نیستم. هیس‌تیائوس گمان می‌کند که می‌تواند آن را پایان بخشد اما من تردید دارم که بتواند. حالا متوجه شده‌ام که جنگ به پایان نخواهد رسید مگر آنکه آتن را ویران کنم و آن‌کار هم وقت‌زیاد و پول فراوان لازم دارد. و دست آخر چیزی هم به جز مناطقی از سنگلاخهای قاره غربی به امپراطوری افزوده نمی‌گردد. سرزمینی که در آن چیزی جز آن زیتونهای کثیف نمی‌روید.» داریوش نفرت‌راستین پارسی به زیتون‌داشت. دنیای غرب میان آنها که فقط زیتون مصرف می‌کنند و آنهایی که به تعدادی روغنهای متمدنانه دسترسی دارند تقسیم می‌شود.

«آرزو داشتم که سالهای آخر زندگیم را به شرق بروم، جایی که خورشید طلوع می‌کند. خورشیدی که نشان اهورامزدا است.» گفت و خندید. اگر داریوش به چیزی غیر از سرنوشت خود می‌اندیشید باعث تعجبم می‌شد. «خوب، جنگهای یونان به هر حال یکی دو سال بیشتر طول نخواهد کشید و فکر می‌کنم که من هم برای یکی دو سال آینده سر حال باقی بمانم...»

«باشد که شاه کبیر زندگی ابد کند.» فریاد مرسوم را کشیدم.

«احساس من» داریوش در خلوت اصولاً تشریفاتی نبود. درحقیقت فقط طی جلساتی که امکان ملاقات دوبدو با او را داشتم بود که توانستم او را بشناسم. در آن جلسات مانند یك جفت صراف و یا تاجر کاروانی سعی می‌کردیم با یکدیگر برای غارت مشتریان در بازار راههایی پیدا کنیم.

«حساب می‌دانی؟»

«بلی سرورم»

«می‌توانی زبانهای دیگر را زود فرابگیری؟»

«گمان می‌کنم سرورم ـ مقداری زبان لیدیایی فرا گرفته‌ام و...»

«سیروس سپیتمه. لیدی را فراموش کن. من به پول احتیاج دارم. به پول معتنابهی احتیاج دارم...»

«ـ برای جنگهای یونان.» مرتکب خطای غیرقابل بخشش شدم. گرچه سؤال مستقیمی مطرح نکرده بودم امّا کلام شاه را قطع نموده بودم.

اما داریوش به نظر راضیتر می‌رسید که با من به مذاکره واقعی بنشیند.

«برای جنگهای یونان ـ برای‌کاری که در تخت جمشید در حال انجام است. برای دفاع از مرزهای شمالی. البته می‌شود باج و خراج غلامانم را افزایش دهم. امّا باوجود طغیان در ایونی، وضع نامشخص کاریا و پیدا شدن یك مدعی جدید در بابل وقت برای افزایش باج و خراج مناسب نیست. ولی به هر حال به پول احتیاج دارم.» داریوش ساکت شد.

باید حدس می‌زدم که چرا احضار شده‌ام. «سرورم می‌خواهید که به هندوستان بروم.»

«بلی.»

«می‌خواهید که قراردادهای تجارتی منعقد کنم.»

«بلی.»

«می‌خواهید که طبیعت حکومتهای هندی را تجزیه وتحلیل کنم.»

«بلی.»

«می‌خواهید تا تمامی خاك هند را به امپراطوری پارس ملحق سازید.»

«بلی.»

«سرورم به زعم من برایم وظیفه‌ای از این بزرگتر وجود نخواهد داشت.»

«عالی است.» داریوش پیام سرخ را برداشت. «این مردم علاقمند به تجارت با پارس هستند.»

«اجناس قابل عرضه آنها چیست؟ سرورم؟»

«آهن» داریوش لبخند مکرآمیزی تحویلم داد. «می‌گویند که این کشور به خصوص، از آهن ساخته شده است. ولی تمام هند از آهن پر است. آن طوری که شنیده‌ام اگر کسی آن معادن را به تصرف خود درآورد ثروتی سرشار به هم خواهد زد!» داریوش تاجر جوانی را می‌مانست که خواب یك موفقیت تجارتی طلایی را می‌دید.

«علاقمند هستید که برای عقد قراردادی وارد مذاکره شوم؟»

«هزار قرارداد! یك گزارش کامل از وضع اقتصادی هر یك از کشورهایی که از آنها دیدار می‌کنی باید تهیه نمایی. می‌خواهم از وضع راهها و نحوه مالیاتهای آنها اطلاع حاصل کرده و بدانم استفاده از سکه در آنجا متداول است یا تهاتر.

نحوه حمل و نقل و تدارك سپاهیانشان را مطالعه کنید و ببینید که محصولات کشاورزیشان چیست و درسال چند بار محصول برمی‌دارند. به ویژه مذاهبشان را خوب بررسی کنید. سیاست من همیشه بر طرفداری از آن مذهبی که طرفداران زیادی دارد مبتنی بوده است. به مجرد اینکه انسان تظاهر به احترام به ایزدان محلی کند کاهنان آن فوراً طرفدار انسان می‌شوند و اگر کاهنان را با خود کنیم احتیاجی به سپاه برای حفظ نظم نداریم. این برای ما امری حیاتی است. تعداد پارسیان کم است ولی دنیا وسیع است. همانند کوروش و کمبوجیه من هم غیر پارسیها را از طریق کاهنان‌شان اداره می‌کنم و درست در اینجاست که شما می‌توانید بسیار مفید واقع شوید.» داریوش حالت توطئه‌گران را به خود گرفت و حتا صدایش را پایین آورد. «براساس بعضی از گزارشات زرتشت بسیار مورد توجه بعضی از هندیهاست. بدین ترتیب شما در آنجا نه تنها یك سفیر بلکه یك روحانی نیز خواهید بود.»

«به عنوان روحانی، مجبور به اعلام وحدانیت اهورامزدا و حمله به دیوانی که هندوها می‌پرستند خواهم شد.»

داریوش محکم گفت «چنین کاری را نخواهید کرد. با تمام کاهنان با خوش‌رویی برخورد خواهید کرد. موارد شباهت بین ایزدان آنها و ایزدان خودمان را پیدا کنید. وظیفه شما به مبارزه طلبیدن آنها نیست. روزی باید برهند حکومت کنم و در آن روز به کاهنان احتیاج خواهد بود. بنابراین باید آنها را... مجذوب نمایی.» و این آخرین جمله تکیه کلام آتوسا بود.

تعظیم بلندی کردم و گفتم «همه جا و همه وقت مطیع اوامرم، سرورم.»

داریوش دست پر انگشتر خود را به روی میز کوفت. فوراً حاجب در آستانه در ظاهر شد. دو نفر به همراه داشت. یکی از آنها خواجه‌ای هندی بود و دیگری شخص سیلاکس‌دریانورد که در هالی‌کارناسوس با او ملاقات کرده بودم. رفتار شاه کبیر با سیلاکس رفتاری با همتای خود بود ولی نسبت به خواجه که از ترس می‌لرزید توجهی از خود نشان نداد.

داریوش به کیسهٔ چرمین بزرگی که در دست سیلاکس بود اشاره کرد و گفت «آن را آوردید. خوب است. من هم مال خود را می‌آورم.»

داریوش فرش دیوارکوبی را که تصویر کمبوجیه در حال شکار بر آن نقش بسته بود به کنار زد. تعجب می‌کنم، به یاد ندارم که در هیچ یك از قصرها فرش دیوارکوبی با تصویر داریوش دیده باشم. امّا تصویر کمبوجیه همه جا بود. تا آنجا که می‌دانم از کوروش فقط یك فرش دیواری در شوش وجود دارد که آن هم در اتاق ملکه آویزان است. این فرش کاری است زمخت که بیدخوردگی هم بهترش نکرده است.

در پشت فرش دیواری شکاف عمیقی بود که در آن یك صندوق چوبی معمولی از نوع صندوقهای پول تجار قرار داشت. داریوش در آن را باز کرد و مدتی داخل آن را گشت. بالاخره یك سپر کوچك مسی را از آن خارج نمود. سیلاکس هم سپری شبیه سپر داریوش از کیسهٔ چرمی خود خارج ساخت.

پیش از آن روز نقشه مسافرتی درست و حسابی‌ای را ندیده بودم. حقیقت آن است که تنها نقشه‌ای که تا آن موقع دیده بودم نقشه عظیمی بود که تمامی بدنه یك دیوار را در قصر جدید بابل می‌پوشاند. در آن نقشه شهرها و بنادر بابلی و آسیای صغیر و مصر دوران نبوشادنزار با سنگهای قیمتی نمایش داده می‌شود و از آنجا که بابلیها حساب را خوب می‌دانند فرض بر آن است که فاصله‌های نقشه دقیقاً ترسیم شده است.

داریوش دو نقشه مسی هند را روی میز کنار هم گذاشت و سپس شروع به مقایسه بین نقشه خود و نقشه سیلاکس کرد. اختلافات مهم آنها را بررسی نمود. «فقط درباره این رودخانه سند که برایم ترسیم کرده اید موافقیم.» داریوش خط طولانی رودخانه‌ای را نشان داد که از کوههای شرق باختر به دلتای مرکبی رسیده و از آنجا به دریایی معروف به دریای هند می‌ریزد.

سیلاکس گفت که نقشه او جدیدتر است امّا قبول هم کرد که هیچ یك از آنها صددرصد قابل اعتماد نیستند.

ناگهان داریوش مربع ابریشمی سرخ را نزد خواجه به زمین انداخت تا آن را بخواند. «پیام از کیست؟ و از کجا آمده است؟» بعد رو به سیلاکس کرد و پرسید «عملاً چقدر از خاك هند را دیده اید؟»

«سرورم، رودخانه، قسمتی از دلتا و شهر تکثیلا[1] را در شمال»

«که به من تعلق دارد، این طور نیست؟»

«بلی سرورم، تمامی دره شرقی رودخانه سند اکنون بیستمین ساتراپی شما است. مرز حدوداً اینجاست.» سیلاکس به نقطه‌ای در روی نقشه اشاره کرد. «در شرق سرزمین پنج رودخانه واقع شده است که هندیها آن را... چه می نامند؟» نگاه سیلاکس متوجه زمین جایی که خواجه مشغول خواندن بود شد.

«پنجاب جناب دریاسالار.»

«پنجاب و بعد امیرنشین گاندهاره[2] که در شمال واقع شده است...»

«امیرنشین من»

«شاه آن خراجگزار شماست سرورم.» جواب سیلاکس حساب شده بود. سپس با انگشت طول پر پیچ و خم رودخانه سند را از شمال به جنوب تعقیب کرد. «سیزده ماه تمام طول کشید تا توانستم از کوههای مرتفع به دلتا برسم، سرورم. اما درعوض در پایان همه آن متعلق به شما شد.»

«از باج و خراج سالیانه‌اش که معادل سیصد و پنجاه تلنت[3] خاك طلا است صحبتی نکنیم.» بدون تردید داریوش با دهانش ملچی کرد، کاری عوامانه که بقیه ما حق انجام آن را نداریم و ادامه داد «این بالاترین رقم باج و خراج از ساتراپیهایم حتا از ساتراپی مصر است. حالا حساب کنید که محصول همه اینها چقدر خواهد بود.» دست چهارگوشش بر روی نقشه مسی از چپ به راست و از غرب به شرق حرکت کرد و بعد اخم‌هایش را درهم کشید. «اینها چیست؟ نقشه من دو رودخانه و سه شهر که نامشان را نمی‌توانم بخوانم نشان می‌دهد. و بعد... خوب، شکلش را ببینید. نقشه هند من مدور است. هند شما در آب پیشرفتگی دارد و در این دورترین حد چه اتفاقی می‌افتد؟ به دریا می‌رسیم؟ یا از لبهٔ آخر دنیا سقوط می‌کنیم؟»

«دریای دیگری است سرورم کوههای مرتفع و جنگلهایی هم در آنجا قرار دارد وبعد یك امپراطوری عظیم.به هر حال مردم آن طرفها این طور ادعا می کنند.»

1- Taxila 2- Gandhara

۳ ـ واحد وزن معادل ۲۵ پوند در عهد باستان.

«چین و ماچین، آری، نامش را شنیده‌ام. اما راستی کجاست؟»

«سرورم در دوران کوروش سفیری از آنجا به پارس آمد که ابریشم و یشم سبز آورده بود.»

«می‌دانم، می‌دانم، فهرست کالاهای آن را دیده‌ام، علاقمندم با آنها تجارت کنیم. اما تجارت با کشوری که محلش نامعلوم است مشکل است. آه، سیلاکس خواب گاو می‌بینم، آرزوی گاو دارم!» و بعد خندید.

سیلاکس هم لبخندی زد امّا جرئت خنده را به خود نداد.

من گیج شده بودم. نمی‌دانستم اشاره به گاو چه مفهومی دارد. بعدها در هند هزاران بار این جمله به گوشم خورد. گاو معیار تعیین ثروت برای اقوام آریایی‌ای بود که پارس، آشور، یونان و هند را فتح کردند. با آنکه ما دیگر ثروت را با گاو اندازه نمی‌گیریم اما جانشینان آن دزدان از میان رفته یعنی مردم بسیار متمدن هند هنوز هم می‌گویند «خواب گاو می‌بینم.» که منظورشان آن است که ثروت می‌خواهند. داریوش هم همانند یك رئیس آریایی واقعی خواب گاو دیدنش هرگز قطع نشد. جمله‌ای که برای هخامنشیها و آریاییهای هند همان قدر مفهوم است که برای بقیه ما نامفهوم.

«بسیار خوب، سیلاکس وقت آن رسیده است که گاوهای زیادتری به دست آوریم. ظاهراً از ما می‌خواهند سری به آغل بزنیم. از... نام آنجا چیست؟» داریوش نگاهش را متوجه خواجه کرد.

«ماگادها[1]، شاه کبیر. پیام از شاه آنجا بیم بیساره[2] است که از راجاگریها[3] پایتخت خود به شما درود می‌فرستد.»

«چه اسامی عجیب و غریبی! از یونانیها هم بدترند. خوب، سیلاکس ـ شما که یونانی هستید ـ ماگادها کجای دنیا است؟ روی نقشه من که نیست.»

سیلاکس به رودخانه‌ای طولانی اشاره کرد که از ط ف شمال غربی به سمت جنوب شرقی نقشه کشیده شده بود. «این رودخانه گنگ است، سرورم. در جنوب رودخانه، اینجا پادشاهی ماگادها قرار دارد. راجاگریها باید در این حدود باشد.

1- Magadha 2- Bimbisara 3- Rajagriha

محل هیچ کدام درست تعیین نشده است.»

«سیروس سپیتمه، نقشه‌ای کامل از هندوستان می‌خواهم.»

«بلی سرورم»، از فکر به این ماجرا تهییج شده و از وسعت خاك هندوستان دلهره پیدا کرده بودم. سیزده ماه تمام، برای حرکت در طول فقط یك رودخانه!

«این هندی... چه گفتنی دیگری دارد؟»

«می‌گوید که پدربزرگش با کوروش شاه کبیر سفیر مبادله کرده است و خودش تماس نزدیك با پادشاهی گاندهاره دارد...»

«پادشاهی من»

«بلی، شاه کبیر»

«اما این بیم ـ هرچه که نامش هست ـ مرا حاکم برخودش نمی‌شناسد؟»

«تمام دنیا می‌شناسد!» خواجه از ترس به شدت بر خود می‌لرزید.

«ولی نه او. و این یعنی این که ما کارهایی خواهیم داشت. مایل به تجارت با ماست؟»

«بلی، شاه کبیر، او حرف از آهن، چوب ساج، پنبه، یاقوت و میمون می‌زند.»

«همهٔ آن چیزهایی را که ممکن است آدمی آرزو کند!» داریوش با انگشت سبابه خود ضربه‌ای به نقشه زد. صدایی مانند صدای زنگ بشقابی برخاست. سپس ابریشم سرخ را از خواجه گرفت و آن را به صورت خود نزدیك کرد. در پیری داریوش بسیار نزدیك بین شده بود. با دقت تمام یکی از حروف طلایی را از ابریشم سرخ کند. آن را در دهان گذاشت و مانند جواهرفروشان آن را گاز گرفت و بعد با خوشحالی گفت «طلا، آن هم از بهترین نوع.»

داریوش تکه طلا را از دهان به زمین انداخت و به بازی نوك پایی به خواجه زد. «پیامی برای سارابیم با تهیه کن. به او بگو شاه کبیر ـ سرور همهٔ سرزمینها، شاه هخامنشی... و، با عطوفت غلام خود را مورد توجه قرار می‌دهد و قبول می‌نماید تا سیروس سپیتمه یکی از کسان بسیار عزیز خود را که نوهٔ پیامبر آریایی زرتشت است به عنوان سفیر نزد شما اعزام دارد. بر کلمه آریایی و اینکه همگی ما از یك نژاد هستیم که فاصله جغرافیایی ما را از هم جدا می‌سازد تکیه کن. بگو این جدایی برای من غیرقابل تحمل است. نه، نه آن را ننویس. نمی‌خواهم او را

بترسانم. بنویس که در مقابل آهن اگر سکه را می‌شناسند سکه طلا خواهیم داد و اگر نه جنس می‌دهیم. فهرست معمولی اجناسی را که انبارهای ما می‌تواند صادر کند ضمیمه کن. تو هندی هستی، تو می‌دانی که هندیها خواستار چه نوع اجناسی هستند. خودت اهل کجا هستی؟»

«کوشالا[1]، شاه کبیر. قدیمی‌ترین و پرشکوه‌ترین شاه‌نشین آریایی که در شمال گنگ قرار دارد.»

«حاکم تو کیست؟ البته که نمی‌توان او را شاه نامید. بر روی زمین فقط یك شاه وجود دارد.»

«سرورم، اگر هنوز زنده باشد، نامش پاسنادی[2] است. مردی است مقدس و پاك و خواهرش ملکه سوگلی بیم‌بیساره در ماگادها و مادر...»

«مرا آلودهٔ جزئیات مکن و این حرفها را به اطلاع سفیرم برسان.» داریوش لبخندی به من زد. دیدن خواب گاو جوانترش کرده بود. موی درهم خاکستریش تقریباً بور و چشمان آبیش درخشانتر شده بود. «سیروس سپیتمه خودت را آماده کن. و تو، هندی، زبانی را که آنطرفهای دنیا با آن حرف می‌زنند به سفیرم تعلیم بده. بلی تو هم با او خواهی رفت.» داریوش لگدی برای خداحافظی به خواجه زد و اضافه نمود «پیامی هم برای حاکم ولایت خودت تهیه کن ـ سفیر را معرفی کن و الی آخر...»

بعد از رفتن خواجه سیلاکس و داریوش شروع به‌برنامه‌ریزی‌سفر کردند ـ بلی، برنامه سفر من.

داریوش خطاب به من گفت «از راه پست به باختر می‌روی. به مذاقت خواهد ساخت. دیارت را خواهی دید. سال گذشته آنجا بودم. تمامی آن بازسازی شده است.» بعد خطی بر روی نقشه کشید. «سپس می‌توانی در این طول و از راه جیحون به مرتفعات کوهستانی بروی بعد از این تنگ بگذری البته اگر وجود داشته باشد. وقتی آدم به این گذرها احتیاج دارد آنها را پیدا نمی‌کند. بعد به گاندهاره‌می‌رسی از آن به بعد در طول رودخانهٔ سند می‌توانی اعیانی سفر کنی

1- Koshala 2- Pasenadi

تا... تا کجا؟» داریوش رو به سوی سیلاکس کرد.

«تکتیلا. از رودخانه سند به شهر سه روز راه است. تمامی خطوط کاروان‌رو به تکتیلا منتهی می‌گردد.»

«چرا خطوط؟ مگر راه وجود ندارد؟»

«اگر بخواهیم دقیق صحبت کنیم، خیر، سرورم. اما زمین کاملاً مسطح است و خطوط روی آن کاملاً مشخص. از طرف دیگر جنگلهای آن انبوه و پر از دزد و حیوانات وحشی است. به یك دسته سرباز احتیاج خواهد بود و قبل از رسیدن به رودخانه یامونا[1] باید قبلاً از پنج رودخانه گذر کرد. سپس با قایق و یا کلك به دشت گنگ می‌رسیم و در آنجا شانزده پادشاه نشین وجود دارد.»

داریوش با قدری حیرت به سیلاکس زل زد. «اینها را از کجا می‌گویی؟ شما که هرگز به شرق دلتای هند نرفته‌اید.»

سیلاکس جواب داد «سرورم من هم خواب گاو می‌بینم، البته به نام شما.»

داریوش مشفقانه سیلاکس را بغل زد. از آن بغل زدنهایی که هر یك از پسران و یا برادرانش حاضر بودند یك دست خود را برای آن بدهند. «سیلاکس شما هم گاوهای خود را به دست خواهید آورد. مراقب این بچه‌ها باش.» بر این نمط بدون مطالعه برنامه سفرم ریخته می‌شد. «صد نفر سرباز شما را همراهی خواهند کرد. صد نفر سرباز برای حفظ سفیر کفایت می‌کند و موجب ترس گاودار هم نمی‌شود. همراهانی هم مانند نقشه‌کش، معمار، و از این قبیل خواهی داشت و آن خواجه، نامش چه بود؟ برای هر دو حاکم هدیه مناسب تهیه خواهد دید، البته نه هدایایی خیلی قیمتی. هرچه باشد با داشتن عنوان سرور تمامی سرزمینها، به اراده اهورامزدا، ممالکشان از آن من است.» البته کلمه اهورامزدا برای شادی خاطر من به جمله اضافه شد.

بعد داریوش به سوی من برگشت. با حیرت دیدم که قامتش به بلندی قامت من است.

همیشه او به نظرم از نظر جثه غولی می‌آمد. شاه کبیر مستقیماً به چشمانم

1- Yamuna

نگاه نمود و نگاهش اصلاً مرا ناراحت نکرد. اما به خاطر دارم در حالی که آن چشمان آبی رنگ با پلکهایی کم و بیش قرمز رنگ به چشمانم خیره شده بود به فکرم رسید که اجازه مستقیم نگاه کردن به آنها را ندارم. «سیروس سپیتمه مرا مأیوس مکن. یك سال و یا حداکثر دو سال وقت داری و تا آن وقت باید آنچه برای حمله به هند لازم دارم به اطلاعم برسانی. می‌خواهم تا لبهٔ دنیا پیش بروم ـ یا تا چین و ماچین، هر کجا که اوّل پایم به آن برسد.»

«سرورم شنیدن همان و اطاعت همان.»

«هند را به عنوان آخرین هدیه خود به تبارم به حساب می‌آورم. بنابراین چشمهایتان را باز کنید، زیرك باشید و کنجکاو. راه حقیقت را تبلیغ کنید اما آنهایی که دروغ را می‌پرستند نترسانید.»

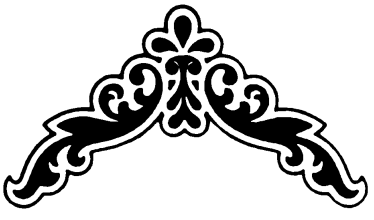
داریوش کاملاً به حق از تعصب زرتشتیان راستین هراس داشت و نمی‌خواست شانزدهمین شاه‌نشین هندی را به خاطر تعصب سفیرش از دست بدهد.

«فرامین هخامنشی را دقیقاً اجرا خواهم کرد.» به کار بردن کلمه هخامنشی تقریباً برابر است با قسم خوردن به اهورامزدا.

«خوب است» بعد دستش را به من داد تا آن را ببوسم.

بدین ترتیب من هم به درجه شریفی رسیدم و البته اکنون دیگر می‌توانستم با دعوت قبلی با شاه سر یك میز غذا بخورم. اما هرگز مرا برای صرف غذا با داریوش دعوت نکردند. گرچه مرتبه و مقامم تثبیت شد و من یکی از شریفان پارس شدم و اگر از این سفر به سلامت باز می‌گشتم ثروتی بسیار درانتظارم بود.

کتاب چهارم



هند

فصل اول

سفارت برای شانزده پادشاه نشین هندی ـ به قول تالار دوّم مهرداری که با لحنی استهزاء آمیز آن نام را برای سفارت من انتخاب کرده بود ـ از شوش به سوی رودخانه اروند[1] به حرکت درآمد. از آنجا رودخانه را با قایقهای کف پهن تا دلتای آن طی کردیم. در این جا سیلاکس با دو فروند کشتی سه پارویی که از محاصرهٔ فلاکت بار ناکسوس جان سالم به در برده بودند منتظرمان بود. فکر می کنم که باید دیدن آن دو فروند کشتی را به فال نیك می گرفتم ولی ذوق زده تر از این حرفها بودم.

به علت رسوب پیوستهٔ مواد در محل تلاقی اروند و فرات که در نقطه ای تالاب مانند و کم عمق و نامساعد به هم می رسند بندری در دلتای آنها تأسیس نشده است. پارسها، بابلیها، آشوریها هر یك به نوبه خود کوشیدند تا بندری در این نقطهٔ استراتژیك بنا کنند. اما هر بار رسوبهای پایان ناپذیری که از بالای جهان به پائین آن جریان دارد این کوششها را مدفون ساخته است. در دوران داریوش در مرز مرداب نمك بندری موقت وجود داشت. برای رسیدن به این بندر انسان باید ار روی حدود یك مایل کلك که بر روی گل و ریگ روان ساخته شده بود می گذشت. یکبار دیدم که چگونه شتری و سوارش تندتر از آنکه شترسوار بتواند فریادی بکشد در زیر شنهای مرطوب مدفون شد.

1. Tigris River

سیلاکس قبلاً بر آن بود از آن دو فروند کشتی برای دور زدن آفریقا استفاده کند. اگرچه دور زدن آفریقا آرزوی زندگیش بود ـ کاری که هیچکس آن را انجام نداده است و احتمالاً هم انجام نخواهد داد ـ امّا حالا هند مقدم شده و گمان نمی‌کنم که سیلاکس از این اتفاق زیاد هم بدش آمده بود. البته فنیقیها ادعا می‌کنند که آن را دور زده‌اند. و وقتی فنیقیها به ادعا کردن می‌افتند انسان خیال می‌کند که قدم به قدم از تمام اقیانوسهایی که دنیا را دربر دارند نقشه برداری کرده‌اند.

هر کشتی سه‌پاروئی نیازمند صد و بیست پاروزن و حدود سی ملوان از جمله نجار و آشپز بود. از آنجا که این نوع کشتی برای جنگ ساخته شده است و نه برای تجارت فقط آمادگی حمل سرباز را دارد و نه مسافر را. به غیر از صد سرباز محافظ، ستادی متشکل از دوازده کارشناس معروف امور هند مرا همراهی می‌کرد و در بین آنها غلامی هندی به نام کاراکا[1] هدیهٔ پرارزش ملکه آتوسا بود. آتوسا دربارهٔ او فقط گفت «او به درد اهداف ما می‌خورد.» اضافه بر همه اینها کشتیها حامل هدایای بسیاری برای دو شاه و غذا برای افراد و هشت اسب با مهترانشان بود. کشتیها بیش از اندازه بار زده بودند.

برخلاف انتظارم نزدیك به یك هفته تمام وقت سیلاکس صرف بارگیری کشتیها شد و حق با او بود. در سفرهای طولانی تعیین وظایف مشخص برای افراد اهمیت بسزائی پیدا می‌کند. اگر کوچکترین تردیدی به وجود آید که چه کاری توسط چه کسی و در چه زمانی باید انجام گیرد بی‌درنگ زد و خورد آغاز می‌شود و نظم از هم می‌پاشد. خوشبختانه در این سفر تا دلتای رودخانه سند در کنار ساحل پارس حرکت می‌کردیم. بنابراین ملوانان کشتیها را هر شب به ساحل می‌بردند و همگی قادر به استراحت در زیر نور ستارگان می‌شدیم. با آنکه تلاش می‌کردم نقش فرماندهی هوشمند را درست بازی کنم امّا این سیلاکس بود که به نحوی مطبوع و موافق میل من فرماندهی را به نام من انجام می‌داد.

هرگز لحظه‌های پرهیجان خروجمان را از بندر فراموش نمی‌کنم. با طلوع

1. Caraka

خورشید و وزش باد غرب سیلاکس دستور برافراشتن دکل در کشتی را داد و بعد پاروزنها شروع به کار کردند. و هم آنجا بود که برای اوّلین بار آواز هماهنگ پاروزنها را شنیدم که با فلوت همراهی می‌شد. وقتی آهنگ این آواز با ضربان درون آدمی یکی می‌شود می‌توان قسمتی از کشتی و دریا و آسمان شد؛ درست مانند عشقبازی.

پس از دور شدن از ساحل بادبانهای چهارگوش برافراشته شد و چون باد به درون آنها افتاد کشتی در سمت وزش باد به حرکت درآمد و پاروزنها به استراحت پرداختند. سمت چپ ما بیابان در نور خورشید برق می‌زد در حالی که باد گرم غرب بوی دریا و نمك و ماهی فاسد را در فضا می‌پراکند. در طول این قسمت از ساحل بومیان حوضچه‌های نمکگیری بسیاری سر هم‌بندی کرده‌اند. پس از آنکه خورشید آب را تبخیر می‌کند، بومیان رسوبات نمك قالبی را جمع‌آوری کرده به کاروانها می‌فروشند. آنها ماهی نیز نمك سود می‌کنند. این مردم عجیب در چادرهایی غریب زندگی می‌کنند که استخوانبندی آن از اسکلت نهنگ است.

هنوز ساعتی از حرکت کشتیها نگذشته بود که کاراکا به بهانهٔ درس روزانه زبان هندی نزد من آمد. درس بهانه بود مطلبی آزارش می‌داد. و با گفتن «جناب سفیر» مرا مخاطب قرار داد من از اینکه این طور مورد خطاب قرار گرفتم، احساس رضایت بسیار کردم. اگرچه در حقیقت مقامم جز پیش درآمد اخطار به هند چیز دیگری نبود.

«کشتی را بازدید کرده‌ام» کاراکا صدایش را آهسته کرد گویی از اینکه سیلاکس صدایش را بشنود وحشت داشت. و دریادار در آن لحظه با افسر ارشد در دماغه کشتی در حال گفتگو بود.

جواب‌دادم «کشتی بسیار خوبی است.» پنداری شخص خودم آن‌را ساخته بودم. راستش از ابتدا دریا را دوست داشتم و اگر حالا برای چیزی در زندگی متأسف باشم برای این واقعیت است که دیگر آواز پاروزنان را نخواهم شنید، نمك را بر روی صورتم احساس نخواهم کرد، طلوع و غروب آفتاب را در منحنی همیشه متغیر و همیشه ثابت افق دریا نخواهم دید.

«بلی جناب، اما راهرو پر از میخ است!»

متحیر ماندم، پرسیدم. «توقع داری کشتی را با چه چیز سراپا نگهدارند؟» البته نمی‌دانستم کشتی را چگونه می‌سازند. بغیر از بازدیدی کوتاه در هالیکارناسوس با امور دریایی آشنایی دیگر نداشتم.

«عالی جناب، اما میخها فلزی هستند.» کاراکا از وحشت بر خود می‌لرزید.

«خوب، برای آنکه اتصالات چوبی به درد دریانوری نمی‌خورد.» گویی فردی صاحب نظر بودم. آنچه که واقعاً می‌دانستم این بود که اتصالات چوبی از میخ بهتر است. حین صحبت با کاراکا سعی داشتم مانند دریانوردان مجرب پاهای خود را قدری از هم باز نگهدارم.

«عالی جناب، من قبلاً این مسیر را طی کرده ام البته فقط با کشتیهای هندی و ما هندیها هیچگاه در ساختن کشتی میخ به کار نمی بریم. یعنی جرئت نمی کنیم. به کار بردن میخ کشنده است.»

«چرا؟»

«بخاطر صخره های مقناطیسی». صورت گرد و سیاه و عمیقاً هراسیده اش متوجه من بود. بینی و لبهای کاراکا مانند بینی و لبهای قوم اصلی هندی که گاه به نام ناگاس[1] و گاه به نام دراویدیها[2] نامیده می‌شوند بود. در جنوب هند هنوز هم اکثریت با این مردم است. زبان و رسوم این مردم تیره پوست با زبان و رسوم آریاییهای روشن پوست که در مدتها قبل پادشاه نشینها و جمهوریهای اصلی هند را قلع و قمع کردند فرق دارد.

اگر نگویم از روی ترس حداقل برای اطلاع خودم پرسیدم «سنگ مغناطیسی دیگر چیست؟»

کاراکا با اشاره به کوههای سائیده شده سخت گفت «آنجا، آن صخره ها از سنگهایی تشکیل می‌شود که دارای قدرت جذب فلزات‌اند. اگر کشتی به آنها زیاد نزدیك شود میخها به سوی سنگها پرواز کرده و الوارهای کشتی از هم جدا شده و ما غرق می‌شویم.»

1. Nagas 2. Draridian

چون دلیلی برای باور نکردن حرفش نداشتم به دنبال سیلاکس فرستادم و از او راجع به این خطر سؤال کردم. جواب سیلاکس آرامش‌بخش بود. «البته سنگهائی‌هستند که فلز را جذب می‌کنند. اما اگر فلز قبلاً با صمغ پوشانده شود خاصیت مغناطیسی خنثی می‌شود. چون ما همه میخها را با دقت روکش کرده ایم جایی برای هراس باقی نمی‌ماند. هر چه باشد این سومین سفر من در طول این سواحل است. به شما قول می‌دهم که با همهٔ میخهای کشتی به هند خواهیم رسید.»

بعدها دوباره از سیلاکس راجع به واقعیت اظهارات کاراکا سؤال کردم. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «که می‌داند؟ شاید راجع به بعضی از سواحل و بعضی از سنگها صادق باشد. اما می‌دانم که برای این سواحل درست نیست.»

«پس چرا میخها را با صمغ پوشانیده اید؟»

«همچو کاری نکرده ام. اما همیشه به هندیها می‌گویم که این کار را کرده ام وگرنه کشتی را ترك می‌گویند. اما چیز غریبی است. تاکنون حتا یك نفر از آنها سعی نکرده است ببیند که آیا واقعاً میخها دارای پوشش صمغی هستند یا نه.»

تا به امروز هنوز هم می‌خواهم بدانم که آیا چنان سنگهایی وجود دارد یا نه. اما تاکنون حتا یك ملوان هندی را ندیده ام که اعتقاد نداشته باشد که اگر یك ذره فلز در کشتی به کار برده شود سنگها آن را با نیروی جاذبهٔ شیطانی خود ربائیده و کشتی غرق خواهد شد. هندیها اجزای کشتی را با طناب به هم وصل می‌کنند.

سیلاکس قبول داشت که «این بدترین روش کشتی‌سازی نیست. زیرا آب در بین و در اطراف الوارها گردش می‌نماید و باد شدید و دریای متلاطم نمی‌تواند موجب غرق کشتی شود.»

از دلتای اروند و فرات تا دلتای سند حدود نهصد مایل است. بیابان بین دریا و ارتفاعات پارس باید یکی از عمده‌ترین بیابانهای عالم باشد. به علت کمبود آب شیرین این سواحل، تعداد محدودی ماهیگیر، نمککیر، غواصان مروارید و دزدان دریائی می‌توانند در آنجا زندگی کنند.

در غروب آفتاب روز سوم سفر در پشت یکدسته از جزایر مرجانی آتشکدهٔ بلخ را دیدم. پدربزرگم را دیدم. شبیخون تورانیان را دیدم. کشتار را دیدم. با

آنکه این سراب و یا ظهور جادویی پیش از یکی دو دقیقه نپائید اما از آنچه که آن را پیامی از جانب زرتشت پنداشتم بهتم زد. بدین ترتیب او به من تذکر داد که باید پذیرای نیکی شود. و چون من به سفری می‌رفتم که منظور از آن گسترش نیکی نبود بلکه راه عقاب طلائی هخامنشی را مد نظر داشت احساس گناه کردم. بعدها در هند حتا از آن هم بیشتر احساس عدم وفاداری به پدربزرگم به من دست داد. با آنکه البته هرگز ایمان خود را نسبت به تعلیمات زرتشت از دست ندادم اما خردمندان هندی مرا متوجه این حقیقت تلخ نمودند که به تعداد ایزدان بابلی نظریه‌های آفرینش وجود دارد. و تعدادی از این نظریه‌ها برای من اگر حقیقت نداشته باشند و یا عین حقیقت نباشند حداقل بسیار جالب‌اند.

دموکریتوس می‌خواهد بداند که کدامین از این نظریه‌ها از همهٔ آنها قدیمیتر است. جواب این یکی را می‌دانم. این نظریه که می‌گوید که هرگز خلقتی صورت نگرفته است، که ما وجود نداریم، که این عالم خواب و خیالی بیش نیست، بینندهٔ خواب کیست؟ آنکه بیدار می‌شود ـ و به یاد می‌آورد.

هفته‌ها برای رسیدن به رودخانه سند تلاش کردیم. طی این مدت یا هوا چنان آرام می‌شد که مجبور بودیم از پاروزنان خود که در لهیب آفتاب سوزان ضعیفتر می‌شدند استفاده کنیم و یا طوری باد می‌وزید که کشتی را به شمال شرقی می‌کشاند. و از آنجا که در تمام مدت نزدیك سواحل مضرس مرجانی حرکت می‌کردیم دریانوردی با بادبانهای کاملاً باز زندگیمان را به خطر می‌انداخت و بادی شدید می‌توانست کشتی را غرق کند. اما سیلاکس ملوانی کارکشته بود و تا آن وقت هرگز کشتی‌اش غرق نشده بود البته به ادعای خودش. اما درضمن خودش روزی به من گفت که به طور کلی آنها که دچار حوادث جزئی دریانوردی نشده‌اند باید منتظر حوادث کلی باشند.

به هر حال توانستم از آن فرصت چند هفته‌ای در دریا حداکثر استفاده را بکنم. در جوانی استعداد یادگیری‌ام خوب بود و کاراکا هم معلمی عالی بود. وقتی رسوبهای تیره رنگ دلتای رودخانه سند از دور نمودار گشت اصول زبان هندی را فرا گرفته بودم. بهتر بگویم خیال می‌کردم فرا گرفته‌ام. در عمل کاراکا به من نوعی لهجه دراویدیانی تعلیم داده بود که برای آریاییهای پادشاه‌نشین‌های

شانزده‌گانه به اندازه زبان پارسی بیگانه بود.

خوشبختانه کاراکا آن قدر لغات آریایی می‌دانست که بتواند به من کمك کند که نه تنها یك زبان نو، بلکه دنیای جدیدی را درك کنم. چون زبان یك قوم است که می‌تواند موثرتر از هر چیز دیگر به ما بگوید که چه خدایانی را می‌پرستند، چه نوع انسانهایی هستند و دوست دارند چگونه انسانهایی باشند. با آنکه زبان آریایی‌هند به هیچ وجه‌شباهتی به زبان دراویدیانیهاندارد اما به‌زبان پارسی شباهت بسیار دارد. واقعیتی که آن نظریهٔ قدیمی را به اثبات می‌رساند که برمبنای آن همگی ما اعضای یك قبیلهٔ شمالی بوده ایم و تا ظهور زرتشت ایزدان مشترکی داشته‌ایم. البته در حال حاضر ایزدان آریایی همان دیوان ما می‌باشند.

سیلاکس توضیحات قابل توجهی راجع به اولین مسافرتش به سند به من داد.

«در ابتدای امر داریوش تمام هند را می‌خواست و البته هنوز هم تمام آن را می‌خواهد ـ گرچه بین خودمان باشد اکنون دیگر پیرتر از آن است که بتواند لشکرکشیهای طولانی را تحمل کند، او باید درست بعد از آنکه درهٔ سند را به تصرف درآوردم، به شرق رو می‌آورد.»

«آن وقت نمی‌توانست شورش بابل و همچنین...»

«همیشه کارهای دیگری برای انجام دادن، وجود دارد. امّا اگر کسی دنیا را می‌خواهد باید جاهای ناچیز را فراموش کند ـ مثلاً بابل را.»

در جواب خندیدم. همیشه دوری از دربار آرامش‌بخش است. مانند سیلاکس بیشتر از یك لنگ و یك حوله برای حفظ پوستم از تابش آفتاب چیزی دربر نداشتم. از این لحاظ با پاروزنها فرقی نداشتیم. بدن سیلاکس با وجود آنکه در آن وقت بیش از پنجاه سال داشت مانند مردان جوان پرعضله بود. نمك انسان را هم مانند ماهی حفظ می‌کند. ملوانان همیشه جوانتر از سنشان به نظر می‌آیند.

به او یادآوری کردم که «بابل بزرگترین شهر دنیاست.»

سیلاکس موافق نبود. «شاید، روزی روزگاری بود، اما فعلاً شهرهای هندی خیلی عظیمتر و ثروتمندترند.»

«آیا هیچ کدام از آنها را دیده‌اید؟»

«فقط تکتیلا را. این شهر به بزرگی سارد است ولی از آن خیلی غنیتر

است. در حالی که از نظر هندیها تکثیلا فقط یك شهر مرزی است.»

«پس تاکنون داریوش منتظر چه بوده است؟»

سیلاکس شانه‌هایش را بالا انداخت. «گمان می‌کنم شاید ماجرا مانند ماجرای فراعنه و مقبره‌هایشان باشد. فکر می‌کند همین که هند از آن او شود خواهد مرد. زیرا در جهان جای دیگری برای فتح باقی نخواهد ماند.»

«چین و ماچین؟»

«آیا واقعاً چین و ماچین وجود خارجی دارد؟» برای مرد دنیا دیده‌ای چون او، سیلاکس گاهی به اندازه کافی ماجراجو نبود. اما در عین حال هم او بود که برای اولین بار نقشهٔ منظم اقیانوس هند تا جزیره سیلان[1] را ترسیم کرد. گفتم اولین و این کاملاً درست نیست. سالها بعد وقتی نقشه به نسبت دقیق هند را به شاه کبیر تقدیم نمودم او نقشه‌ای شبیه آن را به من نشان داد که در همان اوان در گنجینهٔ معبد بعل ـ مردوخ کشف کرده بودند. ظاهراً بابلیها و هندیها خیلی قبل از داریوش و سیلاکس با یکدیگر مراودهٔ منظم داشته بودند. در این دنیای پیر جز خود ما چیزی تازگی ندارد.

در دلتای وسیع سند رودك‌ها و رودها و شاخه‌های آب درهم بافته شده و سطح وسیعی را اشغال می‌کند. مقداری از این زمینهای سیاه ـ غنی را برنج می‌کارند. بخشی از آنها باتلاقهای نمکی است که فقط مناسب زندگی مرغان آبزی از نوع مرغابی هندی است، این مرغابی هندی غذایی است بسیار عالی به شرط آنکه به اندازهٔ کافی بپزد. نیزارها در اینجا و آنجا نماهای زیبایی را در زمینهٔ آسمان سربی رنگ به وجود می‌آورند. در آن سال بارش باران سالیانه یکماه عقب افتاده بود و هندیها فقط راجع به آن صحبت می‌کردند. بدون باران نیمی از هند می‌میرد. اما در آن سال نگرانی موردی نداشت. درست همان روزی که ما از کشتی در بندر رودخانه‌ای پاتالن[2] پیاده شدیم باران مانند آبشاری فرو ریخت و تا سه ماه بعد از آن روز دیگر کاملاً بدنمان را خشك ندیدیم. اولین تصویری که از هند در ذهن من نقش بست، آب بود. برای آنها که بارانهای

1. Cylon 2. Patalene

موسمی هند را دیده‌اند نظریهٔ آفرینش طالس[1] یونانی جذبه‌های خاص خود را دارد.

در طول عبور از رودخانه به سوی پاتالن سیلاکس نواحی مختلفی را به من نشان داد و با رضایت خاطر بسیار اظهار داشت که هر دو ساحل رودخانه متعلق به پارس است.

من هم مؤدبانه گفتم «باید سپاسگزار شما باشیم.»

او هم بدون تکبر گفت «بلی سیزده ماه وقت صرف این کار کردم. خوشبختانه مردم این حوالی خداوندگاری در هزار مایل دورتر را به خداوندگاری در همین نزدیکیها ترجیح می‌دهند. خوشتر دارند به وسیله هخامنشی در شوش اداره شوند تا بوسیله پادشاهی بومی.»

«ساتراپ که دارند؟»

سیلاکس سرش را تکان داد و اخم کرد. «اولین ساتراپ را خودم انتخاب کردم. مردی آریایی از اهالی پنجاب بود. او مرده است و پسرش روی دستمان مانده.»

«وفادار است؟»

«تردید دارم. اما باج و خراج سالیانه را همیشه به موقع می‌پردازد. هرگز آنقدر خاك طلا که این طرفها پیدا می‌شود در جای دیگر جهان ندیده‌اید.»

ناگهان از جایی گروهی دلفین شروع به زدن قوسهای تندی در اطراف ما کردند. یکی از آنها حتا از روی سینه کشتی پرید و در حالی که برای یك لحظه در هوا معلق بود خنده‌آورترین نگاهها را به ما کرد.

سیلاکس گفت «خوش یمن است.»

«دلفین آب شیرین؟» هرگز نمی‌دانستم که چنین جانورانی نیز وجود دارند.

«بلی، اما تا آنجا که من می‌دانم فقط در رودخانه‌های هند.» سیلاکس کاشفی متعهد بود که هیچ چیز را به گمان وانمی‌گذاشت و همیشه از جعل اجتناب می‌کرد. اگر چیزی را خود ندیده بود وجود آن را به عنوان یك واقعیت گزارش

1. Thales

نمی‌کرد ـ کاملاً خلاف آن یونانیهای دوریانی که نویسندهٔ چیزهایی به نام تاریخ هستند.

در پاتالن از کشتی پیاده شدیم. این بندر شهری بزرگ ولی بی‌اهمیت است. هوا با آن همه بارانی که در دل ابرهای کم ارتفاع خود داشت خفقان‌آور شده بود.

در اینجا باید تذکر بدهم که‌در هند سه فصل وجود دارد. از ابتدای بهار تا اوایل تابستان خورشید به شدت می‌تابد، و اگر به سبب رودخانه‌های پرآب و شبکهٔ آبیاری پیشرفته آن نباشد زمین به بیابان تبدیل می‌شود و مردم از بین می‌روند. بعد با شروع تابستان بادهای موسمی وزیدن گرفته و برای یك سوم از سال باران می‌بارد و موجب طغیان رودخانه‌ها می‌شود. بعد از این فصل نوبت به زمستانی کوتاه می‌رسد. در این فصل روزهای کاملاً خنك یکی بعد از دیگری فرا می‌رسد. آسمان به رنگ آبی روشن درمی‌آید و با چنان تنوعی گل ظاهر می‌شود که باغهای گل سرخ اکباتان در مقابل آن به نظر بی‌برگ و بار می‌آیند.

در پاتالن همین که بر عرشهٔ کشتی آمدم بادی شدید کشتی سه پارویی ما را به اسکله کوبید و درنتیجه دو راس از اسبهایمان در رودخانه غرق شدند و بعد ابرها پاره پاره شد و باران مانند آب گرم به زمین ریخت. چشم شاه در حالی که کاملاً خیس شده بود به ما خوش‌آمد گفت و اطلاع داد که «ساتراپ در تکثیلاست و تقاضای پوزش دارد.»

بعد به دولت‌سرا راهنمایی‌مان کردند. این سرا چیزی بود چوبی و لرزان با سقفی پر شکاف. در طول زندگی‌ام قبل از آن روز هرگز هم خیس و هم گرمازده بودن را در آن واحد تجربه نکرده بودم. این خصوصیت ناخوشایند ویژهٔ فصل باران آن قسمت از دنیاست.

روز بعد سیلاکس و من از هم جدا شدیم. او از طریق رودخانه به تکثیلا رفت و من مسافرت زمینی خود را به سوی کوشالا و ماگادها شروع کردم. مشتاق بودم که مستقل شوم و از این استقلال به دست آمده خوشحال بودم. جسور بودم. ابله بودم. جوان بودم. دموکریتوس فکر می‌کند که باید بجای جوان و ابله را با یکدیگر عوض کنم. که اوّلی سبب دومی است. امّا من آن قدر بی‌ادب نیستم که چنان ارتباطی را برقرار سازم. به هر صورت چشم شاه ترتیب شتر و آذوقه و

راهنما را داد. کاراکا نیز کم و بیش راه را بلد بود.

به سمت شمال شرقی به سوی شهری به نام ماثورا[1] واقع در ساحل رودخانه یامونا حرکت کردیم. رودخانه گنگ در صد مایلی شرق یامونا واقع شده است. از شمال به جنوب هر دو رودخانه به موازات یکدیگر جریان دارند تا به مرکز منطقه‌ای برسند که به دشت گنگ معروف است. در اینجا گنگ با حرکتی تند به سمت شرق می‌پیچد و در طول همین شاخه غربی ـ شرقی است که شاه نشینهای مرکزی و جمهوریها و شهرهای مهم هند امروز قرار گرفته‌اند.

با احساسی که بی‌شباهت به احساس شاه کبیر نبود، با کاراکا در کنارم در باران سیل‌آسا قدم به پیش نهادم. تمامی همراهانم به سیصد نفر مرد و پنج همبستر بالغ می‌شد و خواجه‌ای به همراه نداشتم. در شوش کاراکا به من هشدار داد که هندیها از اخته کردن چنان بیزارند که حتا اخته کردن حیوانات را نیز تحمل نمی‌کنند. به خاطر همین عقاید غیرعادی است که حرمهای هندی را زنان و مردان بسیار پیر اداره می‌نمایند. با اینکه چنان نظامی نادرست به نظر می‌رسد ولی در عمل پیران چه مرد و چه زن هم هوشیار و هم فسادناپذیرند. هرچه باشد آینده‌ای ندارند که برایش پیش‌بینی‌هایی بکنند درست برخلاف خواجگان بلندپرواز و جوان ما.

من، کاراکا و محافظان شخصی‌ام سوار بر اسب بودیم. دیگر همراهان یا سوار بر شتر بودند و یا پیاده حرکت می‌کردند. ما در طول جادهٔ مالرویی که به سبب باران به نوعی شیار از گِل زرد تبدیل شده بود حرکت می‌کردیم. آهسته راه می‌سپردیم و آماده استفاده از اسلحه‌هایمان بودیم. با آنکه هند به وبای راهزنی گرفتار است دزدان در فصل باران بیشتر در خانه می‌مانند. درحقیقت فقط یك سفیر بی‌اطلاع و پر حرارت بود که در آن چنان هوایی می‌توانست اقدام به دو هزار مایل مسافرت بنماید.

با رسیدن به این یا آن مرز سپاهیان مسلح ما را متوقف می‌کردند و حداقل یکبار در روز دچار این گرفتاری می‌شدیم. در آن قسمت هندوستان نه تنها تعداد

1. Mathura

زیادی شاه نشین وجود دارد بلکه هر شاه نشین به نوبه خود به حکومتهای نیمه مستقلی تقسیم می‌شود که درآمد اصلی هر یك از آنها از گرفتن مالیات از کاروانها تأمین می‌گردد. ولی من به عنوان سفیر شاه کبیر از پرداخت چنان مالیاتهایی معاف بودم. گرچه شخصاً سعی می‌کردم همیشه چیزی بپردازم. درنتیجه این کار اغلب یك نگهبان تشریفاتی دراختیار ما گذاشته می‌شد که تا مرز بعدی ما را همراهی کند. ظاهراً دزدان با دیدن این نوع همراهان از حمله به ما خودداری می‌کردند.

فقط پادشاهی مقتدر می‌تواند راهها را برای مسافران امن و امان سازد. و در آن روزگار فقط یك پادشاه مقتدر در هند وجود داشت، و او همان بیم‌بیساره بود که من به دیارش در ماگادها می‌رفتم. شاه پاسنادی حاکم کوشالا با آنکه بر مملکتی بزرگتر، قدیمی‌تر و ثروتمندتر از ماگادها حکومت می‌کرد حاکمی ضعیفتر از بیم‌بیساره، و کشورش برای مسافرت سرزمینی خطرناك بود.

از میان جنگلهایی گذشتیم که طوطیانش فریاد می‌زدند و شیران بدون یال از نزدیکی ما می‌گریختند. یکبار به بالا نگاه کردم و دیدم ببری بر روی شاخه درختی لمیده است. چون به چشمان زرد روشن خورشید فامش نگاه کردم به چشمانم زل زد. از وحشت بر خود لرزیدم. ببر هم ترسید و در آن دنیای سبز تیره مرطوب مانند سرابی و یا رویایی ناپدید گردید.

خطرناکترین حیوانات هند سگهای وحشی آن هستند. این حیوانات دستجمعی حرکت می‌کنند و لال‌اند، و غیر قابل مقاومت. حتا آن حیواناتی که از این سگهای وحشی سریعتر هم می‌دوند گرفتارشان می‌شوند. زیرا دستهٔ سگهای وحشی قادر است روزهای متوالی آهو و ببر و یا حتا شیری را تعقیب نماید تا آنکه آن حیوان بالاخره خسته شده و به زمین بخورد. و آن وقت در سکوت مطلق حمله می‌کنند.

در خارج شهر متروك گاندهه[1] تعدادی سوراخ که در یك طرف جادهٔ مالرو به صورت نیم دایره‌ای دقیق حفر شده بود دیدم. از کاراکا پرسیدم که این حفره‌ها

1. Gandhai

چیست گفت «هر یك از سگها برای خود گودالی می‌کند و سپس به ته آن پشت داده می‌خوابد و یا کشیك می‌کشد. آن یك جفت چشم براق را می‌بینی؟» از لابلای باران سیل‌آسا چشمان براق سگهای وحشی را دیدم. آنها به دقت رفتار ما را می‌پائیدند.

غروب آفتاب در کنار دروازه گاندهه اسکورتها به طور ناگهانی ما را ترك کردند. کاراکا گفت «اینها خیال می‌کنند این شهر، شهر ارواح است.»

پرسیدم «این طور است؟»

او با لبخندی گفت «اگر هم باشد مهم نیست زیرا آن ارواح، ارواح مردمان تبار من است. بنابراین ما در محل امنی هستیم.»

از میان خیابانهای مرکزی وسیع به میدان شهر راندیم که توسط هندیهای بومی هزاران سال پیش از ورود آریاییها ساخته شده بود. این شهر خیلی شبیه بابل است با آجرهای سوخته و خیابانهای اصلی مستقیم. در غرب شهر خرابه‌های ارك شهر دیده می‌شود که آریاییها آن را ویران کرده‌اند. بعد به دلایلی اهالی شهر را به نقطه‌ای دیگر کوچ داده‌اند و از آن به بعد این شهر متروك باقی مانده است.

«مردمی که این شهر را ساخته‌اند هاراپاس[1] نامیده می‌شدند. فکر می‌کنم آن تعداد از آنها که جان سالم به در بردند به جنوب رفته باشند.» کاراکا با تلخی سخن می‌گفت.

«ولی این حوادث مربوط به گذشته‌های بسیار دور است.»

جواب داد «برای ما سی و پنج نسل طولانی نیست.»

به او یادآوری کردم «شما هم مثل یك بابلی حرف می‌زنید». و او آن را به عنوان تمجیدی فرض کرد.

کمی قبل از غروب آفتاب داخل ساختمان بزرگی شدیم که روزگاری محل انبار غله بوده است. با آنکه سقف سفالی قدیمی آن در وضع بهتری از سقف جدید سرای دولتی در پاتالن بود بدون استثناء تیرهای سقف جابه جا شده بودند.

1. Harappas

بعد از بیرون راندن یکدسته از میمونهای عصبانی دستور دادم چادرم را در گوشه‌ای از انبار برپا کنند. بعد آتش روشن کردند و غذای شب آماده شد.

کاراکا آن روزها مرا با غذای هندی آشنا می‌کرد. پیشرفت کار کند بود. زیرا من در خوردن محتاط هستم. با آنکه اولین تجربه‌ام از خوردن انبه رضایت‌بخش نبود امّا در عوض خوردن آناناس موجب لذت آنی شد. از ماکیان هندی نیز خوشم آمد، و آن مرغی سفید گوشت و اهلی است که هندیها آن را برای استفاده از گوشت و تخم و پرهایشان پرورش می‌دهند. پر این مرغ را در کوسن به کار می‌برند. این مرغها از همان نوعی هستند که یونانیها آنها را ماکیان پارسی نام نهاده‌اند، که از تازه باب شده‌های آتن است.

من با کاراکا غذا صرف می‌کردم. یکی به این دلیل که افسران پارسی ترجیح می‌دهند غذا را با گروه خود صرف کنند و دوّم آنکه من جای شاه کبیر را گرفته بودم و بنابراین کمی هم با تشریفاتی درخور شایستگی او با من رفتار می‌شد.

«ملاحظه می‌کنید که صاحب چه تمدن درخشانی بوده‌ایم.» کاراکا به انبار وسیع اشاره کرد ولی تنها چیزی که توانست نظر مرا به خود جلب کند، همان تیرهای پوسیده سقف بود. با او موافقت کردم و گفتم «بسیار جالب توجه است.»

«ما این شهر را هزار سال قبل از ورود آریاییها ساخته‌ایم.» کاراکا طوری صحبت می‌کرد که گویی خود از معماران آن شهر بوده است. «ما معمار، تاجر و پیشه‌ور بودیم. آنها چادرنشین، گاودار، بیابانگرد و ویرانگر بودند.»

هرچه از کاراکا و یا کسانی دیگر پرسیدم که هاراپاسها که بودند و چه بودند جواب درستی دریافت نکردم. با آنکه شاهزادگان و بازرگانان آنها از مُهرهایی استوانه‌ای استفاده می‌کردند و آنها را به روی گل مرطوب می‌غلتاندند تا آنچه که تصویرنگاریهای زیبایی است بوجود آورند، اما تاکنون هیچ کس موفق به خواندن متن آنها نشده است.

کاراکا در این باره توضیحات مبهمی داد. «آنان مادر تمامی ایزدان و ایزد شاخدار را می‌پرستیدند.» او در این زمینه توضیح بیشتری به من نداد. طی سالیان بعد مطالب بیشتری در اطراف ایزدان هاراپاسی شنیدم. ایزدانی چون ناگای[1]

1. Naga

اژدها، ناندی[1] گاو نر، هونومن[2] میمون و انواع دیگر ایزد ـ حیوانها و ایزد ـ درختان. ظاهراً ایزد مار از سایر ایزدان آنها قویتر است در حالی که منحوسترین ایزد آنان، ایزدی است شبیه آدم که مانند اهریمن از هر شانه‌اش ماری خارج می‌شود.

بدون کمك چندانی از جانب کاراکا موفق به یادگیری زبان آریایی هندی شدم. با کمال تعجب دیدم که پارسها و آریاییهای هند همانند دوریانیها و یونانیها اخنن همگی یك لغت را برای اطلاق به سرزمین مشترك اولیه آریاییها به کار می‌برند. این سرزمین جایی در شمال دنیا است و به همین دلیل است که ستارهٔ شمال برای همه آریاییها مقدس است. باید بگویم که برای من مشکل است باور کنم که ما با آن قبایل دامدار بور و خشن که حتا تا به امروز بر سر مردمان کوتاه و سبزه جنوب می‌تازند تا آنها را غارت کرده شهرهایشان را بسوزانند ـ آن طور که تورانیها در بلخ عمل کردند ـ تا به آن درجه مربوط باشیم.

هزار سال قبل به دلایلی که مدتهاست به دست فراموشی سپرده شده بعضی از اقوام آریایی مهاجم مصمم شدند که به جای ویرانگری، در شهرهای جنوبی مستقر گردند. وقتی این اتفاق در ماد ،آتیکا[1] و ماگادها به وقوع پیوست به تدریج اقوام آریایی به دست بردگان خود متمدن شدند، و علی‌رغم وجود انواع موانع به ازدواج با یکدیگر نیز پرداختند. وقتی چنین شد وحشیترین آنها هم مانند مردمی که بر آنها پیروز شده بودند متمدن گردیدند. این جریان را می‌توان حتا هم امروز در مرزهای پارس که مداوماً زیر فشار و تجاوز اقوام وحشی استپها قرار دارد دید. یعنی آنهایی که امروز مثل آن وقتهای خود ما هستند و می‌خواهند حال کنونی ما را دارا بشوند ـ یعنی متمدن گردند.

اتفاقاً کوروش کاملاً متوجه خطر تبدیل ساکنان مرتفعات پارس به مردمی خوشگذران مانند موسیاهانی که بر آنها پیروز شده بودند بود. به منظور جلوگیری از این خطر کوروش اصرار بر تعلیمات نظامی سخت برای جوانان پارسی داشت. ما نباید هرگز ارثیه آریایی خود را به دست فراموشی می‌سپردیم. ولی

1. Nandi 2. Honuman

وقتی خشایار به آن نتیجه مالیخولیایی رسید که دیگر بین پارسیان و غیر پارسیانی که بر آنها حکومت می‌راند فرقی نیست قسمتی اساسی از نظام تعلیماتی کوروش را کنار گذاشت. به او گفتم که به نظر من اشتباه می‌کند، ولی او همخانمنشی بود نه من.

با آنکه آریاییهای شمال هند مدتها قبل از کوروش در هند مستقر شده‌اند امّا من بر این باورم که اجداد مادها و پارسها همزمان به سرزمینی که پارس امروزی را تشکیل می‌دهد رسیدند. پارسهای آریایی در مرتفعات پارس ساکن شدند و آریاییهای مادی بر تمدنهای آشوری و ایلامی چنگ انداختند و آن چنان جذب نژادهای قدیمی تیره‌پوستی که مقهورشان کرده بودند شدند که در دوران کوروش، شاه آریایی ماد می‌توانست شاهی آشوری و یا ایلامی باشد. امّا اقوام پارسی آریایی به علت موقعیت جغرافیایی خاصّ توانستند روحیه خشن آریایی خود را حفظ کنند تا آنکه بالاخره کوروش توانست خود را آن طور که هندیها می‌گویند شاه عالم بنماید.

آریاییهای هند برخلافِ مادها توانسته‌اند برای حدود چهل نسل خون خود را از مخلوط شدن با خون ناگاسها و دراویدینها و هاراپاسها حفظ کنند. آریاییهای هند به پوست لطیف، بینی مستقیم و چشمان کم رنگ خود فخر می‌نمایند و ضمناً زیرکانه خود را به چهار طبقه تقسیم کرده‌اند. اوّل کاهنها که آنها را برهمن می‌نامند، کسانی که بسیار شبیه مغهای خودمان هستند؛ دوم جنگجویان؛ سوم بازرگانان و چهارم کشاورزان و پیشه‌وران. مردم اولیهٔ سرزمین هند در مرتبه بعدی قرار دارند. آنها مردمی سبزه، عبوس و مصمم‌اند مانند کاراکا. میلیونها نفر ازاین مردم هنوز در شمال زندگی کرده و با بی‌میلی به اربابان اجنبی خود خدمت می‌کنند.

طبق سنت بین چهار طبقهٔ آریایی نباید ازدواج صورت گیرد و به هر حال ازدواج با مردم اولیهٔ هند اکیداً ممنوع است. گرچه در هزاره گذشته آریاییهای هند از پسرعموهای پارسی خود سبزه‌تر و چشم سیاه‌تر شده‌اند. اما خیلی جدی ادعا دارند که تیرگی رنگ پوست آنها ناشی از خورشید سوزان فصل خشك است. من همیشه موافقت می‌کنم.

درست وقتی که می‌خواستم برای خواب به چادر خود بروم، مردی بلند قامت و برهنه در آستانه در انبار غله ظاهر شد و برای لحظه‌ای ایستاد. نور چشمانش را می‌زد. موی سرش تقریباً تا قوزك پایش رسیده و ناخنهای دست و پایش به بلندی و خمیدگی نوك طوطی بود. ظاهراً ناخنها پس از رسیدن به طول خاصی خود به خود می‌شکنند. این مرد با خود جارویی داشت و همین که چشمانش به نور عادت کرد در حالی که جلوی پای خود را جارو می‌کرد آهسته به سوی من آمد.

آن دسته از همراهانم که هنوز بیدار بودند و خودم متحیر به او خیره شدیم و صدایمان درنیامد. بالاخره یکی از نگهبانان شمشیر خود را کشید اما من با اشاره دست دستور دادم که راه را بر او نبندد.

از کاراکا پرسیدم «این دیگر چه موجودی است؟»

«نوعی قدیس است. ممکن است جین[1]، دیوانه و یا هر دوی آن باشد.»

مرد در مقابل من توقف کرد و جاروی خود را بلند نمود. گویی سلام می‌داد. سپس چیزی گفت که من مفهوم آن را نفهمیدم امّا کاراکا آن را درك کرد.« از جینهاست و دیوانه است. مذهب جین یکی از قدیمیترین مذاهب ماست.»

«همه جینها دیوانه‌اند؟»

«کاملاً به عکس. اما این یکی ادعا دارد که طی‌العرض کننده رودخانه است، و البته که نیست. نمی‌تواند باشد. از ابتدای زمان تاکنون فقط بیست و سه طی‌العرض کننده وجود داشته است و بس.»

این حرفها اصولاً برای من کوچکترین مفهومی نداشت. پرسیدم «طی‌العرض کننده کیست؟ و این مرد چرا برهنه است؟ و آن جارو چیست؟»

مرد برهنه بدون اخذ اجازه نقطه‌ای را پایین پای من جارو کرد و بعد چهارزانو در آنجا نشست و به وردخوانی مشغول شد.

کاراکا ابتدا از رفتار هم ولایتی خود چنان شرمگین شده بود که از گفتن حتا یك کلام خودداری می‌کرد. بالاخره به او تذکر دادم که شاه کبیر علاقه خاصّی به

1. Jain

شناخت مذاهب هندی دارد و البته که حقیقت را گفتم. اگر قرار می‌شد برای تصاحب هند داریوش برهنه با جارویی به این طرف و آن طرف برود حتماً از آن کار سر باز نمی‌زد.

«طی‌العرض کننده مردی بسیار مقدس است. آخرین آنها حدود دویست سال پیش زندگی می‌کرد. اینروزها شایع شده است که یك طی‌العرض کننده جدید ظهور نموده است. اما مطمئنم که این مرد برهنه آن طی‌العرض کننده نیست، به دلیل آنکه فقط زیاده‌روها برهنه می‌گردند و یا به قول جینها آسمان‌جلها.»

«و جارو؟»

«برای روبیدن حشرات است. یك جین نباید موجود زنده‌ای را بکشد. بنابراین اغلب حتا ماسك بر صورت می‌گذارند تا مبادا حشره‌ای را تنفس کنند. از کشاورزی خودداری می‌کنند برای آنکه موقع برگرداندن زمین ممکن است حشره‌ای کشته شود. عسل مصرف نمی‌کنند زیرا مصرف آن ممکن است موجب گرسنه ماندن زنبور عسل گردد. نمی‌توانند...»

«بگو چه کاری می‌توانند بکنند؟»

کاراکا لبخندی زد. «کاسب‌کاران خوبی هستند. پدرم جین بود امّا من نیستم. این مذهب خیلی خیلی قدیمی است... و درحقیقت مذهبی ماقبل آریایی است. جینها هرگز ایزدان آریایی را نپذیرفته‌اند به وارونا[1]، میترا و برهما[2] اعتقادی ندارند...»

«برای آنکه آن ایزدان شیطانند» و بعد جمله‌ای کوتاه از زرتشت را تکرار کردم.

«ممکن است برای زرتشت دیو باشند اما برای آریاییها ایزدان راستین‌اند و برای ما اصولاً هیچ چیزی نیستند. ما با آنها خیلی فرق داریم. آریاییها به زندگی بعد از مرگ معتقدند. آسمان برای خوبها و جهنم برای بدها. ما از این باورها نداریم. ما معتقد به حلول روح از یك شخص به شخص دیگر و یا به گیاه و یا

1. Varuna 2. Brahma

سنگ و یا درخت و یا حیوان هستیم. به گمان ما بالاترین مقامات نیروانا[1] ست. یعنی خاموش شدن به مانند یك شمع. گسستن از حلقه باز پیدایی، درخاتمه، وجود داشتن برفراز عالم، کمال یافته، ممد و شامل. اما انسان برای رسیدن به این مقام باید به همان گونه که جینها می‌گویند عرض رودخانه را طی کند و چیزهای این جهان را دیگر نخواهد و از قوانین ابدی اطاعت نماید.»

مدتهاست سعی می‌کنم کشف نمایم که آیا فیثاغورث با جینها تماس داشته است یا نه. تاکنون دلیلی برای وجود چنین تماسی پیدا نکرده‌ام. سؤالم این است که آیا کسی برای فیثاغورث نظریهٔ حلول ارواح را توصیف کرده است و یا او خود نظریهٔ حلول ارواح را یافته است. در صورت صحت شق اخیر ممکن است که این عقاید ماقبل آریایی منطبق با واقعیت باشد.

برای شخص خود من این نوع عقاید ناخوشایند است. یکبار متولد شدن و یکبار مردن کاملاً کفایت می‌کند. زرتشت به ما می‌گوید که بعد از مرگ هر یك از ما محاکمه خواهیم شد. خوب به فردوس خواهد رفت و بد به دوزخ. در خاتمه وقتی حقیقت دروغ را محو نمود همگی به حقیقت ملحق می‌گردیم. به نظر من این نه تنها مذهبی منطقی بلکه مذهبی بسیار مفید است. به همین دلیل است که برایم جهیدن از یك کالبد به کالبدی دیگر و یا از مار به زنبور و درخت تبدیل شدن، چیز وحشتناکتری نمی‌تواند وجود داشته باشد. البته فرض بر آن است که انسان زندگیهای قبلی خود را آن طوری که فیثاغورث آنها را به خاطر می‌آورد نمی‌تواند به خاطر بیاورد. اما این، نکته اساسی قضیه نیست. شخصاً می‌توانم نظریه نیروانا را بپذیرم. واژه‌ای که ترجمه‌اش مشکل است. نیروانا چیزی شبیه خاموش کردن شعله شمع است. امّا این لغت مفاهیم دیگری نیز دارد که ترجمه آن ممکن نیست و درك آن توسط بی‌اعتقادی چون من بسیار مشکل است.

«زمین چگونه آفریده شد.» سؤال مرسوم اول را مطرح کردم.

«نمی‌دانیم و اهمیت هم نمی‌دهیم» کاراکا به جای قدیس جواب داد درحالی که او خود هنوز زیر لب به نجوای ادعیه مشغول بود. «البته آریاییها معتقدند که در

1. Nirvana

ابتدا جفت دوقلویی وجود داشت ـ یك مرد و یك زن.»

«یعنی یاما[1] و یی‌ما[2]» غرق در حیرت شدم. زرتشت نیز این دوقلوها را شناخته است و تا به امروز هم مردم ولایات آنها را می‌پرستند.

کاراکا سرش را تکان داد. «بلی همانها هستند. یاما بچه می‌خواست اما یی‌ما از گناه همبستری با محارم می‌ترسید. بالاخره زن مرد را متقاعد کرد و با یکدیگر همبستر شدند و بدین ترتیب نسل انسان به وجود آمد. اما خالق این دوقلوها کیست؟ آریاها اشاره به وجود تخمی می‌کنند که ایزد ـ برهما از آن بیرون آمده است. خوب امّا تخم را چه کسی گذاشت؟ ما نمی‌دانیم و اهمیتی هم نمی‌دهیم که بدانیم. مثل ما مثل آن شش نابیناست که سعی کردند فیل را تعریف کنند.[3] یکی از آنها گوش فیل را لمس کرد و گفت این حیوان نیست بلکه برگی چرمی است. دیگری خرطوم او را لمس کرد و گفت این یك مار است. الی آخر. برای ما آنچه وجود دارد مهم است و مهم این است که در غایت امر، پس از آنکه انسان از خود امیالی را که زندگی را مفلوك و حتا آلوده می‌نماید دور می‌کند،آنچه باقی‌می‌ماند چگونه متحول می‌گردد.»

احتیاجی به گفتن ندارد که کاراکا حرفهایش را آن طور که من می‌زنم بیان نکرد. این منم که سعی می‌کنم اطلاعاتی را که در طول سالیان دراز جمع‌آوری کرده‌ام خلاصه و بی‌آلایش تحویل دهم.

اما از آن شب در آن انبار غلهٔ شهر قدیمی هاراپایی خاطره‌ای زنده دارم. ناگهان جین برهنه زبان باز کرد و من با تشکر از کاراکا که زبان عوضی را به من یاد داده بود توانستم سخنانی را بفهمم که نه تنها مرا در آن وقت متعجب ساخت بلکه هنوز هم در حافظه‌ام زنده است. «وقتی نهمین طی‌العرض کننده قبل از آخرین طی‌العرض کننده متولد شد برادری داشت که هر چه او خوب بود این برادر بد بود. بر شانه‌های این برادر سیاه‌دل مار سبز می‌شد و او هر جنایتی را مرتکب می‌گردید. و همان طور که یك برادر تجسم خوبی بود، برادر دیگر تجسم

1. Yama 2. Yima

۳. این حکایت در مثنوی مولوی آمده است. روایت این متن با مثنوی اندکی تفاوت دارد:

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد گفت همچون ناودان است این نهاد

بدی بود. و بدین ترتیب دو برادر زندگی می‌کردند تا بالاخره‌نورانی تاریکی را جذب کرد و نور غالب شد. به همین ترتیب وقتی آخرین طی‌العرض کننده ما را از ساحل تاریك رودخانه به کناره آفتابی آن می‌برد نور غالب می‌گردد.»

سعی خود را کردم تا سؤالاتی از مرد مقدس بکنم. اما او یا نتوانست یا نخواست با من مباحثه نماید. جین لخت و عور داستانهایی را بازگو کرد، سرودهایی خواند و ادعیه‌هایی را تکرار کرد و بس. کاراکا نیز از همکاری خودداری می‌کرد. اما من مشتاق پیدا کردن پاسخ پرسشی بودم که باید جایی بر روی زمین این پاسخ وجود داشته باشد.

آیا تنها کار زرتشت آشکار کردن مذهبی بود که قبل از فتح ماد و پارس توسط آریاها در آن نواحی وجود داشته است؟ زرتشت مطمئناً آریایی نبود، همان طور که قبلاً گفتم معتقدم که خانوادهٔ سپیتمه اصلاً کلدانی[1] است اما اکنون آن نژاد چنان با سایر نژادها آمیخته شده است که مذهبش نیز فراموش گردیده و یا به صورت کلاف سردرگمی درآمده است. به هر حال ، اگر به اصطلاح رفورم مذهب زرتشت چیزی جز بازگو کردن مجدد مذهب راستین اولیهٔ نژاد انسانی نباشد معلوم می‌گردد که چرا او با چنان حدتی به ایزدانی که آریاییها با خود از شمال آورده‌اند حمله می‌کرد.

همیشه می‌گفت «آنها که ایزد نیستند شیطان‌اند.» و این حقیقت که عدهٔ کثیری از مردم پیامش را پذیرا می‌شدند می‌رساند که در جایی پنهانی آن نظریات آسمانی در روانشان زنده باقی مانده بوده است. این نظریه همچنان نشان می‌دهد که چرا هخامنشیان واقعاً هرگز تعلیمات زرتشت را جدی نمی‌گرفتند. به استثنای گشتاسب بقیهٔ آنها فقط تظاهر به احترام به پدربزرگم می‌کنند زیرا هنوز هم به عنوان خانان ایلات آریایی به ایزدانی وفادارند که سرزمینهای جنوب استپ را به آنها ارزانی داشته‌اند.

باید بگویم که تعلیمات واقعی مذهبی من در گاندهه شروع شد. در حالی که باران بر سقف سفالی مترنم بود مرد مقدس لخت با استفاده از انواع ظرائف و

1. Chaldean

بدایع به ما حالی کرد که در همهٔ چیزها ذهن هست حتا در سنگها.

ضمناً بگویم واژه ای را که برای ذهن به کار برد تقریباً معادل واژه ای یونانی است که آناکساگوراس مبتکر به کار بردن آن شناخته می شود. او همچنین برای ما تشریح کرد که هیچ چیزی واقعیت ندارد مگر از دیدگاه ویژه ای. از زاویه ای دیگر همان چیز کاملاً متفاوت به نظر خواهد آمد. و این همان داستان مردان نابینا و فیل است. ولی یك حقیقت مطلق هم وجود دارد که تنها طی العرض کننده رودخانه و یا شفیع مردمان می تواند آن را بشناسد. متأسفانه مرد مقدس ما راجع به اینکه چگونه می توان شفیع شد توضیحات کافی نداد. به ما فقط گفت که خود یکی از آنان است زیرا به پنج میثاق عمل کرده است. و پنج میثاق عبارتند از: نکشتن، دروغ نگفتن، دزدی نکردن، ناپاکی نکردن، به دنبال لذت نرفتن.

میثاق آخری قدری مشکل است. همان طور که سعی کردم روز بعد هنگامی که در جاده بودم آن را به کاراکا بفهمانم. «تصور کن که برای فردی لذت در برهنه بودن و برای سفیر پارس سخنرانی کردن باشد؟ در این صورت میثاق پنجم می شکند. این طور نیست؟»

«اما می شود تصور کرد که او از سخنرانی برای سفیر پارس متنفر باشد؟»

«چنین نبود. او از کارش لذت بسیار می برد. حس می کنم که او یك طی العرض کننده راستین رودخانه نباشد.»

«و یا حتا یك جین» تمامی این ماجرا برای کاراکا ماجرایی نامطبوع بود. به نظر می رسید که احساس می کرد من با وجهی از تمدن دراویدین آشنا شده ام که او خودش میانهٔ چندانی با آن ندارد. با آنکه او فاتحین آریایی را مشخصاً دوست نمی داشت اما زندگی اش را در هند و پارس با آنها سپری کرده بود. در نتیجه نه این بود و نه آن. وضعی که من هم اغلب گرفتار آن هستم. هر چه باشد من هم نیمی پارسی و یا کلدانی و نیمی یونانی ایونی هستم. خدمتگزار شاه کبیر آریایی هستم ولی نوهٔ زرتشت نیز هستم. ایزدان آریایی را باور ندارم اما شاهان آنها را قبول دارم. معتقد به راه راستم ولی نمی دانم واقعاً آن راه را کجا می توان پیدا کرد.

فصل دوّم

رودخانه یامونا و شهر ثروتمند ماثورا در حدود چهارصد مایلی شرق سند قرار دارد. در این شهر حاکم ما را نپذیرفت. او مردی چاق و کوتاه بود که ریشی زرد و بنفش بر چانه داشت.در حالی که آرایشگران ما می کوشند تا رنگهای زنده و شاد برای افراد مسن انتخاب کنند آرایشگران هندی به دنبال رنگهای خیال‌انگیز می‌گردند. مثلاً در اینجا ریش چهار رنگ طرفدار بسیار دارد. در نتیجه هیچ منظره ای را به نادری منظرهٔ تجمع درباریان هند نمی‌توان یافت؛ با آن ریشهای رنگین کمانی. کفشهای نااستوار تخت کلفت چرمی سفید و سایه بانهایی با رنگهای روشن.

با آنکه حاکم را پاسنادی، شاه کوشالا منصوب کرده بود اما کاراکا به من اطمینان داد که شهر ماثورا مانند اکثر شهرهای کوشالا عملاً مستقل است. «از پاسنادی هیچ کس نمی‌ترسد. کشور در حال تجزیه است و او توجهی به آن ندارد.»

«به چه چیز توجه دارد؟»

«مارماهی جنبانان و موشکافان»

«اینها دیگر کیستند؟»

«مشتی مردم سرگردان و یا آن طور که خودشان می‌گویند خردمند.» ملاحظه می‌کنید که هند پنجاه سال قبل بسیار شبیه آتن امروزی بود که در آن

مارماهی جنبانان و موشکافانی چون پروتاگوراس و سقراط[1] در صحنه‌اند و هیچ چیز نه غلط است و نه درست.

بالاخره در این سر پیری دارم می‌فهمم که دنیای ما در حال گذار از چه مرحله‌ای است. مدتی است که ساکنان اولیه یونان، پارس و هند می‌کوشند تا ایزدان و یا شیطانهای آریایی را بدور اندازند. هر جا که می‌روی مردم زئوس[2]، وارونا و برهما را انکار می‌کنند. امّا چون تودهٔ مردم آتن گرفتار خرافات آریایی است فقط معدودی جرئت شك کردن در ایزدان دولتی را به خود می‌دهند. اما همین مردم در خلوت یا به مذاهب و شعائر ماقبل آریایی پناه می‌برند یا به نوآورانی تندرو چون فیثاغورث رو می‌آورند و یا به انکار ایزدان می‌پردازند. وضع در هند روشنتر است. از هر طرف به ایزدان آریایی حمله می‌شود. عقاید قدیمی مانند حلول ارواح مجدداً متداول گشته و همه جا پر است از مقدسان و مرتاضانی که عقاید قدیمی را به جای ایزدان آریایی پذیرفته‌اند. حتا شاهانی آریایی را می‌توان یافت که تاج و تخت را رها کرده و به جنگل رفته‌اند و در آنجا به مکاشفه و رها ساختن روح از بند جسم مشغول هستند.

من حق را به زرتشت می‌دهم، برای آنکه او بشر را به وحدت الهی و در عین حال آن دوگانگی توأم که شرط لازم الوهیت واقعی است رهنمون است. حقیقت بدون دروغ نمی‌تواند حقیقت باشد. و بدون حقیقت نمی‌توان دروغ را رد کرد. در نتیجه حیات هر انسانی میدان نبردی بین آندوست.

دموکریتوس به سبب آنکه وقتش را با سوفسطائیان سپری می‌کند در این حرفها تناقض می‌بیند امّا من روشنایی کامل را در آنها مشاهده می‌کنم.

در ماثورا در خانه‌ای چوبی، کوچك ولی راحت مستقر شدیم. این خانه نمونه کوچکی از قصر مادی اکباتان بود. در فصل بارانهای موسمی بوی چوب مرطوب عجیب آزاردهنده می‌شود و بدبختانه هر قدر هم که آدم بخورات بسوزاند باز هم بوی پوسیدگی از هر گوشه و کنار آن به مشام می‌رسد.

دو هفته‌ای در ماثورا ماندیم. در این مدت پیامهایی از شاهان کوشالا و

1- Socrates 2- Zeus

ماگادها برایمان رسید. هر یك از آنها تقاضا می‌کرد که از سرزمین او اوّل دیدن کنیم، و چون در کوشالا بودیم کاراکا نظر داد که بهتر است اول به خدمت پاسنادی برسیم. امّا چون این بیم بیساره بود که با داریوش مکاتبه کرده بود احساس کردم که در ابتدا موظفم برای ادای احترام در راجاگریها حضور پیدا کنم. مضافاً آنکه بیم‌بیساره صاحب معادن آهنی بود که داریوش را وسوسه می‌کرد.

پیامی به شوش حاوی گزارش سفارت خود تا آن مرحله فرستادم و بعد ترتیب مرحله بعدی مسافرت را دادم. در این مرحله باید از رودخانه یامونا گذشته و از طریق رودخانه گنگ به واراناسی[1] می‌رفتیم. از تصور اینکه اگر رودخانه گنگ سیلابی باشد مجبور به مسافرت از راه زمینی خواهیم شد و یا حتا تا پایان فصل باران ممکن است مجبور به ماندن در ماثورا گردیم، ناراحت بودم. باران بدون وقفه می‌بارید، و من افسرده‌تر می‌شدم و کاراکا شادابتر می‌شد. برای این مردم باران خود زندگی است.

در همین ماثورا بود که با منفورترین و در عین حال محترم‌ترین شخصیت مذهبی هند ملاقات کردم.

از حاکم خواسته بودم تا معابد و مراکز مختلف مذهبی شهر را به من نشان دهد. او بیش از حد تصور مردی بامحبت بود و حتا تظاهر به شناختن زرتشت می‌کرد و به سبب تمهیدات او بود که ما چند روز وقت خود را با رفتن از یك معبد به معبدی دیگر تلف کردیم. نمی‌دانم چرا به خود این همه زحمت دادم. ایزدان آریایی، نامشان هرچه که می‌خواهد باشد همه به هم شبیه‌اند. از معابد ایزدانی چون آگنی[2] خدای آتش، ایندرا[3] خدای‌طوفان‌دیدن کردیم. معابد مادر ـ ایزدان پر طرفداری را که بتخانه‌های مقدسشان می‌توانست برای ذائقه آتوسا بسیار خوشایند باشد نیز دیدیم و از این قبیل.

یکروز صبح مجهز به سایه‌بان برای محفوظ ماندن در مقابل باران، کاراکا و من برای گردش به بازار رفتیم. در مقابل دکه‌ای که سبدهای حصیری حاوی مار

1- Varanasi 2- Agni 3- Indra

در آن چیده شده بود ناگهان مردی مسن در برابرم ظاهر شد. او سایه‌بان نداشت و به جای آن چیزی چوبین برسر گرفته بود. با آنکه در باران مانند موش آب کشیده شده بود امّا توجهی به قطرات آب که چشمان سیاهش را پر کرده و یا از نوك بینی‌اش می‌چکید نمی‌کرد. برای یك لحظه به یك دیگر خیره شدیم. ریشش سفید و رنگ نکرده بود. بالاخره از او پرسیدم «صدقه می‌خواهی؟»

پیرمرد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت «با من بیا.» لهجه‌اش آریایی از نوع لهجهٔ بالاترین کاست بود. در حین گذر از بازار به پشت خود نگاه نکرد. مطمئن بود که ما از دستورش اطاعت می‌کنیم. و البته اطاعت هم کردیم. و حداقل برای اولین بار مردم به ما چشم ندوخته بلکه به او خیره شده بودند. بعضی علامات دور کردن چشم زخم را می‌کشیدند و بعضی دیگر حاشیهٔ حوله خیسش را می‌بوسیدند. ولی او به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداشت.

کاراکا به روال خردمندانه همیشگی‌اش گفت «یك قدیس.»

از پی پیرمرد از خیابانهای باریك و پر جمعیت گذشته به خانه‌ای بزرگ و مربع شکل وارد شدیم که اطراف آن را حیاطی احاطه کرده بود و ایوان چوبی‌اش بر تعدادی حجره‌های بزرگ سایه می‌افکند. این حجره‌ها بمنزله سلولهای تارك دنیاها بود. درحقیقت این اولین دیر از دیرهای بی‌شمار هندی بود که دیدم.

پیرمرد ما را به اتاق خالی بزرگی هدایت کرد و در حالی که بر روی زمین سفت چمباتمه می‌زد با حرکت دست به ما هم اشاره کرد که بر روی زمین بنشینیم. به طور نامطبوعی زمین مرطوب بود، مانند همه جای دیگر هند در آن فصل وحشتزا.

بعد پیرمرد گفت «من گوسالا[1] هستم. شما پارسی هستید. به من گفته شده است که شاه کبیر شما علاقمند به فراگرفتن خرد از ماست. کار خوبی است. اما باید به شما هشدار بدهم که شما در این سرزمین با مارجنبانانی که ادعای موفقیت دارند و یا ادعای روشن ضمیری و یا ادعا می‌کنند که طی‌العرض کنندهٔ رودخانه‌اند بسیار روبرو خواهید شد. شما باید مواظب خودتان باشید و فقط

1. Gosala

حقیقت را برای شاه کبیر بازگو کنید.»

در حالی که سعی بسیار می‌کردم تا حقیقت راستین را خود برایش نگویم از او پرسیدم «گوسالا آن حقیقت کدام است؟»

«می‌توانم بگویم که کدام حقیقت نیست.» فوراً متوجه شدم که در حضور معلمی کارکشته نشسته‌ام. احتیاج به گفتن ندارد که نمی‌دانستم گوسالا کیست. اگر می‌دانستم حتماً پیش از اینها در آن تنها ملاقاتمان از او فرا می‌گرفتم.

«جینها معتقدند که انسان به تقدس و یا به نزدیکی تقدس می‌رسد به شرط آنکه نکشد، دروغ نگوید، از پی لذتها رفتن خودداری کند...» و بدین ترتیب همان فهرست متداول از آنچه را که نباید کرد به ما داد. این فهرست بین تمام مذاهبی که می‌خواهند روح را و یا فقط انسان را تهذیب کنند مشترك است. و البته که تهذیب روح و انسان یکی نیستند با امتنان از دوگانگی در آفرینش. روح مستقیماً از جانب اهورامزدا می‌آید در حالی که جسد ماده است. گرچه اولی بر دوّمی محاط می‌گردد اما هر دو آنها یکی نمی‌شوند. اوّلی ابدی است و دوّمی گذرا.

«و شما، گوسالا یك جین هستید.» کاراکا دقیقاً می‌دانست که گوسالا کیست.

«من یك جین هستم اما حسابم را از آنکه خود را مهاویره[1] می‌نامد جدا کرده‌ام. گفته می‌شود که او بیست و چهارمین طی‌العرض کننده است و البته که نیست.»

«شما چطور؟» کاراکا به راستی که با علاقهٔ بسیار سؤال کرد.

«نمی‌دانم و اهمیت هم ندارد. من مهاویره را دوست داشتم. ما مانند دو برادر بودیم گویی یك روح در دو قالب بودیم. در کنار یکدیگر به رعایت تمامی میثاقها اقدام کردیم و خرد قدیم را پذیرا شدیم. ولی بعد من شروع به مطالعه آن اموری کردم که انسان آنها را به دست فراموشی سپرده است. و درنتیجه ما مجبور به جدایی شدیم. زیرا اکنون من می‌دانم که حقیقت کدام است و باید آن را برای گوشهای شنوا بازگو کنم.»

«ولی یك لحظه پیش گفتید که آنچه حقیقت نیست به ما نشان خواهید داد.»

1. Mahavira

فوراً مقدمه شروع بحث را به یادش آوردم.

«مثبت از منفی برمی‌خیزد.» گوسالا صبور بود. «این حقیقت ندارد که موجودی زنده بتواند از طریق تعهد کامل به اجرای میثاقها و گذران زندگی‌ای توام با تقوا به تقدس و یا نیروانا نزدیکتر از آنچه که هست بشود. و آنچه حقیقت است...» گوسالا نگاهی خشك به من انداخت و مرا ناراحت کرد. او در عین متانت ناآرام بود. «حقیقت آن است که هر یك از ما زندگی را از اتم و یا موناد زندگی شروع می‌کنیم. و هر موناد زندگی مجبور است هشتاد و چهار هزار بار متولد گردد. این جریان از اتم اولیه شروع می‌شود و با گذر از چهارآخشیجان یعنی هوا، آتش، آب و خاك مراحل پیچیده‌تر مانند سنگها ـ گیاهان و انواع موجودات زنده را طی می‌نماید. یکبار که سلسلهٔ هشتاد و چهار هزار تجدید تولد به پایان رسید موناد زندگی آزاد شده و خاموش می‌گردد.»

شاید قیافهٔ بسیار احمقانه‌ای به خود گرفته بودم زیرا گوسالا، گویی برای ارضای یك کودك، ناگهان برپا خاست. یك گلوله نخ از کمرش بیرون کشید و آن را در دست خود نگهداشت: «تصور کن که این نخ تمامی راه موناد زندگی است. حالا، برخاستن آن را نظاره کن.»

گوسالا گلولهٔ نخ را به سوی یکی از تیرهای اصلی طاق پرتاب کرد. وقتی نخ کاملاً در هوا باز شد به کف اتاق افتاد. «و حالا در پایان راه خودش است. و آن...» گوسالا ادامه داد «... داستان وجود ماست، ما از اتم به هوا، به آتش، به خاك، به سنگ، به علفها، به حشرات، به مارها، به شیر، به ایزد، و بالاخره به هیچ مبدل می‌شویم. در آخرین مرحله تمامی آن صورتکهایی را که مجبور بودیم بر خود گذاشته و برداریم بی‌معنا می‌شوند. زیرا چیزی برای گذاشتن صورتکهایی بر آن باقی نمی‌ماند. و این است واقعیت شرایط ما. امّا مهاویره، برادر سابق من به شما خواهد گفت که این جریان را می‌توان با گذران یك زندگی باتقوا، یعنی با تعهد کامل نسبت به میثاقهای پنجگانه تسریع کرد. او دروغ می‌گوید. هر یك از ما به اجبار باید تمامی این مراحل را از ابتدا تا انتها طی کنیم. راهی برای کوتاه کردن آن وجود ندارد.»

«گوسالا شما از کجا می‌دانید که حرفهای شما حقیقت دارد؟»

«من زندگیم را صرف مطالعه خرد مقدسمان کرده ام. این خرد در طول قرنها بر ما نازل شده است. جریان به همان سادگی نخ بر روی کف اتاق است. هیچ کس نمی‌تواند تسریع و یا تأخیری درسرنوشت محتوم خود ایجاد کند.»

«اما مهاویره پرهیزگاری تعلیم می‌دهد. آیا داشتن پرهیزگاری چیز خوبی نیست؟» کاراکا درست به اندازهٔ من مبهوت خشکی آشتی ناپذیر گوسالا شده بود.

«مهاویره در مرحلهٔ تحولی مربوط به شخص خودش است.» گوسالا آرام سخن می‌گفت «به وضوح دارد به انتهای نخ خود می‌رسد. هرچه باشد بعضیها نزدیکتر از دیگران به نیروانا هستند. اما خوب و بداعمالشان در نفس قضیه تغییری ایجاد نمی‌کند. آنها فقط آن طور که هستند، وجود دارند. هر کس آن چیزی را تحمل می‌کند که مجبور به آن است و وقتی زمانش فرا رسید، به انتها می‌رسد. ولی نه زودتر و نه دیرتر.»

«پس چرا...» آن سرنخ که نزدیکم بود گرفتم و آن را به سمت خود کشیدم. شاید می‌خواستم بدینوسیله اطمینان خاطر بیشتری پیدا کنم«... پس‌چرا تعلیم می‌دهید؟ چرا سعی می‌کنید به من بگوئید چه چیز درست و چه چیز نادرست است؟»

«من به در خروجی نزدیك شده‌ام، پسرم این وظیفه من است. و این خود دلیلی است بر آنکه من به انتها نزدیك شده‌ام. بنابراین از خود صاحب اختیار نیستم.» لبخندی زد و ادامه داد «مجبور به بازی با نخ هستم.»

«آیا نام زرتشت را شنیده‌اید؟»

گوسالا با سر تأئید کرد. «طبق شنیده‌های من بایستی خیلی جوان بوده باشد.» پیرمرد حوله مرطوب خود را چلاند و با تماشای این کارش احساس رطوبت کردم. «این علامت نوجوانی است که انسان غم درست اجرا شدن شعائر مذهبی را بخورد و آسمان و جهنم و روزشمار را اختراع نماید. این حرفها را از روی دشمنی نمی‌گویم.» و بعد اضافه کرد «من هم هزاران سال قبل از همان راه گذشته‌ام. می‌بینی اجتناب ناپذیر است.»

اجتناب ناپذیر است.

و این پیام چندش‌آور گوسالا بود که‌من هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. در

طول زندگی نسبتاً طولانیم هنوز با جهان بینیی به انعطاف ناپذیری بینش جهانی او برخورد نکرده‌ام. با آنکه از او در تمامی هند با بدنامی یاد می‌کردند امّا عده‌ای نیز بودند که او را نزدیك در خروجی می‌دیدند و هرچه می‌گفت باور می‌کردند. طبعاً من حرفهایش را باور نکردم.

یکی به این دلیل که اگر عملاً تصور سخت و تغییر ناپذیر گوسالا از آفرینش همه‌گیر شود منجر به درهم ریختن جامعهٔ بشری می‌گردد. اگر خوب و بد فقط جزئی از مشخصات محتوم یك موجود در طول آن نخ بازشونده باشد دیگر احتیاجی برای انجام کار صحیح ـ مثلاً برای انسانی که در ابتدای نخ است نیست و بدون عمل صحیح هیچ تمدنی از هر نوعی که باشد استوار نمی‌گردد چه رسد به مسائلی مانند رستگاری، زمانی که حقیقت بر دروغ چیره می‌گردد. با این همه شگفتی من از آن است که بعد از آن روز حتا یکروز را بدون تأمل دربارهٔ گوسالا و نخ او نگذرانده‌ام.

فصل سوم

در هند با وجود آن همه رودخانه پل وجود ندارد و درنتیجه قایق مسافربری یك وسیله الزامی است. این مطلب وقتی واقعاً دستگیرم شد که مجبور به گذشتن از رودخانه ورم کردهٔ یامونا شدیم. همین که خود را دراختیار یك جفت قایقدار بدجنس گذاشتیم ناگهان فهمیدم که چرا آن بیست و چهار نفر معروف به شفیعان جین را طی‌العرض کنندهٔ رودخانه می‌نامند. برای جینها این دنیا، رودخانه‌ای تنداب است. ما در یك ساحل این رودخانه که ساحل زندگی جهان است متولد می‌شویم. امّا اگر خود راتسلیم طی‌العرض کننده کنیم می‌توانیم به سمت دیگر رودخانه رفته و از رنج نجات پیدا نمائیم و حتا به آزادی نهایی برسیم. این قایق روحانی علامت تهذیب است.

اما قایق مسافربری دنیای خاکی ما در ماثورا چیزی جز یك کلك بزرگ نبود که توسط دو تن ناجی نسبتاً مردنی به آن سمت رودخانه کشیده می‌شد. هرگز مذهب جین را آن قدر عمیق بررسی نکرده‌ام که بدانم آیا تمثیل قایق مسافربری را با ملاحظاتی درباره آن بخت برگشته‌هایی که در راه غرق می‌شوند همان طور که ما در رفتن به ساحل دیگر رودخانه نزدیك بود غرق شویم غنیتر کرده‌اند یا نه. به هر حال ما که از آن گرداب زرد رنگ جان به سلامت به‌در بردیم گویی که براستی تهذیب شده بودیم.

سپس از راه زمین به سوی رودخانه گنگ روان شدیم تا به آن رسیدیم. در

آنجا چند قایق کف پهن منتظر بودند تا ما را حدود دویست مایل به پائین رودخانه برده به شهر مقدس و قدیمی وارانسی برسانند. این شهر تابع کوشالاست و در نزدیکی مرز ماگادها قرار دارد.

مسافرت بین دو رودخانه بدون حادثه قابل ذکری انجام شد. زمین مسطح است و مساحت قابل توجهی از زمینها را از جنگل پاك کرده و آنها را تبدیل به مزارع برنج کرده‌اند. طی قرن گذشته جمعیت دشت گنگ به سبب راحتی کشت و برداشت برنج بیش از دو برابر شده است. در این منطقه نه تنها باران موسمی این گیاه همیشه تشنه را سیراب می‌کند بلکه وقتی باران نمی‌بارد مسطح بودن دشت آبیاری مزارع را با آب همیشه ژرف و سریع و بسیار بسیار خنك گنگ ممکن می‌سازد.

راهها به همان بدی بود که به ما هشدار داده بودند. در دشت دنبال رد مشخص محلی را می‌گرفتیم و می‌رفتیم و در جنگل گرفتار بلدهایی می‌شدیم که روزانه حقوق می‌گرفتند. درنتیجه بیشتر از آنچه باید وقتمان در آن دنیای وحشی سبز تلف می‌شد.دنیای وحشی‌ای که مارهایش‌در زیر بته‌ها می‌خزیدندو پشه‌های عظیم‌الجثه‌اش خون مسافران را می‌مکیدند. لباس پارسی تمام سطوح بدن را به استثنای صورت و سر و پنجه‌ها می‌پوشاند ولی نیش پشه‌های هندی می‌تواند به راحتی از چهار لایهٔ چلوار عبور کند.

مردم روستاها کمرو و مهربان بودند. طبق اظهارات کاراکا روستاها محل اقامت اقوام اولیه و غیر آریایی هندی است و شهرها منزلگاه آریاییهای متجاوز است. بندرت افراد این دو گروه با یکدیگر می‌جوشند.

کاراکا یادآوری کرد «مردم اینجا هم درست مانند مردم جنوب دراویدینی هستند.»

«ولی به من گفتید که در جنوب آریایی وجود ندارد.»

شانه‌هایش رابالا انداخت. «ممکن است.» کاراکا هم دچار همان بی‌دقتی معمولی هندی بود. «به هر حال مردم روستاها از نسل مردم شهری نیستند و هرگز تمایلی به ترك زمین و حیوانات خود ندارند.»

تذکر دادم «بجز اوقاتی که ده را ترك می‌کنند.» مشهورترین قصه‌های هندی

داستان پسربچه‌ای روستایی است که به شهری بزرگ می‌رود و با جادوگری طرح دوستی می‌ریزد و بعد با دختر شاه ازدواج می‌کند و تن خود را با روغن گی[1] که همان کره آب کرده باشد چرب می‌نماید. این روغن چیز تهوع آوری است که ثروتمندان به استفاده از آن مبادرت می‌کنند و کاهنان معابد مرتباً شمایل ایزدان را در این روغن بدبوی غلیظ غسل می‌دهند.

وارانا‌سی شهری است بزرگ که در ساحل جنوبی گنگ قرار دارد. مردم وارانا‌سی خوش دارند به آدم تذکر دهند که شهرشان قدیمیترین شهر مسکونی جهان است. و با توجه به اینکه دنیا خیلی وسیع و بسیار قدیمی است نمی‌فهمم که چگونه این یا آن نظر را به این راحتی ابراز می‌کنند. امّا احساسشان را درك می‌کنم. بابلیها هم اغلب درباره قدمت شهرشان از این لافها می‌زنند. اما در حالی که در بابل اسناد و مدارك بسیاری دربارهٔ دورانهای گذشته آن شهر می‌توان یافت در هند درباره شهرهای هندی و گذشته آنها نوشته‌ای یافت نمی‌شود. هندیها مانند پارسها ـ یا حداقل مانند پارسها تا همین اواخر ـ فرهنگ شفاهی را ترجیح می‌دهند.

برای مدتی بیش از هزار سال فاتحان آریایی هند سرودها و اشعار به اصطلاح دانش آسمانی خود را که همان وداها[2] باشد تکرار کرده‌اند. زبان ودایی بسیار قدیمی است و هیچ گونه شباهتی به لهجه رایج کنونی ندارد. از ظاهر امر چنین برمی‌آید که زبان ودایی همان زبانی است که پارسهای اولیه با آن صحبت می‌کرده‌اند، و بسیاری از قصه‌های آن نیز شبیه داستانهای پارسی ایست که هنوز هم پیرمردان در گوشه و کنار بازارها به نقل آن مشغولند. داستان همان قهرمانها، همان هیولاها، همان جنگها و همان ظهور ناگهانی ایزدی در صحنه‌ها. با کمال تعجب آن ایزد هندی که بیش از همه ایزدان مورد ستایش قرار می‌گیرد آگنی ایزد آتش است.

این سرودها را برهمنهای سراسر هند با دقت از بر می‌کنند اما هر یك از برهمنها زمینهٔ تخصصی خود را دارد. بعضی از برهمنها مهارت زیادتری در

1. Ghee 2. Veda

وداهای مثلاً ایزد میترا و یا قهرمان نیمه آسمانی راما دارند. تعدادی دیگر تخصصی در اجرای صحیح قربانی دارند و همین طور بر این نمط.

گرچه عالی‌ترین طبقات طبقهٔ برهمن است ولی این طبقه مورد تمسخر کاست جنگجویان است. حتا طبقات پستتر نیز آشکارا آنها را در تصنیفها و دلقك‌بازیهایشان به مسخرگی می‌کشند، چنان شهرت دارد که برهمنها تنبل و فاسد و بی‌تقوا هستند. و این حرفها چقدر به گوشم آشنا بودند. پارسیان نیز نسبت به مغان همین نظرها را دارند. اما در عین حال مردم ایزدانی را که برهمنها ادعای خدمتگزاریشان را دارند خیلی جدی می‌گیرند. آگنی و میترا و ایندرا همگی در بین طبقات ساده‌تر آریایی پرستندگان مؤمنی دارند.

باور نمی‌کنم که بر روی زمین کسی باشد که بتواند تمامی معضلات مذاهب شبیه به هم هندی را درست درك کند. همین آشفتگی در کار ایزدان بود که زرتشت را بر آن داشت تا همگی آنها را دیو نامیده به آتش مقدس بریزد. گرچه، متأسفانه دائماً به صورت دود برمی‌گردند.

در میان باران سنگین در کنار اسکله‌ای چوبی پهلو گرفته و به جایی که ظاهراً مرکز شهر وارانسی بود وارد شدیم. خبر ورود ما قبلاً به حاکم شهر داده شده بود و به همین جهت گروهی از مقامات خیس از آب از ما استقبال کردند و به سلامت رسیدنمان را به ما تبریك گفتند. مؤدبانه به ما فهماندند که آدم در فصل باران سفر نمی‌کند. بدین ترتیب معلوم شد که در این سفر در کنف حمایت ایزدان بودیم.

پس نردبانی آوردند ـ به کمك آن سوار فیل شوم و چون این اولین تجربهٔ من در سوار شدن بر فیل بود پیلبان با ذکر اینکه فیل حیوانی به زیرکی انسان است کوشید تا اطمینان خاطر مرا جلب کند. با آنکه تردید دارم که آن پیلبان می‌توانست داور خوبی برای قضاوت دربارهٔ انسان باشد امّا مطمئناً فیلها در مقابل بعضی از دستورها از خود عکس‌العمل نشان می‌دهند. فیل حیوانی حساس و حسود است. به طوری که هر فیل پیلبان خود را مختص به خود می‌داند و اگر

1. Rama

پیلبانش کوچکترین توجهی به فیلی دیگر بکند طوفانی از سر و صدا به راه می‌اندازد. طویلهٔ فیلها بیشتر از همه جا به حرم شوش شباهت دارد.

بر روی نوعی تخت چوبی در زیر چتری بر پشت فیل قرار گرفتم. بعد فیلبان به فیل چیزی گفت و مسافرت ما شروع شد. چون قبلاً هرگز در آن چنان ارتفاعی مسافرت نکرده بودم مدتی طول کشید تا جرئت کردم به خیابان گلین زیر پای خود نگاه کنم. جمع کثیری در خیابان جمع شده بودند تا سفیری را ببینند که از سرزمینهای دوردست غرب آمده بود.

تا همین اواخر در دشت گنگ نام پارس به گوش کسی نخورده بود. اما چون شاه نشین در حال توسعه ماگادها دانشگاههای خوب ندارد جوانان مستعد خود را برای آموزش به واراناسی و یا تکثیلا اعزام می‌دارد. طبعاً تکثیلا بر واراناسی رجحان دارد زیرا دورتر از واراناسی است و جوانان همیشه دوست دارند تا جای ممکن از ولایت خود دورتر روند. نتیجه آنکه در تکثیلا جوانان ماگادهایی هم با عظمت پارس آشنا می‌شوند و هم با پارسیهای ساتراپی بیستم.

ما را به قصر قائم مقام شاه هدایت کردند و او شخصاً از ما استقبال کرد. با آنکه مردی به تیره پوستی دراویدینها بود امّا از طبقه جنگجویان آریایی به حساب می‌آمد. چون به نزدیکش رسیدم تعظیم بلند بالایی به من کرد. در حالی که من مشغول سخنرانی معمولی خود بودم دیدم که مانند بیدی درطوفان بر خود می‌لرزد. به شدت ترسیده بود و ترس او عمیقاً موجب رضایت من شد. با خود گفتم بگذار از داریوش و سفیرش هراسناك باشند.

وقتی بیان تعارفها به پایان رسید قائم مقام به سوی مردی سپیدرو و بلند قامت که دسته‌ای از موی مسی رنگش از زیر دستاری طلایی بیرون آمده بود برگشت و به او اشاره کرد.

«جناب سفیر این آقا میهمان عزیز ما، وارشاکارا[1] حاجب شاه ماگادها است.»

وارشاکارا به شلختگی شتری به سوی من آمد. رو به رو به سبك رسمی

1. Varshakara

هندی به یکدیگر خوشامد گفتیم. این خوشامد گویی شامل سر تکان دادنهای متعدد و به هم نگهداشتن کف دستهای خود به یکدیگر است. در این تعارفها هیچ گونه تماس بدنی معمول نیست.

«شاه بیم بیساره مشتاقانه منتظر سفیر داریوش شاه است.» صدای وارشاکارا برای جثه‌اش خیلی نازك بود. «شاه در راجاگریها اقامت دارد و خواستار آن است که شما را قبل از پایان فصل باران به حضور بپذیرد.»

«سفیر شاه کبیر با اشتیاق منتظر ملاقات با شاه بیم بیساره است.» در آن روزها دیگر می‌توانستم بدون حضور مترجم مکالمات تشریفاتی را انجام دهم و در پایان دوران سفارتم در هند به کاراکا زبان درباری هندی را یاد می‌دادم.

در ابتدا همیشه موقع اشاره به داریوش لفظ شاه کبیر را به کار می‌بردم. اما وقتی درباریان بیم بیساره شروع به به کار بردن همان لفظ برای شاه خود کردند منهم برای داریوش لفظ شاه شاهان را به کار بردم، و آنها دیگر نتوانستند در این مورد با من برابری کنند.

«چه تصادف خوشایندی...» حاجب در حالی که با ریش سبزش بازی می‌کرد گفت. «... که هر دو همزمان در وارانا‌سی هستیم. بزرگترین امید و آرزویم آن است که بتوانیم در معیت یکدیگر به راجاگریها برویم.»

«چنین امری موجب خوشحالی ما خواهد شد.» برای به حرف کشیدن قائم مقام به سوی او برگشتم. اما نگاه او به وارشاکارا دوخته شده بود. واضح بود که من موجب هراس او و اطرافیانش نشده بودم بلکه سبب هراسش آن حاجب ماگادهایی بود.

تشریفات را کنار گذاشته و از روی کنجکاوی پرسیدم. «چه امری موجب حضور حاجب در وارانا‌سی شده است.»

لبخند وارشاکارا دندانهای سرخش را نمایان ساخت. مدام برگ تنبول[1] می‌جوید. «به وارانا‌سی آمده‌ام تا نزدیك اسب نر باشم. فعلاً در خارج از شهر در پارك آهو است. او بیشتر از ما از باران لذت می‌برد. در حال حاضر به سفر

1. betel

مقدسش مشغول است. و اگر وارد شهر وارانا‌سی شود...» وارشاکارا جمله‌اش را تمام نکرد و به جای آن دندانهای سرخ روشنش را نشانم داد. و در آن حال صورت تیره قائم‌مقام به رنگ خاکستر سرد درآمد.

پرسیدم «اسب کی در پارك آهو است؟ چرا سفرش مقدس است؟»

«هر شاه کبیر راستینی در طول سلطنتش حداقل یکبار ترتیب اسب قربانی را می‌دهد.» از به کار بردن کلمه شاه کبیر توسط حاجب خوشم نیامد. اما به روی خود نیاوردم. وقت کافی برای بر جای خود نشاندنش داشتم. به عیان عقاب خیس آب داریوش را بر فراز هند می‌دیدم.

«اسبی را با جاروب به داخل آب می‌کنند و سپس پسر زنی فاحشه با گرز سگی چهارچشم را می‌کشد. به عنوان کاهنی آریایی شما مفهوم این کلمات را درك می‌کنید.»

با ظاهری موقر هیچ چیز از آن درك نکردم.

«بعد لاشه سگ در زیر شکم اسب غوطه‌ور به جنوب، یعنی محل زندگی مردگان می‌رود. بعد از این مرحله اسب را آزاد می‌گذارند تا هر کجا که می‌خواهد برود. و اگر اسب وارد کشور دیگری شود مردم آن کشور یا باید سرکردگی شاه ما را بپذیرند و یا برای آزادی خویش بجنگند. طبعاً اگر اسب را اسیر کنند عاقبت شاه... در تاریکی قرار خواهد گرفت. همان طور که ملاحظه می‌کنید اسب قربانی نه تنها یکی از قدیمیترین رسوم ماست بلکه بالقوّه باشکوه‌ترین آنها هم هست.»

در آن لحظه بود که متوجه دلیل عصبی بودن قائم‌مقام وارانا‌سی شدم. اگر اسب به شهر وارد شود ساکنان آن یا باید به سلطنت بیم‌بیساره گردن نهند یا با او به جنگ بپردازند. ولی جنگ با کی؟

حاجب با مسرت جواب سؤالم را داد. از دلهرهٔ میزبان ما لذت می‌برد. «طبعاً ما آینده شاه خود را به تقدیر واگذار نمی‌کنیم. اسب را سیصد تن از بهترین و شریف‌ترین رزم‌آوران ما همراهی می‌کنند. همه سواره، ولی نه بر مادیان. اسب قربانی برای یکسال نباید جفت‌گیری کند و شاه هم همین طور. او باید در آن مدت شبها با کف نفس کامل در کنار یکی از زیباترین زنانش بخوابد. در همان

مدت ما اینجا هستیم. اگر اسب وارد شهر وارانسی شود این آدمهای خوب...»
وارشاکارا با دستش در هوا قوسی زد که شامل قائم‌مقام و تمامی اطرافیانش شد؛
«... رعیت شاه بیم بیساره خواهند شد. من مطمئنم که چندان بدشان هم نخواهد آمد. هرچه باشد شاه ما با خواهر شاه فعلی آنها که شاه کوشالا باشد ازدواج کرده است.»

«ما ... همهٔ ما مخلوق تقدیر... هستیم.» قائم‌مقام چنین گفت و آهی کشید.

«دلیل حضور من در وارانسی نیز همین است. به اینجا آمده‌ام تا مشوق دوستان، همسایه‌ها و عموزادگان خود باشم. می بینید که از هم اکنون هم ما مردم وارانسی را به چشم اعضای خانواده ماگادها نگاه می‌کنیم. ـ برای آنکه تشویقشان کنیم تا در صورت تمایل اسب در ورود به شهر و نوشیدن آب فراوانی از گنگ از خود مقاومتی نشان ندهند.»

در حالی که محل اقامتمان را در قصر قائم مقام به ما نشان می‌دادند، فکر می‌کردم که به طور کلی این حادثه شروعی نحس برای سفارت ماست. مطمئناً جنگی بین ماگادها و کوشالا تجارت آهن را متوقف خواهد ساخت. ولی از طرف دیگر گاهی جنگ بین دو نیروی قوی ممکن است منجر به دخالت نیروی سوم قویتری شود. سالها قبل نیز یکی از شاهان هندی پیشنهاد وساطت بین کوروش و مادها را به طرفین داده بود که طبعاً پیشنهاد از جانب هر دو طرف رد شد. ممکن است غربیها به شرق سری بزنند امّا شرقیها هرگز نباید برای رفتن به سوی غرب تشویق شوند!

به خاطر تجارت آهن امیدوار بودم که اسب در پارك آهو باقی بماند. به خاطر شکوه آتی امپراطوری پارس دعا می‌کردم تشنه شده و از آب گنگ بنوشد.

دو روز بعد اسب به سوی جنوب رفت و وارانسی نجات یافت. با آنکه وارشاکارا به شدت خشمگین شده بود می‌کوشید تا حفظ ظاهر کند. فردای روزی که اسب پارك آهو را به سوی جنوب ترك کرد وارشاکارا به من گفت. «لازم است شما با من به معبد آگنی بیایید. او درست مانند ایزد ـ آتش شماست و من اطمینان خاطر دارم که شما خواستار پرستش او در جوی هندی هستید.»

مفهوم اهورامزدا را برای حاجب تشریح نکردم. تصمیم قاطع خود را گرفته

بودم تا دربارهٔ مذهب فقط با برهمنها، قدیسان و شاهان صحبت کنم و بس. اما بدم هم نمی‌آمد بدانم که نفوذ پدربزرگم خارج از پارس تا چه حد گسترده شده است.

از راهی که به نظرم مایلها خیابان فوق‌العاده شلوغ، پر پیچ و خم و باریك آمد گذشتیم و به روی تخت روانی زراندود وارد معبد آگنی شدیم. این معبد بدترکیب از چوب و آجر ساخته شده بود. کاهن اعظم در آستانه در با کمال احترام به ما خوش‌آمد گفت. او سرش را به غیر از دسته‌ای مو بر مغز سرش کاملاً تراشیده بود و ردایی سرخ‌رنگ در برداشت و مشعلی در دست.

در کنار ورودی معبد محراب سنگی مدوری که برای حفظ از باران طاق‌نمایی داشت قرار داده بودند. کاهن اعظم بدون تشریفات لازم مقداری روغن کره را در آن محراب آتش زد. باید بگویم که از این عمل کفرآمیزش رنگم پرید. آتش مقدس را فقط باید در مکانی بدون آفتاب روشن کرد. گرچه شاید می‌شد به سبب آنکه ماهها بود که حتا یك لحظه هم در هند آفتاب نتابیده بود تمامی هند را مکانی بدون آفتاب دانست.

بعد وارشاکارا و من به معبد وارد شدیم. در اینجا مجسمهٔ چوبی آگنی که با گرهٔ بدبو چرب شده و برق می‌زد قرار داشت. ایزد بر قوچی سوار است. در یکی از چهار دستش نیزه‌ای نمایاننده آتش دارد و بر سرش تاج چوبی کنده‌کاری شده‌ای است که نامددود است. سایر شمایلهای معبد، آگنی را به صور مختلف مثلاً با هفت زبان نشان می‌دهد و از این نوع. او هم مانند اغلب ایزدان آریایی هند هیئتهای مختلفی به خود می‌گیرد. در مجمر آتش است، در آسمان برق است. در همهٔ احوال رابط بین انسان و ایزد است. زیرا این آتش است که قربانی سوخته شده را به آسمان می‌برد؛ در این آخرین نقش و فقط در این آخرین، آگنی شباهتی به آتش زرتشت پیدا می‌کند.

شعائری که بیشتر آنها برای غیر برهمنها گیج کننده است اجرا شد. یکی از علتها آن است که کاهن اعظم زبانی بسیار قدیمی را به کار می‌برد که هم برای من و هم برای کاراکا فهم‌ناپذیر بود.

کاراکا بعداً به من گفت «تردید دارم که خودشان نیز بفهمند که چه می‌خوانند.» با آنکه والدین کاراکا از معتقدان جین بودند اما او به ادعای خودش

از پیروان ناگا ایزد مار بود که دنیا بر چنبرش قرار دارد. ناگا از ایزدان دراویدینی است. اما حقیقت آن است که کاراکا لامذهب بود.

بعد ازساعتی آوازهای نامفهوم مایعی بدمزه در جام وحدت به هریك از ما داده شد. اطاعت کرده جرعه‌ای نوشیدم. اثرش فوری و از هوم بسیار قویتر بود. اما چون من ایزدان ودایی را قبول ندارم تخیلات حاصله از نوشیدن آن مایع با مراسم در حال اجرا ربطی پیدا نکرد. ولی به هر حال فقط در یك لحظه به نظرم آمد که چهار دست آگنی به حرکت درآمد و نیزه اش با استفاده از نوعی ترفند شعله‌ور گردید.

پس منهم ادعیه‌ای زیر لب تقدیم آتش به عنوان پیام‌آور اهورامزدا کردم. بعدها دانستم که یکی از نامهای وارونا سرور ایزدان آریایی آشورا[1] است. آشورا که همان اهورا و یا اهورامزدای ما باشد. در آن وقت فهمیدم پس از آنکه پدربزرگم محور ایزدان آریایی را به عنوان تنها خالق شناخت سایر ایزدان را به نام دیوهای بی‌مفهوم و معنا به کناری گذاشت. اما ما به غیر از آشورا ـ وارونا و یا اهورامزدا وجه اشتراك دیگری با پیروان ایزدان آریایی نداریم مگر این عقیده که هماهنگی بین او که خالق است و ما که مخلوق هستیم تنها با اجرای صحیح شعائر قربانی حفظ می‌گردد. اما ضمناً نمی‌توانم از این فکر خودداری کنم که مجموعهٔ درهمی که آریاییهای هند از ایزدان خود ساخته‌اند فقط علامت حرکتی است به سمت عقاید زرتشت درباره وحدت ـ وحدتی که شامل همه چیز می‌گردد. آیا داشتن ایزدان معتقد و بی‌شمار ـ مثلاً به تعداد ایزدان بابلی ـ چیزی نزدیك به قبول این واقعیت نمی‌باشد که هیچ نیست جز خدای واحد؟

در غایت، قربانیهایی که تقدیم این یا آن دیو می‌شود باید به تعبیر اهورامزدا فقط مختص او به حساب آیند. والاّ اجازهٔ موجودیت به چنان چیزهایی را نخواهد داد. در عین حال مقدسان را هم به راهنمایی ما می‌فرستد تا به ما بگوید چطور و کجا و چگونه قربانی و عبادت کنیم. و مقدسترین این مقدسان زرتشت است.

1. Ashura

در هند انواع مردان مقدس و یا معلمان این راه و یا آن راه وجود دارد که بسیار از آنها در عین جالبی ناراحت‌کننده‌اند. اغلب این مقدسان ایزدان ودایی[1] و عقیده به زندگی بعد از مرگ را رد می‌کنند. طبق عقاید ودایی بدکاران به جهنم می‌روند. محلی که به نام خانه گلی معروف است. ولی اشخاص درستکار به محلی که دنیای پدران نامیده می‌شود صعود می‌نمایند و لاغیر. اکثریت تودهٔ قدیسین امروزی هند معتقد به حلول مکرر ارواح هستند. و این عقیده‌ای است ماقبل آریایی. بعضی از مقدسین و یا ارهاتها[2] معتقدند که جریان حلول مکرر را می‌توان متوقف کرد. تعدادی هم نسبت به عقیدهٔ قطع حلولهای مکرر بی‌اعتنا هستند، و همگی آنها جان می‌دهند برای شرکت در یکی از مهمانیهای شام آسپاسیا[3]

امّا چون دیوپرستان آریایی ـ هند معتقدند که آتش وجهی از نیکی است زیرا آتش است که تاریکی را سوزانیده و محو می‌کند کوچکترین تردیدی از خود برای شرکت در آن مراسم در وارانا‌سی به دل راه ندادم. هندیها به آن مایع توهّم‌زا که به من خورانیده شد سوم[3] می‌گویند. که این هم تلفظ دیگری است از همان هوم. متأسفانه برهمنها از راز کوچك خود به اندازهٔ مغان خود ما لذت می‌برند. به همین جهت نتوانستم از راز آنها سر درآورم که سوم را از چه و چگونه می‌سازند. فقط می‌دانم که لحظه‌ای دیدم ـ یعنی خیال کردم که آگنی نیزهٔ شعله‌ورش را به سمت سقف پرتاب کرد.

درست در همان وقت شنیدم و خیلی هم روشن شنیدم که اعظم کاهنان راجع به خاستگاه اولیهٔ عالم وجود سخنانی گفت. بهت‌زده شدم که چیزی راجع به تخم فلکی و یا ابرمرد یا ابرتوأمان نشنیدم. به جای این حرفها راجع به لحظه‌ای صحبت کرد که در آن لحظه حتا «هیچ» هم وجود نداشت.

از لفظی که به کار برد یکه خوردم. هرگز قادر نبوده‌ام که هیچ چیز را تصور کنم. به گمانم برای چیز ـ یعنی انسان ـ درك هیچ چیز ممکن نباشد.

«نه هستی وجود داشت و نه عدم، نه هوایی بود و نه آسمانی.» اعظم کاهنان با

1. Vedic 2. Arhats 3. Soma

به پایان بردن هر جملهٔ سرود ضربه‌ای به طبل کوچکی که در یك دست داشت می‌نواخت.

«همه را چه می‌پوشاند؟ و کجا؟» سرود بعد اشاره به زمانی می‌کند که قبل از دوران زمان بود ـ وقتی که «نه مرگ وجود داشت نه زندگی جاودانی. نه شب و نه روز. ولی بعد به سبب حرارت...» و درآن لحظه از خود سؤال کردم که حرارت از کجا آمد؟ «...وجودی که یکتا شناخته می‌شود موجود شد. سپس آمال سربرافراشت؛ تخم و نطفهٔ روان» از موجود یکتا ایزدان و بشر و این جهان و آسمان و جهنم آفریده شد. و در این مرحله سرود چرخشی غریب می‌کند.

کاهن اعظم خواند «که می‌داند که این همه از کجا آمد؟ و آفرینش چگونه به وقوع پیوست؟ ایزدان، حتا خود آگنی هم آن را نمی‌دانند زیرا خود بعداً خلق شدند. پس که می‌داند؟ والاترین ایزدان آسمانها، آیا او می‌داند که چگونه همه چیز شروع شد ـ یا او هم نمی‌داند؟»

از این حرفها بوی بی‌ایزدی به مشامم می‌رسید. ولی به هر حال هرگز نتوانسته‌ام بفهمم آن چیزی که برهمنها واقعاً به آن اعتقاد دارند ـ اگر اعتقادی داشته باشند ـ چیست. مغان خودمان گرچه بغرنج، مغشوش و زیرك‌اند ولی در بعضی از امور تداوم فکری دارند. برای آنها توأمان اولیه به عنوان اولین زن و مرد عالم وجود دارد. ضمناً، تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که مغی ناگهان و آن هم در حین اجرای یك مراسم مذهبی موجودیت ایزد خالق را مورد سؤال قرار دهد.

تخدیر شده از سوم به قصر حکومتی برگشتم. وارشاکارا در همان وقت تقاضای انجام مذاکرات سیاسی مفصلی را با من نمود. اما من عذر خواستم. سوم، باران و سفر هزار مایلی مرا از پا درآورده بود. برای سه روز تمام خوابیدم.

بالاخره کاراکا بیدارم کرد.

«وارشاکارا پیشنهاد می‌کند ما را تا راجاگریها همراهی کند. آیا به او جواب مثبت بدهم؟»

«بلی» با آنکه هنوز خواب و بیداربودم‌متوجه شدم که وضع مثل سابق نیست. بعد فوراً متوجه شدم. بعد از قریب چهارماه برای اولین بار صدای باران را بر بام

نمی‌شنیدم. «باران...»

«... قطع شده است. به هر حال برای مدتی. اواخر فصل باران است.»

«داشتم خواب اسب را می‌دیدم.» راست گفته بودم. در رویا دیدم که نزدیك پاسارگاد بر سر مقبرهٔ کوروش بر آن اسب سوارم و آتوسا و لائیس هر یك با شمشیری در مقابلم ایستاده‌اند.

آتوسا فریاد زد «اینجا پارس است.»

لائیس محکم گفت «و آن اسب عوضی است.» و درست در همان لحظه بود که کاراکا بیدارم کرد.

باید فوراً از معبر تقاضای تعبیر می‌کردم. هندیها معبرین بسیار خوبی هستند. ولی فوراً آن خواب از یادم رفت و حالا بعد از نیم قرن آن را مجدداً به خاطر آوردم ـ آن هم به وضوح ولی بدون هیچ ثمری.

کاراکا گفت «اسب به راجاگریها برگشته و همه را ناراحت کرده است به خصوص بیم‌بیساره را که امیدوار بود وارناسی به مملکت او افزوده گردد. و یا اگر وارناسی نشد حداقل یکی از آن جمهوریهای کوچك شمال گنگ را بدینوسیله تصرف کند. ولی تاکنون اسب ماگادها را ترك نکرده است. راستی ترتیب ملاقات شما را با مهاویره داده‌ام.»

خواب و بیدار پرسیدم «با کی؟»

«با طی‌العرض کننده رودخانه، قهرمان جینها که فعلاً در وارناسی است و با ملاقات شما موافقت کرده است.»

مفهوم نام مهاویره «قهرمان بزرگ» است. نام واقعی بیست و چهارمین و آخرین طی‌العرض کننده واردهامانا[1] بود. با آنکه خانواده‌اش اصولاً رزم‌آور بودند امّا پدر و مادرش آن چنان جینهای مؤمنی بودند که به این دستور مذهب جین که می‌گوید بهترین مرگ خاموش کردن زندگی به دست خویشتن است عمل کردند. آرام، آرام و محترمانه با گرسنگی چراغ زندگی خود را خاموش نمودند.

واردهامانا سی ساله بود که والدینش به خواست خود از گرسنگی مردند.

1. Vardhamana

می‌گویم که اینها به نظر من قهرمانانی واقعی هستند اگر نتوان گفت که قهرمانان بزرگ‌اند. واردهامانا آن چنان تحت تأثیر مرگ والدین خود قرار گرفت که زن و فرزند را ترك کرده و رفت راهب جین شد. بعد از دوازده سال اعتکاف و کف نفس به مرتبه‌ای که هندیها آن را «که‌والا[1]» می‌نامند رسید. این بدان معناست که او از راهی ویژه به عالم هستی دست یافته است.

به واردهامانا لقب مهاویره دادند واو را به ریاست فرقهٔ جین رسانیدند. وقتی من در هند بودم فرقه جین حدود چهارده هزار زن و مرد تارك دنیا داشت. مردان در دیر و زنان در صومعه زندگی می‌کنند. تعدادی از مردان لخت و عور به اطراف می‌روند و به نام آسمان‌جل معروف‌اند. زنان امکان این افتخار آسمانی را ندارند.

بر روی تپه‌ای واقع در بالای گنگ تعدادی از راهبهای جین انباری متروکه را به دیر تبدیل کرده بودند. مهاویره فصل باران را در آن دیر گذرانده بود. به ما گفته شد که درست بعد از ناهار برای ملاقاتش برویم. چون راهبها برای خوردن ناهار کاری بیشتر از هوورت کشیدن ظرف برنجی که از راه تکدی به دست آورده‌اند نمی‌کنند، ناهار سر ظهر شروع و در همان وقت پایان می‌یابد. بدین ترتیب چند لحظه بعدازظهر دو راهب ما را به اتاق غار مانند مرطوبی که در آن چند صد نفری راهب با صدای بلند دعا می‌خواندند راهنمایی کردند. متوجه شدم که راهبها کم حمام می‌روند و بیشتر آنها مریض و یا عاجزند.

راهنماها مارا به‌درون نوعی‌غرفه که با پرده‌ای از انبار اصلی جدامیشد بردند. قهرمان در پشت پرده چهارزانو بر روی قالی گران قیمتی لیدیایی نشسته بود. ردایی طلایی بر تن داشت. وضعی که برای من نمایانگر کف نفس نبود. اما کاراکا به من اطمینان داد که هریك از بیست و چهار طی‌العرض کننده رودخانه از همان اوایل رنگ و علامت ویژهٔ خود را دارا بوده‌اند. رنگ ویژه مهاویره طلایی و علامتش شیر بود.

خیال می‌کنم مهاویره در سالهای آخر دههٔ هفتم زندگیش بود. مردی کوتاه و

1. Kevala

چاق بود با صدایی رسا و آمرانه. تقریباً هیچگاه هنگام سخن گفتن به مخاطب خود نگاه نمی‌کرد. کاری که ازآن خوشم نیامد. اما من بزرگ شدهٔ دربارم و در دربار کسی حق نگاه کردن به شاه را ندارد. بنابراین وقتی کسی حین صحبت کردن با من به من نگاه نمی‌کند خیال می‌کنم با سلطانی روبرو هستم و یا چه بگویم؟ ترفند بازی؟

«سفیر داریوش شاه کبیر خوش آمدید. نوهٔ زرتشتی که به نام اهورامزدا سخن می‌گفت ـ اگر چنان چیزی امکان داشته باشد ـ خوش آمدید.»

از اینکه مهاویره مرا می‌شناخت احساس رضایت کردم ولی آن جملهٔ مبهمش که گفت «اگر چنان چیزی امکان داشته باشد» ناراحتم کرد. آیا می‌خواست بگوید که زرتشت پیامبر نبود؟ منظورش را خیلی زود فهمیدم.

به مهاویره به سبك بغرنج هندی درود گفتم و کاراکا هم پایش را به علامت احترام بوسید. بعد هر دو بر حاشیهٔ قالی نشستیم. در آن طرف پرده راهبهای همسرا سرود بی‌پایانی را می‌خواندند.

به او گفتم «آمده‌ام تا به همهٔ مردم طریقهٔ اهورامزدا را بشناسانم.»

«اگر چنین کاری از دست کسی ساخته باشد آن کس حتماً شما خواهید بود.» دوباره لبخندی زد. و لبخندش، لبخند کسی بود که بیشتر از مخاطبش می‌داند و یا خیال می‌کند که بیشتر از مخاطبش می‌داند. ناخوشایندی‌ام را بروز ندادم و یکی از گاتهای زرتشت را برایش خواندم.

وقتی کارم را تمام کردم مهاویره گفت «درست به همان گونه که انسانها و پشه‌های بسیار زیادی وجود دارند ایزدان بسیاری نیز وجود دارند.» به کار بردن واژه پشه وقتی به ذهنش رسید که پشهٔ بزرگی در اطراف سرش آهسته دوری زد. مهاویره چون یك جین بود نمی‌توانست پشه را بکشد و من هم چون مهمان او بودم تصمیم گرفتم تا آن را نکشم. پشه به او کاری نداشت و مصرانه از پشت دست من خون می‌مکید.

مهاویره گفت «ما همه از یك جنس هستیم» قبلاً به من گفته بودند قطعات کوچك و یا مونادهای زندگی به دور خود به این یا آن شکل جمع شده و یا از یکدیگر جدا می‌شوند. بعد ادامه داد «بعضی در دورهٔ زندگی صعود و بعضی نزول

می‌کنند.»

جینها معتقدند که عالم وجود از اتم آکنده است. در اینجا من از واژه‌ای استفاده می‌کنم که آناکساگوراس برای نامیدن تکه‌های بی‌نهایت کوچکی به کار برده است که عالم خلقت را می‌سازند. ولی باید دانست که موناد زندگی جین کاملاً همان اتم آناکساگوراس نیست.

آناکساگوراس، مثلاً تصوری از تکهٔ بی‌نهایت کوچکی از شن که حاوی حیات باشد ندارد. در حالی که برای جینها هر اتم یك موناد زندگی است. بعضی از مونادها به گرد هم جمع شده در دورهٔ حیات از شن به آب و گیاهان و سپس حیوانات، بلی به آن موجوداتی که پنج حواس دارند و شامل انسان و ایزدان هم می‌شوند صعود می‌کنند. و یا مونادهای زندگی از یکدیگر تجزیه شده و در دورهٔ حیات نزول می‌کنند. ابتدا آنچه پنج قوهٔ فعل و پنج حواس می‌گوئیم از دست می‌دهند و سپس به تدریج به عوامل اولیه سازنده خود یعنی مونادهای منفرد تبدیل می‌شوند.

در حالی که از جوابی که ناچار می‌گرفتم وحشت داشتم پرسیدم «چه وقت و چطور جریان صعود و نزول شروع شد.»

«نه شروعی در کارست و نه پایانی. مقدر چنین است که ما از یك سطح به سطح دیگر صعود یا نزول نمائیم. همان طور که همیشه، تا وقتی که دوران حیات حاضر جهان برای شروع مجدد به پایان برسد، کرده‌ایم و خواهیم کرد. من آخرین طی‌العرض کنندگان این دورانم. و ما همگی اکنون در حال نزول هستیم.»

«حتا خود شما هم؟»

«همان طور که همه باید نزول کنند، من هم باید. اما من یك طی‌العرض کننده‌ام. حداقل آن است که من توانسته‌ام موناد زندگی‌ای را که وجودم را می‌سازد به مانند الماسی تهذیب کنم.»

ظاهراً موناد زندگی مانند قطعهٔ بلوری است که با یکی از شش کارمیك[1] یا رنگهای تقدیر تیره، کدر و یا رنگی می‌شود. اگر کسی را به عمد بکشید موناد

1. Karmic

زندگیتان سیاه می‌شود. اگر کسی را به غیر عمد بکشید به رنگ آبی تیره درمی‌آید و بر این نمط. ولی اگر با ایمان کامل به تمامی قواعد اهل طریقت عمل کنید خالص می‌شوید. گرچه یك طی‌العرض کننده نمی‌شوید. برای طی‌العرض کننده شدن باید طی‌العرض کننده به دنیا آمد.

اطمینان خاطر مهاویره از سخنانش ناشی از باورداشتهای یك مذهب قدیمی بود که او آن را چنان پذیرفته بود که نمی‌توانست چیز دیگری را به ذهن خود خطور دهد. چون به او توجه دادم که تنش بین موناد زندگی و آن رنگها که آن را مکدر می‌سازد قدری شبیه به نبرد بین اهورامزدا و اهریمن است مؤدبانه لبخندی زد و گفت «در هر مذهبی ولو هر قدر هم ابتدایی اغلب تنش بین خوب و بد وجود دارد. اما مذاهب جوان به حقیقت مطلق نمی‌رسند. آنها پایان شخصیت انسانی را نمی‌توانند بپذیرند. این مذاهب اصرار به وجود غاری گلی و یا نوعی خانهٔ اجدادی دارند که در آنجا آدمی برای همیشه همان طور که هست باقی خواهد ماند، و این حرفها بچگانه است. آیا واضح نیست امری که شروعی ندارد پایانی نخواهد داشت؟ یا واضح نیست که آنچه صعود می‌کند نزول خواهد نمود؟ آیا مبرهن نیست که راه فراری وجود ندارد؟ بجز یك راه و آن این است که انسان به کمال برسد. همان طور که من با وحدت با عالم وجود به آن دست یافته‌ام.»

مؤدب و حتا کنجکاو پرسیدم. «چطور به کمال رسیدید؟»

برای دوازده سال معتکف شدم. بدون لباس زندگی کردم و به ندرت خوردم و کف نفس کردم. طبعاً مکرراً روستاییان کتکم زده و سنگسارم می‌کردند. ولی چون می‌دانستم که جسد ناپاك است و گذرا و به مثابه لنگری است که قایق را در بین راه متوقف می‌کند تمام احتیاجات جسمی‌ام را انکار کردم تا به تدریج بالاخره موناد زندگیم تهذیب شد. و اکنون چون نسبت به همه چیز نفوذناپذیر شده‌ام دوباره متولد نخواهم شد. حتا به صورت سرور ایزدان، چیزی که باید از آن بسیار هراسناك بود زیرا شکوه و جلالش تاکنون بلورهای بسیاری را مکدر ساخته است. در واقع وسوسهٔ ایزد شدن آخرین وسوسه است و مقاومت ناپذیرترین و زیباترین آنها. به آن اهورامزدای خودت بنگر. انتخابش ایزد خرد شدن بوده است. امّا اگر به راستی خردمند بود قدم بعدی و آخرین قدم را بر می‌داشت و

خود را به آن وجود واحد کیهانی‌ای ملحق می‌کرد که همگی ما جزئی از او هستیم. انسان کیهانی‌ای که ما همگی در داخل بدنش مونادهایی هستیم که مکرراً و مکرراً ترکیب می‌شویم تا آنکه با الحاق به او از خویشتن خلاص شده و مانند حبابی که بر ماورای آن جمجمهٔ پرستاره‌منحنی‌می‌لغزد و به پایان می‌رسد و نیست می‌شود، نیست شویم.

آنچه مرا مبهوت جینها می‌کند اطمینان خاطر آنها نیست که به هرحال مشخصهٔ مذاهب بسیاری است بلکه قدمت عقاید آنهاست. ممکن است که تصور اتمی آنها از انسان قدیمیترین نظریات مذهبی شناخته شده باشد. قرنها و قرنها تمام جوانب زندگی انسانی را مطالعه کرده‌اند و بعد آنها را با بینش خاص خود منطبق ساخته‌اند. گرچه الحاق، هدف رسمی هر یك‌ازراهبهای جین است امّا فقط تعداد کمی از آنها بدان مرحله می‌رسند. ولی کوشش برای الحاق امکان تولدهای بعدی بهتری را به وجود می‌آورد، اگر واقعاً تولدهای دیگری وجود داشته باشد.

«آیا دوران حلول قبلی خود را به خاطر دارید؟»

برای اولین بار مهاویره نگاهش را به من انداخت. برای چه؟ خیر. چه اثری دارد؟ هرچه باشد خیلی مشکل نیست که انسان زندگی یك شیر، ایزد ایندرا، زنی کور، یا یك دانه شن را در عالم خیال تصور کند.

«فیثاغورث یونانی ادعا می‌کند که می‌تواند همهٔ زندگیهای قبلی‌اش را به یاد آورد.»

«مردك بیچاره!» مهاویره واقعاً غمگین شد. «به خاطر آوردن هشتاد و چهار هزار زندگی قبلی! همان جهنم واقعی است. اگر جهنمی وجود داشته باشد.»

ذکر مجدد عدد هشتاد و چهار هزار مرا به یاد گوسالا انداخت. به او گفتم که با رفیق سابقش ملاقاتی داشته‌ام.

مهاویره چشمانش را به هم زد و به من نگاه کرد. شبیه میمونی چاق و بی‌آزار شد «مدت شش سال تمام مانند دو برادر بودیم» و ادامه داد «سپس من دیگر خودم نبودم و توجهی به او نمی‌کردم و یا حتا به کس دیگری. من به الحاق رسیده بودم. گوسالای بیچاره نرسیده بود. نمی‌تواند برسد. بنابراین از یکدیگر جدا شدیم. شانزده سال بعد وقتی دوباره یکدیگر را دیدیم من طی‌العرض کننده رودخانه هم

شده بودم. او نتوانست آن را تحمل کند و از خودش متنفر شد. آن وقت بود که به انکار عقیدهٔ اساسی جین دست زد. اگر بعضی از ما نتوانیم به الحاق برسیم پس کوششمان چه فایده‌ای دارد. در آن لحظه بود که گوسالا به این نتیجه رسید که فایده‌ای بر آنچه می‌کنیم مترتب نیست. زیرا... راستی آیا یك گلولهٔ نخ را برای شما هم به هوا پرتاب کرد؟»

«بلی مهاویره»

مهاویره خندید. «مانده‌ام که بر سر تکه‌های کوچکی که موقع باز شدن نخ از آن جدا می‌شود چه‌می‌آید؟ظنم‌بر آن‌است که بعضی از آنها به کل ملحق می‌شوند. نظر شما چیست؟»

«من نمی‌دانم. برایم قدری راجع به دورهٔ فعلی حیات که در حال پایان است صحبت کنید.»

«چه می‌توان گفت؟ تمام می‌شود...»

«برای شروع مجدد؟»

«بلی»

«اما برای اولین بار کی این دوره‌ها شروع شد؟ و چرا همچنان ادامه دارد؟»

مهاویره شانه‌هایش را بالا انداخت «چیزی که انتها ندارد، ابتدا هم ندارد.»

«دربارهٔ این ـ این انسان کیهانی چه می‌گوئید؟ از کجا آمده است؟ چه کسی او را خلق کرده است؟»

«کسی خلقش نکرده است. زیرا از قبل بوده است و هر چیزی برای همیشه جزئی از اوست.»

«زمان...»

«زمان وجود خارجی ندارد.» مهاویره لبخند زد. «اگر درك آن برایت مشکل است.» نگاهی به کاراکای دراویدیانی کرد. «... زمان را به هیئت ماری تصور کنید که دم خود را می‌بلعد.»

«زمان دایره است؟»

«زمان دایره است. ابتدایی ندارد. انتهایی هم ندارد.» با گفتن این جمله مهاویره سرش را پایین انداخت و جلسه پایان یافت. وقتی برخاستم که او را ترك

کنم دیدم پشه‌ای بر شانهٔ عریانش نشسته است. پشه خون می‌خورد امّا از او حرکتی سر نمی‌زد.

یکی از راهبها اصرار داشت تا از قسمت محافظت از حیوانات در آن نزدیکیها دیدن کنیم. در آن قسمت با محبت تمام به حیوانات مریض و زخمی می‌رسند. حیوانات را در یك ردیف طویله‌های موقتی بی‌در و پیکر نگهداری می‌کنند. تا آن روز و حتا بعد از آن روز آن قدر بوی گند به مشامم نرسیده و صدای عرعر و عوعو و زوزه نشنیده بودم.

در حالی که با دستمال جلوی بینی خود را گرفته بودم از او پرسیدم. «آیا به انسانها نیز کمك می‌کنید؟»

«دیگران هستند که بکنند، عالیجناب. ما ترجیح می‌دهیم که به موجودات واقعاً بیچاره کمك کنیم. اجازه بدهید این گاو را که واقعاً دل انسان را ریش می‌کند به شما نشان بدهم...»

من و کاراکا دو پا داشتیم و دوتای دیگر هم قرض کرده و از آنجا دور شدیم.

کمی بعد در همان روز با یکی از بازرگانان بسیار مهم شهر ملاقات کردم. با آنکه جنگجویان و برهمنها با حقارت به تجار می‌نگرند امّا قسمت اعظم ثروت هند دراختیار این گروه است و طبقات بالاتر هم اغلب مجیزشان را می‌گویند.

نامش را حالا می‌گویم، اما فراموشش کرده‌ام. عجیب است هم او بود که با بانکدار بابلی به نام اگیبی و پسران همه جا حاضر مراوده داشت. و سالیان درازی بود که می‌کوشید تا کاروانهایی را با آنها مبادله نماید. «کاروان پایهٔ هر ثروتی است.» این جمله را چنان تکرار کرد که گویی داشت آن را از روی کتابی مقدس می‌خواند. وقتی به اطلاعش رسانیدم که شاه کبیر علاقمند به واردات آهن از ماگادهاست به نظرش رسید که او هم می‌تواند مفید واقع شود و به من گفت که «طرفهایی در راجاگریها دارم و با آنها کنار خواهم آمد» بعضی از این صرافها بانکدارانی بودند که با پول معامله می‌کردند.

به طور کلی هندیها چندان سکه نمی‌زنند. تجارت در هند یا از طریق پایاپای انجام می‌گیرد یا به وسیله وزنه‌های ممهور نقره و مس. عجیب اینجاست با آنکه سکه‌های طلای پارسی در هند ارج بسیار دارد هندیها خود سکهٔ طلا نمی‌زنند.

باید دانست که در هند طلای قابل توجهی وجود دارد که مورچه‌های غول‌پیکر آن را برای هندیها استخراج می‌کنند. برایم باورنکردنی بود که ممالکی تا به این حد متمدن و قدیمی تا به آن حد از نظر پولی روشهای ابتدایی داشته باشند امّا باید بگویم که تحت تأثیر شیوهٔ اعتباری هندی قرار گرفتم.

به سبب کثرت دزدها هندیها کمتر با صندوق طلا و یا اشیای قیمتی سفر می‌کنند. هنگام مسافرت به جای حمل اشیای قیمتی و طلا آنها را نزد تجار معتبر شهر خود می‌گذارند. تاجر در مقابل آن اجناس نوشته‌ای به آنها می‌دهد مبنی بر اینکه اجناسی با قیمتی مشخص نزد او گذاشته شده است و به تجار دیگر درتمامی شانزده شاه‌نشین هندی اعلام می‌دارد که می‌توانند معادل مبلغ مندرج در آن نامه به او جنس و یا پول بدهند، و مردم رغبت خاصّی به استفاده از این روش از خود نشان می‌دهند. جای تعجب نیست! نه تنها پول انسان جای امنی دارد بلکه قرض‌دهنده هجده درصد سود برمی‌دارد. از طرف دیگر تاجری که اشیا و پول شما نزد اوست اغلب درازای برداشتهای خود سود قابل توجهی به شما می‌دهد.

این روش راحت و امن در مقابل خطا و خدعه نیز مقاوم است. در طول سفارتم عملاً بیشتر از آنچه خرج کردم درآمد داشتم. سالها پیش بالاخره توانستم سیستم اعتباری مشابهی را در پارس به اجرا گذارم امّا گمان نمی‌برم که هرگز جا بیفتد. پارسها هم راستگو و هم شکاك‌اند و این روحیه‌ای مناسب برای کسب و کار نیست.

دربین گپ‌زدنهای من و تاجر پیر زن خدمتکاری با ابریقی وارد اتاق شد. «امیدوارم مرا ببخشید، باید یکی از مراسم پنجگانه را به جا آورم.» تاجر به سوی طاق نمایی کوچك رفت که بر روی رف سفالین آن که لعاب زیبایی داشت تعدادی مجسمه زمخت کنار یکدیگر چیده شده بود و شروع به پاشیدن آب به آنها و خواندن ادعیه کرد. پس از اجرای مراسم مجدداً ابریق را به زن خدمتکار داد و او هم از اتاق بیرون رفت.

«ادعیه‌ای تقدیم اجدادم کردم. ما هر روز باید آنچه مراسم بزرگ پنجگانه می‌نامیم اجرا کنیم. اولین آنها برای براهما روح جهان است. برای او دعاهایی از وداها می‌خوانیم. بعد آب تقدیم اجداد خود کرده و در همان حال برای همگی

ایزدان به آتش مقدس با روغن کره خوراك می‌دهیم. سپس برای پرندگان و حیوانات و ارواح دانه می‌ریزیم. و بالاخره با پذیرایی از غریبه‌ای به پرستش انسان می‌پردازیم. که من...» تعظیم بلندبالایی به من کرد «...افتخار انجام دو مراسم را در آن واحد پیدا کردم.»

من هم راجع به روشهای آریایی شبیه کار آنها که به دوران قبل از زرتشت مربوط می‌شود مطالبی بازگو کردم. سپس آشنای تازه من راجع به نحوهٔ تربیت و آموزش جوانان پارسی سؤالاتی کرد. او به ویژه از شیوهٔ تربیت در دربار کوروش خوشش آمد.

گفت «شاه ما هم باید همین کار را بکند. اما ما خیلی کاهل هستیم که به گمانم ناشی از گرما و باران است. طبقه جنگجویان ما کار تیراندازی را فرامی‌گیرند و بعضی از آنها هم واقعاً می‌دانند که چطور باید جنگید ولی آموزش ما در همین حدود متوقف می‌گردد. اگر کسی یك ودا را فقط از حفظ نماید کافی است تا او را تحصیل کرده بدانند. با توجه به همه جوانب به نظرم خود ما تاجران بهترین تحصیلات را داشته باشیم. البته برهمنها هزاران هزار بیت از وداها را حفظ کرده‌اند امّا آن مطالبی را که ما اساسی می‌دانیم کمتر می‌دانند؛ مانند ریاضیات، ستاره‌شناسی، لغت‌شناسی. اساس زبان ما را مجذوب خود می‌سازد. در شمال یعنی تکثیلا خیلی قبل از آنکه داریوش بر سرزمینهای سند مسلّط گردد زبان فارسی را تعلیم می‌دادند. ما مردم همیشه مسحور کلمات که هم انسانها را از هم جدا و هم آنها را به هم مربوط می‌کند بوده‌ایم. من خود به مدرسه‌ای در اینجا ـ منظورم وارانا‌سی است ـ کمك می‌کنم. در این مدرسه ما مکاتب ششگانه الهیات و همچنین اسرار تقویم را تدریس می‌کنیم.»

با آنکه قدری مرعوب بغرنجی روش تعلیمات هندی شده بودم موافقت کردم که قبل از عزیمت به راجاگریها برای گروهی از شاگردان شهر وارانا‌سی سخنرانی کنم. تاجر به من اطمینان داد که شاگردان «مفتخر شده و سراپا گوش خواهند بود.»

مدرسه دارای چند اتاق بود که در ساختمانی قدیمی درست پشت بازار فلزکاران قرار داشت. صدای چکش حواس پرت‌کن مس‌کوبها موجبات بهبود

کیفیت نطق مرا فراهم نمی‌آورد. امّا شاگردان واقعاً سراپا گوش بودند. پوست بیشترشان روشن بود و چندتایی از آنها از طبقه جنگجویان بودند و بقیه از طبقهٔ تاجران، از طبقه برهمنها کسی در بین آنها نبود.

دموکریتوس می‌پرسد که از کجا تشخیص دادم که چه کسی از چه طبقه‌ای است. این چنین است. وقتی پسران هندی به سنی که به عنوان تولد ثانی شناخته می‌شود می‌رسند به آنها نخی مرکب از سه رنگ می‌دهند که آنها باید آن را برای همه عمر بر روی سینه از شانه چپ به زیر دست راست ببندند. نخ طبقه جنگجو از پنبه است. نخ طبقهٔ کاهن کنفی است و نخ طبقهٔ تاجر پشمی است. در پارس ما هم مراسم شبیه به آن را هنگام رسیدن افراد به بلوغ اجرا می‌کنیم، منتها بدون استفاده از هیچ نوع علامت آشکاری که مشخصهٔ طبقهٔ فرد باشد.

در کنار معلم کلاس بر روی صندلی‌ای نشستم. معلم با آنکه از طبقه تجار بود امّا عمیقاً فردی مذهبی بود. و وقتی به هم معرفی شدیم با طمأنینه گفت «من از مریدان گوتاما[1] هستم. ما او را ملقب به روشن ضمیر و یا بودا[2] کرده‌ایم.»

دانشجویان کنجکاو و مؤدب و خجالتی بودند و دربارهٔ جغرافیا سؤالات بسیاری داشتند. پارس دقیقاً کجا است؟ چند خانواده در شوش زندگی می‌کنند؟ باید دانست که هندیها جمعیت را برحسب تعداد خانوار شمارش می‌کنند و نه برحسب تعداد مردان آزاد. در آن زمان حدود چهل هزار خانوار یعنی شاید حدود دویست هزار نفر بدون درنظر گرفتن خارجیها و بومیان غیر آریایی در وارانا‌سی زندگی می‌کردند.

توضیحات مفصلی درباره اهورامزدا دادم. شاگردان علاقمند به نظر می‌رسیدند. از استفاده از روش خشونت‌آمیز پدربزرگم امتناع کردم. از آنجا که هندیها همهٔ ایزدان را می‌پذیرند برایشان تصور تنها یك ایزد واحد نیز بسیار آسان می‌نماید. حتا این را هم قبول می‌کنند که احتمالاً ایزد خالقی وجود نداشته باشد و ایزدان آریایی چیزی جز نیروهای طبیعی ابرمردانی نباشند که با پایان دورهٔ آفرینش کنونی محو خواهند شد. همان طور که باید بعد دورهٔ جدیدی شروع

1. Gotama 2. Buddha

می‌شود، همان طور که خواهد شد، و یا از این اعتقادات.

اکنون می‌توانم بفهمم که چرا فقدان اطمینان خاطر درباره الوهیت، ناگهان منجر به پیدایش نظریه‌های جدید آفرینش شده است، اما در ابتدای امر سخت آشفته بودم. طوری تربیت شده بودم که معتقد به اهورامزدای جهان شمول باشم. و چنان آماده‌ام کرده بودند که حاضر بودم هر که را در بحثها حاضر به قبول زرتشت نشود خرد و خمیر نمایم. امّا هیچ کدام از هندیها حقیقت زرتشت را انکار نکردند و همگی آنها اهورامزدا را به عنوان ایزد خرد قبول نمودند. حتا این را هم پذیرفتند که برای زرتشتی ایزدانی چون وارونا، میترا، رودرا[1] چیزی در ردیف دیواها باشند.

وقتی کلاس به پایان رسید معلم جوان گفت «همه چیز تحول یافته و تغییر می‌کند.» و سپس اصرار کرد تا به دیدن پارك آهو در خارج از شهر برویم. دوست تاجرم ارابه‌ای چهاراسبه در اختیار ما گذاشت و با استفاده از آن در کمال راحتی از وارانا‌سی خارج شدیم. مانند دیگر شهرهای قدیمی وارانا‌سی نیز بدون برنامه و نقشهٔ صحیح و خیابانهای مستقیم رشد کرده و قسمت اعظم شهر در کنار رودخانه ساخته شده است. اغلب خانه‌ها چهار و یا پنج طبقه است و در حال فرو ریختن. خیابانهای باریك شهر شبانه‌روز مملو از جمعیت، حیوانات، گاری و فیل است. در این شهر ساختمانهای دولتی و معابد جالب توجه وجود ندارد. مقرّ قائم‌مقام شهر خانه‌ای است که فقط از خانه‌های اطراف قدری وسیعتر است. معابد آن کوچك و بی‌حالت و از آنها بوی زنندهٔ روغن کره ساطع است.

تا آنجا که دستگیر من شد آهویی در پارك آهو وجود نداشت. این پارك فقط باغی بود قدیمی و جالب توجه مملو از گلهای غریب و درختان غریبتر. مردم عادی حق استفاده از این پارك را به هر نحوی که دلشان بخواهد دارند. بنابراین زیر درختان می‌نشینند، در آنجا غذا صرف کرده و بازی می‌کنند، یا به نقاران حرفه‌ای گوش فرا داده و یا حتا پای صحبت اهل خرد می‌نشینند.

به سبب باران چهار ماهه گذشته سبزی پارك آن چنان شدید بود که چشمانم

1. Rudra

را آب انداخت. به گمانم حتا همان وقتها نیز چشمانم قدری حساس و معیوب بودند.

«آنجا همان محلی است که وقتی گوتاما برای اولین بار به وارانا‌سی آمد در آنجا نشست.» معلم جوان با دست اشاره به درختی کرد که تنها تفاوتش با دیگر درختان این بود که کسی نزدیك آن نمی‌شد و همه مانند خود ما آن را از دور تماشا می‌کردند.

پرسیدم «کی» متأسفانه باید بگویم که نمی‌دانم چرا نامی را که یکساعت قبل از آن برایم گفته بود فراموش کرده بودم.

«گوتاما، که ما او را بودا می‌نامیم.»

«آه، بلی، معلم شما.»

«بلی، معلم ما» همراهم مردی صریح بود «در زیر همان درخت بود که به درجه فرزانگی رسید و بودا شد.»

با بی‌میلی به حرفهایش گوش کردم. علاقه‌ای به سیدارتا[1] و گوتاما و روشن ضمیر شدنش نداشتم. ولی برایم جالب بود که بدانم بیم‌بیساره بودایی است. حتا یاد دارم که با خود گفتم بلی، او هم همان قدر بودایی است که داریوش زرتشتی است. شاهان همیشه حامی مذاهب پر طرفدار هستند.

وقتی یکدیگر را ترك می‌کردیم به مرد جوان گفتم که به راجاگریها می‌روم.

«پس از هم اکنون دارید پای خود را جای پای بودا می‌گذارید.» مرد جوان خیلی جدی گفت و ادامه داد «وقتی فصل باران پایان یافت بودا پارك آهو را ترك کرده به راجاگریها رفت مانند خود شما. در آنجا بیم‌بیساره او را به حضور پذیرفت همان طور که شما را هم به حضور خواهد پذیرفت.»

«اما مطمئناً شباهت بین ما به همین جا ختم می‌شود.»...

«یا شروع می‌گردد. چه کسی می‌داند که کی و چطور به انسان روشن ضمیری دست می‌دهد؟»

این سؤال بدون جواب است. هندیها مانند یونانیها مهارتشان در طرح سؤال از دادن جواب به آن بیشتر است.

1. Siddhartha

فصل چهارم

سفارت پارسی با جبروت تمام وارانسی را ترک گفت. برای این سفر معمولاً ابتدا باید با قایق به بندر پاتالی‌پوترا[1] رفت که در پایین گنگ قرار دارد و سپس از آنجا با استفاده از راه زمینی خود را به راجاگریها رسانید. ولی چون رودخانه گنگ به طور خطرناکی در حال طغیان بود وارشاکارا اصرار کرد تا از طریق زمین و با فیل مسافرت کنیم.

در یکی دو روز اوّل مسافرت با فیل حالتی که شبیه به حالت دریازدگی است به انسان دست می‌دهد امّا بعداً با عادت به آن این حالت برطرف شده و به تدریج انسان از سفر کردن با فیل خوشش هم می‌آید. از اینکه گفته می‌شود فیل از انسان زیرکتر است تعجب نمی‌کنم. هرچه باشد کلهٔ آنها بزرگتر از کلهٔ ماست و حرف نزدنشان هم شاید علامت برتری آنها باشد.

آنچه برای ما فصل خنك پائیزی است برای مردم دشت گنگ دورهٔ گرم و طوفانی سال است. با تقلیل تدریجی بارانهای موسمی هوای مرطوب گرم و سنگین می‌شود و به انسان احساس غوطه‌ور بودن در زیر آب دست می‌دهد و انسان تصور می‌کند که درختان عجیب پراساهمانا سرخسهای دریایی است که پرندگان با رنگهای روشن در میان برگهایشان همانند ماهی به این سو و آن سو تیروش رها می‌شوند.

1. Pata liputra

مالروهای راجاگریها کاملاً نامطلوب است. این مطلب رابه وارشاکارا تذکر دادم و او از آن اظهار تعجب کرد. «جناب سفیر این راه یکی از بهترین راههای ماست» و بعد خندید و ترشحات قرمز رنگ دهانش از کنار صورتم رد شد. «اگر راههایمان بهتر بود هر روز گرفتار هجوم سپاهیان جدیدی می‌شدیم.»

کمترین حرفی که می‌توانم بزنم آن است که این گفته پرایما بود. چه ماگادها قویترین دولتهای هند است و در آن سرزمین سپاهی وجود ندارد که جرئت تهاجم به آن را به خود بدهد، مگر آنکه قبول کنیم که حاجب ظریفانه کنایه‌ای به داریوش زده باشد. با آنکه فهم سخنانش اغلب برایم مشکل بود امّا خودش را بدون اشکال درك می‌کردم. وارشاکارا مردی بلندپرواز و بی‌رحم بود و برای بسط قدرت ماگادها به هر کاری می‌توانست دست بزند. او حتا... این حرفها را به موقع خود مطرح خواهم کرد.

من تحت تأثیر غنای خاك سرزمینی که به دشت بزرگ مشهور است قرار گرفتم. از این زمینها در سال دوبار محصول برمی‌دارند. یکی در زمستان، یعنی تنها فصل قابل تحمل هند و دیگری در اوج تابستان. بلافاصله بعد از برداشت تابستانی برنج و ارزن کشت می‌شود. مزارع کشت این محصولات به چشمان من همانند فرشهای زرد و سبزی بود که بر زمینی مسطح گسترده باشند. مردم هند بدون تقلای زیاد غذای کافی برداشت می‌کنند. حقیقت آن است که اگر به خاطر وظیفه بغرنج تأمین غذای شهرهای بزرگ نباشد مردم دهات هند می‌توانند بدون احتیاج به کار امرار معاش کنند. میوه و دانه‌های درختان، ماکیان خانگی و پرندگان آبی و هزار و یك نوع ماهی رودخانه‌ای مجموعه‌ای فراوان از غذاهای مجانی دراختیار آنها می‌گذارند.

اما وجود شهرها احتیاج به کشاورزی پیشرفته را ایجاب می‌کند. درنتیجه دامها را تقلیل می‌دهند و زمینهای آزاد شده به مزارع کشاورزی تبدیل می‌شود. بحثهای مفصلی دربارهٔ اثر این تغییرات در زندگی مردم جریان دارد. «از یك آریایی بدون گاو چه باقی می‌ماند؟» برهمنها این سؤال را مطرح می‌کنند و البته انتظار شنیدن جوابی را هم ندارند.

بعد از جنگلهای شرق وارانسی روستاهای بسیاری دیده می‌شود. هر حوزه

مسکونی با حصار چوبی سرهم بندی شده‌ای محافظت می‌گردد. کار این حصارها جلوگیری از هجوم سپاه مهاجم نیست بلکه برای حفظ کودکان و دام از دستبرد حیوانات درنده مثل ببر تعبیه شده‌اند. در مرکز این روستاهای نسبتاً خودجوش استراحت‌گاههایی ساخته‌اند. در این مکانها مسافران می‌توانند مجاناً روی زمین خوابیده و با مبلغ کمی بیشتر از هیچ غذای خود را خریداری کنند.

وقتی فهمیدم که بیشتر کشاورزان هندی مردمی آزادند و هر ده دارای شورای منتخب می‌باشد غرق در تعجب شدم. روستائیان هندی با آنکه مجبور به پرداخت مالیات به هر کسی که بر سرزمین آنها تسلّط یابد می‌باشند امّا تا حدّ زیادی دارای آزادی عمل محلی هستند. بدون تردید همین امر دلیل زیادی برداشت محصولات کشاورزی در هند است. همان طور که هر مالکی می‌داند، برداشت محصول یك کارگر کشاورز و یا برده درست نصف برداشت محصول کشاورزی است که خود بر روی زمین خود کار می‌کند. تردیدی نیست که نظام روستائیان هندی بازمانده‌ای از دورانهای گذشته و باستانی است.

سفر ما از وارانسی به راجاگریها دو هفته طول کشید. به جز گرمای عذاب‌آور روزها، مسافرتی راحت بود. شب‌هنگام چادرهای مفصلی برای من و حاجب برپا می‌شد. کاراکا هم از چادر من استفاده می‌کرد. بقیه اعضای سفارت یا در استراحتگاه نزدیکترین ده و یا در زیر ستارگان می‌خوابیدند.

هر شب حشراتی را که خون انسان را موقع خواب می‌مکند با دود کردن بخورهای سمی از خود دور می‌کردم. امّا مارهای هندی مسئله دیگری است. نه بخورها از پس آنها برمی‌آید و نه دعا. به همین جهت وارشاکارا به من امکان استفاده از حیوان پشم‌آلود مارخوری به نام نمس هندی[1] را داد. کافی است نمس هندی را به تیرکی نزدیك تختخوابت ببندی تا دیگر هیچ ماری مزاحم خوابت نشود.

سرشبها بی‌مشکلی می‌گذشت. کاراکا و من یادداشتهایی دربارهٔ آنچه در طول روز دیده و یا شنیده بودیم برمی‌داشتیم، و بر ترسیم نقشه جدیدی از هند

1. mongoose

نظارت می‌کردیم. زیرا نقشهٔ درون هند سیلاکس به همان اندازه تقریبی بود که نقشه‌اش از سواحل هند دقیق. معمولاً بعد از آماده شدن چادرها زمان صرف شام با وارشاکارا می‌رسید. او همان قدر دربارهٔ من کنجکاو بود که من دربارهٔ او. گرچه دائماً دروغهای متعدد لازم را با یکدیگر مبادله می‌کردیم امّا با استفاده از او به هر حال توانستم مقدار زیادی اطلاعات مفید دربارهٔ دنیایی غریب که در حال ورود به آن بودم جمع‌آوری کنم. بر روی دیوان می‌لمیدیم. دیوانهای هندی شبیه نیمکتهای یونانی هستند ولی روکش دارند و پر از کوسن‌اند. در کنار هر دیوان خلطدان غیرقابل اجتناب دیده می‌شود. چون هندیها یکسره نوعی برگ مخدر می‌جوند.

غذای هندی بی‌شباهت به غذای لیدیایی نیست. زعفران زیاد و همچنین مخلوطی از ادویه تند که به کاری[1] معروف است مصرف می‌کنند. ثروتمندان به عنوان روغن خوراکی از روغن کره استفاده می‌نمایند که حتا در هوای گرم مدتها دوام می‌آورد. و من هم به تدریج به آن عادت کردم. اگر عادت نمی‌کردم از گرسنگی تلف می‌شدم. هندیها اگر غذایی را در روغن کره سرخ نکنند آن را با آن روغن می‌پزند. من روغنی را که مردم فقیر هند مصرف می‌نمایند ترجیح می‌دادم. این روغن از دانه‌هایی به نام کنجد به دست می‌آید. از روغن کره سبکتر است و مزه آن هم بدتر از مزهٔ روغن کره نیست. روغن کنجد برای تودهٔ هندی مانند روغن زیتون برای آتنیهاست.

اما افراد مرفه غذا و شام را فقط با روغن کره طبخ می‌کنند. و چون هر آنچه تعارفم می‌کردند مطیعانه تناول می‌کردم برای اولین و آخرین بار در زندگی‌ام به چاقی خواجگان شدم. اتفاقاً برای هر دو جنس در هند چاقی مقبول است. هیچ زنی هرگز نمی‌تواند خیلی چاق باشد و شاهزادگان چاق را نظر کرده ایزدان دانسته و فکر می‌کنند که آدمهای کاملاً خوشبختی‌اند.

امّا شخص حاجب غذا کم می‌خورد ولی از نوشیدن مشروبی بسیار قوی که از شکر تصفیه شدهٔ نی ساخته می‌شود لذت بسیار می‌برد. من هم به تدریج به

1. Curry

آن عادت کردم. گرچه هر یك از ما بر آن بودیم تا در مقابل حریف زیاد شراب ننوشیم. وارشاکارا نسبت به من همان قدر سوء ظن داشت که من به او مظنون بودم. در عین حالی که به سبك هندی تعارفات خارق‌العاده نثار یکدیگر می‌کردیم هر یك از ما منتظر بود تا دیگری یك قدم بی‌ملاحظه بردارد؛ که البته هیچ کداممان بی‌گدار به آب نزدیم.

یکی از مذاکرات خود را با وارشاکارا به یاد دارم. بعد از شام مفصلی مشغول نوشیدن شراب نیشکر شدیم که دختر کی مداوماً آن را در جام‌هایمان می‌ریخت، هر دو تقریباً بی‌هوش شده بودیم. ولی علی‌رغم آن پرسیدم «اسب باید تا کی پرسه بزند؟»

«تا بهار. پنج شش ماه دیگر. در پارس شما مراسمی مثل آن دارید؟»

«خیر. اما برای شاه ما اسب حیوان مقدسی است. کاهنان پارسی سالی یکبار اسبی را بر سر مقبره کوروش قربانی می‌کنند.»

اسب قربانی هندی مرا سخت تحت تأثیر قرار داده بود. یك دلیل آن این بود که من از درگرفتن جنگ بین دو مملکت تنها به آن خاطر که اسبی تصمیم می‌گیرد تا در مزارع مملکت دیگر چرا کند سخت یکه خورده بودم. البته من هم آن ابیات بی‌پایان هومر نابینا را شنیده بودم که روزی روزگاری یونانیها به شهر تروا[1] که همان زیگوم دنیای ماست به خاطر آنکه زن رئیسی یونانی، با جوانی از تروا فرار کرده بود حمله بردند. امّا کسانی که مردم این دو شهر یعنی زیگوم و یونانیها را می‌شناسند خوب می‌دانند که یونانیها همیشه می‌خواسته‌اند تا راه ورودی به دریای سیاه و سرزمینهای غنی ماورای آن را تحت تسلط خود داشته باشند، و برای دستیابی به آن قیادت باید ابتدا بر تروا یا زیگوم مسلّط شد. چیزی که در حال حاضر خواست پریکلس است. امیدوارم که موفق شود. به آن موفقیت احتیاج دارد. البته اگر در این بین زن پریکلس با پسر هیپیاس پیر فرار کند بهانهٔ یونانی مناسب را برای شروع جنگ به دست می‌دهد که تو ای دموکریتوس می‌توانی نتیجه آن را با شعر جشن بگیری.

1. Troy

ما پارسها از دیگران ساده تریم. آشکارا قبول می کنیم که برای ثروتمندتر ریستن و با امنیت بیشتر زندگی کردن امپراطوری به وجود می آوریم. این را هم باید گفت که اگر ما بر همسایگان خود پیروز نمی شدیم آنها بر ما پیروز می شدند. کار دنیا این طور است. مطمئناً راه و روشهای آریایی هم که هومر در قصایدش آنها را توصیف می نماید ـ مطالبی که همانند مطالب سرودهای برهمنها دربارهٔ قهرمانان گذشته شان می باشد، ـ به همین گونه بوده است. راستی یك داستان ودایی درباره شاهی جوان بنام راما وجود دارد که ممکن است طولانیترین سرود مذهبی ای باشد که تا به حال سروده شده است. می گویند که حداقل دهسال وقت لازم است تا برهمنی باهوش بتواند همه ابیات آن را فرا گیرد. من یکی دو روز به خواندن این سرود گوش داده ام و فکر می کنم که اگر بگویم که حتا از داستان هومر هم کسل کننده تر است سخنی از روی عدالت گفته باشم. در مورد هر یك از این دو داستان آریایی قدیمی برای من مسئله جالب آن است که ایزدان در آنها ابرمردانی بیش نیستند. در هیچ یك از دو داستان از الوهیت واقعی خبری نیست. ایزدان آریایی چیزی در حد زنان و مردان عادی هستند. با یك تفاوت و آن این است که ظاهراً ایزدان زندگی ابدی دارند. درثانی اشتهای سیری ناپذیری دارند که آن را معمولاً با بهره کشی از انسانها آبیاری می کنند.

نظر دموکریتوس آن است که یونانیان آگاه ایزدان هومری را جدی نمی گیرند. ممکن است این طور باشد. امّا معبد عظیمی که در حال حاضر پشت سر ما بر روی آکروپلیس[1] برای آتنا[2] می سازند یادبود فوق العاده سنگین قیمتی است که تقدیم ایزد بانویی می شود که بدون تردید نه تنها از طرف مردم بلکه از طرف حاکم شهر که شهرش به نام همان ایزد بانو است بسیار جدی محسوب می شود. این را هم نباید فراموش کرد که هنوز هم انکارویا به سخره گرفتن ایزدان هومری در آتن یك جنایت است ـ حداقل در صورتی که در ملاّ عام صورت گیرد.

در آن روزها و شاید همین حالا هم هندیها از یونانیها زیرکترند. برای

1. Acropolis 2. Athena

هندیها بودن و یا نبودن ایزدان وابسته به بینش اشخاص‌است. برای هندی کفرگویی وجود ندارد. نه تنها شاهان آریایی از هم‌صحبتی با بی‌ایزدانی که آشکارا ایزدان عالی مقام قوم آریایی را مسخره می‌کنند لذت می‌برند بلکه در تمامی هند حاکمی پیدا نمی‌شود که حتا اجازه دیدن خواب غیر قانونی کردن ایزدان محلی ماقبل آریایی را به خود بدهد.

یکه خوردن هندیها از جدّ و جهد پدربزرگم در راه شیطانی جلوه دادن ایزدان آریایی، بیشتر به سبب بی‌مورد بودن آن بود تا داشتن نشانه‌ای از عملی کفرآمیز. اندیشهٔ اهورامزدا با نامهای برهما و وارونا در همه جا سائر است، و هندیها به همین جهت از خود سؤال می‌کنند که ایزدان کم اهمیتتر را چرا باید انکار کرد؟ در جواب آنها دستور زرتشت را تکرار می‌کردم که انسان باید خود را تهذیب کند، دیوان را از درون خویش خارج سازد، همه مردمان را به اعتقاد به حقیقت وادار کند. البته حتا یك نفر را هم زرتشتی نکردم. خوب، باید بگویم که وظیفهٔ اصلی من سیاسی بود.

وارشاکارا اطلاع نداشت که کی و کجا و چطور مراسم اسب قربانی شروع شده است. «خیلی قدیمی است، خیلی مقدس است. درواقع بعد از مراسم مربوط به تاجگذاری اسب قربانی مهمترین مراسم دوران سلطنت یك شاه است.»

«آیا برای آنکه سرزمینهای جدیدی را به مملکت می‌افزاید؟»

وارشاکارا سرش را به علامت موافقت تکان داد. «بهتر از این چه علامتی برای درك تمایل و خواست آسمانها می‌توان داشت؟ اگر اسب به وارانا‌سی وارد شده بود شاه ما مجد واقعی پیدا می‌کرد... امّا» وارشاکارا آهی کشید.

«جناب حاجب نمی‌خواهم وانمود به لامذهبی کنم...» شراب قوی مُهر از زبانم برداشته بود. «آن گروه جنگجویانی که از پی اسب می‌روند... آیا آنها نمی‌توانند در تعیین مسیر اسب دخیل باشند؟»

وقتی وارشاکارا لبخند می‌زد از دندانهای رنگ تنبول گرفته‌اش گویی خون می‌چکید. «حتا اشاره به اینکه مسیر اسب را چیز دیگری به غیر از تقدیر هدایت می‌کند اشاره‌ای تحمل‌ناپذیر، لامذهبانه... و تاحدی منطبق با حقیقت است. ظریفانه می‌توان مسیر اسب را تا حدودی تعیین کرد. چون شهرها عموماً موجب

وحشت اسب می‌شوند ما غالباً حیوان را وامی‌داریم که در اطراف آن گردش کند. و این گردش برای ما کافی است. بر اطراف یك شهر تسلطّ پیدا کن شهر از آن شما است. طبعاً سربازان ما بعداً باید سربازان آنها را شکست دهند، و این قسمت کار ساده است. کوشالا در حال فرو ریختن است و ما به راحتی می‌توانستیم... امّا اسب به جنوب رفت. در حال حاضر امیدواریم که به سمت شمال شرقی برگردد؛ به سمت گنگ و جمهوریهای آن طرف رودخانه. خطر واقعی آنجا قرار دارد.»

«جمهوریها؟»

وارشاکارا دوباره دندانهای سرخش را نشانم داد امّا نه با لبخند «در آن قسمت تعداد نه جمهوری وجود دارد. از جمهوری شاکیا[1] در شمال گرفته تا جمهوری لیك چاوی[2] که در مقابل ماگادها آن طرف رودخانه قرار دارد، هر نه جمهوری به دور محوری از نفرت از ماگادها با یکدیگر متحد شده‌اند.»

«چگونه نه جمهوری کوچك می‌توانند مملکتی بزرگ را تهدید نمایند.؟»

«از آنجا که در همین لحظه‌ای که ما اینجا هستیم در حال تشکیل فدراسیونی هستند که آنها را به قدرتمندی ماگادها خواهد کرد. پارسال یك سنقای[3] مشترك نیز انتخاب کردند.»

به گمان من واژهٔ مجلس بهترین ترجمه برای لغت سنقاست. ولی در حالی که مجلس آتن ظاهراً به روی عوام و اشراف باز است، سنقای جمهوری هند فقط از نمایندگان هر یك از جمهوریهای نه‌گانه تشکیل می‌گردد. البته در عمل فقط پنج جمهوری واقعاً به فدراسیون ملحق گردیدند. این جمهوریها آنهایی بودند که به ماگادها نزدیکتر بودند و بدین ترتیب از شاه بیم‌بیساره و حاجب او وارشاکارا واهمهٔ بیشتری داشتند. و حق هم با آنها بود. رابطه این جمهوریها با ماگادها شبیه رابطهٔ شهرهای یونانی ایونی با پارس بود. تنها با یك اختلاف و آن اختلاف این بود که در دوران داریوش، شهرهای یونانی آسیای صغیر حکومتهای استبدادی داشتند و نه جمهوری.

1. Shakya 2. Licchavi 3. Seṇgha

ولی با این همه باز هم برایم مقایسه بین آنها مقایسه‌ای منطقی بود بنابراین گفتم «تجربهٔ ما نشان می‌دهد که حکومت جمهوری نمی‌تواند در مقابل یك حکومت سلطنتی وجیه‌الملّه مقاومتی از خود نشان دهد. مثلاً یك نمونه، آن مورد یونانی...» اگر به جای یونانیها گفته بودم ساکنان ماه باز هم چندان فرقی نمی‌کرد. وارشاکارا تصور نسبتاً صحیحی از پارس و جغرافیای آن داشت و چیزهایی نیز راجع به مصر و بابل شنیده بود امّا از این حرفها گذشته برای او غرب وجود خارجی نداشت.

سعی کردم که به او بفهمانم که چگونه دو یونانی نمی‌توانند هرگز برای مدتی توافق خود را حفظ کنند و به همین جهت یا سپاهیان منظم خارجی آنها را شکست می‌دهد و یا دسته‌های دموکراتیك داخلی مضمحلشان می‌سازد.

وارشاکارا توانست از حرفهای من آنقدر چیز بفهمد که دست به تعریف کلمه جمهوری هندی بزند. «این کشورها به وسیله مجلسهای مردمی اداره نمی‌شوند. خیلی قبل از ورود ما آریاییها آن نوع مجالس از بین رفته بوده‌اند. خیر. این جمهوریها به وسیله مجالس و یا شوراهایی اداره می‌شوند که از سران خانواده‌های اشراف تشکیل می‌گردد. آنچه به نام جمهوری می‌خوانیم واقعاً همان...» و برای تعریف آنها واژهٔ الیگارشی[1] را به کار برد.

بعدها، متوجه شدم که شوراهای ایلی که او به آنها اشاره کرد مربوط به دورانهای قبل از ورود آریاها نبود. بلکه خود جزئی از نظام ایلی آریایی اولیه بوده است. در این مجالس رهبران آزادانه انتخاب می‌شدند. با گذشت زمان این شوراها به تدریج محو شدند همان طور که در جاهای دیگر نیز از میان رفتند و جای خود را به حکومتهای سلطنتی موروثی دادند و باز هم طبق معمول.

«حق با شماست وقتی می‌گویید که از هیچ کدام این جمهوریها نباید ترسی به خود راه داد. امّا فدراسیون خطری جدی است. هرچه باشد فقط رودخانه گنگ است که ما را از مرزهای جنوبی آن جدا می‌سازد.»

«اوضاع کوشالا از چه قرار است؟» با آنکه من از جغرافیای هند اطلاعات

1. Oligarchy

پروپاقرصی نداشتم امّا حتا همان اوقات نیز تصور روشنی از آن قسمت از جهان پیدا کرده بودم. در ذهنم می‌توانستم کوههای بلند شمال را تصور کنم. گفته می‌شود که این کوهها بلندترین کوههای جهانند. گویی کسی همه آنها را اندازه گرفته است و یا تمامی کوههایی را که بر روی این زمین وسیع وجود دارند دیده است. البته، وقتی هیمالیا را از دشتهای کم ارتفاع گنگ می‌بینیم مجذوب عظمت آن می‌شویم.

این کوهها مسکن ایزدان آریایی هستند و از آن مهمتر سرچشمه رودخانه گنگ نیز در آنجاست. آن نه جمهوری کوچك در پای کوه هیمالیا مستقر شده اند. این جمهوریها در درهٔ حاصلخیزی بین رودخانه راپتی[1] در غرب و دامنهٔ پر جنگل کوه هیمالیا در شرق واقع شده‌اند. رودخانه گندك[2] تقریباً از وسط این سرزمین می‌گذرد و به رودخانه گنگ یعنی مرز شمالی ماگادها می‌ریزد. مهمترین راه تجارتی هند از دورترین بندر شرقی بنام تام رالیپتی[3] شروع و پس از گذشتن از جمهوریها به تکثیلا و سپس به پارس می‌رود. ماگادها همیشه آرزومند تصاحب این راه تجارتی بوده است.

کوشالا ـ کشوری بود فوق‌العاده غنی و پر جمعیّت و در غرب جمهوریها قرار داشت. شاه کوشالا، پاسنادی متأسفانه فردی ضعیف بود و نمی‌توانست نظم را حفظ کند. پاسنادی حتا قادر نبود که باج و خراج اغلب شهرهای خود را گردآوری نماید زیرا احکام محلی به راحتی علیه‌اش طغیان می‌کردند. با تمام این احوال در آن دوران آریاها و دراویدیها هر دو قبول داشتند که در عالم شهری قابل مقایسه با شراوستی[4] پایتخت کوشالا وجود ندارد. بر من هم آشکار شد که شراوستی به سبب تجمع ثروتی که در گذشته صورت گرفته و طبع بسیار سلیم پاسنادی شهری سحرآمیز است. من مدتی ساکن شراوستی بودم و اگر فرزندانم هنوز زنده باشند در آنجا مقیم‌اند.

«کوشالا خودش برای ما خطری است.» تمام جهان برای وارشاکارا محلی خطرناك و ناامن بود. «سیاست ما طبعاً حفظ مملکت در مقابل فدراسیون است.

1. Rapti River 2. Gandak River 3. Tamralipti 4. Shravasti

اما درنهایت، دولتمداری تسلّط بر دوایر متحدالمرکز است.» هندیها حتا بین دو دولت مستقل قواعد پیچیده ای ایجاد کرده اند. «همسایه همیشه دشمن است. این اقتضای طبیعت است. بنابراین انسان باید با کشورهای مستقر در ماورای کشور همسایه اتحاد برقرار سازد. یعنی اتحاد با دایره متحدالمرکز بعدی. بنابراین ما در پی ایجاد اتحاد با گاندهاره می باشیم...»

«و پارس»

«و پارس» اجازهٔ یك نگاه کوتاه به آن دندانهای سرخ رنگ را پیدا کردم. «ما عامل و آدم همه جا داریم. اما فدراسیونها از ما زرنگ‌ترند. جایی در ماگادها یافت نمی‌شود که در آن رخنه نکرده باشند.»

«جاسوسی.»

«بدتر، بدتر از آن! جناب سفیر آیا می‌دانید که با دشمنان ما تماس گرفته اید.»

قلبم با شدت شروع به زدن کرد. «گمان نمی کنم آگاهانه با دشمنی از دشمنان ماگادها تماس داشته باشم، جناب حاجب.»

«آه، مطمئناً شما نمی‌دانستید که آنها چه کسانی هستند. ولی به هر حال با آنها تماس داشته‌اید. آنها از جاسوس هم خطرناکترند زیرا می‌خواهند ما را با عقاید خارجی ضعیف کنند همان طور که کوشالا را ضعیف کرده‌اند.»

فهمیدم چه می‌خواهد بگوید «منظورتان جینها هستند؟»

«و بوداییها، و آنها که پیرو گوسالا هستند. حتماً توجه کرده‌اید که به اصطلاح مهاویره و یا بودا آریایی نیستند و بدتر از همه هر دو آنها از اهالی جمهوریها هستند.»

«گمان می‌کردم که شاه شما حامی بوداست...»

با انگشت شست و سبابه وارشاکارا بینی‌اش را گرفت. به طور کلی هندیها به اندازه خود ما مبادی آداب هستند امّا بینی خود را در محضر عام گرفته و خالی می‌کنند. «بلی سیاست ما بر آن است که اجازه بدهیم این اشخاص هر وقت که می‌خواهند بیایند و بروند. ولی آنها را دقیقاً تحت نظر داریم و مطمئنم که شاه هم به زودی به ماهیت آنها پی خواهد برد، و خواهد دانست که آنها دشمنان ماگادها هستند.»

فکرم متوجه گوسالا و نخ او و مهاویره و کناره گیری کاملش از این جهان شد. «گمان نمی برم که آن چنان مرتاضانی کوچکترین علاقه‌ای به سقوط و یا ظهور مملکتی داشته باشند.»

«این طور وانمود می‌کنند. ولی اگر به خاطر همین جینها نبود امشب وارناسی از آن ما بود.»

جویدن تنبول مانند نوشیدن هوم منتهی به در هم ریختن حواس می‌شود. نوشیدن مکرر هوم موجب از بین رفتن مرز بین خواب و خیال می‌گردد و به همین جهت بود که زرتشت چنان قواعد دقیقی برای هوم‌نوشی مقرر ساخت. تنبول هم در درازمدت همان اثرهوم را دارد و در آن شب من به این نتیجه رسیدم که مغز وارشاکارا به‌شدت و به طور خطرناکی لطمه خورده است. گفتم به طور خطرناکی زیرا بدون توجه به انحراف تصوراتش با واقعیت، او می‌توانست به بهترین وجه ممکن نظریات خود را تشریح کند.

«وقتی اسب وارد پارك آهو شد به سوی دروازه ای که به سمت شهر می‌رود روان گشت. اطلاعم دقیق است. عوامل من آنجا بودند. در آن لحظه حساس ناگهان دو جین آسمان‌جل از درون دروازه بیرون می‌جهند و اسب پس نشسته به سوی دیگر می‌رود.»

«فکر نمی‌کنید که این حادثه فقط ناشی از یك تصادف بوده است؟»

«تصادف؟ البته که خیر! فدراسیون علاقمند به قیادت ما بر وارناسی نیست. و آن به اصطلاح مهاویره در پایتخت جمهوری لیك‌چاوی به دنیا آمده است. باشد، فرصتهای دیگری هم هست. به ویژه اکنون که ما متحد تازه و عزیزی در پارس داریم.»

به سلامتی اتحادمان نوشیدیم.

امیدواری من به آن بود که مأموران وارشاکارا به او گزارش نداده باشند که جغرافیادانهای ما در خلوت مشغول تهیه نقشه بسیار دقیقی از دشت گنگ می‌باشند. فقط یك خواب می‌دیدیم. خواب فتح هند، خواب گاو! سپاه پارس در تکثیلا مستقر می‌شود و از آن پایگاه شمالی به سوی دشت سرازیر می‌گردد. کوشالا بدون مقاومت تسلیم خواهد شد اما ماگادها خواهد جنگید. در این جنگ

با فیلهای قوی و زره‌دار رودرروی خواهیم بود. آیا سواران پارسی خواهند ترسید؟ مهم نیست. مطمئن بودم که به هر حال پیروزی با داریوش خواهد بود. مثل همیشه.

در حالی که با یکدیگر درباره دشمنان و جاسوسانی که ماگادها را تهدید می‌کردند گپ می‌زدیم مانده بودم که آیا وارشاکارا متوجه این حقیقت شده است که من خود جاسوس دشمن واقعی آنها هستم. ظنم بر آن است که متوجه بود. مطلقاً مرد احمقی نبود.

راجاگریها از ابتدای تاریخ منطقه‌ای مسکونی بوده است. علت آن هم وجود پنج کوه محافظ است که قلعه‌ای طبیعی در بیست مایلی جنوب گنگ به وجود می‌آورد. در ابتدای حکومت شاه بیم‌بیساره راجاگریها به سوی دشت رشد می‌کند و شاه هم دیوار قطوری از سنگهای کم تراش برای حفظ شهر جدید، زمینهای کشاورزی و باغها و دریاچه‌ها می‌کشد. بدین ترتیب در صورت به محاصره درآمدن به اندازهٔ کافی آب و غذا در درون حصار وجود خواهد داشت. درابتدا این موضوع موجب ناراحتی خیالم می‌شد اما بعدها کاراکا متوجهم ساخت که یك پایتخت اگر از بقیهٔ سرزمینها و مزارع کشاورزیش جدا شود مانند سری بی‌بدن خواهد شد و مجبور به تسلیم می‌گردد.

غروب آفتاب بود که به شهر رسیدیم. در آن هوای نیمه تاریك حصار شهر به جداری طبیعی می‌مانست که اینجا و آنجا به وسیله برجهای نگهبانی ورم کرده باشد. چون هند از نظر الوار و گل غنی است کمتر در ساختمانها سنگ به کار می‌رود. و درنتیجه کمتر هم سنگ کار و سنگ‌تراش ماهر دارد. ساختمانهای مهم را از چوب و یا ترکیبی از چوب و خشت می‌سازند.

وقتی به درون شهر وارد شدیم آسمان هنوز روشن بود. به افتخارمان در سپید مهره دمیده شد و مردم عادی برای تماشا ـ که مثل همیشه نه برای تماشای فیلها بلکه برای تماشای اشخاص مهم جمع می‌شوند ـ به دور ما جمع شدند.

شهر ساختهٔ دست بیم‌بیساره دارای همان شبکهٔ خیابان‌بندی شهر بابل و شهر متروك هاراپاس بود که من از آن خیلی لذت می‌برم. خیابانهای وسیع و

مستقیم به موازات یکدیگر قرار می‌گیرند و هر یك از آنها از دروازه‌ای شروع و به مرکز شهر ختم می‌شود. و در مرکز شهر ساختمان عظیمی وجود دارد که مسافران می‌توانند در آنجا در مقابل وجه ناچیزی غذا مصرف کرده و اتراق کنند.

درست بعد ازشهر جدید پنج تپهٔ محافظ و شهر قدیمی دیده می‌شود که خیلی شبیه سارد و شوش است یعنی شهر به شکل کلافی است سردرگم از خیابانها و کوچه‌های باریك.

اغلب بین من و معمار سفارت راجع به آنکه آیا شهرهای اولیهٔ بشر دارای خیابانهای مستقیم با زاویه نود درجه بوده‌اند یا نه بحث درمی‌گرفت. به نظر او شهرهای اولیه روستاهایی بودند که به تدریج رشد کرده و به شهرهای بزرگ تبدیل شده‌اند. مانند: سارد، شوش، اکباتان و یا وارناسی. اما هر وقت شاهی شهری نو را بر زمینی بکر پایه‌ریزی کند معمولاً شهری با خیابانهای عمود برهم می‌سازد. من با این نظر موافق نبودم. به نظر من شهرهای اولیه همگی خیابان کشیهای عمود برهم داشته‌اند. اما بعدها وقتی این شهرها تحلیل رفتند خیابانهای بزرگ آنها درهم شکسته شده و بین ساختمانهای جدید شهر کوچه و پس کوچه‌های کج و معوج به وجود آمده‌اند. به هر حال جواب صحیح را کسی نمی‌داند.

شهر جدید راجاگریها پر ابهت است. اغلب خانه‌های آن پنج اشکوبه و همگی آنها خوش ساخت‌اند. شاه مقررات ساختمانی‌ای وضع کرده بود که دقیقاً به مورد اجرا گذاشته می‌شد. البته در سایر امور نیز از حرف شاه اطاعت مطلق می‌شد. چون تشکیلات خفیه ماگادها با وجود آدمی چون وارشاکارا سازمانی قوی بود. خبری نبود که به اطلاع شاه و یا حداقل به اطلاع حاجب او نرسد.

نشسته بر روی تخت، از پشت فیل می‌توانستم پنجرهٔ طبقه دوم ساختمانها را خوب ببینم. زنها قادرند از پشت شبکه‌های حفاظ این پنجره‌ها بدون آنکه دیده شوند شهر را تماشا کنند. بر روی بسیاری از بامها مهتابیهای زیبایی دیده می‌شود که محل استراحت صاحبخانه در شبهای گرم است.

بیشتر پنجره‌های طبقات بالا دارای ایوانهایی است که آنها را از گل و گیاه

آکنده می‌کنند. زنان و مردان هندی حین عبور ما را گلباران می‌کردند، همهٔ اینها نوید دوستی می‌داد.

هوا پر از بوهایی بود که من همیشه آنها را با هند تداعی می‌کنم: گل یاس، روغن کره مالیده شده، چوب صندل و البته بوی پوسیدگی، نه تنها بوی پوسیدگی انسانی بلکه بوی پوسیدگی خود شهر. عمر ساختمانهای چوبی در خطه‌هایی که در آنجا باران نمی‌بارد - مگر سیل‌وار - کوتاه می‌شود.

قصر شاهی در مرکز میدان بزرگ سنگ‌فرش نشده‌ای قرار دارد. در این محل هیچ نوع تزئینات ساختمانی و یا مجسمه یادگاری دیده نمی‌شود. شاید فقدان این نوع اثار درآن وقت تنها به سبب نوساز بودن شهر بود. عجیب آن است که در راجاگریها گذرگاههای مسقف دیده نمی‌شود. در هوایی که یا انسان در باران آن غرق می‌شود و یا در زیر تابش خورشید آن کباب می‌گردد گذرگاه مسقف ضروری است. ولی در ماگادها این نوع گذربندی ناشناخته است. مردم شهر از انجام معاملات و یا کسب و کار در زیر سایه‌بانهایی به رنگهای روشن و تند و یا در کنار خیابانها زیر نور مستقیم خورشید راضی به نظر می‌رسند. پوست اغلب مردم تیره است و پوست بعضی از آنها حتا به رنگ آبی تیره.

پایه‌های قصر شاه بیم‌بیساره آجری و بقیهٔ ساختمان آن چوبی است. امّا برخلاف قصر مادیها در اکباتان که به طور ملال‌آوری یکدست از چوب سدر ساخته شده، ساختمان بیم‌بیساره از انواع چوبهای صیقلی شده از جمله آبنوس و ساج و درخت ابریشم ساخته شده است. دیوارهای داخلی قصر اغلب با صدف و یا روکشهایی از عاج کنده‌کاری شده پوشیده شده است. از هر قسمت از قصر بوی خاصّی ساطع است که ناشی از انتخاب دقیق چوبهای خوش‌بو، بخورها و درختان گل است. طاقهای چوبی هلالی شکل حتا در گرمترین روزهای تابستان داخل قصر را خنك نگه می‌دارد.

ساختمانهای قصر در اطراف چهار صحن ساخته شده‌اند. دو دستگاه از این چهار مجموعه ویژه بانوان حرم است. یك دستگاه خاص دربار و دیگری خاص شاه است. صحن دستگاه خاص شاه پر از درخت گل است و فواره‌های متعدد دارد. پنجره‌هایی که مشرف به صحن خاص شاه است همگی به غیر از

پنجره‌های محل سکونت خود شاه مسدود شده‌اند و به همین خاطر هیچ کس نمی‌تواند او را در موقع قدم زدن در باغ تحت نظر بگیرد. حداقل درظاهر. طولی نکشید که متوجه شدم تشکیلات خفیه برای جاسوسی در آنها انواع سوراخها را به وجود آورده است، و از طریق همین سوراخها کسانی که باید چشمان شاه باشند تمام حرکات خود او را تحت نظر دارند. هرگز درباری تا بدین درجه گرفتار توطئه بازی ندیده‌ام با آنکه تا پایان کار خشایار در دربار او زندگی‌ام را سپری کرده‌ام.

من و کاراکا را درطبقهٔ دوّم بخشی ازقصر که به قسمت شاهزادگان مشهور است سکنا دادند و این افتخار بزرگی بود. و یا آنکه همه دائماً بزرگ بودن آن افتخار را به ما گوشزد می‌کردند. آپارتمان ما شش اتاق داشت و یك سمت آن مشرف به صحن اشراف و سمت دیگر آن مشرف به میدان شهر بود. بقیهٔ اعضای سفارت در خانه‌ای در همان نزدیکیها مستقر شدند.

به عاملان اصلی خود هشدار دادم که ماگادها غرق در جاسوس است و هر آنچه ممکن است با یکدیگر بگویند احتمالاً به گوش آنها خواهد رسید، ضمناً به آنها گفتم که فرض را بر این قرار ندهند که اطرافیان آنها پارسی نمی‌دانند. ولی در عین حال موظفشان کردم تا قدرت نظامی ماگادها را کشف نمایند. می‌گویم قدرت نظامی واقعی زیرا هنوز کشوری را که قدرت نظامی خود را درست ارزیابی کند ندیده‌ام. دراین باره اغلب کشورها آن قدر دروغ می‌گویند که بالاخره خود را نیز گول می‌زنند.

مثلاً همین جا در آتن روزی نمی‌گذرد که به من یادآوری نشود که چطور دو سه هزار نفر و شاید هم فقط چند صد نفر یونانی توانستند سپاه زمینی و دریایی پارس شامل دو یا سه میلیون نفر را شکست بدهند. یونانیها آن قدر دربارهٔ آن جنگها دروغ گفته‌اند که امروز خود نیز گرفتار دروغهای خود شده‌اند. ارزیابی غلط همیشه کار اشتباهی است. اگر بلد نیستی درست بشماری بهتر است نه به بازار بروی و نه به جنگ.

فصل پنجم

باید بگویم که در طول زندگیم آن قدر که بدن برهنه در هند دیدم در هیچ کجای دیگر دنیا ندیده‌ام. امّا درست برخلاف یونانیها هندیها بدن خود را برای تحریك جنسی دیگران لخت نمی‌کنند. برهنه‌اند فقط برای آنکه در کشورهای گرم زندگی می‌کنند. فقط دو تکه لباس دربر دارند. چه مرد و چه زن نوعی دامن به تن می‌کنند که به دور کمرشان به وسیله بند و یا کمربندی تزئین شده بسته می‌شود. تکهٔ دیگر لباسشان یك حوله است که آن را دور گردن سنجاق کرده و یا گره می‌زنند. در داخل خانه مایلند که تکه بالایی را نیز بیرون آورند. تنها فرق لباسهای درباری با لباسهای مردم در جنس آن است.

خانمهای درباری جز به نشان دادن سینه‌های خود و تکمه‌های رنگ شده آن و زیربغلهای بی‌مو و نافهای مزین به سنگهای قیمتی به هم طرازان خود به چیز دیگری نمی‌اندیشند. وقتی زنهای هندی خیلی چاق نباشند می‌توانند فوق‌العاده زیبا باشند. پوستشان بسیار نرم است و آن را با روغنهای خوشبو چرب می‌کنند.

چه زن و چه مرد صورت خود را غازه می‌بندند. خطوط چشم با سرمه دقیق کشیده می‌شود. به همان روش مادی که کوروش آن را به کار برد و پس از او شاهان کبیر و بیشتر اعضای دربار آن را به کار می‌برند. نظر کوروش کبیر آن بود که پارسیان باید تا جای ممکن به ایزدان شباهت داشته باشند، به ویژه وقتی که با رعایای خود مواجه می‌شوند. خوشبختانه پارسیها عموماً از سایر مردم بلندتر و

عضلانیترند و واقعاً با چشمان رنگ شده و گونه‌های سرخاب زده به مجسمه زندهٔ ایزدان رزمجو می‌مانند.

زن و مرد هندی نه تنها با سرمه خطوط چشم خود را می‌آرایند بلکه لبهای خود را نیز با چیزی که به لاك معروف است به رنگ قرمز یاقوتی درمی‌آورند. تردیدی نیست که غازه بستن موجب بهبود ظاهر آدمی می‌شود ولی زدن و پاك کردن آن امری زحمت‌آور است. وقتی در هند بودم اجباراً در روز دو بار یا خود غازه می‌بستم و یا بزکم می‌کردند. برای پارسیان هم نسل من نشان دادن چنین توجهی به قیافهٔ خود مسخره، غیرمردانه و خسته کننده بود. ولی به هر حال استحمام و روغن‌مالی شدن توسط دخترکان زیبا چیزی دلپذیر و رخوت‌آور است. بعد از استحمام در حالی که مردی چشمان شما را با مایع شستن چشم می‌شوید و یا ریش شما را رنگ می‌کند شایعات روز را هم بازگو می‌کند. ضمناً هندیها فقط موی چانه دارند به گمان من به این علت است که بر گونه‌هایشان مو نمی‌روید.

شاه بیم‌بیساره مرا یك روز بعد از استقرارم در قصر احضار نمود. چند صد نفری از درباریان در تالاری رفیع و بزرگ حضور داشتند، از پنجره‌های بلند و مشبك زیر سقف نور خورشید لکه‌لکه بر سفال آبی روشن کف تالار می‌تابید که مانند قطعات فلز می‌درخشید.

وارشاکارا در آستانهٔ در تالار به پیشواز من آمد. دستاری سرخ و حوله‌ای نیم شفاف با بندی از یاقوت درشت دربر داشت. مانند اغلب درباریان چاق و پستانهایش زنانه بود و مانند بسیاری از مردان هندی کفشهای تخت کلفت به پا داشت تا قدری قدش بلندتر بنماید.

البته وارشاکارا برای مسحور کردن من خود را به زحمت هم انداخته بود. اما با مقایسه با دربار هخامنشی دربار ماگادها درباری محلی بود. و این کمترین چیزی است که می‌توانم بگویم. ماگادها مرا به یاد سارد انداخت. حاجب چیزی ساخته شده از عاج به دست داشت و برای من و هفت نفر همراهانم نطقی ایراد کرد. من هم متقابلاً جواب کوتاهی به او دادم. بعد وارشاکارا ما را به سوی تخت بلند عاجین هدایت نمود. شاه بیم‌بیساره چهار زانو بر روی این تخت نشسته بود.

دستارش از طلا و سایه‌بانی از پرهای شترمرغ بالای سرش بود.

ملکهٔ پیر بر روی چهارپایه‌ای در سمت چپ شاه نشسته بود. برخلاف زنان پارسی و یونانی بانوان هندی حق فعالیت و حضور در محدوده‌ای مشخص را دارند. مثلاً یك بانوی هندی فقط در معیت یك پیرزن می‌تواند حتا به بازار برود. ولی البته این کار باید قبل از طلوع و یا بلافاصله بعد از غروب آفتاب باشد تا فروشنده نتواند صورت بانو را درست ببیند. ولی در تناقض با این رسم، یك زن هندی می‌تواند بدن کاملاً لخت خود را به مردان هم طبقهٔ خویش بنمایاند.

ملکه پیر سرپوشی از رشته‌های مروارید برسر داشت و چنان به نظر می‌رسید که با رشته‌هایی از نقره موهای سپیدش ماهرانه درهم بافته شده‌اند. شنلی از پر طاووس دربر کرده و بسیار باابهت و حتا زیرك به نظر می‌رسید. برای لحظه‌ای به نظرم رسید که معادل هندی ملکه آتوساست. هرچه بود سوگلی بیم‌بیساره و خواهر پاسنادی بود. اما در درباری که زنان را کاملاً محبوس نمی‌کنند و مهمتر از آن خواجه‌ای در آن مشغول به کار نیست تنها شاه و مشاورانش قدرت را اعمال می‌کنند و حرم در چنان درباری نمی‌تواند صاحب نفوذ خاصی گردد.

سمت راست شاه، شاهزاده اجاتشترو[1] ایستاده بود. ولایت عهد با معیارهای هند، بدون تردید به اندازه‌ای دوست داشتنی چاق بود. صورتش به صورت کودکی عظیم می‌مانست که بر سر غبغبهٔ لطیفش به عنوان محصول یك دسته نرمك موی سبز روشن روئیده بود. شاهزاده غالباً لبخند شیرینی بر لب داشت. گوشواره‌های الماس نرمه‌های گوشش را به پایین می‌کشیدند، و کمربندی پهن از قطعات طلا به دور کمر ضخیمش محکم بسته شده بود. ساقهای دستش فوق‌العاده کلفت بود.

شاه بیم‌بیساره پیر بود و ریشی به رنگ بنفش داشت. موی سرش را هرگز ندیدم زیرا اگر مویی هم داشت آنرا به زیر دستاری زربفت که معادل تاج کیانی پارسی است مخفی می‌کرد. بیم‌بیساره بالابلند و نیرومند بود و انسان فوراً متوجه

1. Ajatashatru

می‌شد که در روزگار جوانی مردی تنومند و حتا پر ابهت بوده است.

چون من سایهٔ شاه کبیر ـ هر قدر هم کمرنگ ـ بودم در مقابلش به خاك نیفتادم. اما زانو زدم ـ در این حال همراهانم مشغول باز کردن جعبه‌های هدایای داریوش به بیم‌بیساره شدند. این هدایا شامل چند قطعه جواهر متوسط و چند پارچه قالی عالی کار ماد و لیدی بود.

پس از اتمام نطق خود نامه‌ای را که خواجهٔ هندی به نام داریوش نوشته بود تسلیم وارشاکارا کردم. حاجب نیز با حرکتی خاص نامه را تقدیم شاه کرد. و شاه حتا به آن نگاه هم نکرد. بعدها دانستم که بیم‌بیساره توانایی خواندن ندارد. امّا واقعاً خیلی خوب سخنرانی کرد. بیم‌بیساره به جای زبان آریایی قدیمی دربار و معابد به زبان رایج سخن گفت.

«به شما خوشامدی می‌گویم که شایسته مقام داریوش است. داریوش یعنی همان کسی که با وجود بعد مسافت صیت کردارش به گوش ما نیز رسیده است.» صدای بیم‌بیساره به زمختی صدای فرمانده سوارکاران بود. او دقیق صحبت کرد و هرگز در انتخاب لغات به خود تردیدی راه نداد.

«خوشوقتم از اینکه نامهٔ ما را دریافت داشته است. و خوشحالیم از اینکه شما را به سفارت به نزد ما اعزام کرده است، شما که مردی روحانی و جنگجو هستید.» اگر هندی به دنیا آمده بودم نمی‌توانستم به عضویت طبقهٔ جنگجویان درآیم و مجبور بودم که فقط برهمن شوم. امّا از تشرف مقام حاصل از سخن بیم‌بیساره کاملاً راضی بودم. زیرا بدون استثنا حکام هندی از طبقهٔ جنگجویان‌اند و مداوماً طبقه بالا دست خود یعنی طبقه برهمنها را تهدید می‌کنند.

«به شما آنچه بخواهید نشان می‌دهیم. آهن خود را با طلای شما معاوضه می‌کنیم. با شما مثل دو برادر معامله می‌کنیم دو برادری که به جای یك دنیا بین آنها فقط یك رودخانه فاصله باشد.» و مقداری از این نوع حرفها تحویل داد.

بالاخره آن روز طولانی با تقدیم قربانی به ایزدان آریایی که پا به پای دستها و سرهای متعدد صاحب نیروهای جادویی و وظائف عجیب و غریب نیز هستند به پایان رسید.

سپس از ما دعوت شد تا برای شرکت در جشنی به سرایی خاصّ برویم.

اولین دور غذا توأم با طلوع ماه در بالای قصر بود. برای چند لحظهٔ دوست داشتنی ماه مانند سپری طلایی بر روی طاق شیب‌دار سفالی قرار گرفت.

غذا را در ایوانی وسیع مشرف به آن باغ خاص صرف کردیم و وارشاکارا با استفاده از فرصت یادآوری کرد که افتخار بزرگی نصیب ما شده است. «فقط اعضای خانواده شاهی و وزرای موروثی اینجا دعوت می‌شوند. به راستی شاه ما داریوش شما را به عنوان برادر کوچك خود پذیرفته است.»

سیاستمدار بودم. بنابراین نگفتم که بسیاری از ساتراپیهای بیستگانه داریوش از سرزمین ماگادها بزرگتر و غنیتر هستند. خودمانیم، گرچه، البته هیچ کدام آنها تا به آن حد آهن و فیل نداشتند. اقرار می‌کنم که در تمام مدت خود را ساتراپ شانزده شاه‌نشین و نه جمهوری هند حس می‌کردم ـ چرا که نکنم؟ از خود می‌پرسیدم که ساتراپی‌ام را چه بنامم: مثلاً هند بزرگتر؟ ایالات گنگ؟ به مانند هر جوانی خواب امپراطوری می‌دیدم. این را هم می‌فهمیدم که اگر کسی از تمامی این ایالات ساتراپی واحدی به‌وجود آورد رقیب شاه کبیر هم خواهد شد. به‌همین جهت یکی از نتایج حاصل از سفارت من تعیین شد. اکنون سیاست ثابت پارسی بر این قرار دارد که ترتیبی مطمئن داده شود تا هیچ یك از ایالات هند تا به آن حد گسترش پیدا نکند که سایر ایالات را جزئی از خود سازد. هرچه باشد همان طور که داریوش و خشایار خواب فتح شرق را می‌دیدند دلیلی ندارد که هند هم روزی امپراطوریی به وجود نیاورد که با اشتیاق تمام به تصرف غرب چشم ندوزد.

در دورانی که به عنوان سفیر در هند بودم بیم بیساره نه تنها قویترین شاهان هند بود بلکه چیزی نمانده بود تا بر همهٔ سرزمینهای هند تسلّط پیدا کند. قسمت قابل توجهی از ولایت کاسی[1] واقع در کوشالا را از طریق ازدواج با زنش به چنگ آورده بود، و چون وارناسی مرکز ولایت کاسی است امیدوار بود با اجرای مراسم اسب قربانی آن شهر قدیمی را نیز به زیر سلطه خود بکشد. اما با وضعی که به وجود آمده بود باید برای تسلط بر وارناسی به دنبال بهانه‌ای دیگر می‌گشت.

بر روی دیوانی در مقابل دیوان شاه لمیدم. در اینجا هم بیم بیساره در میان

1. Kasi

ملکه و جانشین خود قرار داشت. چندین زن درباری در جلسه حضور داشتند و با مردان غذا صرف می‌کردند. از آن بدتر این بود که به خود اجازه می‌دادند تا شولاهایشان خیلی طبیعی از روی شانه‌های برهنه‌شان به کنار برود. بعدها فهمیدم که هنر درآوردن لباس در هند از هنر پوشیدن آن بغرنج‌تر است. خیلی از بانوان تکمه پستانهای خود را سرخ کرده و بعضی از آنها حتا بر روی شکم خود طرحهای پیچیده‌ای ترسیم کرده بودند. ابتدا خیال کردم که بدن خود را خالکوبی کرده‌اند. اما بعداً دریافتم که شکم خود را با خمیر رنگی چوب صندل تزئین کرده‌اند. از همه اینها به شدت یکه خوردم.

یك چیز عجیب دیگر: خدمتگزاران سفره همگی زن بودند. البته برای یك پارسی در کار نبودن خواجگان امری عجیب است. ولی تا وقتی به هند نرفته بودم نمی‌دانستم که واقعاً شخص خود من تا چه حد خواجه را جزء لایتجزای دربار فرض می‌کردم.

حدود ده دوازده جور شراب و آب میوهٔ مختلف برایم ریخته شد. ماهی و گوشت شکار و سبزیجات در فواصلی که هر یك به نظر یك ابدیت می‌آمد تعارف شد. شش تایی مطرب در نور بدر ماه در گوشه‌ای از باغ نشسته و آهنگهای قدیمی و فی‌البداههٔ خواب‌آوری که گاهی با صدای ضرب همراهی می‌شد می‌نواختند. گوش باید به موسیقی هندی مانند موسیقی یونانی عادت کند. ساز اصلی هندی چیزی شبیه چنگ لیدیایی است ولی با ده تار. البته فلوت و سنج هم در هند خیلی طرفدار دارد.

اعضای خانوادهٔ سلطنتی حین صرف غذا تقریباً با یکدیگر صحبتی نکردند. گاه‌گاهی بین پدر و پسر چند کلمه‌ای ردوبدل شد. در تمام مدت ملکه ساکت بود. از آنجایی که ملکه غذای بسیار زیادی تناول کرد ولی جسماً زنی لاغر بود به نظرم آمد که دچار مرض تحلیل برنده‌ای شده است. بعداً معلوم شد که حدسم درست بوده است. کاراکا نیز پس از اولین دیدارش از ملکه نظر مرا داشت و گفت «قبل از فرا رسیدن فصل آتی باران خواهد مرد.» این جمله را با اعتماد به نفس پزشکی ادا کرد که عهده‌دار مسئولیت سلامت بیمار نباشد. امّا در عمل ملکه برای دو سال دیگر هم زنده ماند.

کنار من زن بسیار قشنگی را نشانده بودند. سرپوش این زن در حدود یك متر طول داشت و مجموعه‌ای غریب از جواهر و گیسو بود که مقداری از آن گیسوی خودش بود و مقداری از آن نبود. او هم شولایش را به کناری انداخت. دور هر یك از پستانهایش با خمیر چوب صندل و حلقه‌ای از گلهای شنگرفی به زیبایی تمام تزئین شده بود. نتوانستم جلوی نگاه خود را بگیرم. این خانم زن وزیر جنگ بود و با لطافت تمام با من لاس می‌زد، البته طبق دستورالعملهایی که به او داده شده بود.

«می‌گویند که در مملکت شما بانوان را حبس می‌کنند و هرگز کسی آنها را نمی‌بیند.»

«بلی، اما به استثنای شوهران و خواجگان آنها»

«چه کسانی؟»

برای او مفهوم خواجه را توضیح دادم. تماشای سرخ شدن زنی اجنبی که از سر تا ناف برهنه است امر ناراحت کننده‌ای است.

او هم به شدت ناراحت شده بود. «مطمئن نیستم که این موضوع خوبی برای صحبت باشد.» این را گفت و حرف را عوض کرد. «ما حق داریم با مردان هم طبقهٔ خود سر یك سفره بنشینیم. طبعاً در هر خانه زنان قسمت مسکونی ویژهٔ خود را دارند و تا حدی هم محدودیتهایی دارند که امری است طبیعی. آن وقتها زنان و مردان جوان می‌توانستند هرقدر که بخواهند با یکدیگر معاشرت کنند. دخترها حتا در نبردها شرکت می‌کردند. تا همین اواخر یعنی دوران حیات مادربزرگم شعر و رقص و موسیقی به زنان تعلیم داده می‌شد. اما حالا فقط زنان طبقات دون‌پایه که در خدمت لذایذ برای مردان هستند حق استفاده از شصت و چهار هنر را دارند، و این خیلی بی‌عدالتی است. اما شما برهمنها را می‌شناسید که چه موجوداتی هستند...»

«مقررات جدید وضع کرده‌اند؟»

«مقررات وضع کرده و غدغن کردند. وقتی راضی خواهند شد و کنار خواهند نشست که همهٔ ما را مانند راهبه‌های جین در خانه حبس کنند.»

هم صحبتی با زنانی باهوش که فاحشه نباشند جالب و جذاب است. گرچه

دربار هند مملو از این زنان است امّا من فقط سه زن واقعاً باهوش خارج از هند دیده‌ام که عبارتنداز: الپینیکه، ملکه آتوسا و لائیس.و تازه آشنایی و شناخت من از این دو شخص اخیر فقط ناشی از یك تصادف بود. اگر من یکی از آن نجیب‌زادگانی بودم که مطابق با رسوم تربیت می‌شدم هرگز بعد از هفت سالگی‌ام نباید هیچ یك از آنها را می‌دیدم.

«آیا دربارهٔ...» می‌خواستم مسئلهٔ فرزندان نامشروع را مطرح کنم. یعنی دلیل اصلی زندانی کردن زنان را. پسر باید فرزند خود آدم باشد. اگر در این باره کوچکترین تردیدی پیدا شود ـ از سلطنت بحث نکنیم ـ مالکیت وضع مبهمی پیدا می‌کند. برای حالی کردن مطالب در انبان نسبتاً کوچك واژه‌های هندی خود به جستجو پرداختم و بالاخره یك لغت یافتم. «حسادت؟ منظورم این است که وقتی زنان دربار با مردان در چنین وضعی غذا می‌خورند؟»

خندید. جوان و شاد بود. «وا، ما یکدیگر را خوب می‌شناسیم و به اضافه خیلی خوب هم مراقب ما هستند. اگر سروکله مرد غریبه‌ای در بخش خاص زنان در خانه‌های بزرگ پیدا شود آن طور که باید و شاید به چهار میخ کشیده می‌شود دیگر چه رسد به قصرها. طبعاً عوام مردم با ما مراوده ندارند و برهمنها هم همین طور.» و خیلی محکم اضافه کرد «کاملاً تحقیرشان می‌کنیم.»

بی‌منظور گفتم «دانشمند هستند» و متوجه شدم که علی‌رغم لباس پارسی غریبم او را تحت تأثیر قرار نداده‌ام. عرق از سرورویم می‌ریخت. بالاخره قبل از پایان فصل گرما سفیر پارس هم ملبس به لباس هندی شد.

پرسید «ازدواج کرده‌اید؟»

«خیر.»

«حقیقت دارد که شما غربیها زنان متعددی می‌گیرید؟»

با سر تصدیق کردم «مثل خود شما».

«ولی ما این کار را نمی‌کنیم؛ خیر. فقط شاه غالباً مجبور است به دلایل سیاسی ازدواج کند. امّا در طبقه ما به ندرت بیش از یکبار ازدواج می‌کنند.»

«پس زنان حرمها کی‌اند؟»

«خدمتکار، برده، همبستر. برای ما رابطهٔ نمونه بین زن و مرد رابطهٔ سیتا و

راما است.» این دو، قهرمانان کتاب مذهبی هندیها می باشند. راما قهرمانی است قدری شبیه به اودیسه[1] هومر، با این تفاوت که رابطه اش با دیگران همیشه بر پایهٔ شرافت استوار است. امّا مانند اودیسه و پنه لوپه[2] راما و سیتا اصولاً تك همسر هستند و به همین علت اکثریت قاطع مردان طبقه حاکمه هند به ندرت بیشتر از یك همسر اختیار می کنند.

بعد از تناول طاووسی جوان که با پرهای دم خودش آن را عالی تزئین کرده بودند شاه بیم بیساره به من اشاره کرد تا با هم به باغ رفته قدم بزنیم.

با خروج ما از ایوان خدمتکاران میزها را جمع کردند و میهمانان به دور یکدیگر حلقه زدند. صدای شکستن ظروف برخاست. در هند من به این صدا عادت کردم. در آنجا خدمتکاران به همان اندازه که نالایق و دست و پا چلفتی هستند باهوش و خوش مشرب اند.

باغ خاص حتا در مهتاب هم رنگارنگ به نظر می رسید. هوای گرم آغشته به بوی یاس بود. از لابه لای درختان سر به فلك کشیده آوای مرغان شب به گوش می رسید. قصر به کوهی از نقره می مانست که با دقت مبدل به مکعبی شده باشد. پنجره های سر به مهرش به این کیفیت می افزود.

بیم بیساره بازویم را گرفت و مرا به سوی گذری برد که تابش نور ماه، آن را به خالص ترین نقره ها شبیه کرده بود.

«خوب است که شما اینجا هستید.»

«مفتخرم...»

پیرمرد جوابم را شنید امّا توجهی به آن نکرد. یکی دیگر از عادات شاهانه. «خیلی مشتاقم که اطلاعات بیشتری دربارهٔ داریوش داشته باشم. چند نفر سرباز دارد؟»

آماده برای دادن جواب به سؤالی به این صراحت نبودم. «سرورم، در مدت سی روز داریوش می تواند سپاهی شامل یك میلیون نفر جمع آوری کند.» این حرفم کم و بیش درست بود، اما، البته اضافه نکردم که بیشتر این سپاه یك میلیونی

1. Odyseus 2. Penelope

از روستائیان ناآزموده تشکیل می‌گردد. ارتش شاه کبیر در آن روزها کمتر از صد هزار مرد آزموده داشت.

واضح است که بیم‌بیساره رقم یك میلیون را در ذهن بر ده مرسوم تقسیم کرده بود. «فیل چطور؟»

«هیچ ندارد، سرورم. اما سواران لیدیایی او...»

«فیل ندارد؟ باید برای او چند تایی بفرستم. من یکهزار فیل دارم.»

رقم یکهزار را در ذهنم بر ده بخش کردم.

شاه ادامه داد «در هودجی از فلز بر روی هر فیل شش تیرانداز مستقر می‌کنم. تیراندازان کاملاً محفوظ هستند و کسی نمی‌تواند آنها را از پای درآورد. هر سپاهی را می‌توانند مضمحل کنند.»

«اما مطمئناً می‌توان فیلها را از پای درآورد؟»

«آنها هم زره دارند و زخم‌ناپذیرند.» بیم‌بیساره می‌خواست به وسیله من به داریوش اخطار کند.

در میان باغ کلاه فرنگی کوچکی ساخته شده بود. بیم‌بیساره بر روی دیوان بزرگی که در کلاه فرنگی بود لمید و من بر لبهٔ دیوان نشستم. از لابلای پنجره‌های مشبك نور ماه به درون می‌تابید. حس کردم که مهتاب گرم است. هند تنها کشوری است که بدر کامل آن حرارت دارد. خوشبختانه شبها در تپه‌های راجاگریها نسیم می‌وزد.

«من اغلب به اینجا می‌آیم.» بیم‌بیساره با انگشتان دست ریش معطرش را شانه می‌کرد. «اینجا کسی نمی‌تواند به حرفهای ما گوش بدهد. می‌فهمید؟» و با دست به پنجره‌های مشبك چهار طرف که به جای دیوار بود اشاره کرد. «کسی نمی‌تواند بدون دیده شدن به اینجا نزدیك شود.»

«مطمئناً هیچ کس جاسوسی شاه را نمی‌کند.»

«همه جاسوسی شاه را می‌کنند!» بیم‌بیساره لبخندی زد. در نور مهتاب، مانند تکه‌ای از نقره بود. «در حالی که شاه برای همه جاسوس می‌گمارد. در ماگادها و یا کوشالا چیزی اتفاق نمی‌افتد که خبرش به گوش من نرسد.»

«و پارس؟»

«شما گوش و چشم من خواهید بود.» حرکتی مؤدبانه کرد «کنجکاوم درباره شاهی کسب اطلاع نمایم که می‌تواند در چنان مدت کوتاهی صد هزار نفر را به میدان گسیل دارد.» بدین ترتیب ثابت کرد که رقم مرا واقعاً تقسیم بر ده کرده است. رقم را تصحیح نکردم. شرح دادم از سرزمینهایی که داریوش بر آنها حکومت می‌کرد. امّا بیم بیساره حرفم را قطع کرد و گفت «پدربزرگم برای کوروش پیامی مانند پیام من برای داریوش فرستاد اما آن پیام بی‌جواب ماند.»

«شاید سفیر شما به دربار کوروش نرسیده باشد.»

«شاید، اما یك نسل بعد سپاه داریوش به رودخانه سند رسید. جناب سفیر آیا می‌توان آن را یك جواب... با قدری تأخیر دانست؟»

«نه.» از علاقهٔ داریوش به صلح صحبت کردم. دربارهٔ توجه او به بیم بیساره داد سخن دادم. راجع به گرفتاریهای موجود با یونانیان حرف زدم. که البته این آخری را راست گفتم. در حالی که من پرحرفی می‌کردم پیرمرد بی‌حرکت در نور مهتاب نشسته بود و لبخندی بر آن نیمهٔ صورتش که به سوی من بود نقش بسته بود.

در آن نزدیکیها مطربها می‌نواختند. از یکی از پنجره‌ها می‌توانستم ایوانی را که در آن غذا صرف کرده بودیم، ببینم. گروهی دختر برهنه مشغول رقص بودند. بعدها یکی از طرفداران پروپاقرص رقص هندی شدم. رقصی که بر روی زمین مثل و مانندی ندارد. سر رقاص چنان بر روی گردنش به جلو و عقب می‌رود که می‌توان گفت کاری غیرممکن است، در عین حال بدن به نظر کاملاً مستقل از سر می‌رسد و حرکت باسنها و شکم بی‌نظیرند. بسیاری از رقاصهای هندی به قدرت، ثروت و شهرت می‌رسند. درواقع یك رقاص ماگادهایی را می‌شناسم که توانست بدون دغدغه همبستر و یا زن کسی بودن به ثروت عظیمی دست یابد و آن را اداره کند، راه یافتن به خانه این رقاصه همان قدر خواستار داشت که راه یافتن به خانه آسپاسیای ندیمه دوست دموکریتوس.

«آیا میل داریوش به دوستی با ما آن قدر جدی هست که برای برهم زدن فدراسیون جمهوریها سپاهی به کمك ما به هند گسیل نماید.»

«اطمینان خاطر دارم که چنان خواهد کرد.» سراپا هیجان شدم. بیم بیساره راه

پیش پایمان می‌گذاشت، و من نیز راه خنثی کردن فیلها را پیدا کرده بودم. فیل از موش می‌ترسد. در لحظهٔ حساس سپاهیان ما می‌توانند هزاران موش را رها کنند و فیلها را رم بدهند. و من ساتراپ هند بزرگ شوم. و از این خیالها پیش خود می‌بافتم.

«شاید از او تقاضای کمك بکنم.» بیم‌بیساره با ریشش بازی می‌کرد. «مثل اینکه با برادر عزیز ما پاسنادی شاه کوشالا هم باید ملاقات کنید.»

«بلی سرورم. شاه کبیر برای شاه کوشالا نیز پیامی دارد.»

«پاسنادی مرد خوبی است اما ضعیف است. همسرم خواهر اوست. ملکه معتقد است که بالاخره روزی سلطنتش را به باد خواهد داد. زیرا علاقه‌ای به سلطه ندارد. واقعاً غم‌انگیز است. وقتی نوجوان بودم کوشالا بزرگترین ممالك جهان بود و حالا فقط نامی از آن باقی است. گرفتار در میان تبختر اشراف و تهور دزدانش، مضمحل گردیده است. موجب تأسف است.» در اینجا لبخندش به خنده مبدل شد. اثر فلاکت دیگران بر شاهزادگان همین است و بس.

«از شما تقاضای کمك کرده است؟»

«خیر. او متوجهٔ خطر نیست. توجه ندارد و شاید هم بی‌اعتناست. ملاحظه می‌کنید که او یك بودایی است. معمولاً بودا فصل باران را در شراوستی سپری می‌کند و بعد برای یکی دو ماه نزد ما به اینجا می‌آید. باید بدانید که تعداد زیادی دیر بودایی در راجاگریها وجود دارد. به نظر ما او از قدیسان است.»

نتوانستم از مقایسه بین بیم‌بیساره و داریوش خودداری کنم. شاه هندی واقعاً مجذوب بودا بود در حالی که داریوش علاقه خاصّی به زرتشت نداشت.

«جناب سفیر کدام یك شما را بیشتر تحت تأثیر قرار داده‌اند گوسالا یا مهاویره؟»

از شاه نپرسیدم از کجا می‌دانست که من با آن دو مرد مقدس ملاقات کرده‌ام. مسائل اساسی را زود درك می‌کنم. از لحظهٔ ورودم به هند تحت نظر بوده‌ام.

حقیقت را گفتم. «هر دوی آنها اثرهایی داشتند. نظریات گوسالا قدری چندش آور است. واقعاً اگر راهی برای تغییر تقدیر آدمی با دست زدن به اعمال خوب وجود ندارد چرا انسان نباید تا آنجا که ممکن است بدی کند؟»

گفت «همین نکته را به او تذکر دادم. به نظرم رسید که فکر می کند نگهداشتن میثاقها به خودی خود کار خوبی است، و اگر کسی با موفقیت قادر به حفظ میثاقهای خود باشد نشانهٔ آن است که به در خروجی نزدیك شده است. ضمناً معتقد است که زندگی انسان به حوضچه شباهت دارد. اگر به حوضچه آب تازه نرسد به تدریج بخار شده خشك خواهد شد. اما گوسالا این نظریه را که با اعمال خوب می‌توان تقدیر و یا کارها را تغییر داد رد می کند. همه چیز از قبل تعیین شده است. وقتی وقتش رسید انسان به در خروجی می رسد و نه قبل از آن. آن طور که او می گوید شاهان و ایزدان از در خروجی فاصله زیادی دارند.» در اینجا چهرهٔ بیم‌بیساره درهم رفت. فکر می کنم که به آنچه می گفت واقعاً اعتقاد داشت. «از اینکه در زندگی بعدی دچار نزول خواهم شد متأثرم. علائمی در دست است که نشان می‌دهد در زندگی بعدی مارا متولد خواهم شد. ایزد تمام زشتیها ـ و این جهان. دعا می کنم که از آن مکافات نجات یابم. برای حفظ همهٔ میثاقها کوشش می کنم. از چهار حقیقت بودا نیز پیروی می کنم. اما تقدیر مقدر است. بدتر از شاهی چون من متولد شدن، ایزد به دنیا آمدن است.»

البته نمی‌توانستم نظر مخالفی ابراز کنم. اما خیال به مقام ایزدی رسیدن برایم‌وسوسه آور و گیج کننده‌بود، زیرا ایزدان نمی‌توانند بمیرند و یا خاتمه‌پذیرند مگر آنکه این دور آفرینش پایان پذیرد. چطور انسان می‌تواند به هیئت ایزدی متولدشود که هم‌اکنون وجود دارد؟ وقتی‌از برهمنی این‌سؤال را پرسیدم، او یك نصفه روز تمام را صرف جواب گفتن به آن کرد و مدتهاست که من هر دو نیمهٔ آن روز را به دست فراموشی سپرده‌ام.

«سرورم، من از نوع نظریهٔ قدیسان شما راجع به زمان سخت درشگفتم. آنها دوران خلقت را با هزاران هزار اندازه می گیرند.»

بیم‌بیساره جواب داد «از آن هم بیشتر است. بعضی از برهمنها می گویند که یك کارامای بد را تنها پس از سی میلیون، میلیون، میلیون ضرب در تمامی دانه‌های شن موجود در بستر رودخانه گنگ تولد مکرر می‌توان از بین برد.»

«زمانی بسیار طولانی است.»

«بلی، زمانی بسیار طولانی است.» بیم‌بیساره با وقار جوابم را تکرار کرد.

نتوانستم بفهمم که آیا به همهٔ این حرفها اعتقاد داشت یا نه. او عادت به تکرار آخرین جمله داشت. بیم‌بیساره در آن لحظه موضوع صحبت را عوض کرد. «در حال حاضر شاه بابل کیست؟»

«سرورم، داریوش»

«این را نمی‌دانستم. در گذشته‌های دور با بابل مراودات تجارتی داشتیم. امّا کشتیهای بسیاری را در دریا از دست دادیم. آن ارزش را نداشت.»

«سرورم، راه زمینی هم وجود دارد.»

«بلی، و این آرزوی قلبی من است که به زودی گرد و خاك جادهٔ بین کشورهایمان را بزدائیم. خوشت می‌آید زن بگیری؟»

نتوانستم جواب بدهم. شاه مجدداً سؤالش را مطرح کرد و اضافه نمود که «از آنجا که مایلیم شما راجاگریها را وطن خود بدانید خوشحال خواهیم شد که با یکی از بانوان ما ازدواج کنید. همان طور که من هم با یکی از دختران شاه شما ازدواج خواهم کرد و او هم با یکی از دختران من.»

گفتم «فکر می‌کنم لیاقت آن را نداشته باشم. اما سرورم بسیار خوشوقت هم خواهم شد.»

«عالی است. ترتیب آن را خواهم داد. زن دیگری دارید؟»

«خیر، سرورم.»

«عالی است. بعضی از برهمنها راجع به تعداد زنانی که با آنها می‌توان ازدواج کرد افکار پوسیده‌ای دارند و آن هم علی‌رغم آنکه در این مورد مذهب ما مذهب سختگیری نیست.» بیم‌بیساره از جای خود برخاست و شرفیابی پایان پذیرفت. در حالی که به سوی ایوان می‌رفتیم، در آن هوای نقره فام خوشبو برای یك لحظه احساس کردم که راجاگریها وطن دوّم من است.

فصل ششم

با پایان یافتن هفتهٔ مراسم اسب قربانی من هم زن‌دار شدم. هر دوی این مراسم در اواخر زمستان انجام شد. زمستان هند فصلی کوتاه و دوست داشتنی است که شبیه تابستان اکباتان است. مراسم اسب قربانی برخلاف مراسم ازدواج چندان هم موفقیت‌آمیز نبود. بعد از یکسال پرسه زدن، اسب ترتیب کار را طوری داد که هم از کوشالا و هم از فدراسیون جمهوریها نگذرد. شایع شد که وارشاکارا حتا در یك مرحله کوشش کرده است تا اسب را به داخل قایقی مسافربری براند تا اسب بدین وسیله پس از گذشتن از گنگ وارد جمهوری لیك‌چاوی شود. اما در آخرین لحظات اسب پس نشسته و از رودخانه گذر نکرده است.

اسب با سماجتی تقریباً انسانی مدت یکسالی را که پرسه می‌زد از مملکت ماگادها خارج نشد. این تفأّلی بدشگون برای بیم‌بیساره بود. ولی از طرف دیگر توسط هیچ یك از دشمنانش هم به دام نیفتاد که تفأل خوبی بود. در پایان سال اسب را به راجاگریها آوردند تا بعد از جشنهای سه روزه آن را قربانی کنند.

اسب قربانی یکی از عجیب‌ترین کارهایی است که من تا به حال با آن برخورده‌ام. ریشهٔ این مراسم روشن نیست. تمامی برهمنها متفق‌القولند که این مراسم ریشهٔ آریایی دارد. به این دلیل ساده که اسب در این قسمت از دنیا تا ورود آریاییهای روشن‌پوست از شمال موجود شناخته نشده‌ای بوده است. امّا موارد توافق برهمنها به همین جا خاتمه پیدا می‌کند. قسمت اعظم مراسم به زبانی بسیار

قدیمی اجرا می‌شود که حتا کاهنان مجری مراسم کوچکترین تصوری از مفهوم کلماتی که ادا می‌شود ندارند و از این نظر به مغان پیرو دروغ می‌مانند. برهمنهای دست‌اندرکار راجع به قربانیهای پارسی که می‌تواند شبیه قربانیهای هندی باشد سؤالات دقیقی از من کردند. من توانستم برایشان توضیح دهم که در پارس پیروان دروغ اسب را برای ایزد ـ خورشید قربانی می‌کنند. به غیر از این نکته من راجع به ریشهٔ قربانیهای خودمان همان قدر اطلاعات داشتم که آنها راجع به ریشه و اصل قربانی خودشان.

برای حکام هند اسب قربانی از اهمیت خاصّی برخوردار است. از یك طرف این مراسم به مفهوم تجدید سلطنت می‌باشد و از طرف دیگر اگر در این اثنا شاه بتواند به سرزمین موروثی خود وسعت بخشد عنوان شاه بزرگ و یا مهاراجه[1] را پیدا می‌کند. بعضی از هندیهای بلندپرواز ادعا می‌کنند که مهاراجه معادل عنوان شاه کبیر است. و من هم با هزار ترفند به آنها فهماندم که مهاراجه چیزی شبیه فرعون عنوان شاه مصر است و یا در حد عنوان شاه بابل، دو عنوانی که هر دو متعلق به شاه کبیر و ویژهٔ اوست.

مراسم اسب قربانی در میدان نمایشها واقع در داخل حصار شهر صورت گرفت. برجی چهارطبقه از طلا در وسط زمین برافراشته شده بود. سیصد چوبهٔ پرچم در زمین به ترتیبی استوار شده بود که در مقابل برج مربعی می‌ساخت، و چون در آن روز به خصوص بادی هم نمی‌وزید پرچمهای روشن رنگ بدون حالت از تیرها آویزان شده بود.

در حالی که اسب رام را آورده و به یکی از چوبه‌ها بستند برهمنها حیوانات و پرندگانی را به یك یك تیرها می‌بستند. در آن روز، اسبها، گاوها، غازها، میمونها، و حتا دولفینها باید قربانی می‌شدند. در تمام مدت نوازندگان می‌نواختند و بندبازها و شعبده بازها بازی می‌کردند و گویی تمامی مردم راجاگریها در آنجا جمع شده بودند.

در میان درباریان جایی در آستانه در برج برایم درنظر گرفته شده بود.

1. Maha-Rajah

خانوادهٔ شاهی خود را در داخل برج برای اجرای مراسم آماده می‌کردند.

درست سر ظهر شاه و پنج همسرش از برج خارج شدند. همگی سفید پوشیده بودند. جز صدای جانوران و ماکیان و صدای خس و خس شبه انسانی دولفینهای دربند صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

کاهن اعظم اسب را از چوبه پرچم باز کرد و به طرف شاه هدایت نمود. بیم‌بیساره و پنج همسرش در اطراف اسب شروع به گردش نمودند. یکی از زنها پهلوهای اسب را چرب نمود و دیگری حلقه‌ای گل بر گردنش انداخت. در همان نزدیکی گروهی از برهمنها بازی می‌کردند. بازیشان شامل نوعی ازدواج دروغین توأم با حرکات مستهجن بود. گفتار این نمایش برایم مفهوم نشد.

بر میدان نمایشها جوّی سنگین حاکم بود. اجتماعات هندی معمولاً شاد و پر سروصداست. ولی آن روز جادوی مراسم آنها را مسحور کرده بود. هرچه باشد آن مراسمی بود که در طول سلطنت یك شاه به ندرت ممکن است بیش از یکبار اجرا گردد، ولو آنکه طبق عقاید قدیمی اولین شاه زمینی‌ای که بتواند صدبار مراسم اسب قربانی را اجرا کند ایزد ایندرا را ساقط کرده جانشین او در آسمان می‌گردد.

به نظرم نمی‌رسد که چیزی بیش از شرکت در مراسم طولانی‌ای که به زبانی ناآشنا و برای ایزد و یا ایزدانی که انسان به آنها اعتقادی ندارد اجرا می‌شود بتواند کسل‌کننده باشد.

با پایان گرفتن بازی برهمنها مراسم پیچیده‌تر شد. اسب را به محل اولیه‌ای که در آنجا به تیرك بسته شده بود بازگرداندند و کاهن اعظم صورت آن را با پارچه‌ای پوشانید و آرام آرام حیوان را خفه کرد. حیوان به زمین افتاد و برای چند لحظه پاهایش از درد مرگ به هم پیچید. سپس ملکه پیر به سوی جسد رفت. نفسها در سینه‌ها حبس شده بود. ملکه با دقت تمام کنار اسب بر زمین خوابید و کاهن اعظم پوششی ابریشمی بر روی هر دوی آنها کشید.

وقتی آن دو زیر پوشش از نظرها مخفی شدند با صدایی رسا گفت «شما هر دو در آسمان پوشیده شده‌اید، باشد که اسب بارور، دهندهٔ تخم، دانه را در درون بکارد.»

قدری طول کشید تا توانستم بفهمم که چه می‌گذرد. بعد از دیدن مراسم ایشتر در بابل فکر نمی‌کردم که هرگز چیز دیگری از این نوع بتواند متحیرم کرده و تکانم دهد. اما این مراسم هم متحیرم کرد و هم تکانم داد. انتظار می‌رفت تا در زیر آن پوشش ابریشمی ملکهٔ پیر آلت اسب مرده را به خود بردارد.

مکالمات مراسم ناروشن و مستهجن بود. مکالمات با فریادهای ملکه که خون را در رگهای انسان منجمد می‌کرد شروع شد. «وای مادر، مادر، مادر هیچ کس خواستارم نیست. اسبك بیچاره خفته است. و من، این موجود کوچولوی جالب ملبس به برگها و پوست درخت پام‌پیلا[1].»

کاهن اعظم فریاد کشید «من گذارندهٔ نطفه را وادار می‌کنم، ولی شما هم بکوشید.»

پیچ و تاب بسیاری در زیر پوشش دیده شد. دوباره ملکه پیر با فریادی بلند گفت «وای مادر، مادر، مادر هیچ کس خواستارم نیست.»

به دنبال این فریاد آخری بازی ناپسندی بین کاهن اعظم و بانو شروع شد.

کاهن اعظم به زن اشاره کرد و گفت «آن مرغك بی‌نوا چه تهییج شده است. چه گرسنه است ببین چه خواستار غذاست.»

بانو به مرد اشاره کرد و گفت «می‌خزد. به درازی زبان توست، ساکت ای کاهن.»

و در تمام این مدت فریادهای ملکه پیر قطع نمی‌شد که فریاد می‌کشید «وای مادر، مادر، مادر هیچ کس خواستارم نیست!»

کاهن اعظم با یك یك زنان شاه اشارات مرموز و مستهجنی ردوبدل کرد. شاه کلامی بر زبان نیاورد. بالاخره آنچه باید بشود شد. ظاهراً ملکه توانسته بود آلت اسب مرده را به خود بردارد. پوشش برداشته شد. همسران شاه هماهنگ سرودی را برای اسب آسمانی خواندند. بعد لگنی به سوی آنها آورده شد و آنها طبق مراسم دست و روی خود را شسته سرودی هم تقدیم آب نمودند. بعد همه جانوران و ماکیان را قربانی کردند و اینجا و آنجا آتشهایی روشن نمودند. ملکه

1. Pampila

پیر در کنار جسد اسب بر روی صندلی‌ای قرار گرفت و به تماشای چهار برهمنی پرداخت که اسب را با سرعت چهارپاره کردند. اعظم کاهنان شخصاً مشغول پختن استخوانهای اسب شد. وقتی صدای مغز استخوانها درآمد شاه بیم‌بیساره بخار آن را تنفس نمود و بدین وسیله گناهان خود را پاك کرد. بعد شانزده کاهن هر یك قسمتی از اسب را پختند و با اتمام این قسمت از مراسم فریاد مردم به آسمان برخاست. بیم بیساره به مقام «شاه عالم» رسیده بود.

من راجع به انواع مذاهب باروری خطه‌های وحشّی لیدی و تراکیه چیزها شنیده‌ام امّا اسب قربانی در غرابت از همه آنها پیشی گرفته و به گفته برهمنها از نظر قدمت نیز قدیمی‌ترین نوع این مراسم است. تصور بر آن است که این مراسم برای تأمین باروری شاه و زنانش ابداع شده باشد. ولی هیچ کس نخواهد فهمید که واقعاً این مراسم برای چه به وجود آمده است. زیرا هیچ شخص حاضری مفهوم تمامی سرودهایی را که برهمنان برای دو هزار سال نسل بعد از نسل به خاطر سپرده و تکرار کرده‌اند نمی‌داند. آنچه من می‌دانم آن است که تماشای چنین مراسمی وحشتزا است.حضور در میدان نمایشها این احساس را به انسان می‌دهد که ناگهان به زمانی قبل از زمان منتقل شده است.

تمام شب رقص و جشن ادامه یافت. سحرگاهان خانوادهٔ شاهی برای استراحت به برج طلا رفتند. من هم مانند اکثر شرکت کنندگان در جشن بر روی زمین زیر آسمان به خواب رفتم.

روز بعد به اطلاعم رسانیده شد که با دختر شاهزاده اجاتشترو ازدواج خواهم کرد. همان طور که مداوماً هم یادآوری می‌کردند افتخار بزرگی نصیبم شده بود. یك علت این افتخار آن بود که با داشتن عنوان نماینده شاه کبیر به عضویت کاست جنگجویان پذیرفته شده بودم. اما از آنجا که من خود شاه کبیر نبودم نمی‌توانستم با یکی از دختران بیم‌بیساره ازدواج کنم. ولی آن قدر مهم بودم که بتوانم یکی از بیست و سه دختر اجاتشترو را به زنی اختیار نمایم.

درابتدای امر می‌ترسیدم که با پیش کشیدن یك قانون قدیمی ودایی مجبورم کنند که زن خود را از خانواده‌اش بخرم. امّا قانون ودایی درست نقطه مقابل آن از آب درآمد. و من قیمت بسیار خوبی برای قبول آمبالیکای دوازده ساله به زنی

دریافت کردم. پدر پرمحبت آمبالیکا به دروغ به من گفت که هنوز دخترش قاعده نشده است. هندیها برای این مطلب اهمیت خاصّی قائلند به این دلیل مقبول که با توجه به آب و هوا و با وجود آزادی زیاد زنانشان و وضع دربار ممکن است دختران بالغ نتوانند بکارت خود را حفظ کنند.

با آنکه اولین دور مذاکرات بین وارشاکارا به نمایندگی از طرف خانواده شاهی و کاراکا به نمایندگی از طرف من به نحوی بسیار رسمی صورت گرفت امّا توافق نهایی بین اجاتشترو و من در قمارخانهٔ پنج تپه یکی از بزرگترین قمارخانه‌های متعدد پایتخت دوستانه و حتا بسیار دلپذیر به دست آمد.

هندیها شیفتهٔ قمار هستند و قماربازانی هستند بی‌پروا، در هند بسیار اتفاق می‌افتد که باریختن یك مهره و یاحدس زدن یك شماره دربازی «شماره راحدس بزن» ثروتها بر باد می‌رود. در دوران شاه بیم‌بیساره تمامی سالنهای قمارخانه زیر نظر مستقیم دولت قرار داشتند. پنج درصد بردوباختها به نام نگهداری از سالنها ضبط می‌شد. و چون قماربازان حق به کار بردن مهره‌های خود را نداشتند دولت سود قابل ملاحظه‌ای نیز از اجارهٔ مهره‌های خود به دست می‌آورد. و چون هرگز باختهای بزرگی متوجه خود قمارخانه نمی‌شد آیا می‌توان گفت که مهره‌ها ناجور بودند؟ آیا بازیها دستکاری می‌شدند؟ و یا این قانون میانگین است که به داد سالن قمارخانه می‌رسید؟ به هر حال درآمد شاه از این طریق به حدی بود که مقدار آن یکی از مخفی‌ترین رازهای ماگادها بود. سفارت ما که هرگز نتوانست از میزان آن سر درآورد.

با آنکه شخص شاه بیم‌بیساره از قمار بدش می‌آمد و سعی می‌کرد جلوی گسترش آن را در دربار بگیرد امّا ولیعهدش یکی از مشتریان پروپاقرص سالن قمارخانه پنج تپه، شیك‌ترین سالنهای قمار پایتخت بود. شایع بود که این سالن به شخص اجاتشترو تعلق دارد و او دولت را در مورد پرداخت سهم واقعیش فریب می‌دهد.

پدرزن آینده‌ام فقط چند سال از من مسن‌تر بود. و از همان ابتدا با هم توافق داشتیم. ولی این را هم باید گفت که وقتی اجاتشترو تصمیم می‌گرفت جالب توجه باشد کسی نمی‌توانست با او رقابت کند. و آن شب اجاتشترو در سالن آن

قمارخانه از جذابیت می‌درخشید. حتا تکمه‌های پستانش را سرخ کرده بود و این کار ویژهٔ مدپرستان درباری و آن هم فقط در جشنها بود.

بازو به بازو وارد سالن اصلی قمارخانه شدیم. این سالن اتاقی بود طولانی که میزهای قمار در دو طرفش قرار داشت. و در انتهایش غرفه‌ای دیده می‌شد. غرفه با پرده‌ای از سالن جدا شده بود و دیوانهایش روکشی از پارچه‌های چین و ماچین داشت. در اینجا شاهزاده می‌توانست بدون آنکه دیده شود استراحت کند و از سوراخهای پرده دیگران را زیر نظر بگیرد.

وقتی مدیر قمارخانه ما را به طرف غرفه هدایت می‌کرد متوجه شدم که هیچ یك از قماربازها به شاهزاده توجهی ننمود. و اجاتشترو با نفس معطرش در گوشم نجواکنان گفت «می‌بینید من نامرئی هستم.»

ابتدا خیال کردم که ابراز توجه به شاهزاده وقتی برای تفریح در بین مردم ظاهر می‌شود رفتار ناپسندی است. اما بعد متوجه شدم که ابراز توجه در چنان مواقعی بدتر از این حرفها بوده و مرگ‌آور است.

وقتی بر روی دیوانها نشستیم پرده‌ها را کشیدند. و دختربچه‌ها درچند نوبت برایمان در ابریقهای نقره شرابی بسیار قوی آوردند. یکی از دختربچه‌ها که هنوز بالغ نشده بود و این موجب تحریك شاهزاده شد، و در حالی که با من حرف می‌زد مانند مغی که سگش را در حین مباحثات جدی دربارهٔ طرز درست تهیه هوم و یا آفرینش جهان نوازش می‌کند مشغول ناز کردن دخترك شد.

«شما موجب خوشحالی ما خواهید شد.» و بعد خندید. برخلاف حاجب دندانهایش را با استفاده از نوعی کرم که تمامی خرده‌های غذا را پاك می‌کند تمیز نگاه می‌داشت. آن قدر به او نزدیك نشسته بودم که توانستم ببینم که سر تا پایش را یا تراشیده و یا نوره کشیده است. اگر بخاطر ساعدهای قوی و دستهای زمختش نبود می‌توانستم خیال کنم که در کنار مادرزن آینده‌ام نشسته‌ام.

«افتخاری که شما به من دادید با طلا و نقره قابل سنجش نیست. خاطر اربابم شاه کبیر از این امر بسیار شاد خواهد شد.»

«باید او را به ماگادها دعوت کنید.» و بعد فوراً اضافه کرد «البته نه برای این جشن ازدواج» من فرض را بر این قرار داده بودم که تشکیلات خفیه راجاگریها

کم و بیش از نیات پارس مطلع است ولی در عین حال معتقدم که ما بسیار ظریفانه به جاسوسی خود مشغول بودیم. پنج نفری که مأمور ارزیابی دقیق نیروهای نظامی ماگادها بودند حتا یك کلمه از یافته‌های خود را نه نوشتند و نه ثبت کردند. هر یك از آنها موظف شده بود تا مطالب کشف شده را به خاطر بسپارد. زیرا فرض کرده بودیم که حداقل یکی از آنها زنده به شوش برخواهد گشت.

اما هر آنچه مربوط به کسب اطلاع از راههای تجارتی، کارخانه‌ها و مواد خام می‌شد آشکارا صورت می‌گرفت. ما توانستیم خیلی سریع اطلاعات بسیار ذیقیمتی از ثروت بی‌حساب آن مملکت به دست آوریم. قسمت اعظم درآمدهای مملکت از مالیاتهای بسته شده بر کاروانهایی که از طریق ماگادها رفت و آمد می‌کردند به دست می‌آمد. پر درآمدترین خطوط کاروان رو خط معروف جنوب شرقی به شمال غربی بود. راستی در هند چیزی که بتوان آن را راه نامید وجود ندارد.

در ماگادها تولید منسوجات و وسائل جنگی در انحصار دولت بود. مدت سه روز تمام ناظر نساجی برای نشان دادن کارگاههای زیر نظر خود به ما، وقت صرف کرد. در این کارگاهها از سحرگاه تا شب هنگام زنان نخ‌ریسی و یا نساجی می‌کنند. صادرات تولیدهای پنبه‌ای یکی از منابع اصلی درآمد شاهان ماگادها است. با آنکه زرادخانه را به ما نشان ندادند امّا چند عضو سفارت توانستند به اسرار چندی پی ببرند. به طور کلی روشهای کند تصفیه آهن موجب تعجب اعضای سفارت ما بود، امّا سرعت سوار کردن اسلحه و وسایل کشاورزی هم موجب اعجاب آنها بود.

یك گروه کارگر فقط مشغول ساختن دستهٔ کج بیل هستند. یك گروه دیگر فقط مأمور ریخته‌گری و ساختن خود کج‌بیل. دسته سوم دسته و کج‌بیل را برهم سوار می‌کنند و دسته چهارم کارشان بارگیری گاریها می‌باشد. بدین ترتیب سرعت تولید و ارسال کج‌بیل عالی است.

بدبختانه در شوش هرگز موفق نشدم تا توجه کسی را به این گونه مسائل جلب کنم. یکی به آن دلیل که اشراف پارس با نظر حقارت به کسب و پیشه نگاه می‌کنند، و دیگر بدان سبب که چون درباری بودم هرگز فرصت آشنایی با کسانی

را که ممکن بود تولید سریع برایشان جالب باشد به دست نیاوردم.

«حالا می بینی که فرزندم یك تکه جواهر است. او نسبت به شما به اندازه سیتا به راما وفادار خواهد بود» یکی از آن جمله های تشریفاتی درباری را به کار برد.

«همین که دختر شماست برای من کافی است.»

«به من از همه فرزندانم نزدیکتر است.» اشك در چشمانش جمع شد. اما آن طور که بعداً آمبالیکا به من گفت اجاتشترو هرگز زحمت فراگیری نام هیچ یك از دخترانش را به خود نداده بود. فقط نسبت به پسرانش اظهار علاقه می کرد. حتا بعدها آمبالیکا برایم تعریف کرد «از او می ترسیدم. همهٔ ما می ترسیدیم. او در عمل هرگز با من سخن نگفته بود تا روزی که اعلام کرد که با عالیجنابی از پارس ازدواج خواهم کرد، و چون از او پرسیدم پارس چیست و کجاست جواب داد که این چیزها به تو مربوط نیست.»

«شما، همچنین خواستار ملاقات با پدربزرگ فرزند عزیزم ـ یعنی شاهزاده جتا[1] می باشید. شاهزاده جتا نیز با دایی محبوبم شاه کوشالا خویشی دارد. همان طور که همیشه گفته ام در خانوادهٔ زیبا و خوشوقت ما تنها یك شکاف وجود دارد و آن هم رودخانه گنگ است...» ناگهان صورت نرمش درهم شد و اضافه کرد «...وفدراسیون. آه عزیزم شما باید نظریات خردمندانه خود راازما دریغ نکنید.» برای یك لحظه دست نیرومندش بر روی دستم باقی ماند. از انگشتانش حرارت برمی خاست. شراب خرما بدن را به شدت گرم و حواس را پرت می کند.

«ما قویتر از آنها هستیم ولی آنها حقه تراند. در مرزها ایجاد ناراحتی می کنند. عوامل خود را به داخل گروهها می فرستند. دیرهای جین و بودایی مملوّ از جاسوسهای جمهوریهاست. امّا از آنجا که پدرم، که عمرش ابدی باد، شخصاً معتقد به بوداست کاری علیه آنها نمی توانیم صورت دهیم. بدتر از همه این است که عوامل جمهوریها سال گذشته به داخل صنفها نیز نفوذ کرده اند. هم اکنون کار شورای صنف سفالگران در راجاگریها به دست آنهاست. دو عضو هم در

1. Jeta

شورای صنف نساجان دارند. بدتر از همه، ریش سفید صنف کفاشان یك جمهوری خواه شناخته شده است. به تدریج ما را از داخل مثل خوره می‌خورند، دوست عزیزم چه باید بکنیم؟»

«جناب شاهزاده، صنفها را تصفیه کنید. جمهوری‌خواهان را از میان بردارید.»

«اما عزیزترین عزیزانم شما دنیای کوچك ما را نمی‌شناسید. صنفهای ما قدمت و تقدس سلطنت را دارند. و برای تصفیهٔ آنها... خوب دلم می‌خواهد که با خاك یکسانشان کنم. پدرم هم همین طور. البته در خفا. اما قویتر از آنند، خیلی ثروتمند هستند. با سودهای کلان وام می‌دهند و چریکهای خود را دارند...»

«اما سرورم، این خطرناك است. تنها سلطان است که باید حق داشتن سپاه را داشته باشد.» از کشف اینکه نه تنها صنفهای ماگادها بر کسب و کار کشور مسلط هستند بلکه کارگران هر یك از پیشه‌ها در محله‌ای معین از شهر زندگی کرده و برای خود ملتی کوچك را تشکیل می‌دهند و به اضافه هر یك از صنوف سپاه، خزانه و دادگاههای ویژهٔ خود را دارد وحشت کردم.

«در عین حال توجه داشته باشید که تاحدی صنفها را تحت مهار داریم و در زمان جنگ چریکهای صنوف به خودی خود قسمتی از سپاه را تشکیل می‌دهند. اما وقتی جنگی درکار نیست...»

«عملاً مستقل عمل می‌کنند؟»

«عملاً. البته صنفها به درد هم می‌خورند. از آنجا که هیچ شاهی و هیچ تشکیلات خفیه‌ای قادر به کنترل جمعیتی به زیادی جمعیت ما نیست، صنفها می‌توانند برای ما نظم را حفظ کنند. همچنین با تعیین قیمت معمولاً بهتر از ما می‌دانند که حدّ مظنهٔ تقاضا در بازار چقدر است.»

«ولی شما آنها را چطور مهار می‌کنید؟ مثلاً من اگر به جای ارشد صنف کفاشان بودم و می‌توانستم هرطور که بخواهم قیمت‌گذاری کنم قیمت کفشها را دوبرابر می‌کردم و مردم هم مجبور به خرید آنها می‌شدند زیرا تنها صنف من قادر به تولید و فروش کفش است.»

شاهزاده لبخند شیرینی زد. شرابها داشت به تدریج کار خود را می‌کرد. «تنها

ما هستیم که مرگ و زندگی افراد را در دست داریم. البته کمتر اتفاق می‌افتد که از این حق خود علیه اعضای صنفها استفاده کنیم. امّا حق آن را داریم و آنها هم آن را می‌دانند. امّا در عمل قدرت ما ناشی از این حقیقت است که کنترل مواد خام دردست ماست. ارزان می‌خریم و باسود کم می‌فروشیم. برای مثال: گاوها در تاریخ معینی از سال ذبح می‌شوند. در آن وقت ما تمام پوستهای موجود را خریده و انبار می‌کنیم. وقتی پوست گاو در بازار کم می‌شود ما پوستهای خود را به قیمت عادلانه به صنف می‌فروشیم. حال اگر صنف وسوسه شود و بخواهد قیمت غیر منطقی بر کفشهای ساخت خود بگذارد ما هم از فروش پوست تا بازگشت آنها به نرخهای منطقی خودداری می‌کنیم.»

در هیچ جای دیگر جهان ندیده‌ام که نظامی شاهی بتواند مانند نظام ماگادها با تعادلی ظریف و زیرکانه قادر به کسب درآمد باشد و آن هم با به کار بردن کمترین مقدار فشار.

«با فدراسیون جنگ خواهید کرد؟» آن قدر مست بودم که توانستم سؤالی را که همه هند با بی‌صبری منتظر جوابش بود مطرح کنم.

اجاتشترو بازوان خود را باز کرد و کف دستهایش را به سوی آسمان گرفت. ناخنهایش را قرمز کرده بود «جنگ همیشه آخرین چیزی است که انسان می‌تواند خواهان آن باشد. اگر ماجرای اسب قربانی طور دیگری جریان پیدا می‌کرد حداقل علامتی از آسمان دریافت کرده بودیم که زمان جنگیدن ما برای ادامه حیاتمان رسیده است. اما با وضعی که پیش آمده است... نمی‌دانم عزیزم.»

شاهزاده دخترك نه و یا دهسالهٔ برهنه‌ای را که در دامنش خوابیده بود نوازش می‌کرد. دخترك چشمانی درشت و زیرك داشت. فکر کردم باید عضو تشکیلات خفیه باشد. در ماگادها جاسوسها را از کوچکی و معمولاً از بین افراد بی‌کس انتخاب می‌کنند.

اگر آن بچه یك عامل بود چیزی آن شب دستگیرش نشد. مانند همیشه شاهزاده بی‌پروا بود. چند بار او را دیده بودم که تا مرز بی‌هوشی شراب نوشیده بود امّا حتا در آن حال هرگز چیزی را که نمی‌خواست کسی بداند بروز نمی‌داد. شراب او را می‌گرفت و مهربان و گیجش می‌کرد. دیگر عزیزم، عزیزم‌هایش قطع

نمی‌شد. دستهای گرمش دستانم را می‌فشرد و بازوانش به دور شانه‌هایم بامحبت حلقه می‌شد. آن شب نوازشم کرد: با مهربانی بغلم کرد. عزیزم عزیزم کرد و کم و بیش به عنوان عضو خانوادهٔ شاهی ماگادها مرا پذیرفت خانواده شاهی‌ای که تنها به سبب وجود رودخانهٔ گنگ از عموزاده‌های کوشالایی... و البته فدراسیون شیطانی جمهوریها جدا مانده بود. من آن شب در سالن قمارخانه پنج تپه چنین فهمیدم که تصمیم به جنگ گرفته شده است.

«می‌دانید، سربازی که بتواند با پدرم برابری کند وجود ندارد. حتا کوروش کبیر شما. باور کنید که بیم‌بیساره خیلی پیش از اجرای مراسم اسب قربانی پادشاهی بزرگ بود. هرچه باشد اوست که بر مردم انگا[1] پیروز شد و بندر چمپا[2] را برای ما گرفت. چمپا بندری است که تمامی حمل و نقل رودخانه گنگ را به دریایی که به چین و ماچین منتهی می‌شود کنترل می‌کند.»

اجاتشترو به اینجا که رسید بر اثر شراب گریست. «بلی، این بیم‌بیساره بود که بزرگترین ملت جهان را به وجود آورد. او بود که هزاران هزار جاده کشید و هزاران هزار راه سنگفرش بر روی مردابها ایجاد کرد، این او بود که...»

دیگر گوش نکردم. وقتی هندیها به ذکر ارقام می‌افتند دیگر کسی جلودارشان نیست. راست است که بیم‌بیساره چند تایی مالروی خاکی که در فصل باران به گل تبدیل می‌شود کشیده است امّا هرگز نتوانسته است از راه بزرگ کاروان‌رو بین چمپا و تکتیلا درست نگهداری کند. ضمناً با آنکه عجیب به نظر می‌رسد در تمامی هند هیچ نوع پلی هرگز ساخته نشده است. هندیها می‌گویند که به سبب سیلابهای فصلی پل وسیله‌ای عملی نیست. اما به نظر من علت اصلی آن است که بلد نیستند حتا یك وجب برروی رودخانه‌ای پلی ازتخته‌هایی که به هم پیوسته شده باشد بزنند. البته یکی از صنفهای قوی ماگادها صنف قایق‌داران است، و همان طور که در هند مشهور است هرگز هیچ صنفی خود را منحل نمی‌کند.

در آن شب بعد از آنکه شاهزاده به خواب فرو رفت با کاراکا قدری قمار کردم. ولی همین که شروع به باخت کردم از سر میز برخاستم. اما کاراکا

1. Anga 2. Champa

نمی‌توانست بازی را رها کند. بالاخره مجبور شدم که به او دستور دهم تا از سالن خارج شود. تا آن لحظه درنیافته بودم که تا چه حد میل به قمار انسان را دیوانه می‌کند. قمار همانند هوم و شهوترانی جنسی است. امّا با گذشت زمان هوم و شهوترانی ضعیف می‌شود ولی میل به قمار کردن نمی‌شود.

باید بگویم راهی را که بیم‌بیساره برای ایجاد درآمد با استفاده از معتادان به قمار انتخاب کرده بود ستایش کردم. به همین جهت در شوش سالن قماری دائر کردیم. اما پارسها قمارباز نیستند. برای آنکه کاسب نیستند؟ فقط یونانیها به آن محل رفت و آمد می‌کردند و چون یونانیها بدون استثنا بیشتر از آنچه می‌توانستند بپردازند می‌باختند بالاخره آن محل تعطیل شد.

فصل هفتم

همین که به این نتیجه رسیدم که آدمیان به یکدیگر خیلی شبیه‌اند خود را با اختلافات ژرف بین نژادها روبرو دیدم. هندیها قماربازند، پارسها نیستند. ایزدان ودایی هند برای پارسیان زرتشتی شیطان‌اند. چرا بعضی از مردم گمان می‌برند که عالم وجود یك موجود واحد است ولی عده‌ای دیگر فرض می‌کنند که متعدد است؟ یا چیزهای متعدد درون یك چیز واحد است؟ یا هیچ چیز اصلاً وجود ندارد. کی و چی عالم کون و مکان را خلق کرده است؟ آیا این عالم وجود دارد یا ندارد؟ آیا قبل از طرح این سؤال برای دموکریتوس وجود خارجی داشتم؟ آیا حالا وجود دارم؟ آیا قبل از این تولدم با کالبدی دیگر زندگی کرده‌ام؟ آیا دوباره به شکلی دیگر متولد خواهم شد؟ آیا اگر انسانی بر روی زمین نبود تا سایهٔ طولانی شونده براثر غروب آفتاب را مشاهده کند چیزی به نام زمان می‌توانست وجود داشته باشد؟

شاهزاده جتا با حرارتی حتا بیشتر از شوق من راجع به اموری که آنها را چیزهای اولیه می‌نامید تأمل می‌کرد. او از کوشالا برای شرکت در عروسی نوه‌اش به ماگادها آمده بود. در اولین ملاقاتمان مرا به خانه خود واقع در نزدیکی راجاگریها دعوت نمود. گفته شد که در نیمهٔ روز آنجا باشم و فکر گرما را هم نکنم. در آن فصل قاعدتاً ملاقاتهای ازاین نوع دیروقت و دربعدازظهرها صورت می‌گیرد. اما همان طور که به من گفت «در ظهر هوا آنقدر خنك است که گویی در

خطه‌ای برفی هستیم.» این نحوهٔ بیان خیلی قدیمی بود و به دوران آریاییهای اولیه برمی‌گشت. تردید دارم که حتا تعدادی انگشت‌شمار از درباریان ماگادها هرگز برف را دیده باشند.

کاراکا و من با گاری مسقفی به منزلش رفتیم. کاراکا تازه از بازدید معادن آهن جنوب بازگشته بود و شدیداً تحت تاثیر وسعت آن معادن بود. چون سورچی ما جاسوس بود و فارسی می‌فهمید با ایما و اشاره با یکدیگر صحبت می‌کردیم. از کجا می‌توانستیم حدس بزنیم کی فارسی می‌داند و چه کسی فارسی نمی‌داند؟ پارسی‌دانها همگی از ناحیه شمال غربی ـ از گاندهاره و یا درهٔ سند بودند. این مردم همگی بلندبالاتر و زیباتر از ماگادهاییها هستند و در ضمن به اندازه خود ما در مقابل لهجه محلی دچار اشکال می‌شوند. وارشاکارا به افتخار من ده دوازده تایی از آنها را برای جاسوسی وارد کرده بود.

ملك شاهزاده جتا در کنار جادهٔ اصلی قرار داشت. دیوارش خشتی بود با یك در چوبی که رو به جاده باز می‌شد. نه در باغ چندان جلب توجه می‌کرد و نه حصار آن و انسان می‌توانست بگوید که دارد به مقر صنف آسیابانها وارد می‌شود. امّا وقتی داخل شدیم حتا کاراکای ضد آریایی مدهوش شد.

در انتهای راهی طولانی در بین درختان پر گل ساختمان مجلّلی دیده می‌شد. پنجره‌های ساختمان بلند بود و آفتاب‌گیرهایی پارچه‌ای به رنگ آبی کمرنگ داشت که زیر دست به ابریشم می‌مانست ولی از نوع جدیدی پنبه بود.

هر بخش از باغ دارای عطر و گل و گیاه خاصی بود. چون زمینهای بین گنگ و راجاگریها بسیار مسطح است برای شکستن یکنواختی زمین، شاهزاده جتا تعدادی تپه و کوه کوچك مصنوعی در باغش ایجاد کرده بود. تپه‌های مصنوعی از گلها و درختان کوتاه قامت پوشیده شده بود. کوههای مصنوعی به هیأت کوه هیمالیا شکل داده شده بود، نتیجهٔ کار منظرهٔ بسیار زیبایی بود.

داخل منزل کم نور و همان طور که وعده داده شده بود خنك بود. آب‌پاشی منظم بوته‌های سبز هوا را خنك نگه می‌داشت. بعد ازدقت بسیار یکی ازاعضای سفارت من موفق به درك روش این نوع آبیاری گردید و برای مدتی از آن روش برای آبیاری در بابل استفاده کردند. اما مانند هر نوآوری دیگری در آن شهر این

روش به زودی متروك شد. هر چیزی که بعد از دوران بخت نصر به وجود آید برای بابلیها بوی نوآوری می‌دهد و نوآوری هم برای آنها بوی بی‌دینی را دارد. بدون اغراق می‌توان گفت که بابلیها کهنه‌پرست‌ترین مردم روی زمین‌اند.

شاهزاده جتا میانه سال بود. پوستش از حد متوسط ماگادهایی روشنتر بود و بر پلك چشمانش آن تای عجیب ویژهٔ مردم هیمالیا و چین و ماچین را داشت. چابکتر از اشراف هندی در تابستان بود که بدون تردید این چابکی از خنکی ناشی از آب روان، سایه درختان و بادبزنهای گردنده جادویی مایه می‌گرفت.

شاهزاده جتا رسماً به ما خوشامد گفت و ادامه داد که تا چه حد از ازدواج من با نوه‌اش که به قبول همگان به تیزپایی غزال و پرباری کاهوی تازه و و و... می‌باشد خوشحال است. اینکه تظاهر به شناختن دخترك نکرد مرا شاد کرد.

بعد از اجرای مراسم خوشامد، غذای سبك ولی لذیذی صرف شد. گفت «من گوشت نمی‌خورم امّا اگر شما مایل باشید می‌توانید میل کنید.»

گفتم «خیر.» و خود را خلاص کردم. در روزهای گرم تابستان صرف غذایی از گوشت با روغن کره مرا به اندازه یك برهمن پرخورده کسل می‌کرد. از میزبانم سؤال کردم که آیا به عللّ مذهبی از خوردن گوشت خودداری می‌کند؟

شاهزاده جتا تظاهری ملیح به فروتنی کرد و گفت «دوست دارم که واقعاً به درجه روشن ضمیری برسم. البته روشن ضمیر نیستم. تا جای ممکن میثاقها را رعایت می‌کنم ولی آنچه برایم رعایتش ممکن است چیز قابل توجهی نیست. از نیروانا بسیار دورم.»

گفتم «شاید اهورامزدا نیتهای شما را معادل اعمال نیك به حساب آورد و اجازه دهد که شما هم از پل چینوت به فردوس برین وارد شوید.» نمی‌فهمم که چرا تا آن حد بی‌توجهی کردم و در خانه یکی از نزدیکان بودا وارد مسائل مذهبی شدم. گرچه از کودکی به من تعلیم داده شده بود که تنها مذهب راستین جهان مذهب ماست و باید در همه حال آن را به همه عرضه کرد، چه دیوان و چه پیروانشان را خوش آید و چه خوش نیاید امّا من درباری و سفیر بودم و داریوش هم با تاکید گفته بود که ایزدان مردمان دیگر را نباید رد کنم و اهورامزدا را به آنها تحمیل نمایم.

اما شاهزاده جتا با ناشیگری من دوستانه برخورد کرد. «درواقع این از شفقت اهورامزدای شما خواهد بود که کمك نماید تا شخصی به بی‌ارزشی من از پل گذشته به ـ آه، فردوس برود.» به طور کلی مقوله فردوس مانند دنیای پدران برای آریاییهای هند مفهوم معینی ندارد. و همین مقوله برای کسانی که خدایان ودایی را به ویژه به کناری گذاشته و به جای آن یك سلسله مکرر از مرگها و تولدها که تنها با رسیدن به روشن ضمیری اشخاص و یا پایان یافتن دوران خلقت جهان ـ برای آنکه دوباره از نو شروع گردد ـ قائل شده اند مطلقاً بی‌مفهوم است.

گذاشتم تا موضوع بحث از اهورامزدا تغییر کند و متأسف شدم وقتی دیدم که شاهزاده جتا نیز از آن استقبال کرد. او درعوض از بودا سخن گفت «وقتی به دیدار ما به کوشالا آمدید با او ملاقات خواهید کرد. چطور بگویم؟ به راستی دلم خواهد گرفت اگر از تلألو حضور شما به عنوان سفیر شاه کبیر و مهمتر از آن به عنوان نوه زرتشت در شراوستی محروم شویم.» مانند تمامی مردم هند شاهزاده جتا نیز می‌توانست از کلمات دسته گلهای فراوانی بافته و آن را تقدیم انسان کند و مانند تمامی درباریان پارس من هم قادر به مقابله به مثل بودم. امّا بعد از غذا گلها را به گوشه‌ای گذاشتیم تا پلاسیده شوند و به طرح موضوع روز پرداختیم.

شاهزاده جتا بازویم را گرفت و گفت «قدم خواهیم زد.» به سوی دریاچه‌ای مصنوعی روان شدیم در اطراف این دریاچه چنان با مهارت نی و نیلوفر کاشته شده بود که انسان می‌توانست آن را پدیده استثنایی و موفقیت‌آمیز طبیعت بداند. به علت به کار بردن پاره‌ای از حقه‌های مربوط به مناظر و مرایا دریاچهٔ مصنوعی بسیار وسیع و عمیق و انتهایش محصور به یك سلسله کوه می‌نمود.

در کنار آب شاهزاده جتا پوشش بالایی را به کناری انداخت و پرسید «شنا بلدید؟»

هرگز در عمل من شنای صحیح را فرا نگرفته‌ام. اما توانستم پابه پای شاهزاده جتا که طول دریاچه کم عمق را تا پای کوهستان کوچك مصنوعی به چالاکی طی کرد بروم. ماهیهای روشن رنگ از بین پاهای ما مثل تیر رد می‌شدند و فلامینگوهای آتشین ما را از کنار آب تماشا می‌کردند. در آنجا آن روز حالتی از فردوس برین وجود داشت.

وقتی به چند قدمی صخرهٔ مصنوعی رسیدیم شاهزاده جتا گفت «حالا بینی‌ات را بگیر و شیرجه بزن و به زیر کوه برو.» و خود در یك لحظه به مانند مرغ ماهی‌خوار دریایی که به دنبال ماهی به درون آب می‌رود از نظر ناپدید شد.

و من چون نمی‌دانستم چگونه شیرجه باید رفت با دقت سرم را به زیر آب کرده و لگدی پرتاب نمودم. به نظرم رسید که در همان لحظه غرق خواهم شد. ولی برای اولین بار و آخرین بار در طول زندگیم چشمانم را در زیر آب باز کردم و شگفت‌زده شدم، ماهیهای براق، سرخسهای مواج، زنجیرهای نیلوفر مصری که به سطح آب می‌رفت... و درست وقتی که دیگر داشت نفسم بند می‌آمد ورودی غاری در مقابلم نمایان شد. با لگد محکم دیگری خود را به داخل غار رسانیدم و به سطح آب رفتم.

شاهزاده جتا مرا از آب بیرون کشید. در اینجا و آنجا تعدادی دیوان و میز و صندلی بر روی شنهای سفید قرار داده شده بود. خیر، شنها سفید نبودند. به رنگ آبی می‌زدند. در آن غار همه چیز با نور آبی شدیدی روشن شده بود. گویی در زیر آب آتشی افروخته بودند. این اثر ناشی از وجود چند دریچه کوچك در سطح دریاچه بود. با آنکه نور و هوا به درون غار داخل می‌شد امّا کسی نمی‌توانست به داخل آن از بیرون نگاه کند. «و یا صدایمان را بشنود.» میزبانم در حال نشستن بر روی دیوان گفت. «این تنها مکانی در ماگادها است که وارشاکارا نمی‌تواند به حرفهای ما گوش فرا دهد.»

«این غار را خود شما ساخته‌اید؟»

«کوه و دریاچه و باغ را هم. البته آن وقت جوان بودم. میثاقی را هم نگه نمی‌داشتم. هنوز به چیزهای لذت‌بخش این زندگی پابند بودم. و این نوع پابندی موجب تألم است. این طور نیست؟»

«اما، مطمئناً لذت زندگی بیش از الم آن است. به این حاصل بی‌نظیر دست خودتان بنگرید...»

«... که بهای آن را در تولد بعدیم خواهم پرداخت در کالبد سگی ولگرد.» رفتار شاهزاده جتا آن قدر جدی بود که نتوانستم بفهمم که شوخی می‌کرد یا جدی می‌گفت. داشتن این نوع رفتار از نشانه‌های داشتن گوهری والاست.

اما شاهزاده جتا قادر به طرح لبّ مطلب بود. «اطلاع دارم که شما قراردادی با خویشم بیم‌بیساره بسته‌اید.»

«بلی در حال عقد قرارداد هستیم. آهن برای پارس و طلا برای ماگادها. هنوز قیمت را نبریده‌ایم. ممکن است مجبور شوم قبل از اعلام نظر نهایی شاه به شوش برگردم.»

«متوجه هستم. کی به کوشالا خواهید آمد؟»

«نمی‌دانم.»

«من به اینجا، هم برای ریاست بر جشن ازدواج شما با نوه‌ام آمده‌ام و هم برای دعوت شما از جانب شاه پاسنادی برای حضور هرچه سریعتر در دربارش.»

بعد از مکثی از روی سیاست نسبت به درخواست فوری میزبانم عکس‌العمل نشان دادم. «معتقدید که جنگی درخواهد گرفت؟»

«بلی خیلی زود. سپاهیان از هم اکنون به سمت رودخانه در حرکت‌اند.»

«برای حمله به فدراسیون؟»

«بلی...» چشمان شاهزاده جتا به رنگ آب استخر زیر کوه بود.

در نور عادی روز چشمان شاهزاده به رنگی بود که من به آن خاکستری هیمالیایی می‌گویم. رنگ چشمی که فقط بین بومیان آن قسمت بلند جهان می‌توان یافت.

«کوشالا چه خواهد کرد؟»

«پارس چه می‌کند؟»

برای مواجه شدن با سؤالی صریح‌تر از سؤال خودم آمادگی نداشتم. «از تکثیلا تا ماگادها هزار مایل فاصله است.»

«شنیده‌ام که سپاهیان شاه کبیر تیزپایند.»

«پس باید به اطلاع برسانم که در حال حاضر سپاهیان شاه کبیر در غرب مشغول جنگ با یونانی که...» اما ضروری ندیدم که یونانیها را برای چنان شاهزاده و مرد متمدنی توصیف کنم. اگر می‌خواست چیزی راجع به آنها بداند تا آن وقت آن را فرا گرفته بود؛ ولی بعداً دستگیرم شد که چیزی دربارهٔ آنجا نمی‌داند.

و ادامه دادم «یك سپاه دیگر هم در مرزهای شمالی مشغول جنگ با قبایل‌اند.»

«با پسرعموهایمان.» شاهزاده جتا لبخندی زد.

«پسرعموهای سی و یا چهل نسل پیش. اما رابطهٔ گذشته‌مان هرچه که می‌خواهد باشد فعلاً دشمن مشترك ما هستند.»

«بلی، البته. اما مطمئناً شاه کبیر در ساتراپی خود در طول رودخانه سند سپاهیانی دارد.»

«فقط برای دفاع. هرگز آنها را به ماگادها نخواهد فرستاد.»

«مطمئن هستید؟»

«شاه کبیر برای مدتی کمتر از یك نسل درهٔ سند را به زیر قیادت خود دارد. بدون سپاهی پارسی...»

شاهزاده آهی کشید. «می‌فهمم، فقط امیدوار بودم...» با دست حرکتی ظریف و اسرارآمیز کرد. اما من آن وقت هنوز زبان دستها را، آن طور که هندیها آن را می‌نامند، فرا نگرفته بودم. نکات دقیق را نه به وسیله کلمات بلکه به وسیله حرکت دست القا می‌کنند. نوعی روش ارتباطی که ریشه در رقصهای ماقبل تاریخ دارد.

«شما دامادم را مردی حساس خواهید یافت.»

«آه بلی او به نظر... احساساتی‌ترین و باوقارترین آدمهاست.»

«مطمئناً مردی احساساتی است. یکبار وقتی پرندهٔ دست‌اموزش مرد برای یك هفته تمام گریه کرد.»

«اما حاجب گریه نمی‌کند!» در اینجا به فکر افتادم که ببینم آیا تشکیلات خفیه ماگادها به داخل مغاك شاهزاده جتا هم توانسته است نفوذ کند.

«خیر او مردی قوی است. خواب تصرف واراناسی را در سر می‌پروراند. خواب خرد کردن کوشالا را می‌بیند.»

«فقط خوابش را می‌بیند؟»

«پاسنادی مردی مقدس است و به این دنیا توجهی ندارد. برای خودش یك آرهات است. و این بدان معناست که به روشن ضمیری نزدیك شده است، به حالت فنا نزدیك شده است.»

«آیا همین دلیل به فنا نزدیك شدن مملکتش نیست؟ اگر نگویم به روشن ضمیری رسیدن آن.»

شاهزاده جتا شانه‌هایش را بالا انداخت. «دلیلی ندارد که ممالك با آدمها فرق داشته باشند. آنها هم مانند انسان متولد می‌شوند. بزرگ می‌شوند و می‌میرند.»

«پس چرا دلواپس آن هستید که در حال حاضر کوشالا مانند جسدی پوسیده از خود عکس‌العمل نشان میدهد؟»

«البته که دلواپسم، دلواپسم، به خاطر سنقا .»

کلمهٔ سنقا بر جامعهٔ دیر بودایی اطلاق می‌شود. امّا خود کلمه و مفهوم آن قرنها، بلکه هزاران سال قبل از تولد بودا وجود داشته است. در جمهوریها سنقا به شورای سران کلیه خانواده‌ها گفته می‌شود. در بعضی از جمهوریها هر یك از اعضای این مجمع و یا شورا را «راجا[1]» یعنی شاه می‌خوانند. واین وسیله جالبی برای احتراز از اصول سلطنت است. اگر همه شاه باشند هیچ کس شاه نیست. در آن روزها در هیچ یك از جمهوریها حکومت در دست یك فرد خاصّ نبود.

چون بودا پسر یکی از اعضای شورای جمهوری شاکیا بود مردم او را پسر شاه می‌خوانند. بدین ترتیب پدر او یکی از هزاران شاهی بود که دست‌اندرکار ادارهٔ جمهوری بودند. اما در حالی که یك سنقای جمهوری با رأی نصف به علاوه یك اعضایش اداره می‌شود سنقای بودایی نمی‌تواند به تصمیم برسد مگر آنکه اجماع دست دهد. یکبار اتفاق افتاد که نظر خود بودا به اجماع نرسید و موجب بروز ناراحتیهایی در جامعهٔ دیری شد.

«شما از شاه بیم‌بیساره می‌ترسید؟»

«نه او دوست ماست.»

«وارشاکارا؟»

شاهزاده جتا بی‌خیال و یا از روی قصد بر روی شنهای سفید ـ نخیر شنهای آبی ـ ستاره‌ای ترسیم کرد. «او نمونهٔ یك حاجب درباری است. برای او جامعه

1. Raja

دیر و یا هر جامعه‌ای دیگر خطرناك است.»

«جمهوری‌خواهان؟»

«دقیقاً. و چون بیم بیساره پیر از وارشاکارای جوان تبعیت می‌کند بهتر است منتظر وقوع بدترین حوادث باشیم.» شاهزاده جتا خندید. «حالا می‌فهمید که چرا من یك بودایی بد هستم؟ به جای حفظ میثاقها، خود را درگیر امور سیاسی می‌کنم.»

«به کدامین میثاق خود پای‌بند نیستید؟» در آن روزها مفهوم ظاهری کلمات نظرم را جلب می‌کرد. هزار و یك مذهب رنگارنگ هندی مرا کاملاً گیج کرده بود. هندیها به ظاهر همه چیز را قبول دارند که معادل است با ردکردن همهٔ آنها. هر وقت که آتش مقدس را در مکانی دور از آفتاب روشن می‌کردم چند برهمن کنجکاو مرا همراهی می‌نمودند. همیشه مؤدب بودند و با علاقه‌مندی سؤالاتی می‌کردند. ولی هرگز دوبار در این مراسم شرکت نمی‌کردند. نمی‌توانم تصور کنم که پدربزرگم چگونه می‌توانست اینان را به مذهب خود درآورد.

شاهزاده جتا گفت «من دنیا را خیلی دوست دارم» و سنگی را به استخر آبی درخشان زیر پایمان پرت کرد. یك لحظه بعد گروهی که به نظر درابتدا دولفین می‌آمدند به سوی ما شناکنان حرکت کردند. چون بر روی آب آمدند دیدم که دختران جوانی هستند که هر یك از آنها در لفافی ضد آب‌سازی را حمل می‌کنند.

«فکر کردم شاید دوست داشته باشید قدری به موسیقی گوش کنید. اینجا را طوری طرح‌ریزی کرده‌ام که بتوانم به بهترین وجهی به موسیقی گوش کنم. متاسفانه در همهٔ شصت و چهار هنر دست ندارم. اما موسیقی را می‌دانم. تنها هنری که به نظر من نزدیکتر به...» کار عاقلانه را کرد و سعی نکرد تا آن را که خود با چیزی قابل مقایسه نمی‌دانست با چیزی مقایسه کند.

نمی‌توانم بگویم که از کنسرت به اندازهٔ نور آبی ـ آب، که همه چیز را شبیه رؤیایی ناشی از هوم، خیال‌انگیز می‌کرد لذت برده باشم.

امروز از خود سؤال می‌کنم که آیا همهٔ بساط آن روز جزئی از یك نقشه حساب شده نبود. می‌دانم که بسیاری از مطالبی را که شاهزاده جتا در آن روز دربارهٔ بودا گفت در ذهنم نقش بسته است. آیا می‌شود که نور و موسیقی را طوری

تنظیم کرد که در ذهن همان تصوراتی را به وجود آورند که ما با استفاده از هوم مقدس و دیوپرستان با استفاده از سوم به دست می آورند؟ فقط شاهزاده جتا است که جواب این سؤال را می‌داند. و او هم مدتهاست آن بدنش را که آن روز با آن در کنار من بود تعویض کرده است. با چی؟. شاید حداقل با یك ایزد ردهٔ پایین هندی، دراین صورت امیدوارم که فقط دو دست داشته باشد و نه بیشتر و قبل از آنکه به هیچ نهایی در پایان عالم برسد از برکت و خوشی ابدی بهره ور گردد.

در حالی که نوازندگان می نواختند، شاهزاده جتا چهار حقیقت شریف بودا را برایم تشریح کرد. «اولین حقیقت می گوید که زندگی فقط رنج است. اگر چیزی را که خواستار آنید به دست نیاورید رنج می برید و اگر آن را به دست آورید رنج می برید. بین به دست آوردن و به دست نیاوردن زندگی انسانی به مانند آتشی رقصان است. موافق نیستید؟»

«بلی، شاهزاده جتا.» من همیشه برای آنکه بیشتر فرا بگیرم جواب آری می‌دهم. یك گربه رقصان واقعی مانند پروتاگوراس و یا سقراط زود می‌پرسند که خوب مفهوم رنج چیست؟ یا به دست آوردن و یا نیاوردن یعنی چه؟ اگر آدم موشکاف چاقویی به قدر کافی تیز داشته باشد حقیقت خود زندگی را نیز چنان می‌شکافد که آن را هیچ می کند. من این نوع کارها را اتلاف وقت می‌دانم. در غاری آبی رنگ و در زیر کوهی مصنوعی حتا برای یك لحظه هم که شده باشد آمادگی دارم که قبول کنم زندگی آتشی رقصان است.

«ما دوست داریم از پنج حس خود لذت ببریم. مطمئناً سعی بر آن داریم که از درد اجتناب کنیم. این کار چگونه ممکن می شود؟ از طریق حواس که سوخت به آتش می ریزد و آن را گرم نگه می‌دارد. بنابراین حقیقت دوّم می گوید که میل به لذت بردن و یا بدتر از آن میل به بقا در عالمی متغیر فقط آتش را شعله‌ورتر و تیزتر می کند، یعنی این که وقتی آتش رو به خاموشی می گذارد به ناچار دردها و اسفها قویتر می‌شود. موافق نیستید؟»

«بلی، شاهزاده جتا.»

«روشن است تا وقتی که به آتش خوراك می‌رسد رنج پایان نمی گیرد. پس موافق هستید که برای اجتناب از رنج باید از خوراك دادن به آتش خودداری

کرد؟»

«بلی شاهزاده جتا.»

«خوب، این موضوع حقیقت سوم است. و حقیقت چهارم نشان می‌دهد که چگونه می‌توان آتش را خاموش ساخت. راه این کار نخواستن است.»

شاهزاده جتا سکوت کرد و من برای یك لحظه به موسیقی گوش فرا دادم و عجیب به نظرم جذاب رسید. گفتم عجیب، زیرا که هنوز به موسیقی هندی عادت نکرده بودم. اما در آن موقعیت سحرآمیز همه چیز برایم خوشایند بود، و من بیشتر از سایر اوقات زندگیم با چهار حقیقت بودا فاصله داشتم! کمترین رهایی را از خود نیافته بودم و مطمئناً دلم نمی‌خواست که فنا شوم.

ناگهان درك کردم که چهارمین حقیقت شاهزاده جتا مفهومی ندارد. و این برای خودش یك حقیقت است. همان طور که ممکن است نظر بعضی از آتنیها و حتا آبدراییها هم همین باشد. پس رو به سوی میزبانم کردم. لبخند می‌زد. قبل از آنکه بتوانم سؤالم را طرح کنم جوابش را داد. برای خاموش کردن این موجودیت دردناك باید از طریقهٔ هشت جهت پیروی کرد، و آن چهارمین حقیقت شریف است.

دیر یا زود هندیها دست به دامن اعداد می‌شوند. چون گنگ‌ترین ریاضی‌دانها هستند من همیشه از رقمی که می‌گویند چیزی کسر می‌کنم حتا اگر آن رقم سی میلیون، میلیون، میلیون به تعداد دانه‌های شن موجود در بستر رودخانه گنگ باشد.

«هشت؟» سعی کردم خود را علاقه‌مند نشان بدهم. «اما فکر می‌کردم که فقط چهار حقیقت وجود دارد؟»

«حقیقت چهارم ایجاب می‌کند که انسان از طریقهٔ هشت جهت پیروی کند.»

«شاهزاده جتا آن طریقه کدامست؟» یکی از فلوت‌زنها حواسم را پرت کرد. یا خارج می‌زد و یا در کلیدی می‌نواخت که قبلاً به گوشم نخورده بود.

دموکریتوس برایت توضیح می‌دهم که طریقه هشت جهت یعنی چه: اوّل، نظر درست، دوّم، هدف و نیت درست، سوم، گفتار درست، چهارم کردار درست، پنجم زندگی درست، ششم کوشش درست، هفتم پندار درست، هشتم تمرکز درست.

در پایان شاهزاده جتا متوجه شد که حوصله‌ام سر رفته است.

«ممکن است این چیزها به نظر شما واضحات باشد...»

با ادب گفتم «خیر، خیر. ولی خیلی کلی هستند. چیزی دقیق مانند دستورات روشن و صریح اهورامزدا به پدربزرگم دربارهٔ قربانی کردن صحیح گاو در آن نمی‌بینم؟»

«بودا قربانیها را از حیوانات انتخاب نمی‌کند. بلکه قربانیهای او منتخب از حیوانات درون خود انسان است.»

«می‌فهمم. اما مثلاً، دقیقاً... زندگی درست چه مفهومی دارد؟»

«پنج قاعدهٔ اخلاقی وجود دارد.»

«چهار حقیقت شریف، یك طریقه هشت جهت و پنج قاعدهٔ اخلاقی... حداقل ارقام بودا مانند ارقام مهاویره سر به آسمان نمی‌سایند.» این حرف من بی‌ادبانه بود.

اما شاهزاده جتا ناراحت نشد و با متانت گفت «به نظر ما عقاید مهاویره تاحدی شبیه این نظریات است. ولی او فقط یك طی‌العرض کننده است در حالی که بودا از رودخانه گذشته و روشن ضمیر گردیده است. او کامل است و در فنا است.»

«جز آنکه هم اکنون ساکن شهر شراوستی است.»

«کالبدی در آنجا است ولی او در آنجا نیست.»

«دموکریتوس چون تو علاقمندی بدانی که آن پنج قاعدهٔ اخلاقی کدامها هستند آنها را برایت می‌شمارم. فلوت‌زنی که خارج می‌نواخت هر کلامی را که شاهزاده جتا بر زبان آورد در ذهنم حك کرد. آن پنج قاعده عبارتند از: مکش، دزدی مکن، دروغ مگو، مست مکن، مقاربت مکن.»

آخرین قاعده را مورد سؤال قرار دادم. «اگر هر پنج قاعدهٔ اخلاقی را تمام و کمال به کار بندیم بر سر نسل انسانی چه خواهد آمد؟»

«نسل انسان قطع خواهد شد و از نظر بودا آن امری نیکو و کامل است.»

«حتا با آنکه جامعه دیری بودا نیز از بین می‌رود.»

«هدف جامعه دیری پایان بخشیدن به موجودیت جامعه دیری است. متأسفانه

فقط جزء ناچیزی از آدمیان جذب جامعه دیری می‌شوند و از این عده طی هزاران سال فقط تعداد کمی به روشن ضمیری می‌رسند. بنابراین جایی برای ترس باقی نمی‌ماند، سیروس سپیتمه، و نسل انسانی تا پایان دوران جاری آفرینش ادامه خواهد یافت» شاهزاده جتا خنده‌اش گرفته بود.

«اما فایدهٔ مذهبی که فقط تعداد کمی را جذب می‌کند و از آن تعداد کم هم همان طور که گفتید تقریباً هیچ کدام به مقام نیروانا نمی‌رسند چیست؟»

«بودا علاقه‌ای به مذهب ندارد. او یاور کسانی است که به کنار رودخانه رسیده‌اند. بودا به این نوع افراد قایق مسافربری را نشان می‌دهد. و اگر اینان به کنارهٔ دیگر رودخانه برسند خواهند دید که نه قایقی هست و نه رودخانه‌ای و نه حتا در کنارهٔ رودخانه...»

«و نه بودا؟»

«و نه بودا. آتش خاموش شده و این رؤیا فراموش گشته، او که ضمیرش روشن گردیده بیدار است.»

«کجا؟»

«من روشن ضمیر نیستم. هنوز در حاشیهٔ نادرست رودخانه‌ام.»

آنچه باید از آن بعدازظهر سحرآمیز، اگر نگویم بهت‌آور، که در کنار شاهزاده جتا گذشت به خاطر داشته باشم همین نکات بود، بعداً با بودا هم ملاقات کرده و کلامش را به گوش خود شنیدم و تصور نسبتاً روشنتری از تعلیماتش پیدا کردم. گرچه واقعاً نام تعلیمات را نمی‌توان بر آن گذاشت.

دموکریتوس می‌گوید که شباهتهایی بین حقایق بودا و تعلیمات فیثاغورث می‌بیند. من شباهتی نمی‌بینم. فیثاغورث، گوسالا و مهاویره همگی به حلول مکرر ارواح از ماهی به درخت و انسان یا چیزهای دیگر معتقدند. اما بودا نسبت به امر حلول روح بی‌اعتناست. زیرا در غایت اعتقادی به وجود ندارد. او گفته است «ما اینجا نیستیم، آنجا هم نیستیم. خیال می‌کنیم که آتش شعله می‌کشد.»

امّا انسان وجود دارد... مطلقاً تردیدی نیست که من مردی پیر و نابینا هستم که در خانه‌ای سرد و پرسوز در آتن نشسته‌ام و از سروصدای آن همه بنایی که در پشت سر ما انجام می‌گیرد تقریباً کر شده‌ام. تردیدی نیست ـ حداقل در ذهن

خودم ـ که دارم دربارهٔ روزگاران گذشته با خویش جوان و آبدرای خود اختلاط می‌کنم. بنابراین من وجود دارم ولو با پایی بر لب گور؛ با خاکستری بیشتر و شعله‌ای کمتر.

برای بودا تصور وجود چیزی کاملاً دردآور بود. چقدر حق داشت! و می‌خواست از آن با محو همه آرزوها از جمله آرزوی خلاص شدن از آرزوی خلاص شدن، خلاص شود. واضح است فقط چند تایی می‌توانند ـ حداقل در تمامی ابدیت ـ موفق شوند. اما من تا حد معقولی اعتقاد پیدا کرده‌ام که کسانی که از او پیروی می‌کنند در امور این جهان وضعی بهتر از کسانی که از راه او پیروی نمی‌کنند دارند.

عجیب است. واقعاً هرگز تصور نمی‌کردم که من به چنین نظری برسم. شاهزاده جتا نیز چنین تصوری را نمی‌کرد، و به همین دلیل وقتی آماده خروج از آن غار نورانی می‌شدیم گفت «هیچ چیز از آنچه برایتان گفتم واقعاً مهم نیست.»

به او گفتم «زیرا هدف از مطلب سان‌یاتا[1] است.» و این گفته من موجب تعجب او و رضایت خودم از زیرکیم گردید. «سان‌یاتا، یعنی هیچ شدن، که همان واژهٔ خود شما برای دایره باشد که هیچ را نشان می‌دهد ولی در عین حال وجود دارد.»

برای لحظه‌ای شاهزاده جتا بر لبه استخر به تفکر نشست. انعکاس نور آبی رنگ همانند تار عنکبوتی متغیراللون بر روی صورتش بازی می‌کرد.

با صدایی آهسته گفت «باید با تاثاگاتا[2] ملاقات کنید.» گویی نمی‌خواست حتا آب هم صدای او را بشنود.

«او کیست؟»

«نام دیگر بوداست. نام‌خلوت‌اوست. تاثاگاتا یعنی آن که آمده و رفته است.» و با این جمله خود شاهزاده جتا غیب شد. شیرجه‌ای به داخل آب زد و من هم بی‌اراده به دنبالش رفتم.

سالها بعد کشف شد که یك یك کلماتی که در آن غار در زیر کوه مصنوعی

1. Sunyata 2. Tathagata

گفته شده بود توسط عاملی ماگادهایی ثبت گردیده بود. به طریقی وارشاکارا موفق به حفر راهرویی در دل سنگ نرم کوه شده بود که به آن مغاره می‌رسید. خوشبختانه شاهزاده جتا از آن مهمتر بود که بتوان او را دستگیر کرد و شخص سفیر شاه کبیر هم مقدس بود.

بازگشت به راجاگریها پایان‌ناپذیر بود. راه خاکی از جمعیت، گاری، دسته‌های نظامی، شترها و فیلها موج می‌زد. همه تلاش می‌کردند قبل از غروب آفتاب و بسته شدن دروازه به شهر برسند.

باید بگویم که هرگز نتوانستم به طریقی که هندیها خود را در ملأ عام «راحت می‌کنند» عادت کنم. قدمی در به اصطلاح جاده‌های هندی نمی‌توان گذاشت بدون آنکه انسان چندتایی زن و مرد برهنه را در کنار جاده خیلی راحت سرپا نشسته ببیند. وازهمه بدتر جینها و راهبهای بودایی هستند. راهبها فقط می‌توانند غذایی را که گدایی کرده باشند بخورند. و اغلب غذای آلوده در کاسه‌هایشان ریخته می‌شود و گاهی از روی قصد. وقتی غذا به کاسه راهبی ریخته شد باید حتماً آن را بخورند. درنتیجه سوء تغذیه، راهبها اغلب گرفتار انواع ناراحتیهای معدی هستند ـ آن هم در ملأ عام.

در طول راه شاید حدود ده دوازده راهب بودایی را دیدم. همگی ژنده پوش بودند و کاسه گدایی به دست، هیچ یك از آنها ردای زردی را که امروز علامت مشخصه جامعهٔ دیری آنهاست دربر نداشتند. در آن روزها بیشتر بوداییان مؤمن دور از هر وسوسه در بیغوله‌ها زندگی می‌کردند. اما با گذشت زمان ضبط و نقل تمام سوتراسها[1]، یعنی تمام کلماتی که بودا به زبان آورده است، زندگی در عزلت مغایرت پیدا کرد. به تدریج پیروان حقیقی بودا اعم از مرد و زن در جوامعی متشکل شدند. باید بگویم که افراد جامعه دیر بودایی حتا در همان اولین دیدارم از هند خیلی کمتر از ابتدای کارشان گرایش به سیر و سیاحت از خود نشان می‌دادند.

اصحاب اولیهٔ بودا با او مسافرت می‌کردند، و بودا به استثنای فصل باران در

1. Sutras

سیر و سفر بود. در سالهای آخر عمرش گرایش به حرکت به روی دایره‌ای داشت که از شراوستی شروع و به آن ختم می‌شد. فصل باران را در باغی در شراوستی سپری می‌کرد. ملك این باغ را شاهزاده جتا به جامعه دیری تقدیم کرده بود. به دروغ شایع است تاجری از اهالی شراوستی به نام اناثاپین دیکا[1] وجه قابل توجه لازم را برای آن باغ به شاهزاده جتا پرداخته است. چون شاهزاده جتا می‌کوشید تا برای کارهایی که انجام می‌داد مورد توجه قرار نگیرد اناثاپین‌دیکا فعلاً شهرت بخشنده‌ترین بانیان خیر و حامی بودا را پیدا کرده است. هرگز در زندگی با آدمی به شریفی شاهزاده جتا برخورد نداشته‌ام.

با پایان گرفتن فصل باران بعضی اوقات بودا تجدید دیداری از خانه‌اش در جمهوری شاکیا واقع در دامنه‌های هیمالیا می‌کرد. سپس از طریق جمهوریها به سمت جنوب روان می‌شد و از شهرهایی مانند کوشی‌نارا[2] و ویشالی[3] دیدن می‌نمود. بعد از رودخانه گنگ از بندر پاتالی‌پوترا گذشته و به راجاگریها می‌رسید. در اینجا حدود یکماهی در نیزاری در درون حصار شهر زندگی می‌کرد. همیشه در زیر درختان می‌خوابید و ترجیح می‌داد غذای خود را در کنار جاده‌ها گدایی کند و نه در خیابانهای پر جمعیت راجاگریها. در مدت گرمای روز زیر درختی به تأمل می‌نشست و اشخاص از هر طبقه و رده‌ای به دیدارش می‌آمدند از جمله شاه بیم‌بیساره.

در اینجا باید اضافه نمایم که منظره قدیس چهارزانو نشسته در زیر درخت از مناظر عادی هند است. بسیاری دیده می‌شوند که برای سالیان دراز به یك حالت نشسته‌اند، در سیلاب، باران، لهیب آفتاب، باد کوبنده. این مردان اگر غذایی برایشان بیاورند می‌خورند و زندگی می‌کنند. بعضی از اینها هیچ وقت لب به گفتن سخنی نمی‌گشایند و بعضی دیگر هرگز از سخن گفتن لب فرو نمی‌بندند.

امّا بودا، بعد از راجاگریها به وارانسی می‌رفت. در اینجا مردم از او به مانند قهرمانی تاریخی استقبال می‌کردند و سپس هزاران نفر او را تا پارك آهو مشایعت می‌نمودند. و این همان پارکی است که بودا برای اولین بار در آنجا چرخ

1. Anathapindika 2. Kushinara 3. Vaishali

نظریه‌اش را به حرکت درآورد. چون مردم اغلب در پارك ازدحام می‌نمودند او کمتر در این پارك سکونت می‌کرد. بالاخره در سکوت شبانگاهی بودا وارانا‌سی را به سوی شهر کوشامبی[1] واقع در شمال غربی و یا ماثورا ترك کرده و درست قبل از شروع فصل باران دوباره به شراوستی بازمی‌گشت.

بودا برای همه محترم بود حتا برای برهمنهایی که ممکن بود مقام و منزلتشان را مورد تهدید قرار دهد. هرچه بود او هم از کاست جنگجویان بود. اما از یك جنگجو و یا یك برهمن بیشتر بود. او طلایی بود. و چون شبیه هیچ کس دیگری نبود برهمنها از او می‌ترسیدند. اما اگر بخواهم دقیق سخن گفته باشم باید بگویم که او اصلاً وجود نداشت. آمده بود و رفته بود.

1. Kaushambi

فصل هشتم

بعد از آنکه اجاتشترو مبلغ جهیزیه را پرداخت، گفت «حالا باید برای خودت خانه‌ای بخری. این خانه نباید خیلی بزرگ و یا خیلی کوچك باشد. باید در نیمه راه خانه من و قصر شاه باشد. باید یك حیاط مرکزی داشته باشد با یك چاه آب که آبش خالصترین آبها باشد. در باغ این خانه باید ده نوع گل کاشته شده باشد. در بین دو تا از درختهایش باید تابی دونفره آویزان باشد که دو نفر بتوانند برای سالیان دراز با شادکامی در آن تاب بخورند. اتاق خوابش باید تختی بزرگ داشته باشد با سایه‌بانی از پارچهٔ چینی. به اضافه باید دیوانی هم در کنار پنجره‌ای رو به بوته‌های گل داشته باشد.» پس از فهرست کردن یك یك مشخصات خانه من ابروهایش را بالا انداخت و گفت «اما کجا یك چنین خانهٔ کاملی وجود دارد؟ عزیزم، باید گشت. یك لحظه هم وقت برای به هدر دادن نداریم!»

احتیاج به گفتن ندارد که اجاتشترو آن خانهٔ مطلوب را قبلاً زیر سر گذاشته بود. درحقیقت خودش مالك آن بود. بنابراین نیمی از پولی را که به عنوان جهیزیه از پدرزنم دریافت کرده بودم دو دستی برای خرید خانه‌ای دوست داشتنی و قدری مخروبه که در خیابانی شلوغ واقع شده بود به او باز پس دادم.

با کمال تعجب قبل از اجرای مراسم عروسی کسی سعی برتغییر مذهب من به مذهب دیوپرستی نکرد. از من کسی انتظاری غیر از اجرای نقش داماد در مراسم

سنتی آریایی نداشت که بی‌شباهت به مراسم خودمان هم نبود. قسمت مذهبی مراسم همان طور که در پارس هم معمول است توسط کاهنان انجام می‌گیرد، و این بدان معناست که انسان احتیاج به بذل توجه به آنچه می‌کنند و یا می‌گویند ندارد.

اواخر عصر به خانه چوبی پخ و مطول اجاتشترو رسیدم. در آستانه در گروه بزرگی از مردم عوام جمع شده بودند که با دیدن من برایم هورا کشیده و به سر و وضعم آفرین گفتند. وضعم عالی بود گرچه خیلی گرمم شده بود. شولایی از پارچهٔ طلایی بر دوش می‌کشیدم و دستاری که خدمتکاری یکساعت تمام وقت صرف بستن آن کرده بود بر سر داشتم. چشمانم را آرایشگر خاصّ شاه سرمه کشیده بود و هم او به لبانم لاك مالیده و بدنم را با خمیر رنگی چوب صندل تزئین کرده بود. سینه‌ام به برگها و شاخه‌های درختی تبدیل شده بود که ساقهٔ ظریف آن به سمت ناف پایین می‌آمد و به آلتم که به صورت ریشه تزئین شده بود منتهی می‌گردید. بر روی عضله ساق هر یك از پاهایم ماری درخشان حلقه زده بود. بلی آرایشگر شاه دراویدیایی بود و نتوانست از این نقش ماقبل آریایی بگذرد. در هوای گرم هندهای مدپرست خود را با خمیر چوب صندل تزئین می‌کنند به گمان آنکه این خمیر موجب خنکی می‌گردد. و البته که گمانشان حقیقت ندارد. به هر حال انسان مثل اسب عرق می‌ریزد. اما خمیر این اثر را دارد که عرق بدن را معطر می‌سازد.

کاراکا و تمامی اعضای سفارت مرا همراهی می‌کردند. دیگر همهٔ ما بدون استثنا به سبك هندی لباس می‌پوشیدیم. هوا بر وطن‌پرستی پیروز شده بود.

اجاتشترو و وارشاکارا در آستانه در به ما خوشامد گفتند. لباس این دو حتا از لباسهای من هم چشمگیرتر بود. وارشاکارا یاقوتهای برمه‌ای به رنگ دندان‌هایش بر خود آویزان کرده بود. در حالی که جانشین آتی شاه ـ به سبك لسان هندی بگویم ـ هزار هزار الماس بر خود داشت. الماس بر دور گردنش، روی انگشتانش، آبشاروار از نرمه‌های گوشش و بر کمربند در اطراف شکم عظیمش، همه جا را غرق الماس کرده بود.

طبق رسومی قدیمی، اجاتشترو جامی نقره پر از عسل و سرشیر تقدیمم کرد.

بعد از نوشیدن این مخلوط بی حد شیرین به حیاط مرکزی هدایتم کردند. در اینجا چادر روشن رنگی برپا شده بود. در قسمت انتهایی چادر عروس ندیده ام با مادر، مادربزرگ، خواهران، خاله‌ها و همراهانشان مستقر بودند. در قسمت جلو مردان خانواده شاهی در اطراف شاه جمع شده بودند. شاه بیم بیساره با متانت تمام به من خوشامد گفت «امروز شاهد به هم پیوستن آریاییهای پارس دوردست با آریاییهای ماگادهاست.»

«سرورم شما همانند داریوش شاه کبیر بازتاب راستین نور آریایی هستید و من خوشوقتم که نقش پلی کوچك را بین سروران توأم و نورانی عالم دارم.» این مزخرفات را از قبل آماده کرده بودم و بسیاری مزخرفات دیگر که بهتر است آنها را فراموش کنیم. مهم، زدن مضراب صحیح بود. و مضراب صحیح در آن وقت تظاهر به این بود که اکنون پارس و ماگادها علیه فدراسیون جمهوریها و اگر لازم شد کوشالا متحد شده اند.

با ضربه‌های آرنج که بیم بیساره و اجاتشترو به پهلوهایم زدند وارد چادر شدم. چراغهای نقره روشن شده بود. گلها به هزار هزار ـ هان دموکریتوس دقت کن که من اکنون دارم عملاً به زبان پر تزئین هندی فکر می کنم و سپس افکارم را به زبان خشك یونانی بیان می نمایم. با آنکه هر دو زبان کلمات مشترك بسیاری دارند اما سبك شان با یکدیگر کاملاً مغایر است. به هر حال حلقه های گل متعدد در چادرگذاشته بودند و هوای بستهٔ آن بوی یاس و چوب صندل می‌داد.

بر زمین فرشهایی از چین گسترده شده بود. یکی از فرشها فوق العاده زیبا بود ـ در آن اژدهایی آبی بر زمینهٔ آسمانی سفید کار شده بود. بعداً وقتی اجاتشترو از دخترش پرسید که بیش از همه خواستار کدام یك از آن اشیاست جواب داد که آن قالی را می خواهد. اجاتشترو به گریه افتاد و اعلام کرد که هیچ چیز او را بیشتر از دیدن قالی اژدهای چینی در خانه دختر مورد علاقه اش خوشحال نخواهد کرد. اما البته هرگز قالی را به ما نداد. این از آن شادمانیها بود که اجاتشترو مایل بود تا خود را از آن محروم کند.

پرده ای از گل سرخ خیمه را به دو قسمت تقسیم می کرد. در قسمت مردانه برهمنها قطعاتی از متون ودایی رامی خواندند و با طول و تفصیل داستان عشق

کامل راما و سیتا را یادآور می‌شدند. برایم جالب بود که اشراف هندی حتا تظاهر به گوش کردن هم نمی‌کردند و همگی سرگرم معاینه لباسها و پوستهای رنگ شدهٔ یکدیگر بودند.

در آخر کار، کاهن اعظم ماگادها آتشی در آتشدان برافروخت. سپس سه برهمن به او پیوستند. یکی از آنها لگنی از برنج، دیگری لگنی از روغن کره و سومی لگنی پر از آب حمل می‌کرد.

در این وقت هوای خیمه آن قدر گرم شده بود که متوجه شدم برگهای درختی که بر روی سینه‌ام کشیده بودند دارد از هم وامی‌رود. درست همان طور عرق می‌ریختم که کوروش معتقد بود سربازان پارسی قبل از خوردن تنها وعدهٔ غذای روزانه باید عرق بریزند.

از طرف دیگر پرده گل سرخ صدای خانمها که در حال ترنم بودند به گوش می‌رسید. در همین وقت شاه بیم‌بیساره درگوش کاهن اعظم چیزی زمزمه کرد. لحظه‌ای بعد پرده بالا رفت و خانمهای خانواده شاهی رودرروی مردان قرار گرفتند.

اولین چیزی که به یاد دارم آن است که تمام سرپوشها به‌طول قامت خانمها بود. بعدها همسرم برایم گفت که چون درست کردن بعضی از سرپوشها یك شبانه‌روز طول می‌کشد خانمهایی که سرشان را آن طور تزئین می‌کنند برای آنکه سرپوش عالی‌شان خراب نشود مجبورند شب را به روی تختی چوبی که مایل قرار داده می‌شود بخوابند.

بین ملکه پیر و سوگلی زنان اجاتشترو دختر کوچولوی زیبایی ایستاده بود. ممکن بود شش سال و یا بیست و شش سال داشته باشد. خال سرخی که زنان هندی آن قدر به آن می‌بالند در بین ابروانش دیده می‌شد و لباس سادهٔ باکره‌ها را دربر داشت.

برای یك لحظه مردان به زنان خیره شدند و زنان تظاهر به ندیدن مردان کردند. وقتی متوجه شدم که پستانهای هر دو جنس پوشیده باقی مانده است خوشحال شدم. اثری باقی مانده از حجب و حیای اولیهٔ آریایی که آب و هوای گرم هند آن چنان کارش را ساخته بود. بالاخره کاهن اعظم به خود تکانی داد و

یك سبد برنج نپخته از زن خدمتکار گرفت و هفت کپه برنج بر روی قالی قرار داد. در این بین اجاتشترو از خط فاصل بین زنان و مردان گذشت و دست دخترش را گرفت.وارشاکارا هم به پهلوی من زد و نجواکنان گفت «برو آنجا»

در کنار آتش مقدس به پدر و دختر ملحق شدم. قبلاً جوابهای درست را فرا گرفته بودم. خوشبختانه زیاد نبودند.

اجاتشترو گفت «ای سیروس سپیتمه، جنگجوی آریایی، سفیر شاه پارس، دختر من آمبالیکا را بگیر و قول بده که میثاق آریایی را حفظ خواهی نمود و برایش ثروت خواهی آورد و به او لذت خواهی داد.»

جواب گفتم که این کارها را به بهترین وجهی که برایم مقدور باشد انجام خواهم داد. در این وقت اجاتشترو دنبالهٔ روپوش مرا به روپوش دخترش گره زده و من و آمبالیکا با هم به آتش خوراك روغن و برنج دادیم. اجرای این قسمت از مراسم برایم آرامش‌بخش بود. زیرا با پسر اهورامزدا در مکانی بدون آفتاب روبرو بودم. سپس دست دخترك را گرفتم و او را دور آتش گردانیدم تا آنکه کسی سنگ آسیابی سر راه آمبالیکا قرار داد. دختر برای لحظه‌ای به روی سنگ ایستاد. هرگز نفهمیدم که خاصیت و جریان این سنگ آسیا چه بود.

بدجوری به هم گره زده شده بودیم و تازه باید هفت قدم هم با یکدیگر برمی‌داشتیم و سعی می کردیم پایمان در یك‌لحظه‌بر روی‌یکی از کپه‌های هفتگانه برنج قرار گیرد. این را می‌دانم که اینان نمایانندهٔ هفت رب‌النوع مادر[1] ماقبل آریایی هند بودند. این ایزد ـ بانوان ابدی بوده و همه جا حاضرند.

وقتی جست و خیزمان بر روی قالی اژدها پایان پذیرفت کاهن اعظم به ما چند پشنگ آب زد. قطرات آب آن قدر خنك بود که مرا به یاد داغی بیش از حدم انداخت. مراسم به آخر رسیده بود و ما همسر شده بودیم.

اما برای رسیدن به وصال سه شب تمام را باید در کنار یکدیگر معصومانه دراز می کشیدیم. همان موقع ریشه تاریخی این کف نفس را برایم تشریح کردند ولی من اکنون آن را فراموش کرده‌ام. کف نفس شب اول را هم مجبور بودیم به

1. Seven mother-goddnesses

رصد کردن ستارهٔ شمال بگذرانیم. آیا این کار برای یادآوری به زوج تازه ازدواج کرده بود که قبایل اولیه آریایی از شمال آمده‌اند ـ و روزی به آنجا باز خواهند گشت؟

قرارم با خودم این بود که در زندگی بد خواهم آورد، هرگاه که انتظاراتم برآورده‌نمی‌شود این قرار و مدار برایم منبع آرامشی توأم با غمگینی است. آن وقت هم آماده بودم که از آمبالیکا خوشم نیاید. امّا از او خوشم آمد.

حدود نیمه شب بود که آخرین مهمانان جشن را ترك گفتند. پدرزنم کاملاً مست بود و هق‌هق کنان گفت «عزیزم، این اشکها ناشی از آن غم بی‌مثالی است که از این واقعیت برمی‌خیزد که دیگر در زندگی هرگز و هرگز چشمم چنین شادی کاملی را نخواهد دید.» و چون برایم چشمهایش را به هم زد رنگ مژه‌هایش به هم چسبید، و این بار از درد به راستی گریست و اخم‌آلوده با پشت یکی از دستهای غرق در الماسش چشمانش را مالید. «ای عزیزترین عزیزانم، با نیلوفر آبی قلبم، با سوگلی فرزندانم خوشرفتاری کن!» و بعد گردابی از ردا‌های عطرآگین و جواهرات درخشان به وجود آمد و خانواده شاهی ما را ترك کردند، و من با اولین زنم تنها ماندیم.

به او نگاه کردم. سرگردان بودم که چه بگویم. اما بی‌مورد بود. آمبالیکا در حیطهٔ زنان، درست تربیت شده بود. او شبیه زنی دنیا دیده بود که نیم قرن را در دربار گذرانیده باشد. به من نگریست و گفت «فکر می‌کنم بهتر باشد بعد از آنکه شما آتش مقدس را روشن کردید به پشت بام برویم و به نظارهٔ ستاره شمال مشغول شویم.»

من هم اضافه کردم «البته آتش برای ما هم مقدس است.»

«طبعاً.» آمبالیکا هرگز از خود کوچکترین علاقه‌ای به اهورامزدا و یا زرتشت نشان نداد، اما داستانهای زندگی درباری پارس او را بسیار وسوسه می‌کرد.

آتش را در مجمری برافروختم. همه چیز توسط پنج و یا شش خدمتکاری که آن روز خود را برای کار معرفی کرده بودند آماده شده بود. خدمتکاران در ظاهر هدیه‌ای از جانب ملکهٔ پیر به حساب می‌آمدند امّا همه آنها از اعضای تشکیلات

خفیه بودند. کسی چه می‌داند؟ اگر خدمتکار ماگادهایی مطیع و کارآمد باشد عضو تشکیلات خفیه است. خدمتکاران عادی اغلب تن‌پرور، دست‌کج و سر به هوا هستند.

با یکدیگر از پله‌های زهوار در رفته بالا رفتیم. آمبالیکا با نرمی گفت «سرور و اربابم، موریانه؛ باید آنها را دود بدهیم.»

«از کجا فهمیدید که موریانه دارد؟»

«این یکی از آن چیزهایی است که باید آن را بدانیم.» با غرور گفت و ادامه داد «مانند شصت‌و چهار هنر که ملکه‌پیر خود در آنها مهارت کامل‌دارد و آنها را به من تعلیم داده است. ملکه از اهالی کوشالا است. در آنجا هنوز اعتقاد بر آن است که بانوان باید این نوع هنرها را بیاموزند. در ماگادها وضع طور دیگری است. این هنرها را در این جا تنها به فواحش می‌آموزند. امری که خیلی اسفناك است. زیرا دیر یا زود شوهران از زنان خود خسته شده و آنها را در خانه حبس خواهند کرد و بعد روزگار خود را در خانه‌های فواحش که گفته می‌شود خیلی هم دوست داشتنی هستند خواهند گذراند. یکی از دختران خدمتکار من مدتی برای زنی فاحشه کار می‌کرده است. او روزی به من گفت «شما گمان می‌کنید که در قصر مکانی زیبا دارید ـ خوب، صبر کنید تا خانه فلان و فلان فاحشه را ببینید. آن وقت خواهید فهمید.» البته من برای دیدن آنجا باید تا ابد منتظر بمانم زیرا هرگز حق ملاقات با چنان زنانی را نخواهم یافت. اما، البته مردها می‌توانند. به هر حال امیدوارم که شما قبل از آنکه پایتان به چنان جایی باز شود صبر کنید تا من کاملاً پیر شوم.»

بر روی بام خانه چادری زده شده بود. در نور هلال ماه کوههای یکدست پنجگانهٔ شهر قدیم دیده می‌شد.

«ستاره صبح آنجاست.» آمبالیکا دستم را گرفت و هر دو به آن خیره شدیم. به ستاره‌ای خیره شدیم که از نظر آناکساگوراس قطعه سنگی بیش نیست. مانند اغلب اوقات سر به گریبان تأمل فرو بردم. اندیشیدم از کجا آمده‌ایم؟ آریاییها برای اولین بار در کجای جهان به گرد یکدیگر جمع شدند؟ در جنگلهای شمال ولگا ؟ یا در دشتهای فراخ سکائیه ؟ چرا به سوی جنوب یعنی پارس و یونان و

هند آمده ایم؟ آن مردم سیاه موی شهرهای سومر[1] و یا هاراپا[2] چه کسانی بودند و از کجا آمده بودند؟ آیا به سان نیلوفرهای مصری که در این دم فصل گل کردن آنها رسیده بود، بی‌سببی از زمین بیرون زده بودند؟

دموکریتوس مشتاق است از علت علاقهٔ مردم مشرق به نیلوفر مصری باخبر شود. علت این است. نیلوفر تا از زیر آب به روی آب رسد سلسله ای غنچه پیدا می‌کند. هر غنچه که از آب برآید می‌شکفد، نیلوفر می‌شود و می‌میرد. آنگاه غنچهٔ دیگری از آن سلسلهٔ بی‌پایان می‌دمد. اگر آدمی برای مدتی مدید به تماشای نیلوفر مصری بنشیند تصوری از امکان تولد ومرگ مکرر به او دست می‌دهد. البته خلاف آن هم ممکن است، که آدمی نیلوفر را بسان نشانی از زندگی بدون بازگشت برگزیند.

طبق آیین ستارهٔ صبح را مشاهده کردیم و بعد داخل چادر شدیم. شولای خود را برداشتم. سیل عرق چیز کمی از نقش درخت روی سینه‌ام باقی گذاشته بود.

اما آمبالیکا همان طور هم مجذوب آن شد. «آن درخت خیلی دوست داشتنی بوده است.»

«بلی، دوست داشتنی بود. شما هم درخت دارید؟»

گفت «خیر» و شولای خود را برداشت. چون من مانند پدرش نسبت به کودکان تمایلات جنسی نداشتم از اینکه دیدم زنی کاملاً رسیده است خیالم راحت شد. در اطراف پستانهای کوچکش گل و برگهایی نقاشی شده بود. در اطراف ناف پرنده‌ای سر سفید بالهای سرخش را باز کرده و تا زیر پستانهای گل بارانش پر کشیده بود. در حالی که به تن خود اشاره می‌کرد گفت «این گارودا[3] پرندهٔ خورشید است. ویشنو[4] بر آن سوار می‌شود. بجز برای مارها برای همه چیز دیگر خوشبختی می‌آورد. او دشمن مار است.»

ساق پاهایم را به او نشان دادم و گفتم «ببین.»

آمبالیکا خنده ای طبیعی و دوست داشتنی داشت. «مفهومش آن است که شما

1. Sumerian 2. Harappen 3. Garuda 4. Vishnu

باید از قانون ما اطاعت کنید وگرنه گارودای من مارهای شما را از بین می برد.»

آرام بودم «روزهایی که باید در کنار یکدیگر بدون عشق بازی بخوابیم؟»

آمبالیکا سرش را تکان داد. «بلی، برای سه روز. خیلی طولانی نیست. می‌دانید من همهٔ شصت و چهار هنر را بلدم، خوب به هر حال بیشتر آنها را. شما را مشغول خواهم کرد. یادتان باشد که من در هیچ یك از این هنرها تخصصی ندارم. منظورم این است که من یك فاحشه نیستم. عود می‌زنم. آهنگهای فی‌البداهه می‌سازم. خوب می‌رقصم. خوب بازی می‌کنم. به خصوص نقش ایزدانی مانند ایندرا را خوب ایفا می‌کنم. اصولاً خوش دارم نقش ایزدان مرد را بازی کنم. می‌توانم اشعاری را که خود می‌سرایم بنگارم امّا نمی‌توانم مانند ملکه پیر فی‌البداهه شعر بگویم. راستی راستی شمشیرباز نیستم، اما تیرانداز خوبی هستم. چنان گلهای مصنوعی‌ای می‌سازم که نتوانید آنها را از گلهای طبیعی تشخیص دهید. می‌توانم حلقه گل مناسب با هر مراسمی بسازم و گل تزئین کنم...»

آمبالیکا هنرهای شصت و چهارگانه‌اش را یك یك با تعیین درجهٔ تخصص برایم برشمرد. مدتها است که فهرست کامل این هنرها را فراموش کرده ام. ولی به خاطر دارم که از خود پرسیدم چطور یك مرد ـ چه رسد به یك زن ـ ممکن است بتواند در تمام آن چیزهایی که او نام برد به یك اندازه مهارت پیدا کند. به اضافه جادوگری و تخصص در نجاری و مهارت در ساختن جملات نادر و شاذ و تعلیم پرندگان، به ویژه این کار آخری. هر بانوی هندی یك مرغ سخن‌گوی خوش رنگ دارد که به او تعلیم داده است تکرار کند «راما» یا «سیتا». وقتی به یاد هند می‌افتم مرغان سخنگو، باران و رودخانه و خورشیدی همانند ایزدان ذهنم را فرا می‌گیرد.

آمبالیکا همان طور که گفت بود. برای سه شبانه‌روز مرا مشغول و شاد نگه داشت. با آنکه در تمام مدت آن سه شب روی پشت‌بام در کنار یکدیگر بودیم توانستم قانون ودایی را رعایت کنم.

وقتی به او گفتم که اجاتشترو او را دختر مورد علاقه خود خوانده است خندید. «منِ او را تا آن روزی که تصمیم گرفت مرا به شما بدهد ندیده بودم. حتا

عملاً این ملکه پیر بود که مرا برای ازدواج انتخاب کرد. من نوهٔ سوگلی ملکه هستم. راستی آیا اسب قربانی عالی نبود؟ چقدر ملکه پیر تهییج شده بود. بعد از مراسم به ما اظهار داشت که می‌تواند بعد از این با آرامش بمیرد. می‌دانید به زودی خواهد مرد. جواب آخرین طالع خوب نبود. آه، نگاه کن یك تیر شهاب... ایزدان جشن گرفته‌اند و به یکدیگر چیز پرتاب می‌کنند. بیا با هم چیزی را آرزو کنیم.»

چون هنوز با آناکساگوراس برخورد نکرده بودم نمی‌توانستم برایش تشریح کنم که چیزی را که او دسته‌ای نور خالص می‌داند فقط تکه فلزی است که به سوی زمین می‌آید.

پرسیدم «پدر شما زن سوگلی دارد؟»

«خیر. او از زنهای جدید خوشش می‌آید. البته نه همسر جدید. در درازمدت خرج نگهداری زن خیلی زیاد می‌شود، و او اکنون هم سه همسر دارد. ممکن است بعداً یك یا دو زن دیگر بگیرد. یعنی بعد از آنکه به سلطنت رسید. فعلاً هزینه زن جدیدی را نمی‌تواند تحمل کند. به هر حال با فواحش سطح بالا رابطه دارد. راستی شما هرگز با او به یکی از آن نوع خانه‌ها رفته‌اید؟»

«خیر، وقتی خود شما می‌گوئید که پول ندارد...»

«من و خواهرانم اغلب فکر می‌کنیم که باید روزی به لباس مردان درآئیم و در یکی از جشن و سرورها سری به خانه فاحشه‌ای بزنیم. دل‌مان می‌خواهد یکی از آنها را حین هنرنمایی ببینیم. شاید هم بشود با لباس روبنده‌دار رقاصه‌ها به آنجا برویم. البته اگر در آن لباس دستگیرمان کنند...»

«فکرش را نکن. من خودم می‌روم و برایت تعریف می‌کنم چطور جایی است.»

«فکر نمی‌کنم که این حرفها از آن حرفهایی باشد که شما باید قبل از به حجله رفتن با زن اولتان به او بگوئید.»

«بهتر از این نیست که بعد از رفتن برایش تعریف کنم؟»

«درست است. پدرم پولی ندارد...» زرنگ بود. مطلبم را فهمید و می‌خواست حواسم را به جای دیگری جلب کند. وقتی دید که‌نمی‌شود، به سادگی

ولی با احتیاط به علامت اینکه کسی دارد جاسوسی ما را می‌کند یکی از گوشهایش را لمس کرد و بعد اخم کرد و با انگشت سبابه سرخش لبهای به هم فشرده شده‌اش را لمس نمود. او هنر میم را خوب می‌دانست. به من راحت هشدار داد که موضوع را حتا در نیمه شب و در پشت بام خانه‌ام نمی‌توانم مطرح کنم. بعد با صدایی بلند گفت «پدرم بسیار دست و دلباز است. او می‌خواهد همه را خوشحال کند. بنابراین به همه فراوان هدیه می‌دهد. به همین جهت هم نمی‌تواند زن جدیدی بگیرد، و این موجب خوشحالی همه ما می‌شود زیرا ما او را فقط برای خودمان می‌خواهیم و دوست نداریم شریك جدیدی پیدا کنیم.» این سخنرانی کوچك یك شاهکار از هنر بیست و هشتم بود که هنرپیشگی است.

روز بعد وقتی در وسط حیاط در کنار یکدیگر تاب می‌خوردیم در گوشم نجوا کرد «پدرم همه پولش را صرف تهیه سپاه برای جنگ با جمهوریها می‌کند. ظاهراً این کار در خفا صورت می‌گیرد اما همه زنها آن را می‌دانند.»

«چرا خود شاه دست به تهیه سپاه نمی‌زند؟»

«به گفته ملکه پیر شاه واقعاً طالب صلح است. هرچه باشد بعد از اجرای مراسم اسب قربانی او به درجه شاه عالم رسیده است. در این شرایط چرا باید به جنگ برود؟»

چون از همان ابتدای کار فرضم بر آن بود که آمبالیکا نسبت به خانواده‌اش وفادارتر است تا نسبت به من به او تذکر ندادم که مقام شاه عالم خاص داریوش است و نه شاه بیم بیساره. برایم مسجل بود که هر چه دربارهٔ سیاست به آمبالیکا بگویم به وارشاکارا و یا پدرش گزارش خواهد کرد. «نظر شاه دربارهٔ نقشه پدرت چیست؟»

«از آنها اطلاعی ندارد. چطور می‌تواند اطلاع حاصل کند؟ چون ملکه پیر از پدرم واهمه دارد به شاه حرفی نمی‌زند. نمی‌دانم علت چیست. هرچه باشد مادر اوست.»

«حاجب هم به شاه گزارش نمی‌کند؟»

«کسی نمی‌داند که حاجب چه چیز را در خفا به کی می‌گوید؟» ناگهان به نظرم رسید که آمبالیکا دو برابر سنی را که داشت دارد. «اما حاجب از جمهوریها

متنفر است.»

«به من هم همین را گفته است»

«چیزی را که به یکی می‌گوید به همه می‌گوید.» حرفش قدری برایم نامفهوم بود. گاهی فکر می‌کنم که اگر هنر شصت و پنجمی هم وجود داشته باشد همانا هنر دیپلماسی و دسیسه‌بازی خواهد بود.

با ورود پدربزرگ آمبالیکا یعنی شاهزاده جتا حرفمان قطع شد. روز سوم عروسی بود و برایمان هدایایی آورده بود. از او در تالار پذیرایی کردیم. با همه زیبایی وسایل و تزئینات دیواری امکان نداشت پنهان کرد که ساختمان به سبب موریانه خوردگی و پوسیدگی در حال از هم پاشیدن است. پدرزنم این بار هم مانند همیشه معامله شیرینی کرده بود.

آمبالیکا بدین معنا که می‌خواهد ما را تنها بگذارد نیم‌خیز شد. شاهزاده جتا به او اشاره کرد که بماند. «مگر انسان چقدر امکان دارد که با یکی از نوه‌های دختریش ملاقات کند؟»

آمبالیکا به جای خود نشست.

شاهزاده جتا رو به سوی من کرد «شما رسماً به دربار شاه پاسنادی دعوت شده‌اید.» لحن کلام شاهزاده جتا عجله‌ای را که داشت بروز نمی‌داد. «شاه شخصاً علاقمند است قبل از شروع فصل باران با شما ملاقات کند.»

«موجب افتخار من است» و بعد مقداری سخنان معمولی گفتم و اضافه کردم «متأسفانه تا ارسال اولین محموله آهن به پارس باید در راجاگریها باقی بمانم.»

«جناب سفیر آن کار در ابتدای ماه آتی صورت می‌گیرد.» شاهزاده جتا لبخندی زد و من سعی کامل نمودم تا کوچکترین دستپاچگی از خود، به سبب آگاهی او از ترتیبات کاملاً سری بین وارشاکارا و خودم، بروز ندهم. قیمت آهن را تعیین کرده و قرارمان بر این بود که مبادله آهن در تکثیلا در مقابل طلا صورت گیرد. از اولین قرارداد تجارتی خود کاملاً راضی بودم. امّا از اینکه شاهزاده جتا از آن بو برده بود خوشم نیامد.

«امیدوار بودم که شما کاروان خود را که از شراوستی خواهد گذشت همراهی کنید.» آمبالیکا که ناگهان به موضوع علاقمند شده بود گفت «خوب هم

مواظبت خواهیم کرد. می‌دانید که سراسر کوشالا در اشغال دزدان و سارقان رودخانه است. امّا با این همه من دوست دارم شراوستی را ببینم. ملکه پیر می‌گوید که در تمامی جهان نمی‌توان شهری به زیبایی آن یافت.»

شاهزاده جتا جواب داد «با نظر ملکه پیر موافقم.» بعد سرش را به سوی من برگرداند «البته من فقط سرزمینهای بین دو رودخانه را که ما «دنیای کوچك خود» می‌نامیم دیده‌ام و بس»

گفتم «طبعاً کوشش می‌نمایم تا به این سفر بروم.»

«زودباش، بگو بلی!» آمبالیکا کودکانه عجول بود. همه چیز باید فوراً اتفاق می‌افتاد. لائیس هم همین طور بود.

شاهزاده جتا به نوه‌اش لبخندی زد. «شوهر شما خواستار ملاقات با بودا هم هست. و بودا همان شخصی است که درباره‌اش از بانوان حرم آن حرفهای ناسزا را شنیده‌ای.»

«شاهزاده جتا این شایعات صحت ندارد. بسیاری از بانوان حرم بودا را تحسین می‌کنند.» آمبالیکا ناگهان شاهزاده‌ای سیاسی شده بود.

«و خود شما چطور؟»

«حقیقتش، نمی‌دانم، گمان نمی‌کنم که از این تصور که مانند شمعی خاموش شوم خوشم بیاید. برای من مهاویره جالبتر است.»

شاهزاده جتا کنجکاوانه پرسید. «مهاویره را دیده و کلامش را شنیده‌اید؟»

آمبالیکا با سر گفت «بلی وقتی شش ساله بودم ندیمه‌ام مرا به صومعه زنان جین برد. همان صومعه‌ای که در نزدیکی خانه شما در کنار رودخانه است. مهاویره روی گل و لای در مقابل دیر نشسته بود. در طول حیاتم هرگز آن قدر آدم که آن روز دیدم ندیده‌ام!»

«از گفته‌هایش چیزی به خاطر داری؟» به نظر می‌آمد که شاهزاده جتا واقعاً به نوه‌اش علاقمند است. آیا به خاطر آنکه همسر من بود؟

«خوب، از توصیفی که او از آفرینش می‌کند خوشم می‌آید. می‌دانید که درحقیقت همه چیز جزئی از آن مرد غول‌پیکر است و ما جایی در اطراف کمرش قرار گرفته‌ایم. البته جغرافیای مهاویره آن چیزی نیست که به ما در مدرسه تعلیم

داده‌اند. اما من از آن دوایر متنوع اقیانوسهایش خوشم آمد. یکی از شیر است، یکی از کرهٔ تصفیه شده، یکی از شکر نیشکر آه...» آمبالیکا عادت به مکث کردن داشت. «از همه بیشتر از توصیف اولین دوران آفرینش او خوشم آمد. آن دورانی که در آن هر یك از ما شش مایل قدمان بود و همه توأم بودیم و هر برادر با خواهر توأم خود ازدواج می‌کرد به سبك مرسوم در پارس امروزی. و در آن دوران کسی احتیاج به کار کردن نداشت. زیرا در جهان ده درخت وجود داشت که همهٔ مایحتاج انسانی بر روی آنها می‌روئید. برگهای یك درخت کوزه و بشقاب می‌شد. بر درختی دیگر انواع اغذیه پخته به عمل می‌آمد. من این یکی را بیشتر از همه درختهای دیگر دوست داشتم. متأسفم بچه شکمویی بودم. بر یك درخت لباس و بردرخت دیگر قصر می‌رویید. گرچه نتوانستم بفهمم که چطور ممکن است قصری را مانند موزی از یك درخت چید. اما از طرف دیگر شاید وقتی قصر می‌رسید به خودی خود بر روی زمین قرار می‌گرفت. و امّا زمین از شکر ساخته شده بود و آب هم شراب خالص بود...» آمبالیکا دوباره مکث کرد. «با قید قسم نمی‌گویم. آنچه را که به خاطر می‌آورم بازگو می‌کنم. به نظرم رسید که خیلی مسن است. خوب به یاد دارم که از اینکه لباس مرتبی به تن داشت و آسمان جلّ نبود خیلی خوشم آمد.»

همان شب شادکامانه به حجله رفتیم. خیلی راضی بودم. او هم راضی بود. ایزدان ودایی نیز ظاهراً راضی بودند زیرا نه ماه بعد اولین پسرمان به دنیا آمد.

کمی بعد از ازدواج و درست در اوج فصل خشکی افتخار خلوت خاصّ با شاه بیم‌بیساره را پیدا کردم. مرا در اتاقی کوچك مشرف به باغی خاك‌آلوده، خشك و مملو از ملخ به حضور پذیرفت.

بیم‌بیساره به لبّ مطلب پرداخت. اگر از هر جهت یك شاه عالم به حساب نمی‌آمد امّا او شاهی واقعاً رزم‌آور بود. راستی ضمناً بگویم تا وقتی که به سفر چین نرفته بودم گمان می‌کردم که نظریهٔ شاه عالم، یك نظریهٔ ویژهٔ آریایی است که شاهد آن همان شاه کبیر خودمان باشد. اما در چین به من گفتند که روزگاری بر تمامی سرزمینهای وسطی شاهی یکه سلطنت می‌کرده است ـ سرزمینهای وسطی همان چین و ماچین است. اودرهماهنگی کامل با آسمان سلطنت می‌کرده است و

روزی به عنوان پسر آسمان باز خواهد گشت. بنابراین چون در جهان فقط یك الوهیت وجود دارد فقط یك شاه هم باید وجود داشته باشد. اما درحقیقت در روی زمین همان قدر شاه و شاهزاده دروغین وجود دارد که در آسمان خدایان دروغین. امّا برای من کاملاً محقق شده است که تمامی بشریت تشنه وحدت است. مردم چین با مردم آریایی مطلقاً رابطه‌ای ندارند اما شبیه ما آریاییها فکر می‌کنند. واضح است که همگی ملهم از اهورامزدا هستند.

به هر حال از بیم‌بیساره برای رفتن به شراوستی کسب اجازه کردم.

«مختارید پسرم که بروید.» او با من به صورت یکی از اعضای خانواده اش رفتار می کرد و البته طبق مقررات ودایی من یك عضو خانواده اش هم شده بودم.

البته به دعوت فوری شاه پاسنادی اشاره ای نکردم و گفتم «خیلی کنجکاوم تا با بودا ملاقات کنم.»

بیم‌بیساره گفت «من حاضرم در پیروی از بودا سلطنت خود را فدا کنم» و بعد اضافه کرد «اما مجاز به این کار نیستم.»

«شاه عالم هر طور که نظر داشته باشند می توانند عمل کنند.» در محیط دربار انسان هرگز نمی‌تواند واقعاً صمیمی باشد.

بیم‌بیساره در حالی که با ریش بنفشش بازی می کرد گفت «البته چیزی به عنوان شاه عالم وجود ندارد.» لبخند زد و ادامه داد «همان طور که می‌دانید اگر کسی هم شاه عالم باشد همان داریوش است. یادتان باشد این را در خلوت می‌گویم. داریوش شما بر سرزمینهای بسیار تسلّط دارد. ولی آن طوری هم که ادعا دارد ارباب همهٔ سرزمینهای عالم نیست. همان طور که متوجه هستید...»

«همان طور که متوجه هستم شاها سرورم.»

جملهٔ نامفهوم «همان طور که متوجه هستید» را تکرار کرد و ادامه داد «اگر بودا دربارهٔ اسب قربانی پرس‌وجویی کرد به او بگوئید که مجبور به تقدیس ایزدان آریایی بودم.»

«او با مراسم اسب قربانی مخالف است؟»

«او هرگز با چیزی مخالف نیست و با چیزی هم موافق نیست. امّا به عنوان یك اصل، انواع زندگی برای او مقدس است. بنابراین از نظر او قربانی حیوانات

درست نیست همان طور که جنگ درست نیست.»

«اما شما یك جنگجو و یك شاه آریایی هستید. شما باید حیوانات را برای ایزدان قربانی کنید و دشمنانتان را در جنگ و خاطیان را در صلح به قتل برسانید.»

«و از آنجا که همه اینها هستم در این دوران از حلولم به روشن ضمیری نخواهم رسید.» درست برخلاف پسرش که از چشمانش همیشه سیل اشك جاری بود در چشمان شاه دو حلقه اشك واقعی ظاهر شد. بعد دستار جواهرنشانش را نشان داد و گفت «اغلب آرزو می‌کنم که روزی همه این چیزها را کنار بگذارم. و وقتی از داشتن مقام و منصب فارغ شدم به پیروی کامل از طریقهٔ هشت جهت بودا بپردازم.»

با کنجکاوی واقعی گفتم «چرا این کار را نمی‌کنید؟»

«ضعف نفس.» گرچه در مقابل دیگران بیم‌بیساره مراقب رفتار خود بود و کرداری محتاط و اسرارآمیز داشت امّا با من اغلب اوقات به طور بهت‌آوری بی‌شائبه سخن می‌گفت. چنان گمان می‌کنم که احساس می‌کرد من از دنیای او آن قدر دورم که می‌تواند آزادانه با من در امور غیر سیاسی صحبت کند. با آنکه من شوهر نوه‌اش بودم امّا سفیر شاه کبیر نیز بودم و لاجرم روزی سفارت من به پایان می‌رسید.

در دربار هیچکس راجع به اینکه بالاخره روزی ماگادها را ترك خواهم کرد حرفی نمی‌زد. ولی به هر حال همیشه فکر بازگشت به پارس مرا به خود مشغول می‌داشت و در آخرین ملاقاتم با بیم‌بیساره متوجه شدم که او هم به آن فکر مشغول است. او حدس می‌زد که ممکن است من هم با کاروان به پارس بازگردم. زیرا با برقراری تجارت بین پارس و ماگادها ماموریت من به پایان رسیده بود، و دلیلی هم نداشت که تجارت بین دو کشور تا وقتی که یکی آهن و دیگری طلا داشت ادامه پیدا نکند.

امّا تا آن روز هنوز تصمیم قطعی خود را نگرفته بودم. مطمئناً قصد نداشتم آمبالیکا را در هند بگذارم و بروم. امّا از طرف دیگر نمی‌دانستم که عکس‌العمل آمبالیکا درباره ترك هند چیست؟ ضمناً از آنچه ممکن بود اجاتشترو با خبر

شنیدن بازگشت من به پارس بگوید و یا انجام دهد می‌ترسیدم. اگر در رودخانه گنگ غرقم نمی‌کرد در اشك چشمانش غرقم می‌ساخت.

«من ضعف نفس دارم.» بیم‌بیساره تکرار کرد و چشمانش را با شولایش خشك نمود. «هنوز هم کارهایی در دست اقدام دارم که باید به پایان برسانم. می‌خواهم از روسای کلیهٔ روستاها سنقایی به وجود آورم. البته با یك یك آنها در ارتباط هستم امّا مایلم که حداقل سالی یکبار جلسه‌ای تشکیل دهند و مسائلشان را به سمع من برسانند.»

«ماگادها را جمهوری خواهید کرد.» لبخندی زدم که نشان بدهم شوخی می‌کنم. اما اقرار می‌کنم که بحث درباره سیاست داخلی ماگادها با فردی خارجی قدری ناراحتم کرده بود.

ولی بیم‌بیساره فقط بلند فکر می‌کرد. «راز ثروتمندی ما رؤسای روستاها هستند. مهارشان کن غنی می‌شوی به زنجیرشان بکش از بین می‌روی. من اولین شاه ماگادهایی هستم که آنان را شخصاً یك به یك می‌شناسد. به همین دلیل هم شاه عالم هستم. نه، جمهوری أیجاد نمی‌کنم.» هرچه بود حرفم را شنیده بود. «از آن دولتها که در آن هر مالکی خود را شاه می‌خواند منزجرم. این طبیعی نیست. در هر کشور فقط یك شاه می‌تواند وجود داشته باشد. همان طور که در آسمان فقط یك خورشید و برای سرکردگی سپاه فقط یك سپه‌سالار می‌توان داشت. به پاسنادی بگوئید که محبت ما نسبت به او خلل‌ناپذیر است.»

«چشم شاها سرورم.» در این لحظه به نظرم رسید که می‌خواهد نکته‌ای را بگوید که حدس زدنش برایم قدری مشکل بود.

«به اطلاعش برسانید که خواهرش شکوفاست و مراسم اسب قربانی را انجام داده است. به او بگوئید آنهایی را که مایل... به ایجاد کدورت بین ما هستند ندیده بگیرد. تا من زنده‌ام موفق نخواهند شد.»

منتظرانه به صورتش نگاه کردم. در هند می‌توان به شاه خیره شد. درواقع اگر مستقیماً ـ و البته توأم با حجب ـ او را نگاه نکنید آن را اهانت و تهدید تلقی خواهد کرد.

«نزد بودا برو و در مقابل آن مرد طلایی به خاك بیفت و بگو که در این سی و

هفت سالی که از اولین ملاقاتمان می‌گذرد من در هر ماه شش بار طریقه هشت جهت را رعایت کرده‌ام. به او بگو که فقط اخیراً شروع به درك آنچه وقتی به من تذکر داد کرده‌ام. دربارهٔ اینکه گفت تنهاراه دستیابی به مطلق، رها کردن مطلق است. به او بگو که در خلوت با خود میثاق بسته‌ام که طی سال آتی به دنیای خاکی پشت پا زده و به پیروی از راه او بپردازم.»

هرگز واقعاً کسی نخواهد دانست که آیا شاه بیم‌بیساره می‌خواست دنیا را رها کند یا نکند. گمان من بر آن است که خود خیال می‌کرد چنان خواهد کرد. چیزی که در امور مذهبی کمی بیشتر از هیچ به حساب می‌آید.

اجاتشترو در مهرداری پدرش با من وداع کرد. برای یك والهٔ چشیدن لذائذ، بیش از اندازه وقت خود را صرف تماس با شورای خاص و رئیس مشاوران شاه می‌کرد.

در ماگادها کار اداره امور کشور عملاً با رئیس مشاوران شاه است. زیر نظر رئیس مشاوران حدود سی مستشار کار می‌کنند که اکثر آنها کار مستشاری را موروثی به دست آورده و افرادی نالایق هستند. وارشاکارا با داشتن عنوان حاجب،رئیس دربار و رئیس تشکیلات خفیه بود. احتیاج به تذکر ندارد که او از مهردار قویتر و پرنفوذتر بود. تنها مانع پیشی گرفتن قدرتش‌از شخص‌شاه‌تصمیم بیم‌بیساره دایر بر اداره حکومت با همکاری با روسای دهات بود. این رؤسا در درباری فاسد و توطئه‌گر به شاه به عنوان یك دوست نگاه می‌کردند و به نام او مالیات جمع کرده و پس از وضع مخارج خود باقیمانده آن را برای خزانه ارسال می‌نمودند، و کمتر اتفاق می‌افتاد که سر خزانه را کلاه بگذارند.

مانند شوش هر مشاور فقط به یك قسمت از امور گوناگون کشور رسیدگی می‌نمود. در هر رژیمی کاهن اعظم با شخص شاه روابط نزدیك دارد. امّا بیم‌بیساره بودایی به ندرت با محافظ رسمی ایزدان ودایی که تنها جلال شغلش دستیابی به اجرای مراسم اخیر اسب قربانی بود مشورت می‌کرد. شاه از بین اعضای شورای خاصّ وزیر جنگ و صلح را انتخاب می‌کند و یك نفر را نیز به سمت قاضی اعظم منصوب می‌نماید. قاضی اعظم بر قضات کشور سمت ریاست داشته و مواردی را که شاه مستقیماً خود در آنها دخالت نمی‌کند در دادگاه خویش

مورد رسیدگی قرار می‌دهد. شاه یك خزانه‌دار و یك سرپرست مأموران جمع مالیات نیز تعیین می‌کند. این دو صاحب منصب از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌شوند و معمولاً بسیار ثروتمند از این دنیا می‌روند. امّا در دوران بیم‌بیساره آن دو زیر مهمیز شاه قرار داشتند واو آن دو را با ارتباط نزدیکی‌که با روسای دهات برقرار کرده بود مهار می‌کرد.

خیلی از خرده وزیران وجود دارند که به نام رئیس معروفند. چون تمامی فلزات خام متعلق به شاه می‌باشد معادن آهن را یك رئیس اداره می‌کند. همین رئیس بود که با وطن‌پرستی از من فقط پنج درصد از ارزش آهن صادراتی اربابش را تقاضا می‌کرد و البته من هم آن را اجابت کردم. چون تمامی جنگلها هم به شاه تعلق دارد امور مربوط به فیلها، ببرها، پرندگان، چوب برای ساختمان و هیزم زیر نظر یك رئیس اداره می‌شود. درحقیقت تمامی جنبه‌های سودآور اقتصاد هند را دولت اداره می‌کند. حتا برای اداره قمارخانه‌ها، فروش مشروبات الکلی و فاحشه‌خانه‌ها رئیسانی تعیین می‌شوند. با توجه به همهٔ جوانب چرخهای این نظام اقتصادی گذرانی می‌کند. اگر شاهی هشیار باشد و بخواهد می‌تواند در انجام کارها سرعت لازم را ایجاد کند. در غیر این صورت گذران معمولی امور مملکتی به کندی صورت می‌گیرد. امری که از نظر من چیز خوبی است. آنچه انجام نمی‌دهید نمی‌تواند کاملاً غلط از آب درآید. دموکریتوس این نظر آخری نکته‌ای سیاسی بود و نه مذهبی.

سی عضو شورای خاص بر روی دیوانهایی کوتاه در اتاقی با سقفی بلند در طبقه همکف قصر مستقر بودند. از جهتی این تالار شبیه تالار دوّم مهرداری خودمان است. با ورودم به تالار اجاتشترو از جای خود برخاست. در حالی که من به پدرزن و شاهزاده تعظیم بلند بالایی می‌کردم او به سمت من آمد و مرا در آغوش کشید. «عزیزم ما را که ترك نخواهی کرد؟ خواهش می‌کنم بگو که ما را ترك نمی‌کنی!» برای یکبار هم که شده چشمانش پر از اشك نبود و مانند چشمان ببری می‌درخشید که از شاخهٔ درختی به انسان خیره می‌شود.

برایش سخنرانی تشکرآمیزی را که از قبل آماده کرده بودم اجرا کردم. سپس اجاتشترو مرا کشان کشان به انتهای دیگر آن تالار طولانی برد و به سبك

درباریان کلیه دربارهای دنیا صدای خود را پایین آورد و گفت «عزیزترینم به شاه پاسنادی بگو که خواهرزاده‌اش به اندازهٔ یك پسر به او علاقمند است.»

«عالیجناب شاهزاده البته که خواهم گفت.»

«به او بگو...»اکنون اجاتشترو در گوشم نجوا می‌کرد و نفسش بوی کاری می‌داد. «تا جای ممکن با کیاست به او حالی کن که پلیس خفیه ما متوجه شده است که به زودی به زندگیش سوء قصدی خواهد شد. می‌فهمی به زودی... ما رسماً نمی‌توانیم به او هشدار بدهیم زیرا برای ما موجب شرمندگی می‌گردد که قبول نماییم که در کوشالا عواملی داریم. اما شما بی‌طرف هستید، شما خارجی هستید. شما می‌توانید به او بگویید که باید متوجه خودش باشد.»

پرسیدم «توطئه از جانب چه کسانی است.» و بعد به خود اجازهٔ یك الهام درباری را دادم. «فدراسیون جمهوریها.»

اجاتشترو آشکارا برای مطلبی که تا آن وقت به نظرش نرسیده بود با تشکر نگاهم کرد. «بلی! آنها می‌خواهند تا کوشالا نابود شود. اتفاقی که به هر حال هم اکنون هم افتاده است. به همین جهت هم آنها همکاری نزدیك و مخفیانه‌ای وای وای تا آن حد خائنانه با سر کردهٔ توطئه‌گران که ...» بدون صدا و با حرکت لبها گفت «ویرودهاکا[1] که پسر شخص شاه است برقرار کرده‌اند.»

نمی‌دانم چرا از این خبریکه خوردم. از همهٔ اینها گذشته مردی که نامش را روی من گذاشته‌اند پدرزنش را کشت. اما پدرزن که پدر خود انسان نیست. و تقدس پدر در آئین آریایی از قوانین اساسی است. آیا سخنان اجاتشترو را باور کردم یا نه؟ مدتها است که دیگر به خاطر نمی‌آورم. اما خیال می‌کنم که باور نکردم. اجاتشترو مانند پرنده‌ای آواز خوان حرف می‌زد. صدایش را می‌لرزاند، از بین دندانها تند تند سخن می‌گفت و هوا را با صداهای نامفهوم به لرزش درمی‌آورد.

ظهر روز بعد وارشاکارا مرا تا دروازهٔ شمالی راجاگریها مشایعت کرده قسمت اوّل کاروان قبل از طلوع آفتاب شروع به حرکت کرد و حدود دو مایل

1. Virudhaka

مسافت بین سروته کاروان فاصله بود. من باید با کلیه اعضای سفارت به استثنای تعداد کمی از آنها در مرکز کاروان قرار می‌گرفتم. هنوز هم نمی‌دانستم که آیا با همان کاروان به پارس برمی‌گردم یا نه. بیش از دو سال می‌شد که از دنیای واقعی به دور افتاده بودم. در این مدت هیچ پیامی از شوش دریافت نکرده بودم. کمترین چیزی که می‌توانم بگویم آن است که احساس غربت و تنها ماندن به من دست داده بود.

«برای ما پاسنادی یك متحد خوب است.» وارشاکارا با گفتن این حرف قدری بزاق سرخ تند آغشته به تنبول را بر روی یك پاریا انداخت و گوش سگ ولگرد را سرخ رنگ کرد.

تا آنجا که چشم کار می‌کرد هزارتایی گاو نر گاریهای پر از آهن را آهسته آهسته در بین ابری از خاك زرد رنگ به سوی شمال می‌کشیدند. کیفیت آهنهای تصفیه شده خیلی مرغوب بود. علت هم آن بود که یکی از اعضای سفارت توانسته بود روش تصفیهٔ آهن به طریقه پارسی را به ماگادهاییها بیاموزد.

در جواب سخن وارشاکارا گفتم «چون یك متحد ضعیف یك متحد خوب است.» شوخی با او بیشتر وارد کردن چوبی به داخل قفس زهوار دررفتهٔ ببری بود.

«بعضی وقتها بلی، بعضی وقتها خیر. ولی مطمئناً ما پیرمرد را به پسرش ترجیح می‌دهیم.»

چون هندیهایی که ما را احاطه کرده بودند بلند حرف می‌زدند و سروصدای بسیاری به راه انداخته بودند خطر استراق سمع وجود نداشت.

از او پرسیدم «راست است؟»

وارشاکارا سرش را تکان داد. «قبل از پایان فصل باران شاه جدیدی خواهند داشت.»

«امیدوارم که در آن وقت من آنجا نباشم.»

«امیدوارم که از وقوع آن جلوگیری کنید.»

«چطور؟»

«باید به پیرمرد هشدار لازم را بدهی. گمان نمی‌کنم که پارس بیش از ما علاقه‌مند به وجود شاهی قوی در کوشالا باشد.»

«چطور ممکن است شاهی قوی در کوشالا ظهور کند در حالی که آن کشور در محاصرهٔ بوداییهاست؟»

وارشاکارا حیرت کرد. «اما بوداییها کوشالا را محاصره نکرده اند و اگر هم بکنند فرقی نمی کند.»

واضح است وارشاکارا سخنرانی خود را راجع به خطرهای بوداییان و جینها نسبت به نظم موجود فراموش کرده بود. من چون فکر می کردم مردی دیوانه است با احتیاط تمام گفتم «چنین استنباط کرده بودم که دیرها مملو از جمهوری‌طلبان است و جمهوری‌طلبان خواهان تضعیف کوشالا و ماگادها هستند.»

«کاملاً برعکس.» و این بار وارشاکارا با حدت تمام خلاف آنچه در راه واراناسی برایم توضیح داده بود بیان کرد. «جینها و بوداییان برای پادشاهان کمك بزرگی به حساب می آیند. این شخص پاسنادی است که اشتباه می کند. او مردی مقدس است که حواسش متوجه جهان دیگری است... و یا متوجه هیچ است و یا هرچه آن مردم به آن باور دارند. چنین افکاری ممکن است برای عوام مردم قابل ستایش باشد امّا برای یك شاه نیست. آن پیر احمق باید خیلی پیش از اینها استعفا می کرد. در آن صورت ما می‌توانستیم پسرش را... رام کنیم.»

علاقه‌ای به شنیدن تخیلات وارشاکارا از مشخصات پاسنادی نداشتم. اصولاً من حتا یك کلمه از آنچه دربارهٔ سیاست می گفت باور نمی کردم ـ اما از اینکه دیدم بوداییان را تائید می کند کنجکاویم تحریك شد و علت را جویا شدم.

به نظرم جواب وارشاکارا بی‌شائبه بود. «هر مذهبی که معتقد است که این جهان نوعی بیماری است که باید از آن با دعا و احترام به انواع حیات و پشت پا زدن به مال و منال دنیا رهایی یافت، برای حاکمان کمك بزرگی به حساب می آید. آخر، اگر مردم خواهان مادیات نباشند. آنچه ما داریم نخواهند خواست. و اگر برای حیات احترام قائل باشند سعی بر کشتن ما و یا ساقط نمودن حکومت نخواهند کرد. حقیقت را بگویم ما از طریق تشکیلات خفیه خویش برای تشویق و توسعه مذهب بوداییان و جینها کوشش می کنیم. ولی البته اگر روزی به نظرمان تهدیدآمیز شوند...»

«اما آنها فقط تقوای منفی دارند. کار نمی‌کنند. گدا هستند. چگونه می‌توان از آنها مثلاً سرباز ساخت؟»

«چنین قصدی در بین نیست. به علاوه آنهایی که گفتید فقط شامل دیرنشینان می‌شود. اکثریت جینها و بوداییها فقط بودا و مهاویره را تقدیس می‌کنند و بعد به دنبال کار خود می‌روند. مانند هر کس دیگری ـ با یك تفاوت. کمتر از دیگران برای ما مزاحمت ایجاد می‌کنند.»

«برای آنکه در کنه وجود خود جمهوری‌خواه هستند؟»

وارشاکارا خندید. «حتا اگر چنین باشد از دستشان چه کاری برمی‌آید؟ دنیا مورد علاقه آنها نیست. و این امری است که برای شیفتگان دنیای موجود و فعلی بسیار مفید است.»

در این لحظه گاری گاوکش من آماده شد. وارشاکارا و من وداع کردیم. و بعد کاراکا و من راه خود را از بین جمعیت به سوی محافظانم باز کردیم. محافظان من ملبس به لباس هندی بودند امّا سلاح پارسی دربر داشتند.

اصرار کرده بودم که گاری من دارای سایه‌بان و صندلی کوسن‌دار باشد و با کمال تعجب دیدم دستور اجرا شده بود. با قرار گرفتن من و کاراکا بر روی صندلی شلاق گاریچی بر کپل گاوهای اخته فرود آمد و با تکانی مسافرت دویست و بیست مایلی ما به شراوستی آغاز گردید.

آمبالیکا دچار تب شدید بود و با من نیامد. چون امکان داشت که حامله شده باشد. با هم موافق بودیم که ممکن است مسافرت برای حالش خطرناك باشد. «برمی‌گردی این طور نیست؟» چهرهٔ آمبالیکا مانند کودکی شد و پر از غم بود.

گفتم «حتماً. همین که فصل باران پایان گیرد.»

«پس مرا می‌توانی موقع وضع حمل پسرت ببینی.»

«به درگاه اهورامزدا دعا می‌کنم که تا آن وقت بازگشته باشم.» و او را بوسیدم.

آمبالیکا محکم گفت «زمستان سال بعد هر سه با هم به شنوش خواهیم رفت.»

فصل نهم

کاروان در بندر رودخانه‌ای پاتالی‌گاما[1] از رودخانه گنگ گذشت. قایق‌رانهای این بندر نه تنها معروف به دست و پا چلفتی بودن هستند بلکه گفته می‌شود که از وقوع هر نوع حادثه‌ای هم لذت می‌برند. به هر حال با اجناس ما دوبار از این نوع لذتها بردند، و ماهر بار یك گاری آهن را آن هم در روزی که رودخانه به آرامی و صافی آینه‌ای از فلز صیقلی بود از دست دادیم.

به علت گرمای شدید خورشید روزها استراحت و شبها حرکت می‌کردیم. با راهزنان مواجه نشدیم مگر وقتی به جنگلهای جنوب ویشالی رسیدیم. در آنجا چند صد نفر مرد مسلح به ما هجوم بردند. این دزدان سروصدای زیادی به راه انداختند ولی نتوانستند خسارتی به ما وارد کنند. این گروه خاص از دزدان در سراسر هند مورد احترام هستند. زیرا هیچ کس نمی‌تواند به این دسته ملحق شود مگر آنکه پسری حلال‌زاده از نسل سوم اعضای صنف دزدان باشد. دزدی چنان کار سودآوری است که این صنف خاصّ نمی‌خواهد حرفه باستانیش به خاطر چند آماتور دچار مخمصه شود.

لیك چاوی پایتخت ویشالی مرکز اتحادیه جمهوریها که بعضی آن را فدراسیون وج‌جیان[2] نیز می‌نامند هست.

1. Pataligama 2. Vijjian

حاکم شهر به ما خوشامد گفت و تالار کنگره را که در آن نمایندگان جمهوریها تشکیل جلسه می‌دهند به ما نشان داد، و چون جلسه‌ای برقرار نبود و تالار چوبی عظیم خالی بود ما را به تماشای محل تولد مهاویره نیز بردند. خانه‌ای بسیار عادی بود و در خارج شهر قرار داشت و حتا در همان اوقات نیز کاملاً حالت یك زیارتگاه را به خود گرفته بود.

مدتها طول کشید تا بالاخره فهمیدم که هم مهاویره و هم بودا هر دو چیزی بیشتر از یك معلم و یا پیامبر برای پیروان خود بودند. مریدان آن دو آنها را بزرگتر از همگی ایزدان و ایزد ـ بانوان به حساب می‌آوردند. و این دو طرز فکر برای من به یك اندازه وحشتناك و سرگیجه‌آور بود. با آنکه بودائیان و جینهای معمولی به پرستش وارونا و میترا و یا سایر ایزدان ودایی ادامه می‌دهند امّا تمامی آنها را در مرتبه‌ای دون‌تر از بیست و چهارمین روشن ضمیر و بیست و چهارمین طی‌العرض کننده رودخانه می‌دانند. دلیل آن هم این است که هیچ یك از ایزدان نمی‌توانند به نیروانا و یا «که‌والا» برسند مگر آنکه ابتدا به صورت انسان متولد شوند. بلی دموکریتوس، هیچ ایزدی نمی‌تواند روشن ضمیر شده و یا به درجه فنا برسد مگر آنکه ابتدا به صورت انسان متولد شود.

شگفت آن است که میلیونها انسان در زمان ما ـ همین حالا ـ تصور می‌کنند که دو انسان توانسته‌اند در یك لحظه از تاریخ بشر به مرحله‌ای عالیتر از مقام تمامی ایزدان عروج کنند. این یعنی همان تیتانیسم[1] یونانی. دیوانگی است.

حین اقامتم در ویشالی دریافتم که گرچه جمهوریها انتظار حمله‌ای را از جانب ماگادها می‌کشیدند امّا برای تهیه سپاه مواجه با مشکلاتی بودند. از این نوع اتفاق در آن ممالکی که هر صاحب ملکی خود را شاه می‌نامد همیشه پیش می‌آید. یك نبرد را نمی‌توان با ده هزار سردار اداره کرد. علی‌رغم همهٔ محسنات مربوط و یا نامربوطی که به فهم مردم نسبت داده می‌شود باید پذیرفت همان طور که هر احمقی می‌داند نه تنها عوام‌فریبان[2] می‌توانند با احساسات مردم بازی کنند بلکه می‌توان به عوام‌الناس رشوه هم داد. بدتر از همه آن است که مردم

1. titanism 2. demagogues

کمتر علاقه‌مند به قیودی‌اند که بدون آنها نمی‌توان نظم لازم را برای اداره جنگ به وجود آورد، چه رسد برای کسب فتوحات. به همین دلیل است که من پیش‌بینی می‌کنم که مستبدان دوباره بر آتن مسلّط شوند. دموکریتوس این نظر مرا قبول ندارد.

سحرگاهان به ساحل شمالی رودخانه راواتی رسیدیم. شراوستی در ساحل جنوبی این رودخانه است. و چون در آن منطقه بخصوص رودخانه گل‌آلوده قوس آرامی می‌زند شهر شراوستی به شکل هلال درآمده است. مرز زمینی شراوستی به وسیله دیوارهای آجری بلند و ضخیم و برجهای مراقبت عالی محصور شده است. در سمت رودخانه انواع تاسیسات بندری ـ اسکله و انبار ـ یعنی همان تاسیسات معمولی بنادر رودخانه‌های هند ـ دیده می‌شود. دیواری چوبی و فاقد استحکام شهر و بندر را از یکدیگر جدا می‌سازد. کاملاً روشن است که ساکنان شهر واهمه حمله‌ای را از جانب رودخانه ندارند. آب در کشوری بدون پل و کشتی جنگی وسیله دفاعی مناسبی است. از اینکه دیدم که شاه کبیر می‌تواند شراوستی را یکروزه فتح کند مشعوف شدم. از منظرهٔ صبحگاهی حصار شهر هم بسیار خوشم آمد. در نور صبح برجهای بلند شراوستی به نظر مجموعه‌ای از گلهای سرخ می‌آمد.

چون کاروان به سوی تکتیلا به شمال می‌رفت دلیلی نداشت که از رودخانه راواتی بگذرد. بنابراین با کلیهٔ اعضای سفارت بجز محافظان ویژهٔ خود و کاراکای بی‌مثل و مانند وداع کردم.

حین عبور از رودخانه با استفاده از قایق، کم و بیش شروع به درک همهٔ آن اشارات جینها و بوداییها به قایق مسافربری و طی‌العرض کردن آن رودخانه و ساحل دوردست رودخانه کردم. در حقیقت در وسط رودخانه وقتی دیدم که چگونه کاروان در ساحل شمالی در حال محو شدن است و در همان حال چگونه دیوارها و برجها و معابد شهر در نظر آدمی وسعت می‌یابد به یاد مثال شاهزاده جتا افتادم. بدین ترتیب با نزدیك شدن به مقر مرد طلایی، خود را در حال کشف و شهود آن مثال دیدم. ساحلی که ترك کرده بودیم ساحل زندگی آشنا و عادی بود. رودخانه سیلاب زندگی بود که در آن به راحتی می‌شود غرق شد. در مقابل ما این

شهر شراوستی نبود که خودنمایی می‌کرد بلکه آن چیزی بود که بوداییان به آن «ساحل بدون مرگ و تولد» می‌گویند.

ورودم به شراوستی پیش‌بینی شده بود و هیئتی پر زرق و برق در اسکله به پیشوازم آمدند. شاهزاده جتا شخصاً مرا به حاکم و اطرافیانش معرفی کرد. این شخصیتهای مهم از همتاهای ماگادهایی خود سفیدتر و روشن موتر بودند و ظاهراً جوی از اطمینان خاطر در اطراف خود به وجود می‌آوردند که انسان کمتر در دربار ماگادها به آن برمی‌خورد. اما در آن روزگار شاه پاسنادی نه ادعای شاه عالم بودن داشت و نه دارای حاجبی همانند وارشاکارا و تشکیلات خفیه او بود که با دستگیریهای ناگهانی خود ایجاد رعب مداوم کند. بدون توجه به شوربختی دولت کوشالا زندگی در شراوستی این غنیترین و پر زرق و برقترین شهرهای دنیا برای ثروتمندان ولخرج می‌توانست بسیار لذت‌بخش باشد.

«معمولاً مهمانان محترم ما از راه جنوب می‌رسند و ما هم در دروازه شهر از آنها با اجرای باشکوهترین مراسم استقبال می‌کنیم. اما اینجا در ساحل رودخانه...» حاکم از حضور تودهٔ وسیع کارگران بندر، ماهیگیران و قایقرانان عذرخواهی نمود. علی‌رغم وجود دسته‌ای پاسبان که مردم را به عقب می‌راندند و مردم هم آنها را پس می‌زدند از هر طرف تنه می‌خوردیم. با آنکه گروهی شاد ما را دربر گرفته بودند امّا خود را غرق در دریایی از گوشت و پوست تیره رنگ و تند بوی هندی یافتن تجربه‌ای رعب‌آور است.

ناگهان خط محافظان درهم شکست و فشار جمعیت ما را به طرف دیوار چوبی مقابل راند. خوشبختانه محافظان پارسی فوراً دست به کار شده و ما را از له شدن نجات دادند. شمشیرهای خود را کشیدند و جمعیت عقب نشست. سپس حاکم با صدایی رسا دستور باز شدن دروازه را داد. اما دروازه باز نشد، و ما بین جمعیت به خشم آمده و دیوار چوبی محاصره شدیم.

«در کوشالا وضع از این قرار است که ملاحظه می‌فرمائید.» شاهزاده جتا گفت و ضربه‌ای بر روی دست دزدی زد که برای دزدی راه خود را بین دو محافظ پارسی گشوده بود.

گفتم «ظاهراً مردمی... گشاده‌رو هستند.»

«آری، البته کاملاً شادند.»

بعد قدری ابلهانه اضافه کردم «چقدر هم زیادند.»

«وای، آری، پنجاه و هفت هزار خانوار در شراوستی زندگی می‌کنند.»

در این اثنا حاکم شهر با فریاد دستوراتی داد و با مشت به دروازه کوبید. بعد از مدتی که به نظرم به اندازه تمام دوران آفرینش ودایی طول کشید، در چوبی با سروصدا باز شد و من با دیدن یکدسته سرباز نیزه به دست آمادهٔ حمله نفس راحتی کشیدم. جمعیت عقب نشست و ما با سرعت بیشتر و وقار کمتر وارد شراوستی شدیم.

ارابه‌هایی اسبی انتظارمان را می‌کشیدند اما من با اصرار گفتم که ترجیح می‌دهم پیاده بروم زیرا بعد از سه هفته نشستن در گاری بسته به گاو اخته پاهایم خشك شده‌اند. بدین ترتیب در جلو دسته‌ای ناراحت در طول خیابانی که خوشبختانه کوتاهترین چهار خیابانی بود که به میدان کاروانها می‌رود به راه افتادم. سه خیابان طولانیتر دیگر عبارت بودند از: خیابان جنوب غربی، خیابان جنوب شرقی، خیابان دروازه جنوبی. هر یك از خیابانها نقطه شروع و یا پایان حرکت کاروانهایی بود که در آن جهت در یکی از راههای کاروان‌رو رفت و آمد می‌کردند.

ثروت عظیم شراوستی ناشی از موقعیت جغرافیایی آن است. این شهر در چهارراهی قرار گرفته است که به شرق، به غرب، به شمال و به جنوب می‌رود. در نتیجه شهری است تحت نفوذ و جاذبه ثروت و این عملاً بدان معنا است که کاست برهمنها و جنگجویان ردیف دوّم و سوّم را پس از طبقه تجار اشغال می‌کنند. این وضع نوعی ناهنجاری در دنیای ودایی است که موجب نارضایتی طبقات پس زده شده و یا حتا ندیده گرفته شده هیئت حاکمه می‌شود. در زمان صلح شاه و برهمنها و اشراف کاملاً متکی به تجارند. تجار هم مانند همه همشکلان خود در عالمند ـ یعنی علاقه‌مند به تجارت، پول و صلح. اما در زمان جنگ طبقه حاکم به مقام خود ارتقا می‌یابد و تجار را وادار به عقب‌نشینی می‌کند و این وضع تا وقتی که خطر مرتفع گردد ادامه می‌یابد.

به عقیده شاهزاده جتا تنها دلیل حمایت تجار از بوداییان و جینها همانا

احترامی است که این دو جامعه دیری برای انواع زندگی قائل بوده و مخالفتی است که با جنگ دارند. ضمناً این دو فرقه مورد توجه کشاورزانی هستند که از ایزدان ماقبل آریایی پیروی می کنند. یکی از دلایل آن این است که دهاتیان عموماً صلح را بر جنگ ترجیح می‌دهند و دلیل دیگر اینکه دهاتیان از کشتار زیاد از حد و بی‌رویه و بی فایدهٔ اسب، گاو نر و قوچ که برهمنها مداوماً به ایزدان ودایی تقدیم می کنند بیزارند. هیچ دهاتی دوست ندارد گاو نر اخته خود را تقدیم کسی و یا چیزی کند، خواه آن کس و یا چیز آریایی باشد یا غیر آریایی، انسان باشد یا ایزد. فکر می کنم که هیچ بعید نیست که روزی فرقه بوداییان و جینها ایزدان آریایی را با استفاده از کوششهای تجار ثروتمند و همکاری دهاتیان غیر آریایی کنار بزنند.

تا روزی که هند را ندیده بودم گمان می کردم که شهر چیزی جز دیوارهای یکنواخت مختلف‌الارتفاع که بدون حساب و کتاب در طول کوچه‌های پر پیچ و خم در کنار یکدیگر قرار داده شده‌اند نیست. حتا در بابل خانه‌های مشرف به خیابانهای طولانی و مستقیم همان قدر فاقد روزنه و پنجره هستند که خانه‌های شهرهای یونانی و پارسی. در شهرهای یونانی نیز اگر به خاطر تك و توکی گذرگاههای مسقف نبود شهر حالی یکنواخت و کسالت‌بار پیدا می کرد. آب و هوای یونان گذرگاههای مسقف را ایجاب می کند زیرا آب و هوای نسبتاً معتدل آن به عوام امکان می‌دهد که در طول سال زندگی خود را در خارج از خانه‌های خود و کنار خیابانها سپری کنند.

اما شراوستی مانند شهرهای غربی نیست. هر خانه دارای پنجره های متعدد و بالکن است، و بر پشت بامها مهتابی‌های سحرانگیز خودنمایی می کند. اغلب دیوارهای شهر با صحنه‌هایی از زندگی پایان‌ناپذیر راما تزئین شده است. بسیاری از این نقاشیها بسیار زیبا کار شده‌اند یا بهتر بگویم کار می‌شوند زیرا هر سال باران آنها را می‌شوید و پاك می کند. در این روزها این نقشهای دیواری را قدری برجسته می‌سازند که بسیار جذاب است.

در حالی که حاکم و من آهسته به سمت مرکز خیابان پر جمعیت حرکت می کردیم ارابه‌های اسب‌کش راه را برای ما باز می کردند. تجار از بالای فیل‌هایشان به ما خیره شده بودند. به طور کلی برخلاف مردم بندر، مردم شهر

مؤدب به نظر می‌رسیدند. امّا البته این مردم به دیدن خارجیها عادت دارند. قبلاً پارسی دیده بودند، از بابلی و مصری و یونانی و مردم زردپوست چین یعنی مردم پشت کوههای هیمالیا حرفی نزنم.

شاهزاده جتا آن راهنمای همیشه شفیقم گفت «در سمت چپ بازارها و کارخانجات قرار دارد.» احتیاجی به گفتن نداشت. می‌توانستم بو و یا صدای ویژه هر کوچه و یا گذری را که به خیابان اصلی باز می‌شد بشنوم. یکی بوی خوش گلها را می‌داد و دیگری بوی گند دباغخانه پوست را؛ در بعضی جاها سروصدای کوبیدن فلزات گوش را کر می‌کرد و در جاهای دیگر نغمه و صدای پرندگان خوراکی و دست‌آموز به گوش می‌رسید. و ادامه داد «بناهای دولتی و خانه‌های بزرگ و قصر شاه در دست راست قرار دارد. در حالی که در این میدان کاروانهایی از تمامی جهان جمع می‌شوند» در آن لحظه به میدان عظیم شهر رسیده بودیم.

میدان کاروانهای شراوستی منظره ای عجیب دارد. هزاران شتر، فیل، گاو نر اخته و اسب بزرگترین میدانی را که در تمام عمرم دیده ام پر می‌کنند. شب و روز کاروانها می‌آیند و می‌روند. بارگیری می‌کنند و یا بار تخلیه می‌نمایند. از سه چشمه بزرگ حیوانات و انسانها سیراب می‌شوند. اینجا و آنجا چادر و مغازه‌ها برپاست و تجار آرام به دادوستد هر آنچه فکر کنید مشغول می‌شوند. با وقار تمام از سر یك گاری پر بار به سوی گاری پربار دیگری می‌روند و چشمانشان به همان تیزی و براقی چشمان کرکسها و لاشخورهایی است که بعد از جنگ به میدان نبرد روی می‌آورند.

راه شاهی از میدان کاروانها به باغ سرسبزی منتهی می‌گردد که در وسط آن قصری که از چوب و آجر استادانه بنا شده است قرار دارد. اگرچه این قصر به ابهت قصر تازه‌ساز بیم‌بیساره نیست اما درعوض از آن بسیار زیباتر است.

به اینجا که رسیدیم از پای درآمدم و همراهانم نیز. آنها هم از آن پیاده روی طولانی که به آنها در آن هوای گرم تحمیل کرده بودم چندان خوشحال نبودند. و همین که به قصر وارد شدیم تلافی آن را درآوردند. «شاه دستور داده است که به مجرد ورود به حضورشان برسید.» حاجب خیس از عرق با ادای این کلمات گل

از گلش شکفت.

ولی من خوشحال نشدم و گفتم «سرتاپایم غرق در گردوخاك است...»

«امروز شاه به تشریفات توجهی نمی‌کند.»

«در آن صورت اجازه می‌دهند که لباسهایم را عوض کنم...»

«ممکن است شاه نسبت به اجرای تشریفات توجهی نکنند امّا جناب سفیر، انتظار دارند که دستوراتشان مو به مو اجرا شود.»

«اما من حامل هدایایی از جانب شاه کبیرم...»

«تقدیم هدایا باشد برای بعد.»

و شاهزاده جتا در گوشم نجوا کرد «خیلی متأسفم.»

وقتی حاجب مرا از اتاقهای تودرتو و با سقف بلند که با عاج، صدف و خشتهای نقره تزئین شده بود به سوی شاه هدایت می‌کرد کاملاً آگاه بودم که شکوه محیط اطرافم با سروضع خاك آلوده‌ام در تضاد است.

بالاخره بدون تشریفات به اتاق کوچکی راهنمایی شدم که پنجره باریك رأس آن به درختان، پیچکهای به گل نشسته و یك فواره مرمری بدون آب مشرف بود. در مقابل پنجره شبح دو راهب بودایی پیر سر تراشیده به چشم می‌خورد.

برای یك لحظه خیال کردم به اتاقی عوضی راهنمایی‌ام کرده‌اند. گیج به آن دو پیرمرد خیره شدم. آن دو که گویی دو برادر بودند به من لبخندی زدند و سپس آن که جثهٔ کوچکتری داشت گفت «سیروس سپیتمه به دربار ما خوش آمدید.»

خواستم زانو بزنم امّا شاه پاسنادی اجازه نداد. «خیر، خیر، شما مقدس هستید و فقط باید در مقابل پرستندگان آتش زانو بزنید... این طور نیست؟»

«ما تنها اهورامزدا را می‌پرستیم. آتش فقط پیام‌آور اوست.» گرچه خسته‌تر از آن بودم که وعظ را طولانی‌تر کنم امّا خوشرویی شاه را بدون ترحم یافتم.

«البته، صد البته، شما ایزدی آسمانی را می‌پرستید. ما هم همین طور، این طور نیست ساری‌پوترا[1]؟»

«آری، البته انواع ایزدانی را که بتوان تصورش را کرد داریم.» ساری

1. Sariputra

پوترای پیر بلند قامت جواب داد.

پاسنادی اضافه کرد «به اضافه ایزدانی که غیرقابل تصورند.»

جواب گفتم «اهورامزدا تنها ایزد واحد است.»

«ایزدان واحد هم داریم؟ این طور نیست ساری‌پوترا؟»

«خیلی هم زیاد عزیزم.»

تا آن وقت دیگر به لحن کلام مقدسان هندی با هواداران خود عادت کرده بودم... گویی با کودکان کوچك مورد محبت خود صحبت می‌کردند. برخلاف عزیزم، عزیزمهای اجاتشترو که هدفش به زنجیر کشیدن دیگران بود عزیزم عزیزمهای این دسته از محبت سرشار بود.

با خشکی گفتم «این گفته به نظرم ضد و نقیض می‌آید.»

پاسنادی با نرمی گفت «ما هم از آنها داریم.»

ساری‌پوترا گفت «در حقیقت زندگی خود یك تناقض است. حتا اگر فقط به آن سبب باشد که تولد در تمام موارد مسبب مستقیم مرگ است.» و غش غش زد.

و بعد هر دو پیرمرد شادمانه خندیدند.

چون دیگر اوقاتم کاملاً تلخ شده بود حالت رسمی به خود گرفتم و گفتم «من به نمایندگی از جانب هخامنشی، داریوش شاه کبیر، سرور تمام سرزمینها و شاه شاهان به خدمت می‌رسم.»

«عزیزم، می‌دانم، می‌دانم! شما می‌توانید وقتی رسماً به حضور ما پذیرفته شدید راجع به داریوش مفصلاً سخن بگوئید. آن وقت و فقط آن وقت ما پیام‌آور را می‌پذیریم. نه پیام‌آور خیر، سفیر شاه پارسی را که حضورش در درهٔ سند تا به این حد برای همه ما موجب تأمل شده است. اما حالا ما فقط دو مرد مسن هستیم که می‌کوشند تا از راههای هشت جهت تبعیت کنند. به عنوان شاه نمی‌توانم آن قدر که دلم می‌خواهد تابع این طرق باشم. امّا در این وضع، خوشبختانه یك ارهات هستم و این ساری‌پوترا که اینجاست بیش از حد تصور به روشن‌ضمیری نزدیك شده است.»

«چنین چیزی نیست عزیزم! من با اقدامات کوچك خود خدمتگزار بودا و فرقه هستم...»

«سیروس سپیتمه ببین چه می‌گوید! این ساری‌پوترا بود که دیر فرقه بودایی را به وجود آورده است. این اوست که مقررات حاکم بر دیر را وضع می‌کند، اوست که می‌کوشد تا هر آنچه بودا گفته و یا می‌گوید به خاطرها سپرده شود. بلی، ساری‌پوترا خودش هم هر کلامی را که بودا از روزی که در پارك آهو در وارانسی آغاز به سخن کرد تاکنون به خاطر سپرده است.»

«اغراق می‌کنی عزیزم. آناندا[1] تمامی سخنان بودا را به خاطر سپرده است نه من. تنها کاری که من می‌کنم آن است که آن جملات را به شعر درمی‌آورم تا حتا کودکان کوچك نیز بتوانند آنها را به خاطر بسپارند.» بعد ساری‌پوترا سرش را به سوی من برگرداند و گفت «سرودخوانی می‌دانی عزیزم.»

«خیر، منظورم این است که نه خیلی خوب.» احساس می‌کردم که دارم دیوانه می‌شوم. باورم نمی‌شد که یکی از آن دو پیرمرد بر کشوری به وسعت مصر حکومت براند و دوّمی رئیس دیر فرقه بوداییان باشد. هر دو آنها به نظرم دو انسان ساده‌لوح آمدند.

«می‌فهمم که متوجه نیستی. به علت خستگی است. ولی با این همه، می‌خواهی بدانی که چه شده است. به موقع خود، خانمی جوان به شراوستی آمد و به ما گفت که از قوم گوتاماست . درست مانند خود مرد طلایی! وای، دیوانه‌اش شدم. بعد از ازدواج با او مرد طلایی به من گفت که فریب بانمکی خورده‌ام. ظاهراً شاکیا خواستار مخلوط کردن خون اشراف خود با خون خانواده شاهی کوشالا نبود. اما درضمن جرئت اهانت کردن را هم نداشتند بنابراین فاحشه‌ای معمولی را برایم فرستاده بودند. و من هم با او ازدواج کردم. اما وقتی موضوع برملا شد، ساری‌پوترای عزیز عصبانی نشدم؟»

«عزیزترینها، عصبانی شده بودی.»

«آه، خیر عصبانی نبودم» پاسنادی دلشکسته بود.

«آه، بودی. آن قدر اوقاتت تلخ شده بود که برایت دلواپس بودیم.»

«شاید این طور به نظر می‌آمدم.»

1. Ananda

«عزیزم، آن طور بودی.»

«نبودم، عزیزم.»

خوشبختانه دستی نیرومند بقیهٔ این صحنه را از ذهنم پاك کرده است. احتمال دارد که در آن لحظه بی‌هوش شده باشم.

سفارت پارس در خانه کوچکی در انتهای باغ قصر مستقر گردید. بین ما و ساختمان قصر، فواره‌ها، گلها، درختان و سکوت قرار داشت. حتا صدای طاووسها نیز به گوش نمی‌رسید ـ زبانشان را بریده بودند؟ ـ حتا گروه میمونهای مقدس از بالای درختان، ما را در سکوت مطلق تماشا می‌کردند. شاه در مرکز شهری عظیم استراحتگاهی جنگلی ایجاد کرده بود.

در طول هفته‌ای که خود را برای شرفیابی رسمی آماده می‌کردم شاهزاده جتا مراقب احوال من بود. مرا به خانه‌اش دعوت کرد. خانه‌ای بود مرتفع و مشرف به رودخانه. وقتی در معیت شاهزادهٔ متمدن بودم ملاقاتم با آن دو پیرمرد خل وضع بیشتر به هذیان می‌مانست. برای شاهزاده جتا داستان ملاقات خود را با شاه پاسنادی نقل کردم، از این داستان هم منقلب شد و هم خنده‌اش گرفت و گفت «چه می‌شود کرد آنِ پیرمردِ هم این طور است.»

بر پشت بام خانه شاهزاده جتا نشسته بودیم. وقتی که خورشید در پشت تپه‌های آبی رنگ و غمگین در حال غروب بود، ابرها آن چنان آذرخشهایی می‌یافتند که گویای شروع فصل باران است.

گنبد آسمان هند عجیب بلند است. شاید به علت بازیهای نور است. به هر حال دلیلش را نمی‌دانم، اما وهم‌انگیز است و به انسان احساسی از ناچیز بودن دست می‌دهد.

«آیا دلیل اضمحلال دولت کارهای پاسنادی است؟»

شاهزاده جتا دقیق جواب داد «اوضاع آن قدرها هم خراب نیست. کوشالا هنوز هم قدرت بزرگی است و پاسنادی هم هنوز شاهی بزرگ.»

با حرکت لبها بدون صدا گفتم «جاسوس.»

شاهزاده جتا با سر تأئید کرد. اما تاحدی هم به آنچه گفته بود اعتقاد داشت. «مسئله این است که پاسنادی در عین حال هم شاه شده است و هم ارهات و خیلی

مشکل است که انسان در آن واحد هر دو آنها باشد. این تجربه را از زندگی حقیر خود به دست آورده‌ام.»

«ارهات چیست؟»

«ارهات به کسی اطلاق می‌شود که دشمن خود را کشته باشد. در این مورد منظور از دشمن آمال انسانی است.»

«مانند بودا»

«با این تفاوت که ارهات برخلاف بودا که آمده و رفته است هنوز هست. بعضیها معتقدند که ساری‌پوترا به همان اندازهٔ گوتاما مقدس شده و او هم به نیروانا دست یافته است. اما این ممکن نیست. بودا همیشه تك است ـ با فعل بودن در زمان حال. در گذشته بیست و سه بودا وجود داشته است. در آینده یك بودای دیگر ظهور خواهد کرد که با او این دور آفرینش پایان خواهد یافت.»

«ساری‌پوترا را به راستی... مقدس می‌دانند؟»

«آه، البته. ممکن است در مورد پاسنادی تردیدهایی وجود داشته باشد اما در مورد ساری‌پوترا تردیدی نیست. بعد از بودا او یکی از آزاد شده‌ترین مردم جهان است، و تنها اوست که اقدام به برپا کردن دیر بودایی کرده است. اوست که قوانین حاکم بر دیرنشینان را وضع کرده است. در حال حاضر ساری‌پوترا و آناندا سرگرم جمع‌آوری تمام جملات بودا هستند.»

«این جملات را ثبت می‌کنند؟»

«البته که نمی‌کنند، چرا باید ثبت کنند؟»

«البته که نباید بکنند.» در آن روزگار معتقد بودم که هرگاه کلمات مقدس را کتابت کنند آن کلمات قدرت مذهبی خود را از دست می‌دهند. آن وقتها معتقد بودم که کلمات اهورامزدا را نباید بر پوست گاو ضبط کرد بلکه آنها را باید در ذهن معتقدان واقعی آن حفظ کرد. بدبختانه نمی‌توانستم این مطلب را به پسرعموهای بلخی‌ام که مانند یونانیها عشق نوشتن به سرشان افتاده بود بفهمانم.

دموکریتوس فکر می‌کند که اولین متون مذهبی نوشته شده مصری است. چه کسی می‌داند؟ چه کسی اهمیت می‌دهد؟من هنوز هم معتقدم که کتابّت سرودهای مذهبی و داستانهای مقدس لزوماً موجب نکث احساسات مذهبی می‌گردد. مطمئناً

هیچ چیز سحرآمیزتر از یك افسانه و یا دستورات مذهبی و یا ادعیه‌ای محاط بر ذهن انسان نیست. همان طور که چیزی موثرتر از صدای انسانی که از زوایای حافظه کلمات حق را فراخوانده و بازگو می‌کند نیست. اما به هر حال در طی سالیان تغییر عقیده دادم. در حال حاضر خواستار مجموعهٔ مکتوب کلمات پدربزرگم هستم. دلیل آن هم ساده است. اگر ما بازماندگان او این کار را به انجام نرسانیم دیگران خواهند رساند و زرتشت واقعی در زیر توده‌ای از پوست گاو مهذب از بین خواهد رفت.

در پشت بام مرد خوش صورت چهل ساله‌ای بدون هیچ تشریفات به ما پیوست. زره‌ای کامل بر تن داشت و خودی ظاهراً زرین برسر.

شاهزاده جتا در مقابلش زانو زد. من هم در مقابلش به روی یك زانو رفتم. حدس زدم که او باید ویرودهاکا جانشین شاه باشد.

ویرودهاکا فوراً فرمان راحت‌باش داد و با حرکتی موقر به ما اشاره کرد که بر روی دیوان بنشینیم. «جناب سفیر فردا رسماً شما را ملاقات خواهیم کرد. اما من فکر کردم که ملاقات با دوست شریف‌مان در اینجا لذت‌بخشتر باشد.»

به نام شاه کبیر با او موافقت کردم و از گوشه چشم به مطالعه او پرداختم. سه سؤال در ذهنم جولان می‌کرد. آیا او نقشه پدرکشی در سر می‌پروراند؟ در این صورت آیا موفق خواهد شد؟ اگر موفق شود پارس از آن چه سودی خواهد برد؟

ویرودهاکا بدون اطلاع از افکار شیطانی من سؤالات زیرکانه‌ای را دربارهٔ پارس مطرح ساخت. بعد از بیم‌بیساره او اولین هندی عالی‌مقامی بود که به وسعت دامنه قدرت شاه کبیر اقرار می‌کرد و به همین جهت گفت «این طور به نظر می‌آید که احتمالاً داریوش همان شاه عالمی است که آمدنش پیش‌بینی شده است.»

«جناب شاهزاده، از نظر ما او همان شاه عالم است.» در آسمان دیگر هیچ رنگی باقی نمانده بود. مرغان شب پروازکنان اوج گرفته و بعد به سوی زمین شیرجه می‌زدند. هوا بوی باران می‌داد.

«امّا آیا این عالم نباید شامل کوشالا نیز باشد؟ و جمهوریها؟ و ماگادها و جنوب هند؟ و پشت آن کوهها.» اشاره‌ای به هیمالیای تاریك و قدبرافراشته کرد.

«چین و ماچین در آنجا قرار دارد. سرزمینی است بسیار وسیع‌تر از پارس و تمامی سرزمینهای غرب. آیا نباید چین و ماچین نیز تابع شاه عالم باشد؟»

سنجیده گفتم «می‌گویند که آنها ادعا دارند که شاه عالم خود را دارند.»

ویرودهاکا سری تکان داد «در چین و ماچین ممالك متعددی وجود دارد ولی شاهی که بتواند آن ممالك را یکپارچه کند وجود ندارد.»

شاهزاده جتا پرسید «شاه؟ یا ایزد؟» و بعد اضافه کرد. «من این طور فکر می‌کنم که یك شاه عالم واقعی باید خیلی شبیه یك ایزد باشد.»

«خیال می‌کردم که شما بوداییها ایزد خاصّی را پرستش نمی‌کنید» ویرودهاکا خندید تا نشان دهد که جدی می‌گوید.

شاهزاده جتا موقرانه گفت «خیر، ما همه ایزدان را قبول داریم. آنها جزء لایتجزای سرزمین عالم وجود هستند. اما طبعاًبودا توجهی به آنها ندارد و آنها طبعاً بودا را تقدیس می‌کنند.»

ویرودهاکا گفت «من از این نوع مطالب اجتناب می‌کنم. فکر من فقط معطوف به یك چیز است. و آن هم کوشالا است.» بعد سرش را به سوی من برگرداند و گفت «ما هم مسائل خود را داریم.»

«جناب شاهزاده، کدام کشور ندارد؟»

«بعضی کمتر از دیگران دارند. در حال حاضر بیم‌بیساره خود را شاه عالم می‌داند. شما در مراسم اسب قربانی شرکت کرده‌اید. بنابراین آنچه باید ببینید دیدید و شنیدید.»

«اما نمی‌توانم بگویم که چیزی درك کرده باشم. هرچه باشد تمامی خاك بیم‌بیساره وسعت و ثروت ساتراپی لیدی شاه کبیر را ندارد.» از ابتدا سیاستم بر آن بود که در هندیها احساس وهم ایجاد نمایم، نه احساس خطر. ولی تردید دارم که واقعاً موفق شده باشم. به هر حال اضافه کردم «و لیدی فقط یکی از بیست ساتراپی شاه کبیر است.»

ویرودهاکا در جواب گفت «ممکن است این طور باشد. اما در این قسمت از جهان فقط دره سند تابع پارس است و آن... ساتراپی فاصله زیادی با کوشالا دارد. ضمناً شاه شما باید بداند که ما هرگز در جنگ شکست نخورده‌ایم. برای ما

تنها مسئله قابل توجه این است که بیم بیساره ادعا می‌کند شاه عالم است. گرچه اسب قربانی آن طور که باید از آب درنیامد. امید آن را داشت که وارانسی را متصرف گردد که نشد. و حالا پسرعمه‌ام اجاتشترو در حال جمع‌آوری سپاه است. و این بدان معناست که پس از پایان گرفتن فصل باران از رودخانه گنگ خواهد گذشت و ما با یکدیگر به نبرد خواهیم پرداخت.»

مانند شناگری که در زیر آب حرکت می‌کند به بحث ادامه داده و گفتم «من فکر می‌کنم که شاهزاده اجاتشترو فقط از جمهوریها وحشت دارد.»

ویرودهاکا با کلامی برنده گفت «او از آنها همانقدر می‌ترسد که ما. جایی برای ترس وجود ندارد.» و ادامه داد «خیر، جنگی علیه جمهوریها صورت نخواهد گرفت. جنگ را با ما خواهد کرد و ما هم آن را خواهیم برد.»

«البته، جناب شاهزاده» منتظر طرح درخواست غیرقابل اجتناب کمك شدم.

«پارس بر دره سند مسلّط است.»

«اما همان طور که تذکر دادید ساتراپی هندی ما با کوشالا خیلی فاصله دارد.»

با استفاده از جملات خودش او را مسخره کردم اما او ناراحت نشد و ادامه داد «در فصل خشك پانصد مایل فاصله‌ای نیست.»

با ادامه مذاکرات در تاریکی شبی بدون ماه کم‌کم از نظر یکدیگر محو شدیم. صدای بدون جسم ما با سروصدای ساحل رودخانه در آن دوردستها درهم می‌آمیخت. در مرحله‌ای از مذاکراتمان سکوت برقرار شد و من ناگهان احساس کردم که خاموش و فنا شده‌ایم. آیا نیروانا همین است؟ در حیرت غرق شدم.

اما ویرودهاکا ما را به دنیای واقعیت فراخواند. به عنوان شاهزاده‌ای هندی خیلی بی‌پرده سخن می‌گفت. او گفت که خواستار اتحادی با پارس علیه ماگادهاست. و چون از او پرسیدم که پارس با عقد چنان اتحادی چه طرفی برخواهد بست شاهزاده مرا غرق در چیزهای خوب خوب کرد. «ما بر راه زمینی به چین و ماچین نظارت داریم. انحصار تجارت ابریشم در دست ماست. اینجا مرکز همهٔ راههای مهم به دورترین نقاط شرق است. از برمه یاقوت و یشم سبز وارد می‌کنیم. از اینجا می‌توانید به غیر از استفاده از راههای زمینی به وسیله راه آبی به جنوب هند بروید. البته بعد از آنکه بندر چمپا دوباره به دست ما فتح شود.»

و لاطائلات بسیاری از این نوع بافت. سپس تعداد سپاهیان مورد احتیاج، تاریخ احتیاج، و محل آن را به اطلاعم رسانید. سخنان ویرودهاکا با دقت تمام از پیش تهیه شده بود.

در تمام مدتی که شاهزاده سرگرم صحبت بود در عالم خیال حالت وجنات داریوش را به هنگام شنیدن گزارشم درباره ثروتی که در میدان کاروان شراوستی وجود دارد می‌دیدم. ضمناً می‌توانستم تصور کنم که در ذهن داریوش پس از شنیدن اظهار علاقه شاهزاده برای اتحاد با پارس چه می‌گذرد. بالاخره در شراوستی بهانه‌ای برای فتح تمامی هند به دست آورده بودم. کوشالا مقدم سپاه پارس را گرامی خواهد داشت. بعد ماگادها خرد خواهد شد و کوشالا خود بدون زحمت جذب خواهد گردید.

داریوش استاد ماهر در هنر ظریف الحاق ممالك دیگران به سرزمینهای خود بود. و ضمناً هر شاگرد مدرسه پارسی‌ای نطق معروف کوروش را برای مادها از حفظ دارد. «با اطاعتی که کردید جان خود را نجات دادید. و اما راجع به آینده اگر همین طور رفتار کنید به شما صدمه‌ای نخواهد رسید. تنها تغییر این است که آن کسی که قبلاً بر شما حکومت می‌راند دیگر بر شما حکومت نمی‌کند. اما شما در همان خانه‌های سابق خود زندگی خواهید کرد و همان زمینهای سابق خود را خواهید کاشت...»

این نطق مبین سیاست تغییرناپذیر هخامنشیان است. برای مردم مغلوب هیچ چیز جز شخص حاکم تغییر پیدا نمی‌کند و چون هخامنشی همیشه سلطانی عادل است مردم از او استقبال می‌کنند. همان طور که مادها از کوروش استقبال کردند. ضمناً هر جا که مقدور باشد هخامنشی سعی می‌کند شبه قدرتی به خانوادهٔ هیئت حاکمه مغلوب واگذارد. هیچ دلیلی در دست نبود که مثلاً اجاتشترو و ویرودهاکا با مقام ساتراپی به کار خود ادامه ندهند... هیچ دلیلی جز آنکه هخامنشی‌ای که آن شاهزاده‌های سیاس را به کار گمارد فقط یك دیوانه است.

«جناب شاهزاده هر کاری که از دستم برآید انجام خواهم داد.» با استفاده از بهترین سبك شوشی جوابی دوپهلو و مشفقانه به او دادم.

«فرصت زیادی باقی نمانده است. باران شروع خواهد شد. در فصل باران

راه دریا غیرقابل استفاده است. در حالی که راه زمینی ـ راستی کاروان شما در فصل باران کجا توقف خواهد کرد؟»

«در تکثیلا. سه ماه برای تکمیل مذاکرات وقت درنظر گرفته‌ام.»

«می‌توانید با پایان فصل باران به پارس بازگردید؟»

«بلی، ولی چون عجله دارید ـ می‌توانم پیش‌نویس پیمان را برای ساتراپ هند بفرستم. او هم آن را به شوش خواهد فرستاد و جواب آن قبل از پایان فصل باران به دست ما خواهد رسید.» احتیاج به گفتن ندارد که چنین نظری نداشتم. وقت می‌گذراندم. اوّل باید کاروان می‌رسید و من به داریوش گزارش خود را می‌دادم و بعد... کی می‌داند؟

در این وقت ویرودهاکا برپا خاست. ما هم از جای خود برخاستیم. هر یك از ما قدری از آسمان تیرهٔ شب تیره‌تر بودیم. ویرودهاکا طبق رسوم مرا بوسید و گفت «شورای مشورتی خاص پیمان را تهیه خواهد کرد. امیدوارم که شما هم با آنها همکاری کنید. ضمناً امیدوارم که خودتان شخصاً قرارداد را به فارسی ترجمه نمائید. این کار از اهمیت بسزایی برخوردار است.»

شاهزاده جتا گفت «شاه...» و همانجا سخنش را قطع کرد.

ویرودهاکا در جواب گفت «شاه موافق خواهد بود. هنوز از مملکت کاملاً جدا نشده است.» و بعد رفت.

شاهزاده جتا و من قدم‌زنان به سوی کنگره‌های بام رفتیم. هزاران آتش کوچك به مانند انبوه ستارگان بالای سرمان در تاریکی شب می‌درخشید. مردم ساحل رودخانه شام خود را تهیه می‌دیدند. در حالی که مجذوب منظرهٔ پایین شده بودیم، آنچه در ماگادها شنیده بودم در گوش شاهزاده جتا نجوا کردم.

شاهزاده جتا با دو دست حرکت غریبی به سوی پایین کرد «می‌خواستندکه این حرفها را به گوش من هم برسانی.»

«تردید ندارم. امّا آیا راست است؟»

شاهزاده جتا سری تکان داد. «پسر به پدر وفادار است. چرا که نباشد؟ دست پسر در ادارهٔ امور باز است و پاسنادی به ندرت در کارها دخالت می‌کند. او...»

شاهزاده جتا قدری مکث کرد و بعد گفت «پیامی برای ما فرستاده‌اند. موضوع

چیست؟ واقعاً به دنبال چه چیزی هستند؟»

گفتم «خواهان جنگ با جمهوریها هستند.»

«خواهان جنگ با کوشالا نیز هستند. اما نمی‌توانند در آن واحد هم با جمهوریها و هم با کوشالا دست و پنجه نرم کنند. بنابراین اگر بتوانند یکپارچگی کوشالا را با ایجاد مسئله بین پدر و پسر از بین ببرند...» شاهزاده جتا احتیاجی به تمام کردن جمله‌اش نداشت.

گفتم «چه زیرکانه.»

«جز اینکه ما از آن نباید با کسی صحبت کنیم» شاهزاده جتا به صورتم نگاه کرد. گویی می‌توانست در آن تاریکی وجناتم را بخواند. بعد ادامه داد «اختلافی به وجود نخواهد آمد ـ خواهد آمد؟»

با یکدیگر قرار گذاشتیم راجع به هشدار اجاتشترو به پاسنادی با هیچ کس سخنی نگوییم. ولی البته هر یك از ما مصمم بود تا از این اطلاعات در جهت اهداف خود بهره برداری کند، و این راه و رسم دربارهای دنیاست. ولی من هنوز سردرگم بودم. شاهزاده جتا به نظر مرموز می‌آمد. آیا اجاتشترو دروغ گفته بود؟ و اگر دروغ نگفته بود، چرا؟

فصل دهم

صبح روز بعد وقتی که برای شرفیابی لباسهای پارسی را بر تنم می‌کردند نخستین باران موسمی بر بامهای شراوستی فرو ریخت و چند لحظه بعد کاراکای خیس با موهای ژولیده به من پیوست.

کاراکا بدون توجه به گوشهای تیز آرایشگر گفت «اوضاع رو به راه نیست.» و بعد ادامه داد «تمام صبح را شاه در مجلس شور گذرانده است و شاهزاده با تیراندازان بر روی حصار است.» بالاخره کاراکا متوجه حضور آرایشگر شد و حرفش را قطع کرد.

«آیا...» جمله‌ام را شروع کردم ولی آن را به پایان نبردم با این حال کاراکا مفهوم آن را دریافت. جواب داد. «نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم.»

لبخندی بر لبان آرایشگری که داشت بر لبانم لاك می‌مالید نقش بسته بود. او به عنوان عضو عالی‌رتبه پلیس خفیه کوشالا آنچه ما نمی‌دانستیم می‌دانست.

حدود ظهر مرا به تالار شرفیابی مملو از جمعیت هدایت کردند. هدایای شاه کبیر در پای تخت نقره چیده شده بود اما تخت خالی بود. اشراف کوشالایی که عادتاً آدمهای موقر و خونسردی هستند در حالی که صداهایشان با صدای ریزش باران بر روی بامهای سفالی درهم می‌آمیخت به نظر مضطرب می‌آمدند. در آستانه در بدون آنکه لباس عالی گلدوزی شده‌ام مورد توجه قرار گیرد ایستادم.

بالاخره حاجب مرا دید و با عجله به سویم آمد و در همین احوال مهمیزش از

دستش افتاد و او آن را از جهت غلط برداشت، و با لکنت زبان خیرمقدم نادرستی به من گفت و ادامه داد «جناب سفیر بسیار متأسفم. شما باید فکر کنید که ما بی‌نزاکت هستیم. اما چنین اتفاقی... خواهش می‌کنم که خود و همراهانتان با من بیائید.»

حاجب ما را به اتاق کوچکی هدایت کرد. در اتاق ، پشت سر ما به هم زده شد امّا آن را قفل نکردند. بین من و کاراکا نگاههایی ردوبدل شد. صدای ریزش باران به قدری شدید بود که ما به سختی قادر به شنیدن صدای هزار نفری که توأماً فریاد «زنده باد شاه» می‌زدند بودیم.

کاراکا در گوشم نجوا کرد «کدام شاه؟»

دستهایم را به علامت نمی‌دانم باز کردم. همان قدر آماده معامله با ویرودهاکا بودم که با پاسنادی. تنها ترسم آن بود که جنگ بین کوشالا و ماگادها بدون آنکه داریوش سودی از آن ببرد شروع گردد.

ناگهان سه بار در سپید مهره دمیده شد. چون این علامت عادتاً علامت شروع جنگ بود برای اولین بار احساس خطر کردم. آیا خانواده سلطنتی سقوط کرده بود؟ آیا سربازان دشمن در قصر بودند؟ در این وقت حاجب که گویی مدتی دویده بود نفس‌زنان وارد شد. «شاه به تخت جلوس نموده است. از این طرف جناب سفیر.»

با عجله مرا به تالار شرفیابی راهنمایی کردند. در آنجا شخصی پر زرق و برق با شمشیری در یك دست و عصای شاهی عاج در دست دیگر بر تخت نقره نشسته بود.

حاجب حضور سفارت از جانب شاه کبیر پارس را اعلام نمود. سپس با راهنمایی دو خادم خلوت به سوی تخت روان شدم. آن که بر تخت نشسته و درخشان بود شباهتی به راهب پشمینه پوشی که در روز اوّل ورودم به شراوستی ملاقات کرده بودم نداشت. وقتی به او درود گفتم تازه متوجه شدم که این شاه موقر غرق در جواهر همان پاسنادی است. صورتش با دقتی تمام غازه بسته شده بود و مانند صورت ایزدان ودایی فاقد بیان هر نوع احساسی بود. هیچ شباهتی به راهب خنده‌رویی که با ساری‌پوترا دیده بودم نداشت.

شاه با بی‌اعتنایی رسمی گفت «امیدوار به داشتن روابط حسنه با برادر خود در پارس هستیم.» صدایش رسا، روشن و بدون احساس بود. بعد ادامه داد «ما کوشش خود را در جهت تحکیم آن روابط معطوف می‌داریم و تشکر برادرانهٔ خود را به او تقدیم می‌کنیم. ما...»

پاسنادی سخنش را قطع کرد. به نظر می‌آمد که حرفش را فراموش کرده باشد. لحظات چندی گذشت و ما با قدری شرمزدگی به شاه که به پشت سر ما خیره شده بود نگاه می‌کردیم. با آنکه صدای پایی را در پشت سر خود شنیدم امّا جرئت نکردم برگشته و پشت خود را به شاه کنم. لحظه‌ای بعد ویرودهاکا از کنارم گذشت. مانند موش آب کشیده شده بود. در کنار تخت درود فرزندانه‌ای به پدر گفت و با صدایی که فقط شاه و من می‌توانستیم بشنویم گفت «راست است.»

پاسنادی عصای شاهی را به زمین گذاشت و برپا خاست. دسته شمشیر را با دودست گرفت. گویی آن شمشیر مشعلی بود که راهی خونین را روشن می‌کرد و گفت «هم اکنون به اطلاع ما رسید که برادر عزیز ما شاه بیم‌بیساره به دست پسرش شاهزاده اجاتشترو خلع شده است. شاهزاده از ما تقاضای رحمت دارد. اما او را مورد رحمت قرار نمی‌دهیم. لعنت بر پسری است که دست به روی پدری که از نطفه اوست دراز کند. لعنت بر سرزمینی است که شاه آن غاصب پدر خویش باشد. لعنت بر اجاتشتروی ملعون باد.»

پیرمرد با نرمی و سرعت تمام از تخت به زیر آمد. شاه، شاهزاده و مشاوران دولتی تالار را ترك گفتند. سپس حاجب ما را با سرعت از تالار به خارج هدایت کرد.

مراسم رسمی دربار شراوستی اجرا نشده باقی ماند و هدایای شاه کبیر نپذیرفته. کاراکا کسل بود. هرچه بود ما آن صندوقهای قالی و جواهرات را هزاران مایل حمل کرده بودیم.

کاراکا گفت «خیلی ناراحت کننده است که هدایای شاه کبیر نپذیرفته باقی بماند.»

و من با خردمندی دولتمردانه‌ای در جواب گفتم «جنگ ارجح است. اما از آنجا که تا پایان فصل باران نبردی صورت نخواهد گرفت ما حتماً به زودی شاه

را ملاقات خواهیم کرد.»

اما برای دو ماه تمام نه با شاه ملاقات کردیم و نه با شاهزاده. علی‌رغم باران هر روز از اکناف مملکت نمایندگانی به دربار می‌رسیدند. شورای مشورتی خاصّ مداوماً جلسه داشت. در همین احوال خیابان فلزکاران بر روی همه جز جاسوسان بسته شد. و کاراکا هم برای جاسوسی به آنجا نفوذ کرد و گزارش داد. «شمشیر، سرنیزه، زره، شب و روز مرتباً کار می‌کنند.» به راستی جنگ بر کلیه فعالیتها ارجحیت یافته بود.

شاهزاده جتا واقعه‌ای را که در راجاگریها اتفاق افتاده بود برایم شرح داد. در یکی از جلسات شورای اجاتشترو درخواست گذشتن از گنگ و حمله به فدراسیون جمهوریها را می‌کند. با آنکه بیم‌بیساره قبول می‌کند که در مقابل سپاه ماگادها فدراسیون جمهوریها تاب مقاومت نخواهد داشت امّا به این نکته نیز اشاره می‌کند که اداره پردردسر بعدی آن ممالك ارزش جنگیدن را ندارد. بعد اضافه می‌نماید که آیا هم اکنون هم شاه عالم نیستم؟ بیم‌بیساره مراسم اسب قربانی را خیلی جدی گرفته بود، و ظاهراً هم بیش از حد آن را جدی گرفته بود. اجاتشترو چند روز بعد بدون مشورت با پدر به نام مادرش ادعای تسلّط بر خاك واراناسی‌را می‌نماید. بیم‌بیساره در مقابل این ادعا بسیار عصبانی شده و اعلام می‌کند که واراناسی جزئی جدانشدنی از خاك کوشالا است و با این جمله ختم جلسه شورا را اعلام می‌نماید .

غروب روز بعد، کمی بعد از نشستن خورشید محافظان شخصی اجاتشترو وارد قصر شده و شاه را دستگیر می‌کنند. چون این حرکت سریع و غیر مترقبه انجام می‌شود مقاومتی در مقابل آن صورت نمی‌گیرد.

«بیم‌بیساره اکنون در قلعه کرکسها که یکی از برجهای شهر قدیمی است زندانی است.» شاهزاده جتا از خود نه غم نشان می‌داد و نه بهت. او دنیا را خوب می‌شناخت. «می‌گویند که هیچ کس تاکنون نتوانسته است از قلعه کرکسها فرار کند.»

«حالا چه خواهد شد؟»

«داماد من و پدرزن جنابعالی مردی مصمّم و خشن است که ظاهراً خواستار

جنگ است. و اگر جنگ آن چیزی است که او طالب آن است حتماً به آن خواهد رسید.»

در ایوان داخلی خانه شاهزاده جتا نشسته بودیم. درست در مقابل ما ردیفی از درختان موز در باد که بوی باران گرفته بود می‌لرزیدند.

گفتم «تصور چنین اتفاقی را هم نمی‌کردم. اجاتشترو همیشه به آن راحتی... گریه می‌کرد.»

«تا به حال نقش بازی می‌کرد. بعد از این خودش خواهد شد.»

گفتم «خیر، فقط نقش جدیدی را بدون اشک و یا با اشکها بازی خواهد کرد.» و بعد با اطمینان خاطری برهمنانه ادامه دادم «در دربارها وقت انسان بیشتر صرف گذاشتن و یا برداشتن صورتکها می‌شود.»

شاهزاده جتا از این حرف خوشش آمد. «درست مثل یکی از ما سخن می‌گویی با این تفاوت که ما به جای تغییر صورتك تغییر حیات می‌دهیم.»

«اما شما برعکس درباریها از زندگی قبلی خود خاطره‌ای ندارید.»

«به استثنای بودا که قادر است تمام تولدهای پیشین خود را به خاطر آورد.»

«درست مانند فیثاغورث.»

شاهزاده جتا این اشارهٔ نامفهوم مرا ندیده گرفت. «امّا بودا یکبار گفته است که اگر عملاً زحمت زنده کردن خاطرات یك یك زندگیهای گذشته‌اش را به خود بدهد وقت برای زندگی کردن حیات حاضرش که مهمترین آنهاست، چونکه آخرین آنهاست، نخواهد داشت.»

ناگهان موجی از باد وزید. دسته‌ای موز نرسیده از شاخه کنده شده و به زمین ریخت و باران باریدن گرفت.

«بیم‌بیساره به من گفته بود که امیدوار است تا سال دیگر راهب شود.»

«بیائید دعا کنیم که به او اجازه این کار را بدهند.»

مدتی مشغول تماشای نزول باران شدیم. بالاخره من سکوت را شکستم «عجیب اینجاست که اجاتشترو از من می‌خواست که به پاسنادی علیه پسرش هشدار دهم.»

«چقدر بدجنس! در حالی که ما به جستجوی توطئه‌ای در شراوستی بودیم او

توطئه‌ای را در راجاگریها به اتمام رساند.»

«امّا چرا به خود زحمت گمراه کردن مرا داد؟»

«تا از آن بویی نبرید. هرچه باشد، دیر یا زود با پارس طرف خواهد شد.» شاهزاده جتا نگاه غریبی به من کرد و گفت «روزی همه ما با پارس طرف خواهیم بود. ما این مطلب را همان روزی فهمیدیم که شاه شما یکی از غنیترین سرزمینهای ما را تصرف کرد.»

«آن را تصرف نکرد شاهزاده جتا. حکام درهٔ سند از شاه کبیر درخواست نمودند تا خاك آنها را جزئی از امپراطوری خود بنماید.»

جوابش را مانند خواجه‌ای هشتاد ساله که یادگار دوران کوروش باشد دادم.

«از اینکه رعایت ادب را نکردم عذر می‌خواهم.» شاهزاده جتا لبخندی زد. «به هر حال اجاتشترو علاقمند است برای کوشالا تا آنجا که بشود تولید ناراحتی کند. آنچه نمی‌تواند از خارج بگیرد می‌خواهد با استفاده از نفاق داخلی تصرف نماید. بنابراین پسر را رودرروی پدر قرار می‌دهد.»

«در این کار موفق بوده است؟»

«احتیاجی نیست. پاسنادی در آن واحد می‌خواهد هم شاه و هم ارهات باشد. اما این کار امکان ندارد. بنابراین ویرودهاکا... از وضع راضی نیست. چطور می‌توان او را نهی کرد؟»

پیام شخصی اجاتشترو را چند روز بعد کاراکا برایم آورد. پیام با جوهر قرمز بر روی پوست گاو نوشته شده بود. چه رنگ مناسبی. با کمك یکدیگر رمز پیچیده نامه را کشف کردیم. مفهومش چنین بود: «مثل همیشه شما در قلب من جای دارید. برای من شما به اندازهٔ پسرانم عزیز هستید. بنابراین شما هم مانند من در مرگ پدر عزیزم شاه بیم‌بیساره عزاداری خواهید کرد. او هفتاد و هشت سال داشت و پنجاه و یکسال سلطنت کرد. دربار تا پایان فصل باران عزادار خواهد بود و در پایان فصل باران ما منتظر حضور سیروس سپیتمه پسر عزیزمان در مراسم تاجگذاری خود خواهیم شد.»

احتیاج به گفتن ندارد که در این پیام اشاره ای به نحوهٔ مرگ بیم‌بیساره نشده بود. چند روز بعد اطلاع یافتم که اجاتشترو شخصاً او را با طناب ابریشمین که

تشریفات هندی آن را در مورد شاه مخلوع جایز می‌شمارد خفه کرده است.

هفته‌های کسالت‌بار چندی را در باغهای بخارآلودهٔ قصر پاسنادی گذراندم. نه شاه به دنبالم فرستاد و نه شاهزاده. از شوش هیچ نوع پیامی دریافت نکردم حتا خبری از کاروان ما در تکثیلا به گوشم نرسید. بالاخره تنهایی‌ام با آمدن شاهزاده جتا و راهب ساری‌پوترا برطرف شد. در ایوان خانه‌ام بدون خبر قبلی ظاهر شدند. در چلانیدن لباسهایشان به آنان کمك کردم.

شاهزاده جتا گفت «اتفاقاً ساری‌پوترا را در باغ دیدم و به او گفتم که شما چقدر خواهان گپ زدن با او هستید.» دروغی را که گفت بخشیدم. برای هم صحبت آه می‌کشیدم حتا اگر آن هم صحبت ارهاتی بودایی باشد با لثه‌هایی سیاه.

در حالی که کاراکا دستور شراب داد ساری‌پوترا بر روی زمین و شاهزاده جتا بر روی کوسنی نشستند. من هم بر روی چهارپایه‌ای.

مرد پیر مرا در چیزی غرق کرد که آن را به حساب نوعی لبخند گذاشتم.

و گفت «عزیزم...» و بعد سکوت کرد.

«شاید دوست داشته باشی سؤالاتی را مطرح نمایی.» شاهزاده جتا منتظرانه نگاهش را به من دوخت.

با به خاطر آوردن وظیفه‌ای روحانی که داشتم و با قدری خویشتن‌داری گفتم «شاید او بخواهد سؤالاتی را مطرح نماید.»

شاهزاده جتا با کیاست گفت «بودا به طراح سؤال مشهور است و ساری‌پوترا نیز همین شهرت را دارد.»

«بلی، پسرم از بازی خوشت می‌آید؟» در لطف بی‌پایان پیرمرد چیزی دیده می‌شد که مرا به یاد کودك شیرخوار سیری می‌انداخت ولی از طرف دیگر چشمانش به سردی و خیرگی چشمان مار بود.

«گفتم «خیر، شما چطور؟»

گفت «بازی ابدی را، آری!» و به تنهایی خندید.

از او پرسیدم «چرا شما نسبت به اهورامزدا و پیامبرش هیچ توجهی ندارید؟»

«پسرم، همه چیز قابل توجه است، و از آنجا که آشکارا برای شما صحبت راجع به اهورامزدایتان مهم است بهتر است دربارهٔ او صحبت کنیم و همین حالا.

می‌گویند که حقیقت نمی‌تواند انتظار بکشد. نمی‌دانم چرا چیزهای دیگر می‌توانند منتظر بمانند. امّا بگوئید.»

من هم گفتم.

وقتی حرفهایم تمام شد ساری‌پوترا به شاهزاده جتا گفت «به نظر می‌رسد این اهورامزدا درست همان برهما باشد که می‌کوشد تا این بار خود را به جای یك پارسی جا بزند. وای از این ایزدان. از این کشور به آن کشور نامشان را عوض می‌کنند و خیال می‌کنند که ما نمی‌توانیم آنها را بشناسیم. اما ما همیشه دستشان را می‌خوانیم. ما را نمی‌توانند گول بزنند. می‌توانند؟ نمی‌توانند از دست ما بگریزند. امّا برهما، او از همه بلندپروازتر است. او خود را خالق فرض می‌کند. فکرش را بکنید! حرفهای او را باید می‌شنیدید وقتی برای اولین بار بر بودا ظاهر شد. نه، اولین بار، خیر، دومین بار. اولین بار ظهورش بر بودا وقتی بود که تقاضا نمود تا بودا چرخ نظریه را به گردش درآورد. آه، برهما خیلی اصرار داشت. خیلی تشویق می‌کرد. زیرا او می‌داند که برای رسیدن به نیروانا باید به صورت انسان متولد شود، و در تولد بعدیش تنها یك راه برای رسیدن به نیروانا دارد و آن هم از طریق بودا است. خیر، واقعاً احمق نیست. خوب می‌داند. فقط به نظر احمق می‌آید. به هر حال بودا به خود اجازه داد تا تشویقهای برهما در او موثر واقع شود. چون برهما بهترین ایزدان است، که البته این هم چیز زیادی نیست. آیا هست؟ بنابراین بودا قبول کرد ـ برای به چرخش درآوردن چرخ و این بعد از ملاقات اوّل بود. برای بودا به چرخش درآوردن چرخ فداکاری بزرگی بود. زیرا بودا خود به نیروانا رسیده است و نه اینجا، نه آنجا و نه جای دیگری است، درست بر خلاف برهمای بیچاره.»

«اما برهما برای بار دوّم نیز بر او ظاهر شد. این اتفاق در راجاگریها افتاد. باید از آناندا بپرسیم که دقیقاً کی و کجا بود. او همه چیز، حتا چیزهای کوچك را به خاطر دارد. این حوادث همه قبل از من اتفاق افتاده است. برهما به بودا می‌گوید ‹من برهما هستم. من برهمای بزرگم، شاه ایزدانم، من آفریده نشده‌ام ولی دنیا را خلق کرده‌ام. من بر جهان مسلّط هستم. من می‌توانم خلق کنم، تغییر دهم، متولد سازم. من پدر همه چیزم.› و البته ما همه خوب می‌دانیم که این حرفها

بیهوده گویی است. امّا بودا همیشه مبادی آداب و سیاس است. بنابراین خیلی دوستانه به او خطاب کرد که ‹اگر هستی پس مخلوقی، و اگر مخلوقی پس تغییر خواهی کرد. اگر تغییر می‌کنی پس هدف تو هم باید نجات از آتش و جریان آفرینش باشد. بنابراین باید آن شوی که من شده‌ام. تو باید آخرین قدم را در تبعیت از طریقهٔ هشت جهت برداری. باید ساکن شوی و نباشی.›.»

«خوب، جواب برهما چه بود؟» هرگز پیش از آن جلسه و بعد از آن چنان کلمات کفرآمیزی نشنیده‌ام.

«خوب، ناراحت شد. شما به جای او بودید نمی‌شدید؟ منظورم این است که مانند اهورامزدایت می‌باشد ـ غرق در خودش و مملو از قدرت ـ حداقل به گمان خودش. امّا اگر قدرت مطلقه دارد پس قادر به نبودن نیز باید باشد. یعنی چیزی که مشتاق به دست آوردنش است ولی نمی‌تواند آن را به دست آورد. و درست به همین دلیل است که از بودا تقاضا داشت تا چرخ نظریه را به حرکت درآورد.»

«مطمئن هستید که این اهورا ـ منظورم برهما بود که با بودا سخن می‌گفت؟»

«البته که مطمئن نیستم. اینها همه خیالات است عزیزم، و بعضی از چیزها در رؤیا از چیزهای دیگر کمتر مفهوم می‌شود. منظورم این است که خواب را از چه زاویه‌ای می‌بینید، این طور نیست؟»

اقرار می‌کنم که احساس می‌کردم یا دارم خواب می‌بینم و یا دارم دیوانه می‌شوم. «اما زرتشت واقعاً صدای اهورامزدا را شنید...» شروع به داد سخن کردم.

ساری‌پوترا سرش را مشوقانه تکان داد گویی یکی از شاگردان کودنش موفق به جمع یك با یك شده باشد و گفت «... درست همان طور که برهما جواب بودا را شنید.»

«می‌بخشید، مجبورم تذکر بدهم که این زرتشت بود که جواب اهورامزدا را شنید و نه عکس آن.»

«من هم می‌گویم که عکس آن صادق است، به خاطر قداست بودا. در عالم در هر لحظه فقط یك بودا وجود دارد.»

«و اهورامزدا هم فقط یکی است.»

«جز وقتی که به هند می‌خزد تا خود را به جای برهما جا بزند. به هر حال او تنها ایزدی نیست که وجود دارد امّا خودخواه‌ترین آنهاست.»

تا آنجا که برایم میسر بود به بهترین وجه ممکن صورتك درباری خود را حفظ کردم.

«انکار می‌کنید که تنها اهورامزدا آفریدگار همهٔ عالم است؟»

«البته که انکار می‌کنم. خود شما هم انکار می‌کنید.» و سپس آن پیرمرد خبیث مطالبی را که از مقدسترین متون زرتشتی برایش خوانده بودم برایم تکرار کرد. «اهورامزدا قبل از آفرینش عالم ایزد خرد نبود و بعد از خلقت ایزد خرد شد. مشتاق فزونی، خردمند،آزاد از تألمات، ببین...، بقیهٔ مشخصاتش را که شما لطف کرده و برایمان خواندید فراموش کردم. حافظه‌ام دیگر مانند سابق نیست.»

با تلخی سرود را ادامه دادم «... ناظم ابدی راستی، رحیم و بصیر»

«بلی، بلی،' و اهورامزدا با ذهن روشنش درك کرد که روح خبیث هرگز دست از تجاوز برنخواهد داشت...' و بدین ترتیب اهورامزدا می‌رود و تله‌ای برای روح خبیث اختراع می‌کند. یعنی از زمان نامتناهی زمان متناهی را می‌سازد. آه عزیزم، این حرفها خیلی پر تکلف است. اگر او خالق مطلق است چرا از ابتدا روح خبیث را اختراع کرد؟ فایدهٔ این کار چه بود؟ و حالا که آن را آفرید چرا باید به جنگ اختراع خودش برود؟ این کار عاقلانه‌ای نیست، هست؟ و بعد هم این قضیه نسل بشری ـ که یکی دیگر از اختراعات اوست ـ و باید مداوماً با اولین آفریده او به نبرد بپردازد... ـ خوب، بدون تردید این کار مهربانانه‌ای نیست.»

«ساری‌پوترا ذات شیطان فاقد مهربانی است. امّا چون خوبی وجود دارد بدی هم وجود دارد، و نبرد بین آن دو باید تا پایان دوران‌کرانمند و با پیروزی خوبی بر بدی ادامه یابد.»

«به هر حال از آنجا که پیروزی از آن خوبی است پس چرا باید خود را با جنگ با زشتی آزار داد؟»

«زیرا ارادهٔ اهورامزدا چنین است. او از بطن خویش یکبار تمام ارواح انسانی را آفرید. این ارواح ابدی با او زندگی می‌کنند تا نوبت حلول هر یك از آنها در جسد برسد. در این مرحله است که ارواح انتخاب خود را می‌کنند. یا از

بدی تبعیت می‌کنند و یا پیرو خوبی می‌شوند. اگر از خوبی پیروی کردند پاداش می‌گیرند و اگر از دروغ...»

«بلی پسر عزیزم. این نظریات را با وجود کند ذهنیم درك می‌کنم. امّا چرا باید آن قدر موجب عذاب و ناراحتی همه بشود؟»

«خباثت را از چه راه دیگری می‌توان ساقط کرد؟»

«ابتدا با از میان برداشتن جهان و بعد نفس و یا اگر شما بیشتر می‌پسندید می‌توانید ابتدا با از میان برداشتن نفس و بعد جهان.»

«جهان هست، نفس آدمی هست، خباثت هست و خوبی هم هست. نبردی ناگزیر و مقدر است.»

«پس بهتر است که اصلاً نباشیم. این طور نیست؟ و نبودن را می‌توان فقط با پیروی از طریقه هشت جهت بدست آورد.»

پیرمرد از تمامی سوفسطائیان محلی ما بدتر بود. شروع به خواندن کردم «همه چیز در تلاش است.»

و جمله‌ام را با گفتن «... جز آنها که در آن شرکت نمی‌کنند» به پایان برد.«اما اهورامزدای شما مانند برهمای مغرور و قدری حقهٔ ما درست مانند بقیه مخلوقاتش در تاریکی است. نمی‌داند به کجا می‌رود همان طور که نمی‌داند از کجا می‌آید.»

گفتم «اهورامزدا می‌داند که طی دوران متناهی اهریمن را به بند کشیده و او را از بین خواهد برد، و وقتی چنین شود تمامی ارواح نجات پیدا می‌کنند.»

«این آن چیزی است که خودش می‌گوید. امّا او هم در حال تحول است. دورانی وجود دارد که اهورامزدا در آن وجود نداشت. بعداً موجود شد. حالا هست. اما آیا بعداً هم خواهد بود؟»

گفتم «پیش از آنکه اهورامزدا، اهورامزدا شود.»

«و قبل از آن؟ اگر شما درست نقل قول کرده باشید او خود می‌گوید: «قبل از انجام آفرینش من ایزد نبودم.» اگر او ایزد نبود، کی بود؟ و این آفریننده از کجا پیدا شد؟»

«زمان...»

«وای. زمان! خوب، امّا زمان از کجا می‌آید؟»

«زمان بود، هست و خواهد بود.»

«شاید بله و شاید خیر. پسر عزیزم من از چیزهای اولیه سخن می‌گویم زیرا آنها برای شما جالب‌اند. امّا آن چیزها برای ما جالب نیستند. ما کنجکاوی دربارهٔ ابتدای چیزها و آفرینش آنها نداریم. وسیله‌ای در دست نداریم که بدانیم اوّل چه بود و چه نبود. و آیا اصولاً چیزی به نام اولین چیز در زمان ومکان و یا خارج از زمان و مکان وجود داشت؟ به هر حال نتیجه یکی است. ایزدان، انسانها، ارواح، حیوانات، ماهیها، درختان... تمامی اینها آثار خلقتی هستند که عامل ثابت آن رنج است. زیرا همه چیز تغییر می‌کند و تغییر ناپذیری وجود ندارد. آیا این طور نیست؟»

شروع به داد سخن کردم که «تنها یك منبع واحد وجود دارد...»

امّا ساری‌پوترا دیگر به حرفهای من گوش نمی‌داد. «اولین کاری که با هر تازه‌واردی می‌کنم آن است که او را به گورستان برده و جسدهای در حال تجزیه را به او نشان می‌دهم. ما زندگیهای جدیدی را که از مرده برمی‌خیزد مطالعه می‌کنیم. کرمها را که در گوشت فاسد تخم‌گذاری می‌کنند تماشا می‌کنیم. این تخمها بعداً می‌شکافند و نسل جدیدی از کرمها به وجود می‌آید و اطراف خود را می‌خورد تا در زمان ـ عزیزم ـ تا در زمان بسیار کوتاهی جز استخوان چیزی باقی نمی‌ماند. و کرمها از گرسنگی می‌میرند. امّا از خاك آنها گیاهان می‌رویند و حشرات و نطفهٔ نامرئی حیات پیدا می‌شود و این سلسله ادامه می‌یابد و می‌یابد و می‌یابد ـ کیست که اگر بتواند نخواهد این سلسلهٔ دردآور را بشکند؟»

«این سلسله وقتی اهورامزدا همه گیرشود و همه‌جا نور گردد از هم می‌گسلد.»

«باید بگویم که خیلی شبیه ایزد برهماست. امّا همان طور که خودش ـ وقتی دروغ نمی‌گوید ـ قبول دارد نمی‌داند که این اوضاع چگونه پایان خواهد یافت همان گونه که نمی‌داند که خود از کجا آمده است. مانند بقیهٔ ما در میانهٔ رودخانه قرار گرفته است. طبعاً رودخانهٔ او از رودخانه‌ای که ما باید از آن بگذریم عظیمتر است. اما اصول ساختار رودخانه‌ها یکی است. همان طور که شما خود با نوای بسیار خوشی خواندید... نه راستی خوش صدا خواندید، زمان قویتر از هر دو

آفرینش است ـ خلقت اهورامزدا و خلقت روح خبیث. امّا پسر عزیزم، برای ما زمان قسمتی از آن رؤیا است که باید از آن برخیزیم اگر بخواهیم به روشن ضمیری برسیم.»

گفتم «و بعد برای همیشه خاموش شویم؟»

«سپیتمه درس را فرا گرفتی.» آن نابه‌کار این را گفت و برایم دست زد.

با آنکه مباحثات ساری‌پوترا منطق محکمی نداشت اما من باید فرمان داریوش را آویزه گوش خود می‌کردم. باید ابتدا آن را فرا می‌گرفتم و بعد تعلیم می‌دادم. طور دیگری بگویم، چیزی را به کسی نمی‌توان تعلیم داد مگر آنکه ابتدا انسان فراگیرد که آنچه دیگران حقیقت می‌دانند چیست. در آن روزگار نسبت به وظیفه خود که عبارت بود از جذب مردم به راه حقیقت شکی نداشتم. امّا در عین حال دربارهٔ ابتدای عالم خلقت خیلی کنجکاو بودم ـ اگر چنان ابتدایی وجود داشته باشد. ساری‌پوترا بر روی نقطه ضعفی که در تصور زرتشت از الوهیت وجود دارد انگشت گذاشت و شرمنده‌ام کرد. بلی دموکریتوس، تو هم به آن نقطه ضعف توجه کردی. اما این توجه تو از علاقمندی معرفت به دنیای مادی سرچشمه می‌گیرد. ولی ذهن ما متوجه قداست است.

موافقم که معلوم نیست که چرا و چه وقت و چطور اهورامزدا از زمان نامتناهی متولد گردید. یعنی از زمانی که خودش قابل درك نیست. زیرا آنچه نامتناهی است برحسب تعریف خودش، نه فقط نه هنوز، بلکه هرگز هنوز است. امّا تا وقتی با بودائیان ملاقات نکرده بودم نمی‌توانستم بپذیرم که مذهب و یا فلسفه و یا بینشی جهانی بدون داشتن نظریه‌ای دربارهٔ آفرینش ولو هرقدر هم که آن نظریه ابتدایی باشد بتواند وجود داشته باشد. و در آن موقع در مقابلم فرقه و یا دسته مذهبی‌ای می‌دیدم که ذهن دو شاه نیرومند و بسیار خردمند را به خود مشغول داشته بود بدون آنکه کوچکترین توجهی به این تنها سؤال بزرگ کند که چگونه عالم وجود شروع شده است.

بدتر از همه اینکه بوداییها همانند آتنیهای تحصیل کرده همگی خیل ایزدان را با بی‌اهمیتی دوستانه‌ای نگاه می‌کنند. اما در آتن، آتنیها از مجازات افکار عمومی وحشت دارند در حالی که در هند بوداییها نسبت به خرافات برهمنها

بی‌اعتنا هستند. آنها آن قدر نسبت به ایزدان بی‌توجه‌اند که حتا حاضر نیستند مانند زرتشت آنها را خبیث بنامند. بودایی دنیا را همین طور که هست قبول دارد ولی می‌کوشد تا آن را از میان بردارد.

در عین حال، در این جهان و حالا به بوداییان معمولی پیشنهاد می‌کنند که بهتر است شاد و با دیگران برادروار زندگی کرده و عادل و با محبت باشند. امّا اعضای دیر نه تنها موظف‌اند که غمهای این جهان را به کنار بگذارند بلکه شادیهایش را نیز باید فراموش کنند.

ساری‌پوترا ادامه داد «بعد از مشاهده اجساد در حال فساد به تازه‌کاران هشدار می‌دهم که تا چه درجه‌ای کالبد زنده انزجارآورست. چون اغلب تازه‌کاران جوان‌اند زن برایشان جالب است. و البته که این امر آنها را با سلسلهٔ زندگی مربوط می‌کند. بنابراین به آنها توجه می‌دهم که چگونه کالبد زیباترین زنان مانند زخمی است با نه دریچه که از آن مواد تهوع‌آور خارج می‌گردد. در حالی که تمامی زخم را پوستی مرطوب می‌پوشاند...»

برای آنکه در مقابل خال برنده‌اش خال برنده‌ای بگذارم گفتم «با همه کند ذهنیم نظریهٔ شما را دریافتم.»

«عزیزم اگر واقعاً درك کرده باشی چرخ نظریه را خودت برای خودت به چرخش درخواهی آورد. چه پسر باهوشی هستی!» ساری‌پوترا به شاهزاده نگاهی کرد. با آنکه صورتش می‌خندید امّا چشمانش به درخشش و بی‌حرکتی چشمان طوطی بود. شخصیتی ناهماهنگ داشت.

شاهزاده جتا گفت «زمان ملاقات دوست ما با بودا رسیده است؟»

«چرا که نرسیده باشد؟»

دموکریتوس می‌خواهد بداند که بودا دقیقاً چه کسی بود و از کجا آمده بود. سؤال اولی احتمالاً جواب ندارد. می‌دانم، زیرا وقتی در هند بودم همان سؤال را مطرح کردم و جوابهای متفاوت دریافت کردم. هندیها توجهی را که ما به حقایق داریم ندارند. درك آنها از زمان با درك ما فرق می‌کند. در حالی که توهّم آنها از واقعیت بر این درك عمیق استوار است که دنیا مهم نیست زیرا متغیر است. فکر می‌کنند که در عالم رویا هستند.

فصل یازدهم

فکر می‌کنم اینها همهٔ آن چیزهایی است که دربارهٔ بودا می‌دانم. وقتی ـ حدود نیم قرن قبل با او ملاقات کردم ـ حدود هفتادودو یا سه سال داشت. در خانواده‌ای جنگجو به نام گوتاما در جمهوری شاکیا که در دامنه کوههای هیمالیاست متولد شده بود. در بدو تولد به او نام سیدارتا دادند و در پایتخت کاپی‌لاواسترو[۲] بزرگ شد. زمانی پدر گوتاما سمتی بلندپایه در جمهوری داشت امّا آن طور که بعضی از خودپسندان در شراوستی و یا راجاگریها وانمود می‌کنند، هرگز شاه نبود.

سیدارتا ازدواج می‌کند و از آن ازدواج پسری به نام راهولا[۳] که به معنی رابطه و یا ارتباط است پیدا می‌کند. ظنم بر آن است که اسم اولیه این کودك چیز دیگری بوده است امّا هرگز به اسم واقعیش پی نبردم. مطمئناً این کودك نماد رابطه با آن دنیایی بود که بودا برای شخص خودش می‌خواست آن را از میان بردارد.

سیدارتا در بیست و نه سالگی دست به کاری زد که آن را جستجوی شریف نامیده است. چون آگاه بود که «به سبب داشتن نفس، تولدپذیر می‌باشد و می‌دانست که هرچه تولدپذیر است مرگ به همراه دارد به دنبال نجات نهایی از وابستگی به جهان ـ یعنی به دنبال نیروانا رفت.»

جستجوی سیدارتا هفت سال طول کشید. او این مدت را در جنگل گذراند و

2. Kapilavastru 3. Rahula

ریاضت کشید و تأمل کرد. چون وقت آن رسید به سبب کوشش ـ یا به سبب آنکه طی تولدهای قبلی تحول کافی یافته بود؟ ـ نه تنها علت درد بلکه درمان آن را هم شناخت. او هر آنچه بوده است و هر آنچه خواهد بود دید و در مبارزه‌ای سحرآمیز مارا[1] یعنی ایزد خباثت و ارباب این جهان را شکست داد.

سیدارتا بدین ترتیب روشن ضمیر و یا بودا شد. چون که او نه تنها نفس خود را فنا کرده بلکه جهان مادی را نیز فانی کرده بود. او از تمامی ایزدان والاتر است. ایزدان در حال تحول‌اند و او در حال سکون است. آنها در دنیایی هستند که او آن را کاملاً منحل کرده است. چون روشن ضمیری به خودی خود یك هدف است، و بزرگترین هدفها هم هست، دنیای مادی به فنا کشیدهٔ ما لابد مورد توجه بودا نیست. اما آن دنیایی که او از رویای آن برخاسته بود به سوی بودا بازگشت، و این وقتی اتفاق افتاد که ایزد بزرگ برهما از آسمان به زیر آمد تا از او تقاضا کند که راه را به دیگران نشان دهد. اما بودا علاقه‌ای به این کار نداشت. او گفت چرا راجع به چیزی صحبت کنیم که قابل توصیف نیست؟ امّا برهما آن قدر اصرار کرد تا بالاخره بودا پذیرفت که به وارانasi برود و چرخ نظریه را به گردش درآورد. او چهار حقیقت را تشریح کرد و طریقه هشت جهت را نشان داد. اما در عین حال، به طرزی شگفت‌انگیز تمام این اقدامات بدون ثمر بود، هست و خواهد بود. زیرا او این جهان و جهانهای دیگر را به فنا رسانیده بود.

بودا گفت «هر رابطهٔ علت و معلولی سرابی بیش نیست.» برای او شخصیت انسانی شبیه کابوسی بد است که باید از آن نجات یافت و ارجح آن است که از آن به هیچی... بیدار شویم؟ پسرم، افکار بودا به مرحله‌ای می‌رسد که از حدود درك من خارج می‌گردد. البته او روشن ضمیر است و من نیستم.

از هر نظر تعلیمات بودا درست در مقابل تعلیمات اهورامزداست. برای بودائیان و جینها دنیا همیشه در حال فساد و تجزیه است، بنابراین تنها هدف خردمندان فناشدن است. برای زرتشت هر انسان باید راه خود را به سوی حقیقت یا دروغ انتخاب کند و هر انسان در ابدیت برای آنچه انجام داده و یا انجام نداده

1. Mara

است مورد سؤال قرار خواهد گرفت. در پایان و پس از آنکه انسانها مدتی را در بهشت و یا جهنم گذراندند تمامی ارواح انسانی در پیروزی اهورامزدا بر اهریمن شرکت خواهند جست و همگی به بودی کامل می‌رسند که با سونیاتای بودا فرق چندانی ندارد. سونیاتا یعنی خلأ درخشان ـ اگر خلأ درخشان ترجمه درستی از واژه‌ای باشد که وصف ناپذیر را وصف می‌کند.

برای هندیها همهٔ موجودات دچار حلول مکرر هستند. مجازات و پاداش در هر یك از این حلولها ناشی از اعمال مرتکب شده در زندگی قبلی است. هر نفسی کاملاً در قید کاراما و یا تقدیر خویش است. برای ما زرتشتیان شادمانی و رنج در دوران کرانمند وجود دارد و وحدت با اهورامزدا در حیات بی‌کرانه، برای آنها مرگها و تولدهای بی‌پایان وجود دارد. تعداد کمی با رسیدن به نیروانا می‌توانند سلسلهٔ بی‌پایان این تولدها و مرگهای مکرر را قطع کنند.و نیروانا،هیچی است و سونیاتا هم همان چیزی است که هست اگر واقعاً چیزی باشد.

به نظر دموکریتوس این هر دو بینش از یکدیگر چندان دور نیستند. ولی من می‌دانم که کاملاً با یکدیگر فرق دارند. قبول دارم که چیزی درخشان ولو لغزنده دربارهٔ تصور بودا از سونیاتا وجود دارد. درواقع، هرچه بیشتر به حقیقت مورد نظر او می‌اندیشم بیشتر احساس می‌کنم که با دو دست ناشیانه می‌خواهم یکی از آن مارماهیهای سریع را که شبانگاهان در دریاهای گرم جنوب می‌لغزند در سرمای شب بگیرم. در قلب نظام فکری بودا فضایی خالی وجود دارد که تنها جستجوی نیروانا نیست بلکه بی‌ایزدی کامل است.

تا آنجا که من می‌دانم هرگز بودا هیچ یك از ایزدان را مورد بحث قرار نداده است مگر خیلی سطحی. بودا هرگز ایزدان را انکار نمی‌کند فقط توجهی به آنها ندارد. ولی علی‌رغم تبختر جالبش او خود را به جای هیچ یك از ایزدان نیز قرار نمی‌دهد زیرا وقتی چرخ نظریه را به چرخش درآورد به چیزی که نهایت تحول روح است رسیده بود یعنی به فنا. امّا هنوز در کالبد گوتاما جای داشت و اجازه می‌داد تا دیگران سنقا را به وجود آورند و رنج زندگی را برای تعدادی انگشت‌شمار تخفیف دهند.

درابتدای امر فقط مردان حق عضویت در فرقه را داشتند. امّا بعداً آناندا

بودا را تشویق کرد که اجازه دهد تا زنها نیز بتوانند عضو فرقه شوند. زنها در گروههای خاص خود زندگی کرده و از طریقه هشت جهت پیروی می‌نمایند. با آنکه بودا این امر را مشفقانه پذیرفت اما درباره آن شوخی‌ای نیز کرد که نقل محفل مردپرستان شده است. بودا گفت «اگر فرقه فقط از مردان تشکیل می‌شد می‌توانست هزار سال دوام بیاورد. امّا آناندا، اکنون که زنها نیز عضو می‌شوند می‌تواند فقط پانصد سال دوام پیدا کند.» به نظر من در هر دو حال بودا بی‌جهت خوشبین بوده است.

در روزهای آخر فصل باران به همراه شاهزاده جتا به پارکی که ممکن است آن را به آناتاپین‌دیکای تاجر برای استفاده بودا فروخته و یا نفروخته باشد به دیدن بودا رفتم. در اینجا هزار نفری راهب، مرید و معتقد به بودا زندگی می‌کنند. بسیاری از مرتاضان در هوای آزاد و زائران در مهمانخانه‌ها و اعضای فرقه در ساختمانی بزرگ روزگار می‌گذرانند.

در نزدیکی این دیر سایبانی چوبی بر کرسی کوتاهی بنا شده است. بودا به روی حصیری زیر آن سایبان نشسته بود. این سایبان بدون دیوار بود و او از هر طرف در انظار مردم قرار داشت.

در آستانه دیر ساری‌پوترا به ما خوشامد گفت. مانند پسربچه‌ها یك قدم در میان راه می‌رفت و چتر هم بر سر نداشت. ظاهراً باران گرم او را آزار نمی‌داد. «شانس با شما است. امروز تاثاگاتا[1] آمادگی حرف زدن را دارد. به خاطر شما بسیار خوشوقتم. از بدر ماه تاکنون ساکت بوده است. ولی امروز حاضر است حرف بزند.» بعد ساری‌پوترا بازویم را فشرد و گفت «به او گفته‌ام که شما کی هستید.»

اگر انتظار داشت که از او بپرسم عکس‌العمل بودا نسبت به ملاقات با سفیر پارس چه بود باید بگویم که مأیوسش کردم. رفتار من رسمی بود. «منتظر ملاقات با بودا هستم.» و کلمهٔ اوپانیشاد را به کار بردم. مفهوم این کلمه انجام یك ملاقات ساده نیست بلکه به مفهوم دیدار برای بحث درباره امور روحانی است.

ساری‌پوترا شاهزاده جتا و مرا به سوی مقر بودا که هشت پله کوتاه از زمین بلندتر بود راهنمایی کرد. شاید هر یك از آن پله‌ها نمایشگر یکی از طرق هشت

جهت بود. در پای پلهٔ اوّل مردی زردپوست، سنگین وزن و بلندبالا به ساری‌پوترا خوشامد گفت و او آن مرد را به ما معرفی کرد «این مرد فان‌چیه[1] نام دارد و از چین و ماچین برای کسب فیض از بودا به اینجا آمده است.»

«ممکن نیست که انسان از بودا کسب فیض نکند» فان‌چیه زبان کوشالایی را حتا از من نیز بهتر صحبت می‌کرد با آنکه لهجه‌اش از لهجه من خرابتر بود.

چون فان‌چیه و من بعدها با یکدیگر خیلی دوست شدیم، در اینجا باید بگویم که فان‌چیه برای کسب فیض از بودا به هند نیامده بود. او از جانب مملکتی کوچك واقع در جنوب شرقی چین و ماچین به منظور تجارت به هند آمده بود. خودش بعدها به من گفت که آن روز به پارك آهو فقط برای آن آمده بود تا با سفیر پارس آشنا شود. او همان قدر مجذوب پارس شده بود که من مجذوب چین و ماچین.

به دنبال ساری‌پوترا از پله‌ها بالا رفتیم و داخل شدیم. در آنجا به استثنای بودا کلیهٔ حاضران برای خوشامد گفتن به ما بپاخاستند. بودا بی‌حرکت بر روی تخته حصیر خود نشسته باقی ماند. اینجا بود که فهمیدم چرا او را شخصی طلائین می‌نامند. او به زردپوستی مردم چین بود. آریایی که نبود هیچ، دراویدیانی هم نبود. آشکار بود بعضی از قبایل چین و ماچین از هیمالیا گذشته و قوم گوتاما را مفتخر ساخته بودند.

بودا، کوچك اندام، لاغر و چالاك بود. راست نشسته و پاهایش را به زیرش جمع کرده بود. چشمان موربش آن قدر باریك بود که انسان نمی‌توانست تشخیص بدهد باز است یا بسته. شخصی گفته بود که چشمان بودا به روشنایی آسمان شبهای تابستان می‌ماند. من نمی‌دانم. هرگز واقعاً آنها را ندیدم. ابروهای کم رنگ کمانیش چنان به هم پیوسته بود که در میانش دسته‌ای مو دیده می‌شد. برای هندیها این نوع ابرو علامت الوهیت است.

پوست پیرمرد چروکیده بود امّا درخشندگی ناشی از سلامتی را دارا بود و سر برهنه‌اش به مانند مرمر شفاف زرد می‌درخشید. بوی چوب صندل به مشامم

1. Fan ch'ih

رسید و این نمایشگر زندگیی کمتر از زندگانی مرتاضانه بود. در تمام مدتی که بااو بودم کمتر سر یا بدنش را حرکت داد و فقط گهگاه با دست راستش اشاره ای می کرد.صدای بودا جذاب و آهسته بود و انسان احساس می کرد که احتیاج به تنفس ندارد. در واقع به نظر می آمد که به دلیلی مرموز اصولاً نفس نمی کشد.

تعظیم بلندی کردم. با اشاره دست اجازه نشستن داد. یك نطق تشریفاتی کردم. وقتی نطقم به پایان رسید بودا لبخندی زد. و همین و بس. خود را برای دادن جواب به زحمت نینداخت، و در آن سکوت لحظاتی مسخره و ناخوشایند بر ما گذشت.

بعد ناگهان مرد جوانی پرسید «ای تاثاگاتا آیا عقیده شما بر آن است که جهان ابدی است و نظریات دیگر در این باره نادرست است؟»

«نه، پسرم، من چنین عقیده ای ندارم که جهان ابدی است و سایر عقاید در این زمینه نادرست هستند.»

«پس نظر شما این است که جهان ابدی نیست و دیگر عقاید در این زمینه نادرست هستند؟»

«خیر، پسرم. من چنین عقیده ای ندارم که جهان ابدی نیست و سایر عقاید در این زمینه نادرست هستند.»

بعد مرد جوان از بودا پرسید که آیا عالم وجود محدود است و یا نامحدود است. آیا بدن شبیه روح است و یا شبیه روح نیست. آیا وجود مرد مقدس بعد از مرگ تداوم دارد و یا ندارد و از این نوع سؤالات. به هر یك از سؤالات آن جوان بودا همان جواب و یا ناجواب را داد که به سؤال مربوط به ابدیت جهان داده بود. بالاخره مرد جوان پرسید «چه اعتراضی تاثاگاتا نسبت به این نظریات وارد می آورد که هیچ یك از آنها را قبول نمی کند؟»

«پسرم،زیرا نظریه مربوط به ابدیتهای جهان جنگل، سرزمین وحشی، خیمه شب بازی، در خود پیچیدن و زنجیری است که برای همیشه به بدبختی وصل بوده و ثمرهٔ آن درد،ناامیدی و رنج است چنین نظریه ای برای رسیدن به نخواستن، فقدان آمال، قطع تداوم، خاموشی، دانش، خرد عالی و نیروانا کمك نمی کند.»

«آیا این جواب تاثاگاتا به یك یك سؤالات است؟»

بودا با سر تصدیق کرد. «از نظر من این ایرادی است که به یك یك این نظریه‌های ظاهراً متناقض وارد است. و به همین دلیل هیچ یك از آنها را نمی‌پذیرم.»

«پس آیا تاتاگاتا نظریهٔ ویژه‌ای را عرضه می‌کند؟»

سکوتی برقرار شد. اعتراف می‌کنم که ناگهان گر گرفتم و احساس کردم که تب کردم. مشتاق بودم که جواب یا ناجواب بودا را بشنوم.

«بودا از داشتن نظریه آزاد است.» صدایش نرم بود و به نظر می‌آمد که چشمانش به ما نگاه نمی‌کند بلکه دارد به جهان یا ناجهانی که ما نمی‌توانستیم وجود آن را درك کنیم می‌نگرد. «البته چیزهایی هست که من از آن اطلاع دارم. من طبیعت ماده را می‌شناسم. می‌دانم چگونه چیزها تولید شده و از بین می‌روند. طبیعت احساس را می‌شناسم. می‌دانم که چگونه احساس می‌آید و چگونه احساس می‌رود. می‌دانم که چگونه درك پیدا شده و از بین می‌رود. چگونه آگاهی شروع می‌گردد و پایان می‌یابد. چون این چیزها را می‌دانم قادرم خود را از کلیه وابستگیها آزاد کنم. نفسم رفته است، به کنار زده شده و فراموش گردیده است.»

«امّا تاتاگاتا آیا شما... آیا اگر روحانی‌ای در موقعیتی مانند موقعیت شما باشد دوباره متولد می‌گردد؟»

«گفتن اینکه دوباره متولد می‌شود مناسب این مورد نیست.»

«آیا این بدان معناست که دوباره متولد نمی‌شود؟»

«آن هم مناسب این مورد نیست.»

«پس آیا او دوباره هم متولد می‌گردد و هم متولد نمی‌گردد؟»

«خیر، این هم مناسب این مورد نیست.»

«من گیج شدم، تاتاگاتا. او یا باید این باشد یا آن باشد و یا هر دوی اینها، ولی...»

«بس است پسرم. تو گیج شده‌ای زیرا آنچه در مقابل تو است به سبب آنکه نگاهت در جهت دیگری است نمی‌بینی. بگذار من سؤال کنم. آیا می‌توانی آتشی را که در مقابلت روشن است حس کنی؟»

«بلی، تاثاگاتا.»

«اگر آتش خاموش شود، آن را حس خواهی کرد؟»

«بلی تاثاگاتا.»

«حالا بگو، وقتی آتش خاموش می‌شود به کجا می‌رود؟ به شرق؟، به غرب؟، به شمال؟ و یا به جنوب؟»

«امّا این سؤال مفهومی ندارد تاثاگاتا. وقتی آتشی به سبب پایان یافتن سوخت تمام می‌شود آن... خوب، دیگر نیست. وجود ندارد.»

«حالا جواب سؤال خود را دادی. آیا مرد مقدس دوباره متولد می‌گردد یا نه؟ سؤال مفهوم ندارد. مانند آتشی که به سبب سوخت خاموش می‌گردد او هم می‌رود، نیست می‌شود.»

مرد جوان گفت «متوجه شدم، فهمیدم.»

«شاید شروع به درك آن کرده باشی.»

نگاه بودا متوجه من شد. نمی‌توانم بگویم که واقعاً به من نگاه کرد. بودا گفت «ما اغلب این بحث را دازیم، و من همیشه مثال آتش را به کار می‌گیرم زیرا به نظر می‌آید که درك آن آسان است.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

ناگهان ساری‌پوترا اعلام داشت. «هر رابطه علت و معلولی سراب است.» سکوتی دیگر بر رواق مستولی شد، و من تمامی سؤالاتی را که می‌خواستم مطرح کنم فراموش کرده بودم. مانند آن آتش‌تمثیلی، ذهن من هم خاموش شده بود.

شاهزاده جتا به جای من رشته کلام را به دست گرفت. «تاثاگاتا سفیر شاه پارس کنجکاو است که بداند جهان چگونه آغاز گردید.»

بودا آن چشمان کم پیدای نادرش را به سوی من برگرداند. بعد لبخندی زد و گفت «شاید دوست داشته باشید که شما برای من توصیف کنید.» دندانهای هویدایش زرد رنگ و لك‌دار بود و به‌طور چندش‌آوری انسان را به یاد نیش مار می‌انداخت.

نمی‌دانم چه جوابی دادم. گمان می‌کنم که خلقت توأم خوبی و خباثت را برایش توصیف کردم و نظریات پدربزرگم را تکرار نمودم و در تمام مدت آن

چشمان باریك را که به سویم هدف گرفته بود ـ و برای آن حالت نمی‌توان فعل دیگری به کار برد ـ بررسی کردم.

وقتی حرفهایم تمام شد بودا مؤدبانه جواب داد «چون انسان هیچ وقت با اطمینان کامل نخواهد دانست که آیا نظریاتش درباره آفرینش درست است یا نه مطلقاً برایش غیرممکن است که از غلط بودن نظریات دیگران اطمینان حاصل کند.» و با این جمله مهمترین موضوعی را که وجود دارد به کناری گذاشت.

سکوت بعدی طولانیترین سکوتها بود. به صدای ریزش باران بر روی طاق حصیری، به صدای گردش باد در میان درختان و صدای راهبانی که در دیری در آن نزدیکیها سرود می‌خواندند گوش دادم.

بالاخره یکی از سؤالهایی را که قصد داشتم از او بپرسم به یاد آوردم. «بودا، به من بگوئید اگر زندگانی در این جهان مضر است پس جهان برای چیست؟»

بودا به من خیره شد. فکر می‌کنم که این بار واقعاً مرا دید. گرچه نور در آن لحظات به کمی و سبزی نوری بود که وقتی انسان چشمانش را زیر آب استخری باز می‌کند می‌بیند.

بعد گفت «جهان پر از محنت کشیدن، رنج بردن و زیان است. این حقیقت اوّل است. اگر حقیقت اوّل را بفهمی سایر حقایق برایت روشن خواهد شد. از طریقه هشت جهت پیروی کن و...»

«...و نیروانا ممکن است وجود را خاموش سازد و یا خاموش نسازد.»

نفس همهٔ حاضران در جلسه بند آمد. سخن بودا را قطع کرده بودم ولی به هر حال به این بی‌ادبی ادامه دادم «امّا سؤال من این است که چه چیز و یا چه کسی دنیایی را آفرید که مطابق نظریات شما تنها نتیجه‌اش ایجاد درد و رنج بی‌سبب است؟»

بودا با مهربانی جواب داد. «پسرم، بگذار فرض کنیم که شما در جنگی شرکت کرده‌اید و تیری سمی شما را زخمی کرده است. دارید درد می‌کشید و تب کرده‌اید. از مرگ هراس دارید ـ از فکر حلول بعدی ناراحت هستید. من در آنجا هستم و جراحی ماهرم. شما نزد من می‌آیید. در آن وقت از من چه خواهید خواست؟»

گفتم «که فوراً تیر را خارج کنید.»

«فوراً؟»

«فوراً.»

«از من نخواهید پرسید که تیراندازی به سوی شما از جانب چه کسی بوده است؟»

متوجه برداشتی که داشت می‌کرد شدم. «البته کنجکاو خواهم بود.»

«آیا قبل از بیرون کشیدن تیر می‌خواهید بدانید که تیرانداز بلندقامت یا کوتاه اندام بوده است؟ یك جنگجو بوده و یا یك برده؟ زیبا بوده و یا زشت؟»

«خیر. امّا ...»

«این همان تنها چیزی است که طریقه هشت جهت می‌تواند به شما ارزانی دارد، رهایی از درد تیر و پادزهری برای زهری که این جهان است.»

«اما وقتی تیر را بیرون کشیدید و معالجه شدم شاید بخواهم بدانم که تیر کدام تیرانداز به من اصابت کرده بود.»

«اگر واقعاً از طریقه پیروی کنی سؤال بی‌ربط خواهد شد. خواهی دید که این زندگی سرابی و رویایی بیش نیست. چیزی است مخلوق نفس خود انسان. و وقتی آن «خود» می‌رود، جهان هم می‌رود.»

«شما تاثاگاتا هستید. کسی که آمده و رفته و دوباره آمده است. وقتی اینجایید که اینجا هستید، اما وقتی اینجا نیستید به کجا می‌روید؟»

«به همان‌جایی که آتش خاموش می‌رود. پسرم هیچ کلامی قادر به تحدید و تعریف نیروانا نیست. سعی نکن که آنچه هست و نیست را در قالب کلمات ناآشنا بگنجانی. در نهایت تأمل دربارهٔ نیروانا دلیل آن است که انسان هنوز در کنارهٔ نزدیك رودخانه است. آنهایی که به مقام نیروانا می‌رسند سعی نمی‌کنند بر آنچه نامی نمی‌توان نهاد نامی بنهند. فعلاً اجازه بدهید تیر را بیرون بکشیم و جسم را از درد برهانیم. اجازه بدهید اگر برایمان امکان دارد بر قایق سوار شویم و به سوی ساحل دورتر رودخانه برویم. بدین ترتیب از میانهٔ رودخانه می‌رویم. آیا راه درستی است؟» در نور غروب لبخند بودا به سختی قابل رؤیت بود. بودا سپس اضافه کرد «همان طور که فضای عالم از بی‌شماری چرخ ستارگان آتشین

انباشته است همان طور هم‌خردی که برفراز این زندگی است بی‌پایان است.»

ساری‌پوترا گفت «و درك آن تاثاگاتا بسیار مشکل است. حتا برای آنانی که از خواب برخاسته‌اند.»

«و ساری‌پوترا به همین دلیل است که با بیدار شدن هم کسی آن را درك نخواهد کرد.»

از این جمله که ظاهراً شوخی آشنایی برایشان بود هر دو پیرمرد به قهقهه افتادند.

چیز دیگری از ملاقات با بودا به خاطر ندارم. به گمانم قبل از ترك پارك از دیر هم دیدن کردیم. شاید آناندا را برای اولین بار در آن روز ملاقات کردم. او مردی کوچك اندام بود که تنها کار زندگیش فراگیری و حفظ هر آن چیزی بود که گفته می‌شد بودا گفته و یا انجام داده است.

به خاطر دارم که از شاهزاده جتا پرسیدم که آیا بودا به من چیزی گفت که قبلاً آن را هزار بار تکرار نکرده باشد.

«خیر. او یك مثل را مکرراً تکرار می‌کند. تنها مطلب جدید ـ برای من ـ تناقض درباره بیدار شدن بود.»

«اما برای ساری‌پوترا مطلب جدیدی نبود.»

«ساری‌پوترا با او بیش از هر کس دیگری ملاقات می‌کند و بین آنها شوخیهای غامضی ردوبدل می‌شود. با یکدیگر خیلی می‌خندند. نمی‌دانم به چه چیز. من خود به این مرحله رسیده‌ام که به این جهان لبخند بزنم امّا هنوز نمی‌توانم به آن بخندم.»

«چرا تا به این حد درباره آفرینش بی‌اعتناست؟»

«زیرا، دقیقاً فکر می‌کند که مطلب نامربوطی است. وظیفهٔ نهایی انسان رها کردن وجود از ماده است. خودش به این کار موفق شده است. و اکنون چرخ نظریه‌را برای دیگران به وجود آورده است تا آن را به بهترین وجهی که برایشان ممکن است به حرکت درآورند. امّا خودش آمده و رفته است.»

درك این عقاید برای دموکریتوس آسانتر است تا برای من. من می‌توانم بپذیرم که تمامی آفرینش در حال حرکت و تحول است و آنچه ما آن را جهان

واقعی می‌نامیم خوابی متغیر است که هر یك از ما آن را به نوعی درمی‌یابیم که با دریافت دیگران فرق دارد. در حالی که دریافت همهٔ ما نیز با واقعیت واقع اختلاف دارد. امّا نبودن الوهیت، نبودن ابتدا و انتها، نبودن نبرد خوبی با بدی... و نبودن هدف درنهایت، حقیقت بودا را برای من عجیبتر از آن می‌نماید که بتوانم آن را بپذیرم.

فصل دوازدهم

در آخرین هفتهٔ فصل باران رودخانه طغیان کرد. آب گل آلود بالا آمد، اسکله را پوشاند، از حصار چوبین بندر گذشت و تقریباً شهر را غرق ساخت.

آنهایی که مانند شاهزاده جتا خانه‌های چند اشکوبه داشتند به طبقات بالاتر نقل مکان کردند. و آنهایی که خانه‌هایشان یك اشکوبه بود به پشت بامها پناه بردند. خوشبختانه زمین قصر از سایر نقاط شهر قدری بالاتر بود و در خانهٔ خود من فقط تا قوزك پا در آب فرو می‌رفت.

در روز دوّم سیل با فان‌چیه و کاراکا مشغول صرف غذا بودیم که ناگهان بساطمان با شنیدن صدای مکرر سپید مهره‌ها به هم خورد. سپس صدای نحس به هم خوردن فلز به فلز به گوشمان رسید. چون طغیان رودخانه و مردم هند همیشه همزمان اتفاق می‌افتد همه این نظریه را پذیرفتیم که سیل زدگان به قصر حمله آورده اند.

در پناه محافظان پارسی با عجله به قصر رفتیم. هنوز بارانی را که باد گرم به چشمانمان می‌پاشید به خاطر دارم. لغزندگی زمین زیر پایمان نیز از یادم نرفته است. تعجبی را هم که از دیدن در بدون محافظ باغ قصر به من دست داد نیز از یاد نبرده ام.

با شمشیرهای کشیده وارد راهروهای اصلی قصر شدیم و در اینجا آب تا کمرمان بود. با آنکه کسی را نمی‌دیدم امّا فریادهایی از طرف دیگر قصر به

گوشمان می‌رسید. در آستانه تالار پذیرایی منظرهٔ جالبی به چشممان خورد. محافظان شاه با یکدیگر نبرد می‌کردند ـ و خیلی آهسته چونکه آب حرکتشان را کند می‌کرد. در حالی که این صحنه رویاوش جنگ را نظاره می‌کردیم به شدت درهای تالار از هم باز شد و ردیفی از نیزه‌داران آماده به حمله نمودار شدند. با دیدن نیزه‌داران محافظان شمشیرها را غلاف کردند. نبرد بدون سروصدا خاتمه یافت. شاه پاسنادی بدون سروصدا در آستانه در ظاهر شد. زنجیر طولانی‌ای به گردن داشت که سرش به دست یکی از افسران محافظ خودش بود. در آن سکوت مرطوب صدای متناوب به هم خوردن حلقه‌های زنجیر گردن شاه موزیك گوشخراشی را که می‌توانست موجب شادمانی ایزدان ودایی گردد به وجود می‌آورد.

وقتی شاه از کنارم رد شد به او تعظیمی کردم اما او مرا ندید. درحقیقت هیچ کس کوچکترین توجهی به سفیر پارس نکرد. وقتی شاه از نظرها غایب شد از میان آب به سوی در تالار رفتم. دوازده تایی جسد از سربازان بر روی آب زرد خون‌آلود غوطه می‌خورد. در انتهای دیگر تالار تخت برگشته بود و چند نفری سعی می‌کردند آن را بر جای خود قرار دهند. یکی از آنها ویرودهاکا بود.

وقتی ویرودهاکا متوجه حضور من شد کار درست کردن تخت را به دیگران واگذاشت. با کندی به میان آب زد و به سوی ما آمد و در همین حال با گوشهٔ شولای خیسش صورتش را پاك می‌کرد. به خاطر دارم که همان وقت به فکرم رسید چقدر مسخره است که مردی غرق در خون و آب بخواهد با پارچه‌ای خیس صورتش را خشك کند.

«جناب سفیر همان طور که ملاحظه می‌فرمایید ما برای اجرای مراسم آمادگی نداریم.»

به اندازه کافی تجربه آموخته بودم که بدانم از من چه انتظاری دارند بنابراین به روی یك پا زانو زدم و گفتم «باشد که ایزدان به شاه ویرودهاکا زندگانی طولانی عطا فرمایند.»

کاراکا و فان‌چیه هم همین دعای خیر را تکرار کردند.

ویرودهاکا جوابی سنگین داد «خواهم کوشید تا ارزش داشتن آنچه ایزدان

امروز به من ارزانی داشتند ثابت کنم.»

صدایی برخاست. تخت دوباره به زیر افتاده بود. با توجه به همه جوانب شروعی بود نامیمون برای رسیدن به تاج و تخت.

ویرودهاکا با نرمی گفت «آرزوی چندین ساله پدرم این بود که روزی از سلطنت کناره‌گیری کند.» و بعد ادامه داد «امروز مرا احضار کرد و از من خواست تا از مشقت این جهان رهایی یابد. و من هم در این لحظه به عنوان پسری خوب آرزویش را برآوردم و جایش را گرفتم.»

واضح است پافشاری بودا درباره اینکه این جهان خواب و خیالی بیش نیست نه تنها بر روی ویرودهاکا اثر گذاشته بود بلکه اثرش بر همه درباریان نیز مشهود بود. هیچ کس حداقل در حضور من به خلع خون‌آلود پاسنادی اشاره‌ای نمی‌کرد. چند باری که اتفاقاً نامش به میان آمد گفتند که برای دوران بازنشستگی مورد اشتیاقش به جنگل رفته است. می‌گفتند که خیلی از وضع خود راضی است. حتا می‌گفتند که به نیروانا نیز دست یافته است.

واقعیت آن بود که پاسنادی را همان روز کشته و پاره‌های بدنش را به عنوان قربانی تقدیم ایزد رودخانه کرده بودند. و از آنجا که طغیان رودخانه فروکش کرده بود، تقدیم این قربانی باید مورد قبول واقع شده باشد.

کمی بعد، شاهزاده جتا و من با یکدیگر در خیابانی شلوغ ملاقات کردیم. خیابان به سبب رسوبات ناشی از طغیان رودخانه پر گرد و خاك شده بود به طوری که مجبور بودیم جلوی بینی خود پارچهٔ خیس بگیریم و نفسهای منقطع بکشیم.

وقتی قدم‌زنان به میدان کاروان رسیدیم شاهزاده جتا گفت «پاسنادی همیشه وعده رفتن می‌داد امّا در آخرین لحظه عقیده‌اش تغییر می‌کرد و می‌گفت یکماه دیگر. ظاهراً این بار یکماه بیشتر از آنچه که باید به سلطنت ادامه داد.»

«معلوم است. پاسنادی خیلی پیر بود. چرا او... منتظر نماند؟» در هند همیشه بهتر است به جای نام اشخاص بزرگ ضمیر شخصی به کار برده شود.

«ترس. او مردی وفادار است. با آنکه برایش روشن بود که پدرش کوشالا را به نابودی خواهد کشید اما باز هم ترجیح می‌داد که صبر کند. اما وقتی اجاتشترو در ماگادها قدرت را به دست گرفت و او فهمید که جنگ درگیر خواهد شد کاری

را که احساس می‌کرد باید بکند، کرد. یعنی نجات آنچه از مملکت باقی مانده بود.»

در کنار غرفه‌ای انباشته از وسایل سفالی لعابدار عجیب و غریب کار چین ایستادیم. این اشیا را فان‌چیه وارد کرده بود.

«آیا شما کارش را تأئید می‌کنید؟»

شاهزاده جتا آهی کشید. «چطور ممکن است. من یك بودایی هستم و اعتقاد دارم که نباید به هیچ موجود زنده‌ای صدمه وارد آورد. ضمناً... آن مرحوم رفیق قدیمی من بود. امّا» شاهزاده جتا بی‌هدف به کوزه‌ای با سری اژدها مانند اشاره کرد. «به من گفته‌اند که حیوانات زیادی از این نوع در چین وجود دارد.»

«فان‌چیه هم همین را به من گفته است. بهترین داروها از استخوان اژدها ساخته می‌شود.» و منتظر جواب سؤالم باقی ماندم.

شاهزاده جتا کوزه راخرید و بعد گفت «اگر کسی بتواند این کشور را از دست اجاتشترو حفظ کند همانا شاه جدید است.»

«عکس‌العمل بودا چه بود؟»

«مانند شیری قهقه زد.»

«شفقت ندارد.»

«چطور می‌تواند داشته باشد. او آمده و رفته است. شاهان قسمتی از آن خیمه شب‌بازی تفریحی‌ای هستند که انسان کامل دیگر به آن نگاه نمی‌کند.»

آمبالیکا با پسرمان در فصل گرما از راجاگریها آمد. شاهزاده جتا ضلعی از خانه کنار رودخانه خود به نوه و نتیجه‌اش داد و من هم به آنها ملحق شدم. در همین احوال از طریق تکثیلا پیامی از شوش رسید. شاه کبیر مرا به سبب قیمت گزاف ارسال آهن مورد انتقاد قرار داده بود. اما چون راه تجارتی قدیمی بین پارس و ماگادها از نو باز شده بود از این غلام خود بیشتر اظهار رضایت کرده بود تا اظهار نارضایتی و آن طور که از نامهٔ مهردار شرق برمی‌آمد من در دربار به مقام قهرمانی رسیده بودم و باید فوراً عازم خانه می‌شدم.

نقشه‌هایم را با دقت کشیدم. کاراکا را به راجاگریها بازگرداندم تا در آنجا به عنوان نمایندهٔ تجارتی شاه کبیر انجام وظیفه کند. او موظف شد کاروان بعدی

آهن را از ماگادها با قیمتی مناسبتر از قبل به راه اندازد. قرار شد آمبالیکا و پسرمان در شراوستی باقی بمانند تا یا از پی آنها بفرستم و یا خود به آنجا بازگردم.

با تعجبی توأم با رضایت همگانی بین ماگادها و کوشالا جنگ صورت نگرفت. گر چه اجاتشترو سپاهیانی به واراناسی گسیل داشت امّا آنجا را تصرف نکرد. از طرف دیگر ویرودهاکا نیز سپاهیانش را به سوی وارانا‌سی محاصره شده اعزام نکرد. بلکه آنها را به جمهوری شاکیا فرستاد. طی فقط چند روز این جمهوری درهم ریخت و سرزمینش جزو متصرفات کوشالا شد، و فدراسیون جمهوریها در یك قدمی جنگ قرار گرفت.

با توجه به همه جوانب از بازگشت به پارس یعنی جائی که جنگها در فاصله دوری از شوش رخ می‌دهد خوشحال بودم. به ویژه آنکه جنایتِ هولناك پدرکشی در بین آریاییهای ما متداول نیست. با آنکه از نظر من فوق‌العاده شرم‌آور بود که دو پادشاه آریایی قوی هند به دست پسرانشان کشته شوند امّا شاهزاده جتا ظاهراً از این قتلها ناراحت نشده بود. او گفت «مثلی قدیمی داریم که می‌گوید شاهزادگان مانند خرچنگ والدین خود را می‌خورند.» درنهایت سفارت خون‌آلوده من هم به هند در علامت نجومی خرچنگ صورت گرفته بود .

در عمل کار با ویرودهاکا از کار با پدرش خیلی ساده‌تر صورت می‌گرفت. یکی از دلایل آن این بود که مدیریتی عالی داشت و طی مدتی کوتاه کوشالا دوباره همان چیزی شد که باید در روزگار عظمتش بوده باشد. کوشالاییها همیشه با رضایت به آن دوران اشاره می‌کردند. اما این را هم باید بگویم که شهری در دنیا ندیدم که مردمش به من نگویند که کمی برای دیدن دوران طلایی آن دیر نرسیده باشم. نمی‌دانم چرا هیچ وقت به‌موقع به جایی نمی‌رسم.

در مراسم تاجگذاری ویرودهاکا مهمان افتخاری جشن بودم. این مراسم در محلی درست در خارج از شهر برگزار شد. چیزی از مراسم غامض آن به یاد ندارم جز آنکه قدری عجولانه اجرا می‌شد.

امّا از آن مراسم آن لحظه سحرانگیز را به خاطر دارم که شاه جدید به تقلید از ایزد ویشنو که بعد از آفرینش با برداشتن سه قدم عالم را طی کرده و آن را پر

از نور نمود، سه قدم بر روی پوست ببر برداشت. آناندا ادعا می‌کند که بودا نیز بعد از دست یافتن به روشن ضمیری با سه قدم عالم را طی کرده است. امّا تا آنجا که من می‌دانم، به نظر می‌رسد که بودا دربارهٔ طی عالم خلقت هرگز با کسی جز آناندا صحبت نکرده باشد. شاید هم این درك اشتباه آمیز من از بودا باشد که گمان نمی‌کنم او به چنان حرکات اغراق‌آمیزی دست زده باشد.

با آنکه ویرودهاکا از بودا تقاضا نموده بود تا در مراسم تاجگذاری شرکت نماید امّا شخص کامل بهتر دیده بود که شب قبل از اجرای مراسم شراوستی را ترك کند. بعد او را در راه شاکیا دیدند. عده‌ای هم گفتند که بودا از تصمیم حمله شاه به سرزمین بومیش اطلاع داشت و می‌خواست حین وقوع جنگ بین مردم وطنش باشد. اما من سالها بعد از شاهزاده جتا راجع به صحت این شایعه سؤال کردم. او سرش را تکان داد و گفت «بودا توجهی به این نوع اتفاقات نداشت و همه اقدامات برای آنکه به سیاست آلوده‌اش کنند با شکست مواجه شد. او تا آخر به این خیمه شب بازیها می‌خندید. این راست است که شاکیا گمان می‌برد که بودا به کمك آنها خواهد آمد. زیرا ظاهراً بودا طرفدار سنقا بود. شاید هم این طور بود. اما در این صورت این سنقای شاکیا نبود که مورد علاقه بودا بود بلکه اگر چیزی هم می‌توانست مورد علاقه او قرار گیرد همانا سنقای بودایی بود و بس.»

این سخنان طی آخرین دیدارم از هند بین من و شاهزاده جتا ردوبدل شد. دموکریتوس اگر بخت یارت باشد طول زندگی‌ات آن قدر به درازا خواهد کشید که بتوانی دربارهٔ چیزی بگویی که «این حرف آخر است» و اطمینان خاطر داشته باشی که آنچه گفته‌ای حقیقت محض است. من دوباره نخواهم توانست طوطیان رنگارنگ، ببرهای زرد چشم و دیوانگان آواره را ببینم. دیگر دوباره در آن سرزمین گستردهٔ گرم که رودخانه‌های خروشان گل‌آلودش مداوماً طغیان کرده و فروکش می‌کنند و در هر خطه آن باید از رودخانه‌ای گذشت سفر نخواهم کرد.

«چرا ویرودهاکا به شاکیا حمله برد؟»

شاهزاده جتا ابتدا دلیل رسمی حمله را برایم گفت «شاه می‌خواست از اهانتی که به پدرش شده بود انتقام بکشد. پاسنادی چون یك ارهات بود باید عمل

شاکیا یعنی فرستادن زنی فاحشه به عنوان همسر را برای خود ندیده بگیرد. امّا به عنوان یك جنگجو ویرودهاکا هرگز نمی‌توانست این اهانت را ببخشد.»

«امّا برای این حمله باید دلیل دیگری وجود داشته باشد.» من شخصاً هرگز دلایل رسمی را نمی‌پذیرم. در تالار دوّم مهرداری شوش من خود بهانه‌های مردم‌پسند بسیار و پوچی را برای موجه جلوه دادن اقداماتی ضروری و حتا ناپسند اختراع کرده‌ام.

«ویرودهاکا به اندازه اجاتشترو از جمهوریها وحشت داشت. گمان می‌کنم که چنین خیال می‌کرد که اگر او زودتر از اجاتشترو آن جمهوریها را قلع و قمع نماید از پسرعمه‌اش قویتر می‌شود. که می‌داند؟ به هر حال بخت با ویرودهاکا یار نبود.»

اما در روز تاجگذاری لطف آسمان ظاهراً شامل حالش بود. مثلاً یکی آنکه وقتی آخرین قدم سه‌گانه‌اش را بر روی پوست ببر برداشت ایزدان آسمانی از آسمان نزول و ایزدان اسفل بر روی زمین عروج کردند تا به او شادباش بگویند. و فریاد شادی مردم از این نمایش به آسمان برخاست.

و شاهزاده جتا با دیدن آن صحنه گفت «این ویشنو است او همیشه اوّل است.»

با جثه‌ای دو برابر جثهٔ انسانی عادی ویشنو بر بالای سر مردم به هیجان آمده خم شد. صورت زیبای ایزد آبی تیره بود و سرپوش تزئین شدهٔ بلندی بر سر داشت. مانند شاه کبیر در یکدست نیلوفر و در دست دیگرش سپیدمهره‌ای حمل می‌کرد. از اینکه در آن روز آن دو دست دیگرش را به همراه نیاورده بود خوشحال شدم. در حالی که ویشنو به سوی ویرودهاکا که در آن لحظه در کنار پوست ببر ایستاده بود رفت مردم به خضوع به زمین افتادند. بسیاری به سوی او خزیدند تا لبهٔ لباسش را لمس کنند. ناگهان تا چشم کار می‌کرد زمین پر از مارهایی با سر انسانی شد.

درست پشت سر ویشنو لاکشمی زن ویشنو ظاهر شد. ثکمهٔ پستانهای ایزد ـ بانو به رنگ سرخ روشن درآمده بود و پوست طلایی روغن کره مالیده شده‌اش همانند مجسمه‌اش در دروازه شهر می‌درخشید. وقتی این دو ایزد حلقه‌ای گل به

گردن ویرودهاکا انداختند مردم مانند مغان مست از هوم به پایکوبی پرداختند.

از شاهزاده جتا پرسیدم «اینها دیگر چیست؟»

«در زمین و آسمان، اینان ایزدان آریایی هستند.» شاهزاده از بهت من لذت می برد.

کاراکا نیز خنده ای کرد و به شاهزاده جتا گفت. «ویشنوی شما مدت زیادی را در هند گذرانده است. پوستش همرنگ پوست ایزدان قدیمی ماست.»

«اطمینان خاطر دارم که آنها همه با هم قوم و خویش اند.» جواب مؤدبانه شاهزاده جتا تغییر موضوع صحبت را ایجاب کرد. «طبعاً امروز روزی نادر است. در دوران هر نسلی فقط ممکن است شاه یکی دوبار تمامی ایزدان را نزد خود فرا خواند.» در حالی که شاهزاده جتا این سخنان را ادا می کرد در انتهای دیگر میدان ایندرای سرخ صورت مجسم گردید. در یکدست رعد و برق و در دست دیگر ابریقی بزرگ مملو از سوم داشت که جرعه جرعه از آن می نوشید. و همان وقت آگنی با هیکلی سیاه و چشمانی درخشان بر روی ارابه ای با اسبان سرخ آتشین در آن نزدیکی ایستاد.

شگفت و وهم انگیز از هر سو ایزدان ودایی با طمأنینه به سوی ویرودهاکا روان شدند.

شاهزاده جتا کاملاً از واکنش من مطمئن نبود. خودم هم مطمئن نبودم و هنوز هم نیستم. آیا برای یك لحظه باور کردم که واقعاً ایزدان حضور پیدا کردند؟ ممکن است. بدون تردید نمایشی بسیار وهم انگیز بود، ولی همان طور که شاهزاده جتا هم به من اطمینان داد فقط یك نمایش بود. او گفت «اینها بازیگرانی هستند که به هیئت ایزدان درآمده اند.»

«اما هر یك از آنها برای خود غولی هستند؟»

«در عمل نقش هر ایزد را دو بازیگر ایفا می کنند. یکی بر دوش دیگری سوار می شود و ردای بلندی هر دوی آنها را می پوشاند. اثر باورانگیزی دارد. این طور نیست؟»

«و ترسناك.» احساس می کردم در رویای ناشی از هوم هستم. پرسیدم «آیا مردم واقعاً بر این باورند که اینها ایزدهایشان هستند؟»

شاهزاده جتا شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت «بعضیها باور دارند و بعضیها باور ندارند.»

کاراکا گفت «بیشتر مردم باور می‌کنند» و بعد رو به سوی شاهزاده جتا کرد و ادامه داد «شما آریاییها این نمایشها را از ما فرا گرفته‌اید. وقتی مردم ما برای تحویل سال نو و برای تقدیم قربانی به معابد می‌روند ایزدها بر آنها ظاهر شده و آنها را به خشکسالی و قحطی تهدید می‌کنند. سپس کاهنان برای جلوگیری از حوادث ناگوار از مردم برای معابد تقاضای کمك بیشتری می‌کنند. در این مواقع اگر بازیگری نقش خود را خوب ایفا کند ممکن است درآمد معبد حتا دوبرابر شود.»

«در این صورت آیا این برهما بود یا یك جفت هنرپیشه که در چمنزار آهو به دیدار بودا آمدند؟» با این حرف سر به سر شاهزاده گذاشتم.

شاهزاده متین جواب داد «من آنجا نبودم، نمی‌دانم.» و بعد ادامه داد «اما بودا هم در آنجا نبود زیرا قبلاً به فنا رسیده بود. بدین ترتیب برهماویا ایفاگران نقشش فقط وقت خود را تلف کردند.»

اقرار می‌کنم که منظره ایزدهایی که در بین مردم پرسه می‌زدند بر روی من اثر تخدیرکننده‌ای داشت. اما از طرف دیگر نقش تمامی ایزدهای خبیث از نظر پدربزرگم نیز ایفا شد و من توانستم ببینم که جهنم زرتشت چگونه جایی است.

اما آمبالیکا از این نمایشها خیلی لذت برد. «چقدر واقعی! گویی حقیقی است. این طور نیست؟» آمبالیکا قبلاً هم به همراهی ملکه پیر در مراسم تاجگذاری پدرش شرکت کرده بود و با آن مراسم آشنا بود. قدری چاقتر از قبل از تولد پسرمان شده بود. از من پرسید: «برای سلیقهٔ شما خیلی چاق نیستم، هستم؟» وقتی به پیشوازش به دروازه شهر رفتم با این جمله بود که به من شادباش گفت. یکبار بدون مراعات همهٔ جوانب از دهانم پریده بود که همه درباریان در ماگادها از جمله خودم خیلی چاق‌اند. طی آن سه سال تقریباً وزنم دوبرابر شده بود.

«نه، وزن شما به قاعده است.»

«اگر خیلی چاق شده‌ام بگویید.» ما در صحن باغ اصلی شاهزاده جتا بودیم.

«بسیار خوب خواهم گفت» از مصاحبت با آمبالیکا لذت می بردم و همین را هم به او گفتم.

«پس اجازه می‌دهید که همراه شما به شوش بیایم؟»

«اگر بشود.»

«من مطمئن هستم که شما هرگز بازنخواهید گشت.» سیمای آمبالیکا غمگین به نظر می‌رسید امّا صدایش شاد بود.

به او گفتم که مطمئناً حتا به خاطر دلایل پیش پاافتاده ای هم که شده باشد باز خواهم گشت. «تردیدی نیست که به هر حال تجارت بین ایران و ماگادها و کوشالا ادامه خواهد یافت.»

نظرم به حقیقت پیوست. قبل از ترك شراوستی یك یك تجار سرشناس شهر با من تماس گرفتند. هر یك از آنها انحصار تجارت جنس خاصی را می خواست. با آنکه چند رقم قابل توجه رشوه را رد کردم امّا از بابت خدمات وجهی را از صنف سفالگران به صورت وام بدون بهره دریافت نمودم. شرط وام این بود که اگر بتوانم ترتیبی بدهم که واردات سفال به پارس از پرداخت مالیات معاف گردد صنف سفالگران خود ترتیب بازپرداخت وام را بدهد. ترتیب این کار را برای آن دادم که زنم آمبالیکا و فرزندانم ـ آمبالیکا مجدداً حامله شده بود ـ در صورت مرگ شاهزاده جتا و یا مورد بی‌مهری قرار گرفتنش بتوانند زندگی راحتی داشته باشند. طبعاً فرض را بر این گذاشته بودم که در دیدار بعدی از هند ارباب هند، شاه کبیر، داریوش را همراهی خواهم کرد.

در پائیز همان سال به کاروان غرب پیوستم. به غیر از محافظانم فان چیه نیز مرا همراهی می کرد. بقیه اعضای هیئت فان چیه یا کشته شده و یا از تب مرده و یا به وطن خود بازگشته بودند.

«اهالی چین مسافرت را دوست ندارند.» فان چیه لبخند همیشگی ولی نسبتاً خوشایندش را تحویلم داده و چنین ادامه داد «علتش هم آن است که چین به تنهایی برای خود دنیایی است و دلیلی ندارد که انسان به جای دیگری مسافرت کند. دلیلی دارد؟»

«پارسها نیز همین طور فکر می کنند.»

چون روزی خشك و خنك بود بر اسب سوار بودیم. درواقع آن قدر هوا عالی بود که انسان تنها به جوانی و سرزندگی قانع بود. احساسی کاملاً نادر.

حین مسافرت به غرب مطالب فراوانی دربارهٔ چین شنیدم که در موقع خود آنها را شرح خواهم داد. خیال داشتم فان‌چیه را تحت تاثیر عظمت امپراطوری پارس قرار دهم اما این او بود که مرا مجذوب شکوه ـ البته ادعایی ـ دنیای چین کرد. دنیایی که روزگاری امپراطوری واحدی به نام پادشاهی‌وسطی داشت. اما همان طور که سرنوشت تمام امپراطوری‌هاست این امپراطوری نیز تجزیه شد و امروزه چین مانند هند از تعدادی دولتهای در حال منازعه تشکیل می‌گردد. و باز هم مانند هند امیرنشینهای چین نه تنها دائماً با یکدیگر در جنگ و ستیز به سر می‌برند بلکه در آن سرزمین اربابی، شاهی، خانی و یا ولیعهدی دیده نمی‌شود که در قلعهٔ خود خواب یکپارچه کردن و تجدید حیات امپراطوری‌وسطی‌را نبیند. «اما این آرزو وقتی تحقق خواهد یافت که ـ حاکم ـ هر کسی که می‌خواهد باشد اذن آسمانی را به دست آورد.»

به یاد دارم که این جمله برای اولین بار وقتی به گوشم خورد که برجهای رویایی تکثیلا در افق‌بنفش ،شبح‌وار پیدا شدند. معمولاً مسافر بوی شهر را قبل از دیدن آن حس می‌کند اما اینجا انسان اوّل برجها را می‌بیند و بعد بوی دود آشپزخانه‌ها را می‌شنود.

«ما به اذن آسمان فرّ ایزدی می‌گوئیم.» با این توضیح به سخن ادامه دادم «تنها یکی از ایزدان خبیث قدیمی ما قادر به دادن اذن آسمانی بود و تنها او بود که می‌توانست شکوه به حاکمی ارزانی نماید. و فقط هم او قادر به پس گرفتن آن بود. امّا من حالا درمی‌یابم که آن ایزد خبیث نیست که فر ایزدی را ارزانی داشته و یا پس می‌گیرد بلکه این کار فقط کار اهورامزداست.»

«استاد کونگ[1] خواهد گفت که این کار فقط کار آسمان است و بس. همان می‌شود این طور نیست؟»

چنین اتفاق افتاد که چند سال بعد با استاد کونگ ملاقات کنم. او از تمام

1. K'ung

کسانی که تاکنون با آنها برخورد کرده‌ام خردمندتر بود. باورکن دموکریتوس ـ گرچه غیر از باور کردن کار دیگری نمی‌توانی بکنی ـ چون از دنیای غرب تنها من هستم که توانسته‌ام با آن معلم بزرگ آشنا شوم.

خیر، استاد کونگ که نام دیگرش کنفسیوس است شباهتی به پروتاگوراس نداشت. کنفسیوس زرنگ نبود، خردمند بود. بعداً هم خواهم کوشید تا فرق بین زرنگ و خردمند را نشان دهم. اما شاید موفق نشوم. هرچه باشد زبان یونانی زبان موشکافی و جدل است ولی زبان خدا نیست. گفتم زبان خدای یگانه نیست، ولی نگفتم که زبان ایزدهای متنوع نیست.

آفرینش

جلد دوم

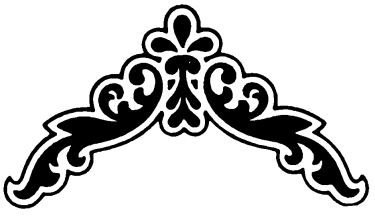
آفرینش

گورویدال

ترجمهٔ عبدالحمید سلطانیه

گورویدال
آفرینش
ترجمهٔ عبدالحمید سلطانیه
ناشر: مترجم
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
چاپ اول: پاییز ۱۳۷۰
تعداد: ۵۲۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
حق چاپ محفوظ است

کتاب پنجم



دولت مستعجل

امپراتوری پارس

و سرزمینهایی که سیروس سپیتمه از آنها دیدن کرده است



فصل اوّل

چهار سال و سه روز کم پس از حرکت سفارتم به شانزده مملکت هندی به شوش بازگشتم. نام سفارت به شانزده مملکت هندی نام درستی برای این سفارت نبود. در دشت گنگ کمتر از شانزده مملکت می‌توان شمرد و کسی هم تاکنون به خود زحمت شمارش ممالك جنوب آن را نداده است. به هر حال من و مهرداری توافق کردیم که در آینده سفرا فقط به خدمت شاهان ماگادها و کوشالا اعزام گردند.

حین ورودم دربار هنوز در شوش بود امّا شخص داریوش به بابل مقر زمستانی خود رفته بود. مهرداری در حال آماده شدن برای حرکت بود و حرم هم حرکت کند خود را به سوی غرب باگاری شروع کرده بود. از افراد خانوادهٔ شاهی فقط خشایار در شوش حضور داشت.

جنگ حرم در دوران غیبت من با پیروزی چشمگیری به نفع آتوسا پایان یافته بود. گرچه از ابتدای کار هم شکی دربارهٔ پیروزی نهایی آتوسا وجود نداشت. او هر تصمیمی می‌گرفت به کرسی می‌نشاند جز در مورد تعیین من به سمت ریاست زرتشتیان که موفق نشد. آتوسا داریوش را وادار کرده بود تا جانشینی خشایار را بعد از خود بپذیرد. همین و بس.

ولیعهد مرا در مقرّ خاص خود به حضور پذیرفت همین که خواستم برای ادای احترام خود را به زمین اندازم خشایار با دست چپش مرا گرفت و ما مانند دو برادر یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

این روزها وقتی به آن دوران فکر می‌کنم متوجه می‌شوم که چه خوشبخت بودیم. هر دو در عنفوان جوانی بودیم و متأسفانه هیچ یك از ما از ارزش آن موهبت آگاهی نداشت. من از سفر خسته بودم و خشایار از مردونیه. انسان نمی‌تواند بداند که کی خوشبخت است و فقط می‌تواند بگوید که کی خوشبخت بودم.

شراب دارچین نوشیدیم و از ماجراهای هند برای خشایار تعریف کردم. خشایار مفتون هند شد. «شخصاً باید سپاه را رهبری کنم.» چشمان خاکستریش مانند چشمان گربه می‌درخشید. «شاه کبیر خیلی پیر شده است. اجباراً مرا خواهد فرستاد. به غیر از...» ابروهایش که معمولاً در خطی مستقیم به هم می‌پیوست از هم باز باشد. «... مرا نخواهد فرستاد، مردونیه را می‌فرستد.»

«می‌توانید با هم بروید، و در این صورت مردونیه تحت فرماندهی شما خدمت خواهد کرد.»

«اگر اجازه رفتن صادر شود.» برق چشمان خاکستریش خاموش شد. «همه چیز از آن او می‌شود و از آن من هیچ. او صدها پیروزی دارد و من هیچ.»

گفتم «شما بابل را فتح کردید، و یا وقتی من رفتم در شرف فتح آن بودید.»

«طغیانی را آرام کردم. چیزی بیشتر نبود. اما وقتی درخواست کردم مانند کمبوجیه به داشتن مقام شاه بابل مفتخر شوم جواب شاه کبیر منفی بود. به من گفت اداره امور بابل برایت کفایت می‌کند ـ آنجا را اداره می‌کنم. قصر جدیدی نیز ساخته‌ام که هر وقت شاه در بابل نباشد اجازه اقامت در آن را دارم.»

هرگز نفهمیدم که آیا خشایار پدرش را دوست داشت یا نداشت. امّا ظن غالبم بر آن است که او را دوست نداشت. مطمئناً از جروبحث دربارهٔ جانشینی خوشش نمی‌آمد و این را هم که هرگز فرماندهی نظامی مهمّی به او نمی‌دادند به حساب اهانت آشکاری به خودش می‌گذاشت. اما کاملاً به داریوش وفادار بود، و همان طور که داریوش از آتوسا حساب می‌برد او از داریوش حساب می‌برد.

پرسیدم «چطور شده است که تا این موقع سال هنوز در شوش هستید؟» در خلوت یکدیگر را مستقیماً مورد خطاب قرار می‌دادیم و به چشمان یکدیگر نیز نگاه می‌کردیم.

«سرد است، این طور نیست؟» اتاق یخ زده بود. در دنیا شهری وجود ندارد که تفاوت دمای بین فصلهایش به اندازه شوش باشد. چند روز قبل هوا گرم و ساکن بود. ولی آن روز صبح وقتی مقر خود را در قسمت شمالی قصر برای رفتن به آپارتمان خشایار ترك کردم استخرهای تزئینی قصر با قشر نازکی از یخ شبانه پوشیده شده بود و از نفسم بخار برمی‌خاست. می‌توانم بفهمم که چرا داریوش پیر از سرما متنفر بود و با ظهور اولین علائم یخبندان به بابل کوچ می‌کرد.

«سر بنّای شاه کبیر شده‌ام.» خشایار دستهایش را بالا گرفت، زیر ناخنهای کوتاهش ملاط جمع شده بود. «شاه آن قدر از قصری که در بابل برای خودم و نه برای او ساخته‌ام راضی است که مرا مأمور اتمام این یکی کرده است. ضمناً در تخت‌جمشیدنیز دستم‌را باز گذاشته است. بنابراین می‌سازم و می‌سازم و خرج می‌کنم و خرج می‌کنم. اکثر بنایان مصری را با بنایان یونانی ایونی عوض کرده‌ام. برای کارهای سنگی اینها از همه بهترند. حتا تعدادی از هندیهایت را برای کارهای چوبی به اینجا آورده‌ام. همه چیز آماده است به غیر از پول. داریوش هر بار فقط معادل قیمت یك گوسفند بذل و بخشش می‌کند. فکر نمی‌کنم که از جنگهای یونان به این طرف حتا رنگ یك کماندار را دیده باشم.»

این اولین باری بود که اصطلاح کماندار به گوشم خورد. یونانیها به سکه‌های طلای داریوش که او را با افسر شاهی بر سر در حال کشیدن کمان نشان می‌دهد کماندار می‌گویند، و پارسها به شوخی می‌گویند که یونانیی وجود ندارد که در مقابل کماندار پارسی مقاومت کند.

خشایار هرچه در غیبت من اتفاق افتاده بود البته از دید خود تعریف کرد. گفتم از دید خودش زیرا شرح حقیقی هیچ واقعه‌ای را آن طور که هست نمی‌توان داد. هر کس دنیا را از نظر علائق خود می‌نگرد. احتیاج به تذکر ندارد که تخت شاهی جز برای دیدن پشت مردمان در حال خضوع برای دیدن هیچ چیز دیگری متناسب نیست.

«میلتوس بعد از محاصره ای طولانی سقوط کرد. ما مردان میلتوس را کشتیم و زنان و کودکان آنها را به شوش کوچ دادیم. شاه کبیر قصد دارد آنها را در همین

اطراف مستقر سازد و تا آن وقت چندهزار میلتوسی جوان و جذاب در اردوگاه زندگی خواهند کرد. بختت را امتحان کن. مدتی است که شیون و زاریشان را کنار گذاشته‌اند. حقیقت آنکه خودم هم یك بیوه جوان را به حرم برده‌ام. او به من یونانی یاد می‌دهد و یا سعی می‌کند یاد بدهد. زیرك است. مانند همه میلتوسیها.» این بانوی باهوش عمهٔ اسپاسیا بود.

دموکریتوس این یکی را باید به صورت رازی بین خود نگه داریم. آتنیها اگر بفهمند که مادر پسر غیر شرعی پریکلس برادرزاده همخوابه شاه کبیر بوده است او را یك روزه ساقط خواهند کرد. به ظن دموکریتوس مجمع آتن قادر به درك و برقراری ارتباط بین آنها نیست. حق با اوست امّا توسیدیدس به این کار قادر است.

بادی سرد سایه‌بانی را که هنوز علی‌رغم فرارسیدن زمستان جمع نکرده بودند به ارتعاش درآورد. از ایوان برگهای زرد رقصان را در حال سقوط می‌دیدیم. دوران مدرسه‌ام را در آن قصر به یاد آوردم و چندشم شد. در کودکی در نظرم هوای شوش همیشه زمستانی می‌آمد.

«بعد از فتح میلتوس دسته‌ای از مادها ـ چه کس دیگری؟ ـ معبدآپولو در دیدوما را به آتش کشیده به خاکستر تبدیل کردند. پیشگو و همه چیز دیگر را. بعد از آن آرتافرن دیوانه برای کلیهٔ شهرهای یونانی پیامی فرستاد و طی آن گفت که به آتش کشیدن معبد به خاطر انتقام از به آتش کشیدن معبد سیبل در سارد بوده است.»

«مگر این طور نبود؟»

«ای برادر دوران جوانیم، کاهنان آپولو در دیدوما و دلوس و دلفی همگی تحت‌الحمایه شاه کبیر می‌باشند. شاه کبیر هر ساله برای آنها دسته‌هایی کماندار می‌فرستد.»

دموکریتوس می‌پرسد که آیا در وضع فعلی هم پارس پولی برای پیشگوی دلفی می‌فرستد یانه. خیر. به آنها چیزی پرداخت نمی‌کنیم، اکنون دیگر جنگ به پایان رسیده است. به اضافه کاهنان تنبیه شده‌اند و این روزها به ندرت پیشگو دربارهٔ مسائل سیاسی اظهارنظر و پیش‌بینی می‌کند.

«به هر حال از آن وقت تاکنون شاه کبیر مکرراً از آن واقعه عذرخواهی کرده و حتا مجبور به پرداخت هزینه تجدید بنای آن نیز گردیده است، و مفهوم این کار یعنی پول کمتری برای تخت‌جمشید.» در آن روزها خشایار می‌توانست شش ابریق از شراب خالص دارچین را بدون ناراحتی در یك نشست بنوشد. اما من، حتا در جوانی همیشه شرابم را با آب مخلوط کرده بعد می‌نوشیدم. مانند یونانیها.

خشایار به ساقی دستور دور دیگری شراب داد. سپس به شرح هزیمت طغیان کاریا پرداخت. «بعد از سقوط میلتوس نوبت پایان آن پشت‌کوهیها رسید. دیگر چه؟ هیس تیائوس دستگیر شد و به دستور آن احمق به قتل رسید. این کار موجب خشم شاه کبیر گردید که به‌هر حال هیس‌تیائوس را دوست‌داشت و او را مسئول حوادث میلتوس نمی‌دانست. امّا البته اتهام علیه آن پیر حقه باز دست زدن به دزدی دریایی بود و نه خیانت، و او در آخرین سالهای زندگیش به یك دزد دریایی تبدیل شده بود. مادرت از اعدام او بسیار ناراحت شد.» نظر بازیهای مادرم همیشه برای خشایار جالب بود.

«بعد از طغیان میلتوس دیگر با یکدیگر ارتباط نداشتند و یا حداقل به نظر من این طور می‌رسید. اما از حقیقت امر اطلاعی ندارم.» من همیشه سعی می‌کردم خود را از دسته‌بندیهای یونانی دور نگه‌دارم.

«این حرف تا آنجا درست است که دیگر با یکدیگر ملاقات نمی‌کردند امّا عشقشان به یکدیگر پایان نیافته بود.» خشایار با دندان قروچه ادامه داد «من می‌دانم» و البته که می‌دانست. درست برخلاف داریوش که توطئه‌های حرم را ندیده می‌گرفت مگر توطئه‌های آتوسا را، خشایار ده‌دوازده نفری جاسوس‌در حرم گذاشته بود. احتیاج به گفتن ندارد که داریوش هم در اطراف آتوسا جاسوسانی گمارده بود ولی آتوسا هم جاسوسی داریوش را می‌کرد. روابط آن دو با یکدیگر مانند رابطه دو حکومت رقیب بود.

«بعد از پایان کار میلتوس ناوگان را به سواحل ایونی گسیل داشتیم. شهرهای یونانی تسلیم شدند. بعد ناوگان که اکثراً فینیقی بودند از تنگه گذشتند. حکمران آن منطقه چنان از این حرکت به وحشت افتاد که به وطنش آتن فرار کرد. نمی‌فهمم که او دیگر برای چه فرار کرد. زیرا به عنوان کارگزار وفادار شاه

کبیر کاملاً درامان بود. اما حالا یك خائن محسوب می‌شود.»

بلی دموکریتوس، خشایار چنین بی‌اعتنا به میل تیادز کارگزار کم اهمیت پارس اشاره کرد. یعنی درباره همان کسی که، سه سال بعد از طرف متحدین یونانی به فرماندهی عالی قوای آنها انتخاب شد. افتخار فتح آنچه به نام پیروزی یونان در پلاتائیا نامیده می‌شود نیز نصیب همین شخص شد. دموکریتوس می‌گوید که میل‌تیادز در پلاتائیا حضور نداشت و در جنگ ماراتون شرکت داشت. دموکریتوس عزیز، جزئیاتی چنین پیش پا افتاده بدون شك فقط برای تاریخ یونان قابل توجه است. من دربارهٔ تاریخ پارس سخن می‌گویم.

«بالاخره بهار سال گذشته مردونیه به فرماندهی سپاه و نیروی دریایی منصوب شد.» از آنجا که خشایار مردونیه را مانند برادری دوست داشت از موفقیتهای او بیشتر ناراحت می‌شد.

«در مدتی کمتر از شش ماه مردونیه تراکیه و مقدونیه را فتح کرد. بعد از فتح مصر توسط کمبوجیه تاکنون هیچ کس آن قدر به متصرفات امپراطوری ما نیفزوده است. من از اینکه او خواهرزاده شاه کبیر است و نه پسرش بسیار خوشحالم.»

گفتم «چرا به شما از این فرصتها نمی‌دهند؟»

خشایار دست راستش را باز کرد و آن را بالا آورد، این علامت مرسوم اطاعت از شاه کبیر در مراسم رسمی دولتی است. «همه می‌گویند که زندگی من پرارزشتر از این حرفها است. امّا آخر چگونه می‌توانم بدون شرکت در جنگ شاه کبیر شوم؟ وای که احتیاج به فتح و فتوحات دارم! لازم است که مانند مردونیه باشم. فقط...» مشت گره کرده خشایار به روی میز فرو افتاد.

گفتم «ملکه آتوسا»

«بلی، با کمك اوست که ولیعهد شده‌ام ولی به سبب او از خویشم، از برادرم و از تو کمترم.»

«مطمئناً از من یکی قدری بیشتر هستید.»

«بلی، البته، اما من هند را ندیده‌ام و شما آنجا را دیده‌اید و به خاطر آن ما اکنون در وضعی قرار داریم که می‌توانیم دنیای جدیدی را تصرف کنیم. دعا کنیم

که این کار را من به انجام برسانم. باز هم دعا کنیم که داریوش به مردونیه اجازه کاری را که دوست دارد یعنی ادامه جنگ با یونان را بدهد. من که نمی‌فهمم به دنبال چیست؟ در غرب چیزی وجود ندارد که انسان بتواند آن را بخواهد.»

«آیا شاه کبیر به دنبال گرفتن انتقام به آتش کشیدن سارد نیست؟»

«هر یك از صد ژنرال ما از پس این کار می‌تواند برآید. کافی است که آتن به آتش کشیده شود. این کاری ندارد و به هر حال کاری بیهوده است. اما هند!» خشایار به علت نوشیدن آن همه شراب شنگولتر به نظر می‌آمد. ساعدم را گرفت. پنجه‌هایش از تمرینات نظامی خشن شده بود. «وقتی به شاه کبیر گزارش می‌کنی به او بگو که من باید ـ خوب ـ خیر، نمی‌توانی به او بگویی که او باید چه کار کند امّا...»

«می‌توانم اشاره ای کنم. با ملکه آتوسا هم می‌توانم در این باره حرف بزنم.»

«این کار را نکن. او مرا صحیح و سالم در بابل می‌خواهد و بس.»

«اگر قانع بشود که فتح سرزمینهای هند کاری ساده است اجازه رفتن خواهد داد. حداقل حرفی که درباره اش می‌توان زد آن است که آدم ساده لوحی نیست.»

خشایار با نوك خنجر ملاط زیر ناخن شستش را پاك کرد. «مادرم ممکن است همکاری کند. مشکل بتوان پیش بینی کرد... خواهیم دید.» و بعد لبخندی زد و ادامه داد «اگر من به هند بروم شما هم با من خواهید آمد.»

به سبك جوانها برای جلال و جبروتش توطئه کردیم. لذتی که اشخاص پیر که توطئه‌هایشان به آخر رسیده است از آن محروم هستند. مانند تار عنکبوت بعد از مرگ عنکبوت.

«اگر بخت یاری کند قبل از پیدا شدن سروکلهٔ مردونیه کارها را راه خواهیم انداخت.» خشایار بی‌هوا شستش را زخم کرد و دو قطره خون روشن مانند دو مروارید سرخ پیدا شد. آن را مکید.

«مردونیه مریض است؟»

«زخمی شده است.» خشایار سعی کرد مغموم به نظر برسد و گفت «در بازگشت به مقدونیه مردم تراکیه سر راهش کمین کردند و به یکی از زردپیهایش صدمه وارد آوردند. بنابراین این روزها شل است و همه‌اش غر می‌زند. گرچه

هنوز هم، همسفرهٔ شاه کبیر است و هر وقت که من حضور ندارم داریوش او را در سمت راست خود می‌نشاند و از غذای خود به او می‌خوراند.»

«اگر زخمی است باید گفت که مسئله یونان پایان یافته است.» من همیشه سعی می‌کردم هر وقت خشایار به بی‌اعتنایی پدرش نسبت به خود می‌اندیشید توجه او را به فکر دیگری منحرف سازم. اما، خیر، بی‌اعتنایی کلمهٔ درستی نیست. از نظر داریوش خشایار ادامه آتوسا دختر کوروش بود، و داریوش نه تنها از آن زن و پسرش واهمه داشت بلکه از آنها می‌ترسید. به زودی دلیل این ترس را شرح خواهم داد.

«باید پایان آن باشد. مطمئناً برای ما چیز دیگری در غرب جز بلندپروازی مردونیه برای رسیدن به مقام ساتراپی تمام سرزمینهای یونان وجود ندارد. خوشبختانه برای نبرد بهاری آمادگی جسمی نخواهد داشت. ولی من دارم. بنابراین با قدری... اقبال...» خشایار جمله خود را به یونانی ادامه داد «...در بهار آتی فرماندهٔ سپاه پارس خودم خواهم بود و ما به شرق خواهیم رفت و نه به غرب.» سپس خشایار موضوع صحبت را به زنها کشید. گپ زدن دربارهٔ زنها برایش بی‌نهایت جالب بود. می‌خواست دربارهٔ آمبالیکا همه چیز را بداند. برایش مفصلاً گفتم. هر دو موافقت کردیم که پسرم در دربار پارس بزرگ شود. بعد خشایار حرفهایی راجع به شهبانویش آمستریس زد «می‌دانی که او را آتوسا برایم انتخاب کرده است، و من ابتدای امر نمی‌دانستم چرا.»

«به نظر من باید به علت ثروت اوتان باشد.»

«پول یکی از عوامل است. اما منظور آتوسا از این حرفها عمیقتر است. آتوسا آمستریس را پسندید زیرا آمستریس به آتوسا می‌ماند.» لبخندی ساختگی بر لبانش نقش بست «آمستریس همه حسابها را بررسی می‌کند. خانه را اداره می‌نماید و ساعتها از وقت خود را با خواجگان سپری می‌کند. می‌دانی که این یعنی چه؟»

«سیاسی است؟»

«سیاسی است. آتوسا می‌خواهد اطمینان خاطر داشته باشد که بعد از مرگش آتوسای دیگری هست که به امور من رسیدگی کند. طبعاً مادرم را می‌پرستم. به

خاطر اوست که ولیعهد شده‌ام.»

«ارشد نوه‌های زندهٔ کوروش لزوماً ولیعهد است.»

«دو برادر کوچکتر از خود نیز دارم.» خشایار احتیاج نداشت توضیح بیشتری بدهد. او همیشه می‌ترسید که مبادا تحت‌الشعاع یکی از برادران تنی خود قرار گیرد. مسئلهٔ آرتوبزن برایش چندان مهم نبود. هرچه باشد وقتی داریوش به شاه کبیری رسید سه برادر بزرگتر از خود داشت و پدر و پدربزرگش هنوز در قید حیات بودند. درست است که لزوماً آن وضع غیرعادی دیگر در تاریخ پارس تکرار نخواهد شد امّا به هر حال موارد متعددی دیده شده است که پسر کوچکتر به جای پسر بزرگتر به سلطنت رسیده است. سرور کنونیم، اردشیر درازدست یکی از شواهد آن است.

خشایار موضوع این بحث خطرناك را عوض کرد و گفت «برایت باید زنی پارسی بگیریم. با یکی از خواهرانم ازدواج خواهی کرد.»

«شدنی نیست من از نجبای ششگانه نیستم.»

«فکر نمی‌کنم که این قانون شامل حال دختران تبار شاهی نیز بشود. از حقوق‌دانها باید بپرسم.» خشایار آخرین ابریق شرابش را به پایان برد و شادمانه خمیازه‌ای کشید و ادامه داد «حقوق‌دانها باید زنی هم برای آن هندی انتخاب کنند...؟»

«اجاتشترو.»

دندانها را به هم فشرده و گفت «شخصاً در آن عروسی شرکت خواهم داشت.»

«افتخار بزرگی نصیب ماگادها می‌کنید.»

«در عزایش هم شرکت خواهم نمود و آن افتخار بزرگتری است.»

فردای آن روز شوش را زیر رگبار تگرگ ترك کردیم. در سفر هند چنان به آب و هوای بد عادت کرده بودم که کوچکترین ناراحتی از سردی هوا نداشتم. اما خشایار هوای نامناسب را کینه‌ای آسمانی به حساب می‌آورد و سعی می‌کرد تا وسیله‌ای برای مجازات باد و باران بیابد. و می‌گفت «وقتی آدم نمی‌تواند به خاطر طوفانی یا بورانی به شکار برود فایدهٔ اینکه آقای دنیا باشد چیست؟»

سعی کردم به او تعلیم خویشتن‌داری بدهم. فایده‌ای نداشت. حتا یکبار هم مطلب را به آنجا کشیدم که برایش بودا را توصیف کنم. خشایار به چهار حقیقت شریف خندید.

از این کارش ناراحت شدم. نمی‌دانم چرا. زیرا برای خود من هم بودا فردی سرد و خطرناك بود. امّا با اشکال بتوان از آن حقایق شریف و واضح ایرادی گرفت.

پرسیدم «خنده‌آور است؟»

«بودایت خنده‌دار است. متوجه نمی‌شوی که خواستن رسیدن به نخواستن خود یك نوع خواستن است؟ حقایق بودا شریف نیستند. حتا حقیقت هم ندارند. جواب هیچ سؤالی را پیدا نکرده است. هیچ راهی برای‌موجودنبودن نیست مگر از طریق مرگ.» تعلق خاطر خشایار به این جهان بود و بس.

در حوالی جنوب غربی و تپه‌های سنگی از هم فروپاشیده قرمز رنگ که مرز طبیعی ولایت شوش است هوا گرم و ملایم شد. اخلاق خشایار نیز فوراً بهبود پیدا کرد. وقتی به بابل رسیدیم دیگر حتا در ترتیبات آسمانی خلافی نمی‌دید.

کمی به نیمه‌شب مانده به دروازه‌های شهر رسیدیم. دروازه‌بانان با اجرایی بی‌نظم، آداب ورود شاه بابل را شادباش گفتند. بعد با صدایی رعدآسا دروازه عظیم چوب سدر از هم باز شد و ما وارد بابل خواب‌آلود شدیم. در دو طرف بزرگراه قصر جدید، صدها آتش محقر از بوته‌های خار بینوایان مانند ستارگانی اسیر در زمین می‌درخشیدند. هر کجا بروی آنها هم هستند.

فصل دوّم

چون من به کشف دنیایی رفته بودم که در دربار هیچ کس دربارهٔ آن چیزی نشنیده بود چه رسد به آنکه آن را دیده باشد خیال می‌کردم که بازگشتم هیجانهای بسیاری را برخواهد انگیخت حتا مترصد استقبال گرم و مورد توجه قرار گرفتن هم بودم. امّا باید عاقلانه‌تر از اینها فکر می‌کردم. برای دربار تنها دربار مهم است. کسی متوجه غیبتم نشده بود و بازگشتم نیز مورد توجه قرار نگرفت.

امّا، از طرف دیگر حضور فان‌چیه موجب خندهٔ بسیار شد. خوشبختانه او از این امر ناراحت نمی‌شد و با وقار تمام می‌گفت «آنها به نظر من خیلی غریب هستند و چقدر هم بدبویند. بوی روغن کرهٔ مانده می‌دهند. فکر می‌کنم که علتش موی زیاد بدن آنهاست. شبیه میمون‌اند.» چون بدن مردم چین مو ندارد عرق تنشان بوی خاصّی مانند بوی پرتقال جوشیده می‌دهد.

گزارش لازم را به تالار اوّل مهرداری دادم. در این تالار چیزی عوض نشده بود. مرا به تالار دوّم فرستادند. در اینجا هم همان خواجگان در اطراف همان میزها نشسته بودند و به حسابها می‌رسیدند و به نام شاه نامه‌نگاری می‌کردند و امور یکنواخت امپراطوری را اداره می‌نمودند. این واقعیت که من از هند آمده بودم مطلقاً مورد توجه آنها قرار نگرفت. فقط نایبی به من گفت که ممکن است به زودی در خلوت به حضور شاه برسم. امّا بلی... دربار پارس یکنواختی ابدی دارد.

لائیس هم تغییر نکرده بود. به محض دیدن من گفت «چقدر پیر شده ای» و بعد یکدیگر را در آغوش کشیدیم. طبق معمول همیشگی اش از من دربارهٔ خودم سؤالی نکرد و مانند دیگران او هم علاقه ای به هند نشان نداد. ولی یادآوری کرد که «باید فوراً به ملاقات دوستت مردونیه بروی. بدون تردید او قویترین فرد دربار است.» حساسیت لائیس نسبت به قدرت مانند چوب گمانه‌زن مُقنیهاست که به مجرد تشخیص کمترین رطوبتی در خاك خم می گردد. «داریوش مسحور اوست و آتوسا از این موضوع عصبانی است. اما چه می‌تواند بکند؟»

پیشنهاد کردم «خوب، مسمومش کنید.»

«اگر فکر می کرد که در مظان اتهام قرار نمی گیرد این کار را می کرد. امّا همان طور که مکرراً به او گفته ام مردونیه اصولاً یك تهدید واقعی نیست. چطور می‌تواند تهدیدی باشد؟ آخر پسر شاه کبیر که نیست. امّا آتوسا می گوید که قبلاً هم در مواردی خواهرزاده ها به شاهی رسیده اند. او امسال چهار تا از دندانهایش را از دست داد. به خودی خود افتادند. اگر حرفهایش را درست نفهمیدی به روی خود نیاور. تظاهر کن که هر کلمه ای را که می گوید می فهمی. نسبت به این موضوع حساس است و از تکرار مطالب نفرت دارد. راستی از قصر خشایار خوشت می آید؟»

بر پشت بام آپارتمان لائیس در قصر جدید بودیم. در شمال شهر، درست بعد از زیگورات ساختمان خشایار با همهٔ شکوه لعاب زرینش به چشم می خورد.

«بلی، آن قسمتش را که دیده ام پسندیده ام. فقط مهرداری را دیده ام.»

«داخل قصر زیبا و راحت است. داریوش آن قدر آن را دوست دارد که هر وقت به بابل می آید در آنجا مستقر می گردد و خشایار مجبور می شود به قصر جدید تغییر مکان دهد. این روزها دربار بیشتر از پیش در بابل حضر می کند.» در اینجا لائیس صدایش را پایین آورد و گفت «پیر شده است» نگاه مرموز جادوگرانه ای تحویلم داد. در دنیای لائیس هیچ اتفاقی طبیعی نیست. پیر شدن داریوش از گذران زمان نبود بلکه یا برایش جادو کرده بودند و یا چیزخورش کرده بودند.

خواجهٔ قدیمی لائیس خش و خش کنان در آستانه در ظاهر شد. نگاهی به

لائیس کرد، نگاهی به من کرد. دوباره به لائیس نگاه کرد و بعد رفت. آن قدر یکدیگر را خوب می‌شناختند که بدون ردوبدل کردن کلمات و یا علامتی با یکدیگر صحبت می‌کردند.

لائیس با قدری ناراحتی گفت «دوست جدیدی پیدا کرده‌ام. امیدوارم که به اندازهٔ من از او خوشت بیاید.»

«همیشه از یونانیهایت خوشم آمده است. این یکی اهل کجا است؟ اسپارت؟»

لائیس از اینکه من هم مانند خودش که ادعای خواندن فکر دیگران را دارد می‌توانم فکرش را بخوانم خوشش نمی‌آید. هرچه باشد من هم نوهٔ مقدسترین انسانی هستم که تا به حال بر روی زمین زیسته است و همچنین پسر یك زن جادوگر. طبعاً نیرویی دارم که مردم عادی از آن بی‌بهره‌اند.

دموکریتوس درخواست می‌کند نیروی خود را نشان دهم. بسیار خوب، یکی از آنها را نشان می‌دهم. حافظه‌ام.

یونانی لائیس از من خیلی مسنتر نبود. اما مادرم نیز از من خیلی مسنتر نیست. یونانی مردی بود بلندبالا ـ با صورتی رنگ پریده و چشمان آبی دوریانی. بجز آنکه به جای کفش صندل به پا داشت. سراپا ملبس به لباس پارسی بود، و در این لباس خیلی راحت به نظر می‌رسید. حدسم درست بود. اسپارتی بود. از کجا فهمیدم؟ از موی سرخ تیره رنگش که تا شانه‌هایش می‌رسید و هرگز جز با آب باران شسته نشده بود.

لائیس با احترام گفت «دماراتوس پسر آریستون شاه اسپارت.»

«شاه که دیگر نیستم. پسر آریستون هم نیستم. از تصدق سر دلفی.»

«آن کاهنه را عوض کردند.» لائیس طوری این جمله را ادا کرد که گویی او خود، او را عوض کرده بود.

«به حال من اثری ندارد.»

در آن لحظه کوچکترین تصوری از مفهوم آنچه ردوبدل شد نداشتم. امّا بعدها بیش از اندازه دربارهٔ به اصطلاح بی‌آبرویی مشهور اسپارت مطلب شنیدم ـ وقتی انسان هر ساله در اسپارت مواجه با آن همه بی‌آبرویی که معمولاً مربوط به

رشوه‌خواری است می‌شود دیگر به کار بردن کلمهٔ مشهور نامتناسب است. اسپارتیها بیش از همه یونانیها، دیوانهٔ کمان‌دار هستند.

قانون اساسی اسپارت وجود دو شاه را به جای یك شاه پیش بینی می کند که ترتیبی کاملاً احمقانه است. دماراتوس با شخص دیگری به نام کلئومنس[1] توأماً سلطنت می کردند. کلئومنس به کاهنهٔ دلفی رشوه ای پرداخت تا او اظهار کند که دماراتوس فرزند آریستون نیست. به محض اینکه بدین ترتیب ثابت شد که آریستون پدر او نیست او را از مقام‌سلطنت خلع کردند.در کلبه شکار، هیپیاس به داریوش گفته بود که چه اتفاقی خواهد افتاد اما آن روز کسی گفته او را باور نکرد. شاه کبیر حتا نپذیرفت که پیشگوی دلفی پس از گذشت سالیان دراز بتواند ثابت کند که کدام مرد کجا کدام زن را مفتخر ساخته است. اما گفتهٔ پیشگو پذیرفته شد.و دماراتوس مانند هر شاه، سپه‌سالار و حکمران اعتباربافته دیگری فوراً به شوش آمد، داریوش هم او را پذیرفت و زمینهایی در تروا به او واگذاشت و به او مقام سپه‌سالاری داد.

با یکدیگر تعارفات متداول را ردوبدل کردیم. سپس با لحنی گویای اینکه قبلاً با هیس‌تیائوس مسئله یونان را یکبار پشت سر گذاشته‌ام گفتم «حالا شما می کوشید تا شاه کبیر در بهار آینده به آتن حمله کند و بعد از سقوط آتن خواهان فتح اسپارت هستید.»

دماراتوس جواب داد «فقط آتن را» متوجه شدم که چشمان آبی سرد او همرنگ سفالهای لعابی دروازه ایشتر است که در مقابل ما قرار داشت. «سپاه اسپارت قویتر از سپاه پارس است.»

لائیس ناراحت جواب داد: «هیچ سپاهی از سپاه شاه کبیر قویتر نیست!»

دماراتوس جواب داد «بجز سپاه اسپارت. این واقعیت است.» از خونسردی شاه سابق خوشم آمد، اما پاهایش را نپسندیدم. صندل روبازی به پا داشت و شستهای سیاه پایش به رنگ پوست کشاورزان بابلی بود. با سعی در خودداری از نگاه کردن به پاها و موهای سر دماراتوس کارم به خیره شدن به ریشش انجامید.

1. Cleomenes

ریشش چنان با خاك و خاشاك چندین ساله درآمیخته بود که به گل پخته می‌مانست.

به او گفتم «اسپارت بدون کمك متحدانش زخم‌پذیر است. اتکای آن دولت شهر به ناوگان آتن است. و اگر آتن سقوط کند...» نتیجهٔ واضح واقعه را بر زبان نیاوردم.

دماراتوس با کینه‌توزی به من نگاه کرد و سپس با عصبانیت آستینهای بلند لباس پارسی خود را بالا زد و گفت «ارتریا و ائوبویا و آتن هدفهای سال آتی شاه کبیرند. موضوع اسپارت مسئلهٔ دیگری است و با اسپارتیها حل و فصل خواهد شد. به هر حال سپاه پارس را مردونیه رهبری خواهد کرد.»

لائیس نگاهی به من کرد که گویی من باید از شنیدن آن سخنان احساس رضایت کنم. من هم با نگاهی به او یادآوری کردم که ما جزء دسته بندی مربوط به مردونیه و یونانیها نبوده بلکه جزء دارودسته خشایار و آتوسا هستیم.

«مطمئن هستید» این سؤال را از دماراتوس کردم امّا جواب آن را لائیس داد

«خیر، به نظر پزشك او دیگر نخواهد توانست راه برود.»

دماراتوس با خشکی جواب داد «مردونیه بهترین سپه‌سالارشاه کبیر است. اگر مجبور باشد از روی تخت روان هم می‌تواند سپاهیان را رهبری کند. اما احتیاجی نخواهد بود. پایش را دیده‌ام، خوب خواهد شد.»

«و اگر خوب نشود...» وجنات لائیس ناگهان غرق در تفکری پیشگویانه شد و ادامه داد «دلیلی ندارد که یك شاه اسپارتی نتواند سپاه را هدایت کند.»

انگشتان سیاه پای دماراتوس مانند مشت به هم جمع شد و من سرم را برگرداندم. با صدایی فوق‌العاده نرم گفت «دلیل خوبی وجود دارد که من نتوانم سپاه را رهبری کنم. من هنوز... پارسی نشده‌ام.»

بعداً همان روز لائیس و من با یکدیگر دعوای سختی کردیم. به او گفتم که «آخرین چیزی که در دنیا من و تو باید بخواهیم همان لشکرکشی به یونان است.»

لائیس اعلام کرد «آینده ما در غرب است. بگذار برای یکی دوسال مردونیه خشایار را تحت‌الشعاع قرار دهد. چه فرق می‌کند؟ به هر حال روزی خشایار شاه کبیر خواهد شد. در آن روز به علت وجود همان مردونیه و همین دماراتوس

خداوند دریاها و خداوند سرزمینهای یونان از زیگوم تا سیسیل می‌گردد.»

لائیس و من اکنون در دو جهت مخالف هم حرکت می‌کردیم. حقیقت این است که برای چند سال از آن روز به بعد با یکدیگر حرف نزدیم. از آنجا که من حامی خشایار بودم سعی می‌کردم تا سیاست پارس را متوجه شرق نمایم. ولی لائیس به پذیرفتن خیل یونانیهای دربار به منظور حمایت از خواسته‌های متعددشان ادامه می‌داد. اما رابطه دوستانه خود را با آتوسا نیز گرم نگه می‌داشت. سالها بعد وقتی رابطه من و لائیس بهبود یافت برایم تعریف کرد که چگونه می‌توانست رابطه خود را با هر دو دسته حفظ کند.

«آتوسا را امیدوار کرده بودم که دارم مردونیه را با سمی مهلک و بطی‌الاثر مسموم می‌کنم به طوری که پس از مرگ همه علت را در زخم مزمن پایش جستجو کنند.»

«امّا وقتی آتوسا دید که مردونیه نمی‌میرد چه گفت؟»

«بعد از برکناری مردونیه از سپه‌سالاری از او پرسیدم که فایدهٔ کشتن مردونیه چیست؟ او هم پذیرفت که کاری عبث است و بدین‌ترتیب من آن به اصطلاح مسموم کردن را متوقف ساختم.»

به هر حال، کمی بعد از ملاقات آن روزم با دماراتوس به حضور آتوسا رسیدم. آتوسا از قهر من با لائیس اظهار دلتنگی کرد و گفت «هرچه باشد مادرت زندگی ترا نجات داده است.»

«ای ملکه بزرگ شما بودید که زندگی مرا نجات دادید.»

«درست، اما من آن را به خاطر لائیس کردم. آخ که چقدر از این شهر متنفرم.» با آنکه سومین بیت حرم قصر خشایار از معادل شوشی آن پر زرق و برقتر بود امّا آتوسا دائماً از گرما و سروصدا و بابلیها شکایت داشت. در عین حال آتوسا هرگز به استثنای بابلیهای دربار با بابلیهای دیگری تماس پیدا نمی‌کرد.

«طبعاً از تو راضی هستم.» واقعاً حرف زدن آتوسا با از دست دادن چند دندان مهم، سخت لطمه دیده بود. او برای مقابله با این نقص از غنچه کردن و فشردن غیرعادی لبان لعاب داده‌اش استفاده می‌کرد.

«می‌دانم که هرچه از دستتان برآید برای خشایار می‌کنید. می‌دانم که با مادرت دربارهٔ مردونیه و یونانیها مجادله کرده‌ای. مردونیه...» آتوسا جلوی خودش را گرفت. حالا می‌فهمم که شاید وسوسه شده بود تا به من بگوید که چگونه مردونیه پسر زیرك خواهرشوهرش به زودی خواهد مرد و آن هم از لطف لائیس. امّا تسلیم آن وسوسهٔ آنی نشد. به جای آن لگدی با کفش نقره‌اش به قالی ریش‌ریش زد. هر کجا که می‌رفت آن قالی کهنه را با خود می‌برد. به نظرم خرافه‌ای دربارهٔ آن داشت. خود من که داشتم.

آتوسا خطاب به قالی گفت «می‌گویند که در بهار آینده مردونیه نخواهد توانست در جنگ شرکت کند.» بعد نگاهش را به من دوخت «راجع به هند برایم بگو.»

راجع به هند برایش صحبت کردم.

چشمان پیرش از حرص برق زد و پشت سرهم تکرار کرد «ثروت، ثروت»

اضافه کردم «خشایار می‌تواند خیلی راحت آن را به دست آورد.»

آتوسا محکم گفت «نمی‌توانم جانش را به خطر اندازم.»

«اما او قبل از فوت شاه کبیر باید نشان بدهد که قادر به رهبری سپاه است.»

«خیلی خطرناك است. به ویژه در اوضاع و احوال این روزها. همهٔ ما پیر شده‌ایم. ای وای مقبره» به سبب اختلالی که در حرف زدنش پیدا شده بود درك سخنانش به ویژه وقتی که موضوع را با سرعت تغییر می‌داد مشکل بود.

خسته نگاهش کردم.

«مقبرهٔ داریوش.» برای ادای هر هجا به دقت به لبانش شکل می‌داد. «خیلی خشمگین کننده است.»

«نماد ماه؟» به عنوان ایجاد تعادل با خورشید نماد اهورامزدا، مقبرهٔ داریوش با تصویر ماه، نماد شیطان نیز تزئین شده است. گشتاسب از عصبانیت ناشی از این کفر در پای مقبره مرد و در همان مقبره جای گرفت در حالی که نماد ماه هنوز هم مقبره را تزئین کرده است.

«آن همان طوری است که باید باشد.» آتوسا از حلقهٔ گل دور گردنش گلی کند و آن را به سوی مجسمهٔ آناهیتا که در گوشهٔ تالار قرار داشت پرتاب کرد «ماه

نماد اوست و من زیر هیچ نماد دیگری نخواهم خفت. خیر اتفاق دیگری افتاده است. در مقبره جا فقط برای دوازده نفر پیش بینی شده است. گشتاسب پیرو دو تن از برادران داریوش هم اکنون در یکی از رفها قرار گرفته‌اند. داریوش، من و خواهرم آرتیستون یك رف را اشغال خواهیم کرد. در دو رف باقی‌مانده شش تن از خواهر و برادرزاده‌های داریوش جای خواهند گرفت. برنامهٔ این کار را داریوش و من با هم ریختیم. امّا، حالا، یعنی همین امروز صبح داریوش جای آرتافرن جوان را به پارمیس داد. آن هم از بین تمام مردم به پارمیس! او هفتهٔ گذشته مرد و آن طور که برایم خبر آوردند با زجر بسیار.»

آتوسا دست زرد کوچکش را به محلی که وقتی پستانی در آنجا قرار داشت فشرد. «بلی از همین نوع بیماری. اما من دموکدس را داشتم و زنده ماندم. او فقط مصریها را داشت و مرد. با چه زجری. می‌گویند در پایان کارش از یك بچه یکساله هم کم وزنتر شده بود.» این خیالات لذت‌بخش با فکر به محل دفن پارمیس سریعاً تغییر کرد. «باماتا ابدیت در آن اطاق سنگی، تحمل ناپذیر است! و بسیار مرموز. البته شایع است که... اما مسئله اینجاست که چرا دست به این کار نپذیرفتنی زده است؟ آیا فقط برای آزار دادن من این کار را کرده است؟ در این صورت موفق هم شده است. نمی‌توانم بپذیرم که برای تمام ابدیت در کنار دختر یك قاتل، یك خائن و یك غاصب بخوابم.»

باید بگویم که مسئلهٔ پارمیس را فراموش کرده بودم. پارمیس دختر گوتاما مغ غاصب بود. لائیس برایم گفته بود که درباریان از شنیدن خبر تمایل ازدواج داریوش با او تعجب کرده بودند. و توضیحهای بعدی داریوش تعجبشان را بیشتر هم کرد. «غاصب بود یا نبود آن مغ به مدت یك سال شاه کبیر بوده است. بنابر این دخترش پارمیس دختر شاه کبیر پارس است. به همین دلیل شایستهٔ ازدواج با من است.»

«باید به من به نام آناهیتا، بسیار خوب به نام اهورامزدا قول بدهی که وقتی من مردم و داریوش مرد خشایار را تشویق نمایی تا جسد آن رن وحشتناك را از مقبره خارج کند. قسم بخور!»

در حین قسم خوردن آتوسا مرا با چشمانی شکاك نگاه می‌کرد. «اگر قسم را

بشکنی از دست من کاری ساخته نخواهد بود. اما ایزد ـ بانو قوی است. او همه جا حاضر است.» چشمان سرخ آتوسا با غضب به من خیره شده بود.

«آنچه از دستم برآید انجام خواهم داد. امّا مطمئناً اشاره‌ای از خود شما به خشایار...»

«به او گفته شده است. اما او فراموشکار است. این احتمال هم وجود دارد که تحت تاثیر مسائل دیگر قرار گیرد.» آتوسا توضیح دیگری نداد و فقط اضافه کرد «بنابراین من به تو و فقط به تو اتکا می‌کنم.»

آتوسا شکایتهای دیگری نیز داشت. به ندرت می‌توانست خشایار را ببیند. هر وقت دربار در شوش و اکباتان مستقر می‌شد خشایار یا در بابل و یا در تخت جمشید بود. آتوسا با اخم گفت «عاشق ساختمان‌سازی است. البته پدرم هم همین طور بود. ولی همان طور که او هم متوجه شد ساختمان‌سازی سرگرمی پایان‌ناپذیر و پر هزینه‌ای است.»

طی سالیان دراز من شاهد ایجاد زیباترین مجموعه‌های ساختمانی و ناتمام جهان توسط خشایار در تخت جمشید بودم. وقتی کالیاس برای مذاکرات صلح به پارس آمد او را به تماشای تخت جمشید بردم. به گفتهٔ الپینیکه، کالیاس آنچنان تحت تاثیر بناهای ساخت خشایار قرار گرفت که به یکی از غلامانش دستور داد تا نقشه‌ای از ساختمانهای اصلی آن تهیه نماید. هم اکنون آتنیها مشغول تقلید از کار خشایار هستند. خوشبختانه من نسخه اصیل آن را دیده‌ام، و از بخت بلند هرگز تقلید ناهنجار فیدیاس را نخواهم دید.

آتوسا اظهاراتی درباره تنهایی و نداشتن تماس کافی با دیگران کرد. «البته لائیس هست. امّا حواس او متوجه سیاست یونان است. معمولاً به خاطر حضور خواجگان مسئله‌ای ندارم. هرچه باشد از دوران کودکی آنها چشم، گوش و دستان من بوده‌اند. امّا خواجگان جدید مانند خواجگان قدیم نیستند. این روزها خواجگان یا خیلی شبیه زنها یا خیلی شبیه مردها هستند. نمی‌فهمم که کجای کار درهم ریخته است. خواجه‌ها در دوران پدرم کاملاً متعادل و مطلقاً وفادار بودند. بدون دستور احتیاجات انسان را برطرف می‌کردند. اما این جدیدیها پرافاده، خسته‌کننده و کم‌توجه‌اند و در نتیجه هر دو تالار مهرداری درهم و برهم شده

است. هیچ کاری درست انجام نمی‌گیرد. گمان می‌کنم علت اصلی یونانیهای ساموسی باشند. البته موجوداتی خوش منظر و زیرکند اما خواجگان خوبی نیستند. جز ایجاد مزاحمت به درد هیچ کار دیگری نمی‌خورند. می‌دانی که لائیس دوباره سرگرمی پیدا کرده است.»

«بلی، با شاه اسپارت ملاقات کرده‌ام.»

«در حرم به لائیس عنوان ملکه یونانی را داده‌اند. نه اهمیت ندارد. اگر لائیس نبود هرگز نمی‌فهمیدم که آن مزاحمها چه خیالهایی در سر دارند.»

«چه خیالهایی در سر دارند؟» در مورد مسائل جدی از آتوسا با صراحت سؤال می‌کردم و او هم بعضی اوقات با صراحت جواب سؤالم را می‌داد.

«خواهان جنگهای بهاری هستند. ویرانی آتن و از این کارها. همهٔ این عملیات بی‌فایده است. اما هیپیاس...»

«همیشه هیپیاس.»

«حرفم را قطع نکن.»

«ملکه بزرگ فقط تکرار کردم.»

«تکرار هم نکن. هیپیاس داریوش را متقاعد کرده است که آتنیها خواستار بازگشت مجدد او به عنوان حکمران به آتن هستند. داریوش هم دارد پیر می‌شود.» برعکس لائیس، آتوسا خیانت را نجوا نمی‌کرد. فریاد می‌زد. چون می‌دانست که به هر حال تشکیلات خفیه هر کلامی را که می‌گوید به داریوش گزارش خواهند داد. از این طریق آن دو با یکدیگر ارتباط برقرار می‌ساختند. فقط بعد از مرگ داریوش بود که پی بردم چرا داریوش از آتوسا می‌هراسید ولی آتوسا از داریوش هراسی نداشت.

«داریوش خنگ شده است. فکر می‌کند که آتن خواهان تجدید حکومت حاکمان است آن هم در این روزها که تمام شهرهای یونان دارای حکومت دموکراسی شده‌اند.»

خشکم زد. «اما مطمئناً شهرهای ایونی...»

«همه دموکراسی شده‌اند. حاکمها سقوط کردند. حتا آخرین آنها. برای این باید از مردونیه تشکر کرد. داریوش در ابتدای امر خشمناك شده بود، اما بعد

متوجه مفهوم عمل زیرکانهٔ مردونیه گردید.» در نور مشعل چشمان آتوسا به لعاب خاك‌آلوده می‌مانست. «مردونیه زیرك است. بعضی اوقات فکر می‌کنم که زیاده از حد زیرك است. به هر حال مردونیه هنگام دیدار از شهرها متوجه شد که حکمرانان به سبب وفاداریشان نسبت به پارس وجه چندانی ندارند.»

«چه دلیل خوبی برای حفظ آنها.»

«اول من هم این طور فکر می‌کردم. اما مردونیه از ما با کیاست‌تر است. او مصمم شد تا با تجار صاحب نفوذ یونانی تماس برقرار سازد. می‌فهمی یعنی با آن نوع آدمهایی که می‌توانند اوباش را وقتی برای رأی دادن جمع می‌شوند مهار کنند. بعد ناگهان به نام شاه کبیر تمام حکمرانان را خلع کرد. به همین سادگی. حالا قهرمان دموکراسیهای ایونی‌است. راستی‌راستی نفس آدم بند می‌آید.»

«با آنکه همهٔ حکمرانان را به کنار گذاشت امّا در هالی‌کارناسوس ملکه‌ای را باقی گذاشت.» آتوسا از این نوع کارها لذت می‌برد.

«آه، آری، آرتمیسیا هنوز هم ملکه است، بیوهٔ زیبایی هم هست.»

«فقط یك بیوه است.»

آتوسا محکم گفت «همهٔ ملکه‌ها جز برای شوهرانشان زیبا به نظر می‌آیند. به هر حال، اکنون از لطف مردونیه پارس در وضع مسخره‌ای قرار گرفته است. ما از یك طرف حامی دموکراسیهای ایونی هستیم و از طرف دیگر خواهان سقوط دموکراسی در آتن و تجدید حیات حکمرانان.»

«مردونیه جسور است.»

«اگر در دوران پدرم بود به سبب تصاحب اختیارات شاه زنده زنده پوستش را در آستانه در قصر می‌کندند. اما همان طور که اغلب به خودم یادآوری می‌کنم حالا دوران دیگری است.» آتوسا با انگشت به یکی از دندانهای باقی‌مانده‌اش فشاری وارد آورد و از درد به خود پیچید. «فتح تراکیه و مقدونیه به داد مردونیه رسید. وگرنه داریوش می‌بایست از دست او خیلی عصبانی شود. اما فعلاً فقط و فقط به مردونیه گوش می‌دهد. حداقل در این فصل. و این بدان معناست که با یا بدون مردونیه لشکرکشی جدیدی به یونان صورت خواهد گرفت. مگر آنکه... راجع به هند کمی بیشتر برایم توضیح بدهید.»

آتوسا سیاستمداری واقع‌بین و امکان‌گرا بود. می‌دانست که دیر یا زود خشایار می‌بایست گوهر خود را در جنگ نشان دهد. و با توجه به فتوحات مردونیه هرچه زودتر بهتر. با آنکه آتوسا ترسی از بی‌لیاقتی نظامی خشایار نداشت ـ و مگر خشایار نوهٔ کوروش نبود؟ اما از خطر قتل او به دست طرفداران گبریاس وحشت داشت. و خوب می‌دانست که کشتن فرماندهی در میدان نبرد از قتل شاهزاده‌ای در دربار خیلی ساده‌تر است.

وقتی توصیف هند را تمام کردم آتوسا آن کلمات وهم‌انگیز را گفت «با داریوش حرف خواهم زد.» فکر نمی‌کنم که در تمام سالهایی که او را می‌شناختم این جمله را بیش از سه بار از او شنیده باشم. گفتن آن به مثابهٔ اعلام جنگ بود. با احترام و تشکر دستش را بوسیدم. یکبار دیگر در توطئه‌ای با هم شریك شده بودیم.

چند بار سعی کردم به ملاقات مردونیه بروم ولی او بیمارتر از آن بود که بتواند مرا بپذیرد. پایش دچار قانقاریا شده و از قطع کردن آن حرف می‌زدند. همه می‌گفتند چقدر تأسف‌آور است که دموکدس دیگر زنده نیست.

فان‌چیه از اقامت در بابل لذت می‌برد. «حداقل شش چینی در اینجا هستند که یکی از آنها شریك اگیبی است.» به غیر از دموکریتوس بقیهٔ مردم جهان اطلاع دارند که اگیبی و پسران غنیترین بانکداران جهانند و برای سه نسل احتیاجات مالی کاروانها، کشتیها و جنگها را آنها تأمین کرده‌اند. هیچ کدام از آنها را خوب نمی‌شناختم. امّا خشایار تقریباً همه آنها را خوب می‌شناخت. خشایار به سبب ولع به ساختمان‌سازی مداوماً محتاج نقدینه بود و اگیبیها همیشه مفید واقع می‌شدند و حتا گاهی هم منصفانه رفتار می‌کردند. اگیبیها با بیست درصد بهره وام می‌دهند امّا به خشایار تا ده درصد تخفیف می‌دادند. و همین همکاری به غیر از تأمین هزینهٔ جنگهای یونان امکان شروع ساختمان ده دوازده تایی قصر را در طول حیات خشایار به وجود آورد اگرچه همهٔ آنها را نتوانستند به اتمام برسانند. زن خشایار رکسانا یکی از نوه‌های اگیبی بود. اما او از این ارتباط مطبوع طبع شوهرش خجالت می‌کشید. ولی خشایار می‌گفت «نمی‌شود که پول در اختیار قوم و خویش خودشان نگذارند.»

داریوش به بانکداران با نظر حقارت می نگریست. این خیلی عجیب بود زیرا خود او اصولاً طبعی بازاری داشت. ظنم بر آن است که فقط می‌خواست طبقهٔ میانی را از میان بردارد. به هر صورت داریوش احتیاجات مالی ادارهٔ سرزمینهایش را از راه خراج و غارت تأمین می کرد. به گفتهٔ خشایار، داریوش در طول سلطنتش هرگز وام نگرفت. «به نظرم می‌آید که پدرم این نظام را درك نمی کرد.»

من هرگز به شاه کبیر خشایار نگفتم که سلفش تقریباً تمامی مسائل مالی را خوب درك کرده بود. اسکونت داریوش نسبت به وجوه واریز شده به خزانه معروف خاص و عام بود. با آنکه ظاهراً این هیپیاس بود که تقلب در عیار سکه را به او یاد داد امّا به نظر من این داریوش بود که جریان را به هیپیاس فهماند. امّا باید بگویم که سکه‌های طلای دوران داریوش همیشه با عیار درست زده می‌شد. می‌گفت «من کماندار هستم.» و یکی از سکه‌ها را از روی میز برمی‌داشت «این صورت من است، این تاج من است، این کمان من است. وزن این مسکوك باید درست باشد.» و وزن آنها درست بود و درست هست. فقط در این اواخر است که از ارزش آن کاسته شده است.

ترتیب چند ملاقات را بین فان‌چیه و خشایار دادم. به عنوان مترجم طوری عمل کردم که با هم خوب کنار بیایند. در این ملاقاتها نه تنها علاقه خشایار به هند جلب شد بلکه توصیفهای فان‌چیه از شهرهای چین و ماچین هردوی ما را به هیجان می‌آورد.

حتا خشایار یکبار گفت «عجب دنیا وسیع است!» نقشه‌های جغرافیایی ما محدود بود و کفاف شناخت دنیا را نمی‌داد و فان‌چیه هم وقتی به مسئله تشریح راههای رسیدن به چین و ماچین می‌رسید کمکی نمی کرد. فقط می‌گفت که دو راه زمینی به چین و ماچین وجود دارد. یکی از این راهها از میان کوههای بلند در شرق جمهوری شاکیاس می‌گذرد و دیگری از بیابان وسیع آن طرف رودخانه جیحون. فان‌چیه شخصاً از راه دریا به بندر ماگادهایی چمپا آمده بود. ولی گفت «این سفر پیش از یکسال به طول انجامید و دوست ندارم که از همان راه به چین بازگردم. دلم می‌خواهد راه زمینی مناسبی پیدا کنم ـ یك راه ابریشم که ما و شما

را به هم مربوط نماید.»

بعدها در چین فان‌چیه به من گفت که تعمداً توضیحات دقیق دربارهٔ راههای منتهی به مملکت امپراطوری وسطی را به ما نمی‌داده است. زیرا وسعت امپراطوری داریوش او را به شدت تحت تأثیر قرار داده بوده است. «اول خیال می‌کردم پارس هم کشوری مانند ماگادها است. ولی در عمل با شاه عالمی مواجه شدم که از اقبال بلند ما، از وسعت عالم اطلاع درستی نداشت. بنابراین پیش خود گفتم که برای ما دیدار او از چین و ماچین چندان مناسب نخواهد بود. تصور سَپاهیان پارسی بر روی رودخانه زرد خواب ناراحت کننده‌ای است.»

به تفاوت بین یك چینی و یك یونانی توجه کنید. یونانی همیشه به خاطر لطمه خوردن و کدورت حاضر است سرزمین پدری خود را لو دهد. اما با آنکه چین و ماچین به چندین حکومت در حال منازعه دائم تقسیم می‌شود هیچ فردی از چین و ماچین ـ شاید به استثنای آنکه او را پسر آسمان می‌خوانند ـ حتا خواب درخواست کمك نظامی از نژادهای دیگر را نمی‌بیند. مردمان زردپوست نه تنها فوق‌العاده زیرك‌اند بلکه کاملاً بر این باورند که در بین مردمان جهان یکه و بی‌نظیرند. از نظر آنها ما وحشی هستیم! به همین دلیل است که فقط تعداد انگشت‌شماری ماجراجو مانند فان‌چیه حاضر به خروج از چین و ماچین می‌شوند. بقیهٔ مردم چین و ماچین نسبت به آنچه که در ماورای چین و ماچین وجود دارد بی‌اعتنا هستند.

فان‌چیه با استفاده از فرصت و بدون فوت وقت ترتیب چند کار تجارتی را با اگیبی و پسران داد و با مهارت تمام از رغبت آنها به ابریشم و پارچهٔ چینی حداکثر استفاده را کرد. آنچه همراه داشت فروخت و به جای آن هرچه دلش می‌خواست خرید و حتا در مقابل سود آتی وام هم گرفت.

در حالی که من هنوز منتظر خبر اجازه ملاقات با شاه کبیر بودم فان‌چیه ترتیب تأمین هزینه کاروانی از کشتیهای تجارتی و ارسال کالا به هند را داد. او قصد داشت که کالا را از هند به چین با کاروان حمل کند. این کاروان پس از گذشتن از هند از طریق کوههای بلند به چین وارد می‌شد. روی هم رفته مسافرتی طولانی و پر مخاطره بود از نوعی که فقط جوانها بدون تأمل به آن دست می‌زنند.

بعد از یك عزاداری کوتاه برای پارمیس داریوش برای درباریان بار عام داد. من هم از این فرصت برای معرفی فان‌چیه به حضور شاه استفاده کردم. البته تالار دوّم مهرداری مخالفتهای ممکن را ابراز داشت. آیا زردپوست واقعاً سفیر است؟ در این صورت از جانب کی؟ اگر فقط یك تاجر باشد نمی‌توان او را به حضور برد. این حرف آخر آنها بود. بالاخره خشایار مداخله کرده و آقای سفیر فان‌چیه اذن شرفیابی به حضور شاه کبیر را یافت تا اطاعت خاقان لو[1] را از شاه کبیر به اطلاع او برساند.

حدود ظهر به تالار ستون رسیدیم. خشایار به تازگی این بنای زیبا را که در شمال غربی قصر قرار داشت تمام کرده بود. خواجه‌سرای دربار مرا با کمال احترام پذیرفت. نجیب‌زادگان پارسی که هرگز ندانستند که باید با من چه کنند رفتاری متین داشتند. اینها به طور کلی مغان را دوست ندارند. ولی من نه مغم و نه نجیب‌زاده. و با آنکه نه این هستم و نه آن، به خانواده شاهی نزدیکم. بنابراین اشراف لبخندهای محترمانه نثارم می‌کنند و صورتشان را برای بوسیدن نزدیك می‌آورند. تعارفاتی در گوشم نجوا می‌کنند. همه به جز گبریاس. او هرگز جز تکان دادن سر کار دیگری نکرد. به عنوان عضو گروه خشایار ـ آتوسا من جزء دشمنان او محسوب می‌شدم. تغییری در ریش و سبیل پیرمرد دیده می‌شد. از سرخی تند و تیزش کاسته شده و مانند برگهای پائیزی به طلایی مرده تبدیل شده بود.

مردونیه در آن جمع دیده نمی‌شد اما حدود صد نفری از پسران و برادر و خواهرزادگان شاه حضور داشتند. برای اولین بار آرتافرن پسر ساتراپ لیدی را در آنجا دیدم. شبیه پدرش بود با این تفاوت که از شدت بلندپروازی صورتش خشك و بی‌احساس به نظر می‌آمد. داتیس دریادار مادی در کنار او دیده می‌شد. سالها قبل داتیس را در کلبهٔ شکارگاه راه پاسارگاد دیده بودم.

دسته یونانیها را در سمت چپ تخت جمع کرده بودند. هیپیاس پیر ولی مصمّم بود و بازوی میلو را که حالا دیگر جوانی خوش صورت شده بود در دست

1. Lu

داشت. به هیپیاس تعظیمی کردم و میلو را بوسیدم. و او با تعجب گفت «سیاه شده ای.»

گفتم «از بس آتش خورده ام.» و برای آنکه به شاه اسپارت برنخورم از آنجا دور شدم.

فان‌چیه خود را نزدیك من نگه می‌داشت. اشراف به او خیره شده بودند گویی حیوانی عجیب و غریب بود. او هم به آنها خیره شده بود. با آنکه معماری پارسی را نمی‌پسندید امّا مجذوب جلال مراسم دربار شده بود. بعد ناگهان پرسید «پس اگیبیها کجایند؟»

«فقط درباریان حضور دارند.» فکر می‌کردم جوابم کافی است.

«می‌دانم. این را هم می‌دانم که ولیعهد از آنها وام می‌گیرد. پس چرا اینها حاضر نیستند؟»

تکرار کردم «اینجا دربار است. اگیبیها بانکدار و تاجرند. شاه کبیر نمی‌تواند آنها را به حضور بپذیرد.»

«اما خانواده شاهی با آنها مراودهٔ مالی دارد.»

«بلی، اما فقط به طور خصوصی، در دربار فقط اشراف حق شرفیابی دارند. در چین و ماچین این طور نیست؟»

«می‌گویند که در روزگار قدیم این طور بوده است.» فان‌چیه مهارتی خاص در سند دادن بی‌فایده داشت که اغلب سلسلهٔ آن به استاد کونگ می‌رسید.

در هر یك از پایتختها مراسم درباری شاه کبیر همان مراسم محلی‌ای است که قبل از الحاق آن محل به امپراتوری پارس وجود داشته است. در ممفیس شاه کبیر فرعون ـ ایزد است. در پاسارگاد مقدس رهبر ایل است. در بابل شاه کلدانی است که قدرتش ناشی از تأیید کاهنان است. در اینجا با آنکه شهر متعلق به شاه فناپذیر پارس است امّا مراسم درباری هرگز چیزی کمتر از بازتاب زمینی جلال ابدی بعل ـ مردوخ نیست. در نتیجه آهنگی که نوازندگان می‌نوازند بیشتر متناسب با گذران شبی در کنار فواحش است تا متناسب با بارعام شاه کبیر. رقاصان هم رقصهای منافی عفتی تقدیم ایشتر می‌کنند که همان سیبل، آناهیتا و دیانا باشد که همه جا حضور دارد.

در بابل کاهن اعظم بعل ـ مردوخ مراسم را اجرا می‌کند. آن روز صدای کاهن اعظم عالی بود. او در آستانه در ورودی تالار ایستاده و فریادهایی به زبان کلدانی قدیم کشید. بعد صدای غریدن فرمانده محافظان برخاست. «شاه کبیر داریوش، خداوند سرزمینها، شاه بابل و شاه شاهان!»

داریوش در آستانه در ظاهر شد. خورشید پشت سرش بود. همین که پایش را به روی قالی ساردی طویلی که به تخت منتهی می‌شد گذاشت در مقابلش به خاك افتادیم.

شاه کبیر ردای سرخ فام مادی را در برداشت که تنها شاه حق به تن کردن آن را دارد. بر سر تاج کیانی که به دور آن پیشانی بند آبی و سفید کوروش بسته شده بود گذاشته بود. در دست راست عصای طلایی امپراتوری و در دست چپ نیلوفر طلایی را حمل می‌کرد. خواجه‌سرای دربار مگس‌پران تشریفاتی و دستمال تا شده را می‌آورد. زیرپایی مخصوص را فرمانده محافظان به دست داشت. یکی از اعضاء خانواده شاهی بابل سایه‌بان طلایی سنتی را بالای سر شاه نگهداشته بود. این سایه‌بان به شاهان قدیم آشور تعلق داشت. چند قدم بعد از شاه کبیر ولیعهد یعنی خشایار حرکت می‌کرد.

حین حرکت آرام داریوش به سوی مرکز تالار، کاهنان بعل ـ مردوخ موقرانه شروع به ترنم کردند. ما همگی با آنکه باید به زمین سرخ فام چشم می‌دوختیم به شاه کبیر خیره شده بودیم.

داریوش به بوری سکائیان شده بود. به دنبال علائم پیری در او گشتم و یافتم. کاری که به جز برای خود انسان همیشه ساده است. چند ماه قبل داریوش دچار نوعی فلج شده بود. درنتیجه کمی پای چپش را به زمین می‌کشید و دست چپش که حامل نیلوفر طلایی بود خشك به نظر می‌آمد. بعداً به من گفتند که داریوش نمی‌توانست بر سمت چپ بدن خود مسلط باشد و نیلوفر طلایی را به انگشتانش بسته بودند.

ولی به هر حال، صورت داریوش هنوز هم زیبا بود و به نظر نمی‌آمد که بیش از حد معمول غازه بسته باشد. چشمان آبی‌اش روشن بود. ولی علی‌رغم همه اینها تفاوت بین او و خشایار چشمگیر بود. خشایار اندکی از پدر بلندتر بود و

جوان. در دست چپ نیلوفری طلایی داشت و دست راستش هنوز آزاد بود.

تصور می‌کنم داریوش کاملاً متوجه بود که همهٔ حاضران در تالار از خود می‌پرسند چه وقت شخصی جدید بر تخت شیر تکیه خواهد زد، ـ جز آنکه در بابل از تخت شیر استفاده نمی‌شد. بنابه اصرار کاهنان شاه کبیر مجبور به جلوس بر تختی عادی بود که روکشی از طلا داشت و به گفته اعظم کاهنان هزار سال شاهان آکادی از آن استفاده کرده بودند. وقتی بابلیها برای آخرین بار طغیان کردند خشایار دستور داد تا آن صندلی را خرد کرده بسوزانند. چنین کردند و خشایار در حال تماشای سوختن تخت گفت «می بینید که حق با من بود. چوبش نو است. در اینجا همه چیز تقلبی است.»

قدمت‌گرایی در بابل نوعی جذبه دیوانه‌وار دارد. افتخار این را هم باید به نابونیدوس آخرین شاه بابل داد. او همه عمرش را صرف کندن زمین و کشف شهرهای فراموش شده کرد. وقتی کوروش به بابل هجوم برد او چنان مشغول کشف سنگ نبشته‌های پایه‌های معبدی به قدمت سی و دو قرن بود که متوجه نشد دیگر شاه نیست. یکروز غروب وقتی به شهر بازگشت قصر جدید را در اشغال کوروش یافت. باید گفت که موسیاهان دوست دارند که داستان واقعه را این طور تعریف کنند. اما حقیقت آن است که نابونیدوس اسیر و زندانی شد. بعد او را آزاد کردند و او هم به سراغ حفاری رفت.

نابونیدوس و دوستش آماسیس فرعون مصر و دیگران ـ نه تنها گذشته را از زیر خاك بیرون می‌کشیدند ـ و می‌کشند ـ بلکه از آن تبعیت هم می‌کنند. برای عاشقان راستین قدمت هیچ چیز نه می‌تواند خیلی کهنه شود و نه خیلی زشت. در نتیجه، انواع مراسم مذهبی فراموش شده به ویژه در مصر مجدداً احیا شدند. یکی از ننگهای ابدی کوروش تشویق کهنه‌پرستی بین مردم بابل و مصر است. از این کار بدتر آن بود که می‌کوشید تا هخامنشیان را با هر سلسلهٔ فراموش شده‌ای مرتبط سازد. به جز خشایار بقیه اخلاف کوروش از این دیوانگی تبعیت کردند. دوازده تایی مغ بیش از بیست سال در یکی از اطاقهای قصر شوش خاك خوردند تا شجرهٔ قابل قبولی برای داریوش دست و پا کنند. بالاخره شجره داریوش به خط مستقیم به انواع کسان از زئوس گرفته تا آمون‌و ـ را ـ رسانیده شد.

داریوش بر تخت جلوس کرد. خشایار پشت سرش قرار گرفت و ما هم برپا خاستیم، دستها در آستین و سرها به ادای احترام خم. کاهن اعظم بابل مقامات شاه کبیر را برشمرد و سپس زنان معبد ایشتر رقص هوس‌انگیزی را اجرا کردند. و این مراسم از ابتدا تا انتها بسیار غیر پارسی بود.

خواجه‌سرا مجهز به انواع فهرست‌ها در گوش داریوش آنچه‌را احتیاج به دانستن آن داشت شروع به نجوا کرد. چون در آن اوقات داریوش تقریباً کر شده بود مطالب قدری مغشوش شد. مکرراً به افراد افتخار پستهای فرماندهی در مرزهایی که وجود خارجی نداشتند داده شد. اصولاً داریوش اصرار داشت که شخصاً مسئولین را تعیین کند اما خشایار همه انتصابهای عادی را به عهده مهرداری واگذاشت. در نتیجه داریوش هرگز زمام امور را که خشایار هرگز نتوانست آن را به یوغ بکشد از دست نداد.

سپس داریوش به بحث در کلیات پرداخت. کلمات ساده‌ای را گاه به گاه اشتباه تلفظ می‌کرد و این از مشخصات کسانی است که دچار فلج ناقص و یا کامل سمت چپ شده‌اند. دموکدس زمانی به من گفته بود که در مورد این بیماری مطلقاً کاری از دست کسی برنمی‌آید. امّا وقتی مریض اراده‌ای نیرومند داشته باشد می‌توان نوعی ضماد گیاهی را به سبب آنکه «صدمه‌ای به مریض نمی‌زند» تجویز کرد. واقعاً پزشك نادری بود.

داریوش گفت که «در مرزهای شمالی همه چیز بر وفق مراد است.» قبایل آرام بودند. ناآرامیهایی در ارمنستان پیدا شده بود که شاه کبیر آنها را آرام کرده بود. طبق معمول از ناحیه مصر بوی خطرهای احتمالی می‌آمد. اما مصر هم مانند بابل مملو از متعصبان مذهبی، دیوانگان و ماجراجویان است. شاه کبیر آرامش را در مصر نیز برقرار کرده بود.

تمام مدتی که شاه کبیر سخن می‌گفت من متوجه یونانیها بودم. دماراتوس و هیپیاس توأماً سرکردگی حدود صد و بیست یونانی تبعیدی را داشتند. از بین حکمرانان فقط هیپیاس در دربار بود. روزگار حکمرانی سپری شده بود. یونانیهای این دوران سپهبد، دریادار و قاضیهای اعتبار از دست داده‌ای بودند که احساس می‌کردند که دموکراسیهای یونانی نسبت به آنها مرتکب بدرفتاری

شده‌اند و اغلب هم حق با آنها بود. آتنیها از همه ناراحتتر بودند. خوب، باید گفت که مجمع آتن هم فوق‌العاده غیرمنطقی عمل می‌کند. کافی است که اکثریت اعضای گاه فاسد و اغلب سبکسر آن مجمع رای به تبعید شهروندی بدهند و او مجبور گردد تا بساط خود را جمع کند. در آتن دیر یا زود یك یك شخصیتهای عالیمقام شهر محکوم به تبعید می‌گردند. دموکریتوس فکر می‌کند که من دارم اغراق‌گویی می‌کنم. من نظر او را قبول ندارم. یکی از همین روزها نیز خود را از شر پریکلس تنها به خاطر سررفتن حوصله‌شان نجات خواهند داد.

«امّا راجع به غرب» داریوش ساعدهای خود را بر سینه گذاشت. چوبدست سلطنت و نیلوفر طلایی جای یکدیگر را گرفتند درست مانند عصای سر کج و خرمن‌کوب فرعونهای مصر وقتی که قصد نشان دادن تفوق خود را بر دو جهان دارند.

«ما از مردونیه، خواهرزاده خود کاملاً راضی هستیم. او نیروی یونانیهای غرب را درهم شکست. مردم تراکیه به علامت اطاعت برای ما آب و خاك فرستاده‌اند. اسکندرشاه مقدونی برایمان آب و خاك فرستاده است. او برای همیشه بندهٔ ماست. مسئلهٔ یونانیان غرب حلّ شده است و لشکرکشی بهاره صورت نخواهد گرفت.»

با آنکه خشایار باید مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت در پشت سر پدرش می‌ایستاد امّا لبانش با لبخندی از یکدیگر باز شد.

بر لبان یونانیها لبخندی نبود. شاه در حین جلوس بر تخت سخن گفته بود و یونانیها فقط در خلوت می‌توانستند به نفع جنگ سخنرانی کنند که البته کردند. داریوش در آن سال نمی‌توانست زمستان بی‌دردسری داشته باشد.

شاه کبیر به اطراف تالار نگاه کرد. وقتی چشمش به من افتاد سرش را تکان داد و گفت «ما اکنون سفیر خود را در شانزده مملکت ماورای رودخانهٔ سند به حضور می‌پذیریم. سیروس سپیتمه برای افتتاح راه تجارتی بین ساتراپی ما در هند و کشورهای...های...»

پچپچه‌هایی بین خواجه‌سرا و داریوش ردوبدل شد. خواجه‌سرا کلمات کوشالا و ماگادها را نمی‌توانست درست تلفظ کند و به هر حال داریوش هم

نمی‌توانست آن را بشنود. بالاخره داریوش با عصای شاهی مهردار را خاموش کرد و محکم گفت:

«... و شانزده کشور می‌ستائیم. اولین کاروان که حاوی مقدار معتنابهی آهن خالص است درست قبل از بدر ماه به بلخ رسیده است. سال آتی ما فلزات، منسوجات و جواهرات از... از آن سرزمینهای دوردست وارد خواهیم کرد. پیش بیائید سیروس سپیتمه.»

دو همراه مرا تا تخت شاه همراهی کردند.

در مقابل زیرپایی طلا به خاك افتادم.

داریوش گفت «اکنون شما چشمان من هستید.»

مهردار قبلاً به من اطلاع داده بود که به سمت چشمان شاه منصوب خواهم شد. مفهوم این مقام آن بود که به عنوان کارمند ارشد دولت به دریافت دستمزد جالب توجهی از خزانه نائل می‌شوم. ضمناً مجاز می‌شدم تا در هر قصری که باب میلم باشد مستقر گردم؛ و با هزینهٔ دولت و با محافظان و چاوشی به هر کجا که راغب باشم مسافرت نمایم. چاوش در مقابل گروه همراهان شخص فریاد می‌زند «راه برای چشمان شاه» و این فریاد او کافی است تا نیمی از جمعیت امپراتوری با وحشت به خاك افتند. هر ساتراپی در فاصلهٔ زمانهای معین به وسیله چشمان شاه بازرسی می‌شود. هر شکایتی که مردم از ساتراپ و کارکنان او دارند به اطلاع چشمان شاه می‌رسد. چشمان شاه قدرت اصلاح فوری امور را دارند. تا وقتی که یك چشم شاه بر سر خدمت است جانشین شاه محسوب می‌گردد. چون بسیاری از ساتراپی‌ها به ویژه ساتراپی مصر، لیدی و هند غنی است یك چشم شاه فاسد به گمانم بتواند بسیار ثروتمند بمیرد. من فاسد نبودم. البته هرگز هم به ایالتی ثروتمند اعزامم نکردند. یکبار مأمور بازرسی شهرهای ایونی شدم که چندان ثروتمند نیستند و بار دیگر برای بازرسی بلخ که منطقه‌ای فقیر است اعزام شدم.

مراتب تشکر خود را تقدیم شاه کبیر و اهورامزدا که ملهم او بود نمودم. بالاخره داریوش نوك پای محبت‌آمیزی به شانه‌ام زد. به اندازه کافی از او تشکر کرده بودم. وقتی بپا خاستم تازه متوجه شدم که تا چه حد صورت غازه بسته‌اش خرد شده است. امّا چشمانش هنوز هم برق می‌زد و حتا پر از شیطنت بود.

شاه کبیر گفت «در شرق شرق سرزمینی به نام چین و ماچین واقع شده است.» به طور واضحی داریوش به قیمت ناراحت شدن یونانیها که کوچکترین علاقه‌ای به سفارت من نداشتند لذت می‌برد. با کمال تعجب اکثر اشراف پارسی هم نسبت به جذبهٔ فتح دنیای جدید مانند یونانیها بی‌اعتنایی می‌کردند. اینها معتقد بودند که پارس همان قدر هم که هست به اندازه کافی وسیع است. انسانهای کنجکاوی نبودند.

«این سرزمین دوردست دارای شهرهای فراوان و رودخانه‌های متعدد است. آکنده از طلا و گاو است.» در این مرحله داریوش برآی لذت خود و شاید به خاطر من هم سخن می‌گفت. «مردم آنجا از اخلاف ایزدی زرد هستند و در اطراف رودخانه زردی که هرگز خشك نمی‌شود زندگی می‌کنند. این مردم روزگاری پادشاهی مُنزَل از آسمان داشتند اما پس از مرگ او اشراف آنجا کاری جز منازعه با یکدیگر ندارند. همان طور که خود ما هم با یکدیگر منازعه می‌کردیم. بدین ترتیب آنچه روزگاری مملکتی یکپارچه و غنی بود امروز سرزمین مغمومی است که به دولتهای کوچك و ناآرامی تقسیم شده است. احتیاج به شاه کبیری دارند که از آنها حمایت کند، پول مناسبی در اختیارشان بگذارد و عدالت کاملی برایشان به وجود آورد. خدایگان یکی از این کشورهای واقع در شرق شرق که اکنون آماده است تا به حضور ما آب و خاك تقدیم نماید، سفیری به خدمت ما اعزام داشته است.»

کمترین حرفی که می‌توان زد آن است که سخنان داریوش قدری مزورانه بود. فان‌چیه مأمور تجارت بود نه سفیر. اما داریوش کارش را بلد بود. او می‌خواست علاقهٔ ایلات را جلب کند، می‌خواست آنها را به حقیقتی متقاعد سازد که خودش به آن باور داشت. آیندهٔ پارس در شرق و در شرق شرق بود.

خوشبختانه فان‌چیه کلامی پارسی نمی‌دانست و من آنچه خود می‌خواستم برایش ترجمه می‌کردم و سپس آنچه شاه می‌خواست برای او بازگو می‌نمودم، و از آنجا که هیچ یك از حاضران با آن لهجهٔ هندی که فان‌چیه و من به کار می‌بردیم آشنایی نداشت دستم باز بود تا حرفهای دلخواه خود را زده و ترجمه را به میل خویش تحریف کنم.

فان‌چیه در مقابل شاه کبیر به خاك افتاد. درباریان خودپسند ما اگر به خاطر امور دیگر نبود حداقل به خاطر ظاهر فان‌چیه متوجه حضور او شده و به او خیره شده بودند. با آنکه در هر یك از شهرهای پارس افراد زردپوستی دیده می‌شوند امّا اشراف ما معمولاً نباید یکی از آنها را از نزدیك دیده باشند مگر در حین انجام امور تجارتی، و این امری نادر است. زیرا حداقل در حرف اشراف پارسی حق تجارت و یا وام گرفتن را ندارند. به طور کلی مردم زردپوست چین جزئی از شایعات درباری هستند مانند آن افریقاییان دو سر که سیلاکس ادعای دیدن آنها را دارد.

فان‌چیه سرتاپا ملبس به لباس سرخ‌فام چینی بود. او مردی بود خوش صورت و همسال من. از طبقه جنگجویان بود و در یکی از خاندانهای مهم لو خدمت نظامی کرده بود. امّا او برخلاف اکثر جوانان هم نژاد و هم طبقهٔ خود به دیدن دنیای خارج علاقه داشت. برای ارضای همین علاقه بود که به بهانهٔ تجارت با غرب به مسافرت به هند و پارس دست زده بود.

فان‌چیه گفت «احترام خود را تقدیم شاه کبیر می‌کنم.» در ترجمه به جای کلمات شاه کبیر کلمات شاه عالم را به کار بردم.

فان‌چیه گفت «به اینجا آمده‌ام تا مجدداً راه زمینی دادوستد را بین پارس و چین و ماچین برقرار کنم.»

این قسمت را دقیقاً ترجمه کرده و به آن اضافه نمودم «به عنوان سفیر خداوند لو به خدمت رسیده‌ام. سرزمین خداوند من به وسعت و ثروت لیدی است. ارباب من می‌گوید که اگر با سپاهیان خود نزد او بیائید به خدمت شما آب و خاك تقدیم خواهد کرد و بندهٔ مطیع شما خواهد شد.»

این جملات در بین حاضران در تالار ستون به غیر از یونانیان هیجانی به وجود آورد. برای یونانیها هر آنچه یونانی نیست وجود خارجی ندارد.

داریوش خیلی خوشحال شد و گفت «به اربابت بگو که با همه کسانم به نزد او خواهم آمد. به او بگو که آب و خاکی را که تقدیم می‌کند با دستهای خود دریافت خواهم کرد. به او بگو که او را ساتراپ تمامی ـ تمامی چین و ماچین می‌کنم» جواب داریوش عالی بود. او راجع به چین و ماچین چیزی بیشتر از من

نمی‌دانست. اگر به جای چین و ماچین از ماه صحبت می‌کردیم باز هم چندان فرقی نمی‌کرد. اما در نظر درباریان داریوش با این سخنان خود مطلع و موقر و قدرتمند آمد.

واضح است که فان‌چیه از ردوبدل شدن جملات ما که از سخنان نرم‌خودش برای افتتاح مجدد راه تجارت خیلی طولانیتر بود متحیر شده بود.

به فان‌چیه گفتم «شاه کبیر از هر کاروانی که از پارس به چین برود محافظت خواهد کرد. او دستور می‌دهد تا فهرست کالاهایی را تهیه کنند که کشور شما در مقابل جنس و یا طلای پارسی حاضر به مبادله آنهاست.»

«به شاه کبیر بگوئید که دستور او مطاع است. بگوئید که آرزوی قلبی‌ام را برآورده است.»

به شاه کبیر گفتم «آمدن شما به لو موجب برآورده‌شدن آرزوی قلبی حکام ماست. و خداوند لو قول می‌دهد که به عنوان ساتراپ تمامی چین و ماچین با وفاداری به شما خدمت کند.»

برای سراسر زمستان نمایشی را که داریوش و من در آن روز اجرا کردیم نقل مجالس درباری بود. در آن لحظات حتا کندذهنترین اشراف پارس نیز از تصور لشکرکشی به شرق و شرق شرق به هیجان آمده بودند.

یکشبه دربر کردن چیزی از پارچهٔ چینی مد شد. درنتیجه تمامی تکه پارچه‌های ابریشمی موجود در بازار به فروش رفت. این به سود اگیبیها شد که در آن وقت مانند امروز راه ابریشم را در دست داشتند. طلای پارس صرف خرید پارچهٔ چینی خواهد شد و اگیبی و پسران نه تنها از اعتبار باز شده به نفع فان‌چیه بیست درصد سود خواهند برد بلکه از فروش منسوجات ابریشمی سود دیگری نیز به دست خواهند آورد.

فردای بارعام شاه کبیر مرا احضار کرد. داریوش اطاقهای جمع و جور را به اطاقهای بزرگ ترجیح می‌داد. در اطاق کوچك به شیرهای کوهی می‌مانست که جایگاهشان در مغاك میان سنگهاست. او ضمناً مانند اغلب خداوندان این جهان که من به خدمتشان رسیده‌ام پشت به دیوار می‌نشست.

وقتی به حضور رسیدم در حال مطالعهٔ انبوه حسابها بود. درنتیجه گذشت

زمان فقط وقتی قادر به خواندن می‌شد که نوشته کاملاً نزدیك صورتش قرار گیرد. ادای احترام کردم. برای چند لحظه توجهی به حضورم نکرد. با گوش دادن به نفسهای سنگینش توانستم صدای نحس غرغری را مانند شیر از سینه‌اش بشنوم. بالاخره گفت «چشمان شاه برخیز. امیدوارم که تو به اندازهٔ چشمان واقعی شاه خراب نباشی.»

از لای پلك چشمانم که برای ادای احترام پائین انداخته بودم با دقت به تماشای او پرداختم. زلف و ریش نامنظم رنگ شده اش بی نظمی معمولی خود را داشت. صورت بدون غازه‌اش گود نشسته بود و با آن نیم‌تنهٔ لك‌دار و چروکیده‌ای که دربر داشت می‌توانست یك مربی اسب یونانی باشد. دست و بازوی ضعیفش به صورتی بسیار طبیعی بر روی میز قرار داده شده بود و انسان در وجود آن نقصی را احساس نمی‌کرد.

«برای آهن قیمت گزافی پرداخته‌ای.»

«بلی شاه کبیر» کسی با داریوش محاجه نمی‌کرد.

«امّا من محمولهٔ دیگری خواهم خواست. این بار به جای طلا جنس دیگری می‌دهیم. می‌دانی این مردم چه اجناسی را طالب‌اند.»

«می‌دانم سرورم. فهرستی از کالاهای مورد نظر را تهیه کرده و آن را به تالار دوّم مهرداری تسلیم نموده‌ام.»

«آنجا برای همیشه دفن خواهد شد. به مشاور شرق بگو که آن فهرست را همین امروز می‌خواهم.» داریوش سندی را که در دست راستش داشت به زمین گذاشت و به صندلیش تکیه داد. لبخند مبسوطی زد. دندانهایش قوی ـ زرد ـ بلی مانند دندانهای شیر بود. این تصور همیشگی من از شاه کبیر است. آن شیرخو گفت «خواب گاو می‌بینم.»

«سرورم موجودند، هزاران هزار. منتظر به گله کشیده شدن.»

«چقدر وقت لازم دارم تا آنها را به آغل ببرم؟»

اگر سپاه بهار آینده به سمت درهٔ سند گسیل گردد فصل تابستان را ـ که فصل باران در هند است در تکثیلا خواهد گذراند. سپس زمانی می‌رسد که هوا مطبوع می‌شود و برابر فصل پائیز است. با فرا رسیدن آن فصل ما چهار ماه وقت

خواهیم داشت تا کوشالا و ماگادها را فتح کنیم.

«پس از ابتدا تا انتها فقط یکسال طول می‌کشد» داریوش انبوه اسنادِ روی میزش را به کناری زد و از زیر آنها نقشهٔ مسی که من برایش تهیه دیده بودم نمایان گشت. با انگشتر طلای سبابه‌اش ضربه‌ای بر نقشه زد و صدای زنگ از آن برخاست. «فاصله‌ها را برایم شرح بده و نوع خاك را، راجع به این رودخانه‌ها چی؟ من در یك خطه هرگز این قدر رودخانه ندیده‌ام. تندی جریان آب آنها چقدر است؟ آیا به ناوگان احتیاج خواهیم داشت؟ آیا در آن خطه برای ساختن کشتی چوب به حد کافی وجود دارد؟ اگر ندارد آیا باید چوب لازم را با خود حمل کنیم؟ در آنجا چه نوع قایقهایی به کار می‌آید؟»

هرگز در طول یکساعت آن قدر که داریوش از من سؤال کرد کسی از من سؤال نکرده بود. خوشبختانه جواب اکثر سؤالها را می‌دانستم. خوشبختانه شاه کبیر حافظه‌ای عالی داشت و هرگز یك پرسش را دوبار تکرار نکرد.

داریوش به خصوص دربارهٔ اجاتشترو کنجکاو بود. وقتی به اطلاعش رساندم که من داماد مرئوس آینده‌اش هستم بلند خندید و گفت «عالی شد. ما ترا ساتراپ ماگادها خواهیم کرد. هرچه باشد تو عضو خانواده شاهی آنها هستی. سیاست ما بر آن قرار دارد که حداقل تغییر ایجاد شود. گمان می‌کنم باید قدری رنگ پوست ترا تیره‌تر سازیم. همه‌شان سبزه هستند این طور نیست؟»

«مردم عادی بله. امّا طبقه حاکم به سفیدی ما هستند. آنها هم آریایی‌اند.»

«هرچه که می‌خواهند باشند. به هر حال ما ترا در حنا فرو خواهیم کرد. گرچه می‌بینم همین طوری هم خوب سیاه چرده‌ای. مردم چین و ماچین چطورند؟ آیا آنها هم به زردی مردی که همراهت به دربار آورده‌ای هستند؟»

«سرورم، به من این طور گفته‌اند.»

«قبلاً از فاصله‌ای به این نزدیکی هیچ یك از آنها را ندیده بودم. چه چشمان غریبی دارند. این طور نیست؟ چگونه به چین می‌توان رفت؟» داریوش شروع به دیدن خواب گاوهای ماچین کرده بود.

گوشهٔ شمال شرقی نقشه را نشان دادم و گفتم «از تنگه‌ای در این کوهها می‌توان رفت ولی این کوهها فقط در فصل گرما قابل عبورند. گفته می‌شود که

مسافرتی ششماهه است.»

«از راه دریا چطور؟»

«از پارس حداقل سه سال وقت لازم خواهد داشت.»

«و این یعنی یکسال از هند. به نظرم از جزایر بسیاری باید بگذریم. جزایری ثروتمند.»

«جزیره‌ها، شبه جزیره‌ها و سرزمینها. به گفته فان‌چیه جنوب چین تماماً از جنگل پوشیده شده است. اما می‌گوید چند تایی بندر مناسب نیز در آن نواحی دیده می‌شود با مروارید فراوان.» اگر کسی می‌خواست توجه داریوش را جلب کند بهترین راهش اشاره به چیزهایی مانند مروارید بود.

«خوب، وقتی گاوهای هند را رام کردیم مشغول جمع‌آوری مرواریدهای چینی می‌شویم.» داریوش با اخم دست چپ خود را با دست راستش گرفت و از روی میز کنار کشید. احساس خاصّی کردم. پدرش را صدها بار حین انجام همین عمل دیده بودم. داریوش ناگهان متوجه شد که در مقابل من مرتکب چه عملی شده است. با خونسردی گفت «هنوز هم می‌توانم اسب سواری کنم.»

من هم تعظیمی کرده و گفتم «و رهبری یك سپاه هم سرورم.»

«و فرماندهی یك سپاه، خشایار مایل به رفتن به هند است. می‌دانم که شکایتهایش را با تو مطرح می‌کند.» علی‌رغم ریش چهارگوش ژولیده‌اش که لبان صافش را می‌پوشاند بعضی اوقات لبخند داریوش به وجناتش حالتی پسرانه می‌داد.

احساس کردم که خون در صورتم جمع شد. آیا وارد کردن اتهام خیانت شروع شده بود؟ در جواب گفتم «سرورم او هرگز شکایتی نمی‌کند...»

اما داریوش آن روز خوش خلق بود. «چه حرفها، همان طور که چشم وفادار دارم» با انگشت به من اشاره کرد «گوش وفادار هم دارم. او را نهی نمی‌کنم. درحقیقت اگر شکایتی نداشت او را تقبیح می‌کردم. خشایار همسال مردونیه است. ببین مردونیه چه‌ها که نکرده است. مسئول این وضع پسرم ملکه است. می‌خواهد او را حفظ کند. بنابراین از دست من کار دیگری برنمی‌آید.» در آن لحظه داریوش به سرفه افتاد و مدتی سرفه کرد و بعد گفت «خودم آن قدر پیر

نیستم که نتوانم سپاه را رهبری کنم.»

این حقیقت که داریوش لازم می‌دید که چنان جمله‌ای را تکرار کند به نظر من اولین علامت آگاهی او از افولش بود. «در جنگهای یونان دخالتی نکردم زیرا ارزش صرف وقت و کوشش خودم را نداشت. مضافاً یونانی را نمی‌توانم تحمل کنم. در آخرین بارعام دربار در شوش که در تالار ستون برقرار شد با شمارش تعداد یونانیها از پارسیها بیشتر بود.»

ممکن است داریوش در خواندن اشکالاتی داشت امّا خوب می‌شمرد. «مرا احاطه کرده‌اند یونانیها، مشتاق کماندار.» هر وقت داریوش اصطلاح کماندار را به کار می‌برد من کمی چندشم می‌شد. بعد اضافه کرد «از هر دو نوعش. اما کار همه‌شان را ساختم. لشکرکشی بهاره‌ای وجود نخواهد داشت. از این موضوع مردونیه ناراحت شده است. اما من به اوگوشزد کرده‌ام که حتا اگر لشکرکشی هم صورت گیرد با این وضعی که او دارد نمی‌تواند آن را رهبری کند. او هم برای من حرفهایی راجع به فرماندهانی زد که از روی تخت روان جنگهایی را هدایت و آن را فتح کرده‌اند، که البته بی‌ربط است. خودم هنوز از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب می‌توانم اسب برانم.» با گفتن این جمله داریوش، یقین پیدا کردم که دیگر هرگز در نبردی شرکت نخواهد کرد. خوشحال شدم. خشایار به زودی نوبت خودنمایی پیدا می‌کرد.

داریوش نقشه را به سویی هل داد و گفت «وظیفه‌ات را خوب انجام دادی. به مهرداری اطلاع بده که به نظرت چه چیزهایی را می‌توان به چین و ماچین فرستاد. برای آن دو شاهی که می‌شناسی ـ آن هندیها را می‌گویم ـ بنویس که شاه کبیر نسبت به بندگان خود نظر مرحمت دارد و همان چیزهای متداول ـ ضمناً به ایشان اطلاع بده که قبل از پایان سال آینده کاروان به هند اعزام خواهیم داشت.» داریوش با لبخندی ادامه داد «البته ننویس که خودم شخصاً کاروان سالار خواهم بود و کالای ما فقط فلز، شمشیر، سپر و نیزه است. قبل از مرگم... گفتی آن مرد کوچولو به خود چه مقامی اعطا کرده بود؟»

«شاه عالم»

«.. من اولین شاه عالم خواهم شد. من خواب مروارید و ابریشم ـ خواب

جزایر چین و ماچین را می‌بینم!»

اگر داریوش دهسال جوانتر بود و من دهسال مسنتر اطمینان دارم که تمامی آن قسمت شناخته شده و مهم جهان اکنون جزئی از پارس بود. اما همان طور که حدس زدم داریوش دیگر نتوانست ایلات را با خود به جنگ ببرد و در مدتی کمتر از پنج سال در مقبرهٔ سنگی بیرون از تخت‌جمشید در کنار پدرش خفت.

فصل سوّم

مردونیه بر عرشهٔ قایقی که به اسکلهٔ قصر جدید بسته شده بود مرا پذیرفت. رنگ فرمانده کل قوای زمینی و دریایی شاه کبیر پریده بود. ضعیف شده و حتا جوانتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌آمد. بر روی ننویی که به دو تیرك بسته شده بود دراز کشیده بود. ننو درنتیجه رقص قایق بر روی آب تاب می‌خورد.

در حالی که از نردبانی به داخل اطاقکش می‌خزیدم گفت «زمانی که قایق می‌جنبد درد کمتری حس می‌کنم.» پای مریض او لخت، ورم کرده و سیاه شده بود. دو برده مگسها را با بادبزن کنار می‌زدند. در مجمری چوب صندل می‌سوخت امّا بوی خوش چوب نمی‌توانست بر بوی تند گوشت فاسد که اطاق را پر کرده بود فایق آید. خطاب به من گفت «بدترکیب است. این طور نیست؟»

بدون تعارف گفتم «بلی، قطعش کن.»

«نمی‌کنم. باید دو پا داشته باشم.»

«این پوسیدگی ممکن است موجب مرگت شود.»

«دوران بدش گذشته است. حداقل به من این طور می‌گویند. اگر راست نباشد...» مردونیه شانه‌هایش را بالا انداخت و این حرکت موجب چنان دردی شد که دندانهایش پیدا شد.

از اطراف سروصدای بندر به گوشمان می‌رسید. مردم فریاد می‌زدند، صدای بندها و طنابها که به هم ساییده می‌شدند و صدای شکافته شدن آب با قایقهای مدور بابلی به گوش می‌رسید.

«سروصدا آزارت نمی‌دهد؟»

مردونیه با سر جواب منفی داد و گفت «خوشم هم می‌آید. وقتی چشمانم را می‌بندم احساس می‌کنم در نیروی دریایی هستم. دوست داری بهار آینده همراه من به دریا بیایی؟»

«به تراکیه.» نمی‌دانم چرا تا آن حد بی‌مبالاتی کردم و نام محلی را به زبان راندم که در آنجا هم نیمی از ناوگانش را در طوفان از دست داده بود و هم زخم برداشته بود.

مردونیه اخم‌آلود جواب داد «بلی به تراکیه هم. جائی که هم اکنون قوم و خویشانت علم طغیان برافراشته‌اند.»

«ممکن است آبدرا طغیان کرده باشد امّا خانوادهٔ لائیس طغیان نمی‌کند. اقوامم همگی طرفدار پارس‌اند.»

«با پدربزرگت ملاقاتی داشتم. نمی‌دانستم که تا آن حد ثروتمند است.»

«متأسفانه من او را ندیده‌ام. اما می‌دانم که نسبت به شاه کبیر همیشه وفادار بوده است.»

«یونانی است.» مردونیه طناب ننو را کشید تا تاب بیشتری بخورد. بعد گفت «چرا با آن داستانهای هندی خشایار را تهییج کرده‌ای؟» مردونیه شروع به وارد کردن اتهام نموده بود.

«از من سؤال کرد برایش توصیف کردم. اگر تو هم دوست داشته باشی برایت نقل می‌کنم. آینده ما در شرق است.»

مردونیه با ناراحتی گفت «این طرز فکر ناشی از آن است که در شرق بزرگ شده‌ای و نمی‌دانی اروپا یعنی چه و تا چه حد از نظر نقره، غلات و مردم غنی است.»

«به خاطر داری؟ داریوش سعی کرد اروپا را فتح کند و سخت شکست خورد.»

«این حرف خیانت است.» مردونیه این جمله را با همه حدت ممکن گفت و ادامه داد «شاه کبیر هرگز شکست نخورده است.»

«همان طور که فرماندهانش نیز زخمی نشده‌اند؟» من همیشه با او به عنوان

یك هم‌تراز صحبت می‌کردم، و گمان می‌کنم که او از این کار من چندان خوشش نمی‌آمد. اما از آنجا که او و من و خشایار طی سالهای طولانی با یکدیگر بودیم شکایتی نمی‌کرد. در نهایت مردونیه بیشتر از آنچه من به او علاقه داشتم به من علاقه داشت. چنین رابطه‌ای همیشه موجب برتری یکی بر دیگری می‌گردد. ضمناً چون هرگز فرمانده سپاهی هم نشده بودم تهدیدی برای او نبودم. فکر می‌کرد که شاید بتواند در نظریاتی که به خشایار داده بودم تعدیلی ایجاد کند.

«فقط اشتباهی احمقانه بود» مردونیه خود را در ننو جابه‌جا کرد و من کوشیدم تا به پای مجروحش نگاه نکنم اما البته جز خیره شدن به آن کار دیگری نکردم.

«دلیلی ندارد که خود شما رهبری حمله سپاهیان را به هند به عهده نگیرید.» من کاملاً به آنچه به نام سیاست شرق بود متعهد بودم. تا به امروز هم هنوز به آن معتقدم. اما مردونیه مجری سیاست غرب بود و این کاری ساده نبود. بعد از شکست در دانوب شاه کبیر رغبت خود را نسبت به غرب از دست داده بود و روزگارش را با نبردهای فرسایشی با قبایل شمالی و ابداع روشهای جدید در پول درآوردن می‌گذراند. به طور کلی داریوش تا وقتی که من تخیلش را با داستانهای هند و چین و ماچین تحریك نکرده بودم میلی به داشتن فتوحات جدید از خود نشان نمی‌داد.

مردونیه و من در آن اطاقك بدبو که تکانهایش داشت حالم را بهم می‌زد چند ساعتی بحث کردیم. با آنکه از ملاقات من با داریوش در خلوت اطلاع داشت امّا زرنگتر از آن بود که چیزی راجع به آن جلسه از من بپرسد. شاید هم همهٔ داستان را می‌دانست. در دربار پارس چیزها زیاد مخفی نمی‌مانند. مثلاً همه اطلاع داشتند که من در رکاب خشایار از شوش به بابل آمدم.

«علاقمندم که لشکرکشی بعدی به یونان را خشایار رهبری کند و من در معیت او نفر دوّم باشم.» احساس کردم که مردونیه خیال می‌کند که دارد حرف زیرکانه‌ای می‌زند. ولی من صریح در جوابش گفتم «آتوسا اجازهٔ چنین کاری را به او نمی‌دهد.»

مردونیه لبخندی زد و گفت «اما آمستریس او را وادار به رفتن خواهد کرد.

نفوذ خوبی بر دوستمان دارد.»

«این طور می‌گویند. آیا آمستریس علاقمند به شرکت خشایار در نبرد است؟»

«البته که علاقمند است. از اینکه افتخار تمام فتوحات نصیب من شود تنفر دارد. من هم او را به خاطر این امر سرزنش نمی‌کنم. و به همین جهت هم راضی به قبول مشارکت خشایار در افتخار فتح اروپا هستم.»

«دقیقاً فکر می‌کنی که چقدر از اروپا را فتح خواهی کرد؟» سؤالم جدی بود. در آن روزگار حتا از امروز هم کمتر راجع به وسعت و تنوع سرزمینهای غربی اطلاعات داشتیم. تاجران فنیقی اطلاعات دقیقی راجع به بنادر و یا بهتر بگویم راجع به بنادر مهم سواحل شمالی مدیترانه دراختیار ما گذاشته بودند. امّا مشخصات درون آن قارهٔ پر جنگل کم سکنه در آن زمان مانند امروز بر همه کس پوشیده بود. البته از نظر من ارزش کشف را نیز نداشت.

«قاعدتاً باید آتن و اسپارت را ویران کنیم و مردمانش را مانند اهالی میلتوس به اینجا کوچ دهیم. بعد من سیسیلی را اشغال خواهم نمود. آنجا جزیره بزرگی است و در آن جزیره ما می‌توانیم معادل گندم مصرفی پارس گندم به عمل آوریم و از شر اتکا به این جوی لعنتی خلاص شویم.» مردونیه شکلکی درآورد و ادامه داد «اگر می‌خواهید بابلیها را بشناسید به جو و شراب خرما فکر کنید. آنها چیز دیگری مصرف نمی‌کنند و قیافه‌شان را ببین!»

«همین طوری هم خیلی خوش صورت‌اند.»

«راجع به خوش صورتی صحبت نمی‌کنم. روسپی که نمی‌خواهم. سرباز می‌خواهم که این طرفها پیدا نمی‌شود.»

اما لحظه‌ای بعد سربازان دیده شدند. در آن اطاقك تقریباً تمامی افراد گروه یونانی به ما پیوستند.

هیپیاس پیر و من یکدیگر را در آغوش کشیدیم و او در گوشم نجواکنان گفت «این آخرین نبرد من است.» با آنکه مسن بود و دندانهایش لق می‌زد اما هنوز هم طوری سوار بر اسب می‌شد که اسب و اسب سوار یکی می‌شدند. هیپیاس ادامه داد «دیشب خواب دیدم که مادرم مرا بغل زده است. این خواب خوبی است. حالا

اطمینان خاطر دارم که به زودی به آتن باز خواهم گشت و در آنجا قربانی تقدیم آتنا خواهم کرد.»

مؤدبانه گفتم «بگذار تا چنین آرزو کنیم حکمران.»

امّا دماراتوس امیدوار نبود. «آرزو کنیم که لشکرکشی صورت پذیرد.» آن اسپارتی بدون محبت به صورتم نگاهی کرد و دیگران نیز از او تبعیت نمودند. حتا صورت سرخ میلو از فکر اینکه مبادا من به راستی دشمن باشم غمگین بود.

چون برای رفتن عذر خواستم مردونیه با اصرار از من خواست تا دوباره به دیدنش بروم. «دفعه بعد نقشه‌ای از اروپا تحویلت خواهم داد یکی از آن نقشه‌ها که بتواند چشم شاه را خوشحال کند.» گفت و خندید امّا توطئه‌گران یونانی نخندیدند.

وقتی از پله‌های اسکله بالا آمدم و به سمت دروازه صغیر که پایان خیابان بعل ـ مردوخ را نشان می‌دهد رفتم هنوز هوا گرم بود. چاوش و محافظان من در کنار دروازه منتظرم بودند. تقریباً وجودشان را از یاد برده بودم. هنوز به لذتها و ناراحتیهای والامقامی عادت نکرده بودم. ادای احترام به انسان در کشوری بیگانه مانند ماگادها که آدم چیزی راجع به مردم نمی‌داند و اهمیت هم نمی‌دهد که بداند چیزی است و گذر سواره و یا پیاده از خیابانهای بابل در میان محافظان شمشیر کشیده در حالی که چاوش با صدایی خوش فریاد برمی‌آورد «راه برای چشم شاه» کاملاً چیز دیگری است. مردم راه را باز می‌کنند و دور می‌شوند گویی از آتشی که ممکن است آنها را بسوزاند خود را کنار می‌کشند و البته که چشم شاه آتش هم هست.

وقتی دربار در بابل حضر می‌کند شهر شلوغ می‌شود. در معابد مشغول اجرای مراسم سنتی و فحشای آئینی می‌شوند. از این مهمتر افزایش فعالیتهای پولی و عملیات وام‌دهی است. می‌گویند که بانکداری را بابلیها ابداع کرده‌اند. این گفته ممکن است حقیقت داشته باشد. اما این هم حقیقت دارد که در خطه‌های دیگر مانند هند و چین و ماچین مردمی کاملاً مستقل از سایر نقاط جهان نظام بانکی ویژه خود را ایجاد کرده‌اند. اما همیشه یکسان بودن نرخ بهره در کلیه نقاط جهان موجب حیرت من شده است. این مسئله‌ای مرموز است به ویژه آنکه میان

سه سرزمین هند، بابل و چین ارتباط منظمی وجود ندارد.

۱ پیاده از پیاده‌روهای پرپیچ و خم گذشتم و با تشکر از چاوش و محافظانم توانستم بدون تنه خوردن و یا تف زیاد به دفتر مرکزی اگیبی برسم. سرسیاهان هر وقت که امکان مخفی کردن خود را در بین جمعیت داشته باشند از اربابان پارسی خود با انداختن تف بر آنها انتقام می‌گیرند.

نمای خارجی بزرگترین تشکیلات بانکی جهان دیواری گلی است که دارای در ساده‌ای از چوب سدر است. در این در دریچهٔ کوچکی دیده می‌شود. با نزدیك شدن من در باز شد. بردگان سیاه‌پوست با صورتهای همیشه وحشت‌زده تعظیم‌کنان مرا به صحن کوچکی راهنمایی کردند. در اینجا ریاست خانواده که مرد کوچك اندام خنده‌رویی بود به استقبالم آمد. نامش شیریك[1] بود و زمانی که چاوش حضور چشم شاه را اعلام نمود او زانو زد و من با احترام او را بلند کردم.

شیریك مردی خوش برخورد و دقیق بود و مطلقاً ترسی از من در او دیده نمی‌شد. او مرا به اطاق بزرگی راهنمایی کرد که دیوارهای قفسه‌بندی شده‌اش مملو از هزاران کتیبهٔ گلی بود. شیریك با اشاره به کتیبه‌ها گفت «بعضی از این کتیبه‌ها بیش از یك قرن قدمت دارند و مربوط به روزگاری می‌شوند که خانوادهٔ ما برای اولین بار به بابل آمد.» بعد با لبخند ادامه داد «خیر. ما برده نبودیم. افسانه‌ای وجود دارد که طبق آن ما اسیران یهودی هستیم که پس از سقوط اورشلیم به اینجا آورده شدیم. امّا ما هرگز برده نبوده‌ایم. ما مدتها قبل از انتقال آنها به بابل در این شهر مستقر شده بودیم.»

فان‌چیه همراه یك مرد چینی که از کارکنان شیریك بود به ما ملحق شد. در اطراف میز گردی نشستیم. کتیبه‌هایی مربوط به اسناد میلیونها گوسفند، هزاران تن جو، انبارهای آهن و تمامی کماندارانی که تا آن زمان سکه زده شده بود ما را احاطه کرده بود.

فکر می‌کنم که اگر با دقت تمام تعلیماتی به من نداده بودند که روحانی بشوم و یا جنگجو از آب درآیم می‌توانستم در امور بانکداری پیشرفت کنم. با آنکه من

1. Shirik

مانند اشراف پارس پیشه و فن را حقیر می‌شمرم. ولی برخلاف آنها میل شدیدی به جنگ و شکار و شراب‌نوشی زیاد را ندارم. با آنکه مانند یك روحانی از مذهب اطلاعات عمیق دارم امّا نمی‌دانم که حقیقت چیست. با آنکه یکبار صدای اهورامزدا را شنیده‌ام امّا در این دوران فرتوتی اقرار می‌کنم که شنیدن و گوش کردن دو امر جداگانه است. من از معمای آفرینش در حیرتم.

شیریك لُبِ مطلب را مطرح کرد. «من مایل به سرمایه‌گذاری در کاروانی به چین و ماچین هستم. فان‌چیه مرا تحت تأثیر قرار داده است. همکارم از ایالت وِنی[1] هم همین طور.» شیریك به همکار زرد پوستش که موجودی زشت‌رو و یك چشم بود و رنگی به پریدگی رنگ سنگ ماه داشت اشاره کرد. صحبتهای شیریك همیشه دقیق بود. او می‌دانست که وئی یك ایالت بود و نه یك مملکت. او تا آنجا که برایش ممکن بود اطلاعاتی را که به آنها احتیاج داشت ـ بهتر بگویم اطلاعاتی که شوق به دست آوردنش را داشت ـ به طور دقیق جمع‌آوری می‌کرد. به جز داریوش مرد دیگری را نمی‌شناسم که به اندازهٔ شیریك نسبت به جزئیات امور این جهان از خود علاقه شدید نشان دهد.

شیریك برای آنکه وام گیرنده را در حالت دفاعی قرار دهد گفت «طبعاً مشکلاتی وجود دارد.»

«بسیار زیاد امّا قابل حلّ ارباب شیریك.» فان‌چیه شروع به فراگیری نوعی پارسی که مکمل پارسی غریب‌اللهجه ولی روان شیریك بود کرده بود. شیریك یك بابلی‌بود و بابلیها تا به امروز از فراگیری زبان پارسی ابادارند. علت توجیه‌ناپذیرش هم این است که گمان می‌کنند دیر یا زود یا پارسها از بابل خواهند رفت و یا جذب فرهنگ قدیمیتر و برتر بابل خواهند شد.

مدتی به بررسی راههایی که به چین و ماچین منتهی می‌شود پرداختیم. امنترین آنها به نظر راه زمینی به شراوستی و از آنجا به بزروهای کوهستانی بود. همگی به توافق رسیدیم که راه آبی بی‌انتهاست و خطوط موجود از بلخ به شرق به‌سبب وجود قبایل سکایی قابل عبور نیست. در حالی که ما صحبت می‌کردیم

1. Wei

شیریك مهره‌های عاج چرتکه‌اش را با چنان سرعتی حرکت می‌داد که مانند بالهای مرغ مگس‌خوار به هاله‌ای تبدیل می‌شدند.

«طبعاً ارسال فقط یك کاروان به زحمتش نمی‌ارزد.» شیریك در جامهایی از طلای خالص که ابهت درخشانش تضاد چشمگیری با کتیبه‌های گلی که دیوارها را پوشانده بود داشت، به ما شراب تعارف کرد. کتیبه‌ها شبیه آجرهای فروریخته شهری مرده بودند اما همین ظاهر نازیبا ولی کاملاً زنده آن جامهای طلا را به وجود آورده بود.

«فرض کنیم که کاروان به لو و یا وئی برسد. فرض کنیم که کاروان بعدی از آنجا بدون صدمه با کالایی بیشتر از کاروان اعزامی به بابل بیاید. فرض کنیم همه اینها اتفاق خواهند افتاد علی‌رغم آنکه احتمال از دست رفتن کاروان اوّلی هفت بر یك است و اگر برسد احتمال برگشت آن به بابل یازده بر یك است» گمان می‌کردم که به نحوی نسبتهای رسیدن و نرسیدن را با چرتکه حساب کرده بود.

«اما باز هم من این قمار را می‌کنم. برای پنج نسل خانواده ما آرزوی باز کردن راه تجارتی بین بابل یعنی پارس و چین و ماچین را در سر داشته‌اند. با هند ما همیشه مراوده داشته‌ایم.» شیریك سرش را به سوی من برگرداند و گفت «تاجر بانکداری که در وارانسی با او معامله کردید از همکاران پر ارزش ماست. البته من و او در این جهان هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. ولی ترتیب یکی دو مکاتبه سالیانه را می‌دهیم و تا حد ممکن هم داد و ستد می‌کنیم.»

طرح پیشنهادی شیریك به من مدتی کمتر از یکساعت طول کشید. «ما معتقدیم که اگر شما به عنوان سفیر شاه کبیر کاروان را به مملکت پادشاهی وسطی همراهی کنید این اقدامات با موفقیت شایانی توأم خواهد شد. همان طور که می‌دانید چینیها هنوز هم وانمود می‌کنند که امپراتوریشان پابرجاست.»

فان‌چیه گفت «پابرجا هست و نیست.»

شیریك گفت «جمله‌ای شایستهٔ شخص بودا.» با شنیدن نام بودا از لبان بانکداری بابلی دو هزار مایل دورتر از سواحل گنگ متحیر شدم. چیزی وجود نداشت که شیریك دربارهٔ دنیایی که مجبور به مراوده با آن بود نداند.

بعد اضافه نمود «همچنین با عرض معذرت پیشنهاد می‌کنم که شما مسافرت

خود را قبل از شروع لشکرکشی بهاری شروع کنید.»

گفتم «لشکرکشی بهاری وجود نخواهد داشت.»

شیریك لبخند مرموز و متین خود را تحویلم داد و گفت «با نظر چشم شاه نمی‌توانم مخالفت کنم! عالیجناب من کسی نیستم. بنابراین اجازه بدهید که این طور بگویم که اگر معجزه‌ای به وقوع بپیوندد و لشکرکشی از دریا و زمین برای حمله به ارتریا و آتن صورت گیرد مخارج تهیه مقدمات آن هجوم سنگین خواهد بود. اگر چنان حمله‌ای صورت پذیرد اگیبی و پسران باید مانند همیشه با دلشادی سهم خود را بپردازد. با اجازهٔ شما و با توجه به مخارج عِظیم این حمله می‌خواهم به چشم شاه که ما را با حضور خود مفتخر نموده است پیشنهاد کنم که در گوش پر جلال شاهی که چشم اوست نجوا نماید که سفارت به چین و ماچین قبل از حرکت نیروی دریایی از ساموس به سوی مأموریت خود اعزام گردد.»

در جهل اصرار کردم و گفتم «امسال با یونانیان جنگی درنخواهد گرفت. صحبتی با...» تقریباً مرتکب خطایی شدم که هیچ درباری نباید مرتکب آن شود. نزدیك بود در محضر عام گفتگوی خصوصی با شاه کبیر را بازگو کنم.

بنابراین به سخن خود این طور ادامه دادم «... با جناب دریادار مردونیه بلی...» شیریك بادپا به نجاتم آمد و گفت «عزیزترین دوست شما بعد از واقعاً عزیزترین دوست دیگر شما خشایار ولیعهد پارس نایب حکومت بابل... بلی، بلی بلی.» رفتار او با من مانند رفتار فیلسوف یونانی برده‌ای بود که با پسر اربابش صحبت می‌کند. رفتاری در عین حال مطیع، آمرانه، مؤدب و مغرور.

گفتم «بلی هم اکنون از نزد مردونیه می‌آیم. جنگی صورت نخواهد گرفت زیرا او جسماً آمادگی فرماندهی لشکر را ندارد.»

«قسمت آخر سخن شما کاملاً درست است. عالیجناب، مردونیه نیروهای شاه کبیر را رهبری نخواهند کرد. اما به هر حال جنگ صورت خواهد گرفت. تصمیم آن گرفته شده است. فرماندهی تقسیم خواهد شد. من یك راز حکومت را برای شما بازگو نمی‌کنم زیرا اگر این حرفها جزء اسرار دولتی بود چگونه شیریك بیچاره از خانواده اگیبی می‌توانست از آن مطلع باشد؟ یکی از فرماندهان آرتافرن پسر ساتراپ لیدی و دیگر داتیس مادی است. ششصد کشتی پارویی سه

طبقه در ساموس جمع خواهند شد و سپس از آنجا به رودس، ناکسوس، ارتریا و آتن خواهند رفت. اما عالیجناب شما این خبرها را می‌دانید. خوش دارید بگذارید تا پیرمرد ساده‌ای خود را دست بیندازد، و برای شما حرفهایی را بازگو کند که همه کسانی که در شورای مشورتی شاه شرکت دارند آن را خوب می‌دانند.»

سعی کردم تا جای ممکن وانمود کنم که واقعاً مخزن اسرار دولتی هستم. ولی در عمل کاملاً رودست خورده بودم. از اینکه بانکدار چیزهایی را بداند که من از آن بی‌اطلاع باشم تعجب نکردم امّا تقریباً مطمئن بودم که مردونیه از این لشکرکشی خبر ندارد و مطمئن بودم که خشایار نیز از برنامه پدرش بی‌اطلاع است. اگر شیریك راست گفته باشد باید گفته شود که شاه کبیر به دلایلی نامعلوم تحت تأثیر یونانیان خود را درگیر جنگ دیگری در غرب کرده است.

با شیریك توافق نمودم که سفارت و کاروان باید با هم حرکت کنند و به او قول‌دادم که خود را به‌عنوان سفیر شاه به شاه کبیر پیشنهاد کنم. اما در حالی که مشغول طرح‌ریزی نقشه‌هایمان بودیم به چیزی جز دورویی داریوش نمی‌اندیشیدم. او به من وعده حمله به هند را داده بود. طبعاً شاه کبیر مجبور به وفای به وعده خود به بندگانش نیست امّا به قول خود داریوش منافع پارس در شرق بود و نه در غرب. پس چرا تصمیم خود را تغییر داده بود؟

در آن روزها خشایار خوش داشت که با لباس مبدل در بابل گردش کند. او شالی کلدانی را طوری به خود می‌پیچید که ریش چهارگوشش را می‌پوشاند. خشایار با صورتی پوشیده بیشتر شبیه تاجری ناموفق از دهات بالای رودخانه می‌شد. وقتی آتوسا دربارهٔ این گردشها به او اعتراض می‌کرد خشایار در جواب می‌گفت «اگر آنها بخواهند مرا بکشند مرا خواهند کشت. اگر اتفاق افتاد، افتاده است.» و بالاخره هم اتفاق افتاد.

در دوران جوانیمان خشایار از لطف آتوسا هیچوقت بدون محافظ نبود. هر جا می‌رفت از دور محافظان او را زیر نظر داشتند. ولی با این حال برنامه‌های شهرگردی خشایار مرا ناراحت می‌کرد. «چرا خودتان را این طور در معرض خطر قرار می‌دهید؟»

«از آن لذت می‌برم. به هر حال چون هیچ کس نمی‌داند که من کی ناپدید می‌شوم

ـ حتا خودم، خطر کمین کردن علیه من از بین می‌رود. این طور نیست؟»

روز بعد از مذاکره با شیریك خشایار و من ناپدید شدیم. چاوش و محافظان را مرخص کردم. محافظان شخصی خشایار به لباس کشاورزانی که به بازار می‌روند درآمدند. بعد خشایار شنگول مرا به تماشای آن دسته از خانه‌های عمومی که از تأسیسات معابد بهترند برد. در خانه‌های عمومی اعیانی امکان صرف غذای خوب، شنیدن موسیقی و لذت بردن از دخترانی که از اکناف عالم می‌آیند وجود دارد. دخترها اغلب زیبا و همیشه تمیزند.

خانهٔ مورد نظر خشایار در کوچه‌ای پشت دیوار معبد ایشتر و بازار شتر بود. صاحب و رئیس خانه زنی ریشو بود که نمی‌دانست ما کیستیم. امّا با محبتی ساختگی جوان خوش صورت پارسی را که پول خوب خرج می‌کرد و مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد همیشه به یاد داشت. در آستانه در با جمله مرسوم خود «شاهزادگان شجاع شما مانند خورشیدی در تاریکی هستید. بفرمائید، بفرمائید» از ما استقبال کرد.

با زبانی نسبتاً مغلق به سبك زبان دربار قدیم صحبت می‌کرد و ادعا می‌کرد که دوران کودکیش را با سمت همخوابه نابونیدوس در دربار گذرانده است. امّا سایر خانه‌داران محله ما را متقاعد نمودند که او سمت همخوابه در دربار قدیم بابل را نداشته بلکه در آنجا به شغل آشپزی مشغول بوده است. زخم زبان بابلیها لطیف و خنده‌دار است به شرط آنکه انسان خود هدف آن نباشد.

یکی از رقبای همسن او گفت «حالا دیگر آن عجوزه خودش باور کرده است که ملکه بابل بوده است. ولی او کمترین کمترها بود. من نمی‌فهمم که چرا شما پسران خوب حتا به او نزدیك می‌شوید. مبتلا به انواع امراض است. البته اخته شده هم هست. نمی‌دانستید؟ ریش کوچولویش را ندیدید؟»

مانند همیشه در بدو ورود هزینه را پرداختیم. خشایار از این کار لذت می‌برد. او خوش داشت تظاهر کند که فناپذیری عادی است. مثل همیشه خرج هردویمان را من‌دادم. ولیعهد نباید با خود چنتهٔ پول داشته باشد. ما را به اطاق بزرگی در بالاخانه هدایت کردند. در آنجا ما بر روی نیمکت راحت و پایه کوتاهی در کنار یکدیگر لمیدیم.

با به خاطر آوردن عشق خشایار به‌شراب‌دارچین‌میزبان دوازده تایی ابریق شراب برایمان فرستاد. هر ابریق را دختری آورد. روشی بسیار جالب برای نمایش موجودی خانه. در اطاق دیگری موسیقی فریجیه‌ای نواخته می‌شد. وقتی آخرین دخترك آخرین ابریق شراب را بر زمین گذاشت و رفت جریان دیدار خود را با شیریك برای خشایار بازگو کردم.

خشایار به بالشی تکیه زد و با چشمان بسته، جام به دست زمزمه کرد «نه، نه»

از او پرسیدم «آیا شاه کبیر با شما حرفی نزده بود؟» اطاق گرم و نرم بود و بوی کندر سوخته همه جا را گرفته بود و حتا شرابها هم بوی کندر می‌داد. نمی‌فهمم که چرا مردم آن قدر از آن بوی سوخته شیرین خوششان می‌آید. شاید به خاطر نادر بودن آنست. ساتراپ عربستان همه ساله بیشتر از بیست و پنج هزار کیلو از آن را به عنوان خراج برای شاه کبیر می‌فرستد.

«پدرم مرا در جریان هیچ چیز قرار نمی‌دهد. ما فقط راجع به ساختمان صحبت می‌کنیم. راجع به...» خشایار اشاره‌ای به علامت ساتراپی بابل کرد «... این چیزها و اینکه باید آن را چگونه اداره کرد صحبت می‌کنیم. روش ادارهٔ مرا نمی‌پسندد. ایراد می‌گیرد.» خشایار آهی کشید و ادامه داد «داتیس نمی‌تواند تهدیدی باشد اما پسرعمویم آرتافرن...» و صدایش قطع شد.

«امیدوار باشیم که او دلاوری پدرش را به ارث برده باشد. زمانی که سارد به سبب ندانم کاریهای پیرمرد به آتش کشیده شد من آنجا بودم.»

«گُبریاس هرگز رزم‌آور خوبی نبوده است و پسرش را می‌بینی» خشایار برای اولین بار پس از شنیدن اخبار ناگهان لبخندی زد و گفت «حداقل مردونیه فرمانده نیست.» بعد دستهایش را به هم زد و دختری در آستانه در کوتاه اطاق ظاهر شد. خشایار خطاب به او گفت «موسیقی و غذای لیدیایی می‌خواهم.»

در کمتر از یك لحظه هر دو دستور اجرا شد. در حالی که ظرف غذا بعد از ظرف غذا می‌آمد با چنگ دوازده تار آهنگ بعد از آهنگ نواخته می‌شد. در بین هر دور غذا می‌توانستیم قدری گپ بزنیم.

او گفت «کوشش خود را کردم. به داریوش گفتم که بهار آینده باید به شرق برویم.» خشایار دست در کاسه‌ای گلی فرو کرد پر از گوشت بزغاله با دانه‌های

کاج آغشته به عسل[۱].

«چه جوابی داد؟»

«موافقت کرد و گفت «بلی ما باید به شرق برویم.» همیشه این طور حرف می‌زند. او به من گفت باید و وانمود کرد که گفته است می‌خواهیم. اما... درست از آب درنمی‌آید. داریوش واقعاً مجذوب حرفهایی شده که به او زده‌ای.»

«پس چرا...»

«نمی‌دانم چرا. هرگز نمی‌دانم چرا. آشکار است یونانیها باید بر او اثر گذاشته باشند. به ویژه آن هیپیاس. او رگ خواب پدرم را به دست آورده است. نمی‌دانم چطور. ولی هر بار که پیرمرد می‌گوید «به آتنا و پوسیدون سوگند که بار دیگر در آکروپلیس قربانی خواهم کرد» اشك در چشمان داریوش حلقه می‌زند و قسم یاد می‌کند که او را یاری خواهد داد.»

«و شاه اسپارت چه؟»

خشایار به تلخی گفت «از مادرت بپرس، من با او در تماس نیستم. فکر می‌کنم که خواستار آن است که ما قدرتش را به او برگردانیم. چه چیز دیگری ممکن است بخواهد؟ می‌گویند سرباز خوبی است. امیدوار باشیم که لائیس به او یاد بدهد که گاهی هم به حمام برود.»

«میانهٔ من و لائیس شکرآب است.»

«درباره یونانیها؟»

با سر تصدیق کرده و اضافه نمودم «و شما و مردونیه»

خشایار به روی یك آرنج تکیه زد و مرا به سوی خود کشید به طوری که ریش مجعد نرمش به صورتم مالیده شد و بوی چوب‌صندل لباسهایش به مشامم رسید و گرمی لبهایش را حس کردم. در گوشم نجواکنان گفت «آیا مادرت دارد مردونیه را مسموم می‌کند؟»

خود را کنار کشیدم و با صدای عادی گفتم «خیر، فکر نمی‌کنم که دخترك

۱. در آن روزگار دانه‌های کاج را به خاطر خواص دارویی آن، در ظرفهای گلی نگه می‌داشتند یا با عسل می‌جوشاندند.

ذره‌ای خاطرخواهش باشد.»

«اما به من گفته‌اند که چنین است. هر روز یك قطره در جامش می‌ریزد.» خشایار از این بازی لذت می‌برد.

«فکر می‌کنم که دخترك می‌خواهد که بعضیها فکر کنند که او خاطرخواه است اما این طور نیست.»

خشایار سری تکان داد و گفت «می‌فهمم ولی حتا در این صورت...»

یك جفت رقاص هندی برایمان رقصیدند و مرا شادمان ساختند. آندو دو قلویی بودند از تکثیلا که وقتی با زبان خودشان با آنها صحبت کردم متعجب شدند. از آنها خواستم تا رقص معروف ناچ را برایمان اجرا کنند و آنها هم محبت کردند. خشایار مجذوب حرکت شکم آنها شد که از یك سو به سوی دیگر می‌رفت. در فاصلهٔ بین رقصها گفت که هنوز کاملاً از جانشینی خود مطمئن نیست.

«ممکن نیست که جانشین نشوید.» اقرار می‌کنم که تاحدی از توهم او که بی‌پایه به نظرم می‌رسید حوصله‌ام سررفته بود. طی چند سال گذشته خشایار ولیعهد به شمار می‌آمد و رقیبی هم نداشت.

«گُبریاس هنوز هم خواستار آن است که نوه‌اش شاه کبیر گردد.» خشایار گرفتار این نوع تخیلات بود. «آرتوبزن‌دوران ولیعهدی خود را فراموش نکرده است.»

«باید بگویم که آن را تقریباً به دست فراموشی سپرده بودم.»

داستان از این قرار است که مدتها پیش وقتی که دربار در اکباتان مقیم بود داریوش به طور ناگهانی اعلام می‌کند که به مرزهای شمال کشور خواهد رفت. و چون رسم جاری پارسی که قبلاً رسمی مادی بوده است ایجاب می‌کند که در صورت ترك کشور توسط شاه باید جانشینی برای او تعیین شود داریوش پسر بزرگ خودآرتوبزن را به جانشینی تعیین می‌کند. در آن زمان من و خشایار شاید حدود سیزده چهارده ساله بودیم. در آن وقت این خبر فکر مرا به خود معطوف نداشت؛ تا آنکه مادرم لائیس از من راجع به واکنش خشایار در آن مورد سؤال کرد. وقتی به او گفتم که خشایار واکنشی از خود بروز نمی‌دهد، لائیس سرش

را تکان داد. سالها بعد خشایار برایم تعریف کرد که با چه مشقتی هراس خود را در آن روزها پنهان می‌داشته است. «اگر شاه کبیر از مرزهای شمالی برنمی‌گشت مقام شاه کبیری به‌آرتوبزن می‌رسید و تمام فرزندان پسر آتوسا کشته می‌شدند.»

در حالی که ابریق شراب بعد از ابریق شراب به پایان می‌رسید خشایار از برادرش آریامنس به عنوان تهدیدی برای جانشینی اسم برد. آریامنس ساتراپ باختر بود سرزمینی که همیشه آمادهٔ طغیان است. «جاسوسان خبر می‌دهند که او سعی می‌کند جای مرا بگیرد.»

«چطور.»

«سم، طغیان. نمی‌دانم.»

«آتوسا دربارهٔ این پسرش... چه فکر می‌کند.»

خشایار با بهت‌زدگی سرش را تکان داد و گفت «این خبر را خود آتوسا به من داده است. می‌فهمی از بین تمام برادران تنی و ناتنی‌ام من فقط آریامنس را دوست دارم و حالا او می‌خواهد کارم را بسازد.»

«مگر آنکه اوّل شما او را به قتل برسانید.»

خشایار با سر تأکید کرد. «بدبختانه باختر دور است. به همین دلیل امیدوار بودم که...» دستش را به شانه‌ام گذاشت وادامه داد «... شما برای رفتن به چین و ماچین راه شمالی از طریق بلخ را انتخاب کنید.» خشایار با چشم گربه‌وارش چشمك ریزی به من زد.

خشکم زد. «این کار وحشتناکترین... وظیفهٔ ممکن است.» با بیچارگی از خود پرسیدم که چطورمی‌توان‌ساتراپ‌باختر را در پایتخت‌خودش به قتل رساند؟

«خوب. هنوز چنین دستوری به شما نداده‌ام. اما یادت نرود که ممکن است روزی مجبور باشی محبت خودت را به برادر زنت نشان بدهی.»

از ورای همان بخارهای شراب که او به من نگاه می‌کرد گیج و مبهوت به او چشم دوختم. خشایار مرا در آغوش کشید. بسیار شنگول بود. «مسئله را برای حقوق‌دانها مطرح کردم و برنده شدم. در نوروز با خواهرم ازدواج خواهی کرد.»

«ارزشش را ندارم.» این جمله جواب مرسوم است امّا برای یکبار هم که شده آن‌را جوابی کاملاً متناسب دیدم. من که بودم که با یکی از دختران شاه کبیر

ازدواج کنم؟ حرفهایی از این قبیل و شاید هم غلیظتر از آن به خشایار گفتم. اما او سخنان مرا نشنیده گرفت و ادامه داد «شما باید عضو خانواده شوید. آتوسا از این بابت خیلی خوشحال است.»

«نظر شاه کبیر چیست؟»

«ابتدا راضی نبود. بعد مقداری راجع به زرتشت حرف زد. بعد تکرار کرد که تا چه حد پیروان پدربزرگت را که در نظر او از همگی مغان ارجمندترند با رفتار خود مأیوس نموده است. می‌دانی وقتی که می‌خواهد چیزی را در برابر هیچ به دست آورد چه بازیی درمی‌آورد. به هر جهت وقتی حرفش را تمام کرد قانع شده بود که این فکر خود او بوده است که شما با یکی از دخترانش ازدواج کنید. تا بدین ترتیب خون کوروش کبیر با خون زرتشت مقدس درهم بیامیزد. یعنی درواقع خون من چون که او خودش بیشتر از شما با کوروش خویشی نداشته است.»

بقیهٔ خاطرهٔ آن روز در آن خانه عمومی برایم مبهم است. به یاد دارم که با خشایار دوقلوها را تصاحب کردیم. به خاطر دارم که استفراغ کردیم. به خاطر دارم که میزبان ما شربتی قوی به ما خورانید که حواسم را جمع کرد ولی سرم درد گرفت.

غروب آفتاب خشایار و من تلوتلوخوران و با خوردن تنه‌های مفصل به سوی قصر جدید رفتیم. در پای زیگورات از او پرسیدم «قرار است با کدام یك از خواهرانت ازدواج کنم.»

«با... ازدواج خواهی کرد با... آه...» خشایار ایستاد. به مغزش فشار آورد و بعد سری تکان داد و گفت «به خاطر نمی‌آورم. من فقط دو تا از پنج تای آنها را دیده‌ام. به هر جهت آتوسا می‌گوید که بهترین آنها نصیب تو شده است. چرا از لائیس نمی‌پرسی؟ او حرم را خوب می‌شناسد.»

«با او قطع رابطه کرده‌ام.»

«خوب، از آتوسا سؤال کن. یا صبر کن تا ببینی.» از ناراحتی ناشی از تابش مستقیم نور تیز خورشید به چشمانش دندانهای خشایار هویدا شد. «هر کدام که می‌خواهند باشند. چه فرقی می‌کند؛ تنها چیزی که اهمیت دارد این است که داری با یك هخامنشی ازدواج می‌کنی.»

فصل چهارم

به دلایلی نامعلوم نظر شاه کبیر دوباره متوجه غرب شده بود. در دوران او حمله‌ای به شرق صورت نخواهد گرفت. با فان‌چیه وداع غم‌آلودی کردم، و با شادمانی دختر شاه کبیر را به زنی گرفتم. در پنج سال بعد مناصب مهمّی را در دربار اشغال کردم و عنا به مقام دوست شاه نیز دست یافتم. مقامی که چشم خیلیها به دنبال آن است. من هنوز مقام دوست شاه را دارم امّا جرئت نمی‌کنم در دربار فعلی از آن استفاده کنم. اعتقاد من همیشه این بوده است که مقام هر شخص باید در حدی منطقی با موقعیت واقعی او تطبیق داشته باشد.

به سبب آنکه چشم شاه بودم برای بازرسی به شهرهای ایونی اعزام شدم. این مأموریت بسیار گوارا بود. یکی به آن دلیل که خیلی مورد توجه واقع شدم. این توجه به خاطر مقامم نبود بلکه از آن جهت بود که نیمه یونانی بودم. دیگر آنکه توانستم آبدرا و پدربزرگم را ببینم. او از من طوری استقبال کرد که گویی من تنها پسرش بودم. مردی بود ثروتمند و باهوش و قبل از پیدایش خیل سوفسطاییان او سوفسطایی‌منش بود. پروتاگوراس در املاك او چوب‌بری می‌کرد. احتمال دارد که افکار او بر پدربزرگم اثر گذاشته باشد. این هم بسیار محتمل است که پدربزرگم او را تحت تأثیر خود قرار داده باشد. دائی خود را دیدم که همان پدربزرگ تو باشد دموکریتوس. جوانی بود هیجده ساله و فقط به پول علاقه داشت، و من وارد مطالبی که تو آنها را بهتر از من می‌دانی نمی‌شوم.

از آبدرا با کشتی عازم خانه شدم. مسافرت دریایی بی‌حادثه من در هالیکارناسوس پایان یافت. یکروز صبح زود وقتی هنوز ستارگان در غرب می‌درخشیدند پا بر زمین گذاشتم. اما وقتی به ساحل می‌رفتم تقریباً انتظار داشتم تا جوانی خودم را در ساحل انگشت به دهان بیابم. البته نه با تحیری ناشی از اولین نگاهم به دریا بلکه با تحیری ناشی از تماشای بازرسی متین و چشم با نفوذ شاه که خود کنونیم باشد. امّا به جای جوانی خودم مردونیه را درست و کامل با گوشت و استخوان در مقابل خود مشاهده کردم. در انتهای موج‌شکن در میان صیادانی که ماهیهای صید شده را تخلیه می‌کردند نشسته بود.

چاوش فریاد برآورد «راه برای چشم شاه»

راه باز شد.مردونیه برخاست و تعظیمی بلند کرد و گفت «به هالیکارناسوس خوش آمدید.» گفتم«عالیجناب، دریادار» ویکدیگر رادر آغوش کشیدیم. لاغری بدنش را در زیر شال حس کردم. دو سال از تاریخ زخمی شدنش می‌گذشت و هنوز هم خوب نشده بود. با آنکه هنوز رنگ بر چهره نداشت امّا چشمان زندهٔ آبی‌اش نور درخشان صبح را چون چشمان پاك کودکان بازمی‌تاباند.

«من تارك دنیا شده ام.» وقتی از ساحل به سوی خیابانی که به قصر آرتمیسیا منتهی می‌شد می‌گذشتیم چنین گفت. بعد ادامه داد. «نامرئی‌ام و فراموش شده.»

«نامرئی برای دربار. اما نه از یاد رفته. اینجا چه می‌کنی؟»

مردونیه در پای تپه توقف کرد. به سختی نفس می‌کشید و قطرات عرق بر روی ابروانش هویدا شده بود. «وقتی پست فرماندهی را از دست دادم به شاه کبیر گفتم که علاقمندم از دربار کناره‌گیری کنم.»

«برای همیشه.»

«چه کسی می‌داند؟ منظورم این است که همیشه واقعی فقط با مرگ می‌آید. خویش عزیزم این طور نیست؟» نگاه عجیبی به من کرد و گفت «به فکر کسی می‌رسید که تو روزی با خانوادهٔ ما وصلت کنی!»

ادایش را درآوردم. «خانواده آنها.» بعد ادامه دادم «خویش عزیزم»

«خانواده خونی من و خانواده سببی شما، و عشق همیشگی خشایار.» در حالی که به سوی قصر دریایی صعود می‌کردیم مردونیه بازوی مرا گرفت. بیشتر

از آنکه بلنگد تلوتلو می‌خورد. بدنش را برای آنکه وزن کمتری بر روی پای ضربه خورده‌اش وارد کند از این سو به آن سو تاب می‌داد. در نیمه راه بازویم را رها کرد. «از همه بدتر بالا رفتن است.» نفسی زد و خود را بر روی کناره‌ای از سنگ آهك انداخت.

در کنارش نشستم. خانه‌های شهر در زیر پای ما مانند مهره‌هایی بود که بر سطح ناموزون سرخ‌فام زمینهایی ریخته شده باشند که کانالی آن را از سواحل کوهستانی سبز تیره کاس جدا می‌کند. فکرم متوجه بیت ایزد پان شد امّا جلوی آن را گرفتم. به جای آن فکرم را متوجه دزدان دریایی کردم که در آن کوهستانهای دوست‌داشتنی مأوا دارند. به مدیریت سهل‌انگار، به مالیاتهای عقب‌افتاده فکر کردم. من بازرس جدی و چشمی فسادناپذیر بودم.

مردونیه برایم تعریف کرد «به مجرد آنکه آرتافرن جوان و داتیس به یونان گسیل شدند من به هالیکارناسوس آمدم و همین جا ماندگار شدم.»

«دوران نقاهت را می‌گذرانی؟»

«بلی» نگاهی مبارزه‌جویانه به من افکند «انتظارم این است که سال دیگر در پست فرماندهی باشم.»

«آیا سال آینده حمله‌ای صورت خواهد گرفت؟ وقتی آتنی در کار نباشد جنگ دیگر چه فایده‌ای دارد؟»

سنگوارهٔ یك ماهی کوچك را که در سنگ آهك فرو رفته بود از جا کندم. اثری از دوران سیل بابل.

«هدف یونان بزرگ است. سیسیلی و ایتالیا.» مردونیه دندان قروچه کرد. «من نقشه‌هایم را هرگز به شما نشان ندادم، دادم؟»

«خیر. من هم نقشهٔ سرزمینهای هند را به شما نشان ندادم.»

«ما آبمان هیچوقت از یك جو نمی‌رود.»

با تلخی جواب دادم، «خیر. برای شما که فرقی نمی‌کند؟ پیروزی همیشه با شماست. بر شاه کبیر نوعی نفوذ سحرانگیز دارید. همین که بگویید به یونان حمله کن او حمله می‌کند.»

«جادو کار هیپیاس است. جادو را او کرده است.» مردونیه خیلی جدی گفت

و ادامه‌داد، «من فقط دعا می‌کنم سحر او بگیرد. با همه‌فرتوتی هنوزدر نیروی دریایی است. یونانیهای دیگر نیز همگی اینجایند به غیر از دماراتوس، او در شوش مانده و شاه را منحصر به خود نموده است.»

«به نظر شما دماراتوس دنبال چیست؟»

مردونیه در گوشم فریاد زد «دنیا! چه چیز دیگری ارزش داشتن را دارد؟» صورت رنگ پریده‌اش برای لحظه‌ای به رنگ مرجانی روشن شد. در آن لحظه متوجه شدم که نه تنها سلامت خود را به دست خواهد آورد بلکه فرمانده نیروهای شاه کبیر هم خواهد شد ولو آنکه دنیا را به چنگ نیاورد.

بزچرانی با بزهایش به ما نزدیك شد. تعظیمی بلندبالا کرد، چیزی به زبان محلی گفت و رفت. واضح بود که متوجه نشد ما کیستیم. برای او فقط خارجیهایی بودیم در نیمهٔ راه قصر دریا.

مردونیه هم برداشتی شبیه من داشت و با تعجب گفت «ما میلیونها انسان را اداره می‌کنیم ولی آنها حتا نام ما را هم نمی‌دانند.»

«نام ما را نمی‌دانند امّا می‌دانند که داریوش شاه کبیر است.»

مردونیه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت «آن بزچران نمی‌داند داریوش کیست؟»

من این حرف را قبول نکردم و بر سر این موضوع با یکدیگر شرط بستیم. مردونیه به روی سنگ نشست و من از میان بزها راهم را به سوی بزچران باز کردم. کمی ترسید. چیزی به او گفتم جوابم را داد. لهجه دهاتی دوریانی او همان قدر برای من غریبه بود که لهجه ایونی من برای او. بالاخره زبان مناسبی برای یکدیگر درست کردیم. کار این بود که از او بپرسم «شاه شما کیست؟»

ارباب جواب دمتریوس. او مالك تمام زمینهای پشت این کوههاست، و مالك این گله است.

«ارباب دمتریوس کیست؟»

بزچران اخمی کرد و به فکر فرو رفت. در حالی که سخت با این مطلب تازه در ذهن خود در کشمکش بود شپشی با استفاده از آرامش بدنش از درون موهای سرش که از روی گوش چپ به پشت سرش کشیده شده بود بیرون آمد و به درون

ریشش که از میان لبهایش شروع می شد فرو رفت و خود را در جنگل ریش مخفی ساخت. من خوشحال شدم. کسانی که طبع شکار ندارند از صید طرفداری می کنند.

پس از مدتی تفکر جواب داد «نمی‌دانم.»

به قصر خاکستری بالای سرمان اشاره کردم و گفتم «پس آن ملکه کیست؟»

«هان ملکه» طوری گفت ملکه که گویی آن را برای اولین بار می‌شنید.

«بانویی که آنجا زندگی می کند؟»

«هان، بانو! بلی، او را دیده ام. مانند مردها اسب سواری می کند. خیلی پولدار است»

گفتم «او ملکه هالیکارناسوس است.»

مرد سرش را تکانی داد. این جمله برایش کاملاً بی‌مفهوم بود. و گفت «بلی، بلی ارباب جوان، بزها گم می‌شوند.»

گفتم «ارباب آن بانو کیست؟»

«خیال می کنم شوهرش باشد.»

«او بیوه است. شخصی مافوق بانو وجود دارد که حاکم اوست.»

باز هم کلمه‌ای ناآشنا برایش به کار برده بودم. او تکرار کرد «حاکم.» بعد گفت «می‌دانید من کمتر این طرف کوه می‌آیم. خیلیها اینجا زندگی می کنند که من آنها را نمی‌شناسم.»

«اما مطمئناً نام شاه کبیر را شنیده ای. او حاکم بر تو و بر من است. همه مردم عالم نام او را می‌دانند.»

پرسید «آن چیست ارباب جوان.»

مردونیه از این که شرط را برده بود خوشحال شد و من افسرده. گفتم «باید راهی برای برقراری ارتباط با این مردم وجود داشته باشد.»

«چرا خودت را زحمت می‌دهی. او بزهایش را می چراند و چیزی به عنوان اجاره به مالك زمین می‌دهد و مالك زمین هم به ملکه مالیات می پردازد و ملکه هم به شاه کبیر باج و خراج می‌دهد. چه چیز بیشتری از آن روستایی و اشخاصی مانند او انتظار دارید؟ چرا او باید به خود زحمت بدهد که بداند ما کیستیم و

داریوش کیست؟»

با بالا رفتن از صخره‌ها صورت مردونیه را عرق مانند قطره‌های باران گرم هند پوشاند. و در نیمهٔ راه بدون مقدمه ناگهان گفت «دربار دنیا نیست.»

امّا من بیش از حد چشم شاه شده بودم و گفتم «خیر. امّا دنیای ماهست، و دنیای آنها هم، می‌خواهند آن را بدانند می‌خواهند آن را ندانند.»

«هرگز در دریا سفر کرده ای؟» سؤال مردونیه مرموز بود. به او یادآوری کردم که در دریای جنوب سفر کرده ام. او سرش را تکانی داد و گفت «منظورم این نبود. می‌خواستم بدانم که آیا شما فرمانده کشتی بوده اید. هیچ شغلی در دنیا به شغل فرمانده کشتی شباهت ندارد.»

«بلی، دریادار» دوستانه شوخی کردم. ولی او نتوانست جوابم را بدهد. دوباره نفسش بند آمده بود. ما مقابل قصر بر ستونی شکسته نشستیم و به تماشای متقاضیانی پرداختیم که در آنجا رفت و آمد می‌کردند.

«از خشایار چه خبر؟» مردونیه با آستین صورتش را خشك کرد. تابش خورشید بر خنکی صبحگاهی پیروز شده بود و به نظر می‌آمد که حتا از خاك هم حرارت برمی‌خیزد.

گفتم «در تخت جمشید مشغول ساختمان سازی است.»

«ساختمان؟» مردونیه یك میوه کاج را از زمین برداشت و گفت «اینکه نشد زندگی.» بعد شروع به کندن پوست میوه کرد تا تخمهای آن را خارج کند. چیزی پیدا نکرد و آن را به درختی زد که از آن افتاده بود. و گفت «من به شاه کبیر گفتم که در حمله به آتن باید خشایار فرماندهی لشکر را داشته باشد.» این حرف را دروغ گفت اما من به رویش نیاوردم. بعد مردونیه اضافه کرد «داریوش هم موافقت کرد.»

«اما باز هم فرماندهی را به خشایار ندادند.»

مردونیه دست خود را بر سطح خشن ستون سنگ خارا مالید و گفت «خشایار باید فتوحاتی داشته باشد» و در حالی که سنگ را طوری نوازش می‌کرد که اسب را نوازش می‌کنند ادامه داد «سال گذشته وقتی متوجه شدم که سلامتی خود را به اندازه ای که بتوانم به میدان بروم باز نخواهم یافت به داریوش توصیه

کردم که حمله به غرب را متوقف ساخته و سپاهیان را به سوی سرزمین میمونهایت اعزام دارد.»

«راست می‌گویی؟» سؤالم مؤدبانه نبود زیرا جواب آن را نمی‌دانستم.

مردونیه بدون لبخند گفت «یك شریف ایرانی نباید دروغ بگوید.» بعد اضافه کرد «حتا وقتی دروغ می‌گوید» درد می‌کشید. «آری راست است، من فقط خواستار یك چیزم ـ من می‌خواهم که فاتح یونان باشم و دوست ندارم که آن افتخار را با آرتافرن و داتیس شریك شوم. بنابراین امیدوار بودم که امسال خشایار سپاهیان را به رودخانه سند ببرد.»

«که سال بعدش شما آنها را به غرب ببرید؟»

«آری همین را می‌خواستم، اما نشد.»

حرفهای مردونیه را باور کردم. هرچه بود همه می‌دانستند که او می‌خواهد ساتراپ یونان در اروپا باشد. و چون به نظر می‌رسید که احتمال داشته باشد که آرتافرن جوان به آن مقام دست یابد موضوع را تغییر دادم. «آیاملکه آرتمیسیا از وضع خود راضی است؟»

مردونیه خندید «کدام وضع را می‌گویی. او چند تایی دارد.»

«به عنوان چشم شاه سؤال کردم. به ساتراپ توجهی نشان نمی‌دهد. مستقیماً با شاه کبیر تماس می‌گیرد. ساتراپ از این وضع راضی نیست.»

«اما آرتمیسیا راضی است. مردم هم همین طور. اینجا شهر دوریانی است و دوریانیها خانواده‌شاهی خود را می‌پرستند، و آن‌طور هم که‌من کشف کردم آرتمیسیا به سهم خود محبوب مردم است. وقتی حکمرانهای ایونی را از کار برکنار کردم او را هم برکنار کردم. آرتمیسیا برایم پیامی فرستاد و گفت که اگر بخواهی تبار شاهی را که قدمت ایزدان آتن را دارد کنار بگذاری باید با من در میدان جنگ رودررو شوی.»

«دست در دست.»

«آن مفهوم را هم داشت.» مردونیه دندانهایش را به هم خائید. «به هر حال پیام نرمی برایش فرستادم و شخص خوش صورت خود را با پایی سالم تقدیمش کردم.»

«بر کف اطاق از شما پیشواز کرد؟»

«به روی تخت شاهی. بعد در رختخواب. کف اطاق مناسب حال جوانترهاست. زنی بسیار عالی است و من حاضرم... من حاضرم پای مریضم را برای ازدواج با او بدهم. اما ممکن نیست. بنابراین آشکارا با او زندگی می‌کنم به طوری که گویی زن و شوهر هستیم. بسیار جالب است. این دوریانیها مانند دیگر یونانیها و سایر اقوام نیستند. زنها هر کاری که دلشان بخواهد می‌کنند، مانند مردها می‌توانند ملك به ارث ببرند و حتا مسابقات ورزشی ویژه خود را دارند.»

شهر دوریانی دیگری را به غیر از هالیکارناسوس ندیده‌ام. فکر می‌کنم که هالیکارناسوس بهترین آنها باشد همان‌طورکه اسپارت بدترین آنهاست. خشایار همیشه از استقلال زنان دوریانی ناراحت بود، بالاخره هم تمام زنان و همخوابگان دوریانی خود را به سبب آنکه نمی‌توانست افکار مالیخولیایی آنها را تحمل کند یا طلاق داد و یا بازگرداند. زنهای دوریانی از محبوس شدن در حرم نفرت دارند! این طرز فکر بسیار غیر عادی است. اگر انسان تمام دنیا را هم بگردد هرگز با طرز فکری مثل آن برخورد نخواهد کرد.

آرتمیسیا ما را در اطاقی دراز با سقفی کوتاه و پنجره‌هایی مشرف به دریا و جزیرهٔ کاس سبز تیره رنگ به حضور پذیرفت. قدری چاقتر از گذشته به نظرم آمد. امّا موهایش مثل همیشه طلایی بود و صورتش علی‌رغم غبغب هنوز دوست داشتنی.

طبق‌عادت، چاوش حضورم را اعلام داشت. طبق عرف ملکه تعظیمی نه به من بلکه به مقامم کرد. بعد از اجرای مراسم خوشامدگویی مراتب تفقد شاه کبیر را نسبت به مرئوسش به اطلاع او رساندم. او با صدایی بلند قسم وفاداری به تاج پارس را تکرار کرد و سپس حاضران ما را ترك کردند.

«سیروس سپیتمه بازرسی بی‌رحم است.» حال دیگر خلق مردونیه سرجایش آمده بود. «قسم خورده باج و خراجی را که می‌دهی به قدر نیمی دیگر اضافه کند.» آن گاه بر روی تخت باریکی که از آنجا می‌توانست بندر را تماشا کند دراز کشید و گفت که بیشتر اوقاتش صرف تماشای رفت و آمد کشتیها می‌شود، و آن روز سحرگاهان وقتی متوجه بادبانهای کشتی من از دور شد

لنگ‌لنگان برای استقبال به بندر آمد.

«خزانه من متعلق به شاه کبیر است.» آرتمیسیا حالتی رسمی داشت و راست بر روی صندلی چوبی نشسته بود. من هم همان طور رسمی بر صندلی کوتاهتری در مقابل او نشسته بودم. آرتمیسیا ادامه داد «سپاه من و خودم هم همین طور.»

«آن را به اطلاع خداوند همه سرزمینها خواهم رسانید.»

«می‌توانید بگویید که وقتی آرتمیسیا می‌گوید به او تعلق دارد واقعاً متعلق به اوست. البته نه برای حرم بلکه برای میدان نبرد.»

باید همان قدر که تعجب کرده بودم متعجب هم به نظر می‌رسیدم. اما آرتمیسیا کاملاً موقر هم بود. «آری، من آماده‌ام، هر وقت که باشد سپاهیان خود را در هر نبردی که شاه کبیر آن را لازم بداند رهبری کنم. مایل بودم که در هجوم بهاری علیه آتن شرکت داشته باشم. اما آرتافرن مرا نپذیرفت.»

مردونیه گفت «بنابراین مشغول دلداری دادن به یکدیگر هستیم. دو فرمانده بدون میدانی برای نبرد.»

آرتمیسیا برای. سلیقهٔ من قدری مردانه بود. او زنی خوش اندام بود اما صورت زیبا و خشنی داشت و وقتی صورتش را به سوی من برگرداند صورتش مانند جنگجویی سکایی بود که فقط سبیل کم داشت. آری مردونیه خود به من گفت که برای عشقبازی از چند صد زنی که تا آن زمان او شناخته بود آرتمیسیا سرآمد همگان بود. انسان واقعاً هرگز نمی‌تواند بداند که دیگران چه جور موجوداتی هستند.

ما دربارهٔ جنگ یونان گپ زدیم. از روزی که آرتافرن شهر ارتریا را سوزانده و ساکنانش را به اسارت برده بود هیچ خبری از جنگ دریافت نکرده بودیم. ظاهراً در آن وقت آتن را در اشغال داشت. به لطف مردونیه با از میان برداشتن حکمرانان، طرفداران دموکراسی در آتن متمایل به پارس شده بودند و احتمال داده می‌شد که شهر در مقابل سپاهیان ما مقاومت چندانی نکند. هرچه بود اکثر صاحب مقامان آتنی یا طرفدار پارس بودند، یا از پارس پول می‌گرفتند و یا هر دو.

وقتی راجع به فتوحات پارس در ارتریا گپ می‌زدیم مردونیه سکوت کرد و

آرتمیسیا ناراحت شد. این فتوحات موضوعی نبود که بتواند شیر زخمی ما را شاد کند. آرتمیسیا حتا تحلیل عمیق مرا از اوضاع نظامی یونان قطع کرد و گفت «به ما گفته‌اند که شما اخیراً با دختر شاه کبیر ازدواج کرده‌اید.»

ناگهان مردونیه شاد شد. «بلی، حالا دیگر خویش من شده است. یك روز مغی است که حریصانه به شرب هوم می‌پردازد، روز دیگر عضو خانواده شاهی می‌شود.»

«من مغ نیستم» همان طور که مردونیه می‌دانست من همیشه از شنیدن این حرف ناراحت می‌شوم. دوستان دوران کودکی وقتی با انسان آشکارا دشمنی نمی‌کنند با این گونه زخم زبانها آدم را اذیت می‌کنند.

«این حرف خودش است. در کنار آتشکده‌ای رهایش کن و او فوراً سبزه‌های مقدس را به دست گرفته به ترنم اوراد مشغول می‌شود...»

«مادر همسر شما کدام یك از بانوان شریف هستند.» آرتمیسیا با طرح این سؤال موقرانه مردونیه را ساکت کرد.

با لفظی رسمی گفتم «ملکه آتوسا. دختر کوروش کبیر که نامم را از نامش گرفته‌اند.» از اینکه آرتمیسیا هنوز نام مادر زن مرا نمی‌دانست قدری تعجب کردم. امّا شاید هم می‌دانست ولی تظاهر به ندانستن آن می‌کرد.

بعد گفت «در اینجا، کنار دریا ما از شوش بسیار دوریم. می‌دانید که من هرگز به شوش نرفته‌ام؟»

«وقتی من به دربار برگردم با من خواهید آمد.» مردونیه پای ناتوانش را آهسته بالا و پائین می‌برد تا به عضلاتش تمرین بدهد.

«فکر نمی‌کنم که این کار درستی باشد.» آرتمیسیا یکی از آن لبخندهای نادرش را زد. حالتش زنانه و حتا زیبا شد و گفت «نام همسر شما آن بانوی بزرگ چیست؟»

«پارمیس»

دموکریتوس می‌خواهد مطلب بیشتری دربارهٔ ازدواج من بداند. او از نام زنم تعجب کرده است. نامش مرا هم متعجب کرده بود. بعد از شنیدن حرفهای آتوسا راجع به تغییر محل جسد پارمیس زن داریوش وقتی خواجه‌سرا گفت که قرار

است با پارمیس دختر آتوسا ازدواج کنم فکر کردم عوضی شنیده ام. یادم است که از خواجه خواستم تا آن را تکرار کند. او تکرار کرد و اضافه نمود «او زیباترین دختر ملکه آتوساست.» در دربار این جمله ای قراردادی است و اگر درست مفهوم مخالف خود را نداشته باشد تقریباً جمله ای بی معناست. وقتی پرسیدم که آیا او را به نام پارمیس دختر غاصب نامگذاری کرده اند خواجه نتوانست جواب بدهد و یا نخواست.

آتوسا نیز کمکی به روشن شدن موضوع نکرد. «برای هخامنشیها پارمیس نام بامفهومی است و فقط همین. همان طور که خواهی دید دختر بدخلقی است. اما باهوش است. دو مشخصه ای که دوست نداشتم زنم دارا باشد، البته اگر مرد بودم که از بخت بد نیستم. به هر حال مهم آن است که کیست و نه آنکه چیست. با ازدواج با او موافقت کن. اگر بدخلقی کرد او را بزن.»

با ازدواج با او موافقت کردم و یکبار هم او را زدم که البته فایده ای نکرد. پارمیس زنی بسیار بدخلق و با اراده بود. آتوسایی بود کاملاً عوضی. از نظر جسمی به داریوش شباهت داشت امّا چشم و ابرویی که در صورت شاه کبیر پس از مرتب کردن زیبا می شد در صورت او خرابتر می گردید. وقتی ازدواج کردیم دختری هیجده ساله بود و از اینکه زن من بشود وحشت کرده بود. حداقل انتظار داشت که یکی از اشراف او را به زنی بگیرد و حداکثر توقع داشت زن یکی از شاهان ممالك همسایه شود، و به جای آنها زن یك چشم عادی شاه شده بود. تازه بدتر از همه یك دیوپرست جدی هم بود. به حدی که از بردن نام زرتشت ابا داشت. یکبار چنان اهانتی کرد که با پشت دست و با همه قدرت او را زدم. به روی میز کوتاهی افتاد و مچ دست چپش شکست. گفته اند زنها از مردی که به آنها سختگیری کند خوششان می آید. این گفته در مورد پارمیس درست از آب درنیامد و از آن لحظه به بعد از من متنفرتر هم شد.

مدت چند سال من برای خود محل اقامت جداگانه ای در شوش داشتم و او با لائیس در بیت زنان زندگی می کرد. احتیاج به گفتن ندارد که لائیس او را دوست داشت. پایانی بر کج رفتاریهای لائیس متصور نیست. من در خانه همخوابه ای نداشتم زیرا خانه ام کوچك بود و زن دیگری نیز نگرفتم. بنابراین آن دو بانو با

یکدیگر تنها بودند و من هرگز آرزو هم نکردم که بدانم با یکدیگر چه می‌گفتند. امّا موضوع گفتگوی آنها را خوب می‌توانم حدس بزنم.

بعد از آنکه پارمیس دختری مرده به دنیا آورد دیگر از دیدن او خودداری کردم. وقتی خشایار به مقام شاه کبیری رسید از او خواهش کردم که او را پس بگیرد. او هم این کار را کرد. در حین اقامتم در چین پارمیس درگذشت. دموکریتوس، داستانی است غم‌انگیز و دلیلی ندارد که بیش از این به آن بپردازیم.

از آرتمیسیا دربارهٔ روابط او با ساتراپ سؤال کردم. به عنوان چشم شاه قصد داشتم کجیها را راست کنم و مقداری هم ناراحتیی که باید وجود داشته باشد ایجاد کنم. آرتمیسیا با وقار و خوش‌رویی به سؤالاتم جواب داد. «روابطمان بسیار حسنه است. او هرگز از من دیدار نمی‌کند و من هم هرگز به دیدنش نمی‌روم. باج و خراج خود را مستقیماً به خزانه شوش می‌پردازم و به ظن من خزانه‌دار از این بابت خیلی راضی است. او چند بار از من دیدن کرده است.»

«نام خزانه‌دار چیست؟» مردونیه خوش داشت تظاهر کند که نام هیچ یك از کارمندان مهرداری را نمی‌داند زیرا از آن والاتر است که دبیران عادی را بشناسد. اما، البته که نام او را خوب می‌دانست. همان طور که همهٔ ما خوب می‌دانستیم که امپراتوری را دبیران مهرداری و خواجگان حرم اداره می‌کنند.

گفتم «بارادکامه. می‌گویند آدم درستی است. می‌دانم که درست به هزینه‌های تخت جمشید رسیدگی می‌کند و اگر تنها یك محموله چوب سدر را به حساب نگذاشته باشند، غوغا به راه می‌اندازد.»

آرتمیسیا گفت «ای کاش من هم می‌توانستم چنان خدمتگزارانی برای دنیای کوچك خود دست و پا کنم.»

ناگهان صدای چنگ از اطاق مجاور برخاست. مردونیه با شنیدن صدا غرغر زد و آرتمیسیا بر روی صندلیش راست نشست.

در آستانه در مردی بلندبالا و موبور در لباس گدایی ظاهر شد. در یك دست چنگ و در دست دیگر چوبدستی داشت. با دستی که چوبدست را گرفته بود نسبتاً ناشیانه چنگ را می‌نواخت. موقع حرکت به سوی ما چوبدستش را به زمین

می‌کوفت، به طریقه‌ای که بسیاری از کوران این کار را می‌کنند ولی نه من. کمتر کسی می‌داند که نابینایان قادرند حضور اجسام را قبل از برخورد به آنها حس کنند. دلیلش را نمی‌دانم. اما این یك واقعیت است. درنتیجه من کمتر پایم به چیزی می‌خورد و یا با دیواری برخورد می‌کنم. ولی به هر حال، بعضی از کوران و معمولاً گداها ـ دوست دارند عجز خود را در موقع راه رفتن با کوبیدن عصا بر روی زمین به رخ همگان بکشند.

«درود بر تو ای ملکه.» صدای مرد نابینا رسا و ناخوشایند بود. «درود بر شما عالیجنابان شریف! اجازه دهید تا رامشگری بی‌مقدار با اشعار نیای خود هومر کور شما را دلشاد کند. هومر شاعری که از آن کوههای دوردست برخاست و از رودخانه‌های خروشان گذشت و کاس را قرین رحمت کرد. آری من از نسل کسی هستم که داستان حمله یونانیها را از راه دریا به دروازه‌های بلند تروا سرود. بلی من هم سرودهایی را می‌خوانم که هومر می‌خواند. داستان هلن زیبا و پاریس متقلب، داستان پاتروکلوس[1] بدبخت و آشیل[2] مفعول زودرنج او، داستان پریام[3] اربابمنش و سقوط مصیبت‌بار او! به من گوش فرا دهید!»

آن گاه رامشگر با آهنگ چنگی ناشیانه سرودی کسالت‌بار و طولانی را برایمان خواند. صدایش نه تنها ناخوشایند بلکه کرکننده بود. از همه اینها بدتر سرودی بود که خواند. من هم مانند همه یونانیهای هم‌نسل خود اشعار زیادی از هومر را از حفظ دارم. بسیاری از ابیاتی را که از لبانش می‌ریخت، شناختم ـ خیر، مانند سنگ از قلاب سنگ پرت می‌شد. ابتدا یك قطعه از ایلیاد را می‌خواند و سخت بر اوزان ششگانه آن تأکید می‌کرد بعد به خواندن بیت هفت وزنی دیگری مشغول می‌شد که مفهومش کاملاً با بیتهای قبلی مغایرت داشت. احساس می‌کردم دارم از آن خوابهایی می‌بینم که انسان بعضی اوقات بعد از صرف مفصل غذایی لیدیایی می‌بیند.

بالاخره رامشگر کارش را تمام کرد. در آن لحظه مردونیه با آرامش مرده‌ای روی تخت خود افتاده بود، آرتمیسیا روی صندلیش محکم نشسته بود و چشم شاه

1. Patroclus 2. Achilles 3. Priam

نیم نفس راحتی کشید و یا شاید هم به دنیای بهتری خیره شده بود.

آرتمیسیا سکوت را شکست «عالیجناب سیروس سپیتمه اجازه بدهید برادر خود پیگرس را به شما معرفی کنم.»

پیگرس تعظیمی بلندبالا تقدیم کرد و گفت «رامشگری بی‌مقدار با سرودن برای خداوندی از یونان خود را مسرور می‌سازد.»

قدری احمقانه گفتم «من پارسی هستم. منظورم این است که نیمه یونانی‌ام، البته،...»

«تشخیص دادم، چشمان، ابروان، ابهت حضور، مانند آشیل .»

«پس نابینا نیستید؟»

«خیر. اما رامشگری راستین هستم از تبار هومر که در ماورای آن تنگه زندگی می‌کرد.» و به پنجره اشاره کرد. با آنکه هومر در کاس متولد نشده و در خیوس[1] به دنیا آمده بود اعتراضی نکردم و او به سخنش ادامه داد «آوای او در من جریان دارد.»

مؤدبانه گفتم «همان طور که شنیدم.» خصوصیاتی را که برای آشیل برشمرده بود به خاطر آوردم و گفتم «مطمئناً آشیل مسنتر از پاتروکلوس بود و هیچ کدام آنها مفعول نبودند. آیا یونانی‌وار به یکدیگر عشق می‌ورزیدند؟»

«عالیجناب، شما باید به الهامهای من اجازه قدری دخل و تصرف را بدهید. ضمناً همگان می‌دانند که نیای من معتقد بوده است که سن آشیل کمتر از پاتروکلوس است اما جرئت گفتن آن را نداشته است.»

آرتمیسیا گفت «پیگرس همان هومراست که دوباره تولد یافته.» نتوانستم بفهمم که این حرف را جدی زد یا نه. حالا مردونیه به ما پشت کرده و خروپف می‌کرد.

پیگرس نجواکنان گفت «اودیسه پارسی به خواب رفته است.» و با بلند کردن تدریجی صدا ادامه داد «بنابراین باید آهسته صحبت کنیم. امّا، ای وای از اینجا تا خانه‌اش در ایثاکا راهی طولانی است. ایثاکا، همانجایی که زنش پنه‌لوپه

۱. Chios یکی از جزایر یونان.

نقشه قتلش را در سر می‌پروراند زیرا می‌خواهد ملکه ایثاکا گردد و حرمش را پر از مردان کند.»

«امّا آن طور که در داستان آمده است مطمئناً پنه‌لوپه از دیدن اودیسه خوشحال شد...» حرفم را قطع کردم امّا قدری دیر شده بود. بالاخره متوجه شدم پیگرس دیوانه است. می‌گفتند که پیگرس وارث راستین تاج و تخت بوده است امّا از ترس آرتمیسیا که حین فوت پدرشان تاج و تخت را در تصرف داشت خود را به دیوانگی زده است. اگر چنین داستانی صحت داشته باشد باید گفت آنچه در ابتدا ظاهرسازیی بیش نبوده است بعدها به واقعیت مبدل گردیده بود. برای مدتی طولانی اگر صورتکی را بر چهره بگذاری سرانجام شبیه آن خواهی شد.

در طول حکومت آرتمیسیا پیگرس ایلیاد را دوباره از نو ساخته و بعد از هر بیت شعر هومر بیتی از خود بدان اضافه کرده بود. نتیجه کار دیوانه کننده بود به ویژه وقتی که او خود آن را می‌خواند. پیگرس قصهٔ فوق‌العاده زیرکانه‌ای هم درباره جنگ قورباغه‌ها با موشها ساخته بود که با افتادگی تمام آن را به هومر نسبت می‌داد. در یك بعدازظهر تابستان با صدایی خوش این داستان را برایم خواند. از روشی که برای مسخره کردن جنگجویان آریایی به کار گرفته بود بسیار محظوظ شدم. یعنی مسخره کردن طبقه‌ای که من جزء آن هستم و نیستم. در پایان برایش صادقانه دست زدم و گفتم «کاری است بسیار عالی.»

سرش را به عقب کشید و با تظاهر به کوری گفت «باید هم عالی باشد، هومر آن را ساخته است. من فقط آن را خواندم. تنها صدای او هستم.»

«شما همان هومرید که دوباره متولد شده است؟»

پیگرس لبخندی زد. انگشتش را بر روی لبانش گذاشت و بر روی پنجه‌های پا دور شد. اغلب از خود می‌پرسم که در آن قصر نمور دریایی آرتمیسیا، بالاخره چه بر سر او آمد.

در همان هالیکارناسوس بود که اخبار ناخوشایندی از یونان رسید. به یاد ندارم که خبر را چه کسی به ما داد. گمان می‌کنم که یك کشتی تجارتی بود. حتا متن دقیق خبر را فراموش کرده‌ام. اما به یاد دارم که از شنیدن آن خبر مردونیه و من چنان وحشت‌زده شدیم که فردای آن روز با هم به سوی شوش بازگشتیم.

فصل پنجم

یونانیان هنوز هم جنگ ماراتون را به عنوان بزرگترین فتح نظامی در تاریخ جنگها محسوب می‌کنند. طبق معمول اغراق‌گویی می‌کنند. واقعیت داستان از این قرار است: تا روزی که داتیس ارتریا را غارت نکرده و معبد آن را به آتش نکشیده بود آتنیها آماده تسلیم بودند. سرکردهٔ حزب دموکرات در آن وقت آلکمایونیدس[1] از اقوام پریکلس شریف ما بود.دموکراتها شایع کرده بودند که اگر پارس به آنها کمك نماید تا اریستوکراتها را کنار بگذارند سروری شاه کبیر را داوطلبانه بپذیرند. امّا معلوم نبود برای هیپیاس دقیقاً چه برنامه‌ای طرح کرده بودند. با آنکه حزب دموکرات مکرراً با پیسیس‌تراتوس ائتلافاتی کرده بود اما دوران حکمرانان به سر آمده بود. حتا لغت حکمران که روزگاری انعکاس الوهیت بر روی زمین بود دیگر واژه‌ای لعنتی محسوب می‌گردید.

هرگز نتوانستم بفهمم که چرا حکمرانی تا به این درجه از بدنامی سقوط کرد. اما، ضمناً یونانیان یکی‌از بی‌ثبات‌ترین مردمان روی‌زمین‌اند، و زود حوصله‌شان سر می‌رود. آنها تحمل اوضاع یکنواخت را ندارند. برای یونانیها هر چیز قدیمی هرگز نمی‌تواند خوب باشد و هر چیز نو هرگز بد نیست مگر آنکه مدتی از روی آن بگذرد و کهنه شود. این مردم در مورد همه چیز تغییرات شدید را می‌پسندند جز دربارهٔ تصور خودشان از شخص خودشان. آتنیها خیال می‌کنند که

1. Alcmaeonids

عمیقاً مذهبی هستند در حالی که این طور نیست. پارسها درست به خلاف یونانیها هستند. ممکن است شاهان کبیر بسیاری بیایند و بروند و حتا این تحولات توأم با خونریزی باشد امّا سلطنت گویی اصلی تغییرناپذیر است درست به همان اندازه که برای چینیها و هندیها تغییرناپذیر است.

وقتی داتیس ارتریا را ویران کرد جنگ را باخت. اگر داتیس با طرفداران دموکراسی در ارتریا می‌ساخت آنها به‌داریوش آب و خاك تقدیم می‌کردند و بعد او می‌توانست با همکاری ارتریاییها به سوی آتن حرکت کند و در آتن هم در آن صورت مقدمش را گرامی می‌داشتند.

به نظر دموکریتوس اگر ارتریا هم منهدم نشده بود باز آتن مقاومت می‌کرد. من تردید دارم. سالها بعد از واقعه ماراتون وقتی بزرگترین فرمانده آتن تمیستوکلس یعنی کسی که آتن را نجات داده بود پس از تبعیدش به شوش آمد من اغلب با او راجع به یونانیها به طور اعم و آتنیها به طور اخصّ صحبت می‌کردم. او معتقد بود که اگر ارتریا منهدم نشده بود هرگز جنگ ماراتون صورت نمی‌گرفت. اما وقتی ارتریا منهدم شد آتنیها وحشت‌زده از متحدان خود درخواست کمك کردند. اسپارتیها هم طبق معمول اظهار تاسف نمودند. مردم جنگجوی اسپارت به طرز خارق‌العاده‌ای قادر به یافتن عذر و بهانه برای خودداری از انجام تعهدات نظامی خود می‌باشند. خلاصه آنکه برای اسپارتها ظاهراً ماه یا در بدر بود یا نبود و یا بهانه‌ای دیگر. با آنکه مسئله را خود بررسی نکرده‌ام اما اگر خزانه پارس وجهی به شاه اسپارت برای خودداری از حرکت پرداخته باشد تعجب نخواهم کرد. بارادکامهٔ خزانه‌دار همیشه شکایت داشت که در بین جیره‌خواران مخفی خزانه، اسپارتیها از همه حریصتر و نامطمئنترند.

فقط پلیتنها[1] به درخواست آتن جواب مثبت دادند. بدین ترتیب درست در مقابل تنگهٔ باریکی که ارتریا را از آتیکا جدا می‌سازد سپاهیان پلیتن و آتن در دشت ماراتون در مواضع خود مستقر گردیدند. فرماندهی این سپاه با حکمران سابق میلتیادس[2] بود. این مرئوس شاه کبیر با سیاستی ماهرانه توانست ترتیب

1. Plateans 2. Miltiades

انتخاب خود را با استفاده از نیروی محافظه‌کاران به سمت فرمانده آتن بدهد. طبعاً طرفداران دموکراسی از میلتیادس نفرت داشتند. اما درنتیجه اشتباه داتیس در ارتریا هر دو گروه به دور او جمع شده و جلوی پیشرفت نیروهای پارس را گرفتند. خیر، من در جنگی که در همین لحظات پیرمردهای آتنی در گوشه و کنار مهمانخانه‌های این شهر با شادی تمام در حال بازگویی خاطرات آن هستند دوباره نخواهم جنگید. فقط تذکر می‌دهم که تلفات آتن به اندازه تلفات پارس بود. ولی در آتن چه کسی چنین حقیقتی را قبول می‌کند؟

نیروهای ما با نظم تمام سوار بر کشتیها شدند. سپس داتیس دستور حرکت مستقیم به سوی پیرایوس را صادر کرد. او امیدوار بود که آتن را قبل از بازگشت سپاهیانش از ماراتون تصرف نماید. با دور زدن دماغه سانیوم[1]، آلکمایونیدس به او خبر داد که شهر تخلیه شده و موقع حمله به آن فرا رسیده است.

اما در فالرون[2] بادهای مخالف مانع پیشرفت ناوگان داتیس شد. و وقتی باد فرو نشست نیروهای آتن وارد شهر شده بودند لشکرکشی پارس پایان‌یافته بود. داتیس دستور بازگشت داد. در هالیکارناسوس فقط اطلاع یافتیم که داتیس و آرتافرن بازگشته‌اند.

مردونیه را هرگز آن قدر خوش‌خلق ندیده بودم. حتا کمی حال آمد و گاهی هم فراموش می‌کرد که بلنگد. وقتی هالیکارناسوس را ترك می‌کردیم گفت «سال دیگر فرمانده خودم خواهم بود» بوی انگور تخمیر شده هوا را سنگین کرده و زمین از زیتونهای سیاه پوشیده شده بود. مردونیه چهچه‌زنان گفت «نوبت خود را کسب کردند ولی شکست خوردند. باید این را می‌دانستم. سالها پیش سیبل دردلوس گفت که من ارباب یونان خواهم مرد.» سر خود را به سوی من برگرداند. صورتش می‌درخشید «می‌توانی با من بیایی، ترا حاکم آتن خواهم کرد... خیر، این متناسب نیست. تو نمی‌خواهی حاکم بر توده ای خرابه باشی. سیسیل را به تو خواهم داد.»

گفتم «هند را ترجیح می‌دهم.»

1. Sunium 2. Phaleron

در عمل این دو رویا هیچ کدام حقیقت پیدا نکرد.

داریوش از شکست داتیس سخت عصبانی بود. و تنها به سبب وفاداری نسبت به آرتافرن پیر، جوان‌را مورد عتاب قرار نداد. ولی نام او را در فهرست افراد غیرفعال وارد کرد و خشایار را خوشحال نمود. اما وقتی ولیعهد تقاضای فرماندهی لشکرکشی بعدی علیه آتن را کرد شاه کبیر جواب داد برای این کار پول کافی ندارد، و برای پر کردن خزانه، ساختن و تجهیز ناوگان جدید و تعلیم نیروهای تازه نفس احتیاج به وقت است.

آخرین سالهای حکومت داریوش بیش از حد انتظار آرام گذشت. در این سالها این حقیقت را پذیرفته بود که دیگر هیچ سپاهی را رهبری نخواهد کرد. به غلط هم اعتقاد پیدا کرده بود که فرماندهی که او بتواند به صلاحیتش اعتماد کند وجود ندارد. مردونیه هنوز هم مورد توجه داریوش بود امّا شاه کبیر دوست داشت با مردونیه بلندپرواز به عنوان مردی همسن خود و با همان ناتوانیها رفتار نماید.

داریوش در حالی که به بازوی مردونیه تکیه می‌داد و در باغهای اکباتان آهسته آهسته قدم می‌زد به او می‌گفت «چه جفتی هستیم. دو سرباز پیر که زندگی خود را کرده‌اند. به آن پایت نگاه کن! اگر مال من بود آن را می‌بریدم. وقتی دوران جنگیدن انسان به پایان می‌رسد داشتن پای چوبی اشکال ندارد. زندگی برای ما پایان یافته است. آه چه غم‌انگیز!»

داریوش از آزردن مردونیه لذت می‌برد. نمی‌فهمم چرا. هرچه بود داریوش او را بیشتر از یکایك هم نسلان من دوست می‌داشت. ظنم بر آن است که وقتی داریوش فهمید که دیگر قادر به جنگیدن نیست می‌خواست مردونیه را در بیهودگی و غم خود شریك سازد. بلی این غم بود که در چشمان داریوش پیر وقتی افسران جوان را در حال تمرین تماشا می‌کرد دیده می‌شد.

مردونیه از اینکه از فهرست افراد فعال خارج شده بود احساسی کمتر از احساس رضایت داشت. یکبار در باغهای اکباتان او را دیدم که جست و خیز تهوع آوری می‌کرد تا به داریوش نشان دهد که پایش تا چه حد سلامت خود را باز یافته است. حقیقت این بود که مردونیه دیگر درست نمی‌توانست راه برود اما از پس اسب‌سواری خوب برمی‌آمد. و اگر او را به ارابه جنگی می‌بستند که به پای

لنگش فشاری وارد نشود بدون ناراحتی خاصّی ارابه را می‌راند.

در سالهای آخر زندگی داریوش دربارش پر از جوشش و به سبب توطئه‌ها و ضد توطئه‌ها خطرناك شده بود. نمی‌توانم بگویم که این ویژگی زندگی درباری آن روزها را با خوشحالی به خاطر می‌آورم. یکی از دلایلش آن است که بیکار بودم. بعد از آنکه به عنوان چشم شاه بسیار تشویقم کردند از انجام وظیفه معافم نمودند و سمت جدیدی هم به من اعطا نکردند. اما در ضمن از حلقه توجه هم خارج نشدم. هنوز هم داماد داریوش بودم. هنوز هم مقام دوست شاه را دارا بودم. چیزی که اتفاق افتاده بود همان بود که در اغلب دربارها اتفاق می‌افتد. من دیگر به درد کارهای شاه نمی‌خوردم. به علاوه فکر می‌کنم که هرگاه که داریوش مرا در حضور خود می‌دید به یاد گاوهایی می‌افتاد که روزی روزگاری خوابش را می‌دید. گاوهایی که دیگر قادر به جمع‌آوری آنها نبود. هیچ کس دوست ندارد که او را به یاد آن چیزهایی بیندازند که در زندگی انجام نداده است.

واضح بود که دربار حس می‌کرد که دیگر دوران داریوش به انتها رسیده است. یعنی در درون خود همه متوجه بودیم که عمر چندانی در پیش ندارد امّا در بیرون هیچ کس نمی‌توانست دنیا را بدون حضور او تصور کند. در تمام طول زندگی ما داریوش شاه کبیر بود. ما کس دیگری را ندیده بودیم. حتا خشایار نمی‌توانست تصور کند که جای داریوش بنشیند. ولی نمی‌شود گفت که خشایار دربارهٔ سلطه خویش اعتماد به نفس نداشت.

آتوسا هم همچنان بر حرم مسلّط بود. او کوشش خود را برای پیشبرد اجرای سیاست شرق به کار بسته و شکست خورده بود. اما این هم بود که در آن سالهای پایانی زندگی داریوش هیچ طرح ماجراجویانه‌ای نمی‌توانست مورد توجه قرار گیرد. شاه بیشتر اوقات خود را با مشاوران خاصّ خویش می‌گذراند. همه روزه بارادکامهٔ خزانه‌دار و آسپاتینس[1] فرمانده محافظان را به حضور می‌پذیرفت. داریوش مشغول خانه‌تکانی بود.

مرگ ناگهانی گبریاس وضع را روشن نمود. درواقع چند هفته بعد از مرگ

1. Aspathines

گبریاس ولیعهد سابق آرتوبزن از دربار کناره گیری کرد و به سیدون رفت و دیگر به شوش بازنگشت، بدین ترتیب آتوسا آن‌قدر زنده‌ماند تا شکست کامل گروه گبریاس را به چشم خود دید.

گرچه سروکله یونانیها در دربار کمتر پیدا می‌شد اما دماراتوس از نزدیکان داریوش شده بود. بدون شك جادوی لائیس بیش از حد معمولش مؤثر واقع گردیده بود. مطمئناً این نتیجه کوششهای لائیس بود که دماراتوس قدری از گذشته تمیزتر شده و دیگر بوی روباه عبوسی محبوس در قفس را نمی‌داد. سایر یونانیها یا مرده بودند یا از نظر افتاده.

در آن سالها خشایار به ساختمان‌سازی خود مشغول بود، و کاری جز جمع‌آوری‌مخفیانه‌خواجگان‌و افرادی‌که بعد از مرگ داریوش به کارش می‌آمدند نداشت. در همین زمان بود که خشایار با اردوان تماس برقرار کرد. او افسری جوان و از اقوام پارسی بود و خویشی دوری با اوتان داشت. اردوان فقیر و بلندپرواز بود. خشایار می‌خواست او را به فرماندهی محافظان خود منصوب نماید. به عنوان خواجه خاص، خشایار از بین خواجگان تالار دوّم خواجه فوق‌العاده جذابی به نام آسپامیترس[1] را انتخاب نمود.

بار دیگر خشایار و مردونیه به یکدیگر نزدیك شدند. می‌خواستم بگویم به نزدیکی دو برادر امّا در خانواده شاهی خویشاوندی موجب وفاداری نمی‌گردد بلکه مسبب خونریزی می‌شود. به هر صورت یك بار دیگر با هم دوست شدند و روشن بود که مردونیه سرفرمانده خشایار خواهد شد. بدین ترتیب خشایار با دقت و نکته‌سنجی بسیار تمام کسانی که موجبات سقوطش را فراهم کردند انتخاب نمود. با بازبینی مجدد گذشته‌ها نمی‌توانم بگویم که انتصابهایش به خودی خود ایرادی داشت. هرچه باشد بخت خوب و بخت بد هم وجود دارد. دوست من خشایار بداقبال بود. او همان وقت هم آن را می‌دانست و من نمی‌دانستم.

طی آخرین سال حیات داریوش چند بار با اگیبی ملاقات کردم. می‌خواستم کاروانی خصوصی به هند اعزام دارم. ولی هربار مانعی در انجام این کار به وجود

1. Aspamitres

می‌آمد. در همین اوقات از جانب کاراکا پیامی دریافت کردم، او محموله‌ای آهن از ماگادها به پارس فرستاده بود. بدبختانه آن محموله در منطقه‌ای بین تکتیلا و بلخ ناپدید گردید. نظر من آن است که سکاییان آن را تصاحب کردند. قبل از ترك هند من و کاراکا برای مکاتبه بین خود رمز ویژه‌ای را درست کرده بودیم. با استفاده از این رمز توانستم با خواندن نوشته‌ای که به گزارش تجارتی خشکی شبیه بود اطلاع حاصل کنم که دیگر کوشالا وجود خارجی ندارد. ویرودهاکا مرده بود و اجاتشترو ارباب دشت گنگ شده بود، و چون شاهزاده جتا مورد توجه خاص اجاتشترو بود زن و دو پسرم ـ فرزند دومم هم پسر بود ـ سالم هستند. از آنها خبر دیگری نداشتم. به ویژه در آن مواقع نادری که با پارمیس تماس می‌گرفتم برای آمبالیکا دلم تنگ می‌شد.

فان‌چیه پنج سال بعد از ترك پارس برایم پیامی فرستاد. هنوز در راه چین و ماچین بود. امّا براساس پیام کاروانش در حال پیشرفت بود. راه جدیدی به چین و ماچین پیدا کرده بود. و خیلی امیدوار بود که بتواند بین چین و پارس راه ابریشم را باز کند. نامه فان‌چیه را برای خشایار خواندم. او از آن نامه آن‌قدر خوشش آمد که نسخه‌ای از آن را برای شاه کبیر ارسال داشت. یك ماه بعد اعلام وصول رسمی نامه را از مشاور شرق دریافت کردم ـ و بعد فقط سکوت.

می‌شود گفت که مردونیه مسئول مرگ داریوش است. زیرا او با رفع دوران نقاهت یکبار دیگر محور گروه باقی مانده یونانیها در دربار شد. به ویژه دماراتوس سخت به دنبال او بود. راستی بگویم که اکیداً ممنوع کرده بودم که لائیس از یونانیها در خانه من پذیرایی کند. هر وقت در خانه بودم او اطاعت می‌کرد. اما همین که از شوش دور می‌شدم هر یونانی سرباری که در دربار بود به سوی خانه‌ام سرازیر می‌شد. از دست من هم کاری برنمی‌آمد. تنها راهش این بود که لائیس را از خانه بیرون کنم. این هم کاری نبود که بشود در مورد جادوگری تراکیه‌ای انجام داد.

مردونیه خواستار جنگ نهایی با یونانیها بود و خشایار به دنبال فتحی در میدان نبرد ـ هر میدانی که می‌خواهد باشد ـ مردونیه خشایار را با رایحهٔ شکوه وسوسه می‌کرد. می‌خواستند در معیت یکدیگر یونان را فتح نمایند. خشایار

فرمانده کل قوا می‌شد و مردونیه جانشین فرمانده. چون راجع به هند دیگر بحثی نمی‌شد من به شورای آنها راه نداشتم. از این وضع خیلی هم ناراضی نبودم. من همیشه با جنگهای یونان مخالف بودم زیرا یونانیان را می‌شناختم. خشایار آنها را نمی‌شناخت.

احساس می‌کردم که داریوش طالب آرامش است. با آنکه در ابتدای امر از دست داتیس که نتوانسته بود آتن را ویران کند عصبانی بود امّا مطمئناً غصه هم نمی‌خورد. هرچه بود، داریوش آتن و یا دیگر شهرهای یونان را جدی نمی‌گرفت. چطور می‌توانست آن شهرها را جدی بگیرد در حالی که رهبران آنها یکی بعد از دیگری به شوش می‌آمدند و برای کسب کمك التماس می‌کردند تا بتوانند شهرهای مادری خود را لو دهند؟ گرچه داریوش یونانیان را به سبب رزم‌آوریشان می‌ستود امّا از منازعه دائمی بین آنها کسل بود. به همین جهت بالاخره گفت «دو لشکرکشی کافی است.» لشکرکشی اوّل موفقیتی همه جانبه بود و لشکرکشی دوّم نه تنها به نتیجه نرسید بلکه پر خرج هم از آب درآمد. دیگر احتیاجی به لشکرکشی سومی نبود.

اما این تذکر مردونیه را از کوشش باز نداشت. او همه را تحت فشار قرار داد، حتا ملکه آتوسا را. ملکه بالاخره موافقت کرد که وقت حضور خشایار در میدان نبرد رسیده است. کنار رفتن آرتوبزن از دربار موجب تخفیف توهمات آتوسا شده بود و به نظر می‌آمد که خشایار رقیبی ندارد. و این فشارهای مضاعف بر داریوش مؤثر افتاد.

شاه کبیر ما را به تالار هفتاد و دو ستون شوش احضار کرد. با آنکه فکر نمی‌کردم که این آخرین حضور داریوش در جمع درباریان باشد اما خوب به یاد دارم که فکر کردم که داریوش پیر تا چه حد با آن جوان فاتح پر حرارتی که در همان تالار برای اولین بار دیدم فرق دارد. در این تالار روزگاری شیری در میان ما حرکت می‌کرد و امروز پیرمرد ضعیفی خود را به سوی تخت می‌کشید. شاه کبیر شصت و چهار ساله بود.

دموکریتوس خواستار آن است که بداند خشایار در آن زمان چند سال داشت. خشایار، مردونیه و من هر سه سی و چهار ساله بودیم. به نظر هرودوت

خشایار هیجده ساله بود، و این برای آنچه تاریخش می‌نامد کافی است. گرچه جوانی ما را ترك کرده بود ولی پیری هم هنوز از ما همان قدر فاصله داشت که کودکی.

در حالی که خشایار به پدرش برای نشستن بر تخت بلند طلایی کمك می‌کرد همه چشمها به شاه ضعیف و جانشین او دوخته شده بود. داریوش افسر جنگ را بر سر داشت و بادست راستش عصای شاهی را چسبیده بود. تا جای ممکن بدون جلب توجه حاضران خشایار بازوی چپ عاجز پدرش را به روی دسته تخت قرار داد.

بعد از تخت پائین آمد و با صدایی که در تالار طنین افکند گفت «شاه شاهان، شاه هخامنشی.»

ما همه دستها در آستین خبردار ایستادیم. با دیدن شاهزادگان و اشراف جوان به یاد خشایار، مردونیه و خودم و میلو در سالهای پیش افتادم. اکنون دسته دیگری از جوانها جای ما را گرفته بودند. همان طور که خشایار چندی بعد جای شخصیت تحلیل رفته روی تخت را گرفت. هیچ چیزی نمی‌تواند مانند دربار بدون تغییر پارس گذر بی‌اعتنای زمان را به انسان یادآوری کند.

داریوش شروع به سخنرانی کرد. صدایش ضعیف بود اما دقیق. او گفت «اهورامزدا از ما می‌خواهد که آتنیها را به مکافات سوزاندن معابد مقدس سارد مجازات کنیم.»

این قالبی بود که مهرداری به بهانه آن عملاً هر نوع لشکرکشی را به یونان غربی شروع می‌کرد. بیش از یکبار در این باره با مهردار مجادله کردم. با خشایار نیز صحبت نمودم. هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا شاید متن آن را تغییر دهند اما مهرداری مانند کوه است و از جای خود تکان نمی‌خورد. هر قدر به آنها یادآوری کردم که اهورامزدا می‌خواهد که آن معابد به دست یونانیان یا هر کس دیگری که می‌خواهد باشد ویران شود کسی کوچکترین توجهی به تذکراتم نکرد. حتا سعی کردم تا از جامعه زرتشتی کمك بگیرم ولی آنها برای آنکه مورد احترامترین روحانیان دربار باقی بمانند ـ خوشحال بودند و هستند ـ که کاری به کسی نداشته باشند. مدتها است تعلیمات پدربزرگم را درباره لزوم

هدایت پیروان راه دروغ فراموش کرده‌اند. راستش را بگویم من هم مانند آنها هستم. فقط جامعه زرتشتی بلخ هنوز نسبتاً فعال و دست نخورده باقی مانده است.

داریوش این طور به سخنان خود ادامه داد «دستور داده ایم تا ششصد کشتی سه پارویی ساخته شود. از اکناف امپراتوری سرباز گرفته شود و خراج هر ساتراپی افزایش یابد.»

داریوش با عصای شاهی به بارادکامه اشاره کرد و او شروع به خواندن فهرست مالیاتهای جدید نمود. از گوشه و کنار صدای آه و وای کوتاه اشراف پس از شنیدن مقدار افزایش مالیاتهای شخصی و یا مالیات املاکشان به گوش رسید. با آنکه پارسیها از پرداخت هر نوع مالیات معافند اما موظف به تأمین نیروهایی هستند که نقطه ثقل ارتش پارس محسوب می‌شود. بدین ترتیب در زمان جنگ پارسها سنگینترین هزینه‌ها را متقبل می‌شوند.

وقتی خزانه‌دار کارش را تمام کرد داریوش مجدداً آغاز به سخن کرد «پسر و ولیعهد ما خشایار فرماندهی سپاه را به عهده خواهد داشت.» با آنکه خشایار در طول زندگیش منتظر بود تا چنین خبری را بشنود امّا در صورتش تغییری ایجاد نشد.

«خواهرزاده ما مردونیه فرماندهی ناوگان را به عهده خواهد داشت.» این دستور غیرمترقبه بود، همه منتظر بودند که مردونیه مقام جانشین فرماندهی کل را به دست آورد. شاید منظور از دریادار همین بود ـ شاید هم نبود. شاه کبیر نخواست توضیح بیشتری بدهد. به صورت مردونیه که در سمت راست تخت ایستاده بود نگاه کردم. لبهای مردونیه در پشت ریش آراسته‌اش منحنی شد. خوشحال بود. ولی من خوشحال نبودم. من با خشایار به یونان می‌رفتم و اگر از لشکرکشی جان سالم به در می‌بردم روزی به هند برگشته و از آمبالیکا و پسرانمان دیدار می‌کردم. اقرار می‌کنم که عمیقاً افسرده بودم. من برای پارس آینده‌ای در غرب نمی‌دیدم. دقیقتر بگویم جز در شرق برای خود آینده‌ای نمی‌دیدم. درهم ریختن ازدواج با پارمیس، آمبالیکا را برایم دوست‌داشتنی‌تر کرده بود. دموکریتوس دوست دارد بداند که چرا هرگز زن دیگری نگرفتم. جواب ساده است. پول نداشتم. به اضافه در ته دل همیشه خیال داشتم یا روزی در

شراوستی مستقر شوم و یا آمبالیکا و از همه مهمتر پسرانم را به پارس بیاورم.

در پایان جلسه داریوش با کمك دست راست سعی کرد بر پا خیزد. برای لحظه‌ای ایستاد اما اندکی لرزان. وزن شاه کبیر تنها به روی پای راستش بود. خشایار حرکتی کرد تا به او کمك کند داریوش با اشاره‌ای به او فهماند که در جای خود بماند. بعد داریوش نزول آهسته، مردِ و دردآور خود را از تخت آغاز کرد.

در آخرین پله پاتختی، داریوش پای چپ ضعیفش را به سوی جایی که گمان می‌کرد کف تالار است برد. اما اشتباه کرده بود. هنوز یك پله باقی بود، بسان بسته شدن دری بلند با روکشی از طلا شاه کبیر بر روی پای راستش به سوی ما پیچ خورد و آهسته ـ بسیار آهسته ـ این طور به نظر درباریان متحیر رسید ـ با صورت به زمین افتاد. با آنکه عصای شاهی را در دست خودِ نگهداشت امّا تاج به زمین افتاد و با وحشت تمام متوجه شدم که آن طلای مرگ به سوی من می‌غلتد.

خود را با شکم بر زمین انداختم. چون رویه‌ای برای اتفاقی که افتاده بود وجود نداشت ما همگی خود را به مردن زدیم. جرئت حرکت نداشتیم. خشایار و خواجه‌سرای دربار به داریوش کمك کردند تا بر روی پای خود بایستد.

در حین کشیدن و بردن شاه کبیر از مقابلم نفسهای سنگین او به گوشم رسید و بر زمین سرخ‌رنگ‌مات، خطی از خون روشن کشیده شد. لبش بریده شده بود و بازوی سالمش شکسته. شاه کبیر در حال مرگ بود.

در آن سال و یا سال بعد جنگی با یونانیان صورت نگرفت. بیماری داریوش علت تأخیر جنگ نبود. بلکه دلیل تأخیر این بود که مصریان ترجیح دادند علم طغیان بردارند و مالیاتهای جدید را نپردازند. بدین ترتیب نیرویی را که شاه برای فتح یونان گرد آورده بود برای ایجاد آرامش و مجازات مصریان به کار برد. جارچیان در چهارگوشه عالم اعلام نمودند که داریوش بهار آینده سپاهیان خود را رهبری کرده و مصر را قلع و قمع خواهد نمود.

اما سه ماه بعد وقتی دربار در بابل دم کرده مستقر بود و شوش در بدترین بورانی که تا آن وقت کسی به خاطر نداشت مدفون شده بود شاه کبیر در شصت و چهار سالگی درگذشت. او سی و شش سال سلطنت کرد.

از میان تمام جاها ـ مرگ در اطاق خواب ملکه آتوسا به سراغ داریوش آمد. با هم بگومگو کرده بودند. یعنی به گفته آتوسا داریوش سعی کرده بود تا با او مشاجره کند «من مثل همیشه سعی کردم تا آرامش را حفظ کنم.»

در سرای خاص ملکه در بابل بودیم. یکروز به عزیمت ما به پاسارگاد برای دفن داریوش و اجرای مراسم تاجگذاری خشایار مانده بود. «می‌دانستم تا چه حد مریض است. او هم می‌دانست. ولی با این همه سخت عصبانی بود. ظاهراً عصبانیتش از دست من بود امّا درواقع از خودش عصبانی بود. نمی‌توانست ضعف خود را تحمل کند. به خاطر این او را سرزنش نمی‌کنم. من هم نمی‌توانم ضعف خود را تحمل کنم. به هر حال سوار بر تخت روان زنانه با پرده‌های کشیده در خفا به دیدن من آمد. نمی‌توانست راه برود. نمی‌توانست خود را نگهدارد. درد می‌کشید. آنجا خوابید.» آتوسا به محلی بین صندلی خود و من اشاره کرد. «فهمیدم درحال احتضار است. امّا گمان نمی‌کنم که خودش متوجه بود. می‌دانی که انسان خود متوجه نمی‌شود. در مرحله‌ای از بیماری درك انسان از زمان متوقف می‌شود و انسان فکر می‌کند که هرگز نخواهد مرد. زیرا انسان هنوز زنده است و اینجاست. انسان زنده است، و همین. هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.»

«سعی کردم حواسش را متوجه چیز دیگری کنم. وقتی جوان بودیم معمابازی می‌کردیم. او عجیب بازی چیستان را دوست داشت و هر قدر معما پیچیده‌تر بود بیشتر از آن لذت می‌برد. بنابراین با پیشنهاد چند بازی سعی کردم سرش را گرم کنم. ولی نمی‌شد او را سرگرم کرد. از خشایار انتقاد کرد. حرفی نزدم. از من انتقاد کرد. چیزی نگفتم. وضع خود را درك می‌کردم» آتوسا برای ایجاد تأثر بیشتر به اغراق پناه برده بود.

«سپس داریوش شروع به تمجید از پسرمان آریامنس کرد. او بهترین ساتراپ من است. او بود که قبایل شمالی را از باختر بیرون ریخت. می‌دانی که داریوش تا چه حد دلش می‌خواست حساب آن وحشیها را برسد. می‌خواهم آریامنس لشکرکشی مصر را رهبری کند. او را احضار کرده‌ام.» متأسفم. وقتی این را شنیدم طاقتم تمام شد. گفتم «لشکرکشی بهاری را به خشایار وعده داده‌اید، و خشایار ولیعهد است. داریوش سرفه‌اش گرفت. هنوز صدای وحشتناك

سرفه‌هایش در گوشم طنین‌انداز است.»

با کمال تعجب دیدم که اشك از چشمان آتوسا سرازیر شد اما صدایش لرزشی پیدا نکرد «دلم می‌خواست بتوانم بگویم که آخرین ملاقات ما با آرامش انجام شد. اما این طور نشد. داریوش هرگز نتوانست فراموش کند که تنها از طریق من و فقط من مشروعیت داشت. از این اتکا تنفر داشت. نمی‌دانم چرا. ممکن است که او با حقه بازی تاج را تصرف کرده باشد. اما با تصرف تاج مرا نیز تصاحب کرد و از طریق من پدر نوهٔ کوروش گردید. دیگر چه می‌خواست؟ نمی‌دانم. درك روحیهٔ داریوش همیشه مشکل بود. گرچه در سالهای اخیر کمتر او را می‌دیدم. البته درنتیجه بیماری مشاعرش را از دست داده بود. واضح بود، ولی با این همه نمی‌توانستم تصور کنم که آریامنس را احضار کند. به او گفتم که جنگ داخلی به وجود خواهد آمد. آریامنس مدعی جانشینی خواهد شد. اما من نخواهم گذاشت. قول می‌دهم. این طوری با او حرف زدم. خیلی سخت گرفتم. داریوش ناراحت شد. سعی کرد تهدیدم کند اما نتوانست. سرفه امانش نداد.امّا به من نگاه کرد و با کشیدن دست به گردنش علامت داد که سرت را می‌برم. این حرکت او مرا به قدری عصبی کرد که تهدیدش کردم. به او گفتم اگر آریامنس را احضار کنی قسم می‌خورم که به پاسارگاد بروم و علامت هخامنشی را با دستهای خود بلند کنم و اقوام پارسی را احضار کنم و نوهٔ بزرگ کوروش را به تخت بنشانم. و بعد...»

آتوسا بر روی صندلیش نشست «داریوش دست راست را بلند کرد و آن را مشت کرد. بعد دستش به کنار تخت روان فرو افتاد. چشمانش را به شدت باز کرد. به من آن طور که عادت داشت به غریبه‌ها نگاه کند نگریست. نگاهش را به خاطر داری؟ مؤدب و غریبه. سپس نفسش بند آمد و نگاه مؤدبانه‌اش به من خیره ماند.»

آتوسا چشمانش را که اکنون خشك شده بود تنگ کرد و با تمام وجود به بررسی امور پرداخت. «آریامنس به سوی شوش در حرکت است. جنگ داخلی درخواهد گرفت.»

اما با فراست و کیاست خشایار جنگ داخلی درنگرفت. او روز بعد از مرگ

داریوش به سرکردگی ده هزار سپاه جاویدان بابل را به سوی شوش ترك کرد و قصر شوش و خزانه آن را تصرف نمود. بعد اوتان پدرزنش را برای مذاکره با آریامنس به نزد او فرستاد. از متن آن مذاکرات هرگز مطلع نشدم. اما می‌دانم که آریامنس بدون خونریزی تسلیم شد. گمان می کنم که رشوه خوبی به او دادند. به هر حال به علامت حسن نیت خود قبول کرد که در پاسارگاد حاضر شده و در جشن تاج‌گذاری خشایار شرکت کند. باید بگویم که این از بزرگ‌منشی و قدرت خشایار بود که برادر گستاخ‌خود را نکشت. نرمش در این مواقع معمولاً خطا است. چون کسی که بتواند کسی را که او را بخشیده است ببخشد نادر است. اما آریامنس ثابت کرد که از این قاعده‌استثناست. او نسبت به برادر خود وفادار ماند و بعدها قهرمانانه در جنگهای پارس با یونان جان باخت.

از همان ابتدا خشایار انسانها و خودپسندی آنها را شناخته بود.

فصل ششم

در روزی سرد و آفتابی جسد داریوش در مقبرهٔ سنگی کنار گشتاسب و زن بخت برگشته‌اش پارمیس دفن شد. چندی بعد باقی‌ماندهٔ جسد پارمیس را به دستور آتوسا از آن مقبره به جای دیگری منتقل کردند.

خشایار ملبس به لباس جنگجویی ساده به آتشکده کوچکی در مقابل قبر کوروش وارد شد. ما در بیرون به انتظار ایستادیم. هرگز آن قدر یخ نکرده بودم. از آن نوع روزهای سردی بود که موی داخل بینی انسان یخ می‌زند. خورشید با نوری شدید اما بدون حرارت می‌تابید. به خاطر دارم که آسمان کاملاً صاف بود و فقط پرک‌های سفید از دود آتشی که در کنارش لحظاتی بعد هزاران گاو نر تقدیم اهورامزدا می‌شد به هوا برمی‌خاست.

موبدان در درون آتشکده در کاسه ساده‌ای ماست، سبزی و خرما تقدیم خشایار کردند. خشایار بعد از چشیدن غذای مرسوم شنل قلابدوزی طلایی مادی کوروش را به تن کرد. سپس آریامنس تاج جنگ کوروش را تقدیم برادر نمود. خشایار تاج را در دستهای خود نگهداشت تا آنکه مؤبد مؤبدان وقت دقیق تحویل[1] زمستانی را اعلام کند. خشایار در آن لحظه خوش‌یمن تاج را بر سر نهاد

۱. تحویل یا حلول، در نجوم، انتقال نقطه‌ای (مثلاً مرکز سیاره، نقطهٔ اوج) از موضعی به موضع دیگر، خاصه از آخر برجی به اول برج بعد. تحویل‌السنه (عبور خورشید از اعتدال ربیعی) و تحویل سنی‌الموالید (لحظاتی در سنوات بعد از ولادت که در آنها خورشید به همان نقطه از دایرةالبروج وارد می‌شود که به هنگام ولادت وارد شده) در علم احکام نجوم اهمیت تمام داشته است. نقل از دایرةالمعارف مصاحب.

و شاه کبیر شد. تحویل زمستانی در آن روز عملاً قدری زودتر اتفاق افتاده بود ولی مؤبدان کمتر به این امور توجه دقیق دارند. بخت بد.

وقتی خشایار در آستانه در ظاهر شد آن قدر برایش هورا کشیدیم تا نفسهایمان بند آمد. من آن قدر که در آن روز زمستانی تهییج شده بودم هرگز تهییج نشده‌ام. دوست قدیمی من در مقابلمان قرار گرفت. شنل کوروش را بر دوش داشت و نیلوفر مصری و عصای شاهی را در دست. آنها را بلند کرد. به یاد دارم که در آن لحظات به نظرم آمد که تاج طلایی برجی شکل خشایار قطعه‌ای خاکی ـ خیر، غیر خاکی ـ از خود خورشید است. و بدین ترتیب بود که دوران خشایار آغاز شد.

به مدت یکماه‌دربار در تخت‌جمشید باقی ماند. در این مدت من پیش‌نویس اولین بیانیهٔ خشایار را تهیه کردم. این بیانیه در نزدیکی مقبره کوروش بر روی صخره‌ای حك شده است. خشایار می‌خواست به تقلید از شاهان قدیم ایلام که شنونده و خواننده خود را با به رخ کشیدن قدرت خویش برای ابد تهدید می‌کنند بیانیه را با ستایش از خویشتن آغاز کند. اما من او را تشویق نمودم که از پدرش تقلید کرده و بیانیهٔ خود را با ستایش از اهورامزدا آغاز کند. احتیاج به گفتن ندارد که جامعه زرتشتی نیز نهایت فشار را برای تحقق این امر بر من وارد می‌آورد.

وقتی خشایار بالاخره تسلیم شد و الوهیت اهورامزدا را شناخت برای اولین بار در زندگیم بین عموها، عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و... و اقوام بی‌شمارم محبوبیت پیدا کردم. چند سال بعد از آن خوشحالترشان هم کردم و آن وقتی بود که خشایار را تشویق نمودم تا تظاهر به این امر را که در بابل و مصر با رضایت ایزدان محلی حکومت می‌راند به کنار بگذارد.

«اهورامزدا یکه‌ایزد بزرگ است. او خالق زمین است. او آفرینندهٔ انسان است. اوست که‌آرامش را برای‌انسان آفرید...»این آخرین‌جمله راخشایار خود به بیانیه اضافه نمود و کار من نیست. برخلاف اکثر حکام خشایار هرگز از جنگ‌به خاطر خودجنگ لعنتی‌لذت نمی‌برد.«...هم اوست‌که خشایار راشاه کرد واو را یکه‌شاه بسیاری و یکه‌سرور بسیاری قرار داد...»واز این نمط. بعد

تمام سرزمینهایی را که بر آنها حکومت می‌راند فهرست کردیم. با آنکه به ناآرامیهای اخیر بلخ اشاره گذرایی شد امّا راجع به طغیان مصر سخنی گفته نشد. موضوع بسیار حساس بود. ضمناً من موفق شدم خشایار را وادارم تا دیوان و پیروان آنها را با کلماتی پر صلابتتر از کلماتی که داریوش به کار می‌برد انکار کند. اما خشایار اثر این را با پرستش آرتا[1] یا تقوا که یکی از صفات اهورامزداست قدری تضعیف کرد. حالا دیگر اگر کسی آرتا را تنها یك وجه مستقل از الوهیت واحد بداند عمل کفرآمیزی مرتکب نشده است. در سالهای اخیر با تأئید بعضی از مؤبدان ـ مردم تمایل پیدا کرده‌اند تا وجود مختلف اهورامزدا را الهه‌های مستقلی بدانند. متأسفم که بگویم که خشایار خود در این بدعت دست داشت. او همان قدر که اهورامزدا را می‌پرستید آرتا را نیز عبادت می‌کرد. او حتا پسرش را که شاه کبیر فعلی پارس است آرتا ـ خشایار نامید.

وقتی خشایار اعلام نمود که دربار به مدت یکماه در تخت جمشید خواهد ماند از اینکه آماده است تا برای مدتی تا به آن حد طولانی از حرم جدا ماند تعجب کردم. در این مورد به او اشاره ای کردم لبخند زد و در جواب گفت «نمی‌دانی چه لذتی دارد که انسان توصیه‌های آتوسا و آمستریس را نشنود.» ضمناً به نظر او شروع حکومت در قلب سرزمینهای پارس و در بین رهبران اقوام پارسی خوش‌یمن بود.

در جشن تاجگذاری در صحن اصلی قصر زمستانی داریوش پانزده هزار نفر از شخصیتهای مهم امپراتوری غذا صرف کردند. وقتی فهرست حیوانات ذبح شده برای آن جشن را مطالعه کردم به فکرم رسید که نباید حتا یك گوسفند، غاز و یا گاو در آن ارتفاعات زنده باقی مانده باشد. اما علی‌رغم این هزینه سنگین گرفتن این جشن کاری فرخنده بود و یا حداقل ما این طور خیال می‌کردیم. بزرگان برای نه ساعت تمام خوردند و نوشیدند. بسیاری از زیاده‌روی مریض شدند و همگی مدهوش گردیدند. فرایزدی سلطه به بهترین وجه ممکن به یك هخامنشی واقعی منتقل شده بود. چنین اتفاقی به ندرت پیش می‌آید.

1. Arta

در غرفه‌ای که با پرده از تالاری که صد نفر از دوستان شاه در آن غذا صرف می‌کردند جدا شده بود خشایار با برادرانش بر سر سفره نشست. پرده‌ای سبز و سفید و ضخیم غرفه خشایار را از تالار جدا می‌کرد. بعد از صرف غذا پرده را کنار زدند و ما همگی با هم به نوشیدن شراب پرداختیم. خشایار سپس به صحن قصر رفت. در آنجا صدای هورای عشایر به صدای امواج اقیانوس می‌مانست که منظماً در تطابق با ماه به ساحل کوفته می‌شود. بلی دموکریتوس در زیر سطح دریاهای آزاد مدّهای نیرومندی وجود دارد که مانند آن در دریای مدیترانه که امواجش ناشی از بادهای بی‌حساب است دیده نمی‌شود. خیر، دلیلش را نمی‌دانم. امّا به نحوی مدّ اقیانوسها مانند قاعدگی زنان به کم و زیاد شدن نور ماه[۱] وابسته است.

من میان مردونیه و اردوان نشستم. ما هم مثل دیگران مست بودیم. فقط خشایار مست نبود. و آب با شرابش مخلوط کرده بود. کاری که به ندرت انجام می‌داد. مواظب خودش بود. هرچه بود در پای آن تخت طلایی آریامنس هم نشسته بود. غاصب احتمالی مرد جوان قوی هیکلی بود که بازوانی به ستبری بازوان آهنگران داشت. من هنوز به او با شك و تردید می‌نگریستم. همگی ما نسبت به او شك داشتیم جز خشایار.

اردوان خیلی خوش خلق بود. با آنکه می‌دانستم خشایار او را به زودی به ریاست محافظان قصر منصوب خواهد نمود امّا نمی‌توانم بگویم که او را خیلی جدی به حساب می‌آوردم. در این‌مقام اردوان از قدرت زیادی برخوردار می‌شد. زیرا رئیس محافظان قصر هم محافظ جان شاه کبیر بود و هم ناظر بر امور روزانه قصر. از آنجا که داریوش همیشه مواظب فرمانده محافظان خود بود فکر می‌کردم که خشایار نیز چنان خواهد کرد.

اردوان بور و چشم آبی هیرکایی[۲] داشت و یکی دو سال از خشایار کوچکتر بود. شایع بود که دوست دارد فقاع را در کاسهٔ سر انسان بنوشد. عادت خصوصی

۱. دربارهٔ اثر بدر کامل و محاق ماه بر شروع قاعدگی تحقیقهای بسیار شده است که ظاهراً بیشتر در زمانی نزدیك به رؤیت هلال ماه نو اتفاق می‌افتد.

2. Hyrcanian

او هر چه بود باشد در ملأعام‌مردی متمدن بود.مطمئناً به‌من احترام می‌گذارد. متأسفانه به نظر مرد کسل کننده ای می آمد. این همان اثری بود که دوست داشت روی همه بگذارد. در عمل ما کسالت‌آور بودیم و نه او.

فرمانده محافظان در دربار پارس معمولاً از طریق خواجه‌سرا مهار می گردد. شاهی عاقل آن دو را دائماً در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد، و این البته کار مشکلی نیست. خواجه‌سرا باید مداوماً با حرم تماس داشته باشد پس باید خواجه باشد و چون سربازان مرد نسبت به خواجگان با نظر حقارت می نگرند پس دشمنی جالب توجهی بین‌فرمانده محافظان‌و خواجه‌سرا به طورطبیعی وجوددارد.خشایار با توجه به توصیه آمستریس خواجه‌ای به نام اسپامیترس را به سمت خواجه‌سرا انتخاب نمود. با توجه به کلیه جهات این انتصاب از طریق دربار با رضایت عمومی روبرو شد. همه می‌دانستند که وقتی اسپامیترس رشوه می‌گیرد چیز جالبی در مقابل آن می‌دهد. ضمناً آن طور که در روز تاجگذاری برای خود من ثابت شد او مدیری قابل بود.

در دور سوم غذا مردونیه و من نسبتاً مست بودیم. به یاد دارم که غذای آن دور گوشت آهو بود و آن هم آن طور که من دوست دارم. یعنی درسرکه له شده بود و با گل تاج خروس صرف می‌شد. لقمه‌ای بزرگ در دهان گذاشتم و با دهان پر رو به‌سوی مردونیه‌که از من مست‌تر بود کردم. او طبق معمول‌داشت راجع به‌جنگ صحبت می‌کرد. می‌گفت «مصر بهتر از هیچ است. برایم اشکالی ندارد. واقعاً مانعی ندارد. قصدم فقط خدمت به شاه کبیر است.» هنوز به این حقیقت خو نگرفته بودیم که فرایزدی برای همیشه از آن دوست دوران کودکیمان شده است. «به هر حال یکسال را از دست دادیم...» مردونیه آروغی زد و رشتهٔ فکرش را از دست داد.

بعد ادامه داد «.. از یونان. می‌دانم. امّا مصر از یونان مهمتر است. مصر غنی است و متعلق به ماست. ـ و یا متعلق به ما بود.» در آن لحظه دست بردم تا تکه دیگری گوشت آهو بردارم. ولی دیدم ظرف آنجاست امّا گوشت نیست. بلند فحش دادم.

مردونیه مبهوت به من نگاه کرد. بعد خندید و گفت «بر برده‌ها نباید به خاطر

غذا غضب کرد.»

«من می‌کنم» و کردم.

اسپامیترس ناگهان در کنارم سبز شد. او جوان و رنگ‌پریده بود و چشمانی تیز داشت. ریش نداشت و این نشان می‌داد که قبل از بلوغ اخته شده است. مانند بهترین خواجگان. او همه چیز را از قرارگاهش در پای تخت خشایار دیده بود.

«شما غذای خود را تمام نکرده بودید سرورم؟»

«خیر، نه من تمام کرده بودم و نه عالیجناب دریادار.»

«مرتکب را تنبیه خواهم کرد.»

اگر اسپامیترس چیزی داشت می‌توان گفت که همان جدیت بود. در یك چشم به هم زدن خوراك آهو مجدداً حاضر شد. بعداً در همان شب شش خدمتکار را اعدام کردند. درنتیجه دزدی غذا از روی سفره شاهانه تقلیل بسیار یافت ولی کاملاً از بین نرفت. از بین بردن عادات قدیمی مشکل است. امّا حداقل در سالهای اولیهٔ دوران خشایار انسان می‌توانست با خیال راحت قسمت بیشتر غذای خود را بخورد. ما باید از اسپامیترس به خاطر این تحول تشکر می‌کردیم.

زمانی هم شایع شد که اسپامیترس از هفده سالگی معشوق ملکه آمستریس بوده است. من چیزی در این مورد نمی‌دانم. فقط حرف مردم را تکرار کردم. با آنکه بانوان حرم ـ حتا ملکه ـ روابط پیچیده ای می‌توانند با خواجگان خود داشته باشند تردید دارم که ملکه مادر محترم ما آمستریس از اسپامیترس چنان استفاده‌ای کرده باشد، و آن هم علی‌رغم آنکه شایع بود که آلت اسپامیترس نسبت به آدمی که در ده یازده سالگی اخته شده باشد فوق‌العاده بزرگ است.

اکنون، دموکریتوس آخرین شایعهٔ آگورا را گزارش می‌دهد. ظاهراً یونانیها خوش دارند باور کنند که در حال حاضر ملکه مادر با خواجه‌سرای فعلی که خواجه بیست و سه ساله‌ای با ریش و سبیل مصنوعی است روابطی دارد. اجازه بدهید به آتنیهای شایعه پرست اطمینان بدهم که در حال حاضر هفتاد سال از سن ملکه مادر می‌گذرد و نسبت به لذتهای جسمی بی‌اعتناست. دقیقتر بگویم او همیشه قدرت را بر لذت ترجیح داده است. درست مانند سلفش ملکه آتوسا. فکر می‌کنم که البته ممکن است آمستریس در دوران جوانی با خواجگانی

دلدادگیهایی داشته است، امّا آن روزگار گذشته است و آن هم برای همیشه.

برای ما آن روزگار از دست رفته بهترین دوران بود. به ویژه در زمستان آن سال در تخت جمشید همه چیز ممکن به نظر می‌رسید ـ شاید به استثنای این نکته که انسان دیگر آن راحتی را به چشم نخواهد دید. قصرهای در دست بنا ناتمام مانده و واقعاً شهری به‌وجود نیامده بود. فقط تعدادی کلبه کارگران و چند مجتمع جدید در اطراف خزانه داریوش ساخته شده و انبارها، نمایشگاهها، ایوانهای مسقف و ادارات موقتاً به قصر دبیران مهرداری تبدیل شده بود.

مردونیه و من در حرم قصر زمستانی اطاق سرد و کوچك دَم‌داری دراختیار داشتیم. چون ساختمانهای بانوان فقط برای پذیرفتن همسران و خواجگان نسبتاً محدود داریوش ساخته شده بود جایی برای حرم یا شهر زنان خشایار نداشت. درنتیجه اولین دستوری که خشایار به عنوان شاه کبیر صادر کرد به معمارش بود. باید قسمت زنان در جهت ساختمانهای خزانه‌داری توسعه می‌یافت. بدین ترتیب حتا قسمتی از خزانه‌داری داریوش را تخریب کردند تا جا برای حرم جدید باز شود.

خشایار یکروز بعدازظهر مرا احضار کرد و گفت «بیا و مقبره هم نامت را ببین» فاصله زیادی را سوار بر اسب طی کردیم تا به مقبرهٔ کوروش رسیدیم. مقبره کوروش بر روی کرسی بلندی قرار گرفته و نمازخانه سنگ آهکی‌اش دارای ایوانی مسقف با ستونهای باریکی است. درِ سنگی مقبره را طوری حکاکی کرده‌اند که به چوب شبیه باشد. در پشت این در کوروش بر تختی از طلا خوابیده است.

با آنکه مغ مسئول نگهداری مقبره از پیروان دیوان بود اما با دیدن ما فوراً با خواندن یك سرود مذهبی به ستایش اهورامزدا مشغول شد. این مقبره‌دار در خانه‌ای نزدیك مقبره زندگی می‌کند و ماهی یکبار اسبی را برای روح کوروش قربانی می‌نماید. ـ رسمی قدیمی و آریایی که زرتشت از اجرای آن متألم بود.

خشایار به مغ دستور داد تا در مقبره را باز کند. با یکدیگر وارد اطاق مقبره شدیم که بوی نا می‌داد. در آنجا جسد مومیایی کوروش بر روی تختی از طلا قرار دارد. در کنار تخت میزی از طلا گذاشته شده است که بر آن انواع جواهرات

خیره کننده، اسلحه و ردا گذاشته‌اند. اشیای درون مقبره در نور رقصان مشعلی که خشایار حمل می‌کرد می‌درخشید.

باید بگویم که نگاه کردن به مردی مشهور که نیم قرن از مرگش می‌گذرد در انسان احساس عجیبی ایجاد می‌کند. کوروش شلوار سرخ و شنلی مزین به قطعاتی از طلا بر تن دارد. برای پوشاندن شکافی که در گردن کوروش به سبب ضربه برنده تبر بدویها ایجاد شده بود شنل را کاملاً بالا کشیده بودند. خشایار بی‌اعتنا شنل را باز کرد و حفره‌ای که روزگاری گردن کوروش بود پیدا شد.

خشایار گفت «مهره‌های گردن قطع شده است. به نظرم خیلی خوش صورت نمی‌آید. نظر شما چیست؟» خشایار منتقدانه به‌صورت مومیایی‌شده خیره شد.

پچ‌پچ‌کنان گفتم «پیر بوده است.» اگر رنگ پوستش کمی خاکستری نبود می‌توانستم بگویم که واقعاً خوابیده است. من یکی که نمی‌خواستم او را بیدار کنم. وهم وجودم را گرفته بود.

خشایار وهمی نداشت و گفت «دستور خواهم داد که مرا مصریها مومیایی کنند.» از کار مومیایی‌کنندگان کوروش ناراضی بود. «نه رنگش خوبست و نه بویش.» خشایار بو کشید و شکلکی درآورد. امّا من فقط بوی مرهمهای مختلفی را که برای مومیایی کردن به کار گرفته شده بود حس کردم.

خشایار گفت «ای کوروش هخامنشی آرام بخواب» بعد با گرمی نسبت به پایه‌گذار امپراتوری ادای احترام کرد و گفت «ای کوروش تو مستحق آرامشت هستی و من به تو غبطه می‌خورم.» هرگز برایم روشن نشد که خشایار کی شوخی می‌کند و کی جدی است.

خشایار دفتر خود را در آن قسمت از بنا برپا کرد که به ضمیمه داریوش معروف است. این قسمت را خشایار خود در دوران ولیعهدیش ساخته بود. به گفته کالیاس در حال حاضر فیدیاس در حال ساختن بنایی از روی آن ساختمان زیبا است. امیدوارم موفق شود.

ضمیمه داریوش اولین بنای جهان است که در چهار طرفش رواق دارد. دموکریتوس به صحت این گفته من شك دارد و البته اگر من هم وقتم را با فیلسوفها می‌گذراندم شکاك می‌شدم.

کمی بعد از بازدید از مقبرهٔ کوروش خشایار مرا رسماً احضار کرد. اسپامیترس در ورودی ضمیمه داریوش به استقبالم آمد. مانند همیشه می کوشید تا رضایت انسان را جلب کند. درحقیقت اسپامیترس رفتار ناخوشایند و کاهلانهٔ دبیران مهرداری را یك شبه عوض کرد. دبیران فعال و پرثمر شدند و برای مدتی در حدود یکسال هم بر همین روال کار کردند ولی دوباره ـ بلی دوباره تنبلی و بدرفتاری آنها شروع شد. این طبع دبیران مهرداری است. از خواجگان بهتر است که سخنی نگویم.

از کنار میزهای کاری که به ترتیب در بین ستونها چیّده شده بود گذشتم. این ستونها به رنگ روشن و از جنس چوب است که روی آنها را گچ کشیده اند. این روش ارزانترین روش ستون سازی است مضافاً آنکه گچ را راحت تر از سنگ می توان شکل داد و تزئین کرد. به من گفته اند که فیدیاس قصد دارد تمام ستونهایش را از سنگ مرمر بسازد. اگر این دیوانگی را مرتکب شود پیش بینی می کنم که خزانه آتن به زودی تهی گردد. حتا تا به امروز پول ستونهای سنگ خارای ساختمان اصلی تخت جمشید تمام و کمال پرداخت نشده است.

منقلهای زغال سوز هوای اطاق خشایار را به طور مطبوعی گرم کرده و بخورهایی که بر روی دو مجمر سه پایه برنزی می سوخت آن را سخت نامطبوع و دودآلود کرده بود. این بخورها در من همیشه ایجاد سردرد می کند. بدون تردید برای آنکه آن را با دیوپرستی تداعی می کنم. زرتشت به سوزاندن چوب سدر و کندر به دلیل آنکه آنها را برای دیوان به کار می بردند به شدت حمله می کرد. شاهان کبیر ما گرچه اقرار به وجود اهورامزدای واحد دارند اما اجازه می دهند که با آنها به صورت ایزدانی زمینی رفتار شود. برای من این تناقض ناخوشایند است. اما تغییر دادن مسیر خورشید راحتتر از تغییر دادن رسوم و تشریفات درباری پارس است.

خشایار پشت میز کوچکی در حجره بدون پنجره ای نشسته بود. مانند داریوش برای لحظه ای به چشمان وهم زده ام خیره شد. بر زمین افتادم. اسپامیترس با صدایی رسا نام و سمتهای مرا خواند و به فوریت از اطاق خارج شد.

«برخیز سیروس سپیتمه» همان صدای خشایار خودمان بود. ایستادم و طبق مقتضیات رسوم به زمین خیره شدم. «دوست شاه می‌تواند به دوست خود نگاه کند. حداقل وقتی تنها هستیم.» من به او نگاه کردم و او به من نگریست. لبخندی زد و لبخندی زدم. اما هیچ چیز دیگر مانند گذشته نبود و هرگز نخواهد بود. اکنون خشایار شاه شاهان بود.

خشایار بدون حاشیه رفتن به طرح مسئلهٔ اصلی پرداخت. «باید قبل از رفتن به مصر زندگی‌نامه خود را انشا کنم. یعنی که وقت چندانی ندارم. از شما می‌خواهم که در تدوین آن به من کمك کنید.»

«شاه شاهان، جهانیان باید چه چیز را بدانند؟»

خشایار بسته‌ای پاپیروس کهنه پر از نوشته‌های ایلامی را به سوی من هل داد. «این تنها مسودهٔ زندگی‌نامه کوروش است که توانسته‌ایم در کتابخانه پیدا کنیم. همان‌طور که می‌بینی تقریباً از بین رفته است. ظاهراً هرگز نتوانسته است دوباره آن را تدوین کند. متن آن از سالی که من متولد شده‌ام تغییر نکرده است. اما از من ذکری در آن رفته است. به هر حال ما باید با استفاده از این نوشته کار خود را به بهترین وجه ممکن شروع کنیم.»

به متن ایلامی نگاه کردم و گفتم «زبانش خیلی قدیمی است.»

خشایار جواب داد «چه بهتر. دوست دارم کارم مانند کار داریوش و کمبوجیه و کوروش باشد. کار کوروش هم تقلیدی از کار شاهان مادی است که آنها هم به نوبه خود تا اول از هر کجا که باشد و یا هر کسی که باشد تقلید کرده‌اند.» به یادم می‌آید که به فکرم رسید داریوش همیشه از بردیای کاذب به عنوان سلفش یاد می‌کرد اما خشایار اشاره‌ای به او نمی‌کند.

سه شبانه‌روز من و شاه کبیر کار کردیم تا زندگی‌نامه رسمی او را تهیه نمودیم. وقتی کار به پایان رسید نسخه‌ای از آن را به تمام شهرهای امپراتوری به نشانهٔ بیان مکتوب خواست و مشخصات سلطان جدید فرستادیم. در این متن با استفاده از ضمیر اول شخص خشایار سلالهٔ خود را برشمرد و اقدامات و نیاتش را تشریح نمود. این آخرین قسمت کار بسیار مهمّ است زیرا از این نیت نامه در هر دادگاهی می‌توان برای تکمیل قوانین رسمی استفاده کرد.

روش کار ما به این ترتیب بود که خشایار آنچه می‌خواست بنویسد به من می‌گفت. من یادداشتهایی برای خود برمی‌داشتم. وقتی آماده تقریر می‌شدم دبیران را احضار می‌کردم. در حالی که من به پارسی تقریر می‌کردم گفته‌های من درجا به سه زبان نویسندگی مهرداری یعنی زبانهای ایلامی و آکادی و آرامی ترجمه می‌شد. در آن روزها به ندرت چیزی به پارسی نوشته می‌شد. باید بگویم که همیشه سرعت دبیران مهرداری را در ترجمه جملات پارسی به زبانهای دیگر تحسین کرده‌ام. ترجمه متون به زبانهای یونانی، مصری، هندی و یا دیگر زبانها بعداً تهیه می‌شد.

وقتی تهیه زندگی‌نامه به پایان رسید به هر سه زبان مهرداری برای خشایار دوباره‌خوانی شد. او با دقت به قرائت متن گوش می‌داد و بعد در آن تغییراتی به عمل می‌آورد و یا نکاتی را روشن می‌نمود. درنهایت مهمترین وظیفه شاه کبیر شنیدن دقیق و کلمه به کلمه متون مهرداری است. خشایار در ابتدای دورانش، هر کلمه‌ای را که از مهرداری به نام او نوشته می‌شد به دقت ملاحظه می‌کرد و سعی می‌نمود تا آن کلمات واقعاً سایه حقیقی مفاهیمی باشد که می‌خواهد القا کند. امّا در پایان کار به هیچ چیز جز موسیقی وحرفهای‌زنان حرم گوش فرا نمی‌داد.

در شب روز سوم متن نهایی برای خشایار بازخوانی شد و او شخصاً مهر خود را پای هر یك از نسخ گذاشت. فکر می‌کنم که کار ما از توصیف پر لاف و کم دقت داریوش از غصب سلطنت توسط خودش برتر بود.

بعد از آنکه اسپامیترس و دبیران مرخص شدند خشایار دستانش را به هم زد و جامدار مانند شبح یا سرابی در حضور ما ظاهر شد. شراب ریخت، از جام خشایار جرعه‌ای خورد و با همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید گشت. خشایار همیشه از این مراسم خوشش می‌آمد. «همه خیال می‌کنند که اگر شراب مسموم باشد چشنده فوراً خواهد مرد. اما فرض کنیم که اثر سم کند باشد. هان؟ ماهها طول می‌کشد تا هر دویمان بمیریم.»

«آیا مراسم از آن جهت نیست که شخص خود جامدار را از مسموم کردن شاه برحذر دارد؟»

«البته اگر فرض کنیم که ضد سم را نداشته باشد. امّا یك قاتل زیرك می‌تواند

هر دوی ما را طوری آهسته از بین ببرد که هیچ کس نفهمد.» خشایار لبخندی زد «ببین لائیس چگونه مردم را با آن ترکیبات تراکیه‌ای خود از میان برمی‌دارد.»

من همیشه از شنیدن اشاراتی دربارهٔ شهرت لائیس به عنوان جادوگر و قاتل شرمنده می‌شوم. واقعاً کسی را نمی‌شناسم که لائیس او را کشته باشد. اما می‌دانم که انواع مایعات را برای آتوسا می‌ساخت. این هم یك راز نیست که هر یك از بانوان حرم که موجبات ناخوشایندی ملکه پیر را فراهم می‌کرد، دیر یا زود به نوعی بیماری مرموز و عاقبت به خیری گرفتار می‌شد.

خشایار بی‌مقدمه مالیخولیایی شد. «اشغال این مقام برایم عجیب است. هرگز فکر نمی‌کردم که روزی به آن برسم.»

«اما کاملاً روشن بود که داریوش در حال مرگ است.»

«البته، اما من هرگز باور نکردم که او...» خشایار جام سیاه و قرمز را در دستانش به جلو و عقب مانند کوزه‌گران سامی حرکت داد «من خیلی پیرم.»

متعجب و ساکت به او خیره شدم.

خشایار یقهٔ سنگین طلا را از اطراف گردنش باز کرد و آن را به روی میز انداخت و با تنبلی خود را خاراند و ادامه داد. «آری من خیلی پیرم برای...» دوباره سکوت کرد. به نظر می‌آمد که با خودش حرف می‌زند و نه با من. «تاکنون هیچ جا را فتح نکرده‌ام. منظورم فتحی درست و حسابی است. یعنی اینکه» به روی بسته‌ای از زندگی نامه‌اش که تهیه کرده بودیم زد. «طغیانها را خوابانیده‌ام. اما به اندازه یك کف دست خاك و یا یك جام آب به سرزمینهای پدریم نیفزوده‌ام. تنها ساختمان ساخته‌ام.»

«شما بزرگترین ساختمان‌سازی هستید که تاکنون جهان به خود دیده است!» این سخنم بدون اغراق بود. من معتقدم که خشایار عالیترین آفرینندهٔ شهرها و ساختمانهایی که تا به حال دیده شد و دیده می‌شود بود ـ خیر هست. این نظر من شامل آن وحشیها که آن هرمهای ملال‌آور و آن سردرهای معابد مصری را قرنها قبل از او سرهم کردند نیز می‌شود.

«آیا می‌توان آنها را به حساب آورد؟» خشایار آرزو به‌دل بود. هرگز او را با چنان احساسی از سرخوردگی ندیده بودم. به نظرم آمد که هدیهٔ تمامی سرزمینها به

او به جای شادی برایش رنج و بیم به ارمغان آورده است. «فکر می کنم که زندگیم به هدر رفته است تنها کاری که کرده ام انتظار کشیدن و انتظار کشیدن بوده است و حالا سی‌پنج ساله ام...»

«سن و سالی نیست! مردونیه را ببینید.»

«دیده ام.» خشایار لبخندی زد. «او می لنگد و مانند پیرمردها زندگی می کند. خیر. این...» خشایار با حرکتی سریع تاج را به هوا بلند کرد «... اگر ده سال زودتر آمده بود وقتی که من همان سنی را داشتم که داریوش موقع کشتن شاه کبیر داشت.»

«شاه کبیر؟» متحیر شدم «منظورتان گوتامای غاصب است؟»

«منظورم شاه کبیر است.» خشایار جام شراب را به‌پایان برد و لبانش را با آستین قلابدوزی شده اش پاك کرد. «نمی‌دانی؟»

به علامت نفی سرم را تکان دادم.

«فکر کردم در جریان هستی. می‌دانم که آتوسا آن را به لائیس گفته است. واضح است مادر شما از مادر من محتاطتر است. وقت آن رسیده است که تو هم راز خونین خانوادهٔ ما را بدانی.»

شاهزاده ای که رازی را برای کسی بازگو می کند اغلب بلافاصله دستور قتل شنونده آن را نیز صادر می نماید. ناگهان یخ کردم. نمی‌خواستم آنچه می‌خواست بگوید بشنوم. امّا جلوی صحبتش را هم نمی‌توانستم بگیرم. او مشتاق بود که من رازی را که فقط تعدادی انگشت‌شمار از آن اطلاع داشتند بدانم.

«داریوش هخامنشی نبود. او خویشی دوری با خانواده ما داشت مانند هر رئیس قوم پارسی دیگر. کمبوجیه وقتی به مصر رفت برادر خود بردیا را نایب‌السلطنه نمود. قرار بر این بود که در صورتی که برای کمبوجیه اتفاقی افتاد بردیا شاه کبیر شود. کمبوجیه در مصر مسموم شد. نمی‌دانم به دست کی. کمبوجیه خود کاهنان محلی را مسئول آن می‌دانست. به هر حال سم آهسته آهسته اثر می کرد و او را بسیار رنج می‌داد. اغلب اوقات دچار حواس پرتی می‌شد. اما هر وقت حواسش سرجا می‌آمد حالش کاملاً عادی بود.» خشایار سکوت کرد. بی‌اختیار با شست کنار یقهٔ طلایی را مالش داد. «برخلاف آنچه به همه ما گفته اند

کمبوجیه پادشاهی به عظمت پدرش کوروش کبیر بود.»

در حالی که نفسم بند آمده بود گوش می‌کردم.

«وقتی خبر بیماری کمبوجیه به شوش رسید بردیا خود را شاه اعلام نمود. و چون خبر اقدام بردیا به کمبوجیه رسید او فوراً برادرش را نفی کرد و به سوی شوش بازگشت. در راه کمبوجیه مجدداً مسموم گشت. این بار توسط یکی از نزدیکانش. اگر به یاد داشته باشی فرض بر آن است که او با شمشیر خودش زخمی شد. فکر می‌کنم این قسمت از داستان رسمی مرگ کمبوجیه درست باشد. اما شمشیر زهرآلود بود و کمبوجیه مرد. بعد از مرگ کمبوجیه بردیا قانوناً شاه کبیر شد. رقیبی نداشت و وجیه‌الملّه هم بود.»

«امّا، کمی بعد شایعاتی پراکنده شد. گفته شد که بردیا واقعاً خود بردیا نیست. گفته شد که دو برادر مغ بردیا را کشته‌اند و یکی از آنها به نام گوتاما خود را به جای بردیا جا زده است. همان طور که همه عالم می‌دانند داریوش و اشراف ششگانه بردیای دروغین را کشتند و داریوش خود را شاه کبیر خواند. بعد با آتوسا دختر کوروش کبیر، خواهر و زن کمبوجیه، خواهر و زن بردیای به اصطلاح غاصب ازدواج نمود. درنتیجه این ازدواج پسری به وجود آمد ـ یعنی من که مشروعاً هخامنشی هستم.»

خشایار دست برهم زد و جامدار ظاهر شد. اگر از این حرفها چیزی شنیده بود آن را به روی خود نیاورد. البته که جرئت آن را هم نداشت.

وقتی جامدار ما را ترك کرد سؤال محتوم را مطرح کردم «پس داریوش چه کسی را کشت؟»

«پدرم بردیا شاه کبیر، برادر کمبوجیه و پسر کوروش را کشت.»

«اما داریوش مطمئناً خیال می‌کرد دارد گوتامای غاصب را می‌کشد. ـ بردیای دروغین را...»

خشایار سرش را تکان داد. «مغی درکار نبود. فقط شاه کبیر وجود داشت و داریوش هم او را کشت.»

در سکوت جامهای خود را سر کشیدیم.

سؤالی را مطرح کردم که جوابش را می‌دانستم. «شمشیر کمبوجیه به دست

چه کسی زهرآلود شد؟»

«نیزه‌دار شاه کبیر» خشایار بدون هیچ احساسی جواب داد. «داریوش پسر گشتاسب.»

بعد خشایار به صندلی تکیه داد و گفت «حالا تو هم می‌دانی.»

«سرورم علاقه‌ای به دانستن آن نداشتم.»

«اما حالا می‌دانی.» متوجه افسردگی خشایار شدم. «حالا می‌دانی که چه کسی هستم. پدرم هر دو داییهایم را کشته است.»

زیر لب گفتم «سرورم از چه راه دیگری تختّ و تاج را می‌توان تصاحب کرد؟ هرچه باشد کوروش هم پدرزنش را کشت و...»

«آن طی نبرد صورت گرفت و این نامقدس بود. خیانت‌آلود بود. تنها انگیزه آن ترقی بود. خان یك قوم پارسی رئیس ایل خود را می‌کشد.» خشایار با دهانی بسته لبخندی زد و گفت «وقتی داستان آن دو شاه هندی را که به دست پسرانشان کشته شدند تعریف کردی به یاد پدرم افتادم. فکر کردم خوب ما هم فرقی با آنها نداریم. ما هم‌آریایی هستیم. اما ما می‌دانیم و آنها هم می‌دانند که هر فردی که مقدس‌ترین قوانین آریایی را زیر پا بگذارد خود و فرزندانش دچار نفرین می‌گردند.»

خشایار عمیقاً معتقد بود که به دست تقدیر به خاطر آنچه پدرش مرتکب شده بود مجازات خواهد شد. من با این نظر او مخالف بودم. به او یادآوری کردم که اگر او از راه حقیقت پیروی کند برای اهورامزدا فرقی نمی‌کند که پدرش از راه دروغ پیروی کرده باشد یا نکرده باشد. اما خشایار شکار همگی دیوان و نیروهای تاریکی بود که پدربزرگم سعی کرده بود تا آنها را از این جهان دور کند. خشایار معتقد بود جنایتی را که پدری با خون خود نشوید پسرش اجباراً آن را با خون خود خواهد شست. دیر یا زود ایزدان انتقام قتل دو شاه کبیر را خواهند گرفت، و تنها خون مقدس است که می‌تواند لکه‌های باقی مانده از خون مقدس را بشوید.

پرسیدم «گشتاسب داستان را می‌دانست؟»

«آه، البته که می‌دانست. از آن هراسناك بود. امیدش آن بود که با پیروی از زرتشت بتواند جنایت داریوش را پاك نماید. اما چنین چیزی امکان ندارد. دارد؟»

گفتم «خیر، فقط داریوش می‌توانست با کمك اهورامزدا خود را پاك کند.» بیش از آن هول کرده بودم که بتوانم اطمینان خاطر بدهم.

«گمان نمی‌کنم.» خشایار جامش را واژگون روی میز گذاشت. از نوشیدن شراب دست کشیده بود و هنوز حواسش جمع بود.

«خوب، تخت من خون‌آلوده است. از نظر آتوسا این امری است عادی. اما او نیمه مادی است و آنها در این امور مثل ما نیستند.»

«از کی متوجه این وقایع شدید؟»

«از دوران کودکی در حرم. خواجگان پیر معمولاً راجع به آن پچ‌پچهایی می‌کردند و من هم گوش می‌دادم. بالاخره روزی از آتوسا جریان را پرسیدم. ابتدا انکار کرد. امّا من پافشاری کردم و گفتم اگر حقیقت را ندانم چطور خواهم دانست که در چه لحظه‌ای باید شکوه وهم‌انگیز پادشاهی را تصرف کنم. آن وقت این داستان را تعریف کرد. او زنی سنگدل است. گرچه احتیاجی ندارم که آن را به شما گوشزد کنم. او زندگی شما را نجات داده است. زندگی مرا نیز نجات داده و مرا به این مقام رسانیده است.»

پرسیدم «ترتیب نجات زندگی خود را چگونه داد؟»

خشایار گفت «با نیرنگ. وقتی داریوش بردیا را کشت آتوسا را احضار کرد. او قصد داشت آتوسا را نیز بکشد. زیرا تنها او با اطمینان می‌دانست مردی را که داریوش کشته است واقعاً شوهر و برادرش یعنی بردیای واقعی بوده است.»

«افراد دیگر حرم نمی‌دانستند؟»

«چطور می‌توانستند بدانند؟ وقتی کمبوجیه حیات داشت. برادرش بردیا نایب‌السلطنه بود و نایب‌السلطنه حق نداشت در حرم برادرش ساکن شود. امّا وقتی خبر مرگ کمبوجیه رسید بردیا فوراً با آتوسا ازدواج کرد و موجبات خوشحالی آتوسا را فراهم ساخت. بردیا برادر مورد توجه آتوسا بود. سال بعد وقتی داریوش به شوش آمد شایعه‌ای را پخش کرد که براساس آن گفته می‌شد که بردیا، همان بردیای واقعی نیست بلکه مغی است که خود را به هیئت بردیا درآورده است. سپس داریوش این شخص به اصطلاح دروغگو را می‌کشد. بعد از مرگ بردیا فقط یك نفر بر روی زمین حقیقت را می‌دانست و آن هم آتوسا

بود.»

از وقایع بعدی من سه نوع داستان شنیده ام. یکی از آتوسا، یکی از لائیس و یکی از خشایار. هر یك از این داستانها با دیگری فرق دارد اما فحوای کلام چنین است.

داریوش نزد آتوسا به حرم می آید و می بیند که آتوسا در مقابل مجسمه ای به اندازه طبیعی از کوروش نشسته است و نیمتاج ملکه را برسر دارد. کاملاً آرام است و یا این طور وانمود می کند. با رسیدن داریوش آتوسا با وقار به حاضران دستور خروج می دهد.

با رفتن حاضران آتوسا مانند مار کبرای هندی فوراً حمله می کند. «شما شوهر و برادر من شاه کبیر را به قتل رسانیده اید.»

داریوش مبهوت می شود. او خیال می کرد که در آن لحظه آتوسا به پایش خواهد افتاد و برای حفظ جانش تقاضای امان خواهد کرد. داریوش جواب می دهد «کمبوجیه از زخمی که ناشی از بی مبالاتی خودش بود کشته شد.» و بدین ترتیب به خود حالت دفاعی می گیرد. اشتباهی که در هیچ جنگی مرتکب نشد.

«شما دوست شاه بودید. شما نیزه دار او بودید. شما لبهٔ شمشیر را به سم آلوده کردید.»

«این را شما می گویید و چون شما می گویید که حقیقت نمی شود.» بعد داریوش شروع به رفع و رجوع اشتباه خود می کند. «واقعیت این است که کمبوجیه مرده است و چطور شد که مرد به شما مربوط نیست.»

«هرچه مربوط به هخامنشیان است مربوط به من است و فقط مربوط به من. زیرا من آخرین نفر آنها هستم. من مدرك کافی دارم که شما برادر و شوهر من کمبوجیه را کشته اید...»

«این مدرك چیست؟»

«صحبتم را قطع نکنید» آتوسا او را ساکت می کند. وقتی اراده می کرد درست مانند کاهنه ای صحبت می کرد. «من ملکه هخامنشی هستم. به همین دلیل می دانم. ضمناً همان طور که شما می دانید و من هم می دانم شما برادر و شوهر من شاه کبیر بردیا را نیز کشته اید.»

داریوش در مقابل این زن خطرناك شروع به عقب‌نشینی می‌کند و از جای خود بلند شده و می‌گوید «او شوهر شما بود اما برادر شما نبود. او گوتامای مغ بود.»

«او همان قدر مغ بود که شما مغ هستید. او هخامنشی بود و شما نیستید و هرگز نخواهید بود.»

«من شاه کبیرم و هخامنشی.» در این وقت داریوش میان خود و آتوسا یك صندلی از عاج را قرار می‌دهد. این قسمت از داستان را از شرحی که آتوسا دربارهٔ ماجرا داد تکرار می‌کنم. «من مغی دروغگو و غاصب را کشتم...»

«داریوش پسر گشتاسب غاصب خود شما هستید. کافی است یك کلام راجع به این راز به اقوام پارسی گفته شود تا پارس علیه شما بشورد.»

این جمله داریوش را متوجه می‌کند. صندلی را به کنار می‌زند و به سوی آتوسا می‌رود. «نه، کلمه‌ای به کسی نخواهید گفت.» و بعد در حالی که صورت خود را به صورت آتوسا نزدیك می‌کند می‌گوید «می‌فهمید؟ کلامی نخواهید گفت. زیرا هر کسی قانع شود که مغ همان بردیا بوده است فوراً کشته خواهد شد.»

«ای ماجراجوی کوچك بفرمائید مرا بکشید و ببینید که چه خواهد شد.» در این لحظه آتوسا لبخندی را که آن روزها باید خیلی ملیح بوده باشد به او تحویل می‌دهد. مروارید غلطان به جای مهرهٔ سیاه. در این لحظه آتوسا می‌فهمد که سخت مجذوب غاصب چشم آبی و موبور شده است. به هر حال به لائیس این طور گفته است. و این حقیقت که او و داریوش هم سن و سال بودند آتش میل ناخواسته‌اش را به جای تسکین دادن تشدید می‌کند.

در آن لحظه آتوسا جسورانه‌ترین اقدام زندگی خود را می‌کند. «کسانی را به بابل، سارد و اکباتان فرستاده‌ام. در صورت کشته شدن من فرستادگانم فرماندهان نظامی شهرهای سلطنتی را در جریان خواهند گذاشت و به اطلاع آنها خواهند رسانید که داریوش دوبار دست به شاه‌کشی زده است. به یاد داشته باشید که کمبوجیه را دوست داشتند. به یاد داشته باشید که بردیا را دوست داشتند. به یاد داشته باشید که آنها آخرین پسران کوروش بودند. در این صورت شهرها طغیان خواهند کرد. به شما اطمینان می‌دهم. شما جوان نترسی هستید و هنوز چیز

دیگری نشده اید.»

کلمهٔ «هنوز» مقدمهٔ قرارداد صلح پیچیده ای شد که خطوط اساسی آن را آتوسا تعیین نمود. در صورتی که داریوش با او ازدواج کند و اولین پسر حاصل از این ازدواج را ولیعهد خود کند آتوسا در مقابل به همگان خواهد گفت که داریوش مغی را کشته است که او را وادار به ازدواج با خود کرده بوده است. گرچه طرفین بعدها دخل و تصرفهایی در این قرارداد کردند امّا هر دو آنها خطوط اصلی آن را محترم شمردند.

دموکریتوس می خواهد بداند که آیا آتوسا واقعاً کسانی را به بابل و شهرهای دیگر اعزام کرده بود؟ البته که نکرده بود. آتوسا زمانی بهتر از هر وقت دیگری عالی عمل می کرد که در جهت ارضای اهداف مهم خود فی البداهه دست به عمل می‌زد. آیا داریوش حرف او را باور کرده بود یا نه؟ سؤالی است که جواب آن را هیچ کس نخواهد دانست. اما این را می‌دانم که درنتیجه این بلوف داریوش همیشه او را تحسین می کرد و از او هراس داشت. مدت سی و شش سال داریوش منتهای کوشش خود را به کار برد تا آتوسا را از امور دولتی دور نگهدارد و باید بگویم که گاهی هم به انجام آن موفق می‌شد. از طرف دیگر آتوسا در کنار شاه کش جوان خود راضی بود. او در داریوش مدیری عالی برای اداره امور امپراتوری پدرش می‌دید. خشایار نتیجه این قرارداد خون آلود بود. بدبختانه او از آن جمله انسانهایی بود که برای هر امری به دنبال دلیلی می گشت. اگر یك طرف تختهٔ الاکلنگ پائین برود طرف دیگر آن حتماً بالا خواهد رفت. اگر داریوش مجازات جنایتش را پس ندهد حتماً پسرش آن را پس خواهد داد.

دموکریتوس، من این راز را برای آن آشکار نکردم که مردی مورخ از اهالی هالیکارناسوس را گیج کنم. درست برخلاف آن. داستان او افسانه ای زیبا برای نونهالان است و داریوش قهرمان درخشندهٔ آن افسانه است. داستان واقعی داستانی سیاه است و موجب کسب اعتبار برای خانواده شاهی ما نمی‌شود. اما لازم دیدم که حقیقت را بگویم تا بتوانیم طبیعت خشایار عزیز را بشناسیم. خشایار از اولین لحظه ای که به داستان واقعی ترقی پدرش وقوف پیدا کرد با روشنی کامل عاقبت خونین خود را دید. این آگاهی از آینده، روشن می کند که چرا آن

شد که بود و آن کرد که کرد.

خوشبختانه قبل از آنکه ماه به پایان برسد خشایار افکار مالیخولیایی خود را کنار گذاشت و شب و روز هر دو تالار مهرداری را به کار کشید. طلا و نقرهٔ موجود در خزانه را شخصاً شمرد. محتویات کتابخانه را با من بازرسی کرد. انواع اسناد قدیمی را برایش خواندم. به ویژه اسنادی را که مربوط به هند و چین و ماچین می‌شد.

«دوست داری باز گردی. این طور نیست؟» سراپا از خاك کتیبه‌های قدیمی، پاپیروسهای پوسیده و نوارهای بامبو پوشیده شده بودیم.

«بلی سرورم. می‌خواهم برگردم.»

«دو سال دیگر.» خشایار گرد و خاك را از ریشش زدود. «قول می‌دهم همین که مصریان را سرجایشان بنشانم برویم. حرفهایت را فراموش نکرده‌ام. این هم از یادم نرفته است که دیر یا زود و علی‌رغم سن و سالم باید سرزمینهای خود را توسعه دهم.»

هر دو لبخند زدیم. انتظار نداشت که اشاره به سن و سال زیادش را جدی بگیرم. اما حالا وقتی به گذشته می‌نگرم متوجه می‌شوم که خشایار باور کرده بود که دوران سربازیش سپری شده است. کارزار کار مردان خیلی جوان است.

قبل از حرکت دربار از تخت‌جمشید خشایار مجدداً مرا به مقام چشم شاه مفتخر کرد. سپس دستور داد تا آریامنس را تا بلخ همراهی کنم. انتظارش این بود که گوشهایم را مانند چشمهایم به کار گیرم. خشایار با آنکه با برادرش به نرمی رفتار کرده بود امّا به او اعتماد نمی‌کرد. من با توجه به شناخت بهتری که از این خانواده پیدا کرده بودم نمی‌توانم بگویم که تردیدهای خشایار بیجا بود.

آریامنس با متانت مرا به عنوان همراه پذیرفت. علی‌رغم همراهان زیاد، ما مجبور شدیم با شرمساری بسیار به دزدانی که راههای کوهستانی پارس را دراختیار دارند باج بپردازیم.

بلخ را نشناختم. بعد از آتش‌سوزی بزرگ سراسر شهر طوری بازسازی شده است که بیشتر شبیه شهرهای شراوستی و تکتیلا است تا شهر شوش. مکانی که روزگاری فقط یك قرارگاه مرزی بود حالا برای خود شهری شرقی شده بود

بدون آنکه نشانی از پارسی بودن داشته باشد.

آریامنس در ابتدای سفر نسبت به من به شدت ظنین بود، اما کم کم روابطمان به حد کافی حسنه شد. وقتی طی بازرسی معلوم شد که در اداره ساتراپی عمل خارج از قاعده ای صورت نپذیرفته است روابطمان بهتر هم شد. به طور کلی به نظرم مردی مرموز بود و تا به امروز هم نفهمیدم چرا حتا برای مدت کوتاهی هم که باشد طغیان کرد. خیال می کنم غرابت و دوری بلخ با آن طغیان رابطه ای داشته است. چین در ماورای کوههای منتهی به سمت جنوب هند و آن سوی بیابان در شرق قرار دارد. در شمال جنگلهای سرد و دشت لم‌یزرع عشایر دیده می‌شود. تمدن و آبادانی در سیصد مایلی غرب بلخ تازه شروع می گردد. در مرز همه عالم بلخ یکه و تنها افتاده است.

بلخ نه تنها یك خطه بلکه یك خلق و خو است، و آن خلق و خویی وحشی، جابر و به وجد درآمده است. مغان بلخی پیرو دروغ از عجیبترین مردم جهان اند. مداوماً از هوم مست، و به طور غیر قابل باوری قسی القلب اند. علی رغم تعلیمات زرتشت و دستورات مؤکد سه شاه کبیر هنوز هم بیماران و افراد در حال احتضار را در کنار مرده‌ها می بندند. محتضران و بیماران درنتیجه سوزش ناشی از حرارت آفتاب و یا از رنج سرما و برف فریاد کمك می کشند ولی هیچ کس جرئت نمی کند به آنها کمك برساند. کرکسها و سگها نه تنها اجساد مردگان را می خورند بلکه بدنهای زندگان و نیم مردگان را نیز می‌درند.

وقتی از این بابت نزد آریامنس شکوه کردم جواب داد «کاری از دستم ساخته نیست. مردم بلخ از مغان بیشتر از من واهمه دارند. چرا جلوی آنها را خود شما نمی گیرید؟ شما نوهٔ پیامبرید و به حرف شما گوش خواهند داد.»

آریامنس برای آنکه بخندد از من مایه گذاشت. او می‌دانست جایی که شخص زرتشت هم کاری از پیش نبرده بود نوه اش نمی توانست موفقیتی حاصل کند. اما به هر حال با روسای جامعه زرتشتی موضوع را در میان گذاشتم. بیشتر آنها از خویشان من بودند و چند تایی از آنها با من همدردی کردند، اما تمامی آنها... اهل دنیا بودند. به گمانم واژه اش همین باشد. آنها با تظاهر به تبعیت از حقیقت به دنبال پول و افتخار می رفتند. به من اطمینان دادند که از بستن زندگان

در کنار مردگان در هوای آزاد جلوگیری کنند. اما تا به امروز هم آن رفتار ادامه دارد.

در محلی که زرتشت در آنجا به قتل رسید بارگاهی بزرگ ساخته‌اند. وقتی در مقابل آتشکدهٔ سوخته ایستادم احساس واقعاً عجیبی کردم. اینجا همان مکانی بود که روزی پله‌های کوتاهش از هوم و خون طلایی رنگ پوشیده شد. دعایی خواندم. پسرعمویم رئیس فرقه، دعایی در جوابم خواند. بعد در مقابل مجمر آتشکده قرار گرفتم و برای ده دوازده تایی از خویشانم ـ که مردانی کوچك اندام و سبزه‌رو و کلدانی‌نما بودند واقعهٔ مرگ‌پیامبر و کلماتی را که اهورامزدا شایسته دیده بود از لبان آن محتضر و یا حتا جسد بیان کند بازگو کردم.

عمیقاً متأثر شدند. خودم هم به راستی متأثر شدم. امّا وقتی کلمات آشنای اهورامزدا را تکرار می‌کردم واقعاً آن کلمات را آن طوری که برای اولین بار شنیدم به خاطر نیاوردم. تکرار مدتهاست که مرا از حافظهٔ راستین محروم کرده است. ولی به هر حال در مقابل آن مجمر ارواح، آن لحظه از کودکیم که چشمانم مبهوت مرگ و الوهیت شده بود دوباره در مقابلم زنده شد.

سپس اطاق اُسناد مندرج بر روی پوست گاو را به من نشان دادند. در اینجا ده دوازده تایی دبیر می‌نشینند و به اعضای مسن جامعه زرتشتی که متون مذهبی را از حفظ می‌خوانند گوش فرا می‌دهند. در حالی که پیرمردان ابیات و گاتها را مترنم می‌شوند دبیران یادداشت برمی‌دارند. چون من بعضی از این گاتها را از لبان پدربزرگم شنیده بودم متوجه شدم که تغییراتی جزئی در آنها راه یافته است ـ شاید آگاهانه؟ در بعضی از موارد به نظرم‌می‌آید که کلمات پدربزرگم با واژه‌های متداولتری عوض شده است. ولی به نظر می‌رسد که بیشتر اوقات خواننده متن اصلی را از یاد برده بوده است. به همین دلیل بالاخره با اکراه این نظر را پذیرفتم که بهتر است هرچه زودتر اندیشه‌های پدربزرگم را تا اشتباههای آن انگشت‌شمار است ضبط کنند.

با تمایل کنونی جهان به ثبت آنچه دست انسان به آن می‌رسد ـ امری که معلوم نیست کی و کجا و چرا شروع شد؟ ـ اندیشه‌های واقعی زرتشت، بودا، مهاویره، گوسالا و استاد کونگ برای نسلهای آتی ضبط و نگهداری خواهد شد.

گرچه این هم خود یك معماست. یك متن ثبت شده خیلی راحتتر از حافظهٔ کاهنی که یك میلیون کلمه را منظم و یکی پس از دیگری فرا گرفته است و جرئت تغییر یکی از آنها را به سبب ترس از فراموش کردن همه آنها، پیدا نمی کند قابل دخل و تصرف است. ضمناً راحت می توان متن جدیدی را بر روی پوست نوشت و بعد ادعا کرد که قدیمی است و اعتبار دارد.

مثلاً، در دوران زندگی خود من در تعلیمات زرتشت به نفع استفاده ناصحیح از هوم تغییراتی داده شده است تا بارسوم مغان تطبیق بیشتری پیدا کند. اخیراً آرتا یا تقوا که یکی از مشخصات اهورامزدا است-به ایزد جدیدی تبدیل گردیده است و اعتقادات زرتشتی از دیو ـ میتراپرستی کاملاً پاك نگردیده است. حتا آخرین پسرعموی هم نسل من که در قید حیات است مقدس مآبانه می گوید «آخر مگر میترا خورشید نیست؟ مگر خورشید علامت اهورامزدا نیست؟» بدین ترتیب دیوان یکی بعد از دیگری موذیانه بر می گردند. انسان فقط آنچه را که خود می خواهد، می پرستد. پدربزرگم فقط تکیه گاههای برخی از اعتقادات را تغییر داد همین و بس.

به اطلاع جامعه زرتشتی رسانیدم که خشایار قول داده است که ایزد دیگری به غیر از اهورامزدا را به رسمیت نشناسد. شنیدن این حرف موجب خوشحالی آنها شد. اما همان طور که رئیس زرتشتیان اظهار داشت «با این همه، مغانی که پیرو دروغ هستند تمایلی به پیروی از شاه کبیر از خود نشان نخواهند داد.»

با ذکر جزئیات اطلاعاتی راجع به مشاجره هایی که هر روز میان مؤبدان و مغان صورت می گیرد دراختیارم گذاشتند و اطلاعاتی نیز راجع به اختلافات بی پایان زرتشتیان دربار و زرتشتیان بلخ به من دادند.

با آنکه منتهای کوشش را کردم تا کاملاً خدمتگزار آنها به نظر آیم امّا این احساس به من دست داد که موجبات یأس این مردمان کوچك اندام گندمگون مرزی را فراهم آورده ام. آنها انتظار داشتند که من هم یکی مثل خودشان باشم. به جای آن با مردی روبرو شدند که با زبان پارسی درباری صحبت می کرد، چشمانش آبی بود و با داشتن سمت چشم شاه به این جهان خاکی وابستگی داشت. مطمئن هستم درست به همان اندازه که برای خودم باعث تعجب است که

چرا از میان تمام مردم جهان من باید صدای اهورامزدا را می‌شنیدم برای آنها نیز بود. به خاطر آن یك لحظه در دوران کودکی تا به امروز به عنوان مقدسترین مرد پارسی شناخته می‌شوم. مسخره است. امّا باز باید گفت که آنچه انسان هست به ندرت آن است که می‌خواهد باشد، آنچه می‌خواهیم باشیم یا به دست نمی‌آید ـ یا آن را تغییر می‌دهیم با گذر فصلها.

من خردمند نیستم، دموکریتوس؟ اکنون که زمستان عمرم فرا رسیده است و رنگ برف برایم سیاه گشته است، خوب می‌دانم کی و چه هستم ـ کالبدی منتظر.

کتاب ششم



چین و ماچین

فصل اوّل

دو سال بعد از به تخت نشستن خشایار به سمت سفیر پارس در تمام ممالك خان‌نشین و ایالات آن سرزمینی دوردستی که چین و ماچین نامیده می‌شود منصوب شدم. چین و ماچین یعنی دنیایی که پای هیچ پارسی هرگز به آن نرسیده بود. مسافرتی را که قرار بود به همراهی فان‌چیه بروم اکنون با کاروانی می‌رفتم که اگیبی و پسران آن را به راه انداخته بود. دو چینی به عنوان مترجم مرا همراهی می‌کردند و سواران و پیادگان بلخی از کاروان محافظت می‌نمودند.

احتیاج به گفتن ندارد که تالار دوّم مهرداری با سفارت من مخالف بود امّا دستور شاه کبیر صادر شده بود و چاره‌ای جز اجرای آن نبود. بنابراین برای مشروع جلوه دادن کاری که خزانه‌داری آن را به دور ریختن پول می‌دانست به من دستور داده شد تا راه تجارتی بین پارس و چین را افتتاح نمایم. کاری که بیشتر به ساختن نردبانی برای رسیدن به ماه می‌مانست. اما من به انجام این کار علاقه زیادی داشتم. با آنکه ترجیح می‌دادم از طریق هند که راهش طولانیتر ولی نسبتاً امنتر است بروم و آمبالیکا و پسرانم را ببینم امّا از نامه فان‌چیه چنان برمی‌آمد که راه شمالی در ماورای آمودریا[1] کوتاهترین راه و در عین حال خطرناکترین راه به چین است. بنابراین راه شمالی را انتخاب کردم و این کاری احمقانه بود. ولی خوب، حماقت از مشخصات خاصّ جوانی است. دموکریتوس

1. Oxus River

به من می‌گوید که اگر او هم به جای من بود برای رفتن به چین کوتاهترین راه را انتخاب می‌کرد. ملاحظه می‌کنید که گفته‌ام درست از آب درآمد.

فان‌چیه به من گفته بود که عملاً در چین فنّ تصفیه اهن را نمی‌دانند بنابراین چین برای آهن‌کاران پارسی و آهن تصفیه شدهٔ پارس بازار خوبی است. اگیبی و پسران با این نظر موافق بودند. علی‌رغم احتمال کمی که برای برگشت ما وجود داشت و اگیبی آن را با چرتکه حساب کرده بود هزینهٔ کاروان را تقبل کرد. به‌هر حال شانس خود را امتحان می‌کرد. اگیبی گفت «اگر بتوانی راه شمال را باز کنی برای اولین بار ما صاحب یك راه واقعی ابریشم خواهیم شد.» معمولاً تمامی راههایی که به چین ختم می‌شود به راه ابریشم موسوم‌اند. اگیبی و پسران در مقابل آهن تصفیه شده خواستار هزار و یك چیز از ابریشم گرفته تا اُستخوان اژدها برای دارو و درمان بودند. از اقبال خوش، ناراحتی هاضمهٔ شیریك پیر تنها به وسیله جوشانده‌ای از پودر استخوان اژدهای چینی قابل درمان بود. درنتیجه شیریك نسبت به مأموریت من هم علاقه‌ای تجارتی و هم علاقه‌ای شخصی داشت.

در ابتدای بهار و با طلوع خورشید بلخ را ترك کردیم. توصیف مسافرت طولانی من به شرق در صندوقی‌آهنی در کتابخانهٔ‌تخت‌جمشید گذاشته شده است. فقط شاه کبیر کلید آن صندوق را دارد به شرط آنکه آن را گم نکرده باشد. خلاصه در مدتی کمتر از یکسال راهی به چین پیدا کردم که در غرب تا آن زمان کسی از آن اطلاع نداشت. اما چون پارسی هستم و دوست شاه قصد ندارم که جزئیات مسافرتم به چین را برای یونانیان برملا سازم. به اضافه بدون استفاده از نقشه و تعیین وضع ستارگان که در آن سفر مورد استفاده بودند نمی‌توانم جز توصیف مبهمی از آن مسافرت به دست بدهم ـ چند سال پیش بود؟ تا آنجا که من به خاطر دارم سی و هشت سال.

بعد از گذشتن از آمودریا مایلها سبزه‌زار را پشت سر گذاشتیم. آنجا محل زندگی قبایل شمالی است. چند بار به ما حمله کردند اما چون هزار سپاهی بلخی همراه داشتم نتوانستند کاری از پیش ببرند. هرچه باشد باختریها خود از همان قبایل خشن بدوی هستند که در استپها زندگی می‌کنند.

بیابان! گمان می‌کنم که آن بیابان شرقی وسیعترین بیابان جهان باشد. به هر

حال مسلم آن است که کشنده ترین آنهاست. اسبها همه مردند. خوشبختانه بیشتر شترها سالم باقی ماندند. اما بسیاری از افراد گروه نیز از میان رفتند. از دو هزار نفر شترسوار و سربازی که در معیت من در صبحی بهاری بلخ را ترك کردند فقط دویست نفر باقی ماندند. بیابان به جز در لحظات کوتاهی که سرابهای کشنده به نظرمان می‌رسیدند پایان ناپذیر می نمود. ناگهان همگی در مقابل خود شاهد ظهور نهری کوهستانی و پرآب و یا آبشار و یا نزول برف در جنگلی انبوه می‌شدیم. هربار بعضی از افراد خود را به درون آنچه دریاچه و یا رودخانه‌ای پرآب می‌نمود پرتاب می‌کردند. بعضی از افراد با دهانی پر از شنهای داغ مردند.

با آنکه بیابان شرقی واحه‌های بسیار دارد اما پیدا کردن آنها به راهنمایی بلدی کارکشته نیاز داشت. ما بلدهای کارکشته همراه نداشتیم. فقط قبایل بیابانی راهنمایمان بودند. اگر نمی‌دانستیم که چین در جهت طلوع خورشید قرار دارد حتماً باید با دربه‌دری گم می‌شدیم. به هر جهت مسافرت ما یکماه زیادتر از آنچه باید طول کشید و موجب مرگ بسیاری از افراد شد. در اواخر سفر برای اجتناب از سراب و گزما شبها حرکت می کردیم و همین که خورشید برفراز افق مسطح خاکستری ظاهر می‌شد مانند سگان هندی حفره هایی در شن می کندیم بعد سر خود را با پارچه‌ای پوشانیده و مثل مرده می افتادیم و به خواب فرو می رفتیم.

علی‌رغم مذاکرات طولانیم با فان‌چیه اطلاعاتم دربارهٔ جغرافیای چین ناچیز بود. مثلاً می‌دانستم که بیشتر ممالك چین بین دو رودخانه یانگ‌تسه و زرد قرار دارند اما هیچ اطلاعی از فاصله آن دو رودخانه از یکدیگر نداشتم و نمی‌دانستم که به کدامین دریاها می‌ریزند. فان‌چیه ضمناً به من گفته بود که مملکتش لو در خطه‌ای قرار دارد که به وسیله رودخانه زرد ایجاد شده است. خلاصه به غیر از این نوع مطالب چیزی دربارهٔ چین و ماچین و وسعت آن نمی‌دانستم.

بیابان به چراگاههای سرسبزی منتهی گردید. در این چراگاهها دامداران زردپوست از فاصله‌ای مطمئن ما را می‌پائیدند. اما اقدامی در جهت آزار ما نمی‌کردند. چون چشمه‌سار و شکار فراوان بود ما در این دشتها زندگی خوبی داشتیم. بالاخره درست زمانی که هوا رو به سردی گذاشت به کنار رودخانه‌ای

رسیدیم که رودخانه زرد بود. رودخانه‌ای بود عمیق، تیره و پرپیچ و خم که از بین تپه‌های مخروطی سبز و خرم می‌گذشت. اینجا به نظر، شبیه همان سرزمین آریایی پدرانمان آمد.

در نیزاری در کنار رودخانه قرارگاهی برپا کردیم. در حالی که افرادم مشغول شست و شو و آب تنی و یا صید ماهی شدند من به برداشتن فهرست و آمارگیری از کاروان پرداختم. اسبها و افراد بسیاری را از دست داده بودیم امّا به سبب استقامت و پایداری شترها بیشتر محموله آهن حفظ شده و برایمان به اندازه کافی اسلحه باقی مانده بود. آن قدر اسلحه داشتیم که می‌توانستیم با هر خطری مقابله کنیم مگر با خطر هجوم یك سپاه کامل. در هفته‌ای که در قرارگاه کنار رودخانه مستقر شدیم ده دوازده تایی پیك به اطراف اعزام داشتم. از این عده فقط یکی برگشت. این یکی هم اسیر سپاهی شده بود که به محاصرهٔ ما پرداخت.

هزارتایی سوار با اسبهای کوچك تیزپا با همان تعجبی به ما خیره شدند که ما به آنها خیره ماندیم. با آنکه من به زردی پوست فان‌چیه عادت کرده بودم امّا پوست اینان به رنگ عسل تیره بود. صورتهایشان گرد، بینیها پهن و چشمهاشان باریك و مورب بود. نیم‌تنه‌های پنبه‌دوزی شده بر تن و کلاههای غریب سوارکاری بر سر داشتند و هر کدامشان جزئی از اسب پاکوتاه خود به نظر می‌رسیدند. بدین ترتیب در روزی خاکستری در حالی که اولین برف زمستانی شروع به باریدن کرده بود با سوارکاران تازه سازمان داده شده ایالت چئین[1] غربی‌ترین مملکت چین و ماچین آشنا شدم.

به مدت شش ماه دو همراه چینی مقدمات زبان مشکل خود را به من تعلیم داده بودند. درنتیجه توانستم با فرمانده سوارکاران ارتباط برقرار سازم البته نه به خاطر آنکه چیز زیادی برای گفتن داشتیم. ما را تحت‌الحفظ به عنوان زندانی به شهر یانگ پایتخت چئین بردند.

راجع به این قسمت از مسافرت چیزی به یاد ندارم جز آنکه با کمال تعجب متوجه شدم که نام پارس حتا به گوش فرمانده سوارکاران هم نخورده بود. این را

1. Ch'in

هم به خاطر دارم که وقتی به او تذکر دادم که محموله آهن به مقصد لو حمل می‌شود خندید و تفی بر زمین انداخت و بدین ترتیب خشم خود را نسبت به لو نمایان ساخت.

در عالم خیال فکر می‌کردم که شهرهای مردم زردپوست بیشتر شبیه شهرهای دشت گنگ باشد. اما با کمال تحیر دیدم که مردم یانگ ساکت و افسرده اند و همگی نیم تنه ای خاکستری بر تن دارند. خیابانهای شهر انسان را به یاد اردوی نظامی می‌انداخت. در آنجا تمامی اعمال اشخاص طبق مقررات خاص انجام می‌شود. مردان مجبورند فقط در یك طرف خیابان رفت و آمد کنند. در طرف دیگر خیابان زنان دون‌پایه آمد و شد می‌کنند. زنان طبقات بالا در خانه‌ها دقیقاً محبوس هستند. حتا بازار مرکزی شهر به صورتی هراسناك ساکت است. زیرا گروهی بازرس مداوماً وزنه‌های فروشندگان و پول خریداران را مورد بررسی قرار می‌دهند. کسانی که یکی از قوانین بی‌حد و حصر آنجا را رعایت نکنند مثله یا کشته می‌شوند. به نظرم می‌آمد که نیمی از جمعیت یانگ دست یا دماغ یا گوش ندارند. هیچ کس را ندیدم که در انظار عمومی شادمان باشد، حتا در بین سپاهیان همه جا حاضر آن ولایت.

طی روزهای اولیه اقامتم در چئین از خود می‌پرسیدم که آیا فان‌چیه مرا آگاهانه گمراه نکرده است؟ این چین آن چینی نبود که او برایم توصیف کرده بود. اما بعدها متوجه شدم که‌چئین نه تنها شباهتی به سایر مناطق پادشاهی وسطی ندارد بلکه مانند آن را در هیچ جای جهان نمی‌توان یافت شاید جز در اسپارت.

همراهان کاروان مرا در انبارهای خالی درست در داخل حصار شهر حبس کردند. امّا خودم کم و بیش محترمانه به یك ساختمان چوبی محقر در مرکز شهر برده شدم و در آنجا نه چندان محترمانه در سلول کوچکی مستقر شدم.

هرگز تا به آن حد احساس غم و تنهایی نکرده بودم. با آنکه می‌توانستم با زبان خودشان با آنها صحبت کنم امّا هیچ کس با من سخن نمی‌گفت. مردانی ساکت برایم غذا می‌آوردند و سعی می‌کردند تا به صورتم نگاه نکنند زیرا وقتی به من نگاه می‌کردند وحشت بر آنها غالب می‌شد. چشم آبی مردم چین را ناراحت می‌کند. پوست سفید آنها را منقلب می‌سازد. خوشبختانه سرخ مو نبودم

وگرنه مرا برای یکی از اختر ـ ایزدان خود فوراً قربانی می‌کردند.

با من بدرفتاری نمی‌شد. یعنی اصولاً نسبت به من رفتاری انجام نمی‌شد. روزی یکبار غذایی که معمولاً برنج و یا سوپ گوشت بود برایم می‌آوردند. امّا وقتی سعی می‌کردم با خدمتکاران حرفی بزنم خود را به نشنیدن می‌زدند. مدتی خیال می‌کردم کرولال‌اند.

بالاخره احضار شدم. البته نه از طرف خاقان‌چئین که اعتبارنامه‌ام به نامش صادر شده بود بلکه از طرف رئیس وزرا احضار شدم. او پیرمردی مؤدب بود و به چینیهایی شباهت داشت که در دفتر کار شیریك در بابل با آنها برخورد کرده بودم. نام نخست‌وزیر هوآن[1] نمی‌دانم چه بود. نام دومش را فراموش کرده‌ام. به هر حال هرگز هم نتوانستم نامهای چینی را درست یاد بگیرم. در اینجا هر آدم مهمّی یك نام عمومی، یك نام خصوصی، یك نام مخفی و یك لقب دارد که به اینها عنوان مقامات مختلف او اضافه می‌شود. مضافاً هر کسی ملزم به استفاده از لباس ویژه ردهٔ خود است. بعضی خز روباه به تن دارند. دیگران لباس پشم گوسفند، بعضی دیگر ابریشم سرخ. هر آدم صاحب مرتبه‌ای کمربند و شالی به دور کمر خود می‌بندد که به جواهراتی مزین می‌شود و این جواهرات نمایانگر مرتبه، خانواده و مملکت او هستند. نظام بسیار خوبی است، زیرا با یك نگاه می‌توان مرتبه غریبه‌ای را تشخیص داد و با او رفتاری شایسته مرتبه‌اش کرد.

تالار کار هوآن مانند داخل جعبه‌ای چوبی صیقلی شده بود. بیشتر ساختمانهای حکومتی در چین چوبی هستند. در حالی که خانه فقرا از خشت ساخته می‌شود و سقف آنها از نی است. فقط دژها را از سنگ می‌سازند و آن هم به طرزی جا نیفتاده. تمامی ساختمانها با توجه به جهات چهارگانه ساخته می‌شود یعنی شمال، جنوب، شرق و غرب. هر یك از این جهات خواص ویژهٔ خود را دارد. اگر طوری دراز بکشید که سرتان به سمت شمال باشد خواهید مرد و از این قبیل.

در روزهای اوّل نمی‌دانستم که مرا در خانه نخست‌وزیر مستقر کرده‌اند.

1. Huan

هوآن با داشتن سمت کارمند ارشد دولت زیر نظر خاقان پینگ بر شورایی مرکب از شش وزیر ریاست داشت. هر یك از این وزرا عضو یکی از خانواده‌های ششگانه‌ای بودند که برچئین تسلط داشتند. خاقان پینگ ظاهراً معتاد به مشروبی قوی از ارزن بود و درنتیجه بیشتر اوقات خود را در قصرش در محاصره هم‌خوابه‌ها و هم پیاله‌های خود در نوعی انزوا می‌گذراند. او سالی یکبار هم در معبد اجدادی حضور پیدا می‌کرد و قربانیهایی تقدیم آسمان می‌نمود. راجع به دخالت او در امور دولتی می‌توان گفت که به اندازه یکی از همان اجدادش صاحب نفوذ بود و بس.

احتیاج به گفتن ندارد که در اولین ملاقاتم با نخست‌وزیر از این جریانات کوچکترین اطلاعی نداشتم. وقتی به حضور رسیدم، دریافتم از طرز استقبال و خوشامدگویی نخست‌وزیر این بود که او در حق من عالیترین تشریفات چینی را مرعی داشته است امّا بعد معلوم شد که رفتارش با من همانند رفتار اربابی با برده‌ای گران قیمت بوده است و نه بیشتر.

هوآن با اشاره دستور داد تا دوزانو در مقابلش بنشینم. گرچه من زبان چینی را خوب فرا گرفتم امّا این زبان مرا همیشه گیج می‌کند. یکی بدان علت که افعال آن زمان ندارند. انسان هرگز نمی‌داند که امری اتفاق افتاده است، دارد اتفاق می‌افتد یا اتفاق خواهد افتاد. دیگر اینکه اسامی مفرد و جمع ندارند. انسان هرگز نمی‌تواند بداند که بالاخره در مقابل آهن چند گاری ابریشم دریافت می‌کند. امّا در ضمن مردم چین برعکس زبانشان سوداگرانی ممتاز و اغلب درستکارند.

در تمام مدتی که من مقامات شاه کبیر را یکی پس از دیگری قطار می‌کردم و با کلماتی کوتاه ولی زنده قدرتش را تشریح می‌نمودم هوآن مودبانه به من گوش داد. سپس لب به سخن گشود. «حدس می‌زنم آمده اید تا با ما تجارت کنید.» هر وقت جمله‌ای را می‌گفت سرش را تکان می‌داد. گویی می‌خواست اطمینان خاطر حاصل نماید که توافق داریم.

«بلی، برای تجارت با تمام ممالك چین و ماچین.»

سرش دوباره به تکان خوردن افتاد. ولی این بار تکانها مفهوم عدم موافقت داشت. دلسردکننده بود. «بلی، بلی و باز هم خیر. فقط یك چین وجود دارد.

تقسیمات مملکت پادشاهی وسطی هرچه که باشد تقسیماتی موقتی و غم‌انگیز است و...» نگاهی فاتحانه به من افکند و بعد گفت «... غیر موجود.»

من هم تا آخر از او تقلید کردم «بلی، بلی ولی من هم می‌دانم که یك خاقان در چئیق، یکی در لو و یکی در وئی...»

«صحیح است، صحیح است. اما هر یك از خاقانها با رضایت پسر آسمان حکومت می‌رانند. و او یعنی پسر آسمان صاحب منشور است زیرا فقط او از اخلاف امپراتور زرد است.»

حرفهای هوآن برایم کمترین مفهومی نداشت امّا به هرّ حال به حرفهای خود ادامه دادم. «بلی، سرور هوآن راجع به این شاه قدرتمند چیزهایی شنیده‌ام و شاه کبیر از طریق این بندهٔ ناقابل به او تحیت می‌گوید. امّا ممکن است بپرسم کجا با او می‌توان ملاقات کرد؟»

«خوب همانجا که هست، کجا باشد؟» سر هوآن به بالا و پائین تکان می‌خورد. به طور غیرعادی خوشحال به نظر می‌آمد.

«پس من خدمت او خواهم رفت، به محل او خواهم رفت.»

«بلی، بلی.» هوآن آهی کشید و به یکدیگر خیره شدیم. طی چند سال بعد انواع مطالب را راجع به امپراتوری که هست و نیست و جایی که استقرار دارد و ندارد شنیدم. درحقیقت طی سیصد سال گذشته امپراتور واقعی آسمانیی دیده نشد و با آنکه خاقان چو خود را امپراتور می‌نامد امّا مورد انکار همگان است.

چینیها وقتی از گذشته سخن می‌گویند به قدر هندیها مبهم می‌اندیشند. اما همه آنها توافق دارند که در گذشته‌ای دور سلسله‌ای به نام شانگ بر تمامی چین و ماچین حکومت می‌رانده است. چند نسل این امپراتورها صاحب منشور آسمانی و یا آن طور که ما پارسها می‌گوئیم فرایزدی بودند. اما حدود هفت ـ هشت قرن قبل آسمان آن منشور را پس می‌گیرد. امری که به هر حال دیر یا زود اتفاق می‌افتد. در آن زمان قبیله‌ای وحشی از غرب مملکت پادشاهی وسطی را اشغال می‌کند و سلسله جدیدی به نام سلسله چو[1] به وجود می‌آورد.

1. Ch'u

اولین امپراتور چو به نام ون[1] شناخته شده است و بعد از لو پسرش وو[2] به امپراتوری می‌رسد. وو دو سال بعد از رسیدن به سلطنت منشور آسمانی را دریافت می‌نماید ـ یعنی بعد از آنکه آخرین بازماندگان سلسله شانگ را قصّابی می‌کند. اما بعد دچار مرض سختی می‌شود که حتا سوپ عصارهٔ استخوان اژدها نیز نمی‌تواند او را علاج کند. بالاخره برادر جوانتر وو یعنی تن[3] خود را به جای برادر تقدیم آسمان می‌کند. راستی آسمان چین و ماچین با آسمان آریایی و یا هر نوع آسمان دیگری که نامش به گوشم خورده است فرق دارد. بدین معنا که آسمان چین و ماچین نیمه تاریك است و ریاست آن نه با ایزدان و نه با ایزدی واحد بلکه با آبا و اجداد چینیهاست که اولین آنها همان جَدّ زرد و یا امپراتور زرد است. بنابراین تن‌متقی دست‌به دامن معادل‌چینی اهورامزدا نشد بلکه سه تن از اجداد سلطنتی خود را به یاری خواند. باید توجه کرد که مذهب این مردم مذهبی عجیب است، حتا اگر به این دلیل باشد که اصولاً مذهب نیست. با آنکه ایزد ـ اختران آنها بی‌شباهت به دیو ـ ایزدان ما نیستند امّا پیروی از این ایزدان بی‌اهمیت در حاشیهٔ سعادت و شادکامی دولت قرار دارد که متکی به حفظ تعادل بین زمین و آسمان است. تعادل بین زمین و آسمان فقط با اجرای دقیق مراسمی که به احترام اجداد برپا می‌شود به دست می‌آید.

سه شاه فقید چنان مجذوب پیشنهاد تن برای گرفتن جای برادرش شدند که اجازه دادند وو از آن بیماری نجات یابد و مهمتر آنکه در مقابل این فداکاری جان تن را نیز نگرفتند. برای اکثر مردم چین تن مانند پدرش ون قهرمان است و از آنجا که وو تجسم بی‌رحمی است مورد تحسین همگان نیست. احتیاج به گفتن ندارد که خاقان چئین ادعا می‌کند که خلف مستقیم وو می‌باشد و مشروعیت مدعیان چو را که خود را از تبار ون می‌دانند رد می‌کند. حکام‌چئین‌مداوماً راجع به تفوق صحبت می‌کنند و آن را حق مسلم خود می‌دانند. در اینجا مفهوم تفوق عبارت است از سروری بر کلیه دولتهای در حال منازعهٔ مملکت‌پادشاهی وسطی. و آسمان تاکنون با ندادن منشور به خاقان چئین مردم چین را فوق‌العاده

1. Wen 2. Wu 3. Tan

مورد لطف خود قرار داده است. بعدها کاشف به عمل آمد که مردم چین از حکام چئین به‌اندازه خود مردم اسیر آن ولایت منزجرند. وقتی می‌گویم حکام منظورم خاقان نیست بلکه منظورم شورای شش نفره ای است که برچئین حکم می‌راند و از شورای شش نفره حکام نیز منظورم هوآن است. مردی که مطمئناً یکی از جالبترین کسانی است که من به همهٔ عمر دیده‌ام و ضمناً یکی از بدترین آنها هم هست.

به مدت شش ماه در بند بودم. همراهانم را به بردگی فروختند و محموله آهن را ضبط کردند. من زندگیم را با قبولاندن به هوآن که تنها من روش تصفیه آهن را می‌دانم توانستم نجات دهم. عملاً با تماشای کار آهنکارانی که به ماگلدها برده بودم. به قدر کافی دربارهٔ تصفیه آهن آموخته بودم. در آن روزها در هنر ذوب آهن، پارس پیشرفته‌ترین ملل جهان بود و چینیها عقب افتاده‌ترین آنها. ولی حالا به خاطر وجود من مردم چین آهنکاران قابلی شده‌اند.

به اندازهٔ کافی با من خوب رفتار می‌شد. اغلب در حضور هوآن غذا صرف می‌کردم. گاهی که به دیدن اشراف دیگر می‌رفت مرا با خود می‌برد، ولی هرگز به حضور خاقان نرسیدم.

همین که مطمئن گشتم که دیگر خطری آنی جانم را تهدید نمی‌کند از هوآن به همان اندازه که او از من سؤال می‌کرد شروع به پرسش کردم. از آنچه او دربارهٔ من به حساب سادگی بدوی‌ام می‌گذاشت لذت می‌برد امّا از سؤالاتم همیشه به یك اندازه خوشش نمی‌آمد. «چرا خاقان را عوض نمی‌کنند؟ هرچه باشد او که حکومت نمی‌کند.»

«چه هراسناك.» از سؤالم هوآن تکان خورد. فوراً بر حاشیهٔ پوست تختی که بر روی آن می‌نشست علامتی کشید ـ شاید برای دور کردن شیطان؟ آن روز در اطاقی با سقف کوتاه نشسته بودیم و در مقابل ما باغی با ردیفی از درختان پرآسا بود و شکوفه‌های خوشبو.

«آه، خیلی وحشیانه است، واقعاً خیلی وحشیانه! حتا برای مردم ماورای بیابان.»

«سرور هوآن معذرت می‌خواهم» با تواضع نگاه خود را به کف چوبی صیقلی

شده اطاق که میان ما بود دوختم.

«شنیدن این حرف آن قدر وحشتناك است که من از آن به خود می‌لرزم و، آه، دلم به درد آمد.» در این موقع با دست بر شکمش زد جایی که به اعتقاد چینیها جایگاه ذهن است. «خاقان ما مقدس است زیرا از اخلاف امپراتور وو است. او و تنها او دارندهٔ منشور آسمانی است. این را حتا یك بدوی هم باید بداند.»

«سرور هوآن، آن را می‌دانم. اما همان طور که خود شما نیز می‌گویید مملکت پادشاهی وسطی هنوز به او تعلق نیافته است، و تعادل بین زمین و آسمان ـ یعنی آن دم بزرگ آن طور که مردان خردمند شما آن را نامیده اند ـ هنوز در تعادل لازم نیامده است.»

«درست است، درست است. اما، هست، البته.» بلی این عیناً همان جمله‌ای است که گفت. من هرگز کاملاً موفق نشدم به روشی که چینیها آینده، گذشته و حال را با استفاده از آن زبان فاقد زمانشان قاتی می‌کنند عادت نمایم.

به نظر می‌رسید که هوآن می‌گوید که منشور آسمانی به خاقان پینگ داده شده است. ولی منظورش آن بود که روزی به او تعلق خواهد گرفت زیرا هم اکنون به او تعلق دارد و قبلاً هم به او تعلق داشته است زیرا او آن کسی است که هست. در زبان چینی ظرافت بسیار و ابهام بی‌پایان دیده می‌شود.

«اما در عین حال در لویانگ یك امپراتور وجود دارد.»

«او امپراتور نیست. فقط خاقان چو است.»

«اما او از اخلاف پدر وو یعنی ون است و لویانگ پایتخت مقدس امپراتوری مملکت پادشاهی وسطی است.»

«با این همه او فقط یکی از پانزده خاقان مملکت پادشاهی وسطی‌است. از این پانزده خاقان فقط یازده نفرشان از اخلاف یکی از بیست و پنج پسر امپراتور زرد هستند. یعنی همان امپراتوری که آتش را اختراع کرد و خلفش دنیا را از طوفان و سیل نجات داد و بعد نقشهٔ بزرگ جهان با تقسیمات نه گانه‌اش را از آسمان دریافت نمود. همین نقشه به خلفش وو رسید و از طریق او نسل به نسل به او که به جنوب می‌نگرد رسید.» هوآن با احترام تعظیمی در جهت قصر خاقانی کرد. جمله آنکه به جنوب می‌نگرد برای اشاره به امپراتور صاحب منشور

آسمانی به کار برده می‌شود. من دلیل آن را نمی‌دانم. بدون تردید یك طالع بین ممکن است علت آن را بداند. من اغلب فکر می‌کنم که این جمله ممکن است رابطه‌ای با آریاییها و یا ستارهٔ شمال داشته باشد. به هر حال در مراسم عمومی امپراتور همیشه در سمت شمال جمعیت قرار می‌گیرد.

زمانی که امپراتور منشور را به‌دست آورد پژواك زنده ای از آسمان می‌شود. انعکاسی از جایگاه ارواح سلالهٔ امپراتوران و سلسلهٔ آنان که تا جد زردتداوم می‌یابد. جد زرد هم همان کسی است که با دو نیمه کردن نوعی تخم‌مرغ کیهانی همه چیز را خلق کرد. نیمه بالایی این تخم به آسمان تبدیل گردید و نیمه پائینی آن به زمین مبدل شد. تعادل بین این دو نیمه را انسان فقط می‌تواند از طریق جلب محبت آسمان حفظ کند. احتیاج به تذکر ندارد که اجرای مراسم مذهبی برای مردم چین اهمیت خاصّی دارد. این مردم مانند بسیاری از بدویان معتقدند که مثلاً اگر مراسم بهاری درست انجام نشود در پائیز خرمن به دست نخواهد آمد. همین مراسم، مراسم بسیار پر پیچ و خمی است. در این مراسم بازیگران، رقاصان، آوازخوانان و موسیقی‌دانان به همراهی حاکم شرکت می‌کنند. ولی تنها حاکم است که اجازه دارد با اجداد شاهی صحبت کند. اجداد شاهی هم-از آن بالا او و کارش را مورد نگرش قرار داده به او لبخند رضایت زده و یا اخم می‌کنند.

«بدین ترتیب پینگ منصوب آسمان است.» وقتی نام خاقان را بر زبان راندم تعظیم بلندبالایی کردم و وقتی نوبت به بکار بردن کلمه آسمان رسید سرم را پایینتر هم آوردم.

«بلی، بلی» هوآن لبخندی زد. ولی البته خاقان پینگ مانند مدعی و رقیب لویانگی خود به آن سمت منصوب نشده است. این بحران پایان ناپذیر چین است. درنتیجه این وضع حتا یك حاکم چینی پیدا نمی‌شود که خواب کسب تفوق و منشور آسمانی را نبیند. گرچه بسیار بعید است که یکی از آنان بتواند همسایگان خود را به سبك کوروش و یا حتا اجاتشترو تسلیم و منقاد خود نماید.

تا آنجا که من تشخیص می‌دهم مملکت پادشاهی وسطی از دشت گنگ بزرگتر و از امپراتوری پارس کوچکتر است. حدود صد سال پیش دولت شمالی

تسین[1] تقریباً موفق به کسب تفوق گردید. اما در همان احوال دولت جنوبی چیو[1] نیز به قدرتمندی تسین شد. بدین ترتیب منشور آسمانی به کسی داده نشد. تا وقتی من در چین بودم اوضاع از همین قرار بود و شك دارم که بعد از آن نیز در آن تغییری راه یافته باشد. هیچ یك از دولتهای مملکت پادشاهی وسطی علی‌رغم اظهار تمایلشان به وحدت علاقمند به ایجاد وحدت نیست مگر آنکه وحدت فقط زیر لوای خود آن دولت صورت پذیرد. و تعادل و یا فقدان تعادل در چین به این ترتیب است که گفتم.

در ابتدای اسارتم ترتیب ارسال پیامی را به فان‌چیه در لو دادم. با آنکه او تنها امیدم برای آزادی و بازگشت به پارس بود امّا از آنجا که هیچ کس موقعیت واقعی‌ام را برایم تشریح نکرده بود نمی‌دانستم می‌تواند آزادم کند یا نمی‌تواند. اگر برده بودم می‌توانست مرا بخرد. اما هر وقت با هوآن مطرح می‌کردم که ممکن است برای آزادیم فدیه‌ای پرداخت شود فوراً در جواب می‌گفت «اما شما مهمان محترم ما هستید.» بعد دستهایش را به هم می‌کوفت و مرا به سلولم هدایت می‌کردند. چون نمی‌توانستم فرار کنم در سلول مرا هرگز قفل نکردند. من در چئین به اندازه یك سیاه‌پوست در شوش انگشت‌نما بودم. بدتر. در شوش صدها مرد سیاه‌پوست زندگی می‌کنند در حالی که تا آنجا که من می‌توانستم بدانم تنها مرد سفیدپوست چئین من بودم و من.

وقتی توانستم نسبتاً با راحتی زبانشان را به کار گیرم هوآن راجع به اداره امور پارس سؤالات دقیقی از من کرد. با آنکه علاقه‌ای نسبت به شاه کبیر از خود نشان نمی‌داد اما راجع به مسائلی مانند تثبیت قیمت کالا در بازار، تعیین بهره وام، مواظبت و مهار جمعیت از طریق پلیس و خدمات خفیه سؤالات بسیاری را مطرح می‌نمود و با اشتیاقی خارق‌العاده به داستانهای من درباره پارس و ممالك هندی گوش فرا می‌داد.

ضیافت ناهاری را به‌یاد دارم که هوآن طی آن ضیافت با من به عنوان مهمان محترم رفتار می‌کرد. او از نشان دادن من به اشراف دیگر لذت می‌برد. در آن

1. Tsin 1. Ch'iu

ضیافت اکثر اعضای شورای دولت حضور داشتند. همین که به روی‌مخده‌ها زانو زدیم خدمتکاران پا به زمین‌کشان به اتاق ریختند و چهارپایه‌هایی را در کنار هر یك از مهمانان قرار دادند. من همیشه دوست دارم که به روی چهارپایه بنشینم امّا این کار یکی از آن کارهایی نیست که انسان در ضیافت رسمی ناهار در چین مجاز به انجام آن باشد. در اینجا چهارپایه فقط برای تکیه دادن به آن گذاشته می‌شود. چون زانو زدن متوالی حتا برای مردم چین خسته کننده است، از چهارپایه برای تغییر فشار وزن انسان در جهات مختلف استفاده می‌شود.

در مقابل هر مهمان مجموعه‌ای از ظروف و جام قرار داشت. یك وزیر حق داشتن هشت ظرف را دارد امّا من حق داشتن شش ظرف را داشتم. در سمت چپ هر کس یك ظرف گوشت با استخوان پخته و یك کاسه برنج و در دست راست یك بشقاب گوشت خرد شده و یك کاسه سوپ قرار می‌دهند. این نظم به هیچ وجه نباید تغییر کند. در ردیفی خارج از این ظروف، ظروف دیگری می‌گذارند که حاوی گوشت قیمه شده سرخ کرده و پیاز در بخار پخته شده و ترشی و امثالهم می‌باشد. ماهی آب‌پز را در زمستان طوری قرار می‌دهند که شکمش در سمت راست میهمان قرار گیرد و در تابستان شکم ماهی باید در سمت چپ میهمان قرار داشته باشد. گوشت خشك را به روی هم در سمت چپ می‌چینند و دهانه ابریق مقابل صورت میهمان قرار می‌گیرد، و به همین ترتیب...

مراسم ناهار در چین به پیچیدگی مراسم مذهبی است. برای مثال اگر مهمان در مرتبه‌ای پائینتر از مرتبه میزبان قرار داشته باشد ـ آن طور که من از نظر آنها بودم ـ باید ظرف برنج و یا ارزن و یا بقولات را بردارد و به میزبان تعظیمی کرده و ظرف را پائین آورد و سپس چنین وانمود کند که دارد سفرهٔ غذا را ترك می‌کند. در این موقع میزبان برپا می‌ایستد و از مهمان تمنا می‌نماید که سفره را ترك نکند و مهمان هم مجدداً سر جای خود می‌نشیند. من هرگز نشنیده‌ام که تاکنون مهمانی واقعاً سفره غذا را ترك کرده باشد. اما از آنجا که در این دنیا هر چیزی که اتفاق آن ممکن است تاکنون اتفاق افتاده است، این احتمال هم حتماً وجود دارد. به هر حال من خوش ندارم آن مهمانی باشم که ناهار نخورده سفره را ترك کند.

در این سفره خوردنیهای دیگری هم وجود داشت که توجه به آنها لازم بود

امّا من آنها را فراموش کرده ام. از جهت دیگر من آدمی نیستم که بتوانم آشپزی عالی اشراف چینی را به دست فراموشی بسپارم. در این قسمت از دنیا حتا غذای آماده که در بازار به فروش می رسد از کیفیتی عالی برخوردار است. در دنیا لذتی وجود ندارد که بتواند با لذت صرف غذا بر عرشهٔ قایقی که در ساحل رودخانه به درخت بیدی بسته شده باشد برابری کند آن هم در شبی مهتابی در تابستان.

به غیر از شبکه مراسم پیچیده لازم‌الاجرا در ضیافت چین، ضیافت در آن دیار شبیه ضیافت دارودستهٔ سوفسطائیان در اینجا یعنی آتن است. البته رفتار و برخورد مردم چین رسمیتر از برخورد آتنیهاست. برخورد کدام مردم نیست؟ به هر حال مباحثات در سالن غذاخوری هوآن گاهی بسیار دقیق و جدی بود. حتا در اواخر مهمانی پس از نوشیدن بی‌حد شراب ارزن مجادله‌ای هم درگرفت.

به یاد دارم که غرق لذت از اولین دور غذا و خوراك مشهور گوشت بچه شیری خوك بودم. این نام توصیف نسبتاً ناقصی از این غذاست. این غذا این طور تهیه می‌شود که ابتدا در اندرون بچه شیری خوك خرما پر کرده آن را با گل و نی می‌پوشانند و تنوری می‌کنند. بعد از پختن گل را از اطراف آن برداشته و آن را قطعه قطعه کرده در روغن داغ سرخ می‌نمایند. بعد گوشتهای سرخ شده را سه شبانه‌روز با سبزیجات آب‌پز می‌کنند و سپس آن را با گوشت گاو و ترشی و سرکه می‌خورند. چیزی به آن خوشمزگی در تمام لیدی یافت نمی‌شود. متأسفم از اینکه در ضیافت هوآن تا خرخره خوردم. کاری که در چین از جمله کارهایی است که نباید کرد امّا همه می‌کنند.

بعداز آنکه هوآن برایم نحوهٔ تهیه خوراك بچه شیری خوك را توصیف کرد و من از آن تعریف بسیار کردم گفت «شما حتماً در مملکتان از این نوع غذاها دارید.» و سرش را مشوقانه تکان تکان داد.

من هم سرم را تکان تکان دادم و گفتم «خیر، هرگز، شما در پخت و پز به تکاملی رسیده اید که ما هنوز به گرد آن هم نرسیده ایم.»

«آه، خیر، خیر.» سپس هوآن رو به سوی دیگران کرد و گفت «سیروس سپیتمه علی‌رغم نام عجیب و رنگ پوست سفیدش اسلحه برنده ای است.» اسلحه برنده اصطلاحی است که چینیها برای اشخاص زیرك به کار می‌برند.

مهمانان همه با نگاهی که در آن چیزی بیشتر از علاقهٔ مودبانه دیده می‌شد به سوی من برگشتند. گمان نمی‌کنم که هیچ یك از آنها قبلاً سفیدپوستی را دیده بود. مطمئن هستم که هر وقت با زبان خودشان با آنها صحبت می‌کردم دچار تعجب می‌شدند. انتظار داشتند به عنوان یك بدوی مانند یك خوك قاروقور کنم.

یکی از اشراف مؤدبانه سؤالاتی از من درباره پارس کرد. پارس کجا است؟ تا اینجا چقدر فاصله دارد؟ وقتی به آنها گفتم که پارس هزار مایل در غرب بندر چمپا قرار دارد ـ بندری که همگی آنها با نامش آشنا بودند ـ ده دوازده کله با ناباوری به حرکت درآمد.

هوآن با خوشرویی گفت «او به من گفته است که در مملکت او تمام مردم تابع دولت‌اند و تنها دولت تعیین کننده معیار خوب و بد است.»

اشراف سرشان را تکان دادند و لبخند زدند. من هم همین کار را کردم. احتیاج به گفتن ندارد که من هرگز چنان چیزی به هوآن نگفته بودم.

یکی از مهمانان پیر گفت «اما مطمئناً حتا در سرزمین بدویها فرامین آسمان بر دستورات دولت اِشراف دارد.»

هوآن نگاهی به تیرهای طاق کرد. گویی آسمان آنجا بود و گفت «تا روزی که حاکم‌صاحب منشور است ارادهٔ او حاکمیت مطلق دارد. آیا شما به من نگفتید که در کشور خوش‌بخت شما جریان امر این طور است؟» هوآن لبخندی به من زد.

«بلی سرور هوآن» نمی‌خواستم با کسی که اسیرش بودم بحث کنم.

مهمان پیر سرش را به سوی من برگرداند و از اینکه از من به جای نخست‌وزیر سؤال می‌کرد خوشحال بود. او گفت «اما مطمئناً قوانینی آسمانی وجود دارد که حاکم شما ملزم به اطاعت از آن باشد؟»

هوآن به جای من جواب داد. «خیر. تا وقتی منشور به او تعلق دارد قوانینی برای محدود کردنش وجود ندارد. بدویهای غربی هم مانند ما معتقدند که دولت زنجیری است که از فرد شروع می‌شود. فرد به خانواده حلقه می‌شود و خانواده به دهکده و دهکده به دولت وصل می‌گردد. هر یك از حلقه‌های این زنجیر باید محکم باشد، هر حلقه در به وجود آوردن دولت نقش خود را دارد. در کشور خوش‌بخت مهمان محترم ما...» ـ در اینجا ردیف سرها به سوی من به تکان

خوردن افتاد ـ «انسان دیگر مانند روزگاران گذشته که هر کس برای خودش زندگی می‌کرد زندگی نمی‌کند. در آن روزگار این طور بود که اگر دو نفر را در کنار یکدیگر می‌گذاشتید دو دسته نظریات راجع به خوب و بد پیدا می‌شد. این وضع وضع بسیار بدی بود. زیرا کسی نیست که انکار کند که همه ناراحتیهای دنیا با عدم توافق بین افراد دربارهٔ خوب و بد شروع می‌گردد. چه می‌شود کرد، بدویهای پارسی از ما خردمندترند. بلی، بلی! آنها معتقدند که اگر هر فرد مجاز باشد آن طور که دلش می‌خواهد رفتار کند نظم به وجود نمی‌آید و هماهنگی پیدا نمی‌شود و دولت به وجود نمی‌آید. بدین ترتیب وقتی حاکم خردمند، منشور آسمانی را دریافت می‌کند باید به مردمش بفهماند که فقط آنچه او فکر می‌کند صحیح است برای همه صحیح و آنچه او فکر می‌کند غلط است برای همه غلط است. البته همیشه یکی پیدا می‌شود که از حاکم پیروی نمی‌کند و به همین دلیل شاه پارس گفته است «اگر کسی علیه مقامات خوب دولتی سخنی بگوید هر کس که آن سخن را می‌شنود باید آن را به رئیس خود گزارش کند» چقدر این قانون خردمندانه است! واقعاً چقدر خردمندانه! هر کسی مجبور است به حاکم و یا ماموران او هر عمل خلاف و یا حتا هر امری را که بتواند نمایانگر کار خلافی باشد گزارش کند. نتیجه کار؟ سعادت کامل! زیرا بدویهای شرب هر نوع بی‌نظمی و ناهماهنگی را محو کرده‌اند. تمام مردم خدمتگزار دولتی هستند که بر پایهٔ... سیروس سپیتمه آن جمله عالی که گفتید چه بود؟ آه... اصل توافق با رئیس تشکیل می‌شود.»

هوآن تعظیمی به من کرد. تعظیمی که گویی من شاه آن دولت خیالی پارس هستم که چنان نظام نامقدسی را ایجاد کرده است. چند سال بعد فهمیدم که ضیافت ناهار هوآن یك مهمانی تاریخی بوده است. میان اشراف چئین برای بیش از یك نسل مباحثات زیادی راجع به نحوهٔ اداره دولت جریان داشته است. اعتقاد هوآن آن بود که تنها راه درست ادارهٔ چئین به بردگی کشیدن مردم آن است و آن هم تا آن حد که هرگز در چین و ماچین و یا جای دیگر حتا اسپارت دیده نشده است. طبق این برنامه هر کسی تشویق به جاسوسی اشخاص دیگر می‌شد. خانواده‌ها را از هم می‌پاشیدند تا بتوانند هر بازوی توانایی را به سپاه، به کشاورزی

و، به راه‌سازی و یا هر کار دیگری بکشند. چون تجار و پیشه‌وران متمایل به داشتن آزادی در فعالیتهای خود هستند هوآن پیشنهاد می کرد که این نوع فعالیتها غیر قانونی اعلام شود. بالاخره‌برای‌تحقق اشراف مطلق دولت هوآن حتا مخفیانه شروع به کوشش برای از بین بردن طبقه خود یعنی آریستوکراسی کرده بود.

احتیاج به گفتن ندارد که اشراف هم طبقهٔ هوآن حتا با نظریات او توافق چندانی‌از خودنشان نمی‌دادند چه‌رسد به‌اعمال آنها. در آن ضیافت ناهار مؤدبانه راهها از یکدیگر قدری جدا شد. چند سال بعد جدایی راهها با متانت کمتری صورت گرفت و هوآن به دست گروه مخالف کشته شد. آما او کارش را درست انجام داده بود. با آنکه امروزه کار تجار و پیشه‌وران رونق دارد و قدرت آریستوکراسی نیز محفوظ مانده است امّا عامه مردمان در اردوگاه زندگی می‌کنند و کلیه اعمالشان منطبق با دستورات دولت است. اگر کسی به قانون آسمانی هوآن اعتراض نماید او را دوشقه کرده و بر در دروازه شهر برای عبرت دیگران آویزان می‌کنند.

مهمان پیر در حال خوردن بچه خوك شیری تنوری از طریق من خطاب به هوآن گفت «در روزگار پدرانمان انسانها برمبنای دستورات درونی خویش زندگی می‌کردند و دنیا سرشار از محبت بود و منازعات بین مردم نادر. مطمئناً شاه پارسی دوست دارد که رعیتش مانند پدرانشان در هماهنگی با آسمان و خود زندگی کنند.»

هوآن شادمانه دستهایش را به هم زد. «امّا وقتی همین سؤال را از این بدوی فرزانه کردم به من این طور جواب داد ـ و من امیدوارم حرف شما را درست نقل‌قول کنم...»

«سرور هوآن حتماً درست نقل می‌کنید، حتماً!» صدایم شبیه صدای یکی از آن مرغان هندی شده بود که حرف زدن را فرا می‌گیرند.

«شما برایم این طور گفتید که در روزگاران گذشته انسانها نسبت به یکدیگر مهربان بودند زیرا تعداد آدمیان کم بود و چیزهای روی زمین زیاد. اما اکنون تعداد مردم زیاد شده است و مقدار چیزها کم. حتا در دوران بسیار دور امپراتور زندگی آن قدر سخت بود که یو شخصاً در مزرعه چنان کار می‌کرد که رمقی

برایش باقی نمی‌ماند. امروزه جمعیت ده هزار بار بیشتر از جمعیت دوران یو است. بنابراین برای به دست آوردن سعادت مشترك باید آنها را مهار کنیم تا مزاحم یکدیگر نشوند. این کار چگونه ممکن می گردد؟ من اعتراف می کنم که درك عاجز خودم قادر به یافتن راه حلّی برای این معضل نبود. امّا شاه فرهیخته پارسی شما راه حلّ این مشکل را ارائه داده است.» هوآن روی به سوی من کرد و تعظیمی نمود و با این کار خود مرا مجبور نمود که تعظیم بلندبالایی به او بکنم درنتیجه این کار شکمم به قاروقور افتاد. سروصدای شکم برای مردم چین امری جدی است بنابراین دعا کردم که سروصدای شکم پر من فتنه‌ای برپا نسازد.

هوآن به سخنان خود ادامه داد که «شاه پارس می گوید که برای این کار باید از طبیعت خود انسان سود جست. انسان از چیزهایی خوشش می‌آید و از چیزهایی بدش می‌آید. بنابراین می‌توان او را با پاداش دادن و مجازات کردن هدایت نمود. این ابزاری است که حاکم تفوق خود را با استفاده از آن حفظ می کند.»

«اما اگر در عمل...این ابزار نتیجه مطلوب را نداد حاکم خردمند پارس چه توصیه‌ای می نماید؟» مرد پیر به سوی من نگاه کرد. چشمانش را خون گرفته و رگهای شقیقه‌اش می‌زد. او از هوآن متنفر بود. در این مورد تردیدی ندارم.

هوآن دوستانه گفت «کلامی را که پارسی خردمند به کار برد «اعمال قدرت» بود. او گفت که اعمال قدرت توده‌های مردم را مطیع و منقاد می‌سازد.»

علی رغم غذای عالی این وحشت‌افزاترین ضیافت ناهاری است که به یاد دارم. طی این ضیافت هوآن با استفاده از من اشراف هم ردهٔ خود را به مبارزه طلبیده بود. از بخت خوب مردم همه اشراف چئین توصیه‌های خشن هوآن را نمی‌پذیرفتند و او هرگز نتوانست در بین همطرازان خود چیزی بیشتر از آنچه همیشه بود، یعنی نفر اوّل در بین عده‌ای همطراز، بشود. امّا درنتیجه اجرای توصیه‌هایش زندگی مردم ساده چئین چنان متحول گردید که دیگر حادثه‌ای جز فروپاشیدن رژیم نمی‌تواند آنها را از یوغ بردگی نجات دهد. در اسپارت یك اسپارتی حداقل فرا می گیرد که دولت خود را دوست بدارد و زندگی خشن خود را بپذیرد امّا در مورد مردم چئین کمترین چیزی که می‌توان گفت آن است که این

مردم اربابان خود را دوست ندارند.

ضیافت ناهار با نیایش یك یك حاضران برای آسمان و آرزوی زندگانی طولانی برای خاقان پایان یافت. من از شدت ادعیه حاضران قدری متحیر شدم. هرچه بود خاقان فاقد قدرت بود اما فکر مرگش اشراف را به ریختن اشکهای حقیقی وامی‌داشت. به نظرم آمد که این ابراز احساسات ناشی از شراب ارزن باشد اما وقتی خاقان پینگ سه ماه بعد مرد متوجه شدم که آن اشکها صادقانه بودند.

در آن روز شوم با سروصدای زنگها از خواب بیدار شدم. بعد از زنگها صدای نامنظم طبلها به هوا برخاست. شهر را صدای شیون فرا گرفته بود.

لباس دربر کرده به صحن قصر رفتم در همان لحظه هوآن در حال سوار شدن به ارابه خود بود. لباسی مندرس بر تن داشت و به گدایان شبیه شده بود. ارابه‌ران با فریادی بر چهار اسب ارابه زد و ارابه از نظرم ناپدید شد.

به گفته یکی از خدمتکاران «خاقان درست قبل از طلوع آفتاب مرد. می‌گویند بعد از نوشیدن شراب بسیار از خواجه خواست تا به او برای استفراغ کردن کمك کند. خواجه این کار را می‌کند. اما خاقان به جای برگرداندن شراب خون بالا می‌آورد. وای برای چئین‌چه روز وحشتناکی است، چه روز تاریکی، به راستی و به راستی!»

«تا به این حد مورد علاقه مردم بود؟»

«قسم به آسمان که آری. وگرنه چگونه می‌توانست کسی باشد که به جنوب می‌نگرد. هان؟. امّا حالا دیگر در بین ما نیست.» اشك خدمتکار سرازیر شد. به نظر می‌آمد که درچئین همه گریه می‌کنند. متحیر مانده بودم. این را می‌دانستم که خاقان پینگ مرد وجیه‌الملّه‌ای نیست. دقیقتر بگویم او فقط عروسکی کاغذی بود که برای اجرای مراسم، مورد استفاده خانواده‌های ششگانه اشراف قرار می‌گرفت. پس آن همه اندوه از چه بود؟

طی اجرای مراسم تدفین علت را یافتم. در کنار کسان هوآن در چهارراهی که قصر خاقان در مرکز آن قرار داشت مستقر شدم. به غیر از ردیفی مرکب از تعدادی تیر پرچم که درست در مقابل در ورودی ساختمان کار گذاشته شده است

قصر خاقان از قصر نخست‌وزیر کم زرق و برقتر است. وجود پرچمها نشان می‌دهد که صاحب خانه دارای منشور آسمانی است. در آن روز پرچمها سیاه و قرمز بودند و بسیار مشئوم. چون از باد خبری نبود پرچمها در حرارت سوزان خورشید آویزان مانده بودند. گویی هوا وجود خارجی نداشت و من با آنکه مداوماً در پشت آستینهایم خمیازه می کشیدم نمی توانستم هوای کافی تنفس کنم. این را تنها به خاطر گرمای هوا نمی گویم بلکه آن را ناشی از تنفس ده هزارنفر مرد و زنی متین که در سکوت کامل به دروازه قصر خیره شده بودند نیز می دانم. با آنکه مردم‌چئین باید از مطیعترین و ساکت ترین مردم جهان باشند امّا بی حرکتی آنها نوعی وهم در من به وجود آورده بود مانند نشانه هایی پیش از وقوع زلزله.

درهای قصر از هم باز شد. هوآن و شورای دولتی در آستانه در ظاهر شدند. در پشت سر آنها تخت لاکی تندرنگی به روی شانه دوازده سرباز دیده می شد. جسد خاقان بر روی این تخت قرار داده شده بود. جسد ملبس به لباسی از ابریشم سرخ فام و هزاران قطعه جواهر بود. بر روی سینه جسد دیسگ عالی‌ای از یشم سبز تیره قرار داشت که نماد توجه آسمان است.

سپس صفی طولانی از بردگان از قصر خارج شدند. هر یك از این بردگان اشیایی مانند صندوقهای ابریشم، سه پایه‌های طلایی، طبلهای چرمی، مجسمه‌های عاج، اسلحه‌هایی با روکش طلا، پرده هایی پردوزی شده و یك تخت از نقره حمل می کردند. همهٔ این اشیای ذیقیمت که هزینه ای نفس گیر برداشته بود برای مفروش کردن مقبره خاقان به آنجا برده می شد. می‌دانم. زیرا هوآن از من خواست تا صورت حسابی از آنچه به مقبره ارسال شده بود تهیه کنم تا محلی برای آنها در بودجه‌ای که در حضور خاقان جدید به شورا تقدیم می گردد منظور نماید.

در انتهای میدان هوآن و وزرای همکارش در پیشاپیش دسته ای قرار گرفتند که حدود یك مایل طول آن بود. درست بعد از ارابه اشراف گاریی که هشت اسب سفید آن را می کشید دیده می شد. جسد خاقان به یك قطعه تخته طوری بسته شده بود که انسان خیال می کرد شخص خاقان اسبها را هدایت می کند. تاثیر این عمل بر انسان بسیار ناخوشایند بود. ملزومات مقبره همراه با چند صد نفر بانوان حرم

در گاریهای دیگر جاداده شده بود. ضجه این بانوان در پشت روبندهایشان به آسمان بلند بود.

بیشتر از یکساعت طول کشید تا کالسکه و گاریها توانستند خود را از میدان به دروازه جنوبی شهر برسانند. در این محل هوآن قربانیی به دیو ـ ایزدی محلی تقدیم نمود. بعد او مشایعت کنندگان را از راهی پر پیچ و خم به دره ای هدایت کرد که شاهان در آنجا در زیر تپه‌ای مصنوعی مدفونند. این مدفن بی‌شباهت به نظیر خود در سارد نیست.

ناگهان مردی بلندبالا و خمیده مرا بر گاری لاکی رنگ خود سوار نمود و گفت «عاشق سفیدپوستها هستم. مالك سه تایی از آنها بودم. اما دوتاشان مردند و سومی مریض احوال است. می‌توانی دستم را ببوسی. من خاقان شه[1] هستم. یکی از عموزادگان خاقان فقید چئین و خاقان لو و خاقان وئی، به هر حال ما خاقانها همگی از طریق جد مشترکمان ون قوم و خویش هستیم. تو اهل کجایی؟»

تمام کوشش خود را به کار بردم تا به او حالی کنم که کجایی هستم. با آنکه نام پارس به گوش خاقان نخورده بود اما بیشتر از همه کسانی که من در چئین شناختم به سمت غرب سفر کرده بود. او گفت «یکسالی را در چمپا گذرانده‌ام. نمی‌توانم بگویم که از آنجا خوشم آمده است. هوایش یا خیلی گرم بود و یا به شدت بارانی. رنگ پوست مردمش هم برای سلیقهٔ من خیلی تیره است. دلم می‌خواست که مانند تو سفیدپوست باشند. در آنجا به من گفتند اگر دنبال مردمان سفیدپوست می‌گردم باید حداقل برای نیم سال دیگر به سوی غرب پیش بروم. امّا من نتوانستم تحمل فکر دوری از دنیا را برای آن مدت طولانی بکنم.» نیشگونی از لپم گرفت و با تأمل به پوستی که در بین انگشتانش جمع شده بود خیره شد. «پوست تو سرخ می‌شود!» از این بابت خیلی خوشحال شده بود. «درست مثل سایر بردگان سفیدپوستم. من هرگز از تماشای سرخ و سفید شدن خسته نمی‌شوم. فکر می‌کنی هوآن ترا به من بفروشد؟»

با دقت تمام جواب دادم. «کاملاً مطمئن هستم که بنده کسی نیستم.»

1. Sheh

«من اطمینان دارم که هستی. با آنکه قبایت را به سمت چپ تا نمی‌زنی امّا یك بدوی هستی. راستی می‌دانی که باید این کار را بکنی. این کار موجب لذت بیشتر ما می‌شود. ضمناً موهایت را نباید ببندی. نباید سعی کنی خیلی متمدن به نظر برسی وگرنه بدیع بودنت را از دست می‌دهی. به هر حال تردیدی ندارم که حتماً یك برده‌ای. در خانه وزیر زندگی می‌کنی و از او فرمان می‌بری. باید بگویم که خیلی خیلی هم برده‌ای. نمی‌فهمم که چرا هوآن این مطلب را به تو نگفته است. این هم از بدطینتی زیاد اوست. واقعاً که. اما او خجالتی هم هست. احتمالاً فکر می‌کند که خوب نیست که صریحاً به تو بگوید که تو یك برده‌ای.»

«من که به جای برده می‌گویم یك اسیر جنگی.»

«جنگ؟ کدام جنگ؟» خاقان شه به پا خاست و به اطراف نگاه کرد و گفت «من که سپاهی نمی‌بینم.» مزارع سبز ـ خاکستری آن اطراف، در حالی که صف طولانی مشایعت کنندگان مانند ماری ساکت و بی‌انتها در لابه‌لای کوههای مضرس که مرز مقبره خاقانی است پیچ و تاب می‌خورد، واقعاً آرام به نظر می‌رسید.

«من با عنوان سفیر شاه کبیر به اینجا آمده‌ام.»

خاقان تا حدی به شنیدن داستان کار من از خود علاقه نشان داد. با آنکه پارس برایش مفهومی نداشت امّا ماگادها را کاملاً می‌شناخت و چون به او گفتم که با یکی از دختران اجاتشترو ازدواج کرده‌ام خیلی توجهش جلب گردید. «چند نفری از اعضای آن خانواده را دیده‌ام از جمله عموی اجاتشترو را که وقتی در چمپا بودم او نایب‌الحکومه بود.» خاقان به تدریج پر تحرك و حتا شاد شد. «مطمئناً هر که مالك تو باشد می‌تواند فدیه جالبی از شاه بگیرد. به همین دلیل من باید ترا از هوآن جدا کنم. بعد ترا به پدرزنت خواهم فروخت. می‌فهمی من یکی همیشه به پول احتیاج دارم.»

«من خیال می‌کردم که آسمان حاکم شه را با ثروت زیاد مورد حمایت خود قرار داده است!» به تدریج روش پر زرق و برق زبان چینی را فرا می‌گرفتم. هیچ حرفی زده نمی‌شود که دقیقاً مفهوم ظاهریش را داشته باشد. در حالی که زبان حرکات دستها، بازوان و بدن تا حد غیر قابل تصوری پیچیده است. من هرگز به

زبان حرکات بدن چینی مسلّط نشدم.

«شه که من خاقان آن هستم دیگر آن شه سابق نیست. بنابراین من دیگر قدم به آنجا نمی‌گذارم. ترجیح می‌دهم که با دربارم حرکت کرده به دیدار عموزادگان متعددم رفته و به جمع‌آوری استخوان اژدها بپردازم. احتمالاً شنیده ای که من بزرگترین مجموعه استخوان اژدها را در جهان دارا هستم. خوب، آنچه شنیده ای واقعیت دارد. من صاحب چنان مجموعه‌ای هستم. اما چون همیشه استخوانها را همراه خود می برم مجبورم ده هزار گاری برای حمل آنها داشته باشم و این خیلی پر هزینه است. اما اگر بتوانم ترا به شاه ماگادها بفروشم واقعاً ثروتمند خواهم شد.»

خاقان شه مردی جالب بود که موجب سرگرمی چینیها می‌شد. او پسر نامشروع خاقان لو بود و با عنوان شه چولیانگ متولد شده بود. چون این مقام دو پهلو را نمی‌پسندید خود را خاقان شه قلمداد می‌کرد. اما شه یك ولایت نیست. معنای این کلمه «زمین مقدس» است که به تپه‌های خاکیی که در مرز هر یك از ایالات چین دیده می‌شود اطلاق می‌گردد. گرچه خاقان علاقمند بود وانمود کند که روزگاری، در جایی دولتی به نام شه وجود داشته است و او خاقان نسل اندر نسل آنجاست. از نظر خاقان شه آن دولت جذب همسایگان درنده‌اش شده وجود خارجی خود را از دست داده بود و تنها یادگاری که از آن دنیای گمشده باقی مانده بود خاقانی دوره‌گرد بود. این نکته که آیا او واقعاً از خاقانان نسل لو هست یا نیست نکته‌ای است ظریف که اشراف چین از بحث راجع به آن لذت می برند. اما از طرف دیگر چون واقعیت داشت که از اخلاف امپراتور ون است تمامی حکام چین اجباراً عموزاده محترم خود را می‌پذیرفتند. بدین ترتیب خاقان مداوماً از یك دربار به دربار دیگر می‌رفت و با این کار هزینه زندگیش را به حداقل می‌رساند. او تعدادی ملازم مسن، چهارده اسب پیر، شش گاری و یك ارابه با محوری شکسته داشت ـ کلام ده هزار تا نوعی اغراق‌گویی چینی است که به معنای غیرقابل شمارش است.

عده‌ای بر این عقیده بودند که خاقان مردی بسیار ثروتمند ولی‌خیلی‌خسیس است. عده‌ای دیگر فکر می‌کردند که او مرد فقیری است که با جمع‌آوری و

معامله استخوان اژدها امرارمعاش می کند. خاقان معمولاً این استخوانهای سنگ مانند عظیم را از سرزمینهای غربی که استخوان اژدها در آن به وفور یافت می‌شود جمع‌آوری می کرد و آنها را به پزشکان در سرزمینهای شرق که اژدها درآن به ندرت دیده می‌شود می‌فروخت. از شانس خوب، من هرگز یکی از این موجودات خوفناك را به چشم خود ندیدم. اما به من گفتند که تا به حال خاقان حدود سی رأس از آنها را کشته است. «البته آن وقتها جوان بودم و حالا آن روزها گذشته است. متأسفانه.» خاقان مداوماً هیکل و هیبت آن موجودات را رنگ و روغن زده و به خریداران این نوع حرفها عرضه می‌نمود.

با رسیدن دسته مشایعت کنندگان به تپه‌ای که به ادعای مردم چئین آرامگاه امپراتور فواست خاقان‌شه پیشنهاد کرد که دو نفری راهی برای نجات من از دست هوآن پیدا کنیم. «باید تا حدی مورد توجهش باشی. منظورم این است که اگر مورد توجهش نبودی تا به حال ترا کشته بود. او خیلی راحت حوصله‌اش سر می‌رود مانند همهٔ آدمهای خجالتی.»

«فکر نمی کنم که او را به هیچ وجه تحت تأثیر قرار داده باشم. از من برای انجام کارهای پیش پا افتاده خود استفاده می کند. در حال حاضر حسابهایش را نگهداری می کنم.»

«آیا حسابدار ماهری هستی؟» چشمانش را به من دوخت. در آن لحظه خورشید در حال افول مستقیماً به چشمان ما می تابید. انسان احساس می کرد که آفتاب هوا را سوزانیده و از بین برده است. هرگز قبل و بعد از آن روز تابستانی گرم آن قدر ناراحت نفس نکشیده‌ام.

«بلی سرور خاقان». آن قدر مشتاق بودم مرا بخرد که حاضر بودم برای آن هر دروغی را بگویم.« مردم ما اهرام را برای انجام تمرینات در محاسبات آسمانی ساخته‌اند.»

«راجع به‌آنها مطالبی شنیده‌ام.» خاقان تحت تأثیر حرفم قرار گرفت.«خوب، راهی پیدا خواهم کرد، شما هم به فکر باشید. جای تأسف است که یك جانی نیستی. زیرا همیشه وقتی خاقان جدیدی به تخت می‌نشیند برای جانیان عفو عمومی می‌دهد. ولی با این همه ما می‌توانیم خاقان جدید را تشویق‌کنیم تا ترا رها

سازد امّا اگر هوآن اجازه آن را بدهد که تردید دارم این کار را بکند. از طرف دیگر اگر بنده نباشی چطور خواهد توانست ترا بفروشد؟ برای خودش یك معما است. این طور نیست؟»

موافقت کردم. به هر حال باهرچه آن دیوانهٔ شادی آفرین می‌گفت موافقت می‌کردم. او تنها روزنهٔ امیدم برای ترك چئین‌بود. مملکتی که مشتاقانه در آرزوی فرار از آن بودم ـ اشتیاقی که با دیدن اجرای مراسم تدفین در تپه امپراتور وو شدت گرفت اگر محلی برای تشدید آن باقی مانده بود.

ارابه‌ها و گاریها در مقابل تپهٔ مخروطی، نیم دایرهٔ‌ای درست کردند. این تپه اگر امپراتور فوی افسانه‌ای را در دل خود مدفون نداشت حداقل آرامگاه شاهی باستانی بود، زیرا تپه از کاجهای کوتاه که همان علامت شاهی است پوشیده شده بود. هزاران سال طول می‌کشد تا این نوع کاج رشد کرده و آن منظرهٔ زیبا و روحانی را که مورد علاقهٔ خاص مردم چین است به وجود آورد.

ارابه‌ها و گاریها طبق ردهٔ افراد در جاهای خود مستقر شدند محل استقرار خاقان شه و من کاملاً نزدیك به نخست‌وزیر بود. بدین ترتیب توانستم به بهترین وجه مراسم را تماشا نمایم. چند هزار نفر مردم عادی دسته دسته پشت سرما بر روی تپه‌های خاکستری نقره‌ای پخش شدند.

نمی‌دانستم شاهد تماشای چه نوع مراسمی خواهم بود. می‌پنداشتم که قربانیهایی انجام خواهد گرفت. در جنوب غربی تپه آتش روشن کردند و تعداد بی‌شماری اسب، گوسفند، خوك و کبوتر را قصابی نمودند.

مانند هر کار دیگری در تقسیم گوشت قربانی حکومت مهارت کافی دارد. به هر نفر یك مهر چوبی می‌دهند که مشخصهٔ سهم معینی از گوشت پخته حیوانات و پرندگان قربانی شده است و نه بیشتر. در نتیجه نه تنها به هر کس به اندازه کافی گوشت قربانی می‌رسد بلکه برعکس مراسم بابلی و یا حتا پارسی هیچ آشوبی نیز برپا نمی‌گردد. به من گفتند که مخترع این روش هوآن بوده است و فعلاً تمامی دولتهای چین از آن استفاده می‌کنند. وقتی من کوشیدم تا از اصول فوق برای مغان استفاده کنم آنها آن را نپذیرفتند. مغان آشفتگی همیشگی مراسم هوم‌نوشی را به نظم ترجیح می‌دهند.

خاقان جدید در سَمت شمال ما ایستاد و آن طور که رسوم چین ایجاب می‌نماید یکه و تنها بود. اگر از سلفش پیرتر نبود به همان سن و سال به نظر می‌رسید. طبق گفته خاقان شه او پسر خاقان‌متوفی نبود بلکه عموزاده اش بود. شورای وزارت تمامی پسران پینگ را به نفع یکی از عموزاده های ناشناسش که «به کند ذهنی مشهور است و از نظر شورای وزارت خیلی‌متناسب مقام خاقانی است» به کنار زده بود.

«آیا خاقان را همیشه وزرا انتخاب می کنند؟»

«او که صاحب منشور آسمانی است فقط غلامان وفادار خود را به عنوان وزیر انتخاب می نماید.» ناگهان صدای خاقان قاطع شده بود. بعداً فهمیدم که اگر واقعاً نتوان گفت در درون او دو شخص کاملاً متفاوت وجود داشت می توان گفت که دارای دو شیوهٔ رفتاری کاملاً مستقل از یکدیگر بود: یکی زیرك و خوددار با صدایی آهسته و دیگری بسیار مرموز، متشخص با صدایی یکنواخت، نازك و رسا. خاقان مرا متوجه کرد که وقت و محل مناسبی برای بحث درباره وضع غیرعادی عموزاده اش نیست. بعداً متوجه شدم که به استثنای چند نفری خاقانها فاقد قدرت هستند و سرزمین آنها را وزرای موروثی به تنهایی و یا با همکاری صاحبان مناصب موروثی اداره می کنند و منشور آسمانی چیزی بیشتر از یك رویای طلایی نیست رویایی که ممکن است روزگاری وجود داشته است و فعلاً وجود ندارد و یا حتا هرگز وجود نداشته است.

خاقان جدید چین با آوازی بلند اجدادش را مورد خطاب قرار داد. یك کلام از آنچه گفت نفهمیدم. در حالی که او با آسمان سخن می گفت بردگان صندوقها و سه‌پایه‌ها و اثاثیه را به درون محلی که به نظر دهانهٔ غاری طبیعی در پای صخره ای آهکی و پرشیب می‌رسید بردند. در تمام این مدت صدای موسیقی بلند بود و چون حدود سیصد نوازنده توأماً می نواختند به ویژه برای گوشی ناآشنا اثر آن ناخوشایند بود. بعدها توانستم از بسیاری از گوشه‌های موسیقی چینی لذت بسیار ببرم. به خصوص مجذوب صداهای دوست داشتنی سنگهایی با اندازه های مختلف شدم که با کوبیدن پتك آنها را می نواختند.

وقتی خاقان خطابه به اجدادش را پایان داد تخت جسد خاقان‌متوفی‌بر روی

شانه دوازده نفر بلند شد و صدای موسیقی قطع گردید. در سکوت تخت از مقابل خاقان جدید گذشته و به داخل غار برده شد. همین که جسد از نظرها محو گردید از تمامی جمعیت صدای پف بلند شد و حالتی ترسناك به وجود آورد مانند اولین وزش طوفان در تابستان.

به خاقان نگاه کردم. قوز کرده مانند مرغی پر ریخته به لبه گاری خود چسبیده و چشمان براقش به دهانهٔ غار دوخته شده بود. مردانی که جسد را به داخل غار بردند از آن خارج نشدند. در عوض صدتایی زنان روبنده‌دار آهسته وارد غار شدند. بعضی از این زنان همسران خاقان فقید بودند بعضی دیگر همخوابه، رقاصه و یا بردهٔ او. بعد از زنان دسته جداگانه دیگری به سرکردگی یکی از اشراف که در ضیافت ناهار خوك تنوری حضور داشت به حرکت درآمد. این دسته مرکب بود از مردان و خواجگان. تعدادی از مردان جزء افسران محافظ خاقان بودند و بقیه از درباریان والامقام. بعد از آنها نوازندگان با وسائل نوازندگی خود به حرکت درآمدند و سپس آشپزها و پیشخدمتها در حالی که میزهای خیزرانی مملو از وسایل جشنی پر زرق و برق را حمل می‌کردند داخل غار شدند. زن و مرد یکی یکی به درون جایی که آشکارا غار نبود بلکه تالار عظیمی بود که در دل سنگ آهك کنده بودند از نظرها ناپدید شدند.

همین که آخرین نفر این دسته پانصد نفری در داخل غار از نظرها محو شد خاقان جدید دوباره شروع به خطاب به آسمان کرد. این بار سخنانش کم و بیش برایم مفهوم شد. ابتدا یك یك اجدادش را اسم برد، و آنها را ستایش کرد. این کار مدتی طول کشید. سپس از اجدادش تقاضا نمود تا سلفش را در آسمان بپذیرند. او خاقان پینگ را مهربان و بخشنده خواند. در چین هرگز نام کوچك مرده را نمی‌بردند، بر این اساس مشهود که اگرنامش را ببرند روح متوفی به زمین برخواهد گشت و به شکار پرندهٔ نام خود خواهد پرداخت. خاقان قسم یاد کرد که اگر آسمان آن مهربان و بخشنده را بپذیرد او هیچ یك از مراسمی را که موجب حفظ تعادل بین زمین و آسمان می‌گردد معطل نخواهد گذاشت. بعد تقاضای محبت کاملی برای یتیم نمود. نمی‌دانستم منظور از یتیم کیست. بعداً متوجه شدم که خاقان خود را یتیم و یا بی‌کس می‌خواند، چون پدر و یا سلفش فوت کرده

است، او زن سوگلی خود را «آن شخص» خطاب می کند و مردم او را «آن شخص خاقان» می‌خوانند و بانوی سوگلی هم خود را پسر کوچولو می نامد. نمی فهمم چرا این چینیها تا این اندازه غیرعادی هستند.

از داخل غار صدای موسیقی برخاست. ظاهراً در آنجا جشنی برپا شده بود. برای حدود یك ساعت ما رو به سوی شمال و خاقان رو به سوی جنوب روبروی هم ایستادیم. برای یك ساعت به موسیقی داخل غار گوش دادیم. سپس صدای آلات موسیقی یکی یکی قطع شد. آخرین آلتی که صدایش بند آمد زنگ برنزی بود. در این وقت تمام چشمها به ورودی غار دوخته شده بود. در کنار من خاقان شه بر خود می لرزید. خیال کردم که مریض شده است امّا فقط به هیجان آمده بود.

با قطع شدن صدای زنگ برنزی خاقان شه آهی کشید. دیگران هم آهی کشیدند. گویی برای کشیدن آه قرار قبلی داشتند. ناگهان از درون غار مردانی که تخت حامل جسد را به درون برده بودند خارج شدند. هر یك از آنها شمشیری به دست داشت که از آن خون می‌چکید.

اینان با وقار به ارباب جدید خود درود گفتند و او صورتش را به سوی آسمان بلند کرد و مانند گرگ زوزه ای کشید. در جواب او، صدای زوزه از تمامی رعایایش که در جنوب ایستاده بودند برخاست. هرگز آن قدر وحشت زده نشده بودم. موجوداتی را که خیال می کردم انسان هستند فقط گرگانی آدم‌نما بودند که اکنون در مقابل چشمانم طبیعت واقعی خود را بروز می‌دادند. حتا خاقان شه به زوزه کشی افتاد و پوزه رو به سوی آسمان او دندانهای دراز غیرطبیعی اش را به نمایش گذاشت.

هنوز هم صدای آن زوزه های وحشتناك را در رویاهای آن لحظات خوفناك دوباره می‌شنوم و می بینم که دوازده مرد خون‌آلود کار خود را تمام کرده و از در غار خارج می‌شوند. بلی پانصد نفر زن و مرد را کشته بودند تا اجسادشان برای ابدیت ملازم آقایشان باشد.

با آنکه در جهان خود ما هم قربانی انسان تاحدی متداول است امّا من هرگز مراسمی‌شبیه آنچه‌در چین دیدم‌در جای‌دیگر ندیده‌ام. به من گفتند که وقتی پسر راستین آسمان می‌میرد حدود هزار نفر از درباریانش تسلیم مرگ می‌شوند. این

کشتار، شدت نامتعارف دعا و نیایش برای سلامت خاقان را در مهمانی بچه خوك تنوری توجیه می‌کرد. خاقان زنده‌اش موجودی بی‌قدرت بود امّا مرده‌اش می‌توانست بسیاری از آنها را با خود ببرد. مطابق رسوم چئین فقط یکی از اعضای شورای وزارت به قید قرعه انتخاب می‌شود تا قربانی گردد. از اقبال بلندی که هوآن بسیار مکّار داشت قرعهٔ بدفرجام به نام وزیر پیری افتاده بود که در ضیافت ناهار در مقابلش قدعلم کرده بود.

در غار را مهر کردند و رقص و آواز و پایکوبی شروع شد. برای پوشانیدن دهانه غار بعداً تپه‌ای دیگر به‌وجود خواهند آورد. احتیاج به‌گفتن ندارد که مقبره خاقان‌دزدان را آن‌چنان وسوسه می‌کند که کمی بعد از مراسم تدفین اشیای زیبا و گران قیمتی را که در کنار تابوت خاقان می‌گذارند دست به دست می‌گردد.

هوآن از فروش من به خاقان شه خودداری کرد و گفت «چگونه می‌توانم سفیری را که می‌تواند آزادانه بیاید و برود بفروشم.»

در جواب گفتم «سرور هوآن در این صورت شاید وقت آن رسیده باشد که در معیت خاقان شه چین را ترك کنم.»

این بی‌ربط گویی لبخندی به لبان اربابم آورد و گفت «مطمئناً نمی‌خواهی زندگیت را در معیت مردی به خطر اندازی که در بیابانها به دنبال آژدها می‌گردد، با دزدان نبرد می‌کند و با جادوگران مغازله می‌نماید. ای وای آشنایی با خاقان شه خطرناك است! من نمی‌توانم به خودم اجازه دهم و بگذارم کسی که تازه شروع به دوست داشتن او کرده‌ام در کشوری غریب با چنان خطراتی مواجه شود، خیر، خیر، خیر.»

همین را گفت و بس. امّا من هم مصمّم شده بودم که بروم. وقتی خاقان را از این تصمیم آگاه کردم فکرش به طور غیرمنتظره‌ای به کار افتاد و در گوشم نجوا کرد «قیافه‌ات را تغییر خواهیم داد.» این جزیان در بارعام هفتگی نخست‌وزیر اتفاق افتاد. در آن روز تمامی صاحبان عریضه از چئین می‌توانستند به هوآن نزدیك شوند. او در گوشه‌ای از تالاری با سقف کوتاه می‌ایستاد. در سمت چپ و راستش سه پایه‌هایی از طلا قرار داشت که نماد قدرت او بود.

نخست‌وزیر یك‌یك متقاضیان را با چنان افتادگی و تعارفاتی می‌پذیرفت که

مطلقاً تناسبی با نظریات خشن سیاسی‌اش نداشت. او، آن قدر زرنگ بود که بداند هرگز مردم بیزار از بردگی را نمی‌توان به بند کشید مگر آنکه انسان ابتدا مجذوبشان سازد. مطمئناً ابتدا باید آنها را متقاعد نمود که راه آنها با راه رهبر یکی است و زنجیرهایی که برای دست و پایشان تهیه شده است تزئیناتی غیرقابل اجتناب بیش نیستند. شاه کبیر هم این معنا را خوب درك کرده است. از دوران کوروش کبیر تا آقای روشن ضمیر فعلی ما یعنی اردشیر درازدست اقوام مختلف امپراتوری مجازند آن طور که رسومشان تقاضا می‌کند زندگی کنند و در مقابل امنیت و قانون به جز مالیاتهای سالیانه چیز دیگری به شاه کبیر بدهکار نیستند. هوآن مردم چین را به این ترتیب متقاعد کرده بود که گرچه روزگاری طلایی وجود داشته است که طی آن اشخاص می‌توانستند هر طور که بخواهند زندگی کنند امّا دیگر آن روزگار سپری شده است. پایان آن روزگار طلایی وقتی رسید ـ چقدر هوآن از تکرار این جمله لذت می‌برد ـ «که تعداد مردم زیاد شد و مقدار چیزها کم.»

حقیقت آن است که، چین کشوری کم جمعیت است و مناطقی از آن سرزمین غنی از سکنه خالی است. به غیر از پنج شش تایی شهرهای صد هزار نفری، چین و ماچین متشکل است از روستاهای متعدد با دیوارهای سنگی در میان دو رودخانه در مزارع بی‌پایان مواج. قسمت اعظم این سرزمین به ویژه در غرب از جنگل پوشیده شده است. جنگلهای سرزمینهای جنوبی آن به جنگلهای هند شباهت دارد. درنتیجه به غیر از مردم اسیر چئین بقیه چینیها اهل کوچ هستند. اگر مزرعه‌ای را سیل ببرد زارع همراه با خانواده‌اش خیش خود را به کول گرفته و اجاق سنگی اجدادی را برداشته به سرزمین دیگری می‌رود و در آنجا زندگی نوی را آغاز می‌کند و به اربابی جدید خراج می‌پردازد.

قسمت اعظم کوچ کنندگان از طبقه شیه‌ها[1] هستند. برای این واژه در پارسی و یا یونانی لغتی و یا طبقه‌ای وجود ندارد. برای فهمیدن مفهوم شیه اتسان باید نظام طبقاتی چین را درك کند.

1. shih

بالاترین مقام متعلق به امپراتور است. امپراتور همان پسر آسمان است که روزگاری وجود داشت و شاید بعدها وجود پیدا کند امّا فعلاً مطمئناً وجود ندارد. با گفتن این جمله به زیرکی مردم چین پی بردم که زبانی دارند بدون زمان گذشته، حال و آینده. بعد از امپراتور طبقات پنجگانهٔ اشراف قرار دارند. بالاترین این طبقات طبقه خاقانهاست که در بین آنها استثناهای عجیب و غریب مانند خاقان دیوانه شه دیده می‌شود. خاقانها دارای مقام حاکم‌اند و بعضی از اوقات عملاً حکومت هم می‌کنند. در صورت اخیر شبیه شهریاران و یا حکمرانان یونانی خود ما هستند. و همان طور که شهریاران و حکمرانان، شاه کبیر را به عنوان سرور و منبع مشروعیت خود می‌شناسند هر یك از خاقانها نیز قدرت خود را به طور نظری از پسر آسمان دریافت می‌دارد. پسر آسمانی که البته وجود ندارد. اگر وجود می‌داشت ـ یعنی می‌توانست تفوق خود را بر مملکت پادشاهی‌وسطی اعمال کند ـ همانا خاقان چو بود که احتمالاً می‌توانست به این مقام برسد. زیرا او خلف مستقیم امپراتور ون است و امپراتور ون همان کسی است که تفوق خود را بر مملکت پادشاهی‌وسطی تعمیم داد. مطمئناً این مقام به خاقان چین که از اخلاف سبع ون یعنی وو می‌باشد نمی‌رسد.

پسر ارشد خاقان مقام خان را داراست و بامرگ خاقان به مقام خاقانی می‌رسد اگر حوادث ناخوشایند جاری در چین را درنظر نگیریم سایر پسران خاقان نیز دارای مقام خانی هستند. پسر ارشد پسر دوّم خاقان نیز به مقام خانی می‌رسد امّا سایر پسران خانها همگی در طبقه بعدی اشراف قرار می‌گیرند. پسران این طبقه نیز یك طبقه نزول پیدا می‌کنند و بالاخره پسران آنها نیز یك طبقه نزول کرده و امیر یا میر نامیده می‌شوند. پسران امیران پائینترین ردهٔ طبقه اشراف را تشکیل می‌دهند و نام طبقاتی آنها شبیه است. طی شش و یا هفت قرنی که از این دوران می‌گذرد اخلاف چو به چند ده هزار نفر رسیده‌اند. از این عده آنهایی که فاقد رده مشخصی هستند شبیه‌هایی می‌باشند که شهسوار خوانده می‌شوند. این طبقه آخری فقط دارای امتیاز موروثی هستند و می‌توانند با ارابه در نبردها شرکت نمایند. به شرط آنکه بتوانند هزینه نگهداری ارابه را تأمین کنند.

رده شهسواران در سالهای اخیر افزایش قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده است.

این نیمه شرفاء در همه جا دیده می‌شوند. بسیار از آنها مانند خواجگان خودمان در امور اداری تخصص پیدا می‌کنند. بسیاری دیگر افسر ارتش می‌شوند و بسیاری هم معلّم. چندتایی هم شبیه زرتشتیان خودمان خود را وقف حفظ و تهذیب مراسم مذهبی می‌کنند تا تعادل صحیح را بین زمین و آسمان حفظ نمایند. بالاخره اداره امور چین و ماچین اساساً در دست شهسواران است که در خدمت کارمندان موروثی دولت هستند. کارمندان موروثی حکومتی توانسته‌اند قدرت خاقانها را غصب نمایند اما نه الوهیت آنها را.

شاهراههای چین و ماچین مملو از شهسواران بلندپرواز است. اگر یکی از آنها مثلاً نتواند در وزارت پلیس لو پستی برای خود دست و پا کند به وئی می‌رود جائی که ممکن است خدماتش بیشتر از محل تولدش مورد توجه مدیران محلی قرار گیرد. با توجه به طبع کج انسان معمولاً هرقدر یك شهسوار از محل تولدش دورتر شود امکان استخدام مناسبتری را پیدا می‌کند.

درنتیجه در هر لحظه هزاران شهسوار در جاده‌ها در حال تردد هستند، و چون با یکدیگر در مراوده .نزدیك‌اند نوعی مملکت پادشاهی وسطای ویژه خود را دارند. به جای پسر آسمان در حال حاضر ده هزارتایی شهسوار وجود دارد که چین و ماچین را اداره می‌کنند و با آنکه دولتها مداوماً در جنگ و ستیزند شهسواران موفق می‌شوند در وحشی‌گری اربابان خود تخفیف ایجاد نمایند ـ جز در چئین. در اینجا آنها بر هوآن و رفقای مستبدش کمترین نفوذی ندارند.

به تازگی یك عامل جدید نیز در نظام طبقاتی چین و ماچین ظهور کرده است. و گروهی ـ نمی‌توان این گروه را یك طبقه دانست ـ به نام آقایان پیدا شده‌اند. هر فردی که از راه آسمان پیروی کند می‌تواند در جرگهٔ آقایان درآید. وقتی راجع به استاد کونگ که مشهور به کنفسیوس است صحبت می‌کنم به این موضوع مشکل نیز خواهم پرداخت. کنفسیوس مبدع آقاگری است. اختراعی که برای شهسواران بسیار جذابیت دارد ولی چندان مورد توجه دیگران نیست.

در حالی که هوآن عریضه‌ها را می‌پذیرفت و به شکایتها گوش می‌داد من و خاقان شه توطئه فرار را ترتیب می‌دادیم. «باید ریشت را بتراشی.» خاقان تظاهر به تلذذ از یك پرده با پر ساخته شده می‌کرد «برایت لباسهای زنانه تهیه خواهم

کرد و به عنوان یکی از همخوابه‌های من مرا همراهی خواهی نمود.»

«همخوابه‌ای سفیدپوست؟»

«دقیقاً همان طور که همه می‌دانند همان نوع همخوابه‌ای که باب طبع خاقان شه است.» خاقان خوشحال به نظر می‌آمد. «هیچ فرصتی را از دست نخواهیم داد. بهتر است رنگ صورت خود را تیره کنی. از رنگ پوستی که خودم به کار می‌برم برایت می‌فرستم. و البته که روبنده هم خواهی زد.»

«آیا ملازمان شما را هم می‌گردند؟» از حراست دقیقی که نه تنها در دروازه شهر یانگ بلکه در سراسر چئین به عمل می‌آمد اطلاع داشتم. مردم همیشه می‌کوشیدند تا از حکومت مطلقاً منطقی چئین فرار کنند.

«جرئت نخواهند کرد! من خود از طبقه حکام هستم. امّا اگر جرئت کنند...» خاقان علامت بین‌المللّی رشوه دادن را نشان داد.

ناگهان هوآن در کنار ما پیدا شد. این مرد قادر بود بی‌سروصدا همه جا حضور پیدا کند. همیشه در خیالم او را به صورت سایهٔ زمینی ابری تیزپرواز مجسم می‌کردم.

«خاقان... سفیر محترم! می‌بینم که شما از پردهٔ از پرساخته‌شدهٔ من لذت می‌برید.»

خاقان شه خیلی آرام جواب داد «بلی، داشتم برای مهمان شما مفهوم آن را شرح می‌دادم.» نگاهی به پرده کردم و عملاً برای اولین بار آن را دیدم ـ هشت مرغ سیاه در آسمانی تیره و تار.

«خاقان شما باید مفهوم آن را بدانید.» هوآن رو به سوی من کرد و گفت «چیزی راجع به خانواده خاقانی ما که خانواده خاقانی او نیز هست وجود ندارد که خاقان شه آن را نداند.»

«کاملاً درست است. جداعلای مهربان و بخشندهٔ فقید، عموی بزرگ‌من که نامش پینگ بود روزی یك دسته مطرب شمالی را به حضور می‌پذیرد. آنها به خاقان می‌گویند که با انواع نواهایی که در دربار امپراتور وو نواخته می‌شده است آشنایی دارند. خاقان پینگ تردید می‌کند. چه کسی تردید نمی‌کرد؟ همه می‌دانند که قسمت اعظم موسیقی مقدس اولیه دربار چو یا بسیار دست کاری

شده و یا کاملاً فراموش گردیده است. خاقان هم همین نکته را به آنها گوشزد می‌کند. اما رهبر مطربان که کور هم نبود ـ نکته‌ای قابل تأمل، زیرا که هر رهبر موسیقی خوبی باید لزوماً کور باشد ـ می‌گوید ما ثابت می‌کنیم که می‌توانیم آسمان را به زمین بدوزیم.»

«و شروع می‌کنند به نواختن. نوای موسیقی آنها غریب و از جهانی دیگر بود. از جهانی دیگر بود امّا آسمانی نبود. آنگاه از جنوب هشت مرغ سیاه ظاهر می‌شوند و در ایوان قصر به رقص می‌پردازند. باد شدیدی برمی‌خیزد و شهر را جاروب می‌کند و سفالهای طاق قصر فرو می‌ریزد و ظروف مذهبی خرد می‌شوند. خاقان پینگ در بستر بیماری می‌افتد و مدت سه سال در تمام‌چئین‌هیچ چیز نمی‌روید حتا یك بوتهٔ علف».

هوآن لبخندی زد و به من گفت «خاقان این داستان غم‌انگیز و هشدار دهنده را خوب می‌داند. می‌دانید که من هم آن را خیلی جدی می‌گیرم. در واقع به همین دلیل است که همیشه این پرده را نزدیك خود نگهداری می‌کنم. نمی‌خواهم هرگز دچار وسوسه شده و نوای غلط را بنوازم. دیگر نمی‌خواهیم ناگهان از جنوب هشت پرنده سیاه ظاهر شوند.»

همان شب یکی از ملازمان خاقان به یکی از نوکران هوآن رشوه‌ای داد تا نیمه‌شب به زندان من آمده و یك تیغ سلمانی، رنگ صورت و لباس زنانه‌ای برایم بیاورد. فوراً خود را مبدل به یك بانوی خارق‌العاده بلند چینی کردم و بعد به دنبال او در آن قصر نیمه تاریك به راه افتادم. ترسان و لرزان از صدای تخته‌های کف راهرو از کنار یك جفت محافظ خواب ـ یا بهتر بگویم به خواب فرو برده شده ـ گذشتیم و به دری رسیدیم که منتهی به باغ محصوری می‌شد. در اینجا ملازم خاقان شه منتظر ما بود. خوشبختانه آن شب به علت ابری سنگین و پر باران نه ماه دیده می‌شد و نه ستاره‌ای.

با عجله از خم کوچه‌ها مانند ارواح مردگان گذشتیم. هرگاه که به دسته‌ای از محافظان شب نزدیك می‌شدیم در درگاهی خانه‌ای خود را پنهان می‌کردیم. چراغهای برنزی نگهبانان امواج نور را در پیش پایشان مانند نیزه‌های آتشین پرتاب می‌کرد. چون هیچ رعیتی حق نداشت از غروب تا طلوع آفتاب خانه خود

را ترك كند، شهر يانگ به شهر مردگان می‌مانست. ملازم خاقان اجازه خروج در شب را داشت امّا من اجازه نامه نداشتم. نمی‌دانم اگر ما را متوقف می کردند چه بهانه‌ای می‌آورد. خوشبختانه باران با صدایی شبیه به صدای ده هزار طبل بر سر شهر شروع به فرو ریختن کرد.

در سیلی از باران به راه خود به سوی دروازه شهر ادامه دادیم. در اینجا گاریهای خاقان شه آماده حرکت بودند. ملازم تختهٔ کف یکی از گاریها را برداشت و به من اشاره کرد تا در فضای زیر آن که کمی کوچکتر از حجم بدنم بود مخفی شوم. همین که به درون آن سوراخ تپیدم تخته روی آن میخ کاری شد. گرچه سروصدای طوفان آن قدر زیاد بود که صدور دستور حرکت از جانب خاقان شه به ملازمانش را نشنیدم امّا احساس کردم که گاری به حرکت درآمد و ما از دروازه شهر خارج شدیم.

همان طور که انتظار می‌رفت پلیس چئین دو روز بعد در تنگهٔ هانکو[1] ما را متوقف کرد. گاریها را خوب گشتند و محل اختفای مرا پیدا کردند. ولی من در آنجا نبودم. خاقان از قبل شاطرهایی را در طول راه مستقر کرده بود زیرا می‌دانست وقتی که فرار من از پرده بیرون افتد هوآن نسبت به او ظنین خواهد شد. شاطران ایستگاه به ایستگاه با استفاده از سپرهایی بسیار صیقلی که نور آفتاب را منعکس می‌کرد به یکدیگر علامت می‌دادند.

وقتی خبر رسید که پلیس به نزدیکی ما رسیده است، من خود را در شکاف درختی مخفی کردم و گاریها به راه خود ادامه دادند. وقتی پلیس رسید خاقان نقش خود را عالی بازی کرد. ابتدا، به آنها خاطرنشان ساخت که او عموزاده خاقان جدیدشان و از تبار امپراتور زرد و امپراتور ون و بقیهٔ امپراتورها است و بعد به آنها اجازه داد تا گاریها را جستجو کنند. و ضمناً اظهار امیدواری نمود که این رفتار لامذهبانه آنها نسبت به او موجبات عذاب شدیدی را برای آنها از طرف اسلاف آسمانیش فراهم نیاورد.

پلیس گاریها را گشت، یك یك همراهان زن و مرد خاقان را سؤال‌پیچ کرد و

1. Hanku

از نیافتن من کاملاً دچار تعجب شد. در حکومتی متکی به حساب و کتاب و نظم بدون همکاری از درون دستگاه کسی نمی‌تواند غیبش بزند، بالاخره اجازه حرکت به کاروان داده شد امّا ماجرای وحشتناك برای من این بود که پلیس در تمامی پنج روز بعد گاریها را مشایعت نمود و از کاروان خاقان جدا نشد. این وضع ادامه یافت تا به علامتی از سنگ که مرز بین چئین و چو را مشخص می‌سازد رسیدیم.

در این مدت من نه تنها مجبور بودم که خود را از نظر پلیس دور نگهدارم بلکه باید از گله گرگها که سخت در کمینم بودند و شبها چشمانشان چون آتش سبز زرد بود نیز خود را حفظ کنم. در بالای درختان می‌خوابیدم و با خود فقط یك چوبدستی داشتم و لعنت می‌فرستادم که چرا همراه لباس زنانه‌ام اسلحه‌ای نیز به من نداده بودند. با آنکه می‌گفتند که در آن جنگل انبوه راهزنان زندگی می‌کنند امّا من به هیچ انسانی برنخوردم. اگر گاه گاه صدای حرکت کاروان خاقان را نمی‌شنیدم مطلقاً رابطه‌ام با دنیای انسانها قطع شده بود.

هر وقت به آبگیر و یا نهر آبی می‌رسیدم مانند حیوانات از آن آب می‌نوشیدم. با توتهای عجیب و غریب، ریشه گیاهان و میوه سدجوع می‌کردم. اغلب حالم مساعد نبود و یکبار هم به نظرم رسید که اژدهایی را می‌بینم که چشمانش در تاریك و روشن جنگل سوسو می‌زند. اما اژدها مخروطی از پشم سبز و سفید درخشان ـ زیباترین سنگها ـ از آب درآمد.

در میان شاخ و برگ انبوهی از درختان پرآسا در محل اتصال رودخانه‌های تای[1] و وئی پناه گرفته و ادای احترامات پلیس را به خاقان نظاره کردم و بعد به جنگل برگشتم. از دور مزارع کشت شده چو در ساحل دیگر رودخانه دیده می‌شد. رفتن از چئین به چو مانند رفتن از شب به روز بود.

در ساحل رودخانه در خاك چو فرمانده مرزی به خاقان ادای احترام کرد و بعد از نگاهی به گذرنامه‌اش با احترام علامت حرکت به لویانگ پایتخت مملکت پادشاهی وسطی را داد. ورود خود من به چو غیر رسمیتر انجام گرفت. عرض

1. Tai

رودخانه تای را در زیر تودهٔ نامنظم و درهم تنیده ای از شاخ و برگ بید طی کردم.

با دیدن من خاقان بهتش زد. دستهایش را به هم کوبید «چه شادکامیی!، حالا خواهم توانست فدیه را از ماگادها دریافت کنم. چقدر خوشحالم! چقدر متعجبم. مطمئن بودم که اگر گرگها دستشان به تو نرسد دست گرگهای انسان‌نما به تو خواهد رسید.» احتیاج به تذکر ندارد که برای اولین بار در خاك چو بود که متوجه شدم که چینیهای متمدن چئینی‌های وحشی را گرگهای انسان‌نما می‌نامند.

خاقان از توشه خود به من غذا تعارف کرد و یکی از آن قباهای شل بافت دامن گشاد نرم چینی و بالاپوشی نسبتاً نو از پوست گوسفند سیاه به من عطا نمود. وقتی تمام علائم خاقانی را از این دو لباس جدا کردند نه بیشتر و نه کمتر شبیه یك شهسوار شدم. امّا در عین حال خیلی ناراحت بودم. برای اولین بار در زندگی ریش نداشتم. درست مثل یك خواجه شده بودم. اما خوشبختانه بسیاری از چینیها ریش نمی‌گذارند. بنابراین حداقل انگشت‌نما نبودم.

فصل دوّم

برای اولین بار پس از ورودم به چین از زندگی لذت بردم. گرچه حداقل هنوز اسیر به حساب می‌آمدم، امّا خاقان هم‌صحبتی شادی‌آفرین بود و علاقه‌داشت ماچین واقعی را به من نشان‌دهد. «تو نباید نظریات خود را از مملکت پادشاهی وسطی برآنچه در چئین دیده ای استوار کنی. چئین علی‌رغم رابطهٔ خونی قدری نامطمئن خاقانش با امپراتور وو واقعاً بخشی از مملکت پادشاهی‌وسطی نیست. ولی با این همه دل این دهاتیهای پشت کوهی برای تفوق لك زده است. اما آسمان محبت دارد و منشور را به هیچ کس نمی‌دهد. و اگر بدهد مطمئن هستم که منشور از آن عموزاده عزیزم خاقان چو خواهد بود. خواهی دید که مردی الهام‌برانگیز است گرچه علیل شده است. رفتارش طوری است که گویی پسر آسمان است و این یعنی اوج خودپسندی. البته همگی خاقانان چو به علت آنکه آخرین منشور آسمان واقعاً به یکی ازاجداد آنها داده شده است گرفتار خیال‌پردازی هستند. امّا آن وقایع مربوط به سیصد سال قبل است و آن منشور در نتیجهٔ اتحاد نامقدس وحشیها و اشراف که موجب کشته شدن خاقان شد از دست رفت. پسر امپراتور بعداً به اینجا یعنی چو فرار کرد و خود را امپراتور نامید. امّا البته فاقد تفوق بود. بدین ترتیب او فقط خاقان چو شد و به همین دلیل است که تا به امروز ما در لویانگ که سایه‌ای از پایتخت راستین مملکت پادشاهی‌وسطی است چیزی جز سایهٔ پسر آسمان نمی‌بینیم. خاقان چو درمرز رسیدن به مقام امپراتوری است اما این کافی نیست، هست؟ به ویژه که چو یکی از ضعیفترین

خاقان نشینهاست. دیر یا زود یکی از همسایگان ـ احتمالاً گرگهای آدم‌نما اینجا را تصرف خواهند نمود. در عین حال ما با اشك در چشمانمان و امید در شکممان چشم به لویانگ دوخته‌ایم.»

بعداً خاقان دربارهٔ جد مادریش که جد خاقان فعلی چو نیز بوده است مطالبی گفت. این خانم زنی بوده است بی‌اندازه مغرور و خود را پسر کوچولو می‌نامیده است.

روزی یکی از قسمتهای قصر آتش می‌گیرد و تمامی زنها از آنجا فرار می‌کنند به‌استثنای پسرکوچولو که آرام‌در تالار پذیرآیی خودنشسته و به فال گرفتن با چوبهای بومادران[1] ادامه می‌دهد. وقتی یك دختر خدمتکار از بانو تقاضا می‌نماید که قصر غرق در آتش را ترك کند زن‌پیر جواب می‌دهد«پسرکوچولو نمی‌تواند قصر را ترك کند مگر آنکه همراه پسرآسمان‌باشد و یا آنکه خویشاوندی که رده‌اش از ردهٔ خان پائینتر نباشد اورا همراهی کند،و البته که پسرکوچولو در خارج از قصر نباید بدون همراهی‌زنی‌مسنتر از خودش دیده شود.» و دوباره به فال گرفتن با چوبهای بومادران که از بازیهای متداول در چین و ماچین است ادامه می‌دهد.

دختر خدمتکار با عجله بیرون می‌رود تا مردی عالی‌رتبه که بتواند بانو را همراهی کرده و به محل امنی ببرد پیدا نماید. اما در قصر مردی را با مرتبه‌ای بالاتر از خان‌زاده پیدا نمی‌کند و ضمناً ملازمی هم که سنش از سن بانو بیشتر باشد نمی‌یابد. بنابراین خان‌زاده و خدمتکار پارچه خیسی بر صورت خود گذاشته و به درون قصر شعله‌ور می‌روند و می‌بینند که بانوی پیر بر روی فرش ابریشمی خود نشسته و دارد چوبهای بومادران را برای گرفتن فال منظم می‌کند.

خان‌زاده که پسر برادر بانو بوده می‌گوید «از آن شخص پسر آسمان تقاضا دارم که با من قصر را ترك کند.»

بانو به شدت عصبانی می‌شود. «تاکنون کسی چنین چیزی را ندیده و نشنیده است. من هرگز نمی‌توانم قصر خود را ترك کنم مگر آنکه زنی مسنتر از خودم و

۱. فال گرفتن با چوبهای بومادران برمبنای کتاب یی‌چینگ یکی از سنتهای به جا مانده از چین باستان است.

مردی از خویشانم که مرتبه‌اش از مرتبه خانی کمتر نباشد در ملازمتم باشند. وگرنه صحیح نخواهد بود.» و بدین ترتیب بانو در میان آتش به خاطر مبادی آداب بودن به خاکستر تبدیل می‌شود. برای مردم چین و ماچین بسیار مهم است که رفتارها دقیقاً طبق آداب و رسوم باشد.

مرگ این بانو موجب مباحثات بی‌پایانی در چین و ماچین شد. بعضی معتقدند که این بانو باید مورد ستایش قرار گرفته و به او تأسی شود. بعضی دیگر کار او را مسخره می‌دانند. فان‌چیه در این باره گفت «به هر حال او نه دوشیزه و نه زنی جوان بود. بانویی بود مسن و لزومی نداشت توجهی به این اصل داشته باشد که چه کسی ملازم اوست. آدم افتاده‌ای نبود. درواقع مانند بقیهٔ اعضای خانواده چو او هم آدم بیهوده‌ای بود. تکبر از نظر آسمان کار صحیحی نیست.»

با نزدیك شدن به لویانگ رفت و آمد مردم در جاده افزایش یافت. زن و مرد از هر گروه و دسته‌ای به سوی پایتخت روان بودند. ثروتمندها بر تخت روان و یا ارابه سوار بودند و کشاورزان تهیدست محصولات خود را بر پشت خویش حمل می‌کردند، در حالی که کشاورزان غنیتر و تجار با استفاده از گاریهای گاوکش طی طریق می‌نمودند، و همهٔ مردم خوش‌لباس و خنده‌رو بودند برعکس مردم عبوس چئین. راستی، ضمناً مشخصات صورت مردم چین شباهتی به وجنات مردم چین و ماچین شرقی ندارد. چینیها بینیهایی پهن و گوشتالود و پوستی برنزه دارند. مردم چو و سایر ممالك شرقی دارای پوستی پریده رنگتر با اجزای صورتی مقبولترند. امّا همگی مردم بومی چین و ماچین دارای موی مشکی، سری گرد و پوستی تقریباً بدون مو هستند. با کمال تعجب این مردم بومی در بین جنگجویان چو مانند بابلیها به سرسیاهان مشهورند. طبقه جنگجویان، مملکت پادشاهی وسطی را تقریباً همزمان با ورود آریاها به پارس، هند و یونان اشغال کرده‌اند. چوها از کجا به چین و ماچین آمدند؟ در جواب این سؤال آنها به شمال اشاره می‌کنند. اگر اجدادمان مشترك باشند موضوع جالب می‌شود.

به شهر لویانگ از طریق دروازه‌ای بلندبالا و سنگی که در دیوار زمختی آجری جا داده شده بود وارد شدیم. فوراً احساس آرامش کردم. جمعیت شهر مانند مردم شوش و یا شراوستی بودند: می‌خندیدند، فریاد می‌زدند، آواز

می‌خواندند، گلویشان را صاف کرده اخ و تف می‌انداختند، خرید می‌کردند، می‌فروختند، قمار می‌کردند و در دکه‌های جورواجور کنار خیابان غذا می‌خوردند.

خاقان نزدیك بازار مرکزی از مردی ماهی قنات آب‌پز خرید و در حالی که یك تکه آن را جدا کرده و به من تعارف نمود گفت «بهترین ماهی قنات در چین و ماچین.»

تا حدی صادقانه گفتم «تاکنون ماهی بهتری نخورده‌ام.»

خاقان با دهانی پر به ماهی فروش لبخندی زد و باوقار گفت «من همیشه همین که به لویانگ می‌رسم اوّل پیش شما می‌آیم، این طور نیست؟»

مرد تعظیمی بلندبالا کرده و برای خاقان زندگی طولانی آرزو نمود و سکه‌ای گرفت. بعد کمی دورتر خاقان برگ بزرگی را که به شکل قیف درآورده بودند خرید. در این برگ زنبورهای عسل سرخ شده در عسل پیچیده شده بود. خاقان از این غذا تعریف بسیار کرد ولی من آن را نپسندیدم. از روزگاری که در لیدی بودم علاقه‌ای به عسل نداشتم.

خاقان شه در لویانگ معمولاً در ساختمان بزرگی که در مقابل قصر خاقانی بود جا می‌گرفت. توضیح گنگی در این باره به من داد، «این خانه متعلق به یکی از وابستگان خانوادگی ماست.» خاقان با همه قوم و خویش بود. «امّا بعدها آن را به تاجری فروختند که اطاقهای آن را با نرخی گزاف اجاره می‌دهد، به جز به من. به من تخفیف می‌دهد زیرا من عضو خانواده امپراتور هستم.»

گرچه خاقان با من به عنوان اسیر برخورد نمی‌کرد اما من دقیقاً می‌دانستم که اسیرم. وقتی سفر می‌کردیم مرا یا در اطاق خود و یا در اطاق پیشکار خود می‌خوابانید و من هیچ وقت از نظر او و یا ملتزمانش دور نبودم.

بعد از تجربه چئین، لویانگ آن چنان برایم جذاب بود که مدتی طول کشید تا متوجه شدم که شهر و مردمش نزدیك به ورشکستگی هستند. دولتهای همسایه بیشتر مناطق چو را تصرف کرده بودند و فقط شخصیت ناروشن آسمانی خاقان موجب شده بود که حکام چنگ و وئی از تصرف خود لویانگ خودداری کنند. در آن وقت همه کس ظاهراً این افسانه ساختگی را که خاقان پسر آسمان است قبول

داشت. اما در عین حال به سرزمینهایش دست درازی می کردند و پشت سرش به وانمودی که می کرد می خندیدند.

لویانگ حالت بهت زدهٔ پایتخت بزرگی را داشت که به تازگی سرزمینهایی را که تکیه گاهش بوده از دست داده باشد. بابل هم تاحدی همین حالت غارت شدگی و ناکامی را دارد. ولی با این همه لویانگ غرق در موسیقی، بندبازی، نمایش و البته اجرای مراسم سنتی بود.

ما در مراسم سال نو که در معبد اجدادی خاقان چو جشن گرفته می شود شرکت کردیم. این بنا اولین ساختمانی است که سه قرن قبل پس از ورود پسر آخرین امپراتور ساخته شده و در دوران خودش باید یکی از بناهای خارق العاده زیبا می بوده باشد.

معبد دارای بامی بلند با شیب تند است و سفالهای لعابی زیبا و مواج آن ردیفی سبز و ردیفی طلایی است. ستونهای چوبی آن با استفاده از طرحهای تودرتوی عدس آبزی که ویژه پسر آسمان است تزئین شده است. پی معبد از سنگ و دیوارهای آن از چوب تیره رنگ ساخته شده است و با انواع اسلحه های قدیمی و جدید آن را تزئین نموده اند. در اصول کلیه ابزار و سلاحهای دولت در معبد اجدادی حاکم نگهداری می شود. در عمل در اینجا فقط سلاحهای نمونه را حفظ می کنند. در دورانی که حاکم یك رئیس عشیرهٔ ساده بیش نبود تفوق خود را با مالکیت مستقیم بر اسلحه ها حفظ می کرد. امّا این حرفها دیگر به دورانهای گذشته تعلق دارد. یعنی دورانهایی که در آن جامعه چیزی جز یك خانواده نبود و این خانواده از پدر خود اطاعت می کرد پدری که در عین حال نه تنها پسر خان قبیله بلکه پسر آسمان هم محسوب می شد.

در یك گوشه شبستان وسیع معبد مجسمهٔ عجیب سفالی مردی دیده می شود که کمی از اندازه طبیعی بزرگتر است و لباسش شبیه لباس جنگجویان متعلق به سلسلهٔ قبل از چو است. دهان این مجسمه با مهر سه بری مهر شده است. در پای مجسمه نوشته ای به این مضمون دیده می شود «کمترین سخن همان مکافات همان.» علت وجود چنین مجسمه ای هشداردهنده در تالار اجدادی چو کاملاً نامعلوم است. مگر آنکه پیام کاملاً واضح باشد و مفهومش همان باشد که می گوید.

در آن زمان پسر آسمان مردی بود با ریش بزی، کوچك اندام و پر تحرك که حدود چهل سال از سنش می گذشت. ردای پر زرق و برق ویژهٔ اجرای مراسم را بر تن داشت. اژدهایی با نخ طلا بر پشت لباسش دوخته شده بود. در یك دستش دایره ای از یشم سبز داشت که میله‌ای از عاج به آن متصل بود. این دایره نماد دنیایی منشور ناپایدار آسمان است.

خاقان چو در انتهای شمالی تالار یکه و تنها ایستاده بود و قربانگاه پشت سرش قرار داشت. بین او و درباریان سپهبدان دست راست و دست چپ قرار داشتند که عالی‌رتبه‌ترین افسران آن سرزمین به حساب می آیند. بعد از سپهبدان کاهنان موروثی قرار داشتند و بعد از آنها استادان مختلف اجرای مراسم و موسیقی و بقیه درباریان و مهمانان چو. از آنجا که ردهٔ خاقان شه بالا بود و به همان دهان پرکنی به اصطلاح مقام پسر آسمان بود توانستم آن مراسم طولانی را خوب مشاهده کنم مراسمی که طبق تفسیر پختهٔ اربابم «مراسمی سرتاپا سرهم بندی است. خیلی مسخره است!»

خاقان شه بویژه حین نواختن آهنگ جانشینی عصبانی شد «این آهنگ را باید تنها در حضور کسی بنوازند که هم دارای منشور باشد و هم دارای تفوق! آه کفر کامل!»

آهنگ جانشینی حدود هزار سال پیش تصنیف شده است. در اثنای اجرای این نوا ، رقاصانی با لباسهایی غریب بازی به تخت نشستن مسالمت‌آمیز امپراتوری افسانه‌ای به نام شون را اجرا کردند. می گویند اگر این آهنگ درست نواخته شود و شبیه سازی آن کامل باشد با هماهنگی کامل زمین و آسمان را به هم مربوط می گرداند.

دموکریتوس علاقمند است بداند که چطور طی هزار سال می توان آهنگی را حفظ کرد. بسیاری از مردم چین نیز همین سؤال را می کنند. این دسته معتقدند که آهنگ اولیه طی قرون متمادی یا دستکاری کلی شده و یا اصولاً فراموش گردیده است و آنچه امروز انسان در لویانگ می‌شنود ادای آهنگ اولیه است. چون این آهنگ همان آهنگ اولیه نیست، منشور آسمان پس گرفته شده است. من که حقیقت را نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم که آن بازی و این آهنگ برای یك

غربی چیزی غیر عادی است.

وقتی نمایش و موسیقی پایان یافت خاقان چو از امپراتور زرد برای مملکت پادشاهی وسطی تقاضای رحمت آسمانی نمود. بعد پسر آسمان یك یك سروران چینی را در مقام خود تثبیت کرد. این قسمت از مراسم به همان اندازه که انسان را تحت تاثیر قرار می‌داد بی‌معنا بود.

خاقان چو با طمأنینه تمام به سروران مملکت پادشاهی وسطی اشاره کرد تا به او نزدیك شوند. پانزده مرد با لباسهایی فاخر در حالی که خود را کوچك می کردند به خاقان نزدیك شدند. در اینجا باید یادآوری کنم که هرگاه شخصی از ردهٔ پایینتر به حضور مردی از مرتبه بالاتر می رسد باید سرش را پایین انداخته، شانه هایش را بالا برده، قوز کرده زانوهایش را خم نماید تا در مقابل مقام بالاتر تاحدّ ممکن کوچك به نظر آید.

پانزده شخصیت درخشان درست در مقابل خاقان توقف کردند. بعد سپهبد دست چپ و سپهبد دست راست پانزده کتیبه برنزی تقدیم حضور خاقان نمودند. این کتیبه‌ها به خط چینی غیر قابل درك، البته برای من، به طرز زیبایی تهیه شده بود.

خاقان کتیبه اوّل را گرفت و آن را به مردی مسن داد که لباسی نقره بر تن داشت «نزدیك شوید عموزاده عزیز.»

مرد مسن با حرکتی خرچنگ وار خود را به خاقان رسانید «خواست آسمان این است که شما به عنوان بنده وفادار ما به خدمتگزاری خود ادامه دهید. بگیرید.» خاقان با زور کتیبه را به دستهای پیرمرد داد «نشان خواست آسمان که شما خدمتگزاری خود را نسبت به ما و آسمان در سمت خاقان وئی ادامه خواهید داد.»

به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم. در آن تالار خاك گرفته که موریانه تیرهای سقف آن را تا میان خورده بود تمامی سروران چین برای تجدید قدرتشان توسط پسر آسمان جمع شده بودند. یعنی یازده خاقان دولتهای مرکزی و آن طور که خود می گویند چهار خاقان سرزمینهای خارجی. هر بار که خاقانی نشانه قدرت و تجدید آن را می‌پذیرفت موسیقی نواخته می‌شد، کاهنان می‌خواندند و خاقان

شه پوزخند می‌زد. جرئت نکردم دلیل پوزخندش را بپرسم. پیش خود فکر کردم عصبانیتش به خاطر آن است که سرزمین شه دیگر به او تعلّق ندارد. اما وقتی خاقان چئین با تشکر و فروتنی نشانهٔ قدرت را پذیرفت در کمال حیرت دیدم که این شخص همان کسی نبود که برای اولین و آخرین بار او را در تپهٔ مزار امپراتور وو در حال زوزه کشیدن دیده بودم.

زیر لب گفتم «این که خاقان چئین نیست.»

«البته که نیست» ارباب غیر عادی من به سختی توانست جلو خنده خود را بگیرد.

«پس کیست؟»

«یك هنرپیشه، همه ساله نقش هر پانزده خاقان را هنرپیشه‌ها بازی می‌کنند وهر بار پسر آسمان تظاهر می‌کند که دارد قدرت خاقانهای واقعی را تجدید می‌نماید. سراپا مسخره بازی است. اما رفیق بیچاره‌ام چه کار می‌تواند بکند؟ خاقانهای واقعی به لویانگ نمی‌آیند.»

«خیال کردم گفتید که همه او را به عنوان پسر آسمان قبول دارند.»

«همین طور است.»

«پس چرا احترامش را نگه نمی‌دارند؟»

«برای آنکه پسر آسمان نیست.»

«نمی‌فهمم.»

«خود او هم همین طور، نمی‌فهمد. امّا مطلب ساده است. تا وقتی او تظاهر به پسر آسمان بودن می‌کند هیچ یك از خاقانها نمی‌توانند ادعا کنند که منشور را به دست آورده‌اند. به همین جهت این نمایش خیلی ضروری است. چون یك یك خاقانها خواب به دست آوردن منشور را می‌بینند همگی آنها موافقت دارند که بهتر است در حال حاضر طوری رفتار کنند که گویی خاقان چو واقعاً همان پسر آسمانی است که می‌گوید. اما دیر یا زود یکی از خاقانها تفوق را به دست خواهد آورد و آن وقت است که لویانگ مانند رویایی ناپدید خواهد شد و رودخانهٔ زرد از خون قرمز.»

در حالی که بازیگران دور می‌شدند پسر آسمان اعلام داشت «همیشه تنها

اینجا در شمال مستقر است و منشور آسمان نزد اوست!»

ناگهان از مطربها صدای وحشتناکی برخاست. صدتایی مرد با سرپوشهایی از پر و لباسی دمدار شروع به رقص کردند. این قسمت از مراسم به خارق‌العادگی آنچه در بابل دیده بودم شباهت داشت، بابل شهری که همه چیز را می‌توان در آن تجربه کرد. پسر آسمان در بینابین چرخش رنگهای تند و صداهای غریب مجلس را ترك گفت.

خاقان شه توضیح داد «دارند آهنگ چهار جهت اصلی را می‌نوازند. بنیادگرایان از این آهنگ خوششان نمی‌آید. گرچه آنها هیچ نوع نوآوری را دوست ندارند. من شخصاً موسیقی جدید را به موسیقی قدیم ترجیح می‌دهم. بعضیها این حرف مرا کفر به حساب می‌آورند ولی این روزها دوران کفر است دلیل آن؟ فقدان خاقانی در شه است.»

به یاد ندارم که چند وقت در لویانگ ماندیم اما به خاطر دارم که برای اولین بار بعد از اسارتم تقریباً احساس آزادی می‌کردم. در کنار خاقان در ضیافتهای ناهار متعددی شرکت می‌جستم و او خوش داشت مرا به رخ دیگران بکشد. و این امر به‌آن خاطر نبود که برای آنها جالب‌توجه بودم. مردم ماچین به‌طور اعم و درباریان لویانگ به طور اخص علاقه کمی به دنیای ماورای آنچه که آنها آن را چهاردریا می‌نامند از خود نشان می‌دهند. بدتر از همه، هم قیافهٔ‌من برای آنها غریب بود و هم زبانشان را با لهجه‌ای ناخوشایند حرف می‌زدم. دو نقص آشکاری که نمی‌تواند موجب به دست آوردن وجهه‌ای برای انسان شود. در کمال تعجب خودم و نارضایی خاقان هیچ کس به دنیای غرب علاقه‌ای نشان نمی‌داد. هرآنچه خارج از مملکت پادشاهی وسطی قرار دارد برای آنها وجود ندارد. از نقطه نظر اینان ما مردمی وحشی هستیم و خودشان مردمی متمدن. من در طول زندگیم این را دریافتم که اگر انسان به مناطق خیلی دوردست سفر کند دست چپ، دست راست، بالا، پایین و شمال جنوب می‌گردد.

ولی برای من بی‌خیالی درباریان لویانگ بسیار خوشایند بود. درباریان فقط می‌خواستند خوش باشند. نوعی واژه بازی می‌کردند که من از آن سر در نیاوردم. با زخم‌زبان پشت سر یکدیگر غیبت می‌کردند در بشقابهای لب‌پریده

غذای خوب می‌خوردند و در جامهای لب‌شکسته مشروب می‌نوشیدند و رداهای رنگ و رو رفته را با سلیقه در بر می‌کردند.

وقتی انسان در لویانگ پرسه می‌زد به او این احساس دست می‌داد که این شهر روزگاری ـ ولو خیلی بدوی ـ پایتختی صاحب نفوذ بوده است. ضمناً این احساس نیز به انسان دست می‌داد که آن روزگار شکوه و جلال برای همیشه از دست رفته است. ملازمان پسر آسمان مانند ارواح به اجرای مراسم خود مشغول بودند. مراسمی که به گفته خاقان شه ناشیانه اجرا می‌شد. این مردم همانند ارواح به شهوات نفسانی می‌پرداختند. چنان خوش‌گذرانی می‌کردند که گویی روزگارشان به سر آمده و درباری که در خدمتش بودند چیزی جز سایهٔ گذرای جهانی برای همیشه از دست رفته نیست.

از تالار نور بازدید کردیم. ساختمانی قدیمی که به اهورامزدا ـ منظورم آسمان است ـ تقدیم شده است. عجیب آن است که این دو مفهوم را می‌توانم به جای یکدیگر به کار ببرم. گرچه هربار که لغت اهورامزدا را به کار می‌بردم کاهنان چینی ناراحت می‌شدند و موضوع را عوض می‌کردند و دربارهٔ امپراتور زرد، اسلاف شاهی، منشور... آن منشور ابدی! به بحث می‌پرداختند. اینها نمی‌خواستند و یا نمی‌توانستند با تصوری سروکار داشته باشند که می‌گوید اصلی برتر و راهبر در این جهان وجود دارد. آنها هیچ اندیشه‌ای راجع به نبرد بین دروغ و حقیقت ندارند و بیشتر مایلند تا بین خواستهای متغیر آسمان و طوفانهای دیوانهٔ زمین تعادل و هماهنگی برقرار سازند. اعتقاد آنها بر این است که این کار فقط وقتی امکان‌پذیر می‌گردد که رسوم پیچیدهٔ خوشایند اجداد موبه‌مو اجرا گردد.

خاقان از دیدن اینکه تالار نور مملو از مطربها، چشم‌بندها و اغذیه فروشهاست یکه خورد. مکانی بود بسیار شاد امّا نمی‌توان گفت که محلی بود مقدس.

«نمی‌فهمم چرا چنین چیزی را اجازه می‌دهد!»

«در اینجا چه کارهایی مجاز است؟» مجذوب تماشای بازی آکروبات بسیار پیچیده گروهی کوتوله بودم. مردم برای این بازیگران کوچولو شادمانه پول خرد

پرتاب می‌کردند.

«هیچ. منظور از ایجاد این معبد مکانی بوده است برای تأمل درباره نور. البته مراسم مذهبی هم دراینجا برگزار می‌شود. به نظرم خاقان از اینها اجارهٔ محل دریافت می‌کند. حتا در این صورت هم تکان دهنده است. این طور نیست؟»

به جای من سؤال خاقان را صدای خوش آوایی از پشت سرمان جواب داد. «حضرت خاقان، بسیار تکان دهنده است! بسیار ناراحت کننده است! امّا این خاصّ انسان است. این طور نیست؟»

صاحب این صدای افسونگر مردی بود با ریش خاکستری و چشمانی برای مردم چین فوق‌العاده درشت. چشمانش از خوش خلقی و ـ یا غم می‌درخشید. دو حالتی که اغلب یکی است همان گونه که دربارهٔ آن مرد جالب صادق بود.

«لی‌تسو» خاقان به مرد خردمند با هماهنگی شیوایی از احترام و فروتنی درود گفت. اگر قبلاً نگفته باشم باید بگویم که تسو در زبان چینی به معنای استاد و یا خردمند است. بنابراین از این به بعد او را استاد لی می‌نامم.

خاقان به استاد گفت «این مرد داماد شاه ثروتمند ماگادهاست.» خاقان کمتر ارتباط درباری مرا به دست فراموشی می‌سپرد. ارتباطی که امیدوار بود روزی به سبب آن پولدار شود. «اینجا آمده است تا متمدن شود و حالا» خاقان رو به سوی من کرد و ادامه داد «تو با خردمندترین مرد مملکت پادشاهی‌وسطی‌افتخار ملاقات پیدا کرده‌ای. او بایگان اسناد خانواده چو است و استاد در هر سه هزار هنر...» خاقان با دست و دل بازی از استاد لی تعریف کرد. او هم مانند بسیاری از اشراف بی‌پول و فقیر احساس اجبار می‌کرد تا با باران تعارفات و اطوار پر طمطراق جای نشانه‌های مقام و منزلتی را که نداشت پر کند.

استاد لی علاقه‌ای بیشتر ناشی از ادب نسبت به خارجی بودن من از خود نشان داد. او اولین چینی بود که با یك نگاه فهمید که من نمی‌توانستم از اهالی ماگادها باشم. با آنکه نام پارس به گوشش نخورده بود می‌دانست که در ماورا سند سرزمینی پر از مردمان چشم آبی وجود دارد، و چون دوست داشت آنچه ما می‌دانستیم او هم بداند از خاقان و من دعوت کرد تا در مرز محوطه محراب تقدیم قربانی به زمین با او غذا صرف کنیم. «شخص تنها، با رضایت خاطر به من اجازه

استفاده از کلاه فرنگی قدیمی را داده است. غذایی شاهانه صرف خواهیم کرد و دربارهٔ تائو صحبت خواهیم نمود.» تائو به معنی راه است و مفاهیم ظریف دیگری هم دارد که بعداً فهمیدم.

راه‌خاکی خود را ازمیان گروهی‌دختران رقاص نیمه لخت باز کردیم و از آنجا گذشتیم. تا آنجا که من می‌توانم بگویم این دخترها واقعاً نمی‌رقصیدند بلکه در اطراف تالار نور چرخ می‌زدند تا کسی پیدا شود و برایشان چیزی بخرد. از این کفر خاقان وحشت کرده بود. «هرگز به فکرم نمی‌رسید که یك پسر آسمان هر قدر هم...» کار عاقلانه‌ای کرد و جمله خود را تمام نکرد.

به جای‌او استادلی جمله را به پایان برد.«...با شفقت. آری یتیم‌عمیقاً با شفقت است. فقط دوست دارد مردم را خوشحال کند. به دنبال ناممکن نمی‌گردد. از استادان وو ـ وئی است.» در زبان چینی وو ـ وئی یعنی هیچ نکردن. برای استاد لی هنر نکردن نه تنها راز مملکت‌داری بلکه راز خوشوقتی انسانی است. آیا استاد لی واقعاً معتقد است که مطلقاً نباید کاری کرد؟ دموکریتوس این طور نیست. منظور استاد لی حتا از آن هم غریبتر است. اکنون سعی خواهم کرد تا منظورش را تفسیر کنم.

از کوچه و خیابانهای پرجمعیت لویانگ گذشتیم. نمی‌دانم چرا احساس راحتی می‌کردم. شاید به خاطر آنکه مدت زیادی را در بیابان، جنگل و چین وحشی سپری کرده بودم. مردم چو باید از جمله شادترین مردم جهان باشند. اگر خرابی اوضاع را غم‌انگیز هم بدانند آن را خیلی قشنگ مخفی می‌نمایند. ضمناً مانند همه مردمان پر مشغله بدون آنکه خود بدانند به پیروی از وو ـ وئی مشغول‌اند. بلی دموکریتوس وو ـ وئی معمایی است که به زودی آن را تشریح خواهم کرد.

محوطهٔ محراب تقدیم قربانی به زمین در باغی در شمال شهر واقع شده است.این‌محوطه از تپه‌ای خاکی که در بیرون هر شهر ماچینی وجود دارد فاصلهٔ چندانی ندارد. تپه خاکی به شه یا زمین مقدس معروف است و علامت دولت است. تپهٔ شه همیشه در نزدیکی درختستانی است که هم مقدس است و هم خاصّ آن منطقه. در چو درخت شاه بلوط مقدس محسوب می‌شود.

در ماه سوم هر سال در این زمینها آنچه معروف به نمایش هوای آزاد بهاری است اجرا می‌شود. این نمایش عملاً از چند بازی، رقص و مراسم مذهبی تشکیل می‌گردد. اگر اجرای نمایش هوای آزاد بهاری توأم با موفقیت صورت نگیرد ـ یعنی مراسم درست اجرا نشود ـ در آن سال یا محصول کم تولید شده و یا اصولاً برداشت نخواهد شد. محوطه محل بازی محل تلاقی دو زمین شیبدار است که معتقدین به مراسم آنجا نشسته و مراسم را مشاهده می‌کنند. فقط طی اجرای این مراسم است که زن و مرد می‌توانند آزادانه با یکدیگر معاشرت نمایند. از آنجا که نمایش در هوای آزاد بهاری‌برای مردم ماچین‌نقطهٔ اوج مراسم سالیانه است بسیاری از اعیان می‌کوشند با پرداخت هزینه‌های جشن رحمت آسمان ـ و محبت مردم ـ را راحت به دست آورند. تقریباً به همان نحوی که این روزها در بعضی از شهرهای یونانی مرسوم شده است. در ابتدا، این مراسم باروری تاحدی شبیه مراسم باروریی بوده که هنوز هم در بابل اجرا می‌شود و طی آن مرد و زن به خاطر تأمین محصول فراوان به فحشا می‌پردازند. امّا با گذشت زمان نمایش هوای آزاد بهاری در چین جنبهٔ تزئینی پیدا کرده و به گفته خاقان و استاد لی قدری هم درهم برهم اجرا می‌شود. من که نمی‌دانم. به دلایلی طی اقامتم در مملکت پادشاهی‌وسطی‌در این مراسم شرکت نکردم. به هر حال اگر هم شرکت می‌کردم نمی‌توانستم بدانم که آیا نمایش را درست طبق رسوم اجرا می‌کنند یا نمی‌کنند.

با گذشتن از تپهٔ نماد زمین خاقان شه از اینکه دید که حتا یك تیغه علف هم بر آن نرویده است نفس راحتی کشید «اگر زمین مقدس کاملاً تمیز نگهداری نشود...» خاقان علامت دور کردن خباثت را کشید و بعد تعظیمی به سمت محراب قربانگاه زمین کرد. شکل قربانگاه زمین مربع است، زیرا مردم ماچین‌معتقدند که زمین مربع است و چون خیال می‌کنند آسمان گرد است در جنوب هر شهری قربانگاه گردی ویژه آسمان دیده می‌شود.

استاد لی ما را از پل سنگی باریکی گذراند و به خانه‌ای جذاب برد که بر روی تخته سنگی شیبدار و آهکی قرار داشت. در پای تخته سنگ نهری باریك، تندآب، کف‌آلود حلقه زده بود. باید اقرار کنم که در طول زندگیم هیچ‌وقت

منظره‌ای به غرابت و جذابیت اطراف شهرهای چین و ماچین ندیده‌ام. حداقل اطراف شهرهایی که‌میان دو رودخانهٔ بزرگ آن خطه قرار دارند؛ کوهها و تپه‌های آن اشکال گوناگون قابل تصور را دارند و درختان آن هیچ شباهتی به آنچه در غرب دیده می‌شود ندارند. وقتی انسان در آن خطه سفر می‌کند آبشارها و تنگه‌ها و چشم‌اندازهایی غیرمنتظره می‌بیند که اعماق خنك و سبز مایل به آبی آن همان قدر که خطرناك‌اند، جذاب‌اند. زیرا چین و ماچین سرزمین اژدهاها، ارواح و یاغیان سرگردان است. گرچه در آن سرزمین من نه اژدهایی دیدم و نه روحی امّا با راهزنان بسیار برخورد کردم. سرزمین زیبای ظاهراً خالی از سکنهٔ ماچین برای مسافران پرمخاطره است. به هر حال باید گفت بر روی این زمین هر کجا که انسان گام می‌نهد می‌بیند که مردمان آن را به تباهی کشیده‌اند.

عمارت کلاه فرنگی از آجر زرد ساخته شده بود و بام سفالی پر شیبی داشت که در شکاف‌هایش خزه روییده بود و خفاشان از تیرهای پوسیده و غرق در تار عنکبوتش آویزان بودند. خدمتکار پیری که غذای ما را تهیه کرد با استاد لی رفتاری همانند رفتار دو همطراز را داشت و چندان توجهی نیز به ما نکرد و ما هم اهمیت ندادیم. گرسنه‌وار ماهیهای تازه را بلعیدیم و به صدای آرامش‌بخش جریان تند آب گرفتار در میان سنگها گوش کردیم.

بعد بر روی تخته‌های روستاییان زانو زدیم و استاد لی مفهوم و یا یکی از مفاهیم تائو را برایمان تفسیر کرد «تائو در لغت به مفهوم راه و یا جاده است. مانند شاهراه و یا کوره‌راه.» متوجه دستهای استاد لی شدم گویی آنها را از مرمر سفید تراشیده بودند. ضمناً متوجه شدم که از آنچه قبلاً فکر کرده بودم بسیار مسنتر است. بعدها فهمیدم که بیش از صدسال دارد.

پرسیدم «راه ـ یعنی راه شما از کجا شروع می‌شود؟»

«راه من باید با من شروع شود. اما من راهی ندارم و فقط بخشی از راهم.»

«آن چیست؟»

خاقان شه با رضایت شروع به ام، ام کردن و خلال کردن دندانهایش کرد. از این نوع مباحثات لذت می‌برد.

«آن است که هست. وحدت اولیهٔ عالم وجود. اولین قدمی که انسان باید

برای در راه قرار گرفتن بردارد هماهنگ شدن با قوانین طبیعت است. ـ یعنی با آنچه ما آن را به نام همیشه همین طور می‌خوانیم.»

«به این کار چگونه می‌توان دست یافت؟»

«راه را مانند آب بدان، آب همیشه به سوی زمینهای پستتر می‌رود و به همه چیز نفوذ می‌کند.» این احساس ناخوشایند به من دست داد که دوباره در دشت گنگ هستم. جایی که امور پیچیده را آن چنان ساده بیان می‌کنند که کلاً مرموز می‌گردد.

با کمال تعجب دیدم که استاد لی فکرم را خواند. «بدوی عزیز فکر می‌کنی که آگاهانه غامض حرف می‌زنم. اما نمی‌توانم طور دیگری حرف بزنم. هرچه باشد نظریه راه به نام نظریهٔ بدون کلام معروف است. بنابراین هرچه بگویم بی‌ربط است. شما نمی‌توانید بیشتر از آنچه من می‌توانم درد زانوی چپ شما را حس کنم از فکر من درباره راه آگاه شوید. زانویی که شما مرتباً آن را جابه‌جا می‌کنید زیرا هنوز به نحوهٔ نشستن ما عادت نکرده‌اید.»

«امّا شما ناراحتی مرا بدون آنکه آن را احساس کنید می‌فهمید. بنابراین شاید من هم بتوانم بدون آنکه مثل شما پیرو راه باشم آن را بفهمم.»

خاقان گفت «بسیار خوب» و باد گلویی زد تا رضایت خود را هم از غذا و هم از ما نشان دهد. چینیها بادگلو را به عنوان جدیترین اظهار مغز ـ شکم می‌دانند.

«پس چنین فکر کن که راه وضعی است که در آن تضاد و اختلاف وجود ندارد. هیچ چیز گرم نیست سرد هم نیست. هیچ چیز طولانی نیست و هیچ چیز کوتاه نیست. تصوراتی از قبیل سرد و گرم و طولانی و کوتاه... فقط در مقایسه با چیزهای دیگر مفهوم پیدا می‌کنند. اما برای راه همگی آنها یکی است.»

«در عین حال برای ما یکی نیستند.»

«این طور به نظر می‌آیند. بلی بین چیزها اختلافی واقعی وجود ندارد. دراصل ما از غبار ساخته شده‌ایم. غباری که به خود شکلی موقتی می‌گیرد ولی هرگز تغییر ماهیت نمی‌دهد. دانستن این مطلب مهم است. همان‌طور، مهم است بدانیم که ممکن نیست در مقابل طبیعت طغیان کنیم. مرگ و زندگی یکی هستند. بدون این یکی آن دیگری نمی‌تواند وجود پیدا کند و بدون آن دیگری این یکی

موجود نیست. و اما درنهایت هیچ یك از آنها وجود ندارند مگر در برابر یکدیگر. هیچ چیز وجود ندارد مگر همیشه همین طور.»

گرچه برای من نظریه وحدت اولیه قابل قبول است ولی نمی‌توانم آن اختلافهایی را که استاد لی آن چنان مهربانانه در دریای همیشه همین طور خود غرق کرد ندیده بگیرم. بنابراین گفتم «امّا مطمئناً، انسان باید حساب اعمالش را پس بدهد. اعمال خوب و بد وجود دارد. حقیقت و دروغ...» داشتم به عنوان نوهٔ زرتشت صحبت می‌کردم. وقتی حرفهایم تمام شد استاد لی جوابم را با زدن مثالی غریب داد.

«شما خردمندانه صحبت کردید.» پیرمرد مؤدبانه با سر تعظیمی کرد و ادامه داد «طبعاً در رفتار و کردارهای یك زندگی مشخص اعمال درست و نادرست نسبی وجود دارد و من مطمئن هستم که ما دربارهٔ کارهای درست و نادرست می‌توانیم به توافق برسیم. امّا راه از این حرفها بالاتر است. اجازه بدهید برایتان مثالی بزنم. فرض می‌کنیم که شما کارتان برنزریزی باشد...»

«استاد لی او یك آهن‌کار است. هنری مفید که بدویها در آن مهارت یافته‌اند.» با گفتن این حرف خاقان به من نگاهی کرد، آن چنان نگاهی که گویی او خودش مرا شخصاً از غبار وحدت اولیه ساخته است.

استاد لی توجهی به گفته خاقان نکرد و ادامه داد «کار شما برنزریزی است و می‌خواهید زنگی بریزید، و قالبی برای فلز مذاب تهیه کرده‌اید. اما وقتی می‌خواهید فلز مذاب را بریزید برنز از جریان یافتن خودداری می‌کند و می‌گوید خیر من نمی‌خواهم یك زنگ بشوم. من می‌خواهم شمشیر باشم مانند شمشیر بی‌نقص وو. به عنوان برنزریز شما از دست این فلز شیطان ناراحت می‌شوید. این طور نیست؟»

«البته، امّا این با فلز نیست که قالب خود را انتخاب کند. انتخاب قالب با فلزکار است.»

«خیر .» این «خیر» گفتن آرام در من همان چندشی را ایجاد کرد که پرتاب نخ گوسالا.

«شما در مقابل راه نباید طغیان کنید همان طور که دست شما در مقابل بازوی

شما طغیان نمی‌کند و فلز در مقابل قالب طغیان نمی‌کند. همه چیز جزئی از عالم است که همان همیشه همین طور است.»

پرسیدم «قوانین اساسی کدام است و چه کسی آنها را آفریده است؟»

«عالم وجود، وحدت در همه چیز است و قبول راه، قبول واقعیت این وحدت است. زنده یا مرده شما همیشه جزئی از همیشه همین طور هستید و قوانین همیشه همین‌طور همان قانون تکوین است. وقتی زندگی تکوین پیدا می‌کند، باید تکوین پیدا کند. وقتی از بین می‌رود، باید برود. قبول بدون چون و چرای هر آنچه اتفاق می‌افتد موجب قرار گرفتن در ماورای غم و شادی می‌شود. بدین ترتیب است که شما می‌توانید از راه پیروی کنید. با دستیابی به وو ـ وئی.»

دوباره این کلام مرا به خود مشغول داشت. کلامی که مفهوم لغوی آن هیچ مکن است.

«اما اگر انسان حالت مفعولی به خود بگیرد امور این جهان چه خواهد شد. بالاخره یك نفر باید برنز را بریزد تا ما زنگ و یا شمشیر داشته باشیم.»

«وقتی می‌گویم هیچ مکن، یعنی کاری را که طبیعی و خود انگیخته نباشد مکن. آیا شما تیراندازید؟»

«بلی، من تربیت نظامی دارم.»

«من هم همین طور.» تا آنجا که می‌توان گفت استاد لی هیچ شباهتی به جنگجویان نداشت. «توجه کرده اید که وقتی بی‌منظور تمرین می‌کنید تیرها چقدر راحت بر نشانه می‌نشیند؟»

«بلی.»

«امّا وقتی در حال مسابقه دادن هستی، وقتی که بردن جایزهٔ زرین مطرح است احساس نمی‌کنی که زدن نشانه سختتر از زمانی می‌شود که برای خودت تیر می‌اندازی و یا مسابقه نمی‌دهی؟»

«بلی.»

«وقتی سخت می‌کوشی عصبی می‌شوی، وقتی عصبی شدی کارت را خوب انجام نمی‌دهی. خوب، منظور ما از وو ـ وئی این نوع عصبی شدنهاست. طور دیگری بگویم، وقتی کاری را انجام می‌دهی از خودآگاهی حذر کن. طبیعی باش.

آیا هرگز حیوانی را برای خوردن تکه تکه کرده ای؟»

«بلی»

«آیا برایت جدا کردن قسمتهایش مشکل است؟»

«بلی. اما من نه یك قصابم و نه یك مغ ـ یعنی یك کاهن.»

«من هم نیستم. اما قصابان را حین کار کردن تماشا کرده ام. همیشه سریع کار می کنند و دقیق. آنچه برای ما انجامش مشکل است برای آنها آسان است. چرا؟ خوب، یکبار این سؤال را با رئیس قصابان «شخص تنها» مطرح کردم که چطور در مدتی که او گاوی را خرد می کند من فقط می توانم ماهی کوچکی را تمیز کنم. او در جواب گفت «راستش را بخواهی نمی دانم. به نظرم می آید که در موقع کار حواسم متوقف می شود و روانم ـ و یا هرچه که هست ـ مسلّط می گردد.» و این همان است که ما آن را وو ـ وئی می نامیم. کاری که طبیعی نیست مکن. کاری که با اصول طبیعت هماهنگی ندارد مکن. چهار فصل بدون دغدغه می آیند و می روند زیرا از راه پیروی می کنند. مرد خردمند دربارهٔ این نظم تأمل می کند و شروع به درك هماهنگی مستقر در عالم می نماید.»

«موافقم که قبول دنیای طبیعی خردمندانه است. اما حتا خردمندترین اشخاص نیز باید تمام توان خود را برای حمایت از خوبی و از میان برداشتن بدی به کار گیرد...»

«ای وای، بدوی عزیز همین اندیشهٔ کردن است که موجب همه بدبختیهاست. هیچ مکن! و آن بهترین رفتارهاست. در وضع بی کنشی باقی بمان. خود را به اقیانوس وجود پرت کن. فراموش کن که کار خوب کدام است و کار بد کدام، چون هیچ کدام آنها وجود ندارد مگر در برابر دیگری. این ارتباط را فراموش کن. بگذار کارها خودشان درست شوند. روحت را آزاد کن. به خود وقار گل و درخت را بده. زیرا همهٔ امور واقعی به ریشه خود برمی گردند بدون آنکه متوجه رجوع خود باشند. آن چیزها ـ آن پروانه، آن درخت ـ که بدون دانش است هرگز مقام سادگی نخستین را از دست نمی دهد. امّا اگر آگاهی ما را پیدا کند طبیعی بودن خویش را از دست می دهد. راه را از دست می دهد. برای انسان تکامل فقط در رحم مادر ممکن است. در آن دوران انسان مانند قطعه سنگی دست نخورده در

مقابل استاد مجسمه‌ساز است. استاد بدان شکل می‌دهد و با شکل دادن به او آن را خراب می‌کند. در این جهان هر کسی که محتاج دیگران است برای همیشه اسیر است، و کسی که دیگران محتاج اویند همیشه غمگین است.»

اما من همان طور که نمی‌توانستم خواستنی بودن نیروانای بودا را دریابم نتوانستم حالت مفعولی نظریهٔ راه استاد لی را نیز بپذیرم.

از استاد لی راجع به جهان واقعی سؤال کردم ـ یعنی دنیای چیزهای ملموس. زیرا برای خردمند تائوئیست دنیای ملموس موجب طرح یك رشته سؤالهای خودپسندانه راجع به طبیعت دنیای ملموس می‌گردد. «مطالبی را که می‌گویید می‌فهمم یا در حال فهمیدن آنها هستم» و بعد به سرعت افزودم «ممکن است که من پیرو راه نباشم امّا شما گوشه‌ای از آن را نشانم دادید. من به شما مدیونم. حالا اجازه بدهید راجع به امور عملی صحبت کنم. مملکت را باید اداره کرد. اگر حاکم پیرو وو ـ وئی باشد چطور می‌تواند مملکت را اداره کند؟»

«آیا چنان حاکم کاملی وجود خارجی دارد؟» استاد لی آهی کشید و ادامه داد «مشغولیات دنیای اشیای مانع از جذب شدن به راه می‌شود.»:

خاقان شه گفت «برای ما خاقانها فقط ممکن است به راهی که شما خردمندان می‌روید نگاهی بیندازیم.» خاقان شه از خودش خیلی راضی به نظر می‌رسید و قدری هم مست خواب بود. «اما در عین حال سیر و سیاحت شما برای ما محترم است. ما ازمقام رفیع و پر مشغلهٔ خود ناراضی هستیم و منتظریم تا شما به ما بگویید که مردم را باید چگونه اداره کرد.»

«خاقان، کمال مطلوب آن است که شاهزاده خردمندی که حکومت می‌کند مغزهای مردم را خالی کند و معده‌هایشان را پر سازد. ارادهٔ آنها را ضعیف و استخوانهایشان را قوی نماید. اگر مردم اطلاعات نداشته باشند خواست هم نخواهند داشت. اگر خواست نداشته باشند فقط دست به کارهایی خواهند زد که انجامش برای آنها طبیعی است. در چنین شرایطی است که خوبی جهانگیر می‌شود.»

به عنوان هنر اداره حکومت این حرفها فرق چندانی با نظریات هوآن سبع نداشت. بنابراین با احترام زیاد گفتم «اگر کسی کسب دانش کند و بخواهد

وضعش را تغییر دهد و یا حتا بخواهد تغییری در دولت ایجاد نماید ـ شاهزاده خردمند باید نسبت به او از خود چه عکس‌العملی بروز دهد؟»

«ای وای، شاهزاده باید او را بکشد.» استاد لی خندید. میان دو دندان نیش او فقط لثه‌ای سیاه وجود داشت. ناگهان به یکی از خفاشان خفتهٔ بالای سرمان شبیه شده بود.

«بدین ترتیب پیروان راه با کشتن انسان مخالفتی ندارند؟»

«چرا باید داشته باشند؟ مرگ به اندازهٔ زندگی طبیعی است. کسی که می‌میرد از دست نمی‌رود. خیر، برعکس. وقتی رفت در ماورای همه ناراحتیها قرار می‌گیرد.»

«آیا مجدداً با کالبدی جدید متولد خواهد شد؟»

«غبارها دوباره به هم جمع می‌شوند، مطمئناً. اما شاید این جریان آن چیزی نباشد که شما آن را تجدید حیات می‌نامید.»

پرسیدم «وقتی ارواح مردگان به سرچشمهٔ زرد می‌روند چه اتفاقی برای آنها می‌افتد؟» در ماچین وقتی کسی می‌میرد عامهٔ مردم می‌گویند که به چشمهٔ زرد رفته است. امّا اگر از آنها پرسیده شود که این چشمه چیست و کجاست جوابهای مبهمی می‌دهند. آن طور که من فهمیدم اندیشهٔ چشمهٔ زرد قدمت بسیار دارد و ظاهراً نوعی برزخ ابدی است مانند عالم اسفل یونانیها. در آنجا روز قیامت وجود ندارد و بد و خوب سرنوشتی مشترك دارند.

«به نظرم می‌رسد که چشمهٔ زرد همه جا هست.» استاد لی با دست چپ بر دست راستش زد. رفتاری جادوگرانه؟« و اگر همه جا باشد انسان نمی‌تواند به طرفش برود زیرا همه جا هست. ولی البته انسان متولد می‌شود، زندگی می‌کند و می‌میرد. با آنکه جزئی از کل است امّا واقعیت زندگی کوتاهش او را وامی‌دارد تا در مقابل کل مقاومت کند. خوب، از راه تبعیت می‌کنیم تا در مقابل کل مقاومت ننمائیم. حالا این معنا برای همه واضح شد و یا تقریباً برای همه» ـ تعظیمی به من کرد ـ «وقتی بدن تجزیه می‌شود مغز» ـ با دست به روی شکمش زد ـ «با بدن از بین می‌رود. برای کسانی که به شهودی دربارهٔ راه نرسیده باشند این فکر رنج‌آور است. حتا وحشت‌زاست. اما برای ما وحشت‌زا نیست، زیرا ما خود را

با جریان جهان یکی می‌کنیم و در مقابل همیشه همین طور مقاومت نمی‌کنیم. همان طور که خردمند راستین امری را شروع نمی‌کند مرد کامل در مقابل مرگ و زندگی اقدامی نمی‌نماید. مرد کامل فقط دربارهٔ جهان تأمل می‌کند تا جزئی از آن شود. این همان چیزی است که ما نامش را جذبهٔ مرموز می‌گذاریم.»

دهان باز کردم که بگویم «دست به کاری نزدن...»

استاد لی جمله‌ام را تمام کرد «... کاری بی‌اندازه معنوی و سخت است. مرد خردمند بلندپروازی ندارد. بنابراین شکست هم نمی‌خورد. و آنکس که شکست نمی‌خورد همیشه موفق است و آنکس که همیشه موفق است صاحب قدرت کامل است.»

گفتم «استاد لی، جوابی قاطع برای این حرفها وجود ندارد.» من به این نوع مباحثات، دور تسلسل، یعنی چیزی که برای آتنیها همان چرخ نظریه برای بوداییهاست عادت کرده بودم.

با کمال تعجب دیدم که خاقان دربارهٔ بهترین وجه حکومت کردن استاد لی را به مبارزه طلبید و گفت «مطمئناً پیروان راه باید همیشه با مجازات مرگ مخالف باشند به دلیل آنکه هیچ انسانی حق ندارد چنان حکم بدی را علیه دیگری صادر نماید. صدور چنان حکمی نقطهٔ مقابل وو ـ وئی است.»

«خاقان، بسیاری از معتقدان به راه با شما هم عقیده‌اند. اما من این مطلب را بدون نتیجه می‌دانم. هرچه باشد طبیعت خشن و بی‌رحم است. سیل ما را می‌برد. قحطی ما را با گرسنگی می‌کشد. وبا ما را از میان برمی‌دارد، و در همه حال طبیعت بی‌اعتنا باقی می‌ماند. آیا انسان نباید شبیه طبیعت عمل کند؟ البته که جواب منفی است. ولی به هر حال من این نظریه را که می‌گوید بهتر است به جای اداره دنیا آن را به حال خود واگذاشت تا راه خود را برود زیرا واقعاً حکومت خوب نمی‌تواند وجود پیدا کند، فکری دوست داشتنی می‌دانم. همه می‌دانیم که هرقدر حاکم قوانین خوب بیشتری وضع کند دزدان و راهزنان بیشتری برای شکستن و مقابله با آن قوانین پیدا می‌شوند. همه می‌دانیم که وقتی حاکم برای جیب خود با وضع مالیاتهای سنگین پول بیشتری اخذ می‌کند مردم گرسنه‌تر می‌شوند، و حاکمها همیشه مالیات بیشتری می‌گیرند و مردم هم گرسنگی

می‌کشند. پس بگذارید با هماهنگی کامل با طبیعت زندگی کنیم. اجازه بدهید قانون وضع نکنیم و خوشبخت زندگی کنیم.»

محکم در جوابش گفتم «بدون وجود قانون خوشبختی وجود پیدا نمی‌کند.»

استاد لی مشفقانه گفت «شاید.»

گفتم «مطمئن هستم که برای حکومت کردن باید راه صحیحی وجود داشته باشد. مطمئناً ما فقط با راههای نادرست اداره مملکت آشنایی کامل پیدا کرده‌ایم.»

«تردیدی نیست. اما درنهایت کی می‌داند؟» او مانند شاخه نرمی در برابر باد در مقابل هر حرفی تسلیم بود، و من داشتم تحملم را از دست می‌دادم. پس پرسیدم «چه چیز را می‌توان دانست؟»

سریع جواب داد «می‌توان دانست که یکی شدن با راه مانندِ آسمان شدن است و مانند آن نفوذناپذیر بودن. می‌توان دانست که با به دست آوردن راه کالبد انسانی از دست می‌رود امّا خود انسان باقی می‌ماند. راه مانند جامی است که هرگز خالی نمی‌شود و درنتیجه احتیاجی به پر کردن ندارد. تمامی معضلات ساده می‌شوند. تضادها با هم مخلوط می‌گردند و تفاوتها هماهنگ می‌شوند. راه به آرامش خود ابدیت است. فقط رشتهٔ وحدت را بچسبید.» استاد لی به بحث پایان داد و حرفش همان بود که بود.

خاقان راست نشسته، سرش را بالا گرفته و خواب بود. آرام خروپف می‌کرد. در زیر پایمان آب مانند صدفی که بر گوش بگذارید نجوا می‌کرد.

پرسیدم «استاد لی خالق راه کیست؟» پیرمرد به دستهای رویهم گذاشته‌اش خیره شد و گفت «نمی‌دانم که زادهٔ کیست.»

فصل سوم

هرگز به پسر آسمان معرفی نشدم. ظاهراً تشریفاتی برای پذیرش سفیری بدوی که برده هم باشد وجود نداشت. امّا در چند مراسم رسمی که خاقان چو بر آن نظارت می‌کرد شرکت جستم. او با هیئتی الهی که به خود می‌گرفت برای ایفای نقشهای تمثیلی بسیار مناسب می‌شد. به گفته اربابم نکته‌ای مثبت، «زیرا او از اکثر مردم کندذهنتر است.»

اغلب با استاد لی و شاگردانش قدم می‌زدیم. واضح بود که وظایف بایگان چو چندان سنگین نبود، و او همیشه فرصت کافی برای ورود در مباحثات طولانی دربارهٔ نظریهٔ بدون کلامش را داشت. استاد لی مشفقانه نظریهٔ جزمی پدربزرگم را درباره خوبی و بدی به دلیل آنکه وحدت اولیه فاقد چنان تقسیمات جزئی است رد کرد. من هم تصمیم گرفتم در این باره با او صحبت نکنم. اما افکار گوسالا، مهاویره، بودا و فیثاغورث را برایش شرح دادم. فقط بودا جلب نظرش را کرد و چهار حقیقت شریف را پسندید. به نظر او پیروزی و تسلط بودا بر حواسش با وو ـ وئی هماهنگی دارد. ولی ضمناً پرسید «راستی از کجا آن قدر مطمئن است که وقتی مرد خاموش خواهد شد؟»

«زیرا او به روشن ضمیری کامل رسیده است.»

در حوالی محراب قربانگاه زمین ایستاده بودیم، بادی شدید برگها را به زمین می‌ریخت. زمستان نزدیك بود. ده دوازده تایی جوان از رده شهسواران با حفظ

فاصلهٔ مناسب نزدیك ما ایستاده بودند. «اگر فکر می‌کند که به دست آورده است حتماً به دست نیاورده است. زیرا هنوز فکر می‌کند.» این بازی با کلمات به مذاق جوانان خوشایند آمد و موجب خندهٔ آنها شد.

خاقان گفت «خرد، خرد!»

از بودا دفاع نکردم. هرچه بود چه تائوی چینی و چه حقایق شریف بودا نتوانسته بود نظرم را به خود جلب کند. هر یك از این دو نظریه ایجاب می‌کند دنیایی را که ما می‌شناسیم به کنار بگذاریم. می‌فهمم که چقدر این امر می‌تواند خواستنی باشد امّا نمی‌فهمم که چگونه می‌توان به آن رسید. اما به هر حال از استاد لی بسیار متشکرم زیرا بدون آنکه بخواهد، کارش در کنار محراب قربانگاه زمین در آن بعدازظهر موجب یك سلسله اتفاقاتی شد که بازگشت مرا به پارس امکان‌پذیر ساخت.

استاد لی بر روی سنگی نشست. مردان جوان به دور ما حلقه زدند و یکی از آنها پرسید «استاد وقتی روان ـ ابر با هیولای هرج و مرج[1] برخورد از او پرسید بهترین راه ایجاد تعادل بین زمین و آسمان چیست؟ هرج و مرج در جواب گفت که نمی‌داند.»

استاد لی سرش را به علامت توافق تکان داد و گفت «هیولای هرج و مرج خردمند است.»

مرد جوان گفت «بسیار خردمند. اما روان ـ ابر گفت مردم به من به عنوان نمونه می‌نگرند من باید کاری کنم که در امورشان تعادل ایجاد شود.»

استاد لی گفت «پرمدعایی»

مرد جوان تکرار کرد «پرمدعایی» و ادامه داد « روان ـ ابر پرسید «چه کار باید بکنم؟ در روی زمین اوضاع بد است.» هیولای هرج و مرج پذیرفت که اصول اساسی جهان دائماً مورد تجاوز قرار می‌گیرد و در طبیعت واقعی اشیا دائماً دست برده می‌شود. اما گفت که دلیل آن ناشی از...»

«... اشتباهات حکام است.» استاد لی آنچه را که آشکارا مکالمه‌ای قدیمی

1. Chaos

بود تکمیل کرد. «بلی این گفته خردمندانه بود و هست.»

مرد جوان ادامه داد «اما روان ـ ابر راضی نشد...»

«...هرگز نمی‌شود.» باددر شنل استاد لی افتاده و دسته‌ای از موهای سفید سرش در هوا می‌رقصید. «اما او وقتی از هرج و مرج شنید که اندیشه کردن است که خود موجب تمام ناراحتیهاست باید قانع می‌شد. بس!» صدای استاد لی ناگهان آن چنان بلند شد که گویی صدای زنگی برنزی بود که در باد شدید با چکش بر آن بکوبند.

«امّا استاد لی آیا ما باید به جای روان ـ ابر از هیولای هرج‌ومرج تبعیت کنیم؟» چنان به نظر می‌رسید که مرد جوان به جای شرکت در تکرار یك سرود مذهبی سؤالی واقعی را مطرح می‌کند.

«در این مورد بلی.به‌ویژه آنکه هیولای‌هرج‌ومرج گفت"مغزت را تقویت کن و در وضع بی‌کنشی قرار گیر. امر محتوم به خودی خود صورت خواهد پذیرفت. هرگز نام اشیا را مپرس و سعی مکن تا از راز پوشیدهٔ طبیعت سردرآوری. هر چیزی به خودی خود به وقتش شکوفا می‌شود."»

خاقان شه گفت «چه زیبا.»

شروع به سخن کردم «لفظ هیولای هرج اول...» و مرج...»

استاد لی جواب داد.«... یکی از واژه‌های ما برای آسمان است.»

گفتم «می‌فهمم.» امّا اصلاً نمی‌فهمیدم. از آنجا که چیزی بدون نظم شکوفا نمی‌شود آسمان باید خود ضدهیولای‌هرج‌ومرج‌باشد. امّا من نمی‌خواستم استاد پیر را به بحث بکشم. او بر من این برتری را داشت که معانی لغات زبانش را می‌دانست ـ و این راز قدرت است. خیر دموکریتوس هنوز هم کُنه فکرم را نگفته‌ام.

یکی از مردان جوان که به اندازه دیگران از ستایشهای استاد لی درباره «هیچ مکن» راضی نبود با سری پایین قدم به جلو گذاشت. جوانی بود باریك اندام که تمام بدنش می‌لرزید. از وهم و یا از سرما، نمی‌دانم. جوان گفت «اما، استاد، مطمئناً نباید خواست روان ـ ابر برای ایجاد هماهنگی بین آسمان و زمین ندیده گرفته شود. هرچه باشد در این مکان زمین را برای چه چیز دیگری ستایش

می‌کنیم؟» و با گفتن این جمله مرد جوان به سوی محراب قربانگاه تعظیمی کرد.

«ای وای، باید همیشه کار درست را انجام دهیم.» استاد لی شنلش را به خود پیچید و هوای آکنده از بوی برف را بو کشید.

«آیا هیولای هرج و مرج با اجرای چنان مراسمی موافقت نمی‌کند؟»

«بلی، بلی، هیولای هرج و مرج آن را به همان طبیعی بودن... رسیدن سال نو می‌پذیرد و یا مانند خواب زمستانی ریشه در زمین. کاری که طبیعی نیست نباید کرد. اجرای آیین طبیعی است ـ و بهترین کارهاست.»

«پس استاد موافقت دارند که اگر حاکمی فقط بتواند برای یکروز هم که شده خود را تسلیم اجرای شعائر کند خلایق زیر آسمان خوبیش را جواب خواهند گفت؟»

استاد لی نگاهی به جوان انداخت و اخم کرد. چشمان طرفدارانش گرد شد. حتا خاقان نیز سراپا گوش شد. نوعی کفر گفته شده بود. مرد جوان همچنان می‌لرزید گویی که تب داشت.

«این خوبی که به آن اشاره می‌کنی چیست؟» صدای افسونگر استاد لی سرد شده بود.

«نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که با اجرای دقیق شعائر خوبی به دست می‌آید. برای آنکه دولت شکوفا شود خوبی باید در شخص حاکم ریشه پیدا کند و نه در دیگران.»

«همان طور که می‌دانیم پسر آسمان انعکاس آسمان است، که همه چیز است. اما این خوبی که می‌گویی اگر وو ـ وئی نیست پس چیست؟»

«کارهای شده و نشده است. آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران روا مدار. اگر این طور زندگی کنی کسی مزاحمت نخواهد شد، و یا...»

استاد لی تاحدی غیر مؤدبانه قهقهه زد. «کلمات استاد کونگ را تکرار می‌کنی! با آنکه باید بدانی که بین او و من شباهتی نیست همانند قسمت روشن تپه و سمت تاریك آن.»

خاقان به نرمی گفت «اما مطمئناً چه تاریك و چه روشن همه‌اش فقط یك تپه است و بس.»

«خیر، به لطف استاد کونگ، یا آن طور که بی‌سروپاها می‌خوانندش، کنفسیوس، تو پسرم باید به وئی بروی.» دو تن از طرفداران به استاد لی کمك کردند تا برخیزد. جوان لرزان ساکت بود و چشمانش را به زمین دوخته بود. «و یا هر محل دیگری که در حال حاضر ممکن است کنفسیوس آنجا باشد. او هیچ جا زیاد بند نمی‌شود. همه جا او را با احترام می‌پذیرند. امّا او شروع به امر به معروف خود کرده و کارمندان و حتا حکام را ناراحت می‌کند. او حتا یکبار کوشید تا به شخص پسر آسمان هم تعلیم دهد! ای وای چه کشنده. اما به هرحال او مردی بیهوده و احمق است که به چیزی جز به دست آوردن مقام نمی‌اندیشد. او شهوت قدرت‌طلبی و کسب مقام دارد. سالها پیش پست کوچکی در وزارت پلیس لو داشت ولی بعد از آن فقط و فقط یك شهسوار است. او هرگز نتوانست آنچه می‌خواهد به دست آورد. یعنی به وزارت برسد. بنابراین به کی رفت. اما نخست‌وزیر کی او را ـ و من کلمات شخص وزیر را به کار می برم ـ مردی ناشی، خودپسند، با عادتهای غریب بسیار که یکی از آنها وسواس در اجرای دقیق مراسم قدیمی است یافت.» استاد لی رو به سوی خاقان شه کرد و گفت «گویا بعداً عموزاده شما...» استاد لی به هوای یخ بسته لبخندی زد «...خاقان فقید وئی پست کوچکی به او داد.»

خاقان با سر تصدیق کرد. «عموزاده‌ام، آن بی‌مانند، به او پستی داد. اما آن بی‌مانند بعداً فوت کرد.» بعدها خاقان شه برایم تعریف کرد که «تقریباً از همان نوع مرگی مرد که اخیراً به سراغ بخشنده و مهربان در چین آمد. هیچ یك از این دو نمی‌توانستند از شرب شراب ارزن خودداری کنند. اما آن «بی‌مانند» همان قدر جذاب بود که «بخشنده و مهربان» پشت کوهی.» خاقان رو به سوی استاد لی کرد و گفت «درواقع کنفسیوس وئی را قبل از فوت آن «بی‌مانند» ترك کرد...»

«ما شنیدیم که بین کنفسیوس و دولت آن «بی‌مانند» نزاعی درگرفته بوده است.» استاد لی شنلش را به سرش کشید. همگی سردمان شده بود.

«اگر نزاعی هم وجود داشته است آن را رفع کرده‌اند. همین دیروز بود که پسر آسمان به من گفت که کنفسیوس دوباره در وئی مستقر شده است. در آنجا عموزادهٔ ما خاقان جوان چو او را خیلی عزیز می‌دارد.»

استاد لی گفت «روشهای آسمان مرموز است.»

یخ کرده، و از آن همه بحث درباره مردی که راجع به او چیزی نمی‌دانستم کسل شده بودم. با آنکه فان‌چیه معمولاً جملاتی از کنفسیوس تکرار می‌کرد امّا من چیزی از او به خاطر نداشتم. مشکل است که انسان خردمندی از جهان دیگر را جدی بگیرد آن هم با واسطه.

مرد جوان لرزان گفت «خاقان آی[1] از کنفسیوس دعوت کرده است تا به لو برگردد.» صورتش به رنگ ابرهای آسمان زمستان خاکستری شده بود. هوا تاریك می‌شد.

«مطمئن هستی؟» خاقان با نگاه جوان را مورد عنایت قرار داد.

«بلی خاقان. تازه از لو آمده‌ام. می‌خواستم آنجا بمانم و با کنفسیوس ملاقات کنم. اما اجباراً به اینجا آمدم.»

استاد لی نجواکنان گفت «جای تأسف است.» کینه صورت‌پیرش‌را جوان نموده بود.

«جای تأسف است استاد» جوان خیلی رك به صحبت ادامه داد. «من کنفسیوس را برای همه آن کارهایی که مرتکب نمی‌شود ستایش می‌کنم.»

خاقان خیلی جدی گفت «همین طور است او به خاطر آنچه مرتکب نمی‌شود شهرت دارد.» من کوشیدم تا جلوی خنده خود را بگیرم.

چشمان استاد لی به چشمان من افتاد و لبخندی مکارانه از روی توافق زد. بعد رو به سوی مرد جوان کرد و گفت «برایمان بگویید که از آن چیزهایی که او مرتکب نمی‌شود کدامها را بیشتر ستایش می‌کنید.»

«او مرتکب چهار عمل نمی‌شود و من آنها را ستایش می‌کنم. او هیچ چیز را مسلم نمی‌داند. او هرگز دربارهٔ هیچ چیز زیاده از حد مطمئن نیست. یك‌دندگی نمی‌کند و خودپسندی ندارد.»

استاد لی به مبارزه‌طلبی مرد جوان جواب داد. «با آنکه این واقعیت دارد که او کمتر چیزی را مسلم می‌داند ولی مطمئناً او از خود مطمئنترین، یك‌دنده ترین و

1. Ai

خودپسندترین کسانی است که در محدودهٔ چهار دریا می‌تواند وجود داشته باشد. فقط یکبار او را دیده‌ام. به نظر مردی مؤدب می‌آمد تا اینکه شروع به درس دادن دربارهٔ روش صحیح انجام این و یا آن مراسم کرد. در حین گوش دادن به سخنانش از خود پرسیدم چه کسی می‌تواند با این همه خود بزرگ بینی و تَفَرعُنْ با او در زیر یك سقف زندگی کند؟ در حضور او سفیدی سفید تار می‌شود و قدرت کامل ناقص می‌گردد.» این جملات آخری به شعر بود و او آن را همراه با باد شمال با زیبایی تمام خواند. مریدانش کف زدند. مرد جوان لرزان برایش کف نزد. آخرین شعاع نور آسمان را ترك کرده بود. شب بود و زمستان.

در راه بازگشت به قصر، خاقان ذکرخیر محبت‌آمیزی از کنفسیوس کرد. «البته من هرگز مریدش نبوده‌ام. وابستگی طبقاتی‌ام چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد، اما هر وقت به لو می‌رفتم به سخنانش گوش می‌دادم. همچنین در وئی به دیدنش می‌رفتم، و وقتی فکر می‌کنم آیا او را...» در حالی که خاقان برای خودش حرفهایی می‌زد من فقط در فکر یك چیز بودم. ما باید به لو برویم. فان‌چیه آنجاست. اگر او زنده باشد مرا آزاد خواهد کرد.

در چند روز بعد چنان علاقه‌ای برای دیدن کنفسیوس نشان دادم که آتش به جان خاقان افتاد. «او راستی راستی خردمندترین خردمندان در محدودهٔ چهار دریاست. درواقع او احتمالاً خردمندی الهی است و دوست صمیمی من هم هست. البته استاد لی هم عالی است اما همان طور که احتمالاً متوجه شده‌ای او واقعاً به جهان ما تعلق ندارد زیرا جزئی از راه شده است در حالی که کنفسیوس برای ما در راه مانده‌ها راهنمای خوبی به سوی تائو است.» خاقان از این آخرین جملهٔ خود آن قدر خوشش آمد که آن را تکرار کرد.

سراپا وجد جواب دادم «برای رسیدن به خدمت خردمندی الهی حاضر به چکاری که نخواهم بود!» و بعد آهی کشیدم. «اما لو فرسنگها با ما فاصله دارد.»

«آن قدرها هم از اینجا دور نیست. کافی است انسان به مدت ده روز در طول رودخانه به سوی مشرق سفر کند. عملاً سفری کاملاً راحت است. امّا من و تو از طریق دشت بزرگ به سوی رودخانه یانگ‌تسه در جنوب خواهیم رفت و از آنجا به بندر دریایی کوویچی و بعد... به سوی سرزمین طلا!»

اما من هر روز تخمی را که کاشته بودم آبیاری می‌کردم. خاقان وسوسه شده بود و با خود می‌گفت «هرچه باشد لو دارای چند بندر دریایی است. گرچه این بنادر اهمیت کوویچی را ندارند اما به هر حال قابل استفاده هستند.» ظاهراً ممکن بود که از لو با کشتی به چمپا سفر کرد. حرکت از بنادر لو به چمپا مسافرت دریایی را طولانی‌تر می‌کرد امّا درعوض مسافرت زمینی را کوتاهتر. بالاخره خاقان اعتراف کرد که چندان خوشش نمی‌آید با محموله‌ای از استخوان اژدها از دشت بزرگ که مملو از دزد است بگذرد. و دست آخر بالاجبار پذیرفت که برای استخوان اژدها در لو هم بازار خوبی وجود دارد.

هر روز خاقان بیشتر از روز قبل برای رفتن به لو وسوسه می‌شد. «من عموی هم‌خون خاقانی هستم. او جوانی است جذاب و یازده سال است که بر تخت نشسته‌است. برادر ناتنی‌ام ـ یعنی پدرش در موسیقی استعدادی خاصّ داشت. برادر ناتنی دیگرم ـ یعنی عمویش ـ استعداد موسیقی نداشت. همین عمو تا وقتی که امیران او را خلع کردند خاقان لو بود، همان طور که می‌دانی. امّا البته که نمی‌دانی. چگونه می‌توانی بدانی؟»

در توتستانی در نزدیکی تپه ماهوری که نوزادان ناخواسته را بعد از تولد در آنجا رها می‌کنند تا بمیرند قدم می‌زدیم. در آن اثنا صدای گربه مانند بچه‌های در حال مرگ با سروصدای پرندگان جنوب درآمیخته بود. چینیها در بدو تولد نوزادان ناقص پسر و اکثر نوزادان دختر را در آنجا می‌گذارند تا بمیرند و بدین ترتیب تعداد جمعیت را که درواقع علامت افزایش بی‌رویه‌ای از خود نیز نشان نمی‌دهد مهار می‌کنند. من هرگز نتوانستم بفهمم که چرا در آن سرزمین غنی و خالی از سکنه با این شدت رسم نابود کردن نوزادان را اجرا می‌کنند.

طبعاً این رسم، رسمی جهانی و ضروری است. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند تعداد زیادی زن زایا را در درون خود بپذیرد. به ویژه در دولت شهرهای یونانی که سرزمینهایشان برای تغذیه جمعیت زیاد آمادگی ندارد. به هر حال هر چند وقت یکبار در شهرهای یونانی تراکم جمعیت پیدا می‌شود. هر بار که این اتفاق می‌افتد تعدادی از مردم را به جاهای دیگر کوچ می‌دهند تا مستعمرات جدیدی را به وجود آورند مثلاً به سیسیل، ایتالیا و افریقا و یا هرکجا که کشتیهایشان بتواند لنگر

بیندازد. درنتیجه امروزه از دریای سیاه گرفته تا ستونهای هرکول مستعمرات یونانی گسترده شده اند. این امر به سبب کم باری زمینهای یونانی و اکثر زمینهای جزایر دریای اژه می باشد. البته یونانیها با لاف زدن ادعا می کنند که قدرت رزم آوری آنها در نبردها و قدرت بدنی آنها در مسابقات ورزشی ناشی از روش کشتن نوزادان دختر ناخواسته و نوزادان پسر ناقص است. به ادعای اینها، فقط قویها ـ از زیبایی سخن نگوییم ـ اجازه ادامه حیات دارند. اما به نظر دموکریتوس آتنیها در سالهای اخیر دیگر مانند گذشته در این امر سختگیری نمی کنند. او می گوید که درنتیجه بیشتر جمعیت مذکر آتن نه تنها نازیبا شده اند بلکه مستعد ابتلا به انواع امراض علیل کننده و به ویژه امراض پوستی نیز گردیده اند. من نمی‌دانم. چون کورم.

وقتی از فان‌چیه پرسیدم چرا مردم چین آن قدر تظاهر می کنند که جمعیت سرزمین دوست داشتنی و خالی از سکنه آنها زیاد است او هم همان جمله ای را بکار برد که هوآن‌دیکتاتور به کار می برد: «وقتی تعدادمان کم بود و چیزها زیاد خوشبختی جهانگیر بود حالا که چیزها کم و تعدادمان زیاد...» من که خیال می کنم این حرفها همه حرف است و برای این کار دلیلی مذهبی وجود دارد. اما هرگز نتوانستم آن دلیل را کشف کنم. وقتی مردم چین مصمم می شوند از گفتن چیزی خودداری کنند این کار را به بهترین وجه ممکن انجام می‌دهند.

خاقان چیزهایی از برادر ناتنی اش خاقان چائو که حدود سی سال پیش او را از لو بیرون کردند به یاد می آورد. «او مردی بدخلق بود و از من مسنتر. با آنکه مورد توجه خاصّ پدر ما نبود امّا به مقام جانشینی او رسید. همه حتا وزرای موروثی به این جانشینی تمکین کردند. چائو همیشه به من احترام می گذاشت. درواقع ـ و این بسیار مهم است که به خاطر داشته باشی ـ او در خلوت قبول داشت که من به سبب لقبم بر او رجحان دارم، و لقب من هم ارثی و از جانب مادرم بود ـ یعنی خاتون ـ بانوی شه که در مملکت پادشاهی وسطی قدیمیترین القاب است.» حتا در آن روزها هم می‌دانستم که اربابم برای خود نه تنها یك سلسله بلکه یك کشور خیالی هم اختراع کرده است. در دنیای واقعیت خاقان شه پسر زن سوم و یا سوگلی هم‌خوابگان خاقان پیر لو بود، هیچ کس دقیقاً نمی‌داند

که مادرش کدام یك از آنها بوده است. اما همه توافق داشتند که اگر او خاقانی سرزمین خیالی و مقدس خود را ترجیح نمی‌داد می‌توانست به مقام خانی هم برسد.

ارباب خارق‌العاده‌ام به تپه‌ای که بر روی آن در میان ده هزارتایی استخوانهای سفید کوچك ده دوازده نوزاد کبود رنگ دیده می‌شد خیره شد. لاشخورهای تنبل در هوای روشن زمستانی چرخ می‌زدند. من به یاد مردگان و محتضران بلخ افتاده بودم و برای محتضران دعا کردم.

«چیزهای پیش پا افتاده می‌توانند مصیبتهای بزرگی را به وجود آورند.» خاقان سکوت کرد و من مترصد ماندم. در مملکت پادشاهی‌وسطی‌انسان نمی‌داند چه جمله‌ای ضرب‌المثل و کدام جمله مزخرف است. هر دو آنها برای گوشی ناآشنا می‌توانند به طور خطرناکی شبیه باشند.

«بلی.» خاقان شه در حالی که تزئینات یشم، طلا و عاج کمربندش را مرتب می‌کرد به سخن خود ادامه داد. «یك جنگ خروس تاریخ لو را عوض کرد. یك جنگ خروس! آسمان دست از خندیدن به ما برنخواهد داشت. یکی از امیران خانواده چی یك خروس جنگی عالی داشت. یکی از وابستگان خانواده خاقانی نیز صاحب خروسی جنگی بود. این دو تصمیم گرفتند یك مسابقهٔ جنگ خروس راه بیندازند. محل مسابقه در محوطه دروازهٔ جنوبی پایتخت تعیین شد. ای وای چه روز غم‌انگیزی بود. خوب می‌دانم. آنجا بودم. خیلی جوان بودم، البته بچه بودم.»

بعدها معلوم شد که خاقان در آن جنگ خروس مشهور حضور نداشته است. امّا آن قدر ادعای حضور در آن واقعه مشهور را کرده بود که مطمئنم دیگر خودش هم باور داشت که در آن حضور داشته است. سالها طول کشید تا بتوانم به مردمی که بدون جهت دروغ می‌گویند عادت کنم.

چون پارسها نباید دروغ بگویند دروغ نمی‌گویند ـ به طور کلی. ما ذاتاً از دروغگویی نفرت داریم به خاطر اهورامزدا. یونانیها چندان انزجاری از دروغ ندارند و دروغهای شاخدار می‌گویند. چینیها برحسب احتیاج دروغ می‌گویند. امّا اکثر خواجگان و خاقان شه تنها برای لذت بردن دروغ می‌گویند.

با گفتن این حرف به خاقان ظلم کردم. برای او حقیقت و خیال آن چنان درهم می آمیخت که مطمئن هستم خود او هرگز نمی‌دانست که کدام، کدام است. او در دنیایی ساختگی زندگی می‌کرد که با دنیای همیشه همین طور (آن طور که فیثاغورث می‌تواند بگوید) زاویه‌ای نود درجه تشکیل می‌داد.

«امیرچی سیخك پای خروس خود را با زهری قوی آلوده می‌کند و بدین ترتیب بعد از چند حمله، خروس خاقان می‌میرد. احتیاج به گفتن ندارد که در آن روز آفتابی در دروازه بلند جنوبی چه احساسی از نارضایتی در بین مردم به وجود آمد. نیمی از شهر به تماشا آمده بود از جمله شخص خاقان چائو. خانوادهٔ چی شادی کردند بستگان خاقان غمگین شدند. وقتی امیر به جمع آوری پول پرداخت انواع مشاجرات درگرفت. بعد امیر بدکار برای استراحت شبانه به قصر چی رفت. فردای آن روز صبح جمعیتی عظیم در مقابل قصر چی جمع شدند. شب قبل سم شناسایی شده بود. شخص خاقان که بسیار عصبانی بود با محافظان شخصی خود به آنجا آمد و دستور دستگیری امیر را صادر کرد. امیر گناهکار قبلاً تغییر هیئت داده و در لباس خدمتکاران از خانه خارج شده به کی در شمال فرار کرده بود، خاقان چائو هم به تعقیب او پرداخت و بعد...»

اربابم ناگهان بر روی کندهٔ درختی نشست. قیافه‌ای سنگین و بدشگون به خود گرفت. «مملکت پادشاهی وسطی دورانهای ناخوشایندی داشته است.» صدایش را پایین آورد گویی ممکن بود کسی صدای ما را بشنود. در حالی که واضح بود ما دو نفر مطلقاً تنها هستیم. «اعضای خانواده چی به کمك قوم و خویش خود آمدند، همین طور افراد خانواده منگ و خانواده شو. اینها سه خانواده امیری هستند که بر لو حکومت نامشروع دارند. سپاهیان این سه خانواده در ساحل رودخانه زرد به سربازان برادرم حمله بردند. آری، منصوب آسمان خاقان لو، سلف امپراتور زرد، سلف خاقان تن از چو، مورد حمله غلامان خود قرار گرفت و مجبور گردید شناکنان رودخانه زرد را طی کرده به دولت کی پناهنده شود. با آنکه خاقان چائو خاقان کی را مورد محبت خود قرار می‌داد امّا او به خاقان چائو کمك نکرد تا مقام و حق خود را مجدداً به دست آورد. خانواده چی خیلی قدرتمند است. ارتش شخصی آنها در مملکت پادشاهی وسطی بزرگترین

ارتشهای شخصی است. و تسلّط آنها بر لو ناشی از وجود همین ارتش است. درواقع ـ ای وای حتا از گفتنش هم بر خود می لرزم! ـ *ریاست خانواده چی حتا به خود چند بار اجازهٔ استفاده از نشانهٔ خاقانی را داده است. کفر، کفر. درست در* همان لحظه آسمان باید فرمان خود را نازل می‌کرد. اما آسمان سکوت کرد. و برادر بی‌یاورم در تبعید مرد.» درست وقتی که مجدداً آستین خاقان بالا رفت تا چشمانش را بپوشاند یك دسته پرنده سیاه توجهش را جلب کرد. خاقان به منظور فال زدن و پیش‌بینی آینده آرایش دستهٔ پرندگان را مطالعه کرد. اگر چیزی دستگیرش شد حرفی نزد. فقط لبخندی زد و من آن را به فال نیك گرفتم ـ برای خودم.

«چه کسی جانشین جناب برادر شما شد؟ خاقان»

«برادر جوانتر ما. آن صادق ـ اما او هم مرد و پسرش جانشین او گردید که همان برادرزاده عزیزم خاقان ای باشد.»

«بر سر خانواده چی چه آمد؟»

«اکنون در تمام موارد از خاقان خود اطاعت می کنند. چطور جرئت می کنند که نکنند؟ عدم اطاعت از خاقان مخالفت با ارادهٔ آسمان است. خودت خواهی دید که چطور در حضور جانشین تن صاحب شوکت خود را خوار می‌نمایند.»

مشعوف بودم. به لو می‌رفتیم.

وقتی لویانگ را ترك کردیم بهار بود. اولین غنچه‌های بادام باز شده بود و رنگ مزارع از قهوه ای سرخ به سبز زرد می گرایید. در هر گوشه‌و کنارعدسهای آبزی به گل نشسته به ابرهایی صورتی می‌ماندند که به زمین نشسته باشند. باید بگویم که وقتی برگهای تازه باز می‌شوند انسان احساس می کند که وقوع هر چیزی امکان دارد. برای من بهار بهترین فصل سال است.

از طریق زمین سفر کردیم. یکی دوبار خاقان سعی کرد با قایق سفر را ادامه دهیم امّا جریان آب خیلی تند بود. راستی این قایقها هم در جهت آب و هم در جهت مخالف آن حرکت می کنند. برای مسافرت در جهت مخالف جریان آب طناب را به دسته‌ای گاو نر می‌بندند و آنها قایق را در جهت مخالف آب می کشند. گاوها بر روی جادهٔ ویژه ای که از سنگ نرم در مرز رودخانه ساخته

شده است حرکت می‌کنند. با استفاده از این روش حتا گذرگاههای باریك هم در تمام فصول سال قابل قایق‌رانی است. به استثنای اوایل بهار که سیلابهای غیر قابل پیش‌بینی مسافرت از رودخانه را خطرناك می‌سازد.

مجذوب سرزمینهای اطراف شدم؛ خاك غنی، جنگلهای جادویی و از همه بهتر، هرگز از رودخانه نقره‌ای رنگ دور نمی‌شدیم. شبانگاهان صدای نرم گذرایش جزئی از رویای آرامش‌بخش دلنشین ما می‌شد.

گاه گاه جاده ما را درست به ساحل رودخانه می‌کشید. جزایری با هیئتهای غریب در میان رودخانه دیده می‌شدند که گویی ایزدی یا دیوی آنها را در آن آبهای نقره‌فام افکنده است. بسیاری از این جزایر به کوههای سنگ آهکی کوچکی شبیه‌اند که از سرو و کاج پوشیده شده باشند. در هر یك از جزایر حداقل یك زیارتگاه متعلق به ایزدی دیده می‌شود. بعضی از این زیارتگاهها به سبك زیبایی با بامهایی از سفال لعابی ساخته شده‌اند. بعضی دیگر بناهای زمختی هستند که از دوران امپراتور زرد باقی مانده‌اند ـ البته به گفته مردم محل.

در نیزاری به رنگ سبز روشن مایل به زرد یکی از خدمتکاران خاقان فریاد وحشتناکی کشید «خاقانا، اژدها!»

خاقان با شمشیر کشیده به زمین جست و در پشت چرخ عقب گاری شخصی خود کمین کرد. دیگران همگی در نیزار مخفی شدند به استثنای دوازده تایی شهسوار که در لویانگ تصمیم گرفتند با ما مسافرت کنند. آنها نیز شمشیرهای خود را کشیدند. من وحشت‌زده و کنجکاو شده بودم.

خاقان هوا را بو کشید و نجواکنان گفت «آری همین نزدیکیهاست. از آن قدیمیهاست و خیلی شرزه است. به دنبال من بیایید.»

با ورود خاقان به میان نیزار شاخه‌های تازهٔ نی در مقابلش تا می‌شدند گویی که خاقان نوعی باد آسمانی بود. بعد ناپدید شد. امّا صدای فریادهای هراسناکش را می‌شنیدیم که می‌گفت: «مرگ!» به دنبال این فریادها صدای حرکت حیوانی عظیم که نیزار را خردکنان طی کرده در جهت مخالف می‌رفت شنیده شد.

لحظه‌ای بعد خاقان ظاهر شد. رنگ صورتش پریده و غرق در عرق بود. «از بخت بد فرار کرد. اگر اسب داشتم حالا سرش را هم بریده بودم.» با یك آستین

صورتش را خشك كرد. «البته آنها همه مرا می‌شناسند و این كار به خاك انداختنشان را مشكلتر می‌كند.»

گفتم «اما آنها حیوان هستند. چطور ممكن است كه حیوانات اشخاص را از شهرتشان بشناسند؟»

«سگ توچطور ترا می‌شناسد؟ سگ هم یك حیوان است. این طور نیست؟ به هر حال اژدها از نوع خاصی است. نه انسان هستند و نه حیوان بلكه چیزی دیگرند. به اضافه عملاً زندگی ابدی دارند. گفته می‌شود كه بعضی از آنها به مسنی امپراتور زرد هستند، و همان طور كه هم اكنون دیده‌ای دشمنان خود را می‌شناسند. سایه‌ام را دید و با وحشت پا به فرار گذاشت.»

بعداً یكی از شهسواران به من گفت كه آن به اصطلاح اژدها را دیده بود و آن حیوان چیزی جز یك بوفالوی آبی نبوده است. «در كنار پیشكار در گاری در صدر قافله ایستاده بودم. آن پیشكار یا باید كور باشد یا آگاهانه تظاهر به دیدن اژدها می‌كند.» سپس شهسوار جوان داستان جالبی دربارهٔ خاقان برایم تعریف كرد. در حقیقت این داستان آن قدر جالب است كه وقتی چین و ماچین را ترك كردم حداقل دوازده جور آن را شنیده بودم.

«همان طور كه می‌دانید خاقان شه نه تنها عشق به جمع‌آوری استخوان اژدها دارد بلكه عاشق اژدها نیز هست.»

گفتم «بلی، تعداد زیادی از آنها را كشته است.»

شهسوار لبخندی زد و گفت «این آن چیزی است كه خودش می‌گوید. اما در مملكت پادشاهی وسطی اگر هم اژدهایی وجود داشته باشد چندتایی بیش نیست. البته به غیر از آنهایی كه در مغز خاقان شه جای دارند.»

حیرت كردم. هرچه باشد تقریباً در تمام كشورها اژدها وجود دارد و شهود قابل اعتماد متعددی دیدن آنها را توصیف كرده‌اند. وقتی بچه بودم اژدهای معروفی در بلخ وجود داشت. او عادت داشت بچه‌ها و بزها را بخورد. بالاخره هم یا مرد یا به جای دیگری رفت.

پرسیدم «امّا اگر آن قدر نادر باشند راجع به این همه استخوان اژدها كه خاقان به خصوص در غرب جمع‌آوری می‌كند چه می‌گویید؟»

«استخوانها قدیمی قدیمی‌اند. روزگاری باید میلیونها اژدها در محدودهٔ چهار دریا زندگی می‌کرده‌اند. امّا آن دوران، دوران امپراتور زرد بود. استخوانهایی که امروزه پیدا می‌شوند آن قدر قدیمی هستند که به سنگ تبدیل شده‌اند. امّا خاقان شما همان طور که می‌دانید وقتی به موضوع اژدهاهای‌زنده می‌رسد دیوانه است.»

«مشکل بتوان گفت دیوانه است. از فروش استخوانهای اژدها زندگی خوبی را می‌گذراند.»

«البته، امّا عشق مفرط خاقان برای اژدهای زنده چیز دیگری است. چند سال پیش او به چو می‌رود. چو، کشوری جنوبی و سرزمینی است وحشی که در حاشیه رودخانه یانگ‌تسه قرار دارد. منطقه‌ای که ممکن است هنوز هم اژدها در آن دیده شود. طبعاً این خبر که جستجوگر مشهور اژدها در پایتخت است و در اطاقی در طبقهٔ دوّم مهمانسرایی کوچك زندگی می‌کند گوش به گوش منتشر می‌شود.»

«یك روز صبح زود خاقان از خواب می‌پرد. احساس می‌کند که چیزی دارد او را می‌پاید. برمی‌خیزد و به طرف پنجره می‌رود. ارسی پنجره را می‌کشد و در آنجا با نگاه خیره و دندانهای نمایان شده از لبخند دوستانهٔ اژدهایی روبرو می‌شود. وحشت‌زده خود را به طبقهٔ پایین می‌رساند. در تالار مهمانسرا پایش به چیزی گیر می‌کند که گویی قالی لوله شده‌ای بوده است. اما البته قالی نبود، بلکه دم اژدها بوده که حیوان با کوفتن آن به زمین به خاقان خوشامد می‌گفته است. خاقان مثل یك مرده بی‌حال می‌شود، و تا آنجا که ما می‌دانیم این تنها موردی است که خاقان شه با اژدهایی زنده برخورد داشته است.» گرچه من هرگز جرئت نکردم با او درباره این ماجرا صحبت کنم امّا خودش در روز اوّل رسیدنمان به چو وو به آن اشاره‌ای کرد.

پایتخت لو به لویانگ خیلی شبیه است امّا از آن بسیار قدیمیتر است. خیابان‌بندی شهر شطرنجی است و این از مشخصات شهرهایی است که به وسیله سلسله چو پایه‌ریزی شده‌اند. امّا در بین چهار خیابان وسیع و مستقیم آن تعداد بی‌شماری خیابانهای فرعی دیده می‌شود که آن قدر باریك‌اند که دو نفر

نمی‌توانند از آن بگذرند مگر آنکه هر دو خود را از پشت به دیوار بچسبانند که در این صورت در معرض آلوده شدن با محتوای ظرف ادرار قرار می‌گیرند. امّا این را هم بگویم که بوی شهرهای چین ناخوشایند نیست زیرا در هر گوشه و کنار بر روی منقل غذاهای تند و تیز پخته می‌شود و در خانه‌ها و اماکن عمومی مداوماً چوب خوش‌بو می‌سوزانند.

همان طور که قبلاً هم گفتم مردم چین و ماچین نیز خود بوی عجیبی می‌دهند که البته ناخوشایند نیست. از یك گروه چینی بیشتر بوی پرتقال به مشام می‌رسد تا بوی عرق بدن. علت این امر را نمی‌دانم. شاید رنگ پوستشان نسبتی با بوی بدنشان داشته باشد. مطمئناً خیلی کم پرتقال مصرف می‌کنند و خیلی کمتر از پارسها که بوی تنشان تند است به حمام می‌روند. البته هیچ بویی را نمی‌توان با بوی آن زیرپوشهای پشمی که جوانان آتنی در آخر هر سال به تن می‌کنند و تا آخر سال بعد آن را عوض نمی‌کنند مقایسه کرد. دموکریتوس تذکر می‌دهد که جوانان طبقات مرفه‌تر هر روز در ورزشگاه خود را می‌شویند و می‌گوید نه تنها برای چرب کردن پوستشان به آن روغن می‌مالند بلکه آب هم به خود می‌زنند. امّا چرا وقتی خود را تمیز می‌کنند دوباره آن زیرپوشهای کثیف پشمی را می‌پوشند؟ در مورد مطالبی از این قبیل دموکریتوس با حواس باقی مانده مردی کور به مجادله برنمی‌خیزد.

قصر خاقانی بی‌شباهت به قصر پسر آسمان نیست ـ یعنی قصری قدیمی و از ریخت افتاده که بیرقهای مقابل ورودی اصلی آن پاره و خاك‌آلوده است.

«خاقان در قصر نیست.» اربابم می‌توانست پیام بیرقها را به همان راحتی بخواند که من می‌توانم ـ می‌توانستم ـ نوشته‌های آکادی را بخوانم. «خوب باید حضور خود را به حاجب حالی کنیم.»

وقتی دیدم در تالار بیرونی قصر به غیر از دو محافظ خواب‌آلوده که در کنار ورودی اندرونی بودند کسی دیگر حضور ندارد تعجب کردم. علی‌رغم گفته‌های اربابم خاقان لو به همان بی‌قدرتی پسر آسمان بود. اما حداقل خاقان چائو نقشی سمبلیك برای بازی دارد و قصرش در لویانگ همیشه مملو از زائرینی است که از اکناف و اطراف مملکت پادشاهی وسطی به آنجا می‌آیند. این واقعیت که منشور

آسمانی خاقان افسانه‌ای بیش نیست موجب دوری گزیدن مردم از او نمی‌شود. مردم باز هم به حضورش می‌آیند تا به شخص تنها خیره شوند، مورد مرحمت او قرار گیرند و به خدمتش هدیه‌ای جنسی و یا نقدی تقدیم کنند. گفته می‌شود که خاقان چائو هزینه‌های خود را از درآمد تقدیمی‌های زائرین تامین می‌کند. با آنکه خاقان لو از عموزاده اش در لویانگ ثروتمندتر است امّا ثروتش به پای ثروت سه خانواده اربابی لو نمی‌رسد.

در حالی که منتظر حاجب بودیم خاقان برایم داستان اژدها را از دید خودش تعریف کرد. حوادث داستان خاقان کاملاً شبیه حوادث داستانی بود که شهسوار جوان برایم تعریف کرده بود با این تفاوت که بازیگر آن شخص خاقان نبود بلکه این بلا را به سر یکی از درباریان پر مدعا آورده بودند. نتیجهٔ اخلاقی که خاقان از این داستان گرفت این بود که «از حرارت دروغین پرهیز کن زیرا آن مرد ساده‌لوح با تظاهر به عشق به چیزی که آن را نمی‌شناخت خود را تا مرز مرگ وحشت‌زده کرد. در همه حال انسان باید فقط به آنچه حقیقت دارد وفادار باشد.» خاقان می‌توانست جملات دهان پرکنی بگوید ولی باز هم بگویم که هنوز با دروغگویی که درباره تقوای راستگویی داد سخن ندهد برنخورده‌ام.

حاجب با تشریفات کامل به خاقان خوشامد گفت و به من نگاهی پر از تعجب ولی مؤدبانه انداخت و سپس گفت که خاقان به جنوب رفته است. «هر لحظه منتظر بازگشتش هستیم، دیروز شاطران توانسته‌اند او را بیابند. حضرت خاقان، شما می‌توانید درجهٔ پریشانی ما را حدس بزنید.»

«تنها برای آنکه برادرزادهٔ صاحب شوکتم به شکار رفته است؟» خاقان یك ابرویش را بالا انداخت که بفهماند اطلاعات بیشتری لازم دارد.

«فکر کردم اطلاع دارید. سه روز است که در جنگیم. و اگر خاقان جریان این وضع را به اطلاع اجداد نرساند شکست خواهیم خورد، ای وای ارباب، بحران هراسناکی است. همان طور که مشاهده می‌کنید اوضاع در لو هرج و مرج است.» به جمعیت آرام و عادی که همان روز در خیابانهای پایتخت دیده بودم فکر کردم. واضح است هرج و مرج در مملکت پادشاهی وسطی مفهومی نسبی دارد. و ضمناً همان طور که قبلاً توضیح دادم برای چینیها معنای دیگر هرج و مرج همان آسمان

است و معنای آفرینش هم می‌دهد.

«ما چیزی نشنیده‌ایم، خواجه‌سرا، کدام جنگ؟!»

«جنگ با کی.» هر وقت بحث درباره تفوق درمی‌گیرد ـ و چه وقت این بحث جریانی ندارد؟ ـ نظر همگان بر این قرار می‌گیرد که این قوم شمال رودخانه زرد است که احتمالاً منشور آسمان را به دست خواهد آورد. در ابتدا ثروت کی ناشی از نمك بود. امروز به راحتی می‌توان گفت که این کشور پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین کشورهای چین و ماچین است. ضمناً سکه برای اولین بار در چین و ماچین در این ایالت ضرب شده است. و این کار کی را لیدی شرق می‌کند.

«سپاه کی در دروازهٔ سنگی است» دروازه سنگی مرز بین لو و کی است. «البته نیروهای ما هم آمادهٔ کارزارند اما پیروز نخواهیم شد مگر آنکه ابتدا خاقان به معبد اجداد رفته و گزارش کار را به امپراتور زرد وَسپس به پایه‌گذار سلسله ما امپراتور تن بدهد. تنها بعد از گزارش دادن است که رحمتشان شامل حالمان می‌شود.»

«آیا لاك لاك‌پشت را مطالعه کرده‌اید؟»

«لاك آماده است. اما فقط خاقان می‌تواند پیام آسمان را تعبیر کند.»

در چین و ماچین در مواقع بحرانی پوشش خارجی لاك سنگ‌پشت را با خون می‌پوشانند. بعد فالبُد یك میله برنزی داغ را در داخل لاك نگه می‌دارد تا وقتی که خطوط و طرحهایی بر روی لاك پوشیده از خون پیدا شود. فرض بر این است که تنها حاکم می‌تواند این علائم آسمانی را تعبیر و تفسیر کند. در عمل فقط فالبُد از نحوهٔ تعبیر و تفسیر طرحها و خطوط اطلاع دارد. این نحوهٔ پیشگویی حتا از شکل عادی پیشگویی در مملکت پادشاهی وسطی که همانا ریختن چوب بومادران باشد بسیار پیچیده‌تر است. در این پیش‌بینی بعد از ریختن حساب شدهٔ قطعات چوب بومادران، روابط به دست آمدهٔ شش خطی را نسبت به یکدیگر با مراجعه به کتابی قدیمی به نام *کتاب تغییرات* مطالعه می‌کنند. نتایج حاصله بی‌شباهت به گفته‌های غیبگویان دلفی نیست. تنها اختلاف بین آن دو این است که کتاب برای پیش‌بینیهای خود درخواست طلا نمی‌کند.

حاجب به ما اطمینان خاطر داد همین که خاقان ای وظایف مرسوم خود را

انجام دهد عموی خاقانی خویش را خواهد پذیرفت. با آنکه عموی خاقانی کنایهٔ آشکاری زد که دعوت اقامت در قصر را رد نخواهد کرد امّا خواجه‌سرا خود را به نفهمی زد و خاقان با اوقاتی تلخ قصر را ترك گفت.

بعد به بازار مرکزی شهر رفتیم. در اینجا پیشکار خاقان در حال چانه زدن با خریداران عمدهٔ استخوان اژدها بود. نمی‌دانم چرا آن قدر از بازارهایشان خوشم می‌آید. احتمالاً با خارجی بودنم ارتباط دارد. هر چه باشد بازار در هر جای دنیا که باشد بازار است. اما چینیها از سایرین مبتکرترند. نمونه غذاهای قابل فروش آنها شبیه نقاشی و یا مجسمه‌هایی زیباست و تنوع اشیای فروشی در آنجا نامحدود است. سبدکار چین، بیرق کار چنگ، طناب ابریشمی کار کی ـ ده هزار نوع جنس.

شخصیت خاقان بالاتر از آن بود که با جزئی فروشان صحبت کند امّا تعظیمهای بالابلند آنها را با اداهای کاهنانه جواب می‌گفت و در عین حال زیر لبی به من تذکر می‌داد «می‌دانستم که باید به جنوب می‌رفتیم. اگر جنگی واقعی درگیر شود ما هم گرفتارش می‌شویم. بدتر از همه برادرزاده‌ام مشغولتر از آن خواهد بود که از من درست و حسابی پذیرایی کند. دعوتی رسمی صورت نخواهد گرفت، قدر شئونات ما شناخته نخواهد شد و برای اقامت محلی نخواهیم داشت.» این آخری بیش از هر چیز دیگر حواسش را به خود مشغول داشته بود. او از پرداخت کرایه محل و یا هر پرداخت دیگری به آن منظور نفرت داشت.

متوجه شدم که جنگ اصلاً ذهن مردم کوچه و بازار را به خود مشغول نکرده است. بنابراین در حالی که در بازار شلوغ راه خود را باز می‌کردیم از خاقان پرسیدم «چرا از خود عکس‌العملی نشان نمی‌دهند.» در زیر آسمان پایین چین و ماچین همه چیز شاداب بود. به دلایلی آسمان‌اینجا از آسمان سایر نقاط به زمین نزدیکتر است. بدون تردید آسمان دائماً متوجه خاقانهاست و سعی می‌کند که بفهمد منشور را باید به چه کسی بدهد.

«چرا باید از خود عکس‌العمل نشان بدهند؟ همیشه بین لو و کی نوعی جنگ جریان دارد. این زدوخوردها برای دربار و خاقان ناراحتی دهشتناکی را ایجاد می‌کند ولی عملاً به مردم عادی ربطی پیدا نمی‌نماید» گفتم «ممکن است کشته

شوند. ممکن است شهر را بسوزانند...»

«ای وای، ما از آن نوع جنگها در اینجا نداریم. اینجا چئین نیست. در آنجا جنگ امری خون‌آلوده است زیرا مردم چئین گرگ انسان‌نما هستند. خیر، ما متمدن‌هستیم.طبق معمول دوسپاه در دروازه‌سنگی رودرروی یکدیگر قرار می‌گیرند و یکی دو نبرد می‌کنند. چند صد نفری از افراد کشته و یا زخمی می‌شوند. تعدادی اسیر می‌شوند که بعداً اسرا مبادله شده و یا در مقابل فدیه آزاد می‌گردند. بعد قراردادی منعقد می‌شود. مردم ما عاشق قرارداد بستن هستند. تا این لحظه ده هزارتایی قرارداد بین دولتهای مملکت پادشاهی‌وسطی‌منعقد شده است. و چون هر یك از این پیمانها مطمئناً شکسته می‌شود، پیمان جدید دیگری جای پیمان شکسته شده را می‌گیرد.»

در عمل اوضاع در مملکت پادشاهی‌وسطی نه به آن بدی و نه به آن خوبی است که خاقان شه می‌خواست مرا به آن متقاعد کند. شصت سال پیش نخست‌وزیر دولت ضعیف شنگ ترتیب کنفرانس صلحی را می‌دهد. درنتیجه این کنفرانس آتش بس عمومی اعلام می‌گردد. برای مدت دهسال در سراسر مملکت پادشاهی‌وسطی‌صلح برقرار می‌شود. این طور که از تاریخ بشر برمی‌آید دهسال مدتی نسبتاً طولانی است. با آنکه در سالهای اخیر نبردهای کوچکی به وقوع پیوسته است ولی اصول صلح شنگ هنوز مورد احترام همگان است و همین نشان‌می‌دهد که چرا هیچ‌یك از حکام، وقت را برای کسب تفوق مناسب‌نمی‌بینند.

خاقان پیشنهاد کرد به معبد بزرگ برویم. «مطمئناً آنجا خانواده چی را مشغول اعمال کفرآمیز معمولشان خواهیم یافت. تنها جانشین مشروع خاقان تن است که حق دارد با آسمان سخن گوید. امّا خانواده چی هر کاری که دلشان بخواهد می‌کنند. رئیس این خانواده یعنی امیر کانگ[1] خوش دارد وانمود کند که خاقان خود اوست.»

معبد بزرگ خاقان تن به همان عظمت معبد لویانگ است ولی از آن خیلی قدیمیتر است. خاقان تن لو را شش قرن پیش پایه‌گذاری کرد و کمی بعد از

1. K'ang

مرگش این معبد را به عنوان یادبود او ساختند. البته سن حقیقی هر بنا هر جا که می‌خواهد باشد جای بحث را دارد، و چون اکثر معابد چین از چوب ساخته می‌شود من کاملاً مطمئن هستم که حتا قدیمیترین معابد چیزی جز تجدید بنای دقیق و جالب اصل از بین رفته آنها نیست. اما چینیها ـ همانند بابلیها ـ اصرار دارند که چون همیشه بنای قدیمی را دقیقاً بازسازی می‌نمایند عملاً تغییری در بنا با تجدید آن به وجود نمی‌آید.

در مقابل معبد هزارتایی سرباز پیاده با آرایش نظامی ایستاده بودند. نیم تنه‌های چرمی دربر داشتند و کمانهایی از چوب نارون بر دوش انداخته و شمشیرهای بلند به کمر بسته بودند. سپاهیان کاملاً در محاصره بچه‌ها، زنان خیابانی و اغذیه فروشها قرار داشتند. در انتهای دیگر میدان حیوانات قربانی شده را بر روی آتش قربانگاه کباب می‌کردند. حال و هوا، بیشتر حال و هوای جشن بود تا جنگ.

خاقان از یکی از محافظان در معبد پرسید که در درون معبد چه خبر است. محافظ جواب داد که امیر کانگ در حال سخن گفتن با آسمان است. خاقان بدون تردید با اوقاتی تلخ از بین جمعیت گذشته خود را به من رسانید. «واقعاً هراسناك است. کفرآمیز است. او که خاقان نیست.»

کنجکاو شدم که بدانم درون معبد چه می‌گذرد. اربابم کوشید تا آن را به بهترین وجه ممکن برایم شرح دهد. «خاقان دروغین دارد به اطلاع اجدادش ـ که البته اجدادش نیستند می‌رساند که به سرزمین لو حمله شده است. به آسمان خطاب می‌کند که اگر آسمان و تمامی اجداد لبخند محبت‌آمیزشان را از او دریغ ندارند او دشمن را در دروازه سنگی متوقف خواهد نمود. در همین اثنا قربانی، ادعیه و موسیقی مرسوم را به اجداد تقدیم می‌نماید. بعد فرمانده سپاه ناخنش را می‌گیرد...»

«چه کار می‌کند؟»

خاقان با قدری تعجب به من نگاه کرد «فرماندهان شما قبل از جنگ ناخنشان را نمی‌گیرند؟»

«نه، چرا باید ناخن خود را بگیرند؟»

«زیرا هر وقت کسی از آشنایان ما فوت می‌کند ما به احترامش ناخن خود را کوتاه می‌کنیم. چون در جنگ لزوماً عده‌ای کشته خواهند شد فرمانده سپاه پیشاپیش خود را برای عزاداری با پوشیدن لباس عزا و گرفتن ناخن آماده می‌کند. سپس سپاهیان را از دروازه بدیمن به سوی جبهه اعزام می‌نماید. دروازه بدیمن هم همین دروازهٔ کوتاه شمالی است.»

«فکر می‌کنم که یك فرمانده بیشتر بخواهد خود را با خوش‌یمنی مشهور سازد تا بدیمنی.»

با کمی عصبانیت گفت «او هم می‌خواهد.» مانند بسیاری از مردم که از تشریح مسائل لذت می‌برند از دادن جواب به سؤالات نفرت داشت. «ما مانند آسمان از نقطهٔ مقابل عمل می‌کنیم. از دروازه بدیمن بروید و از دروازه خوش یمن برگردید.»

من در سیر و سیاحتهایم دریافتم که اکثر اعمال مذهبی مفهومی پیدا نمی‌کنند مگر آنکه انسان با رموز آن مذهب آشنا شود.

«فرمانده سیزده دعا نیز برای شمارهٔ سیزده خواهد خواند.»

«چرا سیزده؟»

خاقان یك مارمولك سرخ کرده کوچك از فروشنده‌ای خرید و چیزی از آن را به من تعارف نکرد. این کار را به فال بد گرفتم. بدون تردید برای او فالی نیکو بود. با دهانی پر گفت «سیزده مهم است زیرا بدن انسان دارای نه سوراخ است» به یاد توصیفات دهشتناك ساری پوترا از سفتهای بدن افتادم ـ «و چهار عضو. نه و چهار می‌شود سیزده. یعنی یك انسان، بعد از ستایش شمارهٔ سیزده که ستایش خود انسان است فرمانده دعا می‌کند که افرادش بدون نقطهٔ مرگ باشند و یك نقطهٔ مرگ ...» قبل از آنکه من بتوانم سؤال دیگری مطرح کنم فوراً توضیح داد «... آن قسمت از بدن است که زیر پوشش کمترین محافظت از جانب آسمان است و بدین ترتیب مستعدترین نقطه برای مرگ است. سالها قبل به من گفته شد که نقطهٔ مرگم در کجای بدنم قرار دارد. و من همیشه مواظبم تا آن را در معرض خطر قرار ندهم. درحقیقت...»

دربارهٔ نقطه مرگ خاقان چیز دیگری نباید می‌شنیدم. درست در این لحظه

درهای برنزی معبد باز شد و طبلها با ضربه‌های میله‌هایی از یشم به صدا درآمد. زنگها را نواختند و سربازان پرچمهای روشن ابریشمی را به حرکت درآوردند. همه چشمها به آستانه در خیره شد و بالاخره دیکتاتور موروثی لو ظاهر گردید.

امیر کانگ مردی کوچك اندام و چاق با صورتی به صافی پوست تخم‌مرغ بود. لباس عزا به تن داشت. باوقار تمام پشت به ما کرد و سه بار به اجداد داخل معبد تعظیم نمود. سپس مرد بلندبالای خوش صورتی از معبد خارج شد. او هم لباس عزا بر تن داشت.

خاقان گفت «این جان چیو پیشکار خانواده چی است. او سپاه چی را به دروازه سنگی هدایت می‌کند.»

«دولت لو سپاه ندارد؟»

«دارد، سپاه چی.» مانند اکثر چینیها خاقان تصوری از سپاه ملّی نداشت. تقریباً در تمامی ممالك چین و ماچین هر قوم برای خود سپاهی دارد. چون قویترین قوم سپاه بیشتری دارد قدرت بیشتری را هم در مملکت خود اعمال می‌کند. تنها استثنای این قاعده چئین است. در آنجا امیر هوآن توانسته بود همهٔ سپاهیان همقطاران خود به اضافهٔ همه مردان رزم‌آور دیگر ایالت را به زیر یك پرچم گرد آورد. نتیجه آن پیدایش یك دولت نظامی از نوع اسپارت است که در مملکت پادشاهی وسطی یك ناهماهنگی به شمار می‌رود.

به منظور کسب اطمینان از پیروزی دیکتاتور و فرمانده اش آئینهای مرموزی را در مقابل چشم همگان اجرا کردند.

پرسیدم «برندهٔ جنگ کیست؟»

«کی دولتی ثروتمندتر و قدرتمندتر از لو است. امّا لو قدیمی و به ویژه مقدس است. هر امری را که مردم مملکت پادشاهی‌وسطی خردمندانه خوب به شمار می‌آورند به پایه‌گذار این شهر یعنی خاقان تن مربوط می‌شود.»

«اما برای پیروزی در یك جنگ،خردمندی، خوبی و قدمت به ندرت کفایت می‌کند.»

«البته که کفایت می‌کند. در این امور تصمیم با آسمان است نه با انسانها. اگر با انسان باشد گرگهای‌چئین همه را به بردگی خواهند کشید. امّا آسمان گرگها را

سر جایشان می‌نشاند. ظنم بر آن است که این نبرد کوتاه خواهد بود. کی جرئت نمی‌کند تعادل جهان را با تصرف لو برهم زند ولوآنکه‌بتواند ودر آن هم جای تردید است. جان چیو فرماندهی قوی است و یکی از ستایشگران کنفسیوس نیز هست. حتا او را در تبعید همراهی کرده است. اما هفت سال پیش کنفسیوس به او گفت که باید در لو انجام وظیفه کند. از آن به بعد جان چیو پیشکار چی شد. از نظر من دارای مشخصات خوبی است ولو آنکه از عامهٔ مردم است. به همین دلیل است که همیشه با او مؤدبانه برخورد می‌کنم.» با این کلمات خاقان عالیترین احترامات خود را نصیب جان چیو کرد.

دیکتاتور فرمانده خود را بوسید. سپس به هر یك از سربازان سهمی از گوشت قربانی داده شد. سپس جان چیو با صدای بلند فرمانی صادر کرد که من مفهوم آن را نفهمیدم. از انتهای دیگر میدان ارابه‌ای با دو سوار به سوی ما تاخت.

احتیاجی نیست که بگویم که خاقان افسر سوار بر ارابه را شناخت. او همیشه می‌گفت که در مملکت‌پادشاهی‌وسطی‌بیش از هر شخص دیگری افراد را می‌شناسد. «جانشین فرمانده است. او هم از شاگردان کنفسیوس است. درحقیقت امور خانواده چی را مریدان کنفسیوس اداره می‌کنند. به همین دلیل است که امیر کانگ پس از این همه سال پی او فرستاده است.» خاقان به جانشین فرمانده که در حال ادای احترام به دیکتاتور بود خیره شد. «نامش را به خاطر نمی‌آورم. او مردی خطرناك است. یکبار شنیدم که می‌گفت هیچ کس نباید از دسترنج دیگران زندگی کند. از این حرف بهتم زد. خوشحالم که کنفسیوس نیز از شنیدن آن مبهوت شد. جواب کنفسیوس را به خاطر می‌آورم و اغلب آن را تکرار می‌کنم. شما باید در طی حیات خود آن کاری را که برای آن ساخته شده اید انجام دهید. همان طوری که افراد عادی نیز باید کاری را که برای آن ساخته شده اند انجام دهند. اگر شما خردمند و عادل باشید عامهٔ مردم با بچه‌های روی کولشان به دنبال شما می‌آیند. بنابراین وقتت را برای تولید غذای مورد مصرف خودت تلف مکن. تولید غذا را به کشاورز واگذار. ضمناً کنفسیوس این نکته عالی را نیز گفت...»

دیگر به او گوش نمی‌کردم. جانشین فرمانده را شناخته بودم. او همان

فان‌چیه بود. سریعاً مشغول فکر کردن شدم. آیا باید هم اکنون خود را به او نشان دهم؟ یا صبر کنم تا از جنگ برگردد. اما اگر در جنگ کشته شود چه خواهد شد؟ اگر در جنگ کشته شود می‌دانم که باید بقیه زندگی را در بند خاقان دیوانهٔ سرزمین مقدس طی کنم. در مدت اقامتمان در لویانگ متوجه شده بودم که خاقان از آن پریشان حواستر است که بتواند به سفری طولانی و خطرناك به ماگادها اقدام کند. برای بقیه زندگی بردهٔ او خواهم ماند و با او از نقطه‌ای به نقطه دیگر خواهم رفت. او مرا مانند میمونی دست‌آموز به این و آن نشان خواهد داد و لپم را نیشگون خواهد گرفت تا به چینیها نشان دهد که چگونه سرخ و سفید می‌شود. بین این نوع زندگی و مرگ ـ مرگ و فرار را انتخاب کردم و تصمیم خود را در آن میدان شلوغ در مقابل معبد لو گرفتم.

راهم را از بین مردم باز کردم. به صف سربازان زدم و به سوی فان‌چیه دویدم. همین که خواستم با او صحبت کنم دو نفر از محافظان گارد چی بازوهایم را گرفتند. با امیر کانگ فقط چند متری فاصله داشتم. صورت امیر بی‌حالت باقی ماند. جان چیو اخم کرد، چشمان فان‌چیه تنگ شد.

فریاد زدم «فان‌چیه.» دوست قدیمم پشتش را به من کرد. وحشت سراپایم را فرا گرفت. مطابق قانون چین اکنون برده‌ای فراری بودم و ممکن بود به مرگ محکوم شوم.

همین که محافظان خواستند مرا کشان‌کشان ببرند به زبان پارسی فریاد زدم «آیا این طرز رفتار با سفیر شاه کبیر است؟»

فان‌چیه چرخی زد. چند لحظه به من خیره شد. سپس رو به سوی جان چیو کرد و چیزی گفت که من مفهوم آن را نفهمیدم. جان چیو اشاره‌ای به محافظان کرد و آنها مرا رها کردند. به رسم چینیها خود را کوچك کرده به سوی فان‌چیه رفتم. از دوران کودکیم یعنی از روزی که به روی قالی ملکه آتوسا می‌خزیدم تا آن لحظه آن قدر وحشت سراپایم را فرا نگرفته بود.

فان‌چیه از ارابه به زیر آمد. قلب از حرکت باز ایستاده‌ام دوباره به طپش افتاد. فان‌چیه در حالی که مرا در آغوش می‌فشرد نجواکنان به پارسی می‌گفت «چطور؟ چه جور؟ زود بگو.»

«اسیر چینیها شدم. حالا بردهٔ خاقان شه هستم. آیا پیامم را دریافت کردی؟»

«خیر.» از من جدا شد و به سوی امیر کانگ رفت. تعظیمی کرد. چند جمله ردوبدل کردند. باآنکه صورت تخم‌مرغی دیکتاتور مبین هیچ احساسی نبود امّا خود تخم‌مرغ کمی تکان تکان خورد. بعد فان‌چیه بر ارابه سوار شد. جان چیو بر پشت اسبی سیاه نشست. فرمان صادر شد. سپاهیان خانواده چی تقریباً به دو میدان را به سمت دروازهٔ کوتاه بدیمن شمال ترك کردند.

چشمان امیر کانگ به سربازانش دوخته شده بود. نمی‌دانستم چه کنم. می‌ترسیدم فراموش شده باشم. با خروج آخرین سرباز از میدان خاقان شه در کنارم قرار گرفت و گفت «این چه کاری بود که کردی؟ مرا خوار کردی. مثل وحشیها رفتار می‌کنی. برویم! همین حالا.» دستم را کشید. اما من در جای خود محکم ایستادم. گویی پاهایم را بر خاك سرخ فام میخکوب کرده بودند.

دیکتاتور ناگهان نگاهش را متوجه ما کرد. خاقان شه رفتار متعارف درباریش را بازیافت. «امیر کانگ عزیز مشاهده شما در این روز ویژه افتخار بزرگی است. در این روزی که برای برادرزاده عزیزم خاقان لو فتح و پیروزی در هوا بال گسترده است.»

رفتار ماچینی خصوصیتی جز انعطاف ناپذیری ندارد. گرچه وضع اربابم از حال و روز فقیری سرگردان کمی بهتر بود امّا در تمام‌دربارهای ماچین‌او را به عنوان خاقان می‌پذیرفتند. گرچه در تمامی مملکت پادشاهی‌وسطی‌تقریباً خاقانی وجود ندارد که خوارشدهٔ وزرای موروثیش نباشد امّا خاقانی نیز وجود ندارد که چه در خلوت و چه در انظار عام با او به عنوان خلف واقعی امپراتور زرد و شخصیتی آسمانی رفتار نشود.

امیر کانگ دقیقاً حداقل تمامی رفتارهایی را که امیری کم بها ولو آنکه رئیس دولت باشد وقتی در مقابل خاقان قرار می‌گیرد باید از خود نشان دهد انجام داد. و بالاخره امیر شروع به صحبت کرد. او صدایی به بی‌احساسی صورتش داشت. «برادرزادهٔ شما که من بنده اش هستم قبل از تاریك شدن هوا به اینجا خواهد رسید. گمان می‌کنم که شما نزد او خواهید ماند.»

«واقعاً، مطمئن نیستم. همین حالا با حاجب صحبت کردم. خیلی نگران به

نظرم رسید. امری که قابل درك است. هرچه باشد امروز روز لاك‌پشت است تجربه‌ای که کمتر فرصت آن دست می‌دهد. ولی تجربهٔ دیدار عموی خاقان نیز تجربه‌ای روزمره نیست. هست امیر؟»

«خاقان، به نظر می‌آید که آسمان می‌خواهد ما را تباه سازد. از شما برای اقامت در کلبهٔ افسردهٔ خودم استقبال می‌کنم.»

«امیر باید بگویم این از محبت شماست. حاجب را خود پیدا خواهم کرد. تا تغییر عقیده نداده‌ام ترتیب آن را خواهم داد.» بعد خاقان رو به من کرد و گفت «بیا برویم.»

این لحظه بود که به امیر کانگ نگاه کردم. او نگاهش را از من برداشته به خاقان انداخت و گفت «بردهٔ شما نزد من خواهد ماند.»

«طبعاً، شما لطف دارید. امیدوار بودم که اجازه بدهید داخل قصر اقامت کند. اما نخواستم اظهاری کرده باشم.»

«خاقان او در قصر به عنوان مهمان من مستقر می‌گردد.»

بدین ترتیب من آزاد شدم. خاقان شه نزدیك بود از عصبانیت بترکد اما از دستش کاری برنمی‌آمد. امیر کانگ یك دیکتاتور بود. همین و بس.

یك وردست پیشکار اطاقی در قصر چی در اختیار من گذاشت و به من گفت «ارباب، شما را امشب بعد از مراسم پیشگویی با لاك سنگ‌پشت خواهد پذیرفت.»

صریح پرسیدم «آیا من یك برده محسوب می‌شوم؟»

«خیر، شما میهمان محترم امیر کانگ محسوب می‌شوید. هر کجا که مایل باشید می‌توانید بروید و بیائید. اما چون خاقان شه ممکن است سعی کند تا دوباره شما را...»

«من نه جایی می‌روم و نه می‌آیم. اگر اجازه بدهید من همین جا می‌مانم.»

کمی بعد از نیمه شب دیکتاتور مرا احضار کرد. تا آنجا که من تشخیص می‌دهم مرا به گرمی پذیرفت. البته نه از کردار و نه از صورتش انسان نمی‌توانست احساسش را بخواند. بعد از آنکه تعظیمهای مرسوم و تکان خوردنها و یکورشدنها و رقصانیدن دستها را به پایان بردم با اشاره به من اجازه داد تا بر

روی تخته‌ای در سمت راست دستش بنشینم. پشت پرده ای پردوزی شده دو زن موسیقی عزا می‌نواختند. گمانم از هم‌خوابگان امیر بودند. اتاق را یك چراغ برنزی یك شعله روشن کرده بود که با ماده ای می‌سوخت که چینیها آن را روغن چراغ معطر ثعلب‌می‌نامند. با اینکه این روغن را از ثعلب بی‌بو نمی‌گیرند امّا آن را با نوعی گل خوشبو معطر می‌نمایند. این روغن خیلی گران قیمت است.

امیر گفت «همان طور که می‌بینید من شما را در دست راست خود یعنی در محل محترمان نشاندم.» با سر تعظیمی به او کردم. امّا این گفته اش برایم معما شد. در مملکت پادشاهی وسطی محل محترمان در دست چپ میزبان است.

فکرم را خواند. «در زمان صلح محل محترمان در سمت چپ است و در زمان جنگ در دست راست. سیروس سپیتمه، ما در حال جنگیم.» این نام غریبه را بدون اشکال تلفظ کرد. معروف به داشتن بهترین حافظه در تمامی چین بود. «شما دیگر بنده کسی نیستید.»

شروع به صحبت کردم. «جناب امیر من از شما بسیار متشکرم.»

با حرکت دستی محبت‌آمیز سخنم را قطع کرد. «فان‌چیه می‌گوید که شما نسبتی با شاه کبیر ماورای بیابان غرب دارید و ضمناً در حق او دوستی کرده اید. بنابراین ما نمی‌توانیم کاری کمتر از آنچه شما برای دوست و هم خون ما کرده اید برایتان انجام دهیم.»

اشك در چشمانم حلقه زد. دست کم خیلی احساساتی شده بودم. گفتم «برای همیشه مدیون شما هستم...»

«بلی، بلی در این مورد به عنوان میزبان شما کاری بیشتر از پیروی از خرد کنفسیوس نمی‌کنم.»

گفتم «هر کجا که می‌روم تعریف این خردمند آسمانی را می‌شنوم. تقریباً از او به همان اندازه که از شما تمجید می‌کنند تمجید می‌شود...» امیر اجازه داد که مدتی به تعریف و تمجید از او بپردازم و حین چاپلوسی متوجه شدم که بی‌احساسی صورتش تا چه حد ناشی از هنرپیشگی او بود، از کوشش او برای خوددار بودن حرفی نمی‌زنم. مانند اکثر قدرتمندان امیر کانگ از تعریف و تمجید سیر نمی‌شد و در شخص من مدیحه‌سرایی را یافته بود که تا آن وقت در محدوده

چهار دریای چین با شبیه آن برخورد نکرده بود. درحقیقت آن قدر از او تعریف کردم که فوراً دستور شراب خرما داد. حین شرب شراب سؤالات بی‌شماری درباره پارس، ماگادها و بابل از من نمود و مجذوب توصیفات زندگی درباری شوش شد. دوست داشت دقیقاً بفهمد که ساتراپیها را چگونه اداره می‌کنند. از اینکه من فن تصفیهٔ آهن را می‌دانستم خیلی مسرور شد. اظهار امیدواری کرد که فلزکارانش را تعلیم دهم. از من خواست تا ارابه‌های جنگی، زره و اسلحه پارسی را برایش تشریح و توصیف کنم.

امّا ناگهان سؤال و جواب را قطع کرد و عذرخواهانه گفت «این صحیح نیست که دو انسان فهمیده آن قدر راجع به جنگ صحبت کنند. بهتر است جنگ را به آن لاتها که در آن موفق هم هستند واگذاریم.»

«امّا، امیر، در اوضاع موجود این نوع صحبتها قابل درك است. کشور شما در حال جنگ به سر می‌برد.»

«دلیلی بیشتر برای آنکه افکارم را متوجه آن اموری کنم که واقعاً اهمیت دارند. مثلاً مانند اینکه چطور می‌توان در یك سرزمین فقط برای یك روز هم که شده باشد صلح و صفای کامل ایجاد کرد. اگر انسان به‌این کار توفیق پیدا کند شبنمها هم مزه عسل پیدا خواهند کرد.»

«جناب امیر آیا چنین اتفاقی هرگز افتاده است؟»

«همه چیز اتفاق افتاده و اتفاق خواهد افتاد.» فکر می‌کنم این جمله همان چیزی بود که گفت. در زبانی بدون زمان نمی‌توان نسبت به مفهوم جملات اطمینان حاصل کرد. «برای چه مدتی مصمم هستید ما را با حضور خود مفتخر سازید؟»

«مایلم هرچه زودتر به پارس بازگردم. طبعاً... »جمله‌ای را که فقط او می‌توانست کامل کند ناتمام گذاشتم.

جواب داد «طبعاً.» اما مطلب را ادامه نداد و موضوع را عوض کرد. «امشب با خاقان شه در دربار برخورد کردم.» چیزی نزدیك به یك لبخند در قسمت پایین تخم‌مرغ تغییری ایجاد کرد. «بسیار ناراحت است. می‌گوید که شما برده و دوست او هستید. اوست که شما را از دست گرگان انسان‌نما نجات داده است. امید آن

را داشته است که با شما به ماگادها مسافرت نماید. سرزمینی که پدرزن شما شاه آنجاست. امیدوار بوده است که با شراکت یکدیگر یك خط تجارتی دائمی بین چمپا و راجاگریها به وجود آورید.»

«مرا به قصد دریافت فدیه نزد خود نگه داشته بود و بحثی راجع به راه تجارتی صورت نگرفت.»

امیر کانگ سرش را دوستانه تکان داد و به سبکی غیررسمی گفت «آره.» راستی در زبان چینی دو نوع آری وجود دارد. یکی رسمی و یکی غیر رسمی. این را که مایل بود با من با زبان غیر رسمی صحبت کند به فال نیك گرفتم. «شاه اجاتشترو خیلی توجه مرا به خود جلب کرده است. در ابتدای سلطنتش نامه‌ای به لویانگ برای پسر آسمان فرستاد. رونویسی از آن نامه برای همگی خاقانها ارسال گردید. پدرزن پر هیبت شما اظهار داشته بود که علاقمند به تجارت با ماست. خیال می‌کنم که هنوز هم علاقمند باشد.»

«بلی، البته، درحقیقت امیدوار بود که من به عنوان واسطه در این زمینه عمل کنم.» به آنچه می‌گفتم اعتقاد نداشتم. ارتباط تنگاتنگ و طولانیم با خاقان شه مرا مثل او خیال‌پرداز کرده بود. شراب خرما نیز بیش از حد انتظار قوی و حواس‌پرت کن بود. مفصلاً راجع به وظایفم دربارهٔ تجمع پارس و هند و چین داد سخن سردادم. راه کمربندی کاروانی را برایش توصیف کردم که از شوش به بلخ، به چین، به لو، به چمپا، به شراوستی به تکثیلا و بالاخره به شوش خواهد رفت. پرت می‌گفتم. اما امیر مؤدب بود. برخلاف اکثر حکام با دقت به حرفهایم گوش داد. در خلال سخنان بدون تاکید و با آرامش تصمیمات سریعی گرفت. همیشه خیلی سریع قادر بود مطالب مهم بیان نشده را از لابه‌لای جملات پیدا کند و اشتباهات را تشخیص دهد. از او به تدریج خوشم آمد و حتا شروع به دوست داشتنش کردم. اما هرگز از ترسم از او کاسته نشد.

بالاخره، وقتی حرفم تمام شد و نفس راحتی کشیدم امیر تذکر داد که افتتاح راهی تجارتی که من تصورش را کرده بودم یکی از آرزوهای دیرینهٔ اوست و با این حرف آرامم کرد. این از ادبش بود. هرچه باشد طی چند قرن سیاحان بسیاری چنین آرزوهایی کرده بودند. او به من گفت که مطالب چندانی راجع به

غرب و پارس نمی‌داند امّا اطلاعات محدودی دربارهٔ ممالك دشت گنگ دارد. ولی بعد با ذکر جزئیات قابل ملاحظه‌ای دانسته‌هایش را تشریح کرد و مطلب را به اجاتشترو رسانید و گفت «اجاتشترو در حال حاضر شاه عالم شده است. کوشالا را منهدم کرده و به استثنای چند جمهوری کوهستانی تفوق را...» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد «... در هند به دست آورده است.»

«اجاتشترو جنگجویی زبردست و حاکمی عادل است.» شراب خرما چند صفتی را بر زبانم راند که بیشتر مناسب کندن روی سنگ برای اطلاع روستاییان بود تا مناسب تزئین کردن محاوره با مردی که دست کم تا آنجا منجی من بود.

وقتی طامات خود را تمام کردم امیر گفت «به نظرم قدری عجیب می‌آید که پارس و اکنون هند هر یك شاهی دارند که صاحب منشور آسمانی است.»

گفتم «خیال می‌کردم که منشور فقط ویژه پسر آسمان ـ سرور مملکت پادشاهی وسطی است.»

«ما هم همیشه همین طور فکر می‌کردیم. اما حالا داریم متوجه می‌شویم که چه دنیای وسیعی در ماورای چهار دریا وجود دارد، و من دارم متوجه می‌شوم که ما چیزی بیشتر از دانه‌ای گندم در انباری بزرگ نیستیم. من همیشه نازل شدن منشور را به فال نیك می‌گیرم حتا اگر برای بدویان سرزمینهای دوردست نازل شود.»

جرئت کرده و گفتم «شاید به خاقان لو هم داده شود.»

گفت «شاید، و یا شاید به کسی دیگر.» خدمتکاری تخم‌مرغی برایمان آورد که چندین سال در زیر خاك نگهداری شده بود. آن را با قاشقهای کوچکی تناول کردیم. تخم طعم کپك لطیفی را داشت. بعدها من هم سعی کردم تخم‌مرغهای بسیاری را در شوش و یا در هالیکارناسوس در زیر خاك کنم. اما همه‌شان فقط خراب شدند. یا خاك آنجا با خاکهای ما فرق دارد و یا آنکه رازی در کارشان است.

امیر ترتیبی داد که من بیشتر مشغول جواب دادن به سؤالاتش بشوم تا طرح سؤال کنم. کنجکاویش درباره غرب سیری ناپذیر بود. حق را بگویم راجع به همه

چیز کنجکاو بود همانند یك یونانی.

وقتی به خود اجازه دادم تا راجع به نتایج پیش‌بینی لاك‌پشت از او سؤال کنم در جوابم سری تکان داد و گفت «مرا باید ببخشید. راجع به آن نمی‌توانم صحبت کنم.» اما از آهنگ صدایش فهمیدم که نتیجهٔ فال عالی بوده است. «قاعدتاً ما با کی روابط حسنه داریم. امّا بعد از آنکه آنها به خاقان چائو ـ که مرد خوبی نبود ـ پناهندگی دادند با کمال تأسف بین دو سرزمین ناراحتیهایی به وجود آمد. برای ما این بی‌محبتی بود که از دشمنمان در نزدیکی دروازه سنگی پذیرایی کنند. محلی که او می‌توانست از آنجا انواع مزاحمتها را برای ما به وجود آورد. به آنها اعتراض کردیم. اما خاقان پیر کی مردی یکدنده بود و از ایجاد مزاحمت لذت می‌برد. بنابراین خاقان سابق ما را ترغیب به ایجاد مزاحمت نمود.» امیر آه نرمی کشید و آروغ بلندی زد. «خوشبختانه خاقان چائو به مِرگ طبیعی از این دنیا رفت. بعد از مرگ او روابط بین دو کشور عادی شد و یا حداقل ما این طور فکر می‌کردیم. اما بعد... ای وای ما در دوران بسیار جالبی زندگی می‌کنیم!» ماچینیها کلمه جالب را تقریباً آن طور به کار می‌گیرند که یونانیها کلمه مصیبت را به کار می‌برند. «خاقان تینگ به جانشینی برادرش چائو رسید و فرمان نخست‌وزیری به پدربزرگ ناچیز من داده شد. کاری که او مثل خود من نه آن را می‌خواست و نه برایش آمادگی داشت.» سروران بزرگ ماچین دربارهٔ خود بدین طریق اظهار نظر می‌کنند. قدری مثل خواجگانی که خود را آمادهٔ حمله به دولابچهٔ غذای حرم کرده‌اند. «وقتی پدربزرگم فوت کرد یکی از منشیانش که به نام یانگ‌هیو بود خود را به نخست‌وزیری رسانید. از آنجا که فقط یك شهسوار بود این کار کار درستی نبود. ای وای ما عمیقاً متأثر شدیم.» امیر قاشقش را به زمین گذاشت و ما هر دو مشغول شنیدن کارکرد مغز کج رفتارش گشتیم. سپس برگهٔ زردآلو برایمان آوردند. از تمام میوه‌های چین و ماچین این یکی بیش از همه مورد توجه قرار دارد. ولی من زردآلو را دوست ندارم با این همه آنچه دیکتاتور تعارفم می‌کرد با ولع آشکاری تناول می‌کردم.

طبق معمول نه از طریق امیر کانگ بلکه از طریق دیگران از علت ناراحتی امیر باخبر شدم. یانگ‌هیو قدرت را به چنگ می‌آورد و برای سه سال دیکتاتور

مطلق می‌شود و مانند همهٔ حکام فاقد مشروعیت مورد توجه خاص و عام قرار می‌گیرد. اوحتا در این مدت می‌کوشد تا با خاقان علیه سه خانواده امیری متحد شود. او می‌گوید «به عنوان نخست‌وزیر من خدمتگزار خاقان تینگ هستم تا آنکه سلسله چو سلطهٔ واقعی خود را مجدداً به دست آورد. با بازیافتن سلطهٔ منشور آسمان برای خاقان ما، جانشین تان ایزدوار ـ نازل می‌گردد.»

خاقان تینگ درك آن را داشت که با غاصب فاصلهٔ لازم را حفظ کند، به همین جهت خاقان همیشه به شکار می‌رفت و تنها وقتی در پایتخت ظاهر می‌شد که مجبور بود خطابه‌ای برای اجداد ایراد کند. باید بگویم که اگر من به جای او بودم با یانگ هیو متحد می‌شدم. آن دو با کمك یکدیگر می‌توانستند خانواده‌های امیری را از میان بردارند. اما خاقان جبون بود. به اضافه او دانش و تخیل کافی برای تصور شخص خودش به عنوان حاکمی واقعی را نداشت. مدت پنج قرن است که سلسلهٔ او تحت نفوذ سه خانواده امیری است بدین ترتیب او به شکار می‌رفت.

بالاخره دسیسه‌های یانگ هیو پاپیچ شخص خودش شد. او سعی کرد پدر امیر کانگ را به قتل برساند. امّا طرفداران چی در اطراف رئیس خود جمع شدند و یانگ هیو به کی فراری شد و قسمت اعظم خزائن ملی را با خود برد. دولت لو تقاضای تسلیم یاغی را با خزائن دزدی شده نمود. چون این تقاضا مورد توجه دولت کی قرار نگرفت روابط بین لو و کی به سردی بیشتری گرایید.

امیر به من اطمینان داد که حتا در همان لحظه‌ای که ما در حال گپ زدن بودیم یانگ هیو در حال طرح توطئه‌ای برای بازگشت خود و به گفته امیر به منظور «ایجاد یك چو در شرق» است ـ که همان تجدید حیات امپراتوری آسمانی اولیه باشد. بایستی یانگ هیو از قدرت نفوذ قابل ملاحظه‌ای بر دیگران برخوردار بوده باشد او حتا در خفا ستایشگران بی‌شماری در لو داشت به ویژه در بین کسانی که طرفدار برقراری مجدد روابط قدیم بودند. به هر حال تا آنجا که من می‌دانم او هرگز به لو بازنگشت. زیرا خانواده چی خانواده‌ای صاحب قدرت است و امیر کانگ مردی زیرك و قوی است ـ یا بود. وقتی با امیر ملاقات کردم هشت سال از دوران نخست‌وزیریش می‌گذشت و با آنکه قدرت مطلق داشت هنوز هم از یانگ

هیو می‌ترسید. مضافاً آنکه از طغیان یکی از فرماندهان قابل خود یعنی قلعه‌بان دژ پی نیز سخت یکه خورده بود.

پس از تجزیه امپراتوری چو اشراف شروع به ساختن قلعه‌هایی برای خود نمودند. در ابتدا این قلعه‌ها را برای محافظت در مقابل دزدان و سپاهیان دشمن می‌ساختند. اما به تدریج با گذشت زمان دژها نمایانگر قدرت قابل رؤیت صاحبان دژ شد. بدین ترتیب هر خانواده از طریق ازدواج، خیانت، طغیان می‌کوشد تا می‌تواند قلعه‌هایی برای خود دست و پا کند. چون در حال حاضر خانواده چو بر تعداد بیشتری قلعه تسلّط دارد می‌تواند با همکاری نامطمئن خانواده‌های منگ و شو بر یك میلیون انسان حکومت کند.احتیاج به تذکر ندارد که خاقان فاقد دژ است. درحقیقت او جز قصرش ملك دیگری ندارد و تازه برای حفظ و نگهداری همین قصر هم پول کافی در اختیارش نیست. یانگ هیو وعده تغییر این وضع را می‌داد او حتا در مورد با خاك یکسان کردن قلاع چی نیز حرفهایی زده بود. ظن من بر آن است که تمهیدات یانگ هیو برای قتل امیر پیر موجبات سقوطش را فراهم نکرد بلکه تهدید با خاك یکسان کردن قلاع چو بود که کارش را تمام ساخت.

قلعه‌بان دژپی حدود ده دوازده سال قبل از ورود من به لو علیه چیها طغیان کرده و مدت پنج سال هم مقاومت نموده بود. امّا بالاخره مجبور به دست کشیدن از دژ و فرار به کی شده بود. همه می‌دانستند که امیر کانگ قلعه‌بان را عامل اصلی ایجاد جنگ بین کی و لو می‌دانست در حالی که دیگران فکر می‌کردند که این افتخار از آن یانگ هیو است. به هر حال قلعه‌بان زیرکانه خود را حامی دوّم خانواده خاقانی قلمداد می‌کرد. او هم می‌خواست «چوی جدیدی در شرق» به وجود آورد.

امیر به این طغیان اشاره‌ای کرد اما طبق معمول غیر مستقیم. «این خواست آسمان است که ما زندگانی آرامی را نگذرانیم. علی‌رغم آنکه از آن تقاضای رحمت‌کرده و تمامی آیین‌های مرسوم را اجرا می‌کنیم امّا در شمال بدخواهانی داریم...» امیر کانگ قدری تأمل کرد تا ببیند آیا من به مفهوم دو پهلوی سخنش پی بردم یا نه. البته من پی برده بودم. کی در شمال لو واقع شده است و ضمناً «در

شمال» به مفهوم امپراتوری آسمانی نیز هست. «شما ما را درك می‌کنید، متوجه آن هستم. البته منظور من همان ایالت کی است که مأوای دشمنان ما شده است. نمی‌فهمم چرا. ما هرگز هیچ یك از مخالفان آنان را پناه نداده‌ایم. آدمها را نمی‌توان شناخت. می‌توان؟»

با او موافقت کردم. گرچه برای من انسان موجودی شناختنی است. مسئله ساده است، انسان فقط به منافع خود می‌اندیشد. امّا از طرف دیگر این معما که چطور انسان روشی ویژه را انتخاب می‌کند تا مثلاً از آفرینش تعبیر خاصی کرده و یا آن را توصیف کند برایم حل نشده باقی مانده است.

در حالی که در کنار امیر کانگ در آن اطاق نیمه تاریك نشسته بودم و نغمه‌های موسیقی لطیفی فضای اطرافمان را مانند نوسانات امواج صدا به جای خود صدا پر می‌کرد خوب می‌دانستم که امیر درنظر دارد از من استفاده کند و دارد مرا به سبك خودش امتحان می‌کند. فعلاً درون لاك سنگ‌پشت را حرارت می‌داد تا بتواند خطوط مرموزی را که لزوماً بر روی لاك خون‌آلود ظاهر می‌شود بخواند. و من مانند لاك سنگ‌پشت بی‌حرکت بودم.

قدری غیر منتظرانه گفت «تجدید حیات قدرت خانواده چو آرزوی ما هم هست.»

«چنین امری محتمل است؟»

«که می‌داند؟ به هر حال اوّل تفوق، بعد منشور.» ناگهان دو خط موازی ظریف قسمت بالای پوست تخم‌مرغ را برهم زد. امیر اخم کرده بود. «کسانی هستند که گمان می‌کنند ترتیب فوق می‌تواند برعکس باشد. با آنکه من این نظریه را نمی‌پذیرم امّا مردان خردمند و تقریباً خردمند بسیاری پیدا می‌شوند که فکر می‌کنند چنین است. به نظر آنها اگر به خاقان مشروعی قدرت دنیایی قدیم خاقانی را بدهیم منشور آسمان برای او نازل خواهد شد. اخیراً... ماجراجویانی تخم این تصور غلط را در اذهان می‌پراکنند. به همین دلیل هم سپاه ما در دروازه سنگی است. از بین بردن ماجراجویان کار مشکلی نیست.» قسمت بالای تخم‌مرغ دوباره به حالت طبیعی خود درآمد. «ما از خائنها ترسی نداریم. هراس و ستایشمان به خردمندان آسمانیمان مربوط می‌شود. شما با تعلیمات کنفسیوس

آشنا هستید؟»

«آری جناب امیر. فان‌چیه وقتی با هم در غرب بودیم راجع به او خیلی صحبت کرده است. و البته تمام اشخاص تحصیل کرده راجع به او بحث می‌کنند.» و با لبخندی اضافه کردم «حتا استاد لی.» داشتم متوجه جهت باد می‌شدم.

امیر تکرار کرد «حتا استاد لی.» قسمت پایین تخم‌مرغ برای لحظه‌ای دو چال کوچك را به نمایش گذاشت. دیکتاتور لبخند زده بود. «این مردان خردمند به یکدیگر عشق نمی‌ورزند.» و با آرامش ادامه داد «کنفسیوس به درخواست خودم به لو بازمی‌گردد. چهارده سال می‌شود که لو را ترك کرده است. در این مدت تقریباً به تمامی سرزمینهای موجود در محدوده چهار دریا سفر نموده است. دوست دارد خیال کند که نخست‌وزیر یعنی پدر محترمم او را تبعید کرده است. اما من به شما اطمینان می‌دهم که این طور نیست. کنفسیوس ما را تبعید کرد. او بسیار خشك است. وقتی، خاقان کی هدیه‌ای مرکب از چند رقاص مذهبی به پدرم تقدیم نمود.» ـ کلامی را که امیر برای رقاصان مذهبی به کار برد بی‌شباهت به کلام بابلیها برای فواحش معبد نبود ـ «کنفسیوس فکر می‌کرد که پدرم نباید این هدیه را قبول می‌کرد. زیرا قبول آن کار درستی نبود و در تائید نظر خود دلایلی سنتی ارائه می‌داد. مانند اینکه چنان رقاصانی موجب تضعیف کف نفس مالك خود می‌شوند. پدرم با کمال احترام به او گوشزد کرد که به نظر او این هدیه علامت آن است که دولت کی خواستار اصلاح روابط سرد موجود است که ناشی از پذیرفتن خائنی مثل یانگ هیو ـ می‌باشد. بعد کنفسیوس از همهٔ پستهای خود استعفا داد. او سرکلانتر شهر چونگ‌فو بود جای جذابی که تا شما اینجا هستید باید حتماً از آن دیدن کنید. کنفسیوس در عین حال همکار ریاست امور عمرانی... خیر، خیر اشتباه کردم ـ از آن سمت ارتقا پیدا کرده بود. او ضمناً نایب وزیر پلیس بود ـ پستی مهم که با شایستگی وظایف محوله آن را انجام می‌داد.»

من امیر را که با دیوار پشت سر من سخن می‌گفت تماشا می‌کردم. اکنون جهت وزش باد کاملاً برایم روشن شده بود. او می‌دانست که من دوست فان‌چیه هستم. فان‌چیه از شاگردان کنفسیوس بود، جان چیو هم همین طور. به تدریج

ارتباطات برایم روشن می‌شد.

نتیجهٔ لازم را گرفتم. «آیا کنفسیوس به کی رفته است؟»

«بلی»

شراب خرما می‌نوشیدیم. به نغمه‌های موسیقی گوش داده و برای خنك کردن دستهای خود قطعهٔ ظریفی از یشم را دست به دست می‌کردیم.

در ادوار مختلف کشورم پارس هرگز با نام کسی آشنا نشده‌ام که مقامی همپایهٔ مقام کنفسیوس در مملکت پادشاهی وسطی را به دست آورده باشد. کنفسیوس وارث سر شهسوار لو به دنیا آمده بود. مفهوم این مقام آن است که او بلافاصله در بالاترین رده بعد از عالیجنابان وزرای دولت قرار می‌گرفت. ولی در عین حال او در خانواده فقیری به دنیا آمده بود. می‌گویند پدرش از افسران جزء ارتش خانوادگی منگ بوده است. منگها مانند سایر خانواده‌های امیری مدرسه‌ای برای تربیت افراد خود دارند. کنفسیوس باهوش‌ترین شاگردی بود که آن مدرسه به خود دیده بود. او قصاید، تاریخ و *کتاب تغییرات* را فرا گرفت و خود را کارشناس امور گذشته نمود تا برای زمان حال مفید واقع شود. ضمناً با داشتن عنوان پسر سرشهسوار تعلیمات نظامی نیز دید و تا وقتی که به میانسالی نرسیده و چشمانش ضعیف نشده بود یکی از بهترین تیراندازان بود.

کنفسیوس هزینه خود و خانواده‌اش را با کار برای دولت تامین می‌کرد ـ در نوزده سالگی ازدواج کرده بود. به نظرم اولین شغلش دبیری انبار غلات دولتی بود. ظاهراً در نگهداری حساب و کتاب مردی دقیق بود و به موقع از نردبان ترقی دولتی بالا رفت و به انتهای آن رسید که برای یك شهسوار سمتی نظیر آنچه است که او در وزارت پلیس داشت.

این گفته که کنفسیوس به طور کلی چندان مورد علاقه همگان نبود صحیح نیست. حقیقت آن است که او نه تنها مورد نفرت دبیران همکارش بود بلکه کارمندان ارشد نیز از او نفرت داشتند. دلیلش هم ساده بود. او نق می‌زد. او می‌دانست که هر یك از مراسم چرا و چطور باید اجرا شود و ضمناً از اظهار نظریات خود به رؤسا ابایی نداشت. ولی با این همه آن قدر ارزشمند بود که نمی‌توانستند کنارش بگذارند. و بنابراین به بالاترین مقام ممکن برای یك

شهسوار دست یافت. در پنجاه و شش سالگی نایب وزیر پلیس شد و این آخرین نقطه‌ای بود که می‌توانست به آن برسد. دوران خدمت دولتیش موفقیت‌آمیز بود. در مجموع مورد احترام واقع می‌شد اگر نگویم مورد محبت. او کارشناسی ورزیده در امور امپراتوری آسمانی چو بود. با آنکه خود چیزی تصنیف نکرده بود اما مفسر مسلم متون مربوط به چو بود. گفته‌اند *کتاب تغییرات* را آن قدر مطالعه کرده بود تا نواری که صفحات نیی آن را به هم متصل می‌سازد چند بار احتیاج به تعویض پیدا کرده بود. او آن نوارهای چرمی را به تدریج همان طوری ساییده بود که صبر همکارانش را در ادارات لو به سر می‌آورد.

کنفسیوس در دوره‌ای از زندگی خود به کار معلمی پرداخت. هرگز نتوانستم بدانم که از کی و در کجا این کار را شروع کرده بود. باید این کار را به تدریج کرده باشد. با گذشت بیشتر زمان و خردمندتر شدن و تعلیم بیشتر یافتن جوانان به او روی آوردند و از او راجع به این و آن مطلب سؤالاتی می‌کردند. در پنجاه سالگی باید حدود سی و یا چهل شاگرد تمام وقت می‌داشته است، شاگردانی از نوع فان‌چیه شهسوار که ساعتها به او گوش فرا می‌دادند.

کنفسیوس با آنکه بی‌شباهت به یکی از فیلسوفانی که در آتن می‌بینم ـ درست‌تر بگویم می‌شنوم ـ نبود ولی در عمل از جوانان وجهی دریافت نمی‌کرد و مانند سقراط این رفیق سرزنده‌ات برای هدایت آنها به سوی خرد سؤالاتی را برای آنها مطرح نمی‌نمود بلکه فقط به سؤالات آنها جواب می‌داد. بسیاری از این جوابها را مستقیماً با حافظهٔ دقیقش می‌داد. او تمامی تاریخ ثبت شده و ثبت نشده سلسله چو را می‌دانست و به خاطر می‌آورد. او به تاریخ سلسله قبلی آنان ـ یعنی سلسله شانگ نیز تسلّط داشت. گرچه بسیاری از مردم معتقد بودند که کنفسیوس خردمندی آسمانی است ـ یکی از آن فرستادگانی که به همه اذیت می‌رساند ـ امّا خود او شخصاً و بدون مداهنه هم آسمانی بودن و هم خردمندی خود را انکار می‌کرد. ولی به هر حال شهرتش در خارج از لو به آن حد رسیده بود که اشخاص از همه اکناف مملکت پادشاهی وسطی برای دیدنش می‌آمدند. او همه را با محبت می‌پذیرفت و برای آنها راجع به آنچه بود و آن طور که امور باید باشد سخن می‌گفت و این توصیف او از آنچه باید باشد بود که او را به زحمت

می‌انداخت.

کنفسیوس زندگی خود را با خانواده منگ شروع کرده و بعد از خانواده چی قبول سمت نموده بود. اما علی‌رغم حمایت خانواده‌های امیری هرگز به آنها فرصت نمی‌داد تا فراموش کنند که قدرت خاقانی را غصب کرده‌اند. او می‌خواست این وضع اولاً با اجرای شعائر دوران چو به سبك نسخهٔ اصلی آن و ثانیاً با تحویل قدرت غیر قانونی امیران به خاقان یعنی صاحب راستین آن اصلاح شود. به گمان او اگر به این دو مورد عمل می‌شد آسمان رضایت حاصل می‌کرد و منشور را نازل می‌نمود.

این نوع حرفها دقیقاً موجبات خشنودی خاطر امیران را فراهم نمی‌کرد. با این همه خانواده چی به حمایت خود از خردمند ادامه می‌داد و در ضمن برای شاگردانش نیز پستهایی درنظر می‌گرفت. البته کار دیگری هم نمی‌توانست بکند. کنفسیوسیها به بهترین‌وجهی برای اداره امور و جنگ تربیت می‌شدند. بالاخره چون کنفسیوس برای ایجاد تفاهم و صلح بین دولتهای متعدد ماچین سعی می‌نمود امیران حداقل آشکارا نمی‌توانستند بر او ایرادی وارد نمایند.

او را اغلب به کنفرانسهای صلح اعزام می‌داشتند و کنفسیوس در این مجامع بدون استثنا دیگر شرکت کنندگان را با دانش آسمانی خود مرعوب می‌ساخت و حتا گاهی مفید هم واقع می‌شد. اما کنفسیوس علی‌رغم سالهای متمادی کار به عنوان مدیر و دیپلمات هرگز مبادی آداب بودن را نیاموخت. امیر کانگ یك مورد مشهور از بی‌کیاستی خردمند را برایم تعریف کرد. «قبل از آنکه لو را برای اولین بار ترك کند در جشنی در معبد اجدادی خانواده ما شرکت کرد و وقتی دید که پدرم شصت و چهار رقاصه را به اجرای مراسم واداشته است به شدت عصبانی شد و گفت چون خاقان در مراسم خطاب به اجداد فقط می‌تواند از هشت رقاصه استفاده کند پدرم نباید از بیش از شش رقاصه استفاده نماید. ای وای به پدرم چه پرخاشهایی که نکرد و برای پدرم این پرخاشها فقط جالب بودند!»

داستان راستین این واقعه مطلقاً جالب نبود. کنفسیوس درست و حسابی به نخست‌وزیر پیر حالی کرده بود که چون او وقیحانه حقوق خاص حاکم را غصب کرده است مطمئناً دچار خشم آسمان خواهد شد. درنتیجه امیر به کنفسیوس تذکر

داده بود که بهتر است برود و دنبالهٔ کار خویش گیرد و کنفسیوس هم محل را ترك کرد امّا در حین ترك آنجا در حالی که همه می‌شنیدند گفت «اگر انسان موفق به تحمل این مرد بشود می‌تواند هر کس دیگری را نیز تحمل کند.» باید در اینجا یادآوری کنم که پدربزرگ خودم زرتشت هرگز گستاخی را به این حد نرسانید.

کنفسیوس سعی بلیغ نمود تا خاقان تینگ را وادارد تا قلعه‌های خانواده‌های امیری را از میان بردارد. بدون تردید خاقان اگر می‌توانست این کار را می‌کرد. امّا فاقد قدرت لازم برای انجام آن بود. به هر حال ولو برای مدتی کوتاه این دو نفر علیه سه خانواده امیری توطئه می‌کردند. تا حدی هم روشن است که این دو، مسئول طغیان در قلعه پی متعلق به خانواده چی هستند. مدرك آن؟ کمی بعد از آنکه قلعه‌بان دژ پی به کی فراری شد کنفسیوس نیز از کلیه مشاغل خود استعفا کرده و لو راترك نمود.

راجع به آنچه بعداً در کی اتفاق افتاد داستانهای متفاوتی نقل می‌کنند. اما همه اتفاق نظر دارند که هم یانگ هیو و هم قلعه‌بان پی کوشیدند تا از خدمات کنفسیوس بهره‌مند گردند. هر یك از آن دو به کنفسیوس وعده دادند که خانواده‌های امیری را ساقط کرده و مقام راستین خاقان را به خاقان باز پس دهند و او را به مقام نخست‌وزیری برسانند. گفته می‌شود که پیشنهادات قلعه‌بان پی کنفسیوس را وسوسه کرد امّا این کار به نتیجه‌ای نرسید زیرا یانگ هیو و قلعه‌بان نتوانستند همکاری کنند. فان‌چیه مطمئن است که اگر آن دو قادر به همکاری با یکدیگر بودند می‌توانستند خانواده‌های امیری را از گود خارج کرده و قدرت خاقان را تجدید نمایند. امّا این دو ماجراجو همان قدر نسبت به یکدیگر بدبین بودند که نسبت به امیران.

کنفسیوس برای مدتی طولانی در کی اقامت نگزید. گرچه مذاکراتش با دو یاغی رضایت‌بخش نبود امّا خاقان کی از کنفسیوس خوشش آمد و از او دعوت کرد تا به حکومت او بپیوندد. خردمند وسوسه شد امّا نخست‌وزیر کی آماده قبول چنان بی‌مثل و مانندی در دولتش نبود و درنتیجه پیشنهاد پس گرفته شد.

برای چند سال بعد کنفسیوس از کشوری به کشوری به دنبال کار می‌رفت. کنفسیوس در هیچ دوره‌ای علاقه برای معلم حرفه‌ای شدن از خود نشان نداد امّا

از آنجا که در زندگی همیشه آنچه که نمی‌خواهیم به دست می‌آوریم به هر کجا که می‌رفت محصلان علاقمند به دورش حلقه می‌زدند. شهسواران جوان و حتا اشراف مشتاق کسب فیض از او بودند. با آنکه ظاهراً به نظر می‌رسد که کنفسیوس تجدید روشهای قدیمی را برای جلب رضایت آسمان تجویز می‌کند امّا در عمل او رهبر جنبشی تندرو است که هدفش خیلی ساده جاروب کردن اشراف در حال تزاید، فاسد و پر قدرت است تا آنکه مجدداً پسری از آسمان قدرت را به دست گیرد. پسری که به سوی جنوب به بردگان وفادارش چشم بدوزد. بردگانی که اکثریت قابل ملاحظه آنها شهسواران کارکشته فرقه کنفسیوس باشند.

این وضعی بود که کنفسیوس در هفتاد سالگی در لو بدان باز می‌گشت. گرچه او خود تهدیدی برای رژیم به حساب نمی‌آمد امّا عقایدش اشراف را آن چنان منقلب می‌ساخت که امیر کانگ مصمم شد بر سرگردانی مرد خردمند نقطه پایان را بگذارد. به نام خاقان سفیری نزد او گسیل داشت. از خردمند تقاضا شد که به خانه بازگردد، اشاره‌ای هم به انتصاب او به پستی مهم صورت گرفت. خردمند به دام افتاد. و حالا در حال بازگشت از وئی به لو بود.

میزبانم گفت «امیدوار باشیم که جنگ کوچك ما با کی قبل از ورود او به پایان برسد.»

با پرهیزکاری گفتم «که مشیت آسمان چنین باشد.»

«شما راجع به خواست آسمان به حد کافی از کنفسیوس خواهید شنید.» سکوتی طولانی برقرار شد. نفسم را در سینه حبس کرده بودم.

«نزد من مستقر خواهید شد.»

«افتخار...» اجازه به پایان بردن جمله‌ام را نیافتم.

«و ترتیبی خواهیم داد که شما به سرزمین خود بازگردید...» امیر به دستان لطیف و کوچك خود خیره شد.

«جناب امیر، حاضر به انجام هر خدمتی هستم.»

«بلی.»

بدین ترتیب، بدون اظهار کلامی دیگر قرار شد حین اقامتم در لو جاسوسی

کنفسیوس را بکنم و گزارش کار را به امیر بدهم؛ به امیری که از یانگ هیو و قلعه‌بان پی واهمه داشت و نسبت به فرمانده محافظان خود جان چیو سوء ظن؛ کسی که تعلیمات و نیروی اخلاقی کنفسیوس ناراحتش می‌کرد. بعضی از اوقات عاقلانه است که انسان به جای فرار از آنچه از آن می‌ترسد به استقبال برخورد با آن برود. به همین دلیل بود که امیر به دنبال کنفسیوس فرستاد. او می‌خواست به جای فرار با شرایط بدتر از بد رو در رو گردد.

فصل چهارم

پایتخت لو مرا به یاد لویانگ می انداخت. البته شهرهای ماچین کم و بیش به هم شبیه اند. خیابانهایشان پرپیچ و خم و فوق العاده تنگ و بازارهایشان پرسرو صداست، و پارکهایشان که محل محراب قربانی آسمان، زمین و باران است آرام. شهر چو ـ فو از لویانگ قدیمیتر است و بوی چوب سوخته می‌دهد. بویی که ناشی از پانصد سال آتش سوزی است. در آن وقت نمی‌دانستم که لو از ایالاتی چون کی که در حال توسعه و پیشرفت بودند قدری عقب افتاده تر به حساب می آید. پایتخت کی همان واهمه ای را که سارد در دل ما ایجاد می کرد در دل ماچینیها ایجاد می نمود. ولی بااین همه خاقان لو از اخلاف «تن» افسانه ای بود. نامی که بر لبان اینان مانند نام اودیسه بر لبان یونانیها دائماً جاری است. امّا با این تفاوت که اودیسه در یونان به خاطر حقه و کلك بودنش مورد توجه قرار دارد در حالی که تن به خاطر شرافت و فداکار بودنش مورد توجه است. او نه تنها نمونهٔ یك حاکم ماچینی کامل است، بلکه دقیقتر از آن، نمونه یك آقای کامل انسانی است که پرداخته و یا برگزیدهٔ کنفسیوس می باشد. با آنکه اکثریت آقایان از ردهٔ شهسواران هستند اما همهٔ شهسواران آقا محسوب نمی‌شوند. رفتار و کردار آقامنشانه و یا رفتار درست، کمال مطلوب کنفسیوس است و من آن را در جای خود توصیف خواهم نمود.

کنفسیوس هر وقت چیز مهمی برای گفتن داشت بدون استثنا آن را به تن

نسبت می‌داد. ولی باز اغلب تکرار می‌کرد «من چیزی جز آنچه که آموخته‌ام نمی‌گویم و هرگز از خود مطلبی را نمی‌سازم.» ظنم بر آن است که به این حرف خود اعتقاد داشت و فکر می‌کنم حرفش هم از جهتی صحیح بود. قبلاً همه چیز گفته شده است و اگر انسان گذشتهٔ مکتوب را خوب بداند همیشه می‌تواند بهانهٔ مستندی برای کردار خود عرضه کند و یا کلمات قصار خود را توجیه نماید.

دو هفته بعد از آنکه به قصر چی نقل مکان کردم جنگ بین لو و کی پایان یافت. جان‌چیو و فان‌چیه پیروزی جالب یعنی غیرمنتظره‌ای به دست آوردند و حتا ترتیب تصرف شهر لانگ را که در خاك کی قرار دارد را نیز دادند. خبر رسید که هر دو یاغی یعنی یانگ میو و قلعه‌بان پی در بین سپاهیان کی در حال جنگ علیه هموطنان خود دیده شده‌اند. این مردم در این مورد فرق چندانی با یونانیها ندارند. وفاداری به خویشتن وطن‌پرستی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

دموکریتوس مرا سرزنش می‌کند. هم الان از من دربارهٔ آن ماجراجویانی سؤال می‌کند که با آنکه برای شاهان کبیر خود سوگند وفاداری هم خورده بودند باز هم آنها را ساقط کردند. این با آنچه که گفتم دقیقاً قابل مقایسه نیست و امّا این هم حقیقت است که ما هم سهم خود را از ماجراجویان غاصب داشته‌ایم. اما من هیچ موردی را به یاد ندارم که یکی از پارسیان صاحب مقام ناراضی با سپاهیان دشمن همدست شود و به سرزمین مادری خود یورش ببرد.

با من به عنوان مهمان خانواده چی رفتار می‌شد و به من لقب مهمان محترم دادند. ضمناً در دربار خاقانی نیز پذیرفته شدم. با آنکه خاقان ای قدرتی نداشت امّا امیر کانگ نه تنها احترامات مرسوم را نسبت به او به جا می‌آورد بلکه با او در امور مربوط به دولت نیز مشورت می‌نمود. با آنکه در هیچ موردی امیر توصیهٔ خاقان را به کار نبسته بود امّا روابطشان به طور سطحی حسنه بود.

سپاه فاتح خانواده چی به پایتخت برگشت و من در جشنی که به افتخار قهرمانان آن در خزانه‌داری لانگ که در مقابل قصر خاقانی قرار داشت برپا شد حضور یافتم و آن هم به عنوان یکی از اطرافیان نخست‌وزیر. برای اولین بار پیشبند درباری را دربر کردم. این پیشبند پوششی غریب از جنس ابریشم است که به طور نیم دایره در پایین کمربند چرمی پهنی قرار می‌گیرد و بر آن علائم

ویژهٔ ردهٔ پوشندهٔ آن نصب می‌گردد. این علائم برحسب مورد از طلا، نقره، عاج و یشم ساخته شده‌اند. احتیاج به گفتن ندارد که کمربند من ساده بود و فقط تکمه‌ای از نقره که علامت مهمان محترم است به آن وصل بود.

حدود پنجاه نفر از ما به دنبال امیر وارد تالار اصلی خزانه‌داری لانگ شدیم. این بنا قبلاً محل محافظت خزانه و دژ خاقان بوده است. وقتی هم که خاقان چائو سعی کرد قدرت حقهٔ خود را به دست آورد به خزانه‌داری لانگ پناه برد امّا سپاهیان سه خانواده امیری بر محافظان او مسلّط شدند و ساختمان را آتش زدند. چائو از آتش‌سوزی جان سالم به در برد امّا ساختمان از بین رفت. بعد بر سر اینکه آیا باید این علامت قدرت خاقانی را تجدید بنا نمایند یا خیر بحث و جدل بسیاری صورت گرفت. بالاخره خانواده امیر کانگ با تجدید بنای این ساختمان موافقت کرده و یکسال قبل از رسیدن من به لو ساختمان خزانه‌داری لانگ مجدداً سر از خاکستر برداشته بود.

خاقان ای در شمال تالار ایستاده بود. او مردی بود باریك اندام و خوش‌منظر با پاهایی مانند شکارچیان حرفه‌ای ـ یعنی از آن نوع پاهایی که خوب تا شده و درست به کنار و بدن اسب می‌چسبد. لباسی اعجاب‌آور از طلا و آبی رنگ بر تن داشت. لباسی که زمانی متعلق به «تن» افسانه‌ای بوده است.

خانواده‌های منگ و شو با خانوادهٔ خاقانی و ملازمان او قبل از ما به حضور رسیده بودند. در میان این افراد خاقان درخشان شه دیده می‌شد. وقتی مرا دید حداقل برافروخته شد.

امیر کانگ به خاقان تعظیم کرد و برایش آرزوی زندگی طولانی نمود و پیروزی بر کی را به او شادباش گفت. بعد جان چیو را به خاقان معرفی کرد و خاقان با خطابه‌ای آن چنان آسمانی و باستانی جواب گفت که من مطلقاً چیزی از آن نفهمیدم.

در حین صحبت خاقان‌ای، تالار بلند و طولانی را از زیر نظر گذراندم. این تالار تقلید دقیق همان تالاری بود که سوزانیده شده بود. مجسمه‌ای نسبتاً زمخت از خاقان تن در مقابل خاقان ای قرار داشت. به غیر از این مجسمه در تالار اسباب و اثاث دیگری دیده نمی‌شد و درباریان با رداها و لباسهای درخشان

منظره جذابی را در آن تالار بدون اثاث به وجود آورده بودند. این مجلس بیشتر به باغی در بهاران می‌مانست تا اجتماعی از مردمان بلندپرواز عبوس.

بعد از پایان خطابهٔ شمال موسیقی آغاز شد و یك رقص مذهبی. و مقدار زیادی شراب ارزن آوردند که همه بی‌حد و حساب از آن نوشیدند. در لحظه‌ای معین خاقان مجلس را ترك کرد ـ علامت غم‌انگیز قدرت از دست رفته. تشریفات درباری در همه جهان ایجاب می‌کند که هیچ کس حق نداشته باشد تالار را قبل از حاکم ترك کند. امّا در لو امیر کانگ حاکم بود و نه خاقان «ای».

همین که خاقان مجلس را ترك کرد حاضرین در جلسه به حرکت درآمدند. تعظیمها، خود کوچك کردنها و یورتمه رفتنها آغاز شد. برای من قواعد تشریفاتی اینان همیشه مسخره و خسته کننده بوده است. اما باید بگویم که فان‌چیه هم در بابل تحت تاثیر قواعد تشریفاتی ما قرار نگرفته بود.

بالاخره همان طور که انتظار داشتم خاقان شه خود را به من رسانید. سخت مشروب نوشیده بود، «اگر ده هزار سال هم زندگی کنم...»

فوراً گفتم «دعا می‌کنم که این حرف شما به حقیقت بپیوندد.» بعد تعظیمی کرده خود را کوچك نمودم گویی که او خاقانی واقعی بود.

«امیدوارم که با چنین بی‌چشم و رویی روبرو نشوم.»

«جناب خاقان چاره‌ای نداشتم. مرا اسیر گرفتند.»

به تکمه روی کمربندم اشاره‌ای کرد و گفت «اسیر!... مهمان محترم! تو... یعنی کسی که او را از مرگ حتمی نجات دادم... تو بنده‌ای. بندهٔ من، خریداری شده به وسیله من. اطعام شده به وسیله من. با تو رفتار انسانی شده به وسیلهٔ من. و تو به خیرخواه و منجی خود خیانت کردی!»

«هرگز، هرگز! تشکر من از محبت شما تشکری ابدی است. اما امیر کانگ...»

«...جادویش کرده‌ای. می‌توانم علامت آن را تشخیص دهم. بسیار خوب من هشدار لازم را به برادرزاده‌ام خاقان داده‌ام. او مواظب است. یك قدم خطا و...»

هرگز نخواهم دانست که آن قدم خطا به کجا می‌توانست بینجامد زیرا در همان لحظه فان‌چیه در بین ما ظاهر شد و به من گفت «دوست عزیزم» و بعد رو به

ارباب سابقم کرد و گفت «جناب خاقان»

خاقان زیر لبی به فان‌چیه گفت «افتخار بر این روز باد.» و از ما دور شد. بعد از آن دیگر هرگز او را ندیدم. ولی وقتی به او گفتم که برای همیشه از او به خاطر نجاتم از دست گرگان انسان‌نمای چئین ممنونم حقیقتی را از صمیم قلب به او گفته بودم.

فان‌چیه می‌خواست جزئیات هرچه که به سرم آمده بود برایش بازگو کنم. من هم سعی کردم تا می‌توانم برایش تعریف کنم. او در تمام این مدت سرش را تکان می‌داد و می‌گفت «این درست نیست، این صحیح نیست.» فراز و نشیبهای متعددم را در مملکت‌پادشاهی‌وسطی برایش برشمردم و وقتی از نفس افتادم گفت «تو ترتیبی دادی که من به اینجا برگردم. من هم ترتیبی خواهم داد که تو به پارس برگردی. قول می‌دهم.»

«به لطف تو امیر کانگ نیز قول مساعدت داده است.»

نگاه فان‌چیه غمگین شد. حالتی که انسان به ندرت در صورت شاداب او می‌دید. «البته، کار ساده‌ای نیست. حداقل در اوضاع موجود.»

«فکر کردم که می‌توان یك کشتی پیدا کرد که به چمپا برود و بعد...»

«از اینجا کشتیهای زیادی به چمپا نمی‌رود و از آن تعداد کمی هم که می‌روند تعداد نادری به مقصد می‌رسند. کشتیهایی که بالاخره به مقصد می‌رسند... بدون مسافر می‌رسند.»

«دزدان دریایی؟»

فان‌چیه سری تکان داد و گفت «در همان شب اوّل مسافرت اموالت را خواهند دزدید و خودت را به دریا خواهند انداخت. خیر، یا باید با کشتی خودت بروی و یا با کشتی دولتی همراه با محموله تجارتی. متأسفانه دولت پول ندارد.» فان‌چیه انگشتان هر دو دستش را به سوی بالا باز کرد و بعد دستهایش را برگرداند. علامت آنان برای خالی بودن، هیچ بودن و فقر. «اولاً یانگ هیو بیشتر اموال خزانه را دزدیده است. ثانیاً هزینه تجدید ساختمان این بنا را متحمل شدیم.» او اشاره به تالار بزرگ کرد که درباریان گل گونهٔ آن شروع به ترك مجلس کرده بودند ـ برای تخم‌ریزی. «تازه ناراحتیهای دیگری هم داشته‌ایم و

حالا دست آخر این جنگ با کی که فقط توانستیم ترتیب نباختن آن را بدهیم.» ماچینی از دست‌کم‌گرفتن خود لذت می‌برد، به غیر از کیف ناشی از القائات پر رمز و اشاره.

«شما فتحی عالی کردید و به سرزمین لو افزودید.»

«اما آنچه به دست آورده‌ایم معادل آنچه هزینه کرده‌ایم نیست. امیر کانگ مجبور به وضع مالیاتهای جدید خواهد شد، و این بدان معناست که تو باید صبر کنی تا ما بتوانیم مقدمات بازگشتت را فراهم نمائیم شاید برای سال دیگر.»

سعی بسیار کردم خوشحال به نظر برسم. امّا واقعاً غمگین شده بودم. تقریباً پنجسال می‌شد که پارس را ترك گفته بودم.

«از اینکه اینجا هستی به دلایل خودخواهانه خوشحال هستم.» فان‌چیه لبخندی زد. صورتش به مثابه ماه پاییزی شد. «حالا می‌توانم آنچه در بابل برایم کردی تلافی کنم.»

به او گفتم که‌در بابل کار خاصی برایش نکرده بودم و از این حرفها و بعد پرسیدم «آیا در لو هم تشکیلات بانکی مانند تشکیلات اگیبی و پسران وجود دارد؟»

«خیر. امّا ما هم انواع تاجر، کشتیدار، ناخدا و مردان حریص را داریم.»

در بین صحبتهایمان نامی از کنفسیوس برده شد. به خاطر نمی‌آورم در مورد چه مطلبی، امّا به یاد می‌آورم که چطور ناگهان چشمان فان‌چیه از شادی برق زد «تمام داستانهایی را که درباره استاد کونگ برایت گفتم به خاطر می‌آوری؟»

«البته، البته، چطور می‌توانستم آنها را فراموش کنم؟» حرارتم ساختگی نبود. کاری داشتم که باید آن را به انجام می‌رساندم.

فان‌چیه بازویم را گرفت و مرا از میان درباریان گذراند. با آنکه رفتارشان مانند همیشه دقیق و عالی بود امّا قدری صداهایشان را بلندتر کرده بودند. با یك وجه اختلاف اینها همه یادآور دربار پارس بود. و آن تفاوت این است که حاکم ماچین و در این موردحکام ماچینی باظهور اولین آثار مستی محل راترك می‌کنند درحالی‌که شاه‌کبیر تا پایان مراسم بر جای خود باقی می‌ماند. به خاطر این رسم قدیمی پارسی است که اکنون هرودوت می‌خواهد به ما بفهماند که شاه کبیر

مست به تعیین خطوط سیاستهای کشوری می‌پردازد. در حالی که عملاً عکس آن صحیح است. در جلسات شرابخواری هر کلامی که گفته می‌شود به وسیله دبیری ثبت می‌گردد و هر دستوری که شاه کبیر در حال مستی صادر کند در نور خنثای فردا مورد بازبینی دقیق قرار می‌گیرد. اگر تصمیم هماهنگی نداشته باشد بدون سروصدا به دست فراموشی سپرده می‌شود.

با فان‌چیه از بین جمعیت گذشتم. متوجه امیر کانگ شدم که از دری در گوشه تالار داشت ما را ترك می‌کرد. او با همان آرامش همیشگی با پیروزی سربازانش برخورد کرده بود. از نقطه نظرهای گوناگون حاکمی نمونه بود. همیشه او را ستایش خواهم کرد گرچه او ـ و دنیایش برایم غریبه بودند.

در زیر مجسمه قدری شوم «تن» جان چیو در بین شادباش گویانش ایستاده بود. با یك نگاه توانستم تشخیص بدهم که همه آنها مانند خود سپه‌سالار از طبقه شهسواران هستند. فان‌چیه مرا به فرمانده‌اش معرفی کرد. تشریفات معمولی را مبادله کردیم. بعد با رفتاری مبادی آداب فان‌چیه مرا در جهت مرد بلند قامت باریك اندام و پیری که صورتی رنگ پریده، گوشهایی بزرگ و پیشانیی گوشتالود داشت قرار داد. ریشش کم‌پشت بود و دهانش بیشتر متناسب خرگوش علف‌خوار بود تا انسان گوشت‌خوار. دو دندان نیشش چنان بلند بود که حتا با دهان بسته نوك زرد آن تقریباً بر روی لب پایین او دیده می‌شد.

«استاد کونگ اجازه بدهید دوست پارسی‌ام را به شما معرفی کنم. او داماد و پادشاه و ...»

دقیقاً گفت «مهمان محترم...» به کمربندم نگاه کرده بود و علامت ناچیز ردهٔ کاملاً نامشخصم را خوانده بود.

در جواب گفتم «سرشهسواران» یك کمربندخوان ماهر شده بودم. با هم تعارفات متداول را ردوبدل کردیم. با آنکه کنفسیوس کاملاً صحیح صحبت می‌کرد امّا در عین حال جملاتش رك و ساده بود. انسان باید با زبان چینی آشنایی داشته باشد تا بداند این کار چقدر مشکل است.

بعداً به پنج شش نفری از شاگردان استاد معرفی شدم. آنها از هم تبعیدیان او بودند که حالا همگی بازگشته بودند. همه آنها خیلی از خود راضی به نظر

می‌رسیدند به ویژه پیرمردی خمیده که معلوم شد پسر کنفسیوس است. پسر به شکستگی پدر بود. به یاد ندارم که چیز قابل توجه دیگری ردوبدل شده باشد. حرفها تماماً دربارهٔ پیروزی جان چیو بود و او هم با افتادگی تمام موفقیت خود را مدیون تعلیمات کنفسیوس قلمداد می‌کرد. گمان می‌کنم واقعاً این طور فکر می‌کرد.

چند روز بعد فان‌چیه مرا به خانه استاد برد. خانه‌ای بود معمولی در نزدیکی محراب قربانگاه باران. زن کنفسیوس مدتها بود که درگذشته بود و دختر بیوه‌اش از او پرستاری می‌نمود.

کنفسیوس کسانی را که به دیدارش می‌آمدند صبحها می‌پذیرفت. درنتیجه اندرونی خانه در مدتی کوتاه آن چنان از جوانان و میانسالان پر می‌شد که اغلب مجبور می‌گشت همگی آنها را به توتستان واقع در نزدیکی قربانگاه باران ببرد.

بعدازظهرها دوستان و یا شاگردانش را می‌پذیرفت و این هر دو گروه یکی بودند. زیرا هرگز نمی‌شد که او استاد نباشد و هرگز نمی‌شد که دوستانش از شاگردانش نباشند. در این جلسات مداوماً سؤالاتی راجع به سیاست، مذهب، خوبی، خباثت، مرگ و زندگی، موسیقی و شعائر می‌شد. کنفسیوس جواب هر سؤال را با جمله قصاری معمولاً از خاقان «تن» می‌داد. بعد اگر با اصرار کافی سؤال کننده مواجه می‌گشت کلمات قصار را با سؤال مربوط می‌نمود.

اولین دیدار از خانه‌اش را خوب به یاد دارم. در انتهای حیاط اندرونی ایستادم. بین من و خردمند صدتایی شاگرد بر روی زمین چهارزانو نشسته بودند. همان طور که قبلاً گفتم کنفسیوس از این شاگردان فقط مبلغی جزئی دریافت می‌کرد و یا اصولاً پولی نمی‌گرفت. امّا هدایای کم‌بها مقبول واقع می‌شد. دوست داشت تکرار کند «کسی را نمی‌توان یافت که برای تعلیم به من مراجعه کرده باشد و دست خالی برگشته باشد حتا اشخاص خیلی فقیر، حتا اگر کسی بتواند فقط قطعه‌ای گوشت خشک هدیه کند.» این جمله کنفسیوس دارای مفهومی هم بود و آن این بود که وقتش را صرف اشخاص بی‌شعور نمی‌کند. «فقط به کسانی تعلیم می‌دهم که از اشتیاق بسوزند و مملو از حرارت و شوق باشند و بخواهند آنچه من می‌دانم فرا گیرند.» او به شاگردان و مریدان خود «کوچولوهای من» خطاب

می‌کرد. گویی کودکانی بیش نبودند.

چون من از متونی که کنفسیوس جملاتی از آنها را بیان می‌کرد کمترین اطلاعی نداشتم، نمی‌توانستم دقیقاً شاگردی نمونه، خروشان و پرشوق باشم. ولی وقتی استاد با صدای آرام و بلند خود صحبت می‌نمود دریافتم که با دقت به سخنانش گوش می‌دهم گرچه فقط نیمی از کلمات قصاری را که تکرار می‌کرد می‌توانستم بفهمم. امّا وقتی مشغول تفسیر متنی قدیمی می‌شد سخنانش به روشنی آبهای رودخانه جاماسب بود.

سؤالی را که یکی از شاگردان بدون تردید پر جوش و خروشش مطرح کرد به یاد می‌آورم. «اگر خاقان ما از استاد کونگ بخواهد که در دولتش خدمت کند استاد چه خواهد کرد؟»

فان‌چیه در گوشم گفت «این باید سرنخی باشد.»

کنفسیوس لحظاتی چند به جوان چشم دوخت بعد یك مثل قدیمی را تکرار کرد «وقتی می‌خواهند برو و وقتی نمی‌خواهند پنهان شو.»

فان‌چیه از این اشارهٔ دلپذیر شاد شد امّا من چندان تحت تاثیر آن قرار نگرفتم. همه می‌دانستند که کنفسیوس زندگیش را صرف پیدا کردن حاکمی کرده است که در حد اعلی از او بخواهد تا دولتش را اداره کند و در حداقل با دقت به توصیه‌هایش گوش فرا دهد. آرزوی به حکومت رسیدن پیرمرد حتا در هفتاد سالگی به حدت همیشگی آن بود.

«استاد ممکن است این جمله را تفسیر کنید؟» مردجوان عصبی بود. از خود پرسیدم که آیا این سؤال به دستور امیر کانگ مطرح نمی‌شود. «خیلیها معتقدند که شما را به خاطر آن دعوت کرده‌اند که کشور را رهبری نمائید.»

کنفسیوس لبخندی زد. بیشتر دندانهایش را حفظ کرده بود. «کوچولوی من، می‌دانم که تو فکر می‌کنی که من چیزی را از تو پنهان می‌کنم ـ رازی و یا چیزی شبیه به آن. باور کن در کار من مطلب پوشیده ای وجود ندارد. اگر وجود داشت من نمی‌توانستم خودم باشم.»

فان‌چیه در گوشم نجوا کرد «عالی بود.»

از آن روز صبح یك مکالمه دیگر را نیز به خاطر می‌آورم. یك جوان مشتاق

کندذهن گفت «در ده من مردم می‌گویند که شما مشهور به دانشمند بودن هستید. اما آنها از خود با تعجب می‌پرسند که چرا شما تاکنون عملاً کاری در این جهان نکرده‌اید و نامی واقعی برای خود به وجود نیاورده‌اید.»

صدای هه از سایر شاگردان برخاست. فان‌چیه شق و رق شد و کنفسیوس خندید. راستی راستی خوشش آمده بود. «مطلقاً حق با دوستان تست. من در چیزی هرگز بی‌نظیر نبوده‌ام. اما هرگز دیر نیست. این طور نیست؟ بنابراین شروع به تمرین خواهم کرد، از همین امروز، تمرین چکاری؟ تیراندازی؟ مسابقهٔ ارابه‌رانی؟ مسابقه ارابه‌رانی! بلی به مجرد آمادگی در مسابقات شرکت خواهم کرد.» همه از روی آرامش خیال خندیدند.

همان روز بعدازظهر دوباره در مجلس کنفسیوس حاضر شدم. این بار فقط دوازده تایی از نزدیکترین دوستانش حضور داشتند. به نظر می‌رسید که حضور من موجبات ناراحتی‌اش را فراهم نمی‌کند. به خاطر دارم که از فکرم گذشت شاید وقتی می‌گوید مطلبی برای مخفی کردن ندارد راست می‌گوید و اما اگر رازی در کار باشد این وظیفه من است که آن را یافته و به امیر کانگ گزارش کنم.

کنفسیوس در اطاق مهمانخانه به روی مخده‌ای نشسته بود. مسنترین مریدانش شخصی به نام تسو ـ لو و جوانترین آنها که جوانی مریض حال به نام ین ـ هویی بود زانو به زانوی او نشسته بودند. در انتهای اتاق پسر دچار پیری زودرسش دراز کشیده بود و در جلو مخده نوه‌اش تسه‌سو جا گرفته بود. کنفسیوس با نوه‌اش به نحوی برخورد می‌کرد که گویی پسرش می‌باشد نه نوه‌اش و با پسرش طوری رفتار می‌نمود که گویی یکی از آشنایان اوست و نه پسرش. زیرا این یکی قدری خل بود. این یك قاعده کلی است آنچه پدر می‌شود پسر نمی‌شود.

آشکارا مریدان حدسهایی درباره نقشه‌های امیر کانگ در مورد کنفسیوس می‌زدند، استاد هم. «به خانه بازگشتم زیرا به من اطمینان دادند که به وجودم احتیاج دارند. مورد احتیاج واقع شدن من برای خدمتگزاری در دولت است در هر شغلی که باشد.»

ین‌هویی سری تکان داد. «چرا استاد باید وقت ارزشمندش را در امور اداری تلف کند؟» آن قدر صدای ین ـ هویی آهسته بود که هر وقت حرف می‌زد ما مجبور می‌شدیم به جلو خم شده و دستها را پشت گوش بگذاریم. «آیا بهتر نیست برای ما سخن بگویید، برای شهسواران جوانی که به دیدن شما می‌آیند برای کارمندان دولت که با شما مشورت می‌کنند؟ چرا شما باید متحمل کار وزارت پلیس شوید در حالی که تنها شما هستید که می‌توانید برای مردم راه و رسم اسلاف را تشریح کرده و آنها را به سوی خوبی هدایت کنید؟»

تسو ـ لو به ین ـ هویی جواب داد «شما ده هزار بار از استاد شنیده اید که گفته است کسی که در دولتی پست ندارد دربارهٔ سیاستهای آن نیز نباید بحث کند. بسیار خوب، امیر کانگ پی کنفسیوس فرستاد. این بدان معناست که به او احتیاج دارد. این بدان معناست که آن هماهنگی دوران چو که خواب برقراری آن را دیده ایم دارد به حقیقت می‌پیوندد.»

دربارهٔ این دو نقطه نظر مباحثات طولانی درگرفت. کنفسیوس به سخنان هر یك از سخنرانان.طوری گوش می‌داد که گویی منتظر شنیدن کلمات خردمندانه و درهم کوبنده‌ای است. امّا از اینکه طی آن مذاکرات کلمات خردمندانه و درهم کوبنده‌ای ردوبدل نمی‌شد تعجب هم نمی‌کرد. تسو ـ لو پیرمردی خشن بود و مطلقاً از آن طور آدمها نبود که بتوان فکر کرد که می‌تواند خود را به مردی خردمند وابسته سازد. برعکس او ین ـ هویی درون‌گرا، متفکر و آقامنش بود.

فان‌چیه از احترام بسیاری که امیر کانگ نسبت به کنفسیوس ابراز کرده بود سخنها گفت: درواقع همین اواخر نخست‌وزیر اشاراتی مبنی بر امکان انتصاب کنفسیوس به قاضی القضاتی کرده بود. بیشتر اشخاص فکر می‌کردند که این افتخار متناسبی برای اوست ولی اکثراً به این حقیقت توجه نداشتند که کنفسیوس به سبب آنکه فقط یك شهسوار است نمی‌تواند هیچ یك از سمتهای بلندپایه را اشغال کند.

امّا بالاخره وقتی کنفسیوس شروع به سخن کرد مستقیماً راجع به این مسائل صحبتی به میان نیاورد «می‌دانید که من وقتی پانزده سالم بود تصمیم به دانش‌اندوزی گرفتم. در سی سالگی ریشهٔ کافی دوانیده بودم. در چهل سالگی

دیگر مسائل پیچیده رنجم نمی‌داد. در پنجاه سالگی می‌دانستم دستور آسمان کدام است. در شصت سالگی از آن دستورات پیروی می‌کردم و اکنون هفتاد سال دارم.» استاد به حاشیه مخده ای که بر آن نشسته بود نظر دوخت و با دقت چروکی را که ما نمی‌دیدیم صاف نمود. بعد سر برداشت و تکرار کرد «من هفتاد سال دارم و می‌توانم از دستورات قلبم پیروی کنم زیرا خواهشهایم دیگر منافاتی با آنچه درست است پیدا نمی‌کند.»

هیچ کس درست نمی‌دانست که این سخنان را چگونه باید تعبیر کرد و با اتفاقی که در همان لحظه افتاد دیگر جایی برای تعبیر باقی نماند. زیرا در همان لحظه جان چیو با این خبر وارد جلسه شد «سرور ما علاقمند است که استاد در قصر به حضور او برسد.»

دستهٔ تسو ـ لو خوشحال شدند. اینها مطمئن بودند که به کنفسیوس پستی داده می‌شود. ین ـ هویی غمگین شد. جان چیو به سخنان خود ادامه داد «منظورم سرور ما خاقان ای است» و با این حرف قیافهٔ همه گرفته شد.

کنفسیوس آگاه از ناامیدی مریدانش به آنها لبخندی زد و با آرامش گفت «کوچولوهای من، اگر از تمامی کتاب سرودها مجبور بودم یك جمله را انتخاب کنم که نمایاننده تمامی تعلیمات من باشد می گفتم بکوشید تا در فکرتان زشتی راه نیابد.»

بندرت امیر کانگ را در خلوت می‌دیدم. چون پیروزی بر کی خزانهٔ ملّی را خالی کرده بود اوقات نخست‌وزیر صرف پیدا کردن راههایی زیرکانه برای گرفتن مالیاتهای جدید می‌شد که متقابلاً مردم زیرك لو عموماً ترتیب نپرداختن آن را می‌دادند. این وضع مرا به یاد هزینه‌های خانه برانداز جنگهای یونان انداخت که موجب وضع آن چنان مالیاتهایی شد که مصر را واداشت تا در مقابل داریوش علم طغیان بردارد.

بالاخره بعد از گذراندن چند جلسه با کنفسیوس در خزانه‌داری لانگ گزارش خود را مستقیماً به امیر کانگ دادم. وقتی به حضورش رسیدم در انتهای میز بزرگی نشسته بود. میز از فهرست حسابهای دولتی مکتوب بر نوارهای نی پوشیده شده بود. در اطراف میز دیگری منشیان مشغول منظم کردن و حك و

اصلاح، حاشیه زدن، افزودن و کسر کردن بودند. پشت سر امیر مجسمه خاقان تن به طاق زل زده بود.

امیر با ورود من از جایش برنخاست و گفت «مرا ببخشید. امروز روز بررسی ذخایر دولتی است و متأسفانه روزی یاس‌آور است.»

در ماچین‌همانند هند هریك از دولتها انبار غله دارد. وقتی غلاتُ کم می‌شود دولت ذخیره خود را با سود کم می‌فروشد ولی درسالهای‌فراوانی‌غله خودرا وارد بازار نمی‌کند. دولتها اسلحه، ابزار کشاورزی، پارچه، گاری، گاو اخته و اسب نیز دارند. دولت از این منابع نه تنها در صورت احتیاج خودش استفاده می‌کند بلکه آنها را در مواقع نامساعد و یا وقتی که بازارگرمی دارند به فروش می‌رساند. همه می‌دانستند که در آن روزها زمینه همه چیز در لو کم شده است حتا زمینه سکه، که تازه ضرب درست و حسابی هم نداشت.

در حالی که آهسته به سوی امیر می‌رفتم و شانه‌هایم را جمع کرده سرم لق می‌خورد و خود را ظاهراً کاملاً کوچك کرده بودم ـ یعنی به روش مرسوم خود آنها برای رسیدن به حضور بزرگان عمل می‌کردم ـ امیر با اشاره دست اجازه داد تا بر روی چهارپایه‌ای کوچك در کنار او بنشینم.

«مهمان محترم، دعا می‌کنم که در این شهر ناقابل روزگار خیلی زاری را نگذرانید.» ماچینیها قادرند ساعتها از این حرفها بزنند. خوشبختانه امیر کانگ در ملاقاتها این جملات مرسوم را زود به پایان می‌رساند. او اصولاً مرد کار بود. بلی، بی‌شباهت به داریوش نبود ـ یعنی به داریوش کاسبکار و نه داریوش شاه کبیر.

«شما چهار ملاقات با کنفسیوس کرده‌اید.»

سرم را تکان دادم بدون آنکه از تحت نظر بودن خود تعجب کنم.

«خاقان ای نیز او را چند بار پذیرفته است که کار مناسبی است.»

گفتم «امّا، جناب امیر او را نپذیرفته‌اند.» سؤال را در قالب جملهٔ خبری مطرح کردم. به سبك معمول پارسی که تا آن وقتها در مملکت‌پادشاهی‌وسطی کسی آن را به کار نمی‌برد.

«جنگ.» امیر اشاره به منشیان نشسته در اطراف میز دراز دیگر کرد. این

بدان معنا بود که هنوز با کنفسیوس در خلوت صحبتی نکرده است.

«به نظر من او خیال می‌کند که او را به خاطر استفاده از او دعوت کرده اید.»

«نظر من هم همین است.» امیر کانگ قیافه‌ای موقر به خود گرفت و این نشانهٔ مطمئنی بود که این بازی برایش سرگرم‌کننده است. طی سه سال اقامتم در لو آن قدر پیشرفت کردم که می‌توانستم درونش را از حالات صورتش بخوانم. در پایان اقامتم کمتر از کلمات برای مکالمه استفاده می‌کردیم. احتیاجی به آنها نبود. می‌توانستیم منظور یکدیگر را کاملاً دریابیم. به علاوه از همان روز اوّل خوب حالیم کرد که باید برای رهایی از قفس جذابش خیلی سخت و به جان بکوشم.

گزارشم را دادم. هر مطلب قابل توجهی را که کنفسیوس گفته بود تکرار کردم. هر حرفی را که فان‌چیه درباره استادش بیان کرده بود به اطلاع او رسانیدم. وقتی گزارشم تمام شد امیر گفت «باید توجهش را به خود جلب کنید.»

«اطمینان ندارم که این کار امکان‌پذیر باشد.» به خود اجازه یك لبخند غیر مجاز دادم. درباریان در حضور مقامات بالاتر باید همیشه تظاهر به وهم‌زدگی و ناچیزی کنند ـ کاری که انجام آن در هیچ یك از دربارهای متلون‌المزاج ماچینی خیلی مشکل نیست.

نبوغ سلسله چو برای آرام کردن طبیعت مخرب انسانی در استفاده از اجرای شعائر بغرنج، توجه به رفتار مقبول و موسیقی بود. اعضای دربار باید با سیصد قاعده اساسی آیین آشنا باشند و آنها را دقیقاً اجرا کنند. مخده ای که بر روی آن می‌نشینند باید صاف باشد. رختخواب باید دقیقاً یك و نیم برابر قد استفاده کننده از آن باشد. نام حقیقی تازه مردگان را نباید به زبان راند و از این نمط. یك آقای واقعی اضافه بر این سیصد قاعده مربوط به رفتارهای درست و مقبول باید با سه هزار قواعد ثانوی آشنا بوده و به آنها عمل کند. معاشرت با یك آقای واقعی و مبادی آداب برای یك خارجی تجربه‌ای بسیار نامطبوع است. او مدام با استفاده از حرکات دستهایش علائمی مرموز می‌دهد و نگاهش را به زمین و آسمان می‌دوزد. اجازه بده دربارهٔ حرکت چشمها از یکسو به سوی دیگر، نجوای ادعیه، کمك کردن وقتی انسان به آن هیچ احتیاجی ندارد و بی‌توجهی کامل به مسائل انسانی وقتی آدمی احتیاج به کمك دارد، حرفی نزنم. حتا سکوتهای

امیر کانگ، اظهارات پر ایما و اشاره اش، استفاده و یا عدم استفاده از وجناتش همگی جزئی از آداب مربوط به اشراف بود که او از آنها برای من خارجی قدری کمتر استفاده می‌کرد. اما در عین حال وقتی صاحبان قدرت با یکدیگر روبرو می‌شوند بسیاری از این بازیها را که برای عوام درمی‌آورند به کنار می‌گذارند. داریوش همیشه در خلوت تف می‌انداخت و مانند یك سرباز می‌خندید.

«باید توجهش را به خود جلب کنی.» بدین ترتیب امیر به من دستور داد که مستقیماً به خبرچینی از کنفسیوس بپردازم.

«برای آنکه بتوانم توجهش را به خود جلب کنم... باید چه مطلبی را مطرح نمایم؟» و با این سؤال من هم اجرای آن وظیفه را تقبل کردم.

«شما نوهٔ یك خردمند الهی هستید. این مطلب توجهش را جلب خواهد کرد.» و بعد از توصیف فهرستی طولانی و خسته کننده از مطالب به اصطلاح جالب، امیر بالاخره به طرح نکته اصلی پرداخت. «مسئله کی عمیقاً مورد توجه اوست و مورد توجه من. معتقدم که به زودی از کی اخباری غیر عادی خواهد رسید. نمی‌دانم عکس‌العمل او نسبت به این اخبار چه خواهد بود. هرچه باشد او به خاقان کی نزدیك است. او اغلب در مصاحبت قلعه‌بان پی بوده است...»

درست و حسابی برافروختم «آن خائن»

«بخواهیم درست گفته باشیم، بلی، آن خائن. این را می‌دانم که قلعه بان پی به کنفسیوس قول نخست‌وزیری لو را داده است به شرط آنکه به او برای خیانت به سرزمین اجدادیش کمك نماید.»

برای اولین بار موضوع برایم جالب شد. «آیا کنفسیوس موافقت کرده است؟»

«این مطلبی است که شما باید آن را کشف کنید. قلعه بان مطمئناً با کنفسیوس مسئلهٔ احیای قدرت خاقانی را ـ به اصطلاح خود او ـ مطرح کرده است. قدرتی را که خاقان ـ همان طور که می‌دانیم ـ یك ذره هم از دست نداده است و امروز همان قدرتی را دارد که اجداد آسمانی به او ارزانی کرده اند.» در مرکز سه هزار و سیصد آیین مربوط به رفتار آقامنشانه این اعتقاد قرار دارد که حاکم موروثی صاحب قدرت است. بدین ترتیب هر کاری را که دیکتاتور لو انجام می‌داد آن را

به نام خاقان لو می‌کرد.

«آیا دلیل وقوع جنگ همین است؟ تجدید قدرت خاقان آن طور که آنها آن را به غلط نامیده‌اند.»

«بلی، قلعه‌بان به خاقان کی قبولانده بود که موقع حمله فرا رسیده است. طبعاً کی علاقمند به تجزیه و حتا جذب کامل خاك ماست. امّا از طرفی حدود یکسال پیش کنفسیوس کی را ترك گفته از رودخانه زرد گذشته و در وئی اقامت گزید. نمی‌دانم چرا! دوست دارم دلیل آن را بدانم. آیا بین او و قلعه‌بان همان طور که بین او و دیگران شکرآب می‌شود شکرآب شده است؟ و یا این حقه‌ای است برای متقاعد کردن ما که او هیچ ارتباطی با دشمنان ما در کی نداشته و از جنگ اخیر بی‌اطلاع بوده است؟»

هرگز نشنیده بودم که امیر این طور صریح حرف بزند. من هم در مقابل حرفم را رك و بی‌پرده مطرح کردم «یعنی کنفسیوس یك عامل مخفی قلعه‌بان است؟»

«یا خاقان کی. البته حالا، اگر هم چنین بوده باشد چندان اهمیتی ندارد مگر در مورد این حقیقت...» امیر مستقیماً به چشمان من خیره شد ـ کاری که یك آقای چینی نباید هرگز مرتکب شود ـ «... که مریدانش در تمام وزارتخانه‌های ما صاحب پست هستند. بهترین سپه‌سالارم یکی از پیروان اوست. دوست خوب شما و نایب پیشکار خودم ـ فان‌چیه ـ حاضر است جانش را فدای استاد کند. خوب من هم ترجیح می‌دهم کسی جانش را فدا نکند. می‌فهمید چه می‌گویم؟»

«بلی، جناب امیر.»

وحشت امیر کانگ از این بود که کنفسیوس از درون و خاقان کی از برون موجبات سقوطش را فراهم سازند؛ به ویژه در آن لحظات که منابع مالی کافی برای جنگ دیگری در اختیار نداشت. امیر، کنفسیوس را دعوت به بازگشت نموده بود تا او را تحت نظر داشته و در صورت بروز جنگی جدید او را خنثی کرده باشد. و من هم به نوعی عاملی عالی برای امیر بودم. یك بدوی بودم و به هیچ کس جز شخص امیر وفادار نبودم ـ امیر یعنی تنها کسی که قدرت بازگشت دادنم را به پارس داشت. با آنکه به من اعتماد نمی‌کرد ـ همان طور که من به او اعتماد نمی‌کردم ـ اما او هم مانند من چارهٔ دیگری نداشت. وظیفه‌ام را با خوشدلی

پذیرفتم، باید توجه کنفسیوس را جلب می‌کردم و این کار، کار ساده‌ای نبود زیرا برای این مردم دنیای خارج از محدوده چهار دریا دنیای جالبی نیست. خوشبختانه کنفسیوس یك استثنا بود. او مجذوب دنیای بدویان چهارگانه ـ یعنی بدویان شمال، جنوب، مغرب و مشرق مملکت پادشاهی وسطی بود. درحقیقت هر وقت ناامید می‌شد می‌گفت «شاید بهتر باشد سوار یك کلك بشوم و به دریا بروم.» ماچینیها برای اظهار تمایل به رفتن و استقرار در نقطه‌ای دور از تمدن جمله فوق را به کار می‌برند.

از امیر کانگ پرسیدم «چطور می‌توانم کاری کنم که با او تنها بمانم؟»

«ببرش به ماهیگیری.» بعد از این جواب مجدداً مشغول کار غم‌آلودهٔ کوشش برای نجات دولتی در مرز ورشکستگی شد.

طبق معمول حق با امیر بود. کنفسیوس به ماهیگیری عشق می‌ورزید. درست به یاد ندارم چطور او را وادار به ماهیگیری در رودخانه‌ای که در شمال قربانگاه باران در بین درختان بید جریان دارد کردم. امّا به یاد دارم که هر دوی ما یك روز در صبح آرام تابستان در آنجا بودیم. هر یك تیرکی از نی، نخ ابریشم، قلاب برنزی و یك سبد چوب بید با خود داشتیم. کنفسیوس هرگز با تور ماهی نمی‌گرفت. «این کار چه لذتی دارد؟ مگر آنکه گذران زندگی آدم به گرفتن هرچه بیشتر ماهی وابسته باشد.»

ردایی پنبه دوزی شده کهنه بر تن، کنفسیوس چهارزانو بر روی ساحل سبز و مرطوب رودخانه نشست و من در کنارش بر سنگی. هنوز به یاد دارم که چگونه سطح نقره‌ای رودخانه آرام اشعه آفتاب را منعکس می‌کرد. هنوز به یاد دارم که در آن روز، آن آسمان سفید بهاری نه تنها بر دامن خود خورشیدی مه گرفته را جا داده بود بلکه نیمهٔ ماه نیز مانند جمجمه ارواح بر سینه‌اش نشسته بود.

رودخانه در قرق ما بود. راستی این تنها باری بود که توانستم استاد را بدون مریدانش ببینم. بسیار خوشرو بود و مطلقاً غیر کاهنانه. درواقع او فقط وقتی ترشرو می‌شد که شخصیتی صاحب مقام مرتکب رفتاری نامنطبق با آیین و رسوم می‌گردید.

در آن روز کنفسیوس ثابت کرد که در ماهیگیری استاد است. همین که ماهی

قلاب را می‌گرفت آن قدر ظریفانه بند قلاب را به این سو و آن سو می‌کشید که گویی این دست انسان نیست که نخ را می‌کشد بلکه نخ تسلیم حرکات جریان آب است. امّا درست در لحظه مناسب ضربه را وارد می‌نمود.

بعد از یك سکوت طولانی گفت «اگر انسان می‌توانست همین گونه روزها ادامه دهد.»

«ماهی بگیرد، استاد»

پیرمرد لبخندی زد. «مهمان محترم آن هم بلی. اما من منظورم رودخانه بود که هیچ وقت باز نمی‌ایستد و همیشه هست.»

«اگر استاد لی اینجا بود می‌گفت که هم اکنون همه چیز جزئی از همیشه همین طور است.» هیچ راهی بهتر از بردن نام رقیب یك مرد برای بیرون کشیدن او از لاکش نیست. اما کنفسیوس را نمی‌شد با بردن نام استاد لی از لاکش بیرون کشید. به جای آن از من درباره اهورامزدا سؤال کرد. من هم جواب معمولی و طولانی خود را دادم. او بی‌اعتنا به من گوش داد. احساس کردم بیشتر مایل به شناخت زندگی روزمرهٔ یك زرتشتی مؤمن است تا موضوع جنگ بین راستی و دروغ. ضمناً در اطراف نظامهای مختلف دولتهایی که طی مسافرتهایم با آنها برخورد کرده بودم کنجکاوی کرد. من هم هرچه می‌دانستم برایش گفتم.

کنفسیوس سخت مرا تحت تاثیر خود قرار داد و آن هم علی‌رغم این حقیقت که من نمی‌توانستم دانش وسیعی را که به خاطرش در مملکت پادشاهی وسطی مشهور بود درك نمایم. چون من چیزی راجع به مراسم مذهبی، قصاید و تاریخی که به خاطر سپرده بود نمی‌دانستم و نمی‌توانستم از تسلّط او در تکرار به موقع جملاتی از گذشتگان لذت ببرم. درواقع نمی‌توانستم حتا تشخیص دهم که کی جمله‌ای را تکرار می‌کرد و کی از متنی قدیمی برداشت می‌نمود. علی‌القاعده به زبانی ساده سخن می‌گفت. درست برخلاف همهٔ این یونانیانی که مطالب ساده را با استفاده از جملات پیچیده مشکل می‌سازند و بعد با پیروزی آنچه را که ترتیب گل‌اندود کردنش را داده‌اند با جملات پیچیده‌تری تشریح می‌نمایند.

وقتی دیدم که این خردمند سنت‌گرا تا چه حد با پیش‌داوریهای عامیانه در تضاد است مات شدم. برای مثال وقتی از او پرسیدم که نتیجهٔ آخرین پیش‌بینی

ناشی از مطالعه لاك سنگ‌پشت چه بود گفت «لاك درخواست نمود که او را به سنگ‌پشت ملحق سازند.»

«آیا این هم یك ضرب‌المثل بود؟»

«خیر، مهمان محترم، یك شوخی بود.» و بعد دندانهای نیش بلندش را با لبخندی به نمایش درآورد. مانند بسیاری از مردم که دندانهایشان خراب است از ناراحتی شکم رنج می‌برد ـ و به خاطر آن مورد ستایش همگان بود. در اینجا سروصداهای دائمی آن قسمت از بدن نمایانندهٔ مغزی برتر و همیشه در کار است.

کنفسیوس مسئلهٔ تنگنای مالی دولت را مطرح ساخت. «همین دیروز خاقان ای از من پرسید چه باید کرد. من هم از او پرسیدم که آیا دولت عشریه مربوط به سال جاری را جمع‌آوری کرده است یا نه. جواب گفت بلی. امّا جنگ آن قدر پر هزینه بود که چیزی باقی نماند.»

من گفتم «باید مالیاتها را افزود.» و صورت افسردهٔ امیر را حین کار در خزانه‌داری لانگ به خاطر آوردم.

کنفسیوس در جواب گفت «امّا این کار بسیار غیر عاقلانه است و غیر منصفانه. هر چه باشد اگر حاکمی در فراوانی سالهای خوب خود را شریك مردم می‌داند باید این آمادگی را هم داشته باشد تا در سالهای بد از دست و دلبازی در خرج دست بردارد.»

این نکته را به امیر گزارش کردم زیرا به نظرم رسید که ممکن است مفهوم آن این باشد که کنفسیوس علاقمند به تضعیف دولت در برابر حمله‌ای از جانب کی است. امّا امیر این رابطه را غیر محتمل دانست و نادرست «همیشه همین نظر را داشته است. به نظر او مردم سهم ثابتی از درآمد خود را به دولت مدیونند و بس و هر وقت دولتی به آنچه او آن را قرارداد مقدس می‌نامد تجاوز کند سخت عصبانی می‌شود.»

کنفسیوس مطالبی درباره دولتمرد خردمندی که در جوانیش می‌شناخته است برایم گفت. ظاهراً این دولتمرد که نخست‌وزیر یکی از کم قدرتترین ولایات بود اقدام به جمع‌آوری و تطبیق تمام قوانین مملکت پادشاهی وسطی می‌نماید و سپس آن را بر روی صفحات برنزی حك می‌کند. چیزی شبیه آنچه

داریوش پس از اعلام قوانین خود انجام داد. این خردمند که نامش تسوچان بوده است علی‌رغم وحشت سنت‌گرایان یك رشته ترتیبات جدید اقتصادی ابداع می‌نماید. این اصلاحات در عمل به قدری موثر واقع می‌شود که امروزه مورد ستایش تمامی مردم چین نو است. مطمئناً کنفسیوس با حسن نظر از پیش کسوت خویش یاد می‌نمود. «تسوچان دارای چهار تقوای یك آقای کامل بود.» یك ماهی قلاب استاد را گاز گرفت ـ او با ظرافت بند قلاب را در جهت حرکت آب رها کرد و بعد با تندی آن را در جهت مخالف حرکت آب کشید و شادمانه گفت «گرفتار شد.»

پرسیدم «این چهار تقوا چیست؟» در شرق رودخانهٔ سند همه چیز دارای تعداد مشخصی است. کنفسیوس در حالی که بند قلاب را جمع می‌کرد آن چهار کیفیت قیمتی را فهرست کرد «اولاً آقای کامل در زندگی خصوصی خود مبادی آداب است. ثانیاً در مراوده با شاهزاده دقایق را مراعات می‌نماید. ثالثاً به عوام نه تنها حقشان بلکه بیشتر هم می‌دهد. رابعاً با آنان که خدمتگزار او و دولت هستند عادلانه رفتار می‌کند.»

مؤدبانه گفتم «تسوچان به نظر یك خردمند الهی می‌آید.» اما حقیقت آن بود که آن خردمند به نظرم شبیه یکی از آن استادان کوچه و بازار آمد که احمقها کلمات او را همیشه با آب و تاب تکرار می‌کنند.

کنفسیوس صبر کرد تا ماهی خود را خوب خسته کند «من شك دارم که در این روزگار بتوان با خردمندی الهی در جایی روبرو شد امّا می‌توان امیدوار بود که بشود جایی با یك آقای کامل برخورد کرد.»

«استاد، می‌گویند که شما خود یك خردمند الهی هستید، البته اگر بیشتر از آن نباشید.» به سبکی با او صحبت کردم که با یك حاکم می‌کنند.

امّا کنفسیوس درست همانند بسیاری از شخصیتهای بزرگ خودش را خیلی جدی نمی‌گرفت. «آنچه می‌گویند هستم با آنچه واقعاً هستم دو چیز کاملاً متفاوت است. مانند ماهی که در آب یك چیز است و در بشقاب چیزی دیگر. معلمی می‌کنم زیرا کسی به من اجازه اداره امور دولتی را نمی‌دهد. همانند کدوی قلیایی تلخم. برای تزئین به روی دیوار آویزانم می‌کنند اما به کارم نمی‌گیرند.» این کلمات را

بدون آنکه بتوان تلخی آشکاری در کلامش حس کرد بر زبان راند. بعد ماهی را از آب گرفت. یك ماهی خوش قواره خاردار گرفته بود. با حرکاتی نرم قلاب را از ماهی جدا کرد و ماهی را در سبد انداخت و دوباره به قلاب طعمه ای زد و آن را به آب انداخت ـ و تمام این کارها را در مدتی کرد که یك آدم عادی وقتش را صرف تنظیم جواب به سؤالی می‌کند که جوابش را خوب می‌داند.

چون از مهارتش به عنوان یك ماهیگیر تعریف کردم خندید و گفت «من هرگز در دولت پست مهمی نداشته‌ام و به همین جهت فنون زیادی را فرا گرفته‌ام.»

«می‌گویند که خاقان کی سمت بلندپایه‌ای به شما پیشنهاد کرده است.»

«خاقان مغفور بلی، سالها پیش، اخیراً با پسرش ملاقات کرده‌ام. خاقان کی مردی جدی است امّا من در کی از نفوذ خاصی برخوردار نیستم.»

«این واضح است، استاد» شروع به انجام وظیفه برای امیر کانگ کردم و در همان حال یك ماهی هم گرفتار قلابم شد.

«مهمان محترم، چرا آن قدر واضح است؟» کنفسیوس یکی از خردمندان نادری بود که از انسان سؤال می‌کرد تا جوابی را که نمی‌داند پیدا کند. خردمندان دنیای خود ما به طور کلی ترجیح می‌دهند که شنونده را با سؤالات از پیش مطرح شده خود بدام اندازند و جوابهایی را به دست آورند که نمایانگر نظریات غیرقابل بحث شخص خردمند خودشان باشد. همان طور که در گذشته دیدی این کار ساده ای است دموکریتوس. سقراط را واداشتم تا جواب سؤالم را بدهد. هان در این دنیای همیشه تاریکم می‌شنوم که داری لبخند می‌زنی. باشد، روزی‌خواهی فهمید که حق با من است. خرد را در یونان نزاده‌اند ولی احتمال دارد که در اینجا دفنش کنند. بماند.

گفتم «استاد، به خاطر جنگ اخیر که شما می‌توانستید با آن مخالفت کنید.»

«وقتی جنگ شروع شد من در کی نبودم.» کنفسیوس بند کشیدهٔ قلابم را دید و توصیه کرد «در جهت آب ولی با نرمی.» بند را حرکت دادم ولی نه با نرمی لازم و ماهی از دستم فرار کرد. کنفسیوس گفت «خیلی بد شد خیلی نرمش می‌خواهد. از آنجا که من در طول زندگیم در این رودخانه ماهیگیری کرده‌ام جریان آب آن را خوب می‌شناسم. اینکه کسی فکر کند من مشوق این جنگ

بوده‌ام موجب تعجبم خواهد شد.» کنفسیوس می‌دانست که من به دنبال کدام صیدم. انسان نمی‌توانست با او در کارش دست و پنجه نرم کند و من هم سعی نکردم.

بنابراین با صراحت گفتم «گفته می‌شود که خواستار احیای قدرت خاقانی توسط قلعه‌بان پی هستید.»

کنفسیوس سری تکان داد و قلاب ماهیگیری را به آب انداخت. «این حقیقت است که من با قلعه‌بان ملاقات کرده‌ام. این هم واقعیت دارد که او سمتی را به من پیشنهاد کرد. امّا این هم یك حقیقت است که من به او جواب منفی دادم. آدمی است ماجراجو و جدی نیست.» پیرمرد ناگهان نگاهش را به من دوخت. چشمانی کم رنگ‌تر از چشمان اکثر چینیها داشت. «این هم واقعیت دارد که تا ما اجرای مراسم، موسیقی و کردارهای سلسلهٔ قدیمی را احیا نکنیم تعادل درست بین زمین و آسمان به وجود نخواهد آمد. ما در دوران بدی زندگی می‌کنیم زیرا مردم خوبی نیستیم. این نکته را به امیر کانگ یادآوری کن.» این که من مأمور جاسوسی او بودم ناراحتش نکرده بود. برعکس از من به عنوان وسیله‌ای برای ایجاد ارتباط با نخست‌وزیر استفاده هم می‌کرد.

«استاد خوبی چیست؟»

«هر آنکس که از آیینها و شعائر تمکین کند خوب است.» ابری از پشه دور سر ما به گردش درآمد. استاد گفت «حرکت نکن، خواهند رفت.» ما آرام و بی‌حرکت نشستیم و آنها هم به دور زدنهای خود ادامه دادند. به جای هوا پشه تنفس می‌کردم. امّا استاد به آنها توجهی نداشت. «یك آقا و یا یك حاکم» ـ کنفسیوس دندانهای جلویش را با لبخندی به نمایش گذاشت. «...هر دو می‌تواند یکی باشد، همان طور که می‌دانید ـ نباید کاری مغایر با رسوم و شعائر انجام دهد. او باید نسبت به همگان مبادی آداب باشد. او هرگز نباید آنچه بر خود نمی‌پسندد بر دیگران روا دارد.»

«اما مطمئناً وقتی حاکم جنایتکاری را محکوم به مرگ می‌نماید کاری را انجام می‌دهد که دوست ندارد دیگری در حق خودش انجام دهد.»

«فرض بر این است که محکوم به مرگ مرتکب کاری برخلاف رسوم و

شعائر شده است و از نظر آسمان مرتکب عمل زشتی گردیده است.»

«امّا فرض کنید با شرکت در جنگی به وطنش خدمت کند؟» در این لحظه هر دو ما، کنفسیوس و من، با پشه‌ها در حال مبارزه بودیم. او بادبزن خود را به کار گرفته بود و من کلاه لبه پهن حصیریم را. بالاخره پشه‌ها همانند واحدهای نظامی دسته، دسته ما را ترك کردند.

«جنگ رسوم و مقررات خاص خود را داراست. یك حاکم خوب وقتی کشورش در حال صلح است موظف به داشتن هوای کار خود است و باید از ارتکاب به چهار عمل زشت بپرهیزد.»

دوباره اعداد! چون انتظار داشت بپرسم که این چهار عمل زشت چیست از او پرسیدم. در این حال آخرین دسته پشه‌های واقعاً زشت از ما دور شدند.

«اول محکوم به مرگ کردن اشخاص است بدون دادن تعلیم راه و رسم درست به آنها، به این کار می‌گویند وحشیگری. دوّم انتظار اتمام یك کار در فرجه‌ای معین است بدون دادن اخطار به کارگران؛ به این کار می‌گویند ستمگری. سوم دادن دستورات نامشخص است و داشتن انتظار اجرای دقیق آنها؛ به این کار می‌گویند شکنجه‌گری. چهارم دادن حق و حقوق اشخاص با اکراه است؛ به این می‌گویند تبختر و حقارت.»

چون به اشکال می‌توان زشتی چنین اعمالی را انکار کرد حرفی نزدم. او هم انتظار تعبیر و تفسیری را از جانب من نداشت. اما پرسیدم «دقیقاً منظور شما از شعائر چیست استاد؟» کلمات رسوم و شعائر در چین و ماچین ورد زبانهاست و مفهوم آن چیزی بیشتراز اجرای مراسم مذهبی است.

«اگر حاکم خوب باشد و مراسم دقیق اجرا شود، اجرای مراسم و شعائر قدیمی چو موجب تزکیه نفس ما شده و تقدیم قربانی به اجداد هم زمین و آسمان را با هماهنگی کامل به هم مرتبط می‌سازد.»

«در لویانگ موفق به تماشای اجرای مراسم اجدادی شدم و متأسفم که بگویم مراسمی مغشوش بود.»

کنفسیوس ماهی دیگری گرفت. چوب قلاب ماهیگیریش کمانی شد. ماهی بزرگی به دام افتاده بود امّا دست ماهیگیر راحت حرکت می‌کرد. «هر کسی که

مفهوم تمامی قربانیهای اجدادی را درك نماید می‌تواند با هر واقعه‌ای در زیر آسمان دست و پنجه نرم کند ـ به همان راحتی که من» با حرکتی استوار کنفسیوس چوب قلاب را بالا کشید و یك ماهی سیم‌بر بالای سر ما به پرواز درآمد. هر دو شادمانه خندیدیم. همیشه اجرای درست کارها مقبول طبع انسان واقع می‌شود.«...ماهی‌می گیرم.» با اتمام جملهٔ کنفسیوس ماهی به روی بوته‌ای از یاس کبود افتاد. آن را برای استاد آوردم و او ادامه داد «مراسم و شعائر اجدادی قدری شبیه ماهیگیری هستند. تقلای زیاد بند را پاره می‌کند و یا چوب قلاب را می‌شکند. تقلای کم موجب رها شدن ماهی و از دست رفتن چوب قلاب می‌گردد.»

«بنابراین برای خوب بودن باید مطابق میل آسمان رفتار کرد.»

پیرمرد آخرین دست آوردش را به کناری گذاشت. من گفتم «البته» و بعد پرسیدم «آسمان چیست؟»

کنفسیوس این بار مدت بیشتری را صرف گذاشتن طعمه به قلاب کرد و تا وقتی که قلاب را به آب انداخت جوابی نداد. متوجه آسمان شدم ماه صبحگاهی ناپدید شده بود و خورشید در بالای افق می‌درخشید.

«آسمان دهندهٔ مرگ و زندگی و اقبال خوب و بد است.» او متوجه بود که جواب سؤال مرا نداده است. من چیزی نگفتم و او ادامه داد «آسمان همان جایی است که جد نخستین در آنجا زندگی می‌کند و ما وقتی قربانی تقدیم آسمان می‌کنیم درواقع قربانی را تقدیم او می‌نماییم.»

یك مارماهی صید کردم. به خاطرم رسید که مارماهی پیچان من همانند جواب کنفسیوس دربارهٔ آسمان است. او روشن سخن نگفت ـ دلیلش واضح بود کنفسیوس نه به آسمان اعتقاد داشت و نه به آن جد به اصطلاح اعلی.

کنفسیوس خدا را نمی‌شناخت. مطمئن هستم. ولی به نیروی مراسم و شعائر اعتقاد داشت و آن هم به ترتیبی که آن را سلسله قدیمی و از میان رفته چو تعلیم داده بود. او به نظم، تعادل و هماهنگی در امور انسانها اعتقاد داشت. و چون عوام به اختر ـ ایزدان اعتقاد دارند و چون طبقه حاکمه بر این اعتقاد است که خلف مستقیم اجداد آسمانی است و این اجداد از آسمان ناظر بر اخلاف خود هستند

کنفسیوس می‌کوشید برای ایجاد یك جامعه هماهنگ این اعتقادهای قدیمی را به کار گیرد. تأکید او بر سلسله چو به غیر از جذبهٔ توصیه‌های خاقان تن ـ به این خاطر بود که آخرین پسر آسمان از سلسله چو بود. بنابراین برای ایجاد یك مملکت پادشاهی وسطایی یکپارچه لازم می‌شد پسر آسمان جدیدی پیدا کرد و این پسر بهتر بود که از همان خانواده چو باشد. اما کنفسیوس به حق از به قدرت رسیدن حاکمی بد وحشت داشت هرچه را که ادعا می‌کرد از جملهٔ محسنات سلسله قدیمی چو است دائماً تکرار می‌کرد. با آنکه من اطمینان دارم بیشتر مطالبی را که می‌گفت ساخته و پرداخته خودش بود فان‌چیه با قسم به من می‌گفت که کنفسیوس کاری جز تعبیر متون موجود نمی‌کند، من هم درجواب‌می‌گفتم«ولی آنها را طوری تعبیر و تفسیر می‌کند که به کار وضع موجود بخورد.» فان‌چیه در این کار اشکالی نمی‌دید.

وقتی شوخی کنفسیوس را درباره لاك و سنگ‌پشت برایش بازگو کردم اخم کرد و گفت «این کار درستی نیست.»

«چرا درست نیست؟»

«هنر پیشگویی با اجداد ما شروع شده است. *کتاب تغییرات* را که مورد ستایش استاد است آنها به ما ارزانی داشته‌اند.»

«باید بگویم در عین حال لبخندی هم زد.»

فان‌چیه ناراحت شد. «این بر کسی پوشیده نیست که استاد آن قدر که باید به پیشگویی معتقد نیست. حقیقت این است که می‌گویند گفته است که انسان با تمکین از قوانین آسمانی آینده خود را می‌سازد.»

«آسمانی که او به وجودش اعتقاد ندارد.»

فان‌چیه یکه خورد. «اگر این طور فکر کنی باید بگویم او را درك نکرده‌ای. البته تو یك بدوی هستی.» دندان قروچه کرد. «تو آن خدای غریبی را می‌پرستی که زشتی را خلق کرد تا بهانه‌ای برای شکنجهٔ مخلوقات دیگر خود به دست آورد.»

با ندادن جواب به این کفرگویی برای آن اهمیت قائل نشدم.

تا آنجا که من فهمیده‌ام، کنفسیوس در میان‌مردمش تنها کسی بود که مطلقاً

توجهی به ارواح و شیاطین نداشت. می‌توان تصور کرد که کنفسیوس حتا اعتقادی به این حرفها نداشت. در این باره چند بار سؤالاتی از او کردم ولی او هرگز پاسخ رضایت‌بخشی به من نداد.

به یاد دارم که درست وقتی داشتم مارماهی را از قلاب جدا می‌کردم از کنفسیوس پرسیدم «راجع به مردگان چی؟ به کجا می‌روند؟ به محاکمه کشیده می‌شوند؟ آیا رستاخیز مجددی دارند؟ آیا دوباره متولد می‌شوند؟» پیچ و خم خوردنهای مارماهی برایم جدا کردن قلاب را از فکش غیر ممکن کرده بود. «آیا اعمال نیکو آن شایستگی را دارد که موجب پاداش نیکو در آسمان گردد؟ و اگر ندارد پس چرا...»

استاد حرفم را برید و گفت «بهتر است بگذاری آن مارماهی را از قلابت جدا کنم.» بعد پیرمرد با حرکتی ماهرانه مارماهی را از قلاب جدا کرد و آن را به سبد انداخت و دستهای مرطوبش را با کشیدن به روی علفها خشك نمود و بعد پرسید «تا چه حد زندگی را شناخته‌ای؟»

«مطمئن نیستم که مفهوم سؤال را درك می‌کنم. من زندگی خودم را می‌شناسم. به سرزمین‌های غریب سفر کرده‌ام و با مردم گوناگون برخورد داشته‌ام...»

«آیا با تمام نژادها برخورد کرده‌ای، یعنی همه انسانها؟»

«البته که برخورد نکرده‌ام.»

«بنابراین، مهمان محترم تو که هنوز خود زندگی را نمی‌شناسی چطور می‌توانی مرگ را بشناسی؟»

«استاد، آیا زندگی را می‌شناسید؟»

«البته که خیر. من چیز کمی می‌دانم. یاد گرفتن را دوست دارم. کوشیده‌ام تا دنیا را بشناسم. به اظهارات همه گوش می‌دهم. آنچه مشکوك به نظر می‌رسد به کنار می‌گذارم و نسبت به بقیه محتاطانه رفتار می‌کنم.»

«شما به وحی منزل باور ندارید؟»

«مثلاً؟»

دربارهٔ شنیدن صدای اهورامزدا توسط خودم برایش گفتم. شهود فیثاغورث

را برایش شرح دادم و روشن ضمیری بودا. از تجربیات ماورای طبیعی مغان خودمان ـ که قبول دارم تحت تاثیر هوم به وجود می‌آید ولی به هر حال شهود واقعی هستند ـ سخنها گفتم. در تمام مدت پیرمرد گوش کرد و لبخند زد و یا چنان وانمود کرد. در تمام مدت سر دندانهای نیشش هویدا بود و درنتیجه وجناتش فرح آرامی را القا می‌کرد.

وقتی حرفهایم را تمام کردم کنفسیوس بند قلاب ماهیگیری خود را جمع کرد و با دقت وسایل خود را کنار گذاشت. من هم همین کار را کردم منتهی نه به آن تمیزی. برای لحظه‌ای خیال کردم مطالبی را که راجع به آن صحبت می‌کردیم فراموش کرده است. امّا وقتی با قدری کمك من از جایش برخاست ـ زانوهایش خشك شده بود ـ خیلی بی‌اعتنا گفت «من داستانهای زیادی شبیه آنچه شما برایم می‌گویید شنیده‌ام. ابتدا به شدت تحت تاثیر این نوع داستانها قرار می‌گرفتم. و به همین جهت بالاخره مصمم شدم که من هم باید معتکف شوم. یك روز تمام غذا نخوردم، و یك شب تمام نخوابیدم. در تمام این مدت تمرکز حواس کامل داشتم. فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟» برای اولین بار با لحنی دوستانه به من خطاب کرد. مرا پذیرفته بود.

«نمی‌دانم، استاد.»

«هیچ، مطلقاً هیچ. مغزم کاملاً پاك بود. هیچ چیز ندیدم. هیچ مطلبی را درك نکردم. به همین جهت فکر می‌کنم فقط باید حقایق واقعی موجود در دنیایی واقعی را مطالعه کرد.»

به آرامی و قدم زنان از بین درختان پشت محراب قربانگاه گذشتیم. یك یك رهگذران کنفسیوس را به جا آوردند و به او درود گفتند و او به یك یك آنها با محبت، ادب و وقار جواب گفت.

در مقابل محرابها ناگهان شهسوار بی‌سروپایی ظاهر شد و با گفتن «استاد» غلیظی به کنفسیوس درود فرستاد.

استاد با گفتن «تسو کونك» جواب درود صحیحی به او داد، همین.

«خبرهای مهمی دارم!»

«بگو»

«به‌خاطر می‌آورید که وقتی از شما خواستم توصیه‌ای به من کنید که بتوانم آن را همه روزه و همیشه به کار بندم.»

کنفسیوس با سر تصدیق کرد. «بلی، به یاد می‌آورم. به تو گفتم که نسبت به دیگران کاری را که دوست نداری در حق تو روا دارند روا مدار.»

«بیش از یکماه از این توصیه می‌گذرد و حالا به لطف شما آنچه دوست ندارم دیگران در حق من روا دارند ـ باور کنید! ـ هیچ میل ندارم در حق دیگران روا دارم.»

کنفسیوس در حالی که آرام آرام به بازوی تسو کونك می‌زد گفت «عزیزم هنوز درست و حسابی به آن مرحله نرسیده‌ای.»

فصل پنجم

به امیر کانگ گزارش دادم. دقیقاً نمی‌دانم که گزارش اولین دور مذاکراتم با کنفسیوس چه اثری بر او گذاشت. با وقار به حرفهایم گوش داد و بعد از من خواست تا آنچه دربارهٔ قلعه‌بان سابق پی گفته شده بود به خاطر بسپارم. به نظر می‌رسید که امیر بیشتر دل واپس قلعه‌بان پی بود تا خاقان کی.

به خود جرئت دادم و گفتم به نظر من بعید است که مردی چون کنفسیوس در راه براندازی دولت اقداماتی انجام دهد. امیر کانگ در جواب سری تکان داد و گفت «شما این مرد بزرگ را به آن خوبی که ما می‌شناسیم نمی‌شناسید. او به نظام موجود معتقد نیست. شنیدید که راجع به پدر محترمم نخست‌وزیر موروثی چه گفت «اگر بشود این‌مرد را تحمل کرد چه چیز را که نمی‌شود تحمل کرد»این جمله‌ای است که صریحاً قبل از اولین تبعیدش بر زبان راند.»

«چرا پدرتان او را به قتل نرساند؟»

امیر با یك دستش حرکتی دورانی کرد و گفت «زیرا که نامش کنفسیوس است،ما با خلق بدش می‌سازیم. به اضافه او از رموز مراسم و شعائر آسمانی با اطلاع است بنابراین باید احترامش را داشته باشیم. اما باید مواظبش هم باشیم.»

«جناب امیر حتا در هفتاد سالگی؟»

«آه، البته سالنامه مملکت پادشاهی وسطی پر از خاطرات مردان پیر بدطینتی است که می‌خواسته‌اند حکومت را پاره پاره کنند.» بعد امیر مرا موظف کرد تا به

کارگران دولتی طریقهٔ تصفیهٔ آهن را یاد دهم. ضمناً قرار شد با کنفسیوس تا می‌توانم ملاقات کنم و گزارشهای منظمی در آن باره بدهم. اجازه حضور روزانه را به من دادند و این به آن معنا بود که من می‌توانستم هر وقت که بخواهم خدمت برسم. به دلایلی هرگز به بارعامهای خانواده شو و منگ راه پیدا نکردم امّا دربار خاقانی مرا با گشاده‌رویی می‌پذیرفت.

حقوق ناقابلی برایم مقرر کردند و خانه راحت گرچه سردی نزدیك محل ذوب آهن دراختیارم قرار دادند. دو خدمتکار و دو همخوابه هم به خدمتم گماشتند. به راستی زنان چینی زیباترین زنان روی زمین هستند و وقتی مربوط به ایجاد رضایت در مرد است ظریفترین آنها. من فوق‌العاده از هر دو این دخترها خوشم آمد. وقتی فان‌چیه حرفهایی درباره زیاده‌رویهای من به کنفسیوس زد استاد خندید و گفت «همه عمر به دنبال مردی می‌گشتم که میل به تکمیل کردن خود و ساختن نیروی روحانیش به اندازهٔ تمایلات جنسی‌اش باشد. به گمانم رسیده بود که بدوی ما همان مرد مورد نظر من است امّا حالا معلوم شد که باید به جستجوی خود ادامه دهم.»

به طور کلی کنفسیوس در آن دوران از زندگیش که من با او آشنا شدم زیاد شاد نبود. کمی بعد از مراجعت او به لو اوضاع قمر در عقرب هم شد. وقتی خاقان ای اعلام داشت «پسرعموی محبوبم خاقان کی به قتل رسیده است» من در دربار حضور داشتم.

علی‌رغم مقررات تشریفات درباری صدای آی و وای در تالار طنین انداخت. با آنکه سرور شهسواران از خود رفتار و یا حرکتی خارج از قواعد تشریفاتی بروز نداد امّا رنگ از رخسارش پرید.

ظاهراً یکی از خانواده‌های امیری کی مصمّم شده بود به همان گونه که خانواده چی قدرت را در لو از دست خاقان خارج کرده بود قدرت را در کی به چنگ آورد. دوست و حامی کنفسیوس در مقابل معبد اجدادیش به قتل رسیده بود. با به پایان رسیدن سخنان خاقان ای کنفسیوس به عنوان سرور شهسواران درخواست نمود تا خطابه‌ای به عرض برساند.

اجازه داده شد و او گفت «از اینکه آن طوری که شایسته است که ملتمسین

درگاه قبل از عرض عریضه سر و جوارح خود را غسل دهند و من نداده‌ام تقاضای عفو دارم. علت آن است که نمی‌دانستم که در این روز وحشتناك تقاضای سخن گفتن خواهم کرد.» با آنکه صدای پیرمرد از فشار ناراحتی می‌لرزید امّا سخنرانی غرایی بدین معنا که قتل سلطان قانونی تجاوزی به آسمان بوده و باید قاتل مجازات شود نمود. و در ضمن همین سخنرانی گفت «واقعیت آن است که اگر انتقام این قتل فوراً گرفته نشود تمام مردم چین و ماچین مستوجب بی‌لطفی آسمان خواهند شد.»

خاقان جوابی موقر داد. «من در انزجار سرور شهسواران نسبت به قتل پسرعمویم با او شریك هستم و هر کار ممکنی را برای گرفتن انتقام خونش انجام خواهم داد.» خاقان همان گونه که مناسب عکس‌العمل اشخاصی فاقد قدرت است خشمگین به نظر می‌آمد. «و اکنون نظرم این است که شما موضوع را در شورای سه نفری مطرح سازید.»

کنفسیوس مستقیماً به دیدار امیر کانگ رفت. امیر بی‌پرده به او گفت که در لو درباره قتلی که در کی اتفاق افتاده است از دست کسی کاری برنمی‌آید. کنفسیوس آتش گرفته بود و نمی‌توانست کاری انجام دهد.

غروب آن روز فان‌چیه به خانه من در نزدیکی محل ذوب آهن آمد. در حالی که دختران با شیرینی و برنج بوداده از ما پذیرایی می‌کردند ـ بعد از جنگ بود و ما با صرفه‌جویی زندگی می‌کردیم ـ فان‌چیه اظهار داشت «ما انتظار این واقعه را از همان آغاز جنگ داشتیم.»

«منظورت قتل خاقان کی است؟»

فان‌چیه با سر تصدیق کرد و گفت «او می‌خواست قدرت کامل خاقان ای را احیا کند اما وقتی جنگ را باخت پشتیبانی امیران خود را از دست داد و بدین ترتیب با قدری کمك خارجی آنها او را به قتل رسانیدند.»

«کمك از خارج؟» ناگهان مطالبی را که امیر کانگ دربارهٔ حوادث در حال وقوع گفته بود به یاد آوردم.

فان‌چیه انگشتش را بر لب گذاشت و من با دست به دختران علامت خروج دادم. وقتی تنها شدیم فان‌چیه گفت که امیر کانگ با همکاری امیران کی ترتیب

توطئه قتل خاقان کی را داده است. این حرف روشن کرد که چرا امیر آن قدر مشتاق بود که من نه تنها کشف نمایم که چه کاری را کنفسیوس ممکن است انجام دهد و یا بخواهد که انجام دهد بلکه مهمتر از آن باید کشف می نمودم که تا چه حد جان چیو و فان‌چیه تحت تاثیر خشم قابل پیش‌بینی کنفسیوس ناشی از قتل شاهزاده ای که ضمناً دوست او نیز بود می‌توانند قرار گیرند. ترس همیشگی امیر کانگ از خیانت بود و ترسش هم بی‌جا نبود. مطمئناً وحشت او دلایل متعددی داشت. در دوران حیات خود به چشم دیده بود که یکی از خدمتگزاران چی به مقام دیکتاتوری لو رسیده؛ قلعه بان دژ خودش طغیان کرده؛ و خاقان کی سرزمینش را مورد تاخت و تاز قرار داده است. بنابراین اگر امیر عمیقاً دچار تردیدهایی بود انسان نمی‌توانست او را سرزنش کند.

گفتم «من سعی کرده ام خیالش را راحت کنم امّا فکر نمی کنم امیر به نظر من اهمیت بدهد.»

«ممکن است. شما یك خارجی هستید.»

«فکر می کنی کی بتوانم دوباره ـ به وطنم برگردم؟» گرچه در آن سرزمین سحرآمیز ولی قدری هم خطرناك روزگار خوشی را می گذراندم امّا اغلب دچار احساس تنهایی می شدم. هنوزم که هنوز است احساس غربتی که وجودم را در یك صبح پاییزی فرا گرفت با همهٔ شدت آن به یاد دارم. همخوابهٔ اوّلم از من خواسته بود که صبح زود به بازار رفته و یك جفت قرقاول گران قیمت بخرم. یادم می آید که صبح سردی بود. به یاد دارم که مه شبانه هنوز در هوا پراکنده بود. به یاد دارم که بازار محیط شاد بی‌پایانی بود ـ هست. در طول شب گاریها و ارابه‌های پر از محصول به شهر وارد می شوند. ریشه‌های خوراکی و سبزیجات را به سبك جالبی نه براساس قیمت بلکه با توجه به رنگ، اندازه و زیبایی آنها می چینند. لگنهای حاوی ماهی زنده، هم ماهی آب شیرین و هم ماهی آب شور و هشت پا و خرچنگ و میگو، شیرینیها و مشغولیات عجیب گران قیمت مانند پنجهٔ خرس، لانهٔ ژلاتینه پرندگان، بالهٔ اره ماهی، جگر طاووس، تخم در خاك شدهٔ ماکیان و پرندگان دوران امپراتور زرد را به مشتریان عرضه می کنند.

با طلوع خورشید برفراز بازار مه شبانه به تدریج برطرف می گردد و خرید و

فروش به حد اعلای شدت خود می‌رسد. منظره بسیار جالبی است و معمولاً من جزء شادی از این منظره بودم. امّا آن روز خاصّ وقتی در مقابل قفسهای مملو از قرقاولهای برنزی رنگ صید شده ایستادم ناگهان سراپای وجودم را تنهایی و غربت فراگرفت. هرگز خود را آن قدر از دنیای اطراف خویش دور ندیده بودم ـ آنجا در محاصره مردمی از نژاد دیگر ایستاده بودم. مردمی که زبانشان را به سختی می‌فهمیدم و فرهنگشان با تمامی آموخته‌های من به شدت تفاوت داشت. اگر داستان خانه پدری آریاها و هاویهٔ آنها راست باشد مطمئن هستم که در آن دنیای ارواح انسان گرفتار همان احساسی خواهد شد که من آن روز گرفتار آن شدم. با چشمانی پر از اشك به قرقاولها نگاه می‌کردم. در آن لحظه آن قسمت از ابیات هومر را به خاطر آوردم که در آن روح آشیل به یاد زندگی گذشته‌اش در دنیای خاکی، دنیایی که دیگر هرگز آن را نخواهد دید، مویه می‌کند. در آن لحظه ترجیح می‌دادم پسرك چوپانی در تپه ماهورهای دورافتاده شوش باشم تا پسر آسمان در چین. با آنکه چنان لحظات ضعفی به ندرت به من دست می‌داد امّا وقتی دست می‌داد دردناك بود. هنوز هم گاهی خواب می‌بینم که در بازاری در محاصرهٔ مردان زردپوست گرفتار شده‌ام و وقتی می‌خواهم فرار کنم قفسهای پر از قرقاول راه را بر من می‌بندند.

جواب فان‌چیه آرامم کرد. «بزودی در معیت یکدیگر خواهیم رفت. امیر از این فکر خوشش می‌آید و باید هم خوشش بیاید. هرچه باشد فکر می‌کنم ممکن است آنچه راه اولیهٔ ابریشم به هند بوده است کشف کرده باشم. حتا می‌توانیم همین فردا حرکت کنیم. اما...»

«پول در بساط نیست؟»

فان‌چیه سری تکان داد «وضع بدتر از آن است که می‌تواند به فکرت برسد. خزانه خانواده چی تقریباً خالی است. خزانه خاقانی هم که همیشه خالی است.»

«وضع خانواده‌های منگ و شو چطور؟»

«آنها هم ناراحتی دارند. هزینهٔ جنگ بیش از حد سنگین از آب درآمده است و ما چیزی جز لانگ یعنی فقیرترین شهر کی به دست نیاورده‌ایم.»

«این طور که گفتید اینجا بانکدار وجود ندارد اما مطمئناً تجار ثروتمندی باید

وجود داشته باشند که متمایل به دادن وام به دولت باشند.»

«خیر. ثروتمندهای ما وانمود می‌کنند که فقیرند. درنتیجه هیچ کس وام نمی‌دهد. زیرا... خوب زندگی در اینجا حساب و کتاب درستی ندارد.»

به فکرم رسید که بی‌حساب و کتابتر از جاهای دیگر هم نباید باشد. امّا در عین حال این هم واقعیت دارد که دورانهای طولانی ثبات و صلح نسبی در بابل و ماگادها موجبات رشد عملیات پیچیده بانکی را فراهم آورده است. مملکت پادشاهی وسطی پاره پاره‌تر از آن است که زمینهٔ لازم را برای ایجاد هر نوع سیستم وامگیری و وامدهی که باشد به وجود آورد.

«فردا» ـ فان‌چیه علی‌رغم وجود ظرف غذای چهار فصل در مقابلش غمگین شد. دخترها چهار روز تمام را صرف تهیه این غذا کرده بودند و نتیجه کار غذایی بود که انسان می‌خواست چهار روز تمام را فقط صرف مزه مزه کردن و چشیدن آن کند ـ «امیر کانگ مالیاتهای جدید را اعلام خواهد کرد. این مالیاتها فراگیر است و استثنا ندارد. این تنها راه موجود برای کندن پول از ثروتمندان است.»

«و تنها راه ورشکسته کردن طبقات دیگر.» احساس خطر کردم. مالیاتهای دوران جنگ چند ماه قبل با بی‌میلی پرداخت شده بود. در همان وقت کنفسیوس به دولت هشدار داده بود که مالیاتها سنگین است و گفته بود «بدتر آنکه با اخذ این مبالغ از قدرت عامه مردم برای تولید ثروت می‌کاهید. حتا دزدان جنگی نیز پیش از دوسوم محمولات کاروان را نمی‌زنند. هرچه باشد به نفع دزدان و راهزنان است که دماغ تجار چاق باشد تا همیشه چیزی برای دزدیدن از آنها وجود داشته باشد.» از فان‌چیه جویا شدم که آیا با کنفسیوس مشورت شده است.

«خیر. امیر کانگ خواستار شنیدن خطابه دیگری نیست. جان چیو اعلامیهٔ مالیات را بر دیوار خزانه‌داری لانگ الصاق خواهد کرد و بعد با سربازانش خانه به خانه مراجعه کرده و هر چه که بتواند ضبط خواهد نمود.»

«امیدوارم امیر جوانب این کار را بررسی کرده باشد.»

«می‌داند که چه باید بکند.» فان‌چیه مطلقاً شاد نبود. به غیر از اضطرابی که وضع مالیاتهای جدید ممکن بود در بین مردم ایجاد نماید تمامی اعضای دولت مترصد عکس‌العمل کنفسیوس بودند. من همیشه مجذوب شکوه این پیرمرد فاقد

قدرت بودم. گرچه هیچ یك از حکام به او سمتی را که می‌خواست نمی‌دادند و توجهی به توصیه‌هایش هم نمی‌کردند ـ خواه توصیه‌های مذهبی و خواه توصیه‌های سیاسی امّا هر یك از حکام خواستار به دست آوردن تأئیدی از جانب او بودند. من هنوز هم نمی فهمم چطور دانشمندی تك و تنها و بدون داشتن قدرت سیاسی و یا ثروت بتواند برای خود چنان موقعیتی را فراهم آورد. بدون تردید پنهان از دیگران آسمان منشوری به نامش نازل کرده بود.

روزی که اخذ مالیاتهای جدید به اجرا گذاشته شد در خانه کنفسیوس بودم. ده دوازده تایی از مریدانش در اطراف او حلقه زده بودند. استاد در مقابل آنها نشسته و به تیری که پایهٔ طاق اتاق اندرونی بود تکیه داده بود. به نظر می‌آمد که پشت پیرمرد ناراحتش کرده است زیرا شانه‌هایش را به ترتیب به بدنه سخت چوب می‌مالید. هیچ کس اشاره ای به مالیاتهای جدید نکرد. در این باره نظریات کنفسیوس مشهور خاص و عام بود. به جای مسئله مالیات درباره عزاداری، تشییع مردگان و دین آنها بر ما که چندان هم بی‌مناسبت نبود صحبت کردیم. تسولو در سمت چپ استاد و ین هویی در سمت راست او نشسته بودند. در انتهای دیگر خانه پسر کنفسیوس در بستر مرگ قرار داشت. هوا بوی مرگ می‌داد.

کنفسیوس گفت «مطمئناً وقتی مسئله عزاداری مطرح می‌شود انسان باید هرچه از دستش برمی‌آید انجام دهد. ما این قدر را به خاطره درگذشتگان خود مدیون هستیم. من حتا متمایل به اعمال این قاعده قدیمی هستیم که برمبنای آن مردی که در صبحگاهان در مراسم عزاداری شیون نموده است نباید شبانگاه صدایش را به ترنم سرود بلند نماید.»

گرچه همگی موافق بودند که انسان باید در اجرای قواعد عزاداری وسواس به خرج دهد ـ مثل اجرای این قاعده که طبق آن انسان نباید پس از صرف سیر و یا نوشیدن شراب قربانی تقدیم مردگان کند ـ امّا درباره مدت عزاداری برای والدین و نسبت به مدت عزاداری برای اولاد و زن و یا دوست بحث درگرفت.

یکی از مریدان گفت «من معتقد گشته‌ام که برای پدر یکسال عزاداری کافی است در حالی که استاد اصرار به انجام عزاداری به مدت سه سال دارد.»

«کوچولوی من، من نسبت به هیچ چیز اصراری ندارم و فقط خود را با

رسوم تطبیق می‌دهم.» با آنکه کنفسیوس به عادت همیشگی‌اش ملایم بود اما من نتوانستم متوجه نگاههای مضطرب او به ین هویی مریض احوال نشوم.

«آیا مرسوم نیست که حین عزاداری برای پدر انسان تمامی امور زندگی را معلق سازد!»

کنفسیوس گفت «آری، مرسوم چنین است.»

«امّا استاد اگر آقایی انجام شعائر و مراسم مذهبی را برای سه سال تمام معطل بگذارد موجب فساد در این اعمال می‌شود. اگر در موسیقی کار نکند هنرش را از دست می‌دهد. اگر مزرعه‌اش را نکارد محصول درو نمی‌کند. اگر در جنگل نچرخد و کار نکند با خاموش شدن آتش قبلی آتش جدید را روشن نتواند کرد. مطمئناً معطل کردن کلیه این وظایف به مدت یکسال تمام از حدّ کفایت هم بیشتر است.»

کنفسیوس نگاهش را از ین هویی برداشته آن را متوجه مرید جوان کرد و پرسید «آیا پس از گذشت یکسال می‌توانی با خیال راحت لذیذترین برنجها را خورده و بهترین لباسهای زری دوزی شده را دربر کنی؟»

«می‌توانم استاد.»

«در این صورت همان طور رفتار کن و فقط به یاد داشته باش...» صدای نرم استاد قدری درشت شد ـ «یك آقای واقعی حین عزاداری اگر موسیقی بشنود آن ترنمات در گوشش خشن می‌شود، غذای خوب در دهانش بی‌مزه می‌گردد. یك تخت راحت برایش به ناراحتی زمین سنگلاخ می‌شود. به همین دلیل بهتر است از این نوع لذائذ چشم بپوشد. اما اگر شما با استفاده از این لذائذ ناراحت نمی‌شوید فوراً از آنها استفاده کنید!»

«می‌دانستم که می‌توانید درك کنید.» مرید جوان باراحتی خیالی که پیدا کرده بود تقاضای مرخصی کرد و رفت.

وقتی جوان رفت کنفسیوس سری تکان داد. «چقدر غیرانسانی! از فوت پدر این جوان فقط یکسال می‌گذرد و او می‌خواهد عزاداری را متوقف سازد. امّا وقتی بچه‌ای بیش نبود سه سال اوّل زندگیش را در بغل والدینش گذرانده است. می‌توان گفت که کمترین کاری را که باید انجام دهد آن است که برای همان مدت

برای پدرش عزاداری کند.»

گرچه کنفسیوس مرا تشویق به طرح سؤال می کرد اما من به ندرت در حضور دیگران به طرح سؤال می‌پرداختم. ترجیح می‌دادم وقتی با آن خردمند تنها هستم سؤالات خود را مطرح سازم. این را هم کشف کرده بودم که وقتی چوب نی ماهیگیری را در دست دارد بهترین واکنش ارتباطی را از خود نشان می‌دهد. در این وضع او حتا از من سؤال هم می کرد و به جواب آن با دقت تمام گوش می‌داد. بنابراین وقتی خود را در حال سؤال کردن از کنفسیوس در مقابل مریدانش دیدم خودم از خودم متعجب شدم. گمان می کنم که تحت تاثیر جوّ قرار گرفته بودم. پسر کنفسیوس در بستر مرگ بود. ین‌هویی بیمار بود. استاد آن چنان از وضع مالیاتهای جدید عصبانی بود که احتمال می‌رفت بین مریدانش شکاف به وجود آید. خود را دیدم که برای تغییر جوّ و آموختن چیزی جدید دارم سؤال می کنم «متوجه شده ام که در بعضی ایالات مملکت پادشاهی وسطی وقتی خاقانی می‌میرد زنان و مردانی را با او می کشند، استاد آیا این کار از نظر آسمان کاری درست است؟»

همه چشمها به سوی من برگشت. از آنجا که در روی زمین جامعه‌ای را نمی‌توان یافت که با پیگیری در اجرای رسوم قدیمی موجب شرمساری متفکران در قید حیاتش نشود قاطعاً سؤال من، سؤال درستی برای طرح کردن نبود.

کنفسیوس سرش را تکان داد. گویی با حرکت سر می‌خواست عملی را که مجبور به تشریح و یا حتا مشروع جلوه دادن آن بود محکوم کند. «از دوران امپراتور زرد رسم مردمان صاحب مقام بر این بوده است که پس از مرگ خود غلامان فرمانبردار خود را نیز باخود به آن دنیا ببرند. در غرب این رسم هنوز اجرا می‌شود همان طور که در چئین شما شاهد آن بودید. اینجا در شرق ما کمتر تابع این رسوم هستیم. علت آن هم همانا مطالبی است که خاقان چو گفته و موجب گردیده است که ما با این مسئله طور دیگری برخورد نماییم.»

هربار که کنفسیوس نام خاقان چو را می برد انسان می‌توانست کم و بیش مطمئن باشد که او می‌خواهد رسمی را با استفاده از نام پایه‌گذار افسانه‌ای لو تغییر دهد. خاقان چو همان خاقانی است که به نظر می‌رسد که اظهاراتش با

نظریات شخص کنفسیوس درباره امور هرگز تضادی پیدا نمی‌کند. «چون حکام ما دوست دارند که در مقبره خود به همان ترتیبی که به آنها در قصرهایشان خدمت می‌شود خدمت شود ـ تمایلی کاملاً درست و رسمی باستانی ـ رسم بر این بوده است که با مرگ آنها مردان و زنان کارآمد از بین ملتزمین آنها جدا شده و با اسبها و سگها به قتل برسند. تا حد مشخصی این کار درست است و این حد را خاقان چو به همان زیبایی کارهای دیگرش روشن نموده است. خاقان متوجه شد که کالبد انسان خیلی سریع فاسد می‌شود و جسد خیلی زود به خاك تبدیل می‌گردد. در مدتی بسیار کم زیباترین همخوابه‌ای که تاکنون دیده شده است شکل بدن خود را از دست می‌دهد و مبدل به خاك معمولی می‌گردد. با توجه به این نکته خاقان چو گفت «این مردان و زنان پس از کشته شدن به خاك تبدیل می‌شوند و شکل و کارایی خود را از دست می‌دهند. بنابراین بگذارید تا بجای اجساد متغیر گذرا مجسمه‌های گلی کاملاً پخته‌ای از آنها در مقبره قرار دهیم تا برای همیشه باقی بمانند». در هر دو صورت خاقان مغفور در محاصره خاك قرار خواهد گرفت. امّا اگر مجسمه‌ها طوری ساخته شوند که شکل خود را محفوظ نگهدارند روح خاقان می‌تواند از آن بالا برای همیشه به بردگان مطیع خود چشم بدوزد.»

مریدان خوشحال شدند. اینکه آیا خاقان چو هرگز چنان مطالبی را گفته یا نگفته باشد مهم نبود. کنفسیوس می‌گفت انگار که خاقان خود گفته بود و همین برای آنها کافی بود. مطمئناً هر چینی صاحب نظری موافق بود که قربانی تعداد بی‌شماری انسان، کاری عبث است ـ کاری که به گفته کنفسیوس توسط پایه‌گذار سلسله چو هم محکوم شده است. تسولو نیز به حاضران یادآوری کرد «البته این را هم باید گفت که مردم چئین برای زندگی و حیات انسانی ارزش کمی قائلند.»

گفتم «این حقیقت است. وقتی از دیکتاتور هوآن سؤال کردم که چرا او خود را موظف به کشتن آن همه انسان برای جرائم پیش پاافتاده می‌داند جواب داد اگر شما سرتان را درست بشویید همیشه چندتایی مو از دست خواهید داد. اما اگر اصلاً سر خود را نشویید همه موهای خود را از دست می‌دهید.»

با کمال تعجب احساس کردم که همه حاضران در آن جلسه با نظر هوآن موافق هستند به طور کلی مردم مملکت پادشاهی وسطی متمایل به اجرای

مجازات مرگ برای جرائمی هستند که برای آن جرائم از نظر ما عقوبتهایی مانند مثله کردن ساده و یا حتا تنبیه بدنی کفایت می‌کند.

موضوع تشییع، عزاداری و دین به میت برای این مردم حتا بیشتر از آنچه ما را مجذوب می‌سازد جاذبه دارد. دلیل این جذبه را نمی‌فهمیدم تا آنکه تسولو ناگهان از استاد سؤال کرد «آیا مردگان از دعایی که برایشان می‌کنیم آگاه می‌شوند؟»

من می‌دانستم ـ و کی که نمی‌دانست؟ ـ که کنفسیوس از سؤالات بدون جواب خوشش نمی‌آمد.

پرسید « قبول ندارید که وقتی ما حرمت آنها را حفظ می‌کنیم و می‌دانیم که چه می‌کنیم به خودی خود کاملاً کفایت می‌کند.»

«خیر.» به عنوان قدیمی‌ترین مریدان و خشن‌ترین آنها تسولو از مخالفت با خردمند ابایی نداشت. «اگر روح و روان وجود نداشته باشند دلیلی نمی‌بینم که ما به خود زحمت جلب نظر و یا حتا خدمت به آنها را بدهیم.»

کنفسیوس لبخندی بر لبان آورد «اما اگر وجود داشته باشند، آن وقت چه؟»

«البته باید حرمت آنها را حفظ کنیم، اما...»

«چون نمی‌توانیم در این مورد اطمینان خاطر داشته باشیم آیا بهتر نیست که همانند اجدادمان با این مسئله برخورد کنیم؟»

«شاید، اما هزینه‌های عزاداری ممکن است موجب ورشکستگی خانواده‌ای شود. باید راه منطقیتری برای خدمت به ارواح و زندگان وجود داشته باشد.» تسولو پیله کرده بود.

«دوست قدیمی من تا وقتی هنوز فرا نگرفته‌ای که به زندگان درست خدمت کنی چطور می‌توانی به آنها که رفته‌اند درست خدمت نمایی؟» خیال می‌کنم بدون قصد کنفسیوس به ین‌هویی نگاهی کرد و او هم جوابش را با لبخندی داد و ناگهان تمام جزئیات زیر پوست شل سر مرد جوان هویدا شد.

کنفسیوس به سخنان خود ادامه داد. «ضمناً، دنیایی که مهم است همین دنیای ماست، دنیای زندگان. اما چون ما کسانی را که قبل از ما به دنیا آمده‌اند دوست داریم و برایشان حرمت قائلیم آئین و شعائری را به خاطر آنان اجرا می‌کنیم که ما

را به یاد وحدت با اجدادمان می‌اندازد. لیکن مفهوم و معنای واقعی این مراسم به راحتی قابل درك نیست حتا برای خردمندان. برای عوام همهٔ این مسائل در پرده‌ای از رمز قرار دارد. به نظر آنها این مراسم برای جلب مرحمت ارواح ترسناك است در حالی که این طور نیست. حقیقت این است که آسمان دور است و انسانها نزدیك و ما به خاطر زندگان حرمت مردگان را داریم.»

برای من گذر همیشگی کنفسیوس از کنار مسئلهٔ آسمان جالب بود. بنابراین می‌خواستم سؤالات بیشتری را مطرح سازم امّا ورود جان چیو و فان‌چیه رشته صحبت را قطع کرد. آن دو مانند شاگردانی که دیر سر کلاس حاضر می‌شوند پشت سر ما چمباتمه زدند.

کنفسیوس مدتی طولانی به جان چیو چشم دوخت و بعد پرسید «چرا دیر آمدی؟»

جان چیو با صدایی آهسته گفت «امور دولتی استاد.»

کنفسیوس سرش را تکان داد. «ممکن است شغلی در دولت نداشته باشم اما اگر در این غروب آفتاب امری دولتی می‌توانست وجود داشته باشد من حتماً از آن مطلع می‌شدم» سکوتی از پریشانی بر جلسه مستولی شد. بعد کنفسیوس پرسید «آیا مالیاتهای جدید را تأیید می‌کنی؟»

«امروز صبح ارزیابیها را به دستور امیر کانگ بر دیوار خزانهٔ لانگ نصب کردم.»

«این را همه می‌دانند.» برای یکبار هم که شده نوك دندانهای نیشش دیده نمی‌شد. مرد پیر ترتیبی داده بود که دهان خرگوش وارش فوق‌العاده جدی به نظر آید ـ همانند نوعی دیو ـ ایزد صاعقه. «از تو نپرسیدم که آیا ارزیابی را نصب کردی یا نه. از توپرسیدم آیا با محتوای آن موافق هستی؟»

جان چیو متاسف و عصبی شد «با داشتن سمت پیشکاری خانواده چی مجبور به اطاعت از نخست وزیر هستم.»

کنفسیوس تا جائی که برای کسی چون او ممکن بود به مرز عصبانیت نزدیك شود عصبانی شده بود. پرسید «در همه کارها؟»

«استاد من وظایفی دارم و این قانون همیشگی شماست که انسان باید تابع

ارباب قانونی خود باشد.»

«حتا اگر بخواهد که مرتکب کفر شوی؟»

جان چیو مبهوت شد «استاد، کفر!»

«بلی، کفر. سال گذشته امیر کانگ به کوه تای[1] رفت و به روح کوه یشم تقدیم نمود. و چون فقط خاقان است که می‌تواند این عمل را انجام دهد امیر مرتکب عمل کفرآمیز شده است. آیا تو او را در مراسم کوه تای همراهی نکردی؟»

«بلی، کردم استاد.»

«بنابراین مرتکب عمل کفرآمیزی شده‌ای.» کنفسیوس با ضربه‌ای بادبزن رسمی خود را بست. «آیا جمع‌آوری مالیاتهای جدید را آغاز کرده‌ای؟»

جان چیو چشم بر زمین دوخته با سر جواب مثبت داد.

«این عمل تو عملی غیرعادلانه است. این مالیاتها سنگین است و موجب رنج مردم خواهد شد. تو باید می‌کوشیدی تا امیر کانگ از این کار منصرف شود. تو باید نتایج این کار را به او گوشزد می‌کردی.»

«من گوشزد کردم که مالیاتها باعث انزجارند ـ خواهند بود.»

«وقتی حاکمی از رفتار غیرعادلانه نسبت به مردم خودداری نمی‌کند نوکر باید استعفا کند، وظیفه تو روشن بود. باید از سمت خود به عنوان پیشکار خانواده چی استعفا می‌کردی.»

صدای های ناگهانی از تمام حاضران برخاست. من شاهد واقعه‌ای بودم که قبلاً هرگز اتفاق نیفتاده بود ـ کنفسیوس یکی از مریدان خود را طرد می‌کرد ـ مریدی را که اتفاقاً یکی از قویترین افراد دولت بود. جان چیو به پا خاست. تعظیمی غرا به استاد کرد و رفت. فان‌چیه باقی ماند. کنفسیوس با لبخندی دلنشین موضوع را عوض کرد.

برای مدتی احساس می‌شد که لو در مرز طغیان قرار دارد. و من به یاد عکس‌العمل مصر نسبت به مالیاتهای جنگی داریوش افتادم. درجامعه انسانی

1. T'ai

مرزی وجود دارد که مردم را نمی‌توان وادار به رفتن به ماورای آن کرد. و وقتی کار به این مرحله می‌رسد یا حاکم باید همگی مردم را به بردگی بکشد و یا زیرکانه راهی برای عقب‌نشینی خود بیابد.

کنفسیوس در اوضاع جدید محور شهسوارانی شده بود که در خدمت خاقان و یا خانواده‌های منگ و شو بودند و با خانواده چی مخالفت می‌کردند. با آنکه امیران خانواده‌های دیگر امیری با مالیاتهای وضع شده مخالف بودند امّا جرئت مقابله با امیر کانگ را نداشتند و مانند شخص خاقان به گوشه زدنهای سربسته اکتفا می‌نمودند و هیچ عمل مخالفت‌آمیز دیگری انجام نمی‌دادند. سپاه خانواده چی نه تنها نیرومند بلکه نسبت به دیکتاتور وفادار هم بود. به علاوه درست روز قبل از اعلام وضع مالیاتهای جدید امیر کانگ حقوق تمامی سربازانش را افزایش داده بود. در مواقع سخت قیمت وفاداری بالا می‌رود.

طی این مدت ناآرام من به تصفیه آهن مشغول بودم و چون امیر کانگ احضارم نکرد در دربار چی حاضر نشدم. احتیاج به گفتن ندارد که به دیدار کنفسیوس نیز نرفتم. ضمناً از حضور در دربار خاقانی که همیشه مرکز مخالفها بود نیز اجتناب نمودم. درواقع با هیچ احدی جز فان‌چیه ملاقات نمی‌کردم و این او بود که به دیدار من می‌آمد. و او تنها رابط من با دنیای خطرناك دربار بود.

فان‌چیه دوست داشت به تصفیه‌خانه آمده کارگران را حین کار تماشا کند. برای او عملیات ذوب و تصفیه کار جالبی بود. اما برای من آهنکاران چینی جالب بودند. هرگز مردمی را ندیده‌ام که با آن سرعت فنون جدید را فراگرفته و در آن مهارت پیدا کنند. با آنکه رسماً ریاست تولید آهن با من بود امّا پس از گذشت چند ماه اوّل دیگر کار چندانی انجام نمی‌دادم. در این مدت کوتاه کارگران فلزکار همهٔ آن فوت و فنهایی را که همطرازان پارسی آنها می‌دانستند فرا گرفته بودند و من دیگر فقط یك ناظر بودم.

یك هفته بعد از وضع مالیاتهای جدید فان‌چیه به ملاقاتم آمد. ادامه کارم را به سرکارگر خود واگذاشته و از آن محیط گرم و درخشنده ناشی از فلز مذاب به غروب مه‌آلود بنفش بیرون قدم گذاشتم. دانه‌های بزرگ برف تك‌تك بر سر و رویمان می‌نشست. حین قدم زدن به سوی منزل از آخرین تحولات آگاه شدم.

ظاهراً امیر کانگ کاملاً بر اوضاع مسلّط بود. مالیاتها را جمع می‌کردند و دولت ثبات لازم را در مقابله با مخالفتهای داخلی داشت. «امّا استاد از پذیرفتن جان چیو و یا ملاقات با امیر کانگ خودداری می‌کند.»

به خیابان سفالگران شانگ رسیده بودیم. شانگها ساکنین موسیاهی بودند که قبل از آمدن چوها در لو می‌زیستند ولی بعداً مغلوب اقوام فاتح شمالی شده بودند. قبل از رسیدن چوها به مملکت پادشاهی وسطی شانگها به کار کاهنی، مدیریت، استادی در خواندن و نوشتن مشغول بودند. امّا فعلاً فاقد هرگونه قدرتی هستند و کارشان هم سفالگری است. امّا این اواخر بسیاری از آقایان کنفسیوسی از میان قوم قدیمی شانگ برمی‌خیزند. بدین ترتیب موسیاهان به تدریج قدرت را به دست می‌گیرند. و این همان چیزی است که در تمام نقاط جهان دارد اتفاق می‌افتد. زرتشت، بودا، مهاویره و حتا فیثاغورث به تجدید حیات مذاهب ماقبل آریایی مشغول‌اند و در همه جا ایزد ـ اسب به آهستگی در حال موت است.

از فان‌چیه پرسیدم «به مبارزه طلبیدن امیر کانگ برای کنفسیوس خطرناك نیست؟» و در مقابل یك فروشگاه سفال متوقف شدیم. ازآن جا که هر مغازه شانگی فقط دارای یك چراغ است که رنگهای زرد و آبی و سرخ سفال لعاب داده شده را همانند زغال در کوره به درخشش وامی‌دارد فان‌چیه ناگهان به قوس و قزحی گوشتی تبدیل شد.

فان‌چیه لبخندی زد و گفت «اینجا چو است و در شرق قرار دارد حداقل به ادعای ما، و خردمند آسمانی بدون توجه به آنچه می‌گوید در امن و امان است.»

«او خود می‌گوید که خردمندی آسمانی نیست.»

«آدمی افتاده است که همان علامت آسمانی بودن است اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، اما سنگ‌دل است. جان‌چیو را می‌رنجاند.»

«می‌تواند رنج خود را با استعفا از مقام پیشکاری چو پایان بخشد.»

«استعفا نخواهد کرد.»

«پس ترجیح می‌دهد که رنج ببرد؟»

«او اقتدار را به خوب بودن ترجیح می‌دهد و این امری غیر عادی نیست. اما درضمن دوست دارد که هم خوب باشد و هم قدرتمند و این امری غیر عادی

است. خودش فکر می‌کند که این کار ممکن است، ولی استاد با این نظر او موافق نیست.»

فان‌چیه مقداری شاه‌بلوط بوداده خرید. وقتی به پوست کندن شاه بلوطها مشغول شدیم دستهایمان را سوزانیدیم و وقتی آنها را خوردیم دهانمان را. در تمام این مدت دانه‌های نرم و چسبندهٔ برف مانند پرک‌های یخی از آسمان دل گرفته نقره‌ای بر زمین دل گرفتهٔ نقره‌ای می‌بارید.

فان‌چیه با دهانی پر از شاه‌بلوط گفت «باید با او صحبت کنی»

«با جان چیو؟»

«با کنفسیوس. شما یك فرد بی‌طرف هستید، یك خارجی. به سخن شما گوش خواهد داد.»

«شك دارم. به اضافه من چه می‌توانم بگویم؟»

«می‌توانی حقیقت را بگویی. حکومت در تعب است زیرا هماهنگی بین حاکم و خردمند آسمانی وجود ندارد. اگر کنفسیوس بپذیرد که جان چیو را ببیند...»

گفتم در این راه هر کاری از دستم برآید انجام خواهم داد. اما در عین حال ـ دوباره ـ مسئله بازگشت خود را مطرح کردم.

فان‌چیه خوش‌بین نبود «امسال کاری نمی‌شود کرد. خزانه کسری دارد. امّا من می‌دانم که امیر کانگ از خود نسبت به راه زمینی تجارتی به هند علاقه نشان می‌دهد.»

«همان راه ابریشمت را می‌گویی؟»

«بلی، راه ابریشم من. اما چنان سفری برای خود نوعی ماجراجویی است.»

«فان‌چیه من پیر شده‌ام.» تا به امروز هم درد عمیق غربت و تنهایی با باریدن برف و شاه‌بلوط در ذهنم تداعی می‌شود.

«امیر کانگ و کنفسیوس را به یکدیگر نزدیك کن. اگر این کار را بکنی هرچه می‌خواهی به دست خواهی آورد.» سخنش را باور نکردم امّا به او قول دادم که هر کاری که از دستم برآید بکنم.

فردای آن روز، روز آخر سال بود بنابراین به بقعهٔ اجدادی کنفسیوس رفتم.

برای دیدن کنفسیوس وقتی بدتر از آن را نمی‌توانستم انتخاب کنم. شهر در اوج اجرای مراسم اخراج بود. با اطمینان می‌توان گفت که این مراسم از جمله پر سروصداترین شعائری است که در روی زمین اجرا می‌شود. همه به اطراف می‌دوند، شیپور می‌زنند، طبل می‌زنند، جغجغه می‌زنند. اعتقاد عمومی بر این است که تنها با سروصدای بسیار زیاد می‌توان روح خبیث سال پیر را بیرون راند و راه را برای ورود روح سال آینده باز نمود. رسم کنفسیوس طی اجرای این مراسم این بود که لباس درباری می‌پوشید و بر روی پله‌های شرقی بقعه اجدادی خود می‌ایستاد. وقتی صدا به حداعلای کرکنندگی می‌رسید او با ارواح اجدادش به آرامی به سخن گفتن می‌پرداخت. به آنها می‌گفت که از آن همه سروصدای ناخوشایند نه بترسند و نه سرگرم شوند. و از آنها می‌خواست همانجا که هستند بمانند.

امّا با کمال تعجب دیدم که کنفسیوس بر روی پله‌های بقعه دیده نمی‌شود. آیا مریض شده است؟ با عجله خود را به خانه‌اش رسانیدم. یا بهتر بگویم سعی کردم عجله کنم: هر چند قدم به چند قدم حرکات مسخرهٔ جنگیران و شیداها مرا متوقف می‌کرد.

یك جنگیر در مقابل مبلغی پول از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رود و روح خبیث را از آنجا می‌راند. چهار مرد پر سروصدا که به شیدا معروف هستند جنگیر را همراهی می‌کنند. مسئله این نیست که آیا این موجودات واقعاً شیدا هستند یا نیستند. به هر حال رفتار آنها واقعاً عجیب و غریب است. هر یك از این چهار نفر پوست خرسی را بر سر و شانه خود می‌اندازد و چماق و سپری را به دست می‌گیرد. سپس دستجمعی داخل خانه مردم می‌شوند و با جیغهای گوش‌خراش در خدمه خانه حالت جذبه ایجاد می‌کنند و در این حال شخص جنگیر با چماق به گوشه و کنار خانه شیرجه می‌رود و با فریاد انواع صفتها را به ارواحی که در زیرزمینها، غرفه‌ها و انبارها هستند نسبت می‌دهد.

بر نمای آپ پنبه زده شده خانه کنفسیوس رنگ زرد زعفرانی مالیده بودند. به معنای این حرکت هرگز پی نبردم. در اصلی خانه باز بود و من داخل آن شدم. انتظار داشتم با نوعی مراسم مذهبی مواجه شوم. اما در بیرونی نه مریدی دیده

می‌شد و نه کاهنی و محیط آن به سردی گور بود.

در حالی که از بیرونی می‌گذشتم از اندرونی صدای شیون و زاری به گوشم رسید. به خیال آنکه صدای جنگیران است متوقف شدم و به خود فشار آوردم تا آداب مناسب آن احوال را به خاطر آورم. آیا ورود به خانه اشخاص حین مراسم جنگیری مجاز است؟

یکی از مریدان که پس از من به درون خانه خزیده بود از جریان آگاهم ساخت. نجواکنان گفت «پسر مرده است. وظیفه ماست که نسبت به پدر ادای احترام کنیم.» مرید مرا به اندرون راهنمایی کرد.

کنفسیوس ملبس به لباس عزا بر روی مخده‌ای ساده پشت به ستون چوبی نشسته بود. اتاق از مریدانش نیمه پر بود. نه تنها همه غمگین بودند بلکه یکه خورده به نظر می‌آمدند.

به استاد درود گفتم و او با تواضع معمولیش جواب داد. هر دوی ما اداهای مربوط به غمگینترین اوقات را از خود درآوردیم. تسولو در حالی که در کنارش زانو می‌زدم گفت «راهی برای تسلی دادنش وجود ندارد.»

در جواب جمله مرسوم را به کار بردم «چطور ممکن است راهی وجود داشته باشد در حالی که غمی از غم از دست دادن فرزند ارشد بالاتر نیست.»

تسولو جواب داد «او بیش از اینها از دست داده است.»

ابتدا نتوانستم منظورش را بفهمم. طبق رسوم بدترین چیزی که می‌تواند به سر انسان بیاید از دست دادن فرزند ارشد است. من هم با دیگران مشغول دعا خواندن شدم. ادعیه را تکرار کردم. صداهای تسلابخش درآوردم. کنفسیوس هم واقعاً گریه می‌کرد و هم طبق رسوم شیون می‌نمود.

بالاخره تسولو خیلی محکم ولی با احترام گفت «استاد شما همه آداب را به کنار گذاشته‌اید. آیا چنان شیونی مطابق آداب است؟»

کنفسیوس شیون را متوقف نمود. خط اشك بر گونه‌هایش همانند اثر حرکت بدن حلزون می‌درخشید. تکرار کرد «آیا مطابق آداب است؟» و بلافاصله قبل از آنکه تسولو بتواند جوابی دهد دوباره شروع به گریه کرد و اشك ریخت و در عین حال با کلامی بدون لرزش گفت «اگر مرگی شایستگی گریه فراوان را داشته باشد

همانا مرگ اوست.»

در آن لحظه دریافتم که کنفسیوس به زندگی بعد از مرگ اعتقادی ندارد. هر چه که طبق رسوم راجع به آسمان به عنوان محل سکنای اجداد می‌گفت، بگوید امّا به موجود بودن چنان محلی اعتقاد نداشت. با این حال من باز هم قدری متعجب بودم که او تا به این حد از مرگ پسری که برایش ارزش چندانی هم نداشت روحیه خود را ببازد. این پسر درواقع غالباً باعث شرمساری پدرش می‌گردید. دیده شده بود که از شاگردان کنفسیوس پول اخذ کرده و آن را به جیب خود ریخته است. بدتر از همه احمق هم بود.

سپس پیرمردی که تا آن لحظه او را هرگز ندیده بودم سر برافراشت و گفت «استاد اجازه بدهید تا من از ارابه شما برای حمل تابوت پسرم استفاده کنم.»

بیش از پیش دچار حیرت شدم. این پیرمرد چه کسی بود؟ پسر مرده کی بود؟ کنفسیوس فوراً گریه را قطع کرد و رو به سوی پیرمرد نموده گفت «خیر دوست من اجازه نمی‌دهم. شما داغدارید و این امری طبیعی است. من هم همانند شما داغدارم. خیر دوبار داغدارم. زیرا من نه تنها پسر خودم را از دست داده ام بلکه پسر شما را نیز از دست داده ام یعنی بهترین و عاقلترین تمامی جوانان را.»

در آن لحظه بود که متوجه شدم که ین‌هویی نیز مرده است. در فاصله‌ای کوتاه استاد دوبار چوب آسمان را خورده بود.

پدر ین‌هویی با ضجهٔ ناخوشایندی گفت «پس مهم نیست که احترامات کامل نسبت به آن جوان هشیار ادا شود؟ آیا او خردمندترین شاگرد خردمندترین آدمها نبود؟»

کنفسیوس چشمانش را برهم زد و ناراحتی جای غم را در صورتش گرفت. برخلاف آنچه مردم ممکن است خیال کنند پیرها همیشه سریعتر از جوانها تغییر خلق می‌دهند. «پسر شما همانند درختی بود که می‌توانستم از آن مواظبت کنم تا به گل بنشیند. امّا این درخت آن قدر نماند تا میوه بدهد.» کنفسیوس سکوت کرد و نفسی عمیق کشید و سپس بدون ابراز احساسات آشکاری شروع به سخن کرد «من نمی‌توانم اجازه بدهم که ارابه من برای حمل تابوت مورد استفاده قرار گیرد. زیرا وقتی پسر خود مرا دفن کردند ـ و این بدان معنا نیست که بخواهم آن

دو را با یکدیگر مقایسه کنم ـ برای حمل از ارابه من استفاده نکردند. اولاً این کار عمل صحیحی نیست، ثانیاً من سرور شهسواران هستم و با داشتن این سمت نباید پیاده به قبرستان بروم. رسوم ایجاب می‌کند که سوار بر ارابه باشم. و چون این مقررات است کار دیگری نمی‌شود کرد.»

با آنکه پدر ین‌هویی آشکارا ناراضی بود امّا جرئت اصرار را بخود نداد. ولی تسولو به پافشاری پرداخت. «استاد، مطمئناً ما باید ین‌هویی را با اجرای کامل مراسم به خاك بسپاریم. ما می‌توانیم چوب برای تهیه محفظه‌ای جهت تابوت او بدون دست زدن به ارابه شما پیدا کنیم. تردیدی نیست که ما باید همه نوع حرمت برای ین‌هویی قائل شویم. این را به آسمان مدیون هستیم. به اجداد مدیون هستیم. به شما که معلم او بوده‌اید مدیون هستیم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس کنفسیوس سرش را به زیر انداخت و نجواکنان گفت «آسمان آنچه از آن من بود از من دزدید.»

با گفتن این کلام کفرآمیز آسمان جوابش را داد. یك جنگیر خود را به داخل خانه انداخت و چهار شیدای پر سروصدا به دنبال او به درون خانه ریختند. در حالی که آنها در اطراف ورجه‌ورجه می‌کردند و زنگ می‌زدند و طبل می‌نواختند و به ارواح سال پیر فریادکنان انواع توهینها را روا می‌داشتند کنفسیوس از اتاق به خارج خزید و من هم خود را با عجله به قصر چی رسانیدم.

فان‌چیه را در آن قسمت از قصر یافتم که منطبق با تالار دوّم مهرداری خودمان می‌باشد. در این تالار امور دولتی را شهسواران روشن‌پوست چو و آقایان سیاه موی شانگ انجام می‌دهند. هرگز نتوانستم سر دربیاورم که چند نفر از این کارمندان از پیروان کنفسیوس هستند. گمان می‌کنم اکثریت آنها از پیروان او بودند.

فان‌چیه خبر مرگ هر دو آنها را قبلاً شنیده بود. «خیلی تأثرآور است. ین‌هویی مرد جالبی بود و ما همه او را دوست داشتیم.»

«پسر را چی؟»

فان‌چیه حرکتی به معنای بی‌اعتنایی کرد «حداقل این غم به ما فرصت نفس کشیدن را خواهد داد.»

جان چیو نیز به ما ملحق شد. با آنکه به نظر خرد و خمیر می‌رسید به من طبق مراسم مربوط به مهمان محترم درود و شادباش گفت. او هم اخبار را شنیده بود. «دلم می‌خواست می‌توانستم به خدمتش بروم. می‌دانم که در رنج است. چه می‌گفت؟»

جمله کنفسیوس دربارهٔ آسمان را برایش تکرار کردم.

جان چیو سری تکان داد و گفت «گفتن چنان حرفی درست نیست. همان طور که او خود با پایان پذیرفتن رنجش زودتر از هر کس دیگری آن را قبول خواهد کرد.»

فان‌چیه گفت «در گذشته هرگز ممکن نبود چنین چیزی را بگوید هر قدر هم که اراده آسمان می‌توانست او را به رنج بیندازد.» جان چیو و فان‌چیه هر دو بیش از آنکه از مرگ ین‌هویی بی‌مثل و مانند ناراحت باشند از این جمله غیر عادی کنفسیوس ناراحت بودند.

از جان‌چیو پرسیدم «آیا در تشییع شرکت خواهید کرد؟»

«البته، پدرش ترتیب کار را داده است و تشییعی بسیار عالی صورت خواهد گرفت.

تعجب کردم. «اما استاد گفت که مراسم تشییع ین‌هویی باید به همان سادگی مراسم تشییع پسر خودش باشد.»

جان چیو خیلی صریح گفت «در این صورت دلگیر خواهد شد. نقشهٔ مراسم را نیز دیده‌ام. امروز صبح پدرش آن را به من نشان داد، مهمان محترم.» ـ و با انگشت سبابه آرام ساعدم را لمس کرد این کار علامت اعتماد است ـ «همان طور که می‌دانی استاد مرا به خانه خود نمی‌پذیرد. ولی به هر حال باید هرچه زودتر به دلیل لازمی با او ملاقات کنم.»

فان‌چیه گفت «او حداقل سه ماه عزاداری خواهد کرد و هیچ کس قادر به صحبت با او دربارهٔ امر دیگری نخواهد بود.»

انگشت سبابه دوباره به سبکی پروانه‌ای بر روی ساعدم قرار گرفت. «باید راهی پیدا کنیم. شما یك بدوی هستید. یك روحانی هستید و جلب نظرش را کرده‌اید و از همه اینها مهمتر او را هرگز عصبانی و یا ناراضی ننموده‌اید، اگر

علاقه به انجام محبتی نسبت به ما دارید ـ و منظور من از ما این کشور است و نه خانواده‌ای که به آن خدمت می‌کنم ـ سعی کنید بین او و امیر کانگ دیداری صورت گیرد.»

«تردیدی نیست که امیر کانگ می‌تواند او را احضار کند و استاد به عنوان سرور شهسواران موظف به رسیدن به حضور است.»

«امّا به علت آنکه خردمند آسمانی است نمی‌توان او را احضار کرد.»

شروع کردم که بگویم «اما خودش این را قبول ندارد...»

جان چیو سخنم را قطع کرد «در مملکت پادشاهی‌وسطی‌او خردمند آسمانی است. اینکه او به شدت این حقیقت را رد می‌کند خود علامت این است که واقعاً همان طور که ما می‌گوییم خردمند آسمانی است. و امیر کانگ به کنفسیوس احتیاج دارد.» جان چیو مستقیم به چشمان من نگاه کرد. این کار اغلب علامت آن است که انسان دارد دروغ می‌گوید. امّا پیشکار دلیلی برای گفتن دروغ به من نداشت و ادامه داد «ما با اشکالهای بسیار زیادی مواجه شده‌ایم.»

«مالیاتها؟»

جان چیو با سر تصدیق کرد «از حد و اندازه خارج است امّا بدون آن نمی‌توان سپاه را نگهداشت و بدون سپاه...» جان چیو رو به سوی فان‌چیه کرد و او راجع به خطری که اخیراً موجبات تهدید حکومت را فراهم کرده است توضیحاتی داد.

در مجاورت دژ پی نوعی سرزمین مقدس به نام چوان‌یو[1] وجود دارد. این سرزمین را خاقان تن شخصاً مستقل اعلام کرده است و علی‌رغم اینکه این سرزمین در محدودهٔ مرزهای لو است همیشه مستقل بوده است، و استحکامات نظامی چوان‌یو با قلعه پی برابری می‌کند.

شروع کردم به درك مطلب «بنابراین قلعه‌دار سابق پی...»

«... می‌کوشد تا بر چوان‌یو تسلط یابد. بدین ترتیب فقط در مدت کمی گرفتار طغیان دیگری می‌گردیم.» صورت جذاب و شاد فان‌چیه با ناراحتی

1 Chuan-Yu

منعکس در صدایش در تضاد بود.

جان‌چیو در حالی که با تزئینات حمایل خود بازی می‌کرد گفت «امیر کانگ علاقمند است آن قلعه را با خاك یکسان کند و می‌گوید اگر ما همین حالا این کار را نکنیم پسر و یا نوه‌ام مجبور به انجام آن خواهد شد. ما نمی‌توانیم اجازه دهیم چنان استحکاماتی در دست دشمن باقی بماند. کنفسیوس با حمله به این سرزمین مقدس و یا هر سرزمین مقدس دیگری طبعاً مخالفت خواهد کرد» جان چیو برای بار دوّم نگاهش را متوجه من کرد. کاملاً مرعوب نگاهش شدم. مانند تمامی شهسواران چو، او هم چشمان زرد یك پلنگ را داشت. «به عنوان مرئوس امیر با او موافقیم و به عنوان مرید کنفسیوس مخالف.»

«شما واقعاً فکر می‌کنید که کسی بتواند کنفسیوس را متقاعد نماید که کاری آن چنان نادرست را بپذیرد؟» معضل آنها برایم قابل درك بود امّا راه نجاتی نمی‌دیدم.

فان‌چیه لبخندی زد «باید سعی خود را بکنیم، یعنی شما باید سعی خود را بکنید. به او بگویید که امیر کانگ را بپذیرد. به او بگویید که سمتی عالی به او پیشنهاد خواهد شد در غیر این صورت...»

جمله آنها را من تمام کردم «در غیر این صورت به هر حال امیر قلعه را با خاك یکسان خواهد کرد.»

جان چیو گفت «بلی، امّا قلعه برای من به اندازه آخرین روزهای زندگی کنفسیوس جالب نیست. سالیان درازی است که ما برای یك هدف مشترك کار کرده‌ایم: یعنی دادن قدرت به دست خردمند آسمانی تا اینکه او امور را منطبق بر رسوم نماید.»

«و حالا به من می‌گویید که او فقط وقتی قدرت را به دست خواهد آورد که به امیر اجازه کاری نادرست را بدهد.» و این جمله را با تندی گفتم.

جان چیو فوراً حمله را درك کرد. «درست یا غلط امیر کانگ فکر می‌کند که کنفسیوس با برقراری ارتباط با قلعه‌دار خائن پی در راه سقوط خانواده چی گام برداشته است. درست یا غلط امیر فکر می‌کند که جنگ اخیر ناشی از کوششهای کنفسیوس است. درست یا غلط امیر فکر می‌کند که کنفسیوس ممکن

است با استفاده از محبوبیت همگانی در مملکت پادشاهی وسطی روزی خود را پسر آسمان بنامد.»

گفتم «اگر هر یك از اینها درست باشد خردمند آسمانی متهم به خیانت می‌شود.» و با گفتن این جمله به خاطرم رسید که باید لبخند درباری بزنم.

اما جان چیو بدون لبخند جواب داد «بلی. خوشبختانه جنگ راما بردیم و خاقان کی دشمن قدیمی‌مان نیز مرد.»

در این لحظه عمق و وسعت توطئه برایم روشن شد. «امیر کانگ...» و داشت از دهانم می‌پرید که بگویم «خاقان کی را کشت» اما ترجیح دادم خودداری کنم «... قادر شد حکومت را نجات دهد.» و این کلمات را بریده بریده گفتم.

فان‌چیه با سر تصدیق کرد. «تنها کاری که اکنون باقی مانده است آن است که طغیان در چوآن‌یو از ریشه کنده شود. بعد می‌توانیم راحت بخوابیم. چون طغیان چوآن‌یو آخرین تیرترکش دشمنان امیر است. تنها استحکامات چوآن‌یو است که بین ما و صلح قرار گرفته است.»

«امّا این استاد است که باید ابتدا با قلع و قمع آن اعلام موافقت کند.»

جان چیو سرش را تکان داد. «چه موافق باشد چه نباشد حصار چوآن‌یو را از میان برخواهیم داشت. امّا اگر او صمیمانه با این کار موافقت کند آرزوی ده هزار خردمند به حقیقت خواهد پیوست. از کنفسیوس دعوت خواهد شد تا حکومت را رهبری کند. خود او همیشه گفته است سه سال حکومت را به دست من دهید و من همه چیز را در جایش قرار خواهم داد. و من می‌خواهم قبل از آنکه خیلی دیر شود آن سه سال را به دست آورد. ما همه این را می‌خواهیم.»

هرگز نتوانستم جان چیو را بشناسم. معتقدم که او نسبت به استاد به راستی وفادار بود و هرچه باشد این وفاداری را وقتی چند سال پیش با کنفسیوس به تبعید رفت ثابت کرد. امّا جان چیو نسبت به امیر کانگ نیز به همان نسبت وفادار بود. او امیدوار بود که بتواند پلی بین آسمان و زمین بزند و اگر من می‌توانستم در ساختن آن پل به او کمك کنم به خانه‌ام بازگشت داده می‌شدم. به این توافق در قصر چی در غروب روزی رسیدیم که کنفسیوس بر اثر مرگ ین‌هویی زبان اعتراض به آسمان گشوده بود.

در حالی که فان‌چیه مرا تا ورودی قصر چی همراهی می‌کرد اشاره‌ای به رفتار سرد کنفسیوس نسبت‌به پدر ین‌هویی کردم.چرا ین‌هویی نباید از تشییع عالی برخوردار شود؟ چرا کنفسیوس نباید رسم را زیر پا گذاشته و پیاده به جای سوار شدن بر ارابه خود به گورستان برود؟

فان‌چیه گفت «متأسفم که شما متوجه نکته مورد نظر خردمندترین مردی که روزگار تاکنون به خود دیده است نشده‌اید.»

«من اصلاً خردمند نیستم بنابراین چطور می‌توانستم متوجه شوم؟» و همهٔ اداهای متداول چین را برای نشان دادن ناچیزیم از خود درآوردم.

«برای کنفسیوس تنها زندگی مهم، زندگی اخلاقی است. این بدان معناست که هرگاه خواست و یا علاقه شخصی افراد با عمل صحیح در تضاد باشد باید افراد آن علائق و خواستها را زیرپا بگذارند. به عنوان یك انسان می‌خواهد ین‌هویی را عزیز بدارد و به عنوان مدافع اعمال درست نمی‌تواند رفتار صحیح را زیر پا بگذارد.»

«بنابراین ین‌هویی بی‌مثال باید فقط تدفینی فقیرانه درخور مقامش داشته باشد و بس؟»

«بلی. انسان وظائفی نسبت به سلطان، والدین، دوستان و انسانیت دارد. اما این وظائف بعضی اوقات با یکدیگر در تضاد قرار می‌گیرند. واضح است که وظیفه نسبت به حاکم ارجح است بر وظیفه‌ای که انسان نسبت به دوست خود دارد. البته در این میان انواع و اقسام موارد مبهم نیز وجود دارد. برای کنفسیوس حاکم قانونی ما خاقان ای است و برای ما امیر کانگ حاکم قانونی است. از جهتی حق با کنفسیوس است. اما از جهت دیگر حق با ماست. اما او دست بردار نیست و ما هم نباید دست برداریم. و بدین ترتیب غم ـ پیدا می‌شود.»

«درنهایت چه کسی می‌تواند مشخص نماید که کار درست چیست؟» به در اصلی قصر رسیده بودیم.

«آسمان، مهمان محترم.»

«آسمان چیست؟ نایب پیشکار فان‌چیه»

دوستم لبخندی زد و گفت «آسمان همان چیزی است که درست است.» و ما

هر دو خندیدیم.

فکر می‌کنم که پیروان کنفسیوس عموماً خداناشناس باشند. آنها معتقد به زندگی بعد از مرگ و روزشمار نیستند. آنها علاقه‌ای ندارند که بدانند این دنیا چطور به وجود آمده است و هدف از آن چیست. به جای این حرفها طوری رفتار می‌کنند که گویی برای آنها تنها چیزی که وجود دارد همین زندگی است و تنها کار مهم انسان نیز پیروی از رفتارهای درست در طی این زندگی است. برای آنان آسمان فقط واژه‌ای است برای تعریف کردار نیك. از آنجا که عوام انواع نظریات غیر منطقی دربارهٔ آسمان دارند ـ مقوله‌ای به قدمت انسان ـ کنفسیوس از این واژه زیرکانه برای دادن حجتی سحرآمیز به اظهاراتش درباره رفتارهای درستی که آدمیان باید داشته باشند استفاده کرده است. و برای تحت تاثیر قرار دادن تحصیل کرده‌ها خواه از چو باشند و یا از شانگها او کوشیده است تا بزرگترین دانشمند مملکت پادشاهی وسطی‌گردد. درنتیجه متنی چویی وجود ندارد که او نتواند از آن به نفع نظریات خود استفاده کند. با این همه و علی‌رغم انزجارم از خداناشناسی او و ناراحتی‌ام از بسیاری از محدودیتهای فکری کنفسیوس هرگز در دوران حیاتم مردی را با چنان نظریات روشنی درباره چگونگی اداره درست زندگی شخصی و اجتماعی ندیده‌ام. حتا یادآوریهای ناقصم از گفتارهایش برای دموکریتوس هم جالب است. اگر انسان خالق عالم را کنار بگذارد کار درست بعدی آن خواهد بود که جای او را به نظریهٔ بسیار روشنی از اعمال خوب انسانی بدهد.

فصل ششم

تمام سعی خود را برای انجام ملاقات میان خردمند بدخلق و دیکتاتور عصبی به کار بردم. ابتدای کار موفقیت چندانی نداشتم. یکی بدان علت که کنفسیوس برای هر دو از دست رفته یعنی پسرش و ین‌هویی عزادار بود. علت بعدی به مخاطره افتادن سلامت شخص خودش بود. گرچه به هر حال به کار تعلیم ادامه می‌داد، ضمناً به نوشتن تاریخ لو علاقه پیدا کرده بود. خودش به من گفت «فکر می‌کنم اگر انسان بتواند نشان دهد که چرا خاقانان برای ده نسل گذشته فاقد قدرت بوده‌اند مفید باشد.»

از او پرسیدم که به نظر او علت اصلی نکث قدرت خاقانی و رشد نظام وزارت ارثی چه بوده است.

«مسئله‌وقتی شروع شد که خاقانهای اولیه جمع‌آوری مالیات را به اشراف واگذار کردند.» کنفسیوس همیشه در تحلیلهایش به واقعیت نظر داشت. « و اشراف به تدریج مالیاتها را برای خود ذخیره کردند و همان طور که همه می‌دانند هر کس که بر خزانه تسلّط دارد بر دولت تسلّط دارد. این هم به نوبه خود یك واقعیت است که هیچ سلسله‌ای بیش از ده نسل تداوم پیدا نمی‌کند. این هم واقعیتی است که هر وقت قدرت به دست امیران افتاده است...» پیرمرد لبخند خرگوشی خود را تحویلم داد «... آنها به ندرت توانسته‌اند بیش از پنج نسل آن را حفظ کنند. به نظرم این طور می‌رسد که امروز بعد از پنج نسل تکیه بر اریکه

قدرت، خانواده های چی، منگ و شو آن قدرتی را که در گذشته داشتند دیگر دارا نیستند.»

جرئت نکردم مستقیماً با کنفسیوس وارد مذاکره شوم. به جای آن روی تسولو به سبب آنکه تنها کسی بود که نظر خودش را رك به کنفسیوس می‌گفت کار کردم. هم او به من گفت «هرچه باشد اگر جلویش را نگرفته بودم با قلعه‌دار پی متحد شده بود. برای او این گفته قلعه‌دار که در شرق چوی جدیدی به وجود خواهد آورد زیرکانه می‌آمد. اما من به کنفسیوس هشدار دادم که همکاری با قلعه‌دار کاری احمقانه است. اگر قرار باشد در شرق چویی به وجود آید این واقعه به طور طبیعی اتفاق خواهد افتاد. زیرا استاد خود برای همگان روشن نموده است که این کار نه تنها خواستنی است بلکه امکان‌پذیر نیز هست.»

تسولو تا اینجا با من توافق پیدا کرده بود که وقت صلح بین کنفسیوس و امیر کانگ فرا رسیده است. تسولو گفت «خیالت راحت باشد. ترتیب کار را می‌دهم.»

بعد از مذاکرات مکرر و مفصل کنفسیوس دعوت دیدار از امیر را در محلی که کلبهٔ جنگلی نامیده می‌شود پذیرفت و در یکی از روزهای تابستان ما شهر را به وسیلهٔ ارابه‌های چهار اسبه سبك و با همراهی دسته‌ای از سربازان چی ترك گفتیم.

وقتی آخرین مراحل ملاقات ترتیب داده می‌شد امیر گفت «امیدوارم که پذیرفتن او در کلبه شکار قدیمی پدرم برایش مانعی ایجاد نکند. فقط دعا می‌کنم که سادگی روستایی آن کلبه درخور تمایل او به تناسب‌گرایی باشد.» و طبق معمول وقتی اضافه نمود «سیروس سپیتمه، مهمان محترم، شما به ما خدمتی کردید که به این زودیها آن را از یاد نخواهیم برد» صورت تخم‌مرغیش وجود احساسی را بروز نداد.

مسافرت در جنگل لذت‌بخش بود. انواع و اقسام پرندگان که به تازگی از دوردست‌ترین نقاط جنوب به لو آمده بودند در پرواز بودند. درختان تازه برگ باز کرده و بوی لطیف عطر گلهای وحشی که مرا به عطسه پی در پی وامی‌دارد هوا را آکنده بود.

شب اوّل غذایی شاهانه از گوشت شکار و ماهی تازه صید شده خوردیم. در

چادر خوابیدیم. و نه از اژدها خبری شد و نه از غول و نه از دزد. اما فردای آن روز با خردمندی معتکف برخوردیم. این مرد مانند اکثر خردمندان معتکف نمی‌توانست از حرف زدن خودداری کند. هیچ چیزی نمی‌تواند به اندازهٔ بستن میثاق سکوت بندهای زبان انسان را بگشاید.

برای سالیان دراز موهای سروصورت این مرد نه آب به خود دیده بود و نه آرایشگر. و در شکاف درختی نه خیلی دور از جاده جنگلی مأوا گزیده بود ـ درنتیجه مسافران آن قسمت از دنیا او را خوب می‌شناختند. این مرد تقریباً شبیه یك میمون هندی به اطراف می‌رفت و به غریبه‌ها زخم زبان می‌زد. او از مقایسه بین زندگی سادهٔ کامل خود با زندگی دنیایی دیگران لذت می‌برد. خردمندان معتکف چینی به همان اندازهٔ همشکلان خود در دشت گنگ خسته کننده هستند. امّا خوشبختانه هنوز تعدادشان به آن زیادی نیست.

«وای، استاد کونگ!» او به کنفسیوس که با آداب صحیح از ارابه برای قضای حاجت در بین درختان توت پیاده شده بود شادباش گفت.

متقابلاً کنفسیوس مؤدبانه به او شادباش گفت.

«به من بگو استاد کونگ آیا جنایتی بزرگتر از داشتن آمال و آرزوی بسیار وجود دارد؟»

کنفسیوس با مهربانی گفت «داشتن آرزویی غلط جنایت است» او به اهانتهای خردمندان معتکف عادت داشت. اینان می‌خواستند دنیایی را که کنفسیوس می‌خواست بسازد همانند بودا از میان بردارند. آنها اهل اعتکاف بودند و کنفسیوس نبود.

مرد وحشی پرسید: «آیا مصیبتی بزرگتر از عدم تداوم وجود دارد؟»

«عدم رضایت انسان را از نقش خاصی که باید در زندگی بازی کند می‌توان مصیبت نامید.»

خردمند بیابانی از دریافت این جواب به جا در مقابل سؤال غلنبه‌اش خشنود نشد.

«آیا بدبختی بزرگتری از حریص بودن وجود دارد؟»

«آیا این مربوط به چیزی که انسان در آن حرص می‌زند نمی‌شود؟ حرص

درباره امری که از نظر آسمان مقبول است بدبختی به حساب نمی‌آید.»

«آیا می‌دانی که آسمان چیست؟»

«برای شما که تابع استاد لی هستید» ـ کنفسیوس دشمن را می‌شناخت ـ «همان راه است که با کلمات نمی‌توان آن را توصیف نمود. بنابراین این کار را به استاد لی وامی‌گذارم و با کلمات توصیفش نمی‌کنم.»

خردمند تارك دنیا از این جواب نیز خوشش نیامد. «استادکونگ، شما به اهمیت عالیه قربانی اجدادی به ترتیبی که پسر آسمان آن را انجام می‌دهد باور دارید.»

«البته که دارم.»

«امّا دیگر پسر آسمانی وجود ندارد.»

«روزگاری وجود داشت، روزگاری وجود خواهد داشت. در این میان تقدیم قربانی اجداد ادامه می‌یابد ولو آنکه چیزی از کامل بودن به سبب فقدان شخص تنهای تنها، کسر داشته باشد.»

«مفهوم قربانی اجدادی چیست؟»

کنفسیوس از اینکه در مقابل چیزی قرار گرفت که باید برای او نادرترین چیزها باشد یعنی سؤالی جدید جا خورد. «مفهوم قربانی‌اجدادی‌چیست؟» سؤال را تکرار کرد.

«بلی چگونه شروع شد؟ مفهوم آن چیست برایم توضیح بده استاد کونگ.»

«نمی‌توانم.» کنفسیوس طوری به مرد وحشی نگاه کرد که گویی تنه درختی بود که راهش را به نحوی بسته بود. «هر کس که قربانی را واقعاً درك نماید می‌تواند به همین راحتی با تمام چیزهای موجود در زیر آسمان کبود مواجه شود.» و کنفسیوس انگشت سبابه دست راستش را به کف دست چپش گذاشت.

«وقتی مفهوم مهمترین قربانیهای ما را درك نمی‌کنید چطور می‌توانید شروع به درك اراده آسمان نمایید؟»

«من فقط ناقل خرد اجداد خردمندمان هستم و نه بیشتر.» کنفسیوس شروع به دور زدن و گذشتن از تنه درخت سرراهش کرد امّا خردمند تارك دنیا نمی‌خواست رهایش کند. بنابراین دست بر روی بازوی استاد گذاشت.

فان‌چیه دست او را با ضربه‌ای به پایین انداخت و گفت «این کار درست نیست.» در حالی که کنفسیوس در ارابه خود جای می‌گرفت اظهارات مرد وحشی بیشتر بوی نفرت پیدا کرده بود تا بوی نسخهٔ هیچ مکن خونسردانه خواستاران همیشه همین طور.

نتوانستم از دهان به دهان گذاشتنش خودداری کنم و پرسیدم «چیزها چطور پیدا شدند و جهان را چه کسی خلق کرده است؟»

برای لحظه‌ای خیال کردم که مرد وحشی صدایم را نشنیده است. مطمئناً نگاهش متوجه من نبود و به پشت خمیده کنفسیوس دوخته شده بود. امّا درست وقتی که خواستیم حرکت کنیم گفت و شاید هم جمله‌ای قدیمی را تکرار کرد «روح دره هرگز نمی‌میرد. و به این می‌گویند مؤنث مرموز. دروازه مؤنث مرموز بنیاد آسمان و زمین نامْ دارد. و در هر حالی در درون ماست. و هر قدر از آن کشیده و مصرف شود خشك نخواهد شد.»

«آیا این بدان معناست که ما از آبهای نوعی رحم اولیه به وجود آمده ایم؟» معتکف به این سؤالم جوابی نداد و به جای آن بر سر کنفسیوس فریاد کشید «استاد کونگ آیا شما اعتقاد ندارید که باید بدی را با خوبی پاسخ گفت؟»

با آنکه کنفسیوس نگاهش را متوجه او نکرد اما جوابش را داد «اگر بدی را با خوبی پاسخ دهی خوبی را با چه چیز پاسخ خواهی داد؟ با بدی؟»

در این لحظه من هم وارد ارابه شده بودم و شنیدم که کنفسیوس زیر لب می‌گفت «مردك دیوانه است.»

تسولو گفت «همانند استاد لی»

کنفسیوس اخم کرد «خیر. استاد لی مردی ذکاوتمند است. جنسش خراب است. می‌گوید از آنجا که مراسم اجدادی دارد به تدریج فراموش می‌شود وفاداری و ایمان خوب نیز دارد از میان می‌رود و بی‌نظمی جاری می‌گردد. به نظر من او داعی نظریه‌ای واقعاً مغشوش است.»

فکر نمی‌کنم که در طول زندگانیم خانه‌ای شخصی به زیبایی کلبهٔ جنگلی پدر امیر کانگ دیده باشم. و عجیب آنکه قبلاً چشم هیچ یك از همراهان من به ملکی که دیکتاتور پیر در پنجاه مایلی جنوب پایتخت برای خودش ساخته نیفتاده بود.

در وسط فضایی وسیع و باز در جنگل چند مهتابی ساخته بودند به طوری که وقتی انسان از پله‌های بالاترین کلاه فرنگی آن بالا می‌رفت احساس می‌کرد که بر روی چیزی که ظاهراً دریایی سبز است قرار دارد. این دریا در جنوب به یك رشته کوه بنفش تك افتاده‌ای که هنوز پوشیده از برف زمستانی بود محدود می‌شد.

خواجه‌سرایی در پای اولین مهتابی به پیشواز ما آمد و ما را تا بالاترین نقطه ساختمان همراهی کرد. کلبه جنگلی مجموعه‌ای از اطاقها، تالارها، راهروها و کلاه فرنگی‌هاست که بر روی چهار مهتابی مصنوعی در وسط باغی سحرانگیز ساخته شده است. داخل و یا خارج، هر کجا که انسان قرار داشته باشد آسمان، گلها و درختان در دیدرسش قرار می‌گیرند. این باغ و قصر را معماری از اهالی چیو ساخته است. چیو از کشورهای جنوبی است و در ساحل رودخانه یانگ‌تسه قرار دارد. این کشور در تمام مملکت پادشاهی‌وسطی به خاطر معماری عالی، باغها، زنها و اژدهاهایش معروف است. و خاقان شه با یکی از اژدهاهای همین خطه با وحشت تمام برخورد کرده بود.

آبگیرهای تزئینی،نوری آبی رنگ از آسمان رنگ پریده ظهر را منعکس می‌ساخت. گیاهان آبی به رنگ سبز مات، سطح آب را مانند توری که در بین حلقه‌های ظریفش گلهای نیلوفر گرفتار شده باشند پوشانیده بود. در کنار آب ثعلبهای غرق در گلهای زرد چون پروانه‌هایی با بالهای یخ بسته دیده می‌شدند. باغبانها همگی پوست پلنگ دربر داشتند. نمی‌دانم چرا. ولی می‌دانم که اثر این منظره نه تنها بدیع بلکه به طور مرموزی زیبا بود و همان طور که به من گفتند این هم یکی از ویژگیهای خاص باغهای چیو است.

بر روی آخرین مهتابی، ساختمان دوطبقه‌ای ساخته شده از سنگ سرخ‌فام کاملاً صیقلی، دیده می‌شد. خواجه‌سرا در حالی که خود را مؤدبانه کوچك می‌کرد ما را به تالاری راهنمایی نمود که به ارتفاع، پهنا و درازای خود ساختمان بود. ما همگی مبهوت زیبایی و دلبازی تالار شدیم ـ یعنی البته بجز کنفسیوس که واقعاً گرفته به نظر می‌آمد.

رنگ سنگهای سبز مایل به خاکستری و کاملاً صیقلی شده داخل تالار با

رنگ سرخ‌فام نمای خارجی بنا کاملاً در تضاد زنده‌ای است. در وسط تالار ستون عظیمی از مرمر قرار دارد که آن را به شکل درختی کنده کاری کرده‌اند. این ستون حمال طاقی است که تیرهای چوب ساج آن به صورت شاخه‌های آن درخت درآورده شده و مملو از میوه‌هایی زراندود است.

درست روبروی در ورودی تالار پرده‌ای قلابدوزی شده و منقش به نقش ماهی خورکی آبی‌رنگ،در ورودی به اندرونی قصر را می‌پوشاند.درحالی‌که با یکدیگر در حال گپ زدن بودیم دستی نامریی پرده را به کناری کشید و امیر کانگ ظاهر شد. میزبان ما لباسی ساده ولی منطبق با آداب دربر داشت. در حالی که به سرور شهسواران منطبق با آداب و گرچه نه ساده درود می‌گفت سرها به تکان خوردن افتاد، دستها خم و راست شد، شانه‌ها کج گردید و صدای نفس زدنهای بی‌انتها به گوش رسید. واضح بود که این جلسه باید رسمی و فرصتی بی‌مثال و مهم از آب در می‌آمد.

بعد از آنکه کنفسیوس کلیه جوابهای «صحیح» را متقابلاً به امیر داد او ما را به تالاری بزرگ برد که مشرف بر باغهای پست و بلند بود. در اینجا حدود دوازده تایی دختر عجیب زیبای چیویی مامور خدمت به ما بر سر سفره غذا بودند. این دختران جزء لایتجزای اسباب و اثاثیه قصر به حساب می‌آمدند اگر نگوییم که جزء لایتجزای معماری قصر بودند. دهان همهٔ ما به استثنای کنفسیوس باز مانده بود. او را درصدر مجلس نشانیدند و او با دقت تمام آن رفتارهایی را که باید انجام داد. ولی از نگاه به خدمتکاران خودداری می‌کرد. هیچ یك از ما نمی‌دانست که در نقطه‌ای از لو چنان شکوهی وجود دارد. گرچه قصر خانوادگی چی در پایتخت ساختمان عظیمی است امّا آن طور که شایسته مرکز اداری دولتی فقیر می‌باشد بی‌زرق و برق است.امیر به‌دلایلی که فقط خود آن را می‌دانست مصمّم شده بود که آن وجه از زندگیش را که کمتر کسی افتخار آشنایی با آن را داشت به ما نشان دهد. همان طور که او می‌خواست ما سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودیم. و کنفسیوس دچار هراس شده بود. همان طور که امیر می‌خواست؟ تا به امروز هم از آن اطمینان ندارم.

غذا لذیذ بود و ما بیش از اندازه شراب یشمی رنگ با طعم عسل نوشیدیم و

بشقاب بعد از بشقاب از غذاهایی که به سبك جنوب تقدیم می‌شد تناول کردیم. بدین ترتیب که بعد از غذای تلخ‌مزه، غذای شور و بعد از آن غذای ترش و بعد فلفل‌زده و بعد غذای شیرین برایمان آوردند. لاك‌پشت پخته، غاز با چاشنی ترش، مرغابی مطبوخ، بزغاله سرخ‌شده با سوس یام. گوشت خشك درنا با ترشی تربچه و سوپ مشهور تلخ و ترش وو.[1]

به غیر از امیر کانگ و استاد کونگ بقیّه به طور ناخوشایندی تا خرخره غذا خوردند. خردمند و دیکتاتور با غذا بازی کردند و به جای نوشیدن،شراب را فقط چشیدند.

میان هر دور غذا زنان جوان رقصهای بسیار شهوت‌انگیز شنگ را اجرا می‌نمودند، و سازی شبیه قانون و نی و زنگ و طبل آنها را همراهی می‌نمود. بعد زیبارویی دلربا از وو غزلهایی عاشقانه خواند که حتا کنفسیوس هم مجبور به تعریف از لطافت و قدمت آنها شد. تقریباً به طور کلی کنفسیوس از آهنگهایی که بعد از دوران چو ساخته شده است بدش می‌آمد.

جزئیاتی از مکالمات آن روز عالی را که توأم با غذا و موسیقی و زن بود معطر و شفاف هنوز به یاد می‌آورم. در مرحله‌ای امیر رو به سوی کنفسیوس کرد و گفت «به من بگویید، استاد کدام یك از پیروان شما فراگیری را بیشتر از دیگران دوست دارد؟»

«آنکه مرده است صدراعظم. ین‌هویی بدبختانه زندگی کوتاهی داشت. و فعلاً...» کنفسیوس نگاهی خشك به مریدانی که حاضر بودند انداخت و ادامه داد «... کسی که بتواند جایش را بگیرد ندارم.»

امیر لبخندی زد «استاد، طبعاً، قضاوت در این موضوع با شماست. با این همه به گمان من تسولو را می‌توان خردمند خواند.»

«راستی؟» کنفسیوس نوك دندانهای نیشش را به نمایش گذاشت.

«ضمناً معتقدم که او برای مناصب دولتی متناسب باشد. استاد آیا شما موافق هستید؟» بدین ترتیب و نه خیلی با حفظ ظاهر به کنفسیوس رشوه داده می‌شد.

1. Wu.

کنفسیوس جواب داد «تسولو مردی کارآمد است. بنابراین شایسته داشتن سمت است.» تسولو این ظرافت را داشت که شرمنده به نظر آید.

«جان چیو چطور؟»

«او مردی باهوش است.» کنفسیوس بدون مداهنه گفت و ادامه داد «همان طور که می‌دانید صاحب منصب هم هست.»

«فان چیه؟»

«همان طور که خوب می‌دانید او قادر به سرانجام دادن به کارهاست.»

در اینجا لذت جشن برای جان چیو و فان چیه به پایان رسید زیرا امیر خود را با استفاده از آنها سرگرم می‌کرد. به علاوه به طریقی مرموز با کنفسیوس ارتباط برقرار کرده بود «استاد، مریدان شما خدمتگزاران خوب من هستند.»

«صدراعظم. کاش می‌شد به همان ترتیب به نفس خوبی هم خدمت کرد.»

امیر از دادن جواب به این گفته تند طفره رفت.

«استاد،به‌من‌بگویید بهترین راه واداشتن مردم به وفاداری و احترام چیست؟»

«به غیر از نخوردن خرما؟» ناگهان متوجه شدم که کنفسیوس نه تنها در اوج عصبانیت است بلکه آن اغذیه شاهانه نیز به مزاجش نساخته است. امیر با دقت گوش داده بود گویی که کنفسیوس هنوز حرفی نزده است. «نسبت به افراد باوقار رفتار کن.» کنفسیوس اخم کرد و آروغی زد. «آنها احترام شما را نگه خواهند داشت. آن عده از نوکران دولتی را که شایستگی و کاردانی دارند ارتقا بده و به آن عده که کاردان نیستند آموزش.»

امیر با شنیدن این حرفهای پیش پا افتاده شادمانه گفت «چه حقیقت زیبایی!»

کنفسیوس از همیشه ترش‌روتر شده بود ولی جواب داد «خوشحالم که به نظر شما هم همین طور است. مطمئناً نباید عکس آن را عمل کرد.»

«عکس آن؟»

«سعی نکن آنهایی را که شایستگی دارند آموزش بدهی و آنهایی را که نالایق‌اند ارتقاء مقام.»

خوشبختانه این مکالمات را اشعار مرثیه‌وار تسای قطع کرد و پس از اتمام اشعار امیر کانگ سؤالات مؤدبانه ولی مبارزه‌طلبانه‌ای را شروع کرد. «استاد

همان طور که می‌دانید جنایت نسبت به دورانی که شما با آن همه کاردانی یاور وزیر پلیس بودید شدیداً افزایش یافته است. خانهٔ خود مرا که یك خدمتگزار ساده خاقان هستم، تاکنون سه بار دزد زده است. برای ریشه کن کردن این قانون شکنی همه‌گیر چه باید کرد؟»

«صدراعظم، اگر انسانها حریص نباشند نمی‌توان کسی را برای انجام دزدی استخدام کرد به این دلیل ساده که برای دزدیدن چیزی وجود نخواهد داشت.»

امیر این وحشیگری را ندیده گرفت. برای توصیف جواب استاد کلام دیگری را نمی‌توانم به کار ببرم. کنفسیوس از نمایش ثروتی که امیر صلاح دیده بود در دورانی که دولت در نهایت تهی‌دستی بود به نمایش بگذارد سخت عصبانی بود. «امّا استاد دزدیدن کار غلطی است. و خوب، چطور آن عده از ما که حکومت می‌کنیم باید مردم را وادار به اطاعت از قانون نمائیم؟»

«اگر شما از راه راست راه بروید چه کسی جرئت رفتن از راه کج را پیدا می‌نماید؟»

در این مرحله همهٔ ما قدری ناراحت شده بودیم و قدری هم مست. امّا امیر از خود علامت تنشی نشان نمی‌داد. «استاد، هر یك از ما را در راهی قرار می‌دهند که به نظرمان راهی درست است. خوب حاکم باید نسبت به آن عده که راه نادرست را انتخاب می‌کنند چه کند؟ آیا باید آنها را به قتل رسانید؟»

«صدراعظم فرض بر این است که شما حکومت می‌کنید نه قصابی. اگر واقعاً به آنچه که خوبست پای بند باشید مردم خواستار آن خوبی خواهند شد. آقا همانند نسیم است و مردم عوام همانند سبزه. وقتی نسیم بر سبزه زار می‌وزد سبزه همیشه تسلیم است.» کنفسیوس وقار همیشگی‌اش را دوباره به دست آورده بود.

امیر سرش را تکان داد. احساس کردم که واقعاً سراپا گوش است. همه ما گوش داده بودیم به غیر از خود کنفسیوس که در آن لحظات مغزش ـ یعنی شکمش آرام به نظر می‌آمد.

«امّا آیا عوام راه و روش آقامنشانه را درك می‌کنند؟»

«خیر، اما می‌توان با ایجاد مثال درست وادار به تسلیمشان کرد.»

«می‌فهمم» امیر دچار سکسکه شد و از نظر چینیها سکسکه علامت قابل

سمع خرد درونی است. حتا کنفسیوس وقتی دید حریف با دقت تمام به او گوش می‌دهد از ناراحتی‌اش کاسته شد. «استاد بگوئید، آیا حاکمی که از راه درست نمی‌رود می‌تواند صلح و ثروت برای مردم خویش به وجود آورد؟»

«خیر، چنین کاری، صدراعظم، ممکن نیست.»

«پس درباره خاقان متاخر وئی چه می‌گوئید؟ او مردی کاملاً بدنام بود، و اجازه داده بود تا بازیچهٔ دست همخوابه‌اش شود. همان زنی که فکر می‌کنم شما با او یکبار ملاقات داشته‌اید.»

با شنیدن این اشاره ناخوشایند کنفسیوس اخم کرد و گفت «اگر از من کار غلطی سر زده باشد دعا می‌کنم که آسمان مرا مورد عفو قرار دهد.»

«مطمئن هستم که مورد عفو آسمان قرار دارید. امّا برایم بگوئید که چرا آسمان این حاکم بدنام را مجازات نکرد. و او دهسال پیش، در کهولت و با ثروت و در شادکامی مرد.»

«خاقان فقید چنان صلاح دید که بهترین وزیر خارجه، معتقدترین و بهترین کاهن و لایق‌ترین سپه‌سالاری را که می‌توان در مملکت پادشاهی‌وسطی‌پیدا کرد به خدمت گیرد. راز موفقیت او در همین بود. در انتصاباتش از آسمان پیروی می‌کرد.» و اضافه کرد «این نادر است.» و با گفتن این حرف به دیکتاتور خیره شد.

دیکتاتور با نرمش جواب داد «با جرئت می‌گویم که معدودی از حکام تاکنون توانسته‌اند همانند خاقان فقید بدنام چنان خدمتگزاران باتقوا و خوبی را به کار گمارند.»

کنفسیوس به نحوی عالی ـ و کُشنده بر خود مسلّط بود و گفت «با جرئت می‌گویم که فقط معدودی از حکام قادر بوده‌اند در برخورد با خوبی و تقوا آن را بشناسند.»

به غیر از دیکتاتور و استاد، ما همگی عصبی شده بودیم. ظاهراً آن دو از این مبارزه لذت می‌بردند.

«استاد، دولت خوب چیست؟»

«وقتی نزدیکان تأیید می‌کنند و رفتگان باز می‌آیند.»

«بنابراین بایدمفتخر باشیم که شما که از ما دور شده بودید دوباره در کنار ما قرار گرفته‌اید.» واقعاً گفته‌ای جالب و ظریف بود. «و دعا می‌کنم که حضور شما در بین ما به معنای تأئید سیاستهای ما باشد.»

کنفسیوس تقریباً وقیحانه به صدراعظم خیره شد و بعد جواب دوپهلوی خود را به او داد «آنکه سمتی در دولتی ندارد سیاستهایش را نیز مورد بحث قرار نمی‌دهد.»

«کوچولوهای شما ـ صاحب مقامات عالی هستند.» امیر با دست به جان‌چیو و فان‌چیه اشاره کرد. «و به ما در وضع قوانین خوب و صدور فرامین عاقلانه کمك می‌کنند.»

کنفسیوس عملاً حرف دیکتاتور را قطع کرد «صدراعظم اگر شما در حکومت بر مردم اصرار به وضع قوانین، مقررات و فرامین و مجازاتها داشته باشید مردم از کنار آنها به سادگی گذشته و پی کار خود می‌روند. امّا اگر شما با نیروی اخلاق و مانند شخصیتی نمونه حکومت کنید عامه به میل خود تسلیم شما خواهند شد و به خوبی خواهند گرائید.»

«استاد، خوبی چیست؟»

«خوبی آن راه آسمانی است که به وسیله خردمندان آسمانی اعمال می‌شود.»

«و چون شما یك خردمند آسمانی هستید...»

«خیر من یك خردمند آسمانی نیستم. من ناقص هستم. در بهترین حالت، می‌توان گفت فقط یك آقا هستم. در بهترین حالت، فقط یك پایم بر روی راه قرار دارد و نه بیشتر. جناب امیر، خوبی شناخت واقعیت شباهت بین همه چیز است، و آنکه در قلبش ذره‌ای از خوبی وجود داشته باشد پی به این شباهت خواهد برد. و چنان کسی نمی‌تواند از انسانها متنفر باشد.»

«حتا نسبت به بدها؟»

«به ویژه نسبت به بدها. پیروی از تقوا کاری مداوم در طول یك زندگی است. درحقیقت صفت اساسی یك آقای راستین همان تقوا است. تقوایی که آن را طبق آداب و رسوم اعمال می‌کند. با افتادگی آن را برمی‌گزیند و با وفاداری و ایمان

آن را به انجام می‌رساند. مطمئناً جمع‌آوری ثروت و قدرت با وسایل نامشروع از کمال مطلوب یك آقا به اندازه ابرهای روندهٔ آسمان به دور است.»

امیر همانند اکثر حکام از هر نظر مردی بی‌تقوا بود ولی با این حال سرش را پایین آورد گویی که با شنیدن این حرفها غرق در احترام و وهم شده است. بعد گفت «اما به هر حال» و رویش به سوی فرش ابریشمی زیر پایش بود «برای یك خدمتگزار ناچیز دولت عملاً تقوا شامل چه چیزهایی می‌شود.»

«اگر تاکنون آن را فرا نگرفته‌اید من نمی‌توانم آن را برایتان تشریح کنم.» کنفسیوس شق و رق نشست. «اما از آنجا که مطمئن هستم همانند هر آقای دیگری در عمق شکمتان خوب می‌دانید که چه چیزی درست است، یادآوری می‌کنم که تقوا شامل دو چیز می‌شود: رعایت و توجه به احوال دیگران و وفاداری نسبت به آنها.»

«وقتی، استاد، رعایت احوال دیگران را می‌کنم، چگونه رفتاری باید داشته باشم.»

«آنچه دوست ندارید به سرتان بیاورند به سرشان نمی‌آورید، و این احتیاج به توضیح ندارد. اما راجع به وفاداری. آن را به سلطان خود مدیونید به شرط آنکه باتقوا باشد. امّا اگر بی‌تقوا باشد شما باید وفاداری خود را ولو آنکه برایتان تولید رنج کند از او برگیرید.»

«بگوئید استاد، آیا هرگز با کسی برخورده‌اید که واقعاً در پی خوبی بوده و از بدی منزجر باشد؟»

کنفسیوس نگاهش را متوجه دستهایش کرد. شستهای فوق‌العاده درازش همیشه نظر مرا به خود جلب می‌کرد. وقتی جواب داد صدایش آهسته بود «من هرگز کسی را ندیده‌ام که با همه قدرتش بکوشد تا کار خوب کند حتا به مدت فقط یك روز.»

«مطمئناً، خود شما کاملاً خوب هستید.»

کنفسیوس سری تکان داد و گفت «صدراعظم اگر من انسان کاملاً خوبی بودم اینجا درخدمت‌شما حاضر نمی‌شدم. در اینجا ما غرق در زرق و برق غذا صرف می‌کنیم در حالی که مردم شما گرسنه‌اند. این خوبی نیست. این نامش تقوا

نیست. این کار، کاری درست نیست.»

در هر نقطه دیگری از جهان بلافاصله بعد از ادای این کلمات سر کنفسیوس از بدنش جدا می‌شد. همه ما را وحشت فرا گرفته بود. امّا، با کمال تعجب کنفسیوس عاقلانه ترین کار ممکن را کرده بود. با حمله آشکار به دیکتاتور در زمینهٔ اخلاق، کنفسیوس نشان می‌داد که از نظر سیاسی به هیچ وجه برای خانواده چی خطری به وجود نمی‌آورد. بدترین کاری که از دستش برمی‌آمد نق زدن بود و بهترین کارش او را به صورت تزئینی برای رژیم درمی‌آورد. تکرو خردمندی که از همه ایراد می‌گیرد اغلب بی‌خطرترین اشخاص برای حکومت است ـ همانند دلقك دربار است و به همان اندازه هم بی‌اثر. ترس امیر کانگ از آن بود که کنفسیوس و مریدانش با کی در تماس بوده و در خفا برای سقوط قدرت خانواده امیران و احیای قدرت خاقانی مشغول فعالیت باشند. امّا آن طور که رفتار کنفسیوس در کلبهٔ جنگلی آن را برملا ساخت، دیکتاتور معتقد گردید که نباید از او ترسی به دل راه دهد.

امیر کانگ مفصلاً برای کنفسیوس تشریح کرد که چرا دولت به منابع مالیاتی جدید احتیاج دارد و در عین حال با گفتن این حرف که «اینجا را پدرم ساخته است و نه من و تازه بیشتر هزینه آن هم هدیه‌ای از جانب دولت چیو بوده است.» از ولخرجی و گشاده بازی در اقامتگاه شخصی‌اش پوزش طلبید.

کنفسیوس ساکت بود. طوفان پایان یافته بود. با گسترش مکالمات به مباحث عمومی و عمومیتر حرکات رقاصان شهوت‌انگیزتر و وسوسه‌انگیزتر شد. به خاطر ندارم که آن شب چطور به رختخواب رفتم. اما به یاد می‌آورم که صبح روز بعد در اطاق خوابی سرخ‌فام با چوبکاری شنگرفی مرصع به کهربای سیاه، چشم گشودم. همین که در رختخواب نشستم دختری زیبا پرده طویل ابریشم آبی تخت خواب را به کنار کشید و لگنی به من تعارف کرد که در درونش نقش عنقایی طلایی برخاسته از شعله‌های آتش دیده می‌شد. در حالی که استفراغ می‌کردم آن نقش را به فال نیك گرفتم. هرگز آن قدر حالم به هم نخورده بود و هرگز در محیطی به آن زیبایی نزیسته بودم.

چند روز بعد را استراحت کردیم. حتا کنفسیوس نیز خوش می‌گذراند. یك

دلیلش این بود که با تمهیدات بسیار امیر کانگ او را به سمت وزیر دولت منصوب نموده بود و به نظر می‌آمد که بالاخره کدو قلیایی تلخ را می‌خواهند از دیوار برداشته و مصرف کنند.

یا همه این طور خیال می‌کردند ـ به استثنای تسولو: خود او به من گفت: «این آخر کار استاد است. به آخر خط رسیده است و هرگز برای حکومت کردن فرصتی به دست نخواهد آورد.»

«امّا او وزیر دولت شده است.»

«امیر کانگ مردی بامحبت و زیرك است. درانظار عام کنفسیوس را مشرف ساخت. اما هرگز از او استفاده نخواهد کرد. این آخر کار است.»

در آخرین روز اقامتمان در کلبهٔ جنگلی به دفتر امیر کانگ احضار شدم. او مرا گرم پذیرفت و گفت «شما به ما خدمت ارزنده‌ای کرده‌اید» برای یك لحظه، عملاً لبخندی بر روی صورت صاف تخم‌مرغ مانندش نقش بست. «تشکر؛ تا حدودی به سبب مساعی شما خردمند آسمانی ما دیگر با ما قهر نیست. از طرفی صلح و آرامش هم در سرزمین ما برقرار گردیده و بعد از این مرزهای آن به آرامی کوههای همیشه آرام تای خواهند بود.»

مانند همیشه بیانات پر استعاره دیکتاتور احتیاج به تفسیر داشت. فان‌چیه بعداً به من گفت که همان روز صبح خبری رسیده بود مبنی بر اینکه شهر مقدس چوآن‌یو به دست سربازان خانواده چی سقوط کرده و استحکامات آن از میان برداشته شده است. و از نظر دیکتاتور مهمتر از همه اینکه عکس‌العملی در آن طرف مرز دیده نشده بود. قلعه بان یاغی پیر شده بود و گفته می‌شد که یانگ هیوی یاغی مرده است. خاقان جدید کی هم سرگرم رتق و فتق امور داخلی خود بود. در آن اوقات لو و دیکتاتورش در صلح و آرامش به سر می‌بردند. با آنکه ما اطلاعی از اوضاع نداشتیم امّا مهمانی ما در کلبه جنگلی جشن و سروری به مناسبت موفقیت امیر کانگ در اجرای یك سیاست پر کش و قوس داخلی و خارجی بود. انتصاب کنفسیوس به سمت وزیر دولت یك عمل سمبلیك و توخالی برای خوشحال کردن دوستداران کنفسیوس و گذاشتن نقطه پایانی بر عدم رضایت شهسواران و آقایان صاحب منصب در امور دولتی به حساب می‌آمد.

امیر ادامه داد «امّا ما در ضمن به خاطر فراگرفتن روشهای غربی تصفیه فلز هم به شما مدیون هستیم و نام شما ـ هرقدر هم که بدوی می‌خواهد باشد ـ با حرمت در سالنامه‌های لو ثبت شده است.» و با گفتن این حرف به من آن چنان نظر دوخت که گویی گنجی از طلا را از دو دستش دریافت کرده‌ام.

با حلقه‌های اشك در چشم، از احترام فوق‌العاده‌ای که برایم قائل شده بود تشکر کردم. او مدتی به سخنان من که همانند سفالگران در حین لعاب دادن سفال جملات چینی تشکر را یکی بعد از دیگری نثارش می‌کردم گوش فرا داد و بالاخره وقتی دهانم کف کرد و ساکت شدم گفت «من علاقمندم که راه ابریشم به هند را برای بار دیگر برقرار سازم.»

«جناب امیر، بار دیگر!؟»

امیر سرش را تکان داد. «آری، افراد از آن بی‌اطلاع هستند اما در روزگار چو یعنی روزگاری که پسر آسمان از شنسی به جنوب می‌نگریست بین ما و بدویان ساکن دشت گنگ از راه خشکی تجارت مداوم برقرار بود. بعد فترتی طولانی به وجود آمد. بدون حضور یك پسر راستین آسمان خیلی چیزها عوض شده است. گرچه راه ابریشم کاملاً بسته نشده است امّا حدود سیصد سال قبل تجارت منظم متوقف گردید. و فعلاً اوضاع از این قرار است که من همانند پدر پاکدامنم با مملکت زیبای چیو که در جنوب کشور ما قرار گرفته است روابط حسنه خود را حفظ کرده‌ام. شما ممکن‌است‌با نظر مرحمت به‌باغهای چیویی ما در اینجا نگاه کرده باشید. بسیار خوب، امّا در مقایسه با سرزمین چیو اینها هیچ هستند. آن سرزمین خود باغی عظیم است که با آب رودخانه یانگ‌تسه آبیاری می‌شود.» سپس امیر مفصلاً به تشریح تاریخ چیو برای من پرداخت و من مانند مرغی اسیر با قلبی تپنده تظاهر به گوش دادن می‌کردم.

بالاخره دیکتاتور به اصل مطلب پرداخت. «حالا که در داخل و خارج سرزمین خود صلح و آرامش را برقرار ساخته‌ایم، و تا حدی هم دوست عزیز، آن را مدیون شما هستیم، خاقان ما با خاقان چیو اقدام به عقد قراردادی خواهد کرد و ما با همکاری با یکدیگر از راه خشکی قافله‌ای را به هند گسیل خواهیم داشت. شما از جانب حکام ما برای شاه ماگادها هدایایی حمل خواهید نمود.»

سپس چنان که گویی چوب جادو را به زمین زده باشد، ناگهان اطاق از تجار پر شد. در میان آنها دو تاجر هندی دیده می‌شدند یکی از راجاگریها و دیگری از واراناسی. به گفته خودشان از راه دریا به چین آمده بودند. می‌گفتند که کشتی آنها درست در جنوب کوویچی[1] غرق شد و اگر به خاطر دو حوری دریایی[2] که در دریاهای جنوب فراوان یافت می‌شوند نبود حتماً غرق شده بودند. حوریان دریایی هم در زیر آب و هم در خشکی زندگی می‌کنند ـ در خشکی یعنی روی صخره‌های دورافتاده. حوریان دریایی در خشکی لباسهای زیبایی از علف دریایی می‌بافند و نسبت به ما انسانهای خاکی احساسات مساعدی دارند. و هر وقت گریه می‌کنند ـ و این معمولاً وقتی اتفاق می‌افتد که دریانوردان پس از نجات به دست آنها و زندگی با آنها این موجودات را ترك می‌نمایند ـ اشکهایشان به مرواریدهای بی‌نقصی تبدیل می‌شود.

مفصلاً در اطراف اعزام این کاروان بحث کردیم. گرچه امیر کانگ چنین وانمود می‌کرد که این کاروان تنها به خاطر پاداش دادن به من در مقابل خدماتم به خانواده چی اعزام می‌گردد امّا خیلی زود متوجه شدم که این یکی هم چیزی جز یکی از آن مبالغات آنها نیست. حقیقت آن بود که همه ساله یك کاروان از کی حرکت کرده به لو می‌آمد و از لو به چیو در جنوب می‌رفت. در هر توقف کالاهای جدیدی به این کاروان افزوده می‌شد ـ و من با قدری دلخوری خیلی زود دریافتم که سالها پیش می‌توانستم لو را ترك کنم. برای آنکه نسبت به دیکتاتور بی‌عدالتی نکرده باشم، باید بگویم که او می‌خواست تا من مراجعتم را بخرم. وقتی توانستم آن را خود به دست آورم اجازه رفتن را صادر کرد. به طور کلی حاکمی احترام برانگیز بود. جای تردید ندارد.

چیزی خاص راجع به بقیه اوقاتی را که در کلبه جنگلی گذرانده‌ام به یاد نمی‌آورم. به یاد دارم که برخلاف جان چیو و فان‌چیهٔ زیاد از حد خوشحال، کنفسیوس از منصب به دست آمده چندان خوشحال نبود. تسولو نیز به همان اندازه بی‌اعتنا به نظر می‌رسید. علت را نمی‌فهمیدم تا وقتی که به دروازه شهر

1. Kweichi

۲. Mermaid حوری دریایی با سر و تن زن و دم ماهی.

رسیدیم. همین که ارابه ما از دروازه درونی شهر گذشت یکی از نگهبانان از یکی از محافظان ما پرسید «آن صاحب مقام پیر کیست؟»

محافظ جواب داد «یکی از وزرای دولت،سرور شهسواران کنفسیوس.»

«واه» نگهبان خندید «همان که همیشه می گوید حتا اگر فایده هم نداشته باشد هیچ وقت دست از سعی برندارید.»

گرچه تغییر حالتی در وجنات کنفسیوس ندیدم اما تمام بدنش لرزید. گویی مریض بود. تسولوی کر حرف نگهبان را نشنید امّا متوجه لرزش کنفسیوس شد و گفت «استاد، باید مواظب سلامت خود باشید. فصل، فصل خوبی نیست.»

«چه فصلی خوب است. چه فرقی دارد؟» بعد معلوم گردید که کنفسیوس مریض شده است.

کنفسیوس بیشتر تسلیم روزگار شده بود تا صدراعظم. در کلبهٔ جنگی او به این حقیقت واقف شده بود که هرگز حکومتی را اداره نخواهد کرد. امّا هنوز هم امیدوار بود که به نوعی مفید واقع شود. ولی به هر حال رویای به راه راست هدایت کردن سرزمین مادریش به پایان خود رسیده بود.

فصل هفتم

بقیهٔ فصل تابستان صرف تهیه مقدمات سفر شد. به تجار لو که علاقمند تجارت با هند بودند اطلاع داده شد که مال‌التجاره خود را تحویل انبار مرکزی نمایند. من با یك یك تجار ملاقات کردم و تا جای ممکن برای تهیه مقدمات به آنها کمك نمودم و وعده‌ها دادم که در ماگادها برای این و یا آن ماده خام و یا اشیای مصنوع امتیازات تجارتی کسب کنم. با آنکه تجارت با هند امری متداول نبود امّا تجّار ماچینی درك خوبی از اشیای مورد علاقه هندیها داشتند. من همیشه این طور فکر کرده‌ام که هر نژادی مستقل از حافظه ثبت شده در سالنامه‌ها و حافظه شفاهی خود، در جایی مجموعه خاطرات جداگانه‌ای دارد. نوعی اطلاعات از پدرها به پسرها منتقل می‌گردد. برای مثال علی‌رغم این واقعیت که سه قرن از دورانی که بین شرق و غرب تجارت منظم وجود داشت می‌گذشت به نظر می‌رسید که بیشتر تجار ماچین از بدو تولد می‌دانستند که ابریشم، مروارید، خز پرده‌های پرکاری شده، یشم و استخوان اژدها در غرب خواستار دارد. و در آنجا طلا، یاقوت و ادویهٔ مورد علاقه شرقیها به وفور یافت می‌شود.

ریاست کاروان به عهده خاقانزاده ای از اهالی کی بود. در طول تابستان با من یکبار ملاقات کرد. و من هم در این ملاقات کوشیدم تا او را عمیقاً تحت تأثیر روابطم با اجاتشترو که در این زمان طبق آخرین اطلاعات رسیده ارباب تمامی دشت گنگ به استثنای جمهوری لیك چاوی شده بود قرار دهم، و با درخواست

خاقانزاده موافقت نمودم تا به عنوان رابط بین قافله و دولت ماگادها انجام وظیفه نمایم. اینکه آیا هنوز هم موردلطف پدرزن طوفانی‌مزاج خود بودم یا نبودم مسئله‌ای بود که طرح آن به نظرم غیر عاقلانه می‌آمد. آن طور که از اخبار برمی‌آمد امکان داشت که آمبالیکا و فرزندانم از بین رفته باشند و اجاتشترو دیوانه شده باشد. مطمئناً اگر مغزش تکان خورده باشد می‌تواند مرا به عنوان فرار و یا تنها برای سرگرمی به مرگ محکوم نماید. منابع اطلاعاتی چین دربارهٔ او همیشه با لحنی خوفناك اظهارنظر می‌کردند.

«هرگز کسی چنان شاه دیوانه‌ای ندیده است. طی چند سال گذشته دوازده تایی شهر را به خاکستر تبدیل کرده و ده‌ها هزار نفر زن و مرد و کودك را قصابی نموده است.» این نظر فان‌چیه بود درباره اجاتشترو.

با آنکه می‌دانستم که اجاتشترو حتا از آنچه هم که مردم‌ماچین‌می‌گویند وحشتناکتر است چنان وانمود می‌کردم که او از آنچه که آنها به نظرشان رسیده خیلی بهتر است. به هر صورت باید بخت خود را می‌آزمودیم. به اضافه تقریباً اطمینان داشتم که او علاقمند به شروع تجارت منظم از طریق راه ابریشم با چین باشد. بنابراین بعید بود که این تجارت را با قتل و غارت تجار مشروع مختل نماید، و یا حداقل به خود و خاقانزاده خسته کننده مطلب را این طور قبولانیدم.

کمی بعد از مراجعت از کلبه جنگلی، کنفسیوس در بستر بیماری افتاد. یك هفته بعد این خبر در مملکت پادشاهی وسطی‌گوش به گوش رسید که استاد در بستر مرگ است.

با دریافت خبر من و فان‌چیه به دیدار استاد شتافتیم. خیابان مقابل منزلش مملو از جوانان ساکت، منتظر و غمگین بود، طبق دستور تسولو تنها مریدان خاصّ او حق حضور در کنار بستر مرگش را داشتند. و من تنها به خاطر آنکه همراه فان‌چیه بودم به آنجا پذیرفته شدم.

در اطاق بیرونی حدود سی نفر از مریدان جمع بودند. همگی لباس عزا بر تن داشتند. بوی دود گیاهان خوشبو که در اطاق خواب می‌سوخت به مشامم می‌رسید. با آنکه این بو انسان را ناراحت نمی‌کند اما ارواح خبیث را به زانو درمی‌آورد ـ حداقل به گفته ماچینیها. از اطاق خواب ترنم اشعار هنگام مرگ شنیده

می‌شد.

با شنیدن این آواز فان‌چیه شروع به گریستن کرد. «این بدان معناست که او واقعاً در حال مرگ است. این اشعار را وقتی می‌خوانند که روح در حال خروج از بدن است.»

در ماچین اگر انسان به هر دوی زمین و آسمان دعای خیر نکند تا آنها از روح انسان در حال احتضار مواظبت نمایند روح پس از خروج از بدن محتضر برخواهد گشت و آنهایی را که از خود تمایلی جهت جلب‌الطاف دو نیمه تخم اصلی عالم نشان‌نداده اند آزارخواهد داد. ماچینیها معتقدند که هر انسان دارای دو روح است. یکی جان انسان که با مردن کالبد آدمی کار او نیز تمام می‌شود و دیگری روان است. این روان تا وقتی که حرمت آن با تقدیم قربانی حفظ می‌شود به حیات خود ادامه می‌دهد. اگر حرمت این روان را آن طور که باید و شاید حفظ نکنند از خاطی انتقام وحشتناکی می‌کشد. حتا در آن لحظات سوگواری این فکر آزارم می‌داد که مذاهب تا چه حد متفاوت‌اند. شخص کنفسیوس به جان و روان اعتقادی نداشت. ظاهراً مریدانش نیز این حرفها را باور نمی‌کردند. اما در آن لحظات تسولو پافشاری می‌کرد تا تمامی مراسم موجود حتا مراسم فراموش شده تمام و کمال اجرا شود. و این مانند آن بود که در موقع مرگ پدربزرگم زرتشت از خبیث ـ ایزد ـ بانو آناهیتا نیز بخواهند تا نزد نگهبان خانه آریایی پدران برایش شفاعت کند.

مریدان حاضر در حیاط خانه نیز به ترنم ابیات هنگام مرگ مشغول شدند. ناراحت بودم مانند ماهی‌ای خارج از آب. به راستی غمم گرفته بود. من هم شروع به دوست داشتن و ستایش خردمند پیر تسلیم‌ناپذیر کرده بودم.

سپس سرودها قطع گردید و تسولو در آستانه در ظاهر شد. مثل مرده شده بود گویی خودش بود که داشت می‌مرد. جان چیو پشت سر تسولو دیده می‌شد.

«استاد بی‌هوش شده است. تقریباً عمرش به پایان رسیده است.» صدای تسولو لرزش پیدا کرد. «امّا اگر به هوش آید ما باید نسبت به او احترامات لازم را انجام دهیم.» تسولو به یکی از مریدان که بسته‌ای بزرگ را در بغل داشت اشاره کرد. «اینها رداهایی هستند که ملازمان وزیر بزرگ دولت باید دربر داشته باشند.

ما باید فوراً آنها را بپوشیم. سریع!»

تسولو، جان چیو و فان‌چیه و چهار مرید دیگر لباسهای بد فرجام را بیرون کشیدند و به اطاق کنفسیوس وارد شدند، در این احوال اشعاری در مدح وزیر بزرگ دولت خوانده می‌شد. چون کسی جلوی مرا نگرفت من هم به دنبال آنها وارد اطاق شدم.

کنفسیوس بر روی مخده ای ساده خوابانیده شده بود. سرش به سمت شمال یعنی جائی که مردگان در آنجا زندگی می کنند قرار داشت. رنگش پریده و نفسش به شماره افتاده بود. در آتشدانی برگهای خوشبو می‌سوخت.

در حالی که تسولو و بقیهٔ حاضران به خود می‌پیچیدند و مویه می‌کردند کنفسیوس چشمانش را از هم باز کرد. مانند کسی که از خواب برخاسته باشد با تعجب به اطراف نگریست. و بعد با صدایی فوق‌العاده قوی گفت «تسولو.»

مریدان نوحه‌خوانی را قطع کردند و تسولو گفت «ای وزیر اعظم ما آماده ایم تا در زندگی و مرگ خدمتگزار شما باشیم. مراسم صدقات را اجرا کردیم. به روح آسمان بالا و روح زمین زیر دعا نمودیم...»

«تقدیم صدقات من مدتهاست که شروع شده است.» صورت رنگ پریده اش با جمع‌آوری قوایش به تیرگی گرایید. «من به اجرای مراسم احتیاجی ندارم. آنچه در زندگی انجام داده ام یا از نظر آسمان درست است و یا درست نیست. تمامی این کارها... بی‌خود است.» مرد پیر چشمانش را ریز کرد و متوجه لباسی که مریدانش دربر داشتند شد. «این دیگر چه مضحکه‌ای است؟»

تسولو گریه‌کنان گفت «ملازمان وزیر بزرگ»

«من یك وزیر اعظم نیستم.»

«شما وزیر دولت... هستید.»

«همه‌مان می‌دانیم که سمت مهمی نیست. تنها، فقط یك وزیر اعظم است که می‌تواند اطرافیانی با آن لباسها داشته باشد.» کنفسیوس چشمانش را بست و ادامه داد «این کارها مسخره است، تسولو.» دوباره چشمانش را باز کرد. این بار چشمانش زنده شده بودند. صدایش هم قویتر شده بود. «وقتی به‌من وانمود می کنید کسی هستم که نیستم می‌خواهید چه کسی را گول بزنید؟دربار را؟ آنها از کنه

قضیه باخبرند. آسمان را؟ خیر! من ترجیح می‌دهم...» در گوشهٔ لبانش اثر لبخندی لطیف هویدا شد. «... در شرایطی منطبق با وضع حقیرانه خودم بمیرم.»

تسولو سکوت کرد. جان‌چیو آن سکوت مسخره را شکست. «استاد، دارویی ویژه برای شما آورده‌ام.» و با این حرف شیشه سربسته کوچکی را تقدیم پیرمرد نمود.«هدیه‌ای است از جانب امیر کانگ که برای سلامت شما دعا می‌کند.»

«برای دعا و نیایشی که می‌کند از او تشکر کنید. برای این دارو هم تشکر کنید.» کنفسیوس با کوشش بسیار یك دستش را گویی برای گرفتن شیشه بلند کرد اما وقتی جان‌چیو خواست آن را در دستش بگذارد کنفسیوس مشتش را بست و گفت «چون نمی‌دانم که در شیشه چیست جرئت استعمال آن را ندارم. به اضافه...» دندانهایش با لبخند مشهور خرگوش‌وارش نمایان شد «... صدراعظم باید بداند که یك آقا نباید از پزشکی قبول دارو کند که قبلاً پدر و پدربزرگش به خانواده او خدمت نکرده باشند.»

کنفسیوس نمرد. در اواخر تابستان همان سال از امیر کانگ تقاضای وزارتی درست و حسابی کرد. به اطلاع استاد رسانیدند که فعلاً چنان سمتی وجود ندارد و او فهمید که کدو قلیایی تلخ برای همیشه بر روی دیوار خواهد ماند.

کنفسیوس با رضایت خاطری آشکار اوقات خود را میان مطالعه متون چو و شاگردانش تقسیم کرد. گفته می‌شد که مدرسه خصوصی کنفسیوس اولین مدرسه در مملکت پادشاهی وسطی است که به هیچ یك از خانواده‌های امیری وابستگی ندارد. کنفسیوس خود در مدرسه خصوصی خانواده منگ تعلیم دیده بود، و حالا معلم تمام افراد طبقه شهسواران و تعدادی اشراف شده بود. مهمتر از همه او «آقامنش»ساز بود. قبل از کنفسیوس هیچ فردی از طبقات پایینتر از طبقه شهسواران حتا خیال دست یافتن به رده ـ خیر، رده خیر ـ کیفیت آقامنشی را به خود راه نمی‌داد. امّا کنفسیوس تعلیم داد که هر کسی که با پشت‌کار از آداب درست پیروی کند می‌تواند به آقایی برسد. این نظر موجب شادمانی علمای کنار گذاشته شده شانگ شد، اما اشراف چو، خیر.

کنفسیوس وقت قابل ملاحظه‌ای را نیز صرف منظم کردن سالنامه‌های لو نمود. به نظر او مهم بود که انسان بفهمد طی سالهایی که خاقانها قدرت خود را از

دست می‌دادند چه می‌گذشته است. او ساعتهای شاد و خاك آلوده‌ای را با سالنامه‌هایی سپری می‌کرد که خاقان ای در اختیارش‌گذاشته بود. درماچین فقط خانواده‌های بزرگ به تعدادی قابل توجه کتاب دارند. به گفتهٔ کنفسیوس اکثر این کتابها مجموعه‌هایی کاملاً درهم و برهم هستند و علت آن است که در چین از بالا به پایین چیز می‌نویسند نه از پهلو به پهلو. یعنی جملات را بر روی نوارهایی از نی می‌نویسند. در بالای هر نوار نی سوراخی وجود دارد که بندی چرمی از آن گذشته و نوارهای مربوط به هم را به یکدیگر متصل می‌سازد. با گذشت زمان بندهای چرمی می‌پوسند و پاره می‌شوند و وقتی پاره شدند نظم نوارها اغلب به هم می‌خورد. آرزوی کنفسیوس این بود که تا آنجا که می‌توانست مکتوبات چو را منظم نماید. این کار شامل جداسازی اشعار اجدادی از اشعار درباری و کارهایی از این قبیل می‌شد. کاری عظیم از هر نظر. نمی‌دانم آیا عمرش کفاف به پایان بردن این کار را داد یا نه. گمان نمی‌کنم.

آخرین بار با او در پشت محراب قربانگاه باران ملاقات کردم. با تعدادی از شاگردان جوانش قدم می‌زد. وقتی مرا دید لبخند زد. من هم به گروه آنها ملحق شدم و مدتی به حرفهایشان گوش دادم. گرچه مطلب جدیدی که‌قبلاً آن را نگفته باشد نگفت امّا جالب این بود که چگونه می‌توانست همیشه خود را با اشخاص و شرایط متفاوت وفق دهد. کنفسیوس به ویژه از کسانی بدش می‌آمد که مانند مرغان سخن‌گوی هندی فقط به تکرار آنچه حفظ کرده بودند می‌پرداختند. «فراگرفتن و تفکر نکردن دربارهٔ فراگرفته شده کاری عبث است و فکر کردن قبل از فراگرفتن کاری خطرناك است.» از موشکافان و ملانقطیها هم خوشش نمی‌آمد. به یاد دارم که زمانی مرد جوانی با بازی با کلمات خود کنفسیوس جواب استاد را داد و او زرنگی مرد جوان را با وقاری آشکار تحمل کرد. اما وقتی از او دور می‌شدیم با غرغر گفت «چقدر از لفاظی بدم می‌آید!» آتن را نمی‌توانست دوست داشته باشد.

دموکریتوس، به نظرم حتا پروتاگوراس معلم تو هم با ملاحظه نقادانه کنفسیوس دربارهٔ لزوم تأمل در مورد آنچه انسان فرا می‌گیرد موافق باشد. کنفسیوس‌ضمناً معتقد بود که‌معلم بایدهمیشه قادربه تعبیر و تفسیر کارهای

گذشتگان با توجه به اوضاع جدید باشد. این از واضحات است. امّا متأسفانه این هم بدیهی است که فقط تعداد کمی از معلّمان قادرند کاری بیشتر از تکرار بدون تفسیر و تعبیر کلمات قصار گذشتگان انجام دهند. برای کنفسیوس خردواقعی عبارت است از دانشی به وسعت جهل انسان و در عین حال آگاهی از دانسته های واقعی انسان. این معیار را بر قامت سقراط و یا آن دیو درونی که دوست دارد با آن مذاکره کند بگذار و ببین چه می بینی. دموکریتوس فکر می کند که من نسبت به سقراط دارم اجحاف می کنم. اگر چنین باشد تنها به خاطر آن است که من خردمندان بزرگی را دیده ام که نمی توان همانندشان را در آتن و یا در این دوران دید.

وقتی کنفسیوس و مریدانش به ساحل رودخانه رسیدند به او گفتم «استاد من دارم از لو می روم و برای وداع آمده ام.»

کنفسیوس رو به سوی مریدان خود کرد و گفت «کوچولوها به خانه بروید.» بعد بازو به بازوی من داد. این علامت رفتاری صمیمانه بود که حتا آن را با تسولو به ندرت انجام می داد. با یکدیگر به نقطه ای که سه سال قبل در آنجا ماهیگیری کرده بودیم رفتیم. «امیدوارم که بعضی اوقات در آنجاها ـ به یاد ما در اینجاها باشی.» او مؤدبتر از آن بود که به آنجاها با به کار بردن نام چین و ماچین واقعی آن یعنی سرزمین «بدویها» اشاره کند.

«حتماً، بسیاری از اوقات. استاد از شما خیلی چیز فرا گرفته ام.»

«این طور گمان می کنی؟ البته خوشحال می شوم اگر از من مطلبی یاد گرفته باشی. امّا بین ما چقدر تفاوت وجود دارد.»

«پارس و ماچین در زیر یك آسمان قرار دارند.» اظهار علاقه ام نسبت به او صمیمانه بود.

«امّا فرامین آسمانی ما یکی نیستند.» پیرمرد دندانهای خرگوشی خود را نشانم داد. «به همین دلیل است که شما هنوز هم به اهورامزدا و روزشمار و آن پایان ـ آتشین دنیا اعتقاد دارید.»

«بلی، ولی علی رغم آن، راه ما برای تقوا در روی زمین ـ همان راه شماست.»

جمله ام را اصلاح کرد «یعنی راه آسمان.» به ساحل رودخانه رسیدیم و او این بار بر روی همان سنگی نشست که من در آن روز ماهیگیری بر روی آن

نشسته بودم. در کنارش زانو زدم. گفت «من دیگر ماهیگیری نمی‌کنم. مهارتم را از دست داده‌ام.»

«آیا مهارت انسان از میان می‌رود؟»

«چه چیزی از میان نمی‌رود؟ البته به استثنای اندیشهٔ خوبی، و مراسم. می‌دانم که شما در خفا به سه هزار و سیصد دستور کار ما می‌خندید. نه آن را انکار نکن. من شما را درك می‌کنم. به همین جهت هم دوست دارم که شما هم ما را درك کنید. بدون اعمال شعائر و مراسم تعارفات خسته کننده می‌شوند، احتیاط به بزدلی تبدیل می‌گردد، جرئت خطرناك می‌شود و ثبات به خستگی مبدل می‌شود.»

«استاد، من هرگز به شما نمی‌خندم امّا بعضی از اوقات غرق در حیرت می‌شوم. ولی با این همه از شما فرا گرفتم که آقای واقعی چه کسی است ـ و یا باید باشد. و آقای واقعی همان است که شما هستید.»

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت خیر. صدایش افسرده بود. «آقای واقعی خوب است، بنابراین هرگز غمگین نمی‌شود. او خردمند است، بنابراین هرگز غرق در حیرت نمی‌گردد. او شجاع است، بنابراین هرگز نمی‌ترسد. بیشتر زندگی من در ترس و حیرت و غمگینی گذشته است. من آن چیزی که دلم می‌خواهد باشم نیستم. به همین دلیل حقیقت آن است که توفیق ندارم.»

«استاد، شما معلم مشهوری هستید...»

«ارابه‌رانی رهگذر از من مشهورتر است. خیر من شناخته نشده‌ام. امّا نه آسمان را مقصر وجود این وضع می‌دانم و نه مردم را.» دسته‌ای موی سفید را از روی پیشانی گوشت آلودش به کنار زد. «دوست دارم خیال کنم که در آسمان به اشخاص به خاطر کردارشان در زندگی و آنچه دوست می‌داشتند بشوند پاداشی می‌دهند. اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد خوشحال می‌شوم.»

به سر و صدای پرندگان در باغهای میوه و زنانی که سعی می‌کردند پرندگان گرسنه را دور کنند گوش فرا دادیم. «استاد به آسمان اعتقاد دارید؟»

«زمین حقیقت دارد.» پیرمرد با پا بر زمین پر از خزه کوبید.

«آیا آسمان نیز حقیقت دارد؟»

«چوها و قبل از آنها شانگها این طور تعلیم داده‌اند.»

«تعلیمات و مراسم آنها به‌کنار، آیا شما واقعاً به آسمان اعتقاددارید؟»

«سالها پیش وقتی برای اولین بار به کی رفته بودم رقص جانشینی و تصاحب تخت را دیدم و شنیدم. مبهوت شدم. قبلاً هرگز متوجه نشده بودم که زیبایی کامل چیست، خوبی کامل چیست. تا سه‌ماه بعد از دیدن آن مراسم گیج بودم. بالاخره متوجه شدم که آسمان می‌تواند چه جور جایی باشد، زیرا در زمین من توانسته بودم تا به آن حد به زیبایی کامل و خوبی کامل نزدیك شده باشم.»

«اما این موسیقی از کجا آورده شده بود، چه کسی آن را ساخته بود؟»

کنفسیوس در حالی که دستهایش را روی یکدیگر گذاشت و شستهای بلندش روی یکدیگر قرار گرفتند گفت «اگر بگویم از آسمان خواهی پرسید چه کسی آسمان را خلق کرده است و من به آن سؤال جواب نخواهم گفت زیرا احتیاجی نیست امری را که نمی‌توانیم بدانیم، بدانیم. به اندازهٔ کافی در روی زمین مسئله و مشکل داریم. مراسم را با استفاده از نام آسمان به وجود آورده ایم که به ما اجازه می‌دهد از وجود خود صعود کنیم. به نام آسمان مجبور به مراعات رسوم مشخص، رفتارهای معین و نحوهٔ فکری هستیم که موجب تعادل و تقوا و خوبی می‌شود. کلماتی که تعریف آنها هرگز کار ساده‌ای نبوده است.» پیرمرد اخم کرد. «تنها مانع بزرگ سر راه من ـ سر راه هر کس دیگری ـ زبان است. لغات مهم در لفافی از معانی بسیار زیاد و گاهی بدون مفهوم پیچیده شده‌اند. اگر زورم می‌رسید لغات را یکی‌یکی مجدداً تعریف می‌کردم.» سکوتی کرد و بعد لبخندی مکارانه زد و گفت «به طوری که با مفهوم اصلی چوئی آن انطباق حاصل نماید.»

«امّا همهٔ آن مراسم، استاد! منظورم آن است که راجع به اقدامات تسولو وقتی در بستر بیماری بودید چه فکر می‌کنید؟»

کنفسیوس با تلخی گفت «رداها بدون تردید کفرآمیز بود.»

«منظورم ادعیهٔ تقدیمی به آسمان و زمین برای روح شماست وقتی شما معتقد به ارواح نیستید.»

استاد جواب داد «آن نکته‌ای لطیف است. من موافق اجرای مراسم و شعائر

هستم زیرا اجرای آنها موجب آرامش زندگان می‌شود، نمایانگر حرمتی است که ما برای درگذشتگان قائلیم و وابستگی ما را با همه آنها که قبل از ما از دنیا رفته‌اند به یاد ما می‌آورد. هرچه باشد آنها از ما میلیونها نفر بیشترند و به همین دلیل است که من نمی‌توانم وجود ارواح را باور کنم. اگر این همه روح در اطراف ما باشد جایی برای زندگی باقی نمی‌ماند و در هر قدم ما باید با یك روح برخورد کنیم.»

«پس راجع به ادعای آن همه کسانی که ادعای دیدن ارواح مردگان را دارند چه می‌گویید؟»

کنفسیوس نگاهی از گوشه چشم به من انداخت گویی مطمئن نبود تا چه درجه‌ای می‌تواند به من اعتماد کند و عقایدش را بگوید. به هر حال گفت «خوب، من با اشخاص زیادی که خیال می‌کنند با روح مردگان برخورد داشته‌اند صحبت کرده‌ام و از آنها همیشه سؤالی کرده‌ام که موجب یکه خوردنشان شده است. آیا روحی را که دیده‌اند لخت و عور بوده است؟ بدون استثنا این اشخاص ادعا دارند که روح لباسهایی را دربر دارد که کالبدش با آنها دفن شده است. و ما می‌دانیم که ابریشم، نخ و پشم گوسفند فاقد روح هستند و این را هم می‌دانیم که وقتی انسان می‌میرد لباسهایش مانند جسدش می‌پوسد. حالا چطور ممکن است روح دوباره آنها را بپوشد؟»

مطمئن نبودم که این حرفها را چگونه باید تعبیر کنم پس بی‌اطمینان خاطر گفتم «شاید به نظر می‌رسد که روح ملبس به لباس باشد.»

«شاید هم روح فقط به نظر می‌رسد. شاید روح فقط در مخیلهٔ انسان وحشت‌زده وجود دارد و لاغیر. قبل از تولد انسان جزئی از نیروی اصلی است.»

«این نزدیك به چیزی است که زرتشت می‌گوید.»

«بلی به خاطر دارم.» کنفسیوس زود از مطلب می‌گذشت و من هرگز نتوانستم علاقه‌اش را به «حقیقت» جلب کنم. «و بعد از مرگ دوباره به نیروی اصلی بازمی‌گردد. چون انسان دارای خاطره و یا آگاهی از نیروی اصلی قبل از دوران تولدش نیست چطور می‌تواند چیزی از این آگاهی کوتاه مدت انسانی خود را بعد از مرگ و الحاق به نیروی اصلی حفظ کند؟»

«در هند اعتقاد بر آن است که انسان دوباره به صورت چیزی دیگر و یا انسانی دیگر متولد می‌شود.»

«برای همیشه؟»

«خیر. به استثنای کسی که به روشن ضمیری برسد بقیه انسانها آن قدر مجدداً متولد می‌شوند تا دوران حاضر خلقت به پایان برسد. کسی که به روشن ضمیری می‌رسد قبل از به پایان رسیدن دوران فعلی خلقت خود را خاموش می‌سازد.»

«وقتی خاموش شد به کجا می‌رود؟»

«قابل توصیف نیست.»

کنفسیوس لبخندی زد. «نظر من هم باید همان باشد. به نظر من همیشه این طور رسیده است که روحی که کالبد آدمی را جان می‌بخشد باید پس از مرگ اجباراً به نیروی اصلی ملحق شود. یعنی نیرویی که از آن برخاسته است.»

«برای تجدید تولد؟ و یا قضاوت؟»

کنفسیوس شانه‌هایش را بالا انداخت. «هر آنچه می‌خواهد باشد. اما یك چیز حتمی است. نمی‌توان آتشی را که خاموش شده است دوباره روشن کرد وقتی که آتش زندگی در کالبد آدمی می‌سوزد تخم انسانی می‌تواند انسان جدیدی بسازد. اما با پایان یافتن آتش هیچ کس قادر به برگرداندن آدمی به حیات نیست. دوست عزیزم، مردگان خاکستر سرد هستند و هیچ گونه آگاهی ندارند. ولی این دلیل آن نمی‌شود که حرمت خاطرهٔ آنها و خود و اخلافمان را حفظ نکنیم.»

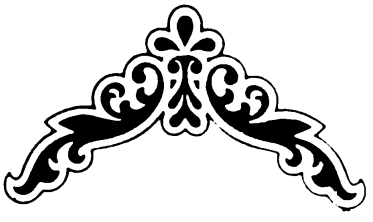
صحبت به پیشگویی رسید. با آنکه به پیشگویی اعتقادی نداشت می‌گفت که اشکال و مراسم آن برای آدمی مفید است. در اموری که مربوط به بهبود روابط بین انسانها می‌شود کنفسیوس مرا به یاد باغبانی می‌انداخت که دائماً درختانش را شکل می‌دهد، غرس می‌کند تا میوه‌های بهتری به دست آورد.

صحبت به دولت کشید. کنفسیوس گفت «من استعفا داده‌ام. من شبیه ابریق خاقان تن در معبد اجدادی هستم. راستی آن ابریق را دیده‌ای؟» گفتم که آن را ندیده‌ام. او برایم گفت که چگونه هنگام تأسیس لو خاقان تن آن ابریق را شخصاً در معبد می‌گذارد و ادامه داد «وقتی ابریق خالی است سرپا قرار می‌گیرد و بسیار

زیبا است. اما وقتی آن را پر می‌کنند به پهلو می‌افتد و هر چه در درون دارد به بیرون می‌ریزد. چیزی که خیلی زیبا نیست. خوب، من همان ابریق خاقان هستم. برای آنکه بتوانم سرپا بایستم مرا نباید از قدرت و جلال پر نمود.»

بالاخره کنفسیوس مراسم وداع را در سایهٔ محراب قدیمی قربانگاه باران اجرا کرد ـ چه چیز دیگری می‌توان گفت؟ ـ در آغوش گرفتن پدری که با پسری وداع می‌گوید که او را هرگز دوباره به چشم نخواهد دید. وقتی پیرمرد را ترك گفتم چشمانم از اشك جایی را نمی‌دید. نمی‌دانم چرا. به آنچه او اعتقاد داشت من اعتقاد ندارم. اما به هر حال برای من او در مجموع خوب بود. مطمئناً در طول مسافرتهایم به هیچ کس دیگری برنخورده‌ام که با او قابل مقایسه باشد.

کتاب هفتم



دلیل اینکه رودخانه گنگ خونین رنگ شد

فصل اوّل

مسافرت از لو به ماگادها از طریق جاده ابریشم تقریباً یکسال طول کشید. بیشتر این مدت را مریض بودم. دیگران هم مریض بودند ـ همگی مبتلا به آن تب همه جا حاضر آن جنگلهای رام نشدنی جنوب بودیم. با آنکه طی این سفر یك سوم افراد در راه مردند امّا خاقانزاده کی این مرگ و میر را نسبتاً سبك به حساب می‌آورد.

دیگر، دقیقاً به خاطر ندارم که راهی را که طی کردیم از کجاها گذشت. اگر به یاد هم بیاورم آن را به هیچ یونانیی بروز نخواهم داد. به موقع خود گزارش مفصلی از این مسافرت تهیه کردم و به گمانم که آن گزارش هنوز در کتابخانه تخت‌جمشید محفوظ باشد.

در طول آن سال وحشتناك لحظاتی وجود داشت که من گمان می‌کردم که شوش را دیگر هرگز نخواهم دید. اوقاتی هم وجود داشت که همه چیز برایم بی‌تفاوت می‌شد. این از آثار تب است. انسان ترجیح می‌دهد بمیرد تا آنکه شبانه‌روز اسیر دست دیوان ـ تب باشد. به گمان کنفسیوس دنیای ارواح وجود خارجی ندارد. اگر چنین است پس آن مخلوقاتی که حین کابوسهای شبانه به سراغ انسان تب‌دار می‌آیند، چیستند؟ در آن لحظات واقعیت دارند. بنابراین می‌توان گفت که واقعیت دارند. دموکریتوس منطق مرا مورد سؤال قرار می‌دهد. اما دموکریتوس تو هرگز مریض نشده‌ای چه رسد به اینکه صید ارواح شده باشی.

نقشی را که در این کاروان باید بازی می کردم هرگز کاملاً برایم روشن نشد. با آنکه دارای مقام مهمان محترم لو بودم و داماد شاه ماگادها اما نوعی برده هم به حساب می آمدم. خاقانزاده کی با من خوب تا می کرد ولی با این احوال احساس می کردم که برایش وسیله ای بیش نیستم. وسیله ای که در صورت لزوم می توآن آن را به کار برد و یا حتا فدا کرد.

وقتی به بندر چمپا در رودخانه گنگ رسیدیم از خاقانزاده تقاضا کردم که اجازه بدهد تا پیشاپیش کاروان به پایتخت بروم. تقاضایم فوراً رد شد. اما بخت با من یار بود. نایب الحکومه بندر چمپا که مرا زمانی در دربار دیده بود بازشناخت و آن قدر به من احترام گذاشت که خاقانزاده دیگر نتوانست در جائی که به هر حال وطن من بود مرا اسیر نگهدارد. قرار گذاشتیم تا خاقانزاده را در راجاگریها ببینم. سپس چمپا را با دسته ای از سربازان ماگادهایی ترك گفتم. احتیاج به گفتن ندارد که به هیچ وجه قصد رفتن به راجاگریها را نداشتم. یکی به آن علت که در خود اشتیاقی برای ملاقات مجدد با پدرزنم نمی دیدم. دیگر آنکه می خواستم به دیدار زن و بچه ام به شراوستی بروم.

در بیست مایلی شرق چمپا از همراهان نظامی خود جدا شدم. آنها به راجاگریها رفتند و من به گروه دیگری از سپاهیان ماگادهایی پیوستم. این افراد در مرزهای جمهوری مستقر شده بودند و فرمانده آنها برای همراهی کردن داماد شاه از شادی در پوست خود نمی گنجید. در عین حال زهره اش هم از من آب شده بود. خیلی زود فهمیدم که چرا.

با آنکه داستانهای قساوت قلب اجاتشترو در چین مشهور شده بود ولی من سعی در خفیف جلوه دادن آنها می کردم. البته این را می دانستم که مردی خونخوار است و حتا خرچنگ وار پدر خود را دریده است. امّا در دشت گنگ این کار بیشتر یك قاعده کلی به حساب می آمد تا یك استثنا. لیکن مطمئناً هرگز به خاطرم خطور نمی کرد که او از روی هوس سنگدلی کند و البته من اشتباه می کردم.

از وسعت دامنه تخریب در سرزمینی که روزی فدراسیون غنی و مغرور جمهوریها را در خود جای می داد در حیرت فرو رفتم. حین مسافرت به شمال از

طریق این سرزمینهای مفتوح احساس کردم که گویی حتا زمین را به قتل رسانیده بود. حتا یك ساقه علف در سرزمینی که روزی باغهای میوه و مزارع ارزن بی‌شماری داشت به چشم نمی‌خورد.

با رسیدن به میدانی مملو از آجرهای تیره رنگ سوخته فرمانده گفت «این جا روزگاری شهر ویشالی بود.» تخریب کامل صورت گرفته بود. سگ و گربه، پرندگان صیاد، مار و عقرب و مارمولك خرابه‌های شهری را که دهسال قبل شهری ثروتمند و مقرّ تالار کنگره و زیارتگاه زادگاه مهاویره بود اشغال کرده بودند.

فرمانده گفت «طبعاً شاه این شهر را از نو خواهد ساخت.» و لگدی به توده‌ای از استخوان زد.

وفادارانه گفتم «مطمئن هستم که آن را به خوبی خود راجاگریها خواهد ساخت.» با آنکه سعی می‌کردم به خود فقط اجازه رفتار دامادی وفادار را نسبت به شخصی که هندیها او را بزرگترین شاه در طول تاریخ خود قلمداد می‌کردند، بدهم لحظاتی کنجکاوی سراپای وجودم را فرا می‌گرفت. «این شهر خیلی مقاومت کرد؟ واقعاً لازم بود که آن را از بیخ و بن برکنند؟»

«آه، البته جناب شاهزاده. من اینجا بودم. در جنگ شرکت داشتم. جنگ هشت روز طول کشید و زدوخورد بیشتر در آنجا صورت گرفت.» با دست به غرب اشاره کرد، محلی که ردیفی درختان خرما مرز واقعی رودخانه را که داشت دچار کم‌آبی می‌شد، نشان می‌داد. «ما آنها را از ساحل رودخانه به عقب راندیم. وقتی خواستند به شهر پناه ببرند آنها را در کنار حصارگیر انداختیم. شاه شخصاً از طریق دروازه اصلی حمله را آغاز کرد. شاه شخصاً اولین ساختمان را به آتش کشید. شاه شخصاً گردن ژنرال جمهوری‌خواه را برید. شاه شخصاً آبهای رودخانه گنگ را سرخ‌فام نمود.» کاپیتان دیگر حرف نمی‌زد، بلکه آواز می‌خواند. از همان اوان شعرا پیروزیهای اجاتشترو را به شعر درآورده بودند تا نسلهای آتی بتوانند خونخواری و جلالش را با سرود مترنم شوند.

در دو طرف جاده ویشالی به شراوستی دوازده هزار سرباز جمهوری‌خواه را به دار کشیده بودند. چون آخرین جنگ در فصل خشك صورت گرفته بود در حرارت شدید آفتاب جسدها مومیائی شده بودند. درنتیجه انسان آن سربازان

مرده را زنده می‌پنداشت. دهان‌هایشان باز بود گویی می‌خواستند هوا ببلعند و یا فریاد بکشند. مرگ باید آرام آرام به سراغ این به دارکشیدگان آمده باشد. وقتی متوجه شدم که بیضهٔ یك‌یك افراد را کشیده اند قدری متعجب شدم. هندیها از این کار خوششان نمی‌آید. بعداً در شراوستی تعداد زیادی کیسه بیضه مومیایی و تزئین‌شده دیدم که در معرض فروش قرار داشت. برای مدتی استفاده از این کیسه‌ها مد روز بود. از آنها به عنوان کیسه پول استفاده می‌کردند و خانمها آنها را به علامت وطن‌پرستی به کمربندهای خود آویزان می‌نمودند.

مرزی که از جمهوری لیك‌چاوی باقی‌مانده بود دور زدیم. با آنکه پایتخت آن ویران شده بود امّا باقی‌مانده جمهوری به جنگ ادامه‌می‌داد. همراهم گفت «مردم بسیار بدطینتی هستند. شاه از اینکه تسلیم نمی‌شوند خیلی عصبانی است.»

«حق با شاه است. دعا کنیم که آنها را به مجازات برساند ـ آن هم به زودی زود!»

در روزی خنك، زیبا و بدون ابر پاییزی وارد شدیم. در صدای مرد جوان نفرت حس نمی‌شد. او به همان اندازه دچار عذاب خونخواری اجاتشترو بود که آن ردیف بی‌پایان اجساد درهم پیچیده قهوه‌ای رنگ در دو طرف جاده.

در حالی که به سمت شمال می‌رفتیم کرکسی بر شانه یك سرباز مومیایی نشست. با ظرافت و کنجکاوی انسان مانندی به کاسه‌ای که روزی در آن چشم قرار داشت نگاه کرد و برای تحقیق نوکی هم به آن زد. چیزی در آنجا نیافت. به پرواز در آمد و رفت. این یکی خیلی دیر به این مهمانی آمده بود.

در روزی خنك، زیبا و بدون ابر پائیزی به شراوستی وارد شدم. اجاتشترو خوشبختانه پایتخت کوشالا را ویران نکرده بود. وقتی برای آخرین بار شراوستی را ترك کردم مردی بیست و هفت ـ هشت ساله بودم و وقتی مجدداً به آن وارد می‌شدم چهل سال از عمرم گذشته بود. صورتم آن چنان در باد و آفتاب سوخته بود که به نقابی از چوب ساج می‌مانست، و بدتر از آن این بود که موهای اطراف چهارچوب نقاب کاملاً سفید شده بود. و از این هم بدتر آنکه صاحب نقاب دیگر جوان نبود.

ظاهر خانهٔ کنار رودخانه شاهزاده جتا تغییری نکرده بود. در اصلی را زدم.

خدمتکاری با ظن و تردید از دریچه کوچکی به من زل زد. وقتی به او گفتم که کیستم قهقه زد. چون به نام اجاتشترو تهدیدش کردم ناپدید شد. چند لحظه بعد در باز شد و پیشکار مؤدبی مرا پذیرفت. گرچه مرا نمی‌شناخت امّا به من گفت مطالبی راجع به پدر دو فرزند آمبالیکا به گوشش خورده است. بدین ترتیب فهمیدم که زن و دو فرزندم زنده‌اند و امّا شاهزاده جتا...

دوست قدیمی من در باغ اندرونی نشسته بود. او واقعاً دوست خوب من بود. نمی‌توانستم بپذیرم که این موجود بی‌جان همان مرد پر حرارتی باشد که او را دیده و ستایش کرده بودم.

گفت «بیا نزدیك» چون از جای خود برای خوشامد گفتن حرکتی نکرد من به سوی صندلی راحتی او رفتم. وقتی او را بوسیدم دریافتم که از سر تا پا فلج شده است.

عذرخواهانه گفت «سال گذشته اتفاق افتاد. ترجیح می‌دادم دچار مرگی سریع شوم. امّا تصمیم بر آن است که به تدریج بروم. این تولدم آشکارا تولد خوبی بود. شکایتی نباید داشته باشم. هرچه باشد آن قدر زیستم تا ترا دوباره دیدم.»

قبل از آنکه بتوانم جوابش را بدهم زنی چاق و میانسال با دو پسر موقر چشم آبی به ما ملحق شدند، آمبالیکا را تا وقتی حرف نزده بود نشناختم. «قیافه را ببین» بلافاصله حمله را شروع کرد. «پیر شده‌ای، وای، شوهر بیچاره من ـ سرورم.» یکدیگر را در آغوش کشیدیم. نخواهم گفت که به هم رسیدنمان خیلی شبیه وصال اودیسه و پنه‌لوپ بود. تا آنجا که من می‌دانستم زن من خاطرخواهانی نداشت که من مجبور به کشتن آنها باشم.

پسربزرگم دیگر مرد شده و پسر کوچکترم به مرز بلوغ رسیده بود. آفتاب گرم دشت گنگ بلوغ هر چیزی را تسریع می‌کند گویی از اینکه وقت کافی برای تولید مثل وجود نداشته باشد وحشت دارد.

پسرها حیرت زده به من خیره ماندند. من هم به آنها خیره شدم. ترکیب چشم آبی شمال و پوست تیرهٔ جنوب سخت چشمگیر می‌شود. بسیار زیبا بودند.

آمبالیکا بعد از آنکه پسرها را از ما دور کردند گفت «من هم خیال می‌کنم

دوست داشتنی باشند. اما، البته در اینجا به خاطر چشمان آبی‌شان همه به آنها به چشم دیو نگاه می‌کنند. مشکلاتشان پایانی ندارد. اما همین که بزرگ شوند...» آمبالیکا سکوت کرد. از بالای سر بدن ضعیف شاهزاده جتا به یکدیگر خیره شدیم. مانند همیشه مسحور جذبه آمبالیکا شده بودم. در زندگی هرگز با زنی برنخوردم که با او بودن برایم به اندازهٔ با آمبالیکا بودن دل‌انگیز باشد. در مصاحبت یك مرد بود ولی نه یك دولتمرد همانند ملکه آتوسا. اما آنچه که مربوط به ظاهرش می‌شد... خوب، آفتاب هند کار خودش را کرده بود. بدون تردید زیاده از حد رسیده بود. بدنی چاق یکپارچه با غبغبهای متعدد. فقط چشمانش همان چشمان سابقش بود و درست به گونه همان شبی می‌درخشیدند که هر دو به نظارهٔ ستاره شمال پرداختیم.

شاهزاده جتا گفت «داستان را شروع کن و از همان ابتدا بگو»

این کار را کردم.هر چه‌را که فکر کردم می‌تواند مورد علاقه‌شان باشد گفتم. وقتی دیدم هیچ یك از آن دو علاقمند به شنیدن چیزی درباره پارس نیستند تعجب کردم. در ابتدای ازدواجمان آمبالیکا فقط راجع به پارس صحبت می‌کرد. در آن روزگار انتظار داشت با من به شوش بیاید. امّا حالا تمامی علاقه‌اش را به غرب و به من از دست داده بود.

امّا ازطرف‌دیگر ماچین‌هر دوی آنها را مجذوب ساخت. بعد معلوم شد که شاهزاده جتا عضو کنسرسیومی است که برای احیای جادهٔ ابریشم فعالیت می‌کند.

در حالی که گلویم از حرف زدن خشك شده بود گفتم «حالا، برایم بگویید که اینجا چه اتفاقاتی افتاده است.»

آمبالیکا علامت هشدار ظریفی داد و مفهومش آن بود که دارند استراق سمع می‌کنند. بعد با صدایی جذاب گفت «اکنون پدرم شاه عالم است. ما از پیروزیها، از خرد و از محبتش بهره‌مندیم.» و مدتی از این بیهوده‌گوییها کرد.

از بودا پرسیدم.شاهزاده جتا گفت «چهارسال پیش به نیروانا رسید.»

آمبالیکا دوباره همان آمبالیکای بی‌احتیاط شد و گفت «بعد از خوردن یك غذای سنگین گوشت خوك و لوبیا.»

شاهزاده جتا از این سبك‌سری خوشش نیامد. «این حرف کفرگویی است. آنچه مطمئناً می‌دانیم آن است که ما را آرام ترك کرد. آخرین کلامی که گفت این است "همه چیز گذراست. رستگاری خود را با سعی و کوشش به دست آورید".»

«ساری پیوترا هنوز هم رئیس فرقه است؟»

شاهزاده جتا سری تکان داد و گفت: «او قبل از بودا مرد. فعلاً آناندا مسئول فرقه است. راستی آنها همگی در دیرند.»

«مشغول بحث درباره اینکه بودا چه گفت و چه نگفت.» آمبالیکا مانند همیشه تحمل آن دنیا و ستایشگرانش را نداشت.

شاهزاده جتا بدون اعتقاد خاصّی گفت «آناندا نگهبان خوبی است. مانند وقتی که بودا زنده بود رفتار می‌کند یعنی اکنون هم دقت می‌نماید تا دیرنشینها آنچه را که بودا گفته است به خاطر بسپارند.»

با توجه به تجربهٔ شخصی و غم‌انگیز یك روحانی تذکر دادم «به غیر از آنکه بودا دیگر در میانشان نیست تا آنها را تصحیح نماید.»

«حقیقت محض. احتیاجی به گفتن ندارد که هم اکنون عدم توافقهای جدی راجع به آنچه ممکن است از سخنان بودا باشد یا نباشد پیدا شده است.»

«وضع از این هم بدتر می‌شود.» حیرت و عصبانیت من از نظریات جدیدی که زرتشتی‌ها بدون دغدغه خاطر به نام پدر بزرگم می‌سازند هرگز پایان نگرفته است. درست قبل از آنکه شوش را برای آخرین بار ترك کنم به دیدار رئیس زرتشتیان رفتم. وقتی بعضی جملات بدون مفهوم را به پدربزرگم نسبت داد به او گفتم، و خیلی هم با شدت که هرگز زرتشت چنان حرفهایی را نزده است. آن شارلاتان با کمال وقاحت جواب داد «حق با شماست. پیامبر در دوران حیاتش این حرفها را نزده است امّا در رویایی که من همین اواخر دیدم آنها را به من گفت و دستور داد که بلافاصله پس از بیداری آنها را ضبط و ثبت نمایم.»

بدین ترتیب است که حقیقت مغلوب دروغ می‌گردد ـ حداقل در دوران متناهی. خوب، این روحانیان دروغین مزهٔ فلز مذاب را خواهند چشید. این واقعیت است.

چند هفته بعد خیلی خوش گذشت. با آنکه از نظر جنسی آمبالیکای چاق

دیگر برایم جذبه‌ای نداشت امّا نه تنها مصاحبی خوب بلکه همنشینی زیرك بود. در اولین شب، مرا به پشت بام مشرف بر رودخانه برد. به یاد دارم که ماه در حال افول بود. به یاد دارم که دود آشپزخانه‌های مردم اسکله زیر پایمان مانند همیشه تند و تیز به مشام می‌رسید، در هند هرگز هیچ چیز تغییر نمی‌کند.

«اینجا کسی نمی‌تواند به حرفهایمان گوش کند.» در کنار یکدیگر بر روی نیمکتی نشسته بودیم و نور ماه مستقیماً به چشمانمان می‌تابید. در سمت شرق، در آن دوردستها شبحی از هیمالیا به سختی قابل رؤیت بود: توده‌ای سیاه در متن آسمان تاریك.

«پدرت کجا است؟» قصد ملاقات با آن موجود دمدمی مزاج را نداشتم. البته اگر می‌شد. «در فصل خشك با سپاهیانش است. بنابراین اکنون باید جایی در مرزهای لیك چاوی باشد. مردم یك دنده ای هستند. نمی‌دانم چرا. اگر تسلیم شوند ممکن است چند تایی از آنها را ببخشد ولی با وضعی که به وجود آمده است همهٔ آنها را خواهد کشت.»

«او به راستی شاه عالم است. این طور نیست؟» چون نمی‌دانستم که زنم تا چه حد طرفدار پدرش است مواظب حرف زدنم بودم.

«خوب، مراسم اسب‌قربانی تا کنون صورت نگرفته است اما.... بلی او در بین تمامی شاهان ما در طول تاریخ اوّل است.»

تیرهای شهاب را تماشا کردیم. به نوای خارج از دستگاهی که کسی در آن پائینها می‌نواخت گوش دادیم.

«گمان می‌کنم دوباره ازدواج کرده باشی؟» این سؤال را بدون تاکید خاصی مطرح کرد.

«بلی، با خواهر شاه کبیر ازدواج کرده ام ـ یا کرده بودم. حالا مرده است.»

«بچه‌دار هم شدید؟»

«خیر، تو مادر تنها بچه‌های من هستی»

«مفتخرم» لحن آمبالیکا موقر بود امّا آشکارا داشت مسخره‌ام می‌کرد.

به تمسخرش توجهی نکردم. «تا آنجا که من می‌دانم قبل از من کسی از دختر پادشاهی در سرزمینی دوردست صاحب بچه نشده است.»

محکم گفت «پارس دوردست است. ما اینجا در خانه‌مان هستیم.»

«خیال می‌کردم علاقه‌مند باشی با من به پارس بیایی.»

آمبالیکا خندید «اجازه بده بگویم که من همانقدر علاقمند به زندگی در پارس هستم که تو علاقه‌مند به زندگی در هندی!»

«من علاقه‌مندم...»

«احمق نشو!» ناگهان خیلی شبیه دختر جوانی شد که با او ازدواج کرده بودم. «روی دستت خواهم ماند و خودم هم نمی‌دانم که در کشوری پر از برف و یخ و مردمان چشم آبی چه باید کرد.» تصورش هم تکانش می‌داد.

«اما پسرانمان ...»

«همین جا باقی می‌مانند.»

«اجباری است؟» ناگهان عصبانی شدم. هرچه بود پسران خودم بودند و خیلی دوست داشتم که آنها را با و یا بدون مادرشان با خود به شوش ببرم.

«بلی. اجباری است. به هر حال راه دیگری نداری.» و اضافه کرد «من هم مانند تو. این ارادهٔ پدر من است. او از داشتن نوه‌هایی پارسی خوشش می‌آید. فکر می‌کند روزی به کارش خواهند آمد.»

«برای سفارت؟ اما اگر سرزمین خود را ندیده باشند به درد چه کاری می‌خورند؟»

«غصه نخور. فایده‌اش را خودش پیدا خواهد کرد. به هر حال به دنبال کاراکای پیر فرستاده است تا به آنها پارسی درس بدهد.»

از زنده بودن کاراکا خوشحال شدم. بر اساس گفته آمبالیکا ریاست تصفیه آهن در ماگادها با او بود.

پرسید «درماچین‌چی؟» و تن‌پوش سنجاق شده‌اش را در برابر باد گرم شبانه مرتب کرد. «آیا در آنجا با کسی ازدواج کردی؟»

«دو همخوابه جذاب داشتم. اما همسر خیر.»

«بچه چی؟»

«هیچ چی. زنان ماچینی هنر جلوگیری از حاملگی را خوب می‌دانند.»

آمبالیکا سرش را جنباند «شنیده‌ام. البته ما هم جادو جنبلهایی داریم که

همیشه کارگر می‌افتد به غیر از مواردی که اثر نمی‌کند.»

«زنان چینی نوعی مطبوخ مصرف می‌نمایند و اگر از آنها بپرسی که چیست در جواب فقط می‌خندند. مردم بسیار رازداری‌اند. به هر حال هر دو هم‌خوابه من بسیار عالی بودند. اگر آنها را می‌دیدی از آنها خوشت می‌آمد.»

«اینجا که هستم هر معاشرتی برایم لذت‌بخش است. به عنوان زن مردی نامرئی و ساکن خانه پدربزرگی که جوانترین همخوابه‌اش کمتر از شصت سال ندارد تقریباً تنها خودم هستم و خودم. وقتی آنجا را ترك کردی سر دخترها چه آمد؟»

«یکی از آنها را به دهش فرستادم و پول کافی هم به او دادم تا با آن برای خود شوهری دست و پا کند و دیگری را به خانه دوستی فرستادم.» فان‌چیه آن چنان خاطره‌خواه همخوابه دوّم من شده بود که من از اینکه توانستم آن دختر را به او هدیه کنم بسیار خوشحال شدم. و او هم واقعاً خوشش آمد.

آمبالیکا با صدائی افسرده گفت «از همراهی آنها محرومم. اما بزودی از دیدن تو هم محروم خواهم شد. این طور نیست؟»

گفتم «مجبورم گزارش کارم را به شاه کبیر تقدیم کنم.»

«و بعد از انجام آن پیرتر از آن خواهی بود که به نزد ما برگردی.» بی‌پرده سخن گفتن آمبالیکا همیشه مرا مبهوت و مجذوب می‌کرد. در آن تاریکی گوش کردن به آهنگ صدای تمسخرآمیزش مرا قادر ساخت که آن تودهٔ گوشتی را که داشت از چاقی او را خفه می‌کرد ندیده بگیرم. و این همان زنی بود که وقتی با او ازدواج کردم دختری باریك اندام بود. آن روزگاران حتا در همان وقت هم به نظر روزگاری دیگر می‌آمد چه رسد به این روزها که دارم خاطراتم را تقریر می‌کنم.

«دوست داری پیش تو بمانم؟»

«گمان نمی‌کنم. بیش از حد از یکدیگر جدا مانده‌ایم»

پرسیدم «نظر شاه چیست؟»

آمبالیکا سکوت کرد. بازوانم را در اطراف شانه‌هایش حلقه کردم و این کار اشتباه بود. تجدید خاطره جوانی که در تاریکی شب به وجود آمده بود با لمس کردنش ناپدید شد. امّا برای مدتی در آغوش یکدیگر ماندیم و او برایم از حوادث

خون آلودی که بر سر کشورهای دشت گنگ آمده بود سخنها گفت. «وحشت ما به خصوص وقتی به حداعلی رسید که سپاه کوشالا منهزم شد. همه آمادهٔ ترك شهر شدیم اما شاه در خفا برای ما پیامی فرستاد که از آنجا نرویم زیرا شراوستی به سبب اینکه بودا در اینجا در حضر بوده است ویران نخواهد شد.» نرم‌نرم بر گردنم خندید «علاقه پدرم به بودا بی‌شباهت به علاقه من به بودا نیست. او می‌دانست که بودا محبوبیت دارد. او ضمناً می‌دانست که فرقه بودایی از شاه ویرودهاکا به علت آنکه جمهوری شاکیاس را ویران کرده بود نفرت داشت. البته در آن زمان کسی فکر نمی‌کرد که پدرم بلافاصله بعد از تاجگذاری در شراوستی کلیه جمهوریها را از میان برخواهد داشت. به هر حال مردم اینجا طوری از پدرم استقبال کردند که گویی او نوعی ناجی بود. تاکنون رفتارش هم با این شهر معقول بوده است.»

«با تو دیدار می‌کند؟»

«آه، بلی، روابط ما خیلی دوستانه است و البته نوه هایش را هم دوست دارد. همیشه از من درباره تو سؤالاتی می‌کند و علاقمند است که ترا ببیند و گریه می‌کند....»

«هنوز هم؟»

«هنوز هم. اما این روزها برای گریه خیلی بیشتر از آن وقتها بهانه دارد.» به غیر از این یك جمله آمبالیکا از پدرش انتقاد دیگری نکرد. اما زنان همیشه مجذوب قدرت می‌شوند. فکر نمی‌کنم که فاتح خون آشامی در جهان وجود داشته باشد که اکثر زنان داوطلبانه خواستار همبستری با او نباشند تا شاید از او پسری بیاورند که از هر نظر به خونخواری پدر باشد.

فصل دوّم

کمی قبل از ایام برگزاری کارناوال سالیانه که در شراوستی غوغا برپا می‌کند و لذت از هر لحظه آن می‌بارد شاهزاده جتا و من برای دیدن آناندا به دیر بوداییان رفتیم؛ شاهزاده جتا بر تخت روان از جلو و من پیاده به دنبال او.

در حالی که از لابه‌لای مردم دلشاد کوچه و بازار می‌گذشتیم شاهزاده در گوشم گفت «به ندرت از خانه خارج می‌شوم. امّا دوست دارم وقتی تو با آناندا صحبت می‌کنی حاضر باشم.از شنیدن‌داستانهای ماچینی‌تو لذت‌خواهد برد» چون شاهزاده جتا شخصاً مجذوب داستانهای من درباره کنفسیوس و استاد لی شده بود خیال می‌کرد که رهبر جدید فرقه بوداییان نیز همانقدر نسبت به آنها از خود علاقه نشان خواهد داد. این تنها مورد ساده لوحی بود که من در دوستم دیدم.

اگر چیزی وجود داشته باشد که بتواند مورد انزجار روحانیان حرفه‌ای قرار گیرد، نقل مطالبی برای آنها دربارهٔ رقیب و یا نظام مذهبی رقیب است.

اکنون پارك بامبو تماماً در تصرف فرقه بوداییان بود. کلبه‌ای را که بودا در آن زندگی می‌کرد با دیوار کوتاهی محصور کرده بودند. در همان نزدیکی بنای بزرگی در دست ساختمان داشتند. با اشاره به آن شاهزاده‌جتا گفت «یك صومعه. بانی آن آمباپالی است. و خودش هم اولین راهبه خواهد بود.»

«خانه‌دار معروف ویشالی؟»

«بلی. بعد از مرگ بودا به اینجا کوچ کرد... با همه ثروتش. چه شانسی!»

«بلی، خرابه‌های ویشالی را دیدم.»

«بقیه زندگی خود را وقف امور فرقه کرده است. عمیقاً او را ستایش می‌کنم. واقعاً زن مقدسی است.»

«خیلی هم پیر است.» نمی‌توانم از گفتن این مطلب بگذرم. خانه‌داران موفق غالباً بعد از از دست دادن زیبائیشان به مذهب و یا فلسفه روی می‌آورند. دلم می‌خواهد بدانم وقتی آسپاسیا پیر شد چه خواهد کرد.

آناندا قدری به بودا شباهت داشت و کاری هم برای پوشانیدن این شباهت نمی‌کرد. او با تعظیمهای متعدد تخت روان شاهزاده جتا را تا تالار اصلی دیر همراهی کرد و من هم به دنبال آنها رفتم.

چند صد راهب جوان جملات بودا را تکرار می‌کردند. متوجه شدم که بسیاری از آنها رداهای نوبافته زرد بر تن دارند. این یك نوگرایی بود. در ابتدای امر حق داشتند فقط تکه‌پاره‌هایی را بر تن کنند که از راه تکدی به دست می‌آوردند.

آناندا ما را به اطاق طاق کوتاهی در پشت صحن سوم دیر برد و گفت «اینجا محلی است که در آن سخت می‌کوشم تا مطالب را به یاد آورم.»

وقتی تخت روان برهای شاهزاده جتا ما را ترك کردند آناندا رو به سوی من کرد و گفت «خاطره شما شادی‌آفرین است. ساری‌پیوترا خیلی تعریف شما را می‌کرد.»

در مدتی که شاهزاده جتا دربارهٔ ماجراهای من در چین برای آناندا صحبت می‌کرد آن مرد مقدس وانمود می‌کرد که به شنیدن آن علاقه دارد. امّا این شخص شاهزاده جتا بود که از من خواست تا توضیحاتی‌دربارهٔ‌خرد ماچینی بدهم و نه آناندا. تا جای ممکن سخن را کوتاه کردم. آناندا مؤدبانه کسل شد و بالاخره گفت «جدی بگویم، استاد کنفسیوس به نظر من خیلی این دنیایی فکر می‌کند.»

گفتم «او معتقد است که دنیای انسانی تنها دنیایی است که وجود خارجی دارد. و به همین دلیل معتقد است که رفتار ما در این تنها دنیای موجود اهمیت بسزایی دارد.»

«ما هم با قسمت اخیر فکر او موافق هستیم. مطمئناً تصور او از ساختار

فکری یك آقای واقعی خیلی نزدیك به آن چیزی است که ما فکر می‌کنیم. درست به همین دلیل برای من جای تعجب است که چرا تا کنون متوجه امری بدین واضحی نشده است ـ یعنی به حقیقت نیروانا پی نبرده است. درست در حالی که به نظر می‌آید دارد کاملاً در راه چهار حقیقت شریف گام برمی‌دارد...» آناندا با به تماس درآوردن زبانش در داخل لپ باد کرده خود صدای «پورت» عامیانه‌ای از خود درآورد و ادامه داد «... متوقف می‌شود.»

«فکر نمی‌کنم خارج شدن از محدودهٔ این جهان خاکی برایش جالب باشد.»

«جای ترحم است.»

«فکر نمی‌کنم کنفسیوس احتیاج به احساس ترحم کسی داشته باشد.» جوابم تند و تیزتر از آن بود که دلم می‌خواست و سر شاهزاده جتا از سوی آناندا به سوی من برگشت.

آناندا لبخندی زد «عزیزم احساس دلسوزی ما امری است عمومی. ما برای تمامی چیزهای زنده دلسوزی می‌کنیم. زنده بودن یعنی گرفتار دور تولد و تولد دوباره و سه باره بودن است. تنها دربارهٔ او که اینجا بود و رفت می‌توان گفت که توانست آنچه باید هدف آگاهانه هر انسانی باشد، به دست آورد.»

«این نظر مورد قبول استاد کونگ نیست.» وقتی دیدم که دارم مانند یکی از مریدان کنفسیوس حرف می‌زنم از خودم تعجب کردم. واقعیت آن بود که من از بی‌اعتنایی او نسبت به اهورامزدا وحشت کرده بودم. او نه تنها نسبت به اعتقادهای مختلف درباره آفرینش بی‌اعتنا بود بلکه از قبول آن دوگانگی موجود در همه‌چیز نیز خودداری می‌کرد. با آنکه کنفسیوس فقط متوجه امور این جهان بود امّا من در مقابل آناندا از او دفاع کردم. کجرویهای انسانی بی‌پایان است. به گمانم انسان دچار این وسوسه دایمی است که کسانی را که خیالپردازی می‌کنند و خیال می‌کنند که تنها آنها حقیقت را دریافته‌اند و یا کاشف راه صحیح‌اند و یا کلید رموز عالم را به دست دارند به مبارزه بطلبد.

«کنفسیوس درباره مرگ چه نظری دارد؟» آناندا به خاطره شاهزاده جتا از خود علاقه نشان می‌داد.

«راستش نمی‌دانم. به گمانم برای او امر مهمّی نیست. او به زندگی علاقه

دارد...»

«گرفتار در دام زندگی است. مرد بیچاره!»

«کیست که گرفتار نیست؟ کنفسیوس مردی راست گوست. اغلب افسرده است. به نقایص خود معترف است خصوصیتی که در بین مردان مقدسی که تا کنون با آنها ملاقات کرده‌ام بسیار نادر است.» آناندا توهینم را با لبخندی لطیف پذیرفت و من ادامه دادم «او به نفع منافع عموم خواست دولتی را اداره کند. چون این اجازه را نیافت دچار رنج شد. چون دچار رنج شد به همه اعلام نمود که رنج بردن او علامت آن است که خردمندی بدون نقص نیست.»

آناندا تکرار کرد «بدون تردید خردمندی بدون نقص نیست.» و ادامه داد «آیا مطمئن هستی که مطلقاً علامتی از خود مبنی بر تمایل به شکستن دور تولد و مرگ و تولد مجدد نشان نمی‌داد؟»

«فکر نمی‌کنم که او حتا به خود دور اعتقادی داشته باشد.»

«متأسفم این از جهالت است.»

«نه جهالت نیست. نوع دیگری از شناخت است. او به چیزی به نام وحدت اصلی معتقد است که ما از آن سرچشمه گرفته و به آن بازمی‌گردیم.»

«این قابل قبول است. خیلی قابل قبول است.» آناندا رو به سوی شاهزاده جتا کرد و گفت «همین دلیل خردمندی مطلق بودا است که حتا در چین بدوی معلمی پیدا می‌شود که می‌تواند جرقه‌ای از نور حقیقت را ببیند ـ نه، نه آنکه آن را بفهمد ـ خیر. فقط آن را حس کند.» آناندا لبخندی به من تحویل داد و گفت «از شنیدن این حرف بسیار مشعوف شدیم.» خودپسندی این مرد کوچك عمیقاً ناراحت‌کننده بود.

در جواب گفتم «مطمئن هستم کنفسیوس خوشحال می‌شود که بداند که حتا در سرزمینهای دوردست حقایقش را ممکن است درك کنند ولو به صورتی کم‌رنگ.»

آناندا نه تنها آنچه را که گفتم به روی خود نیاورد بلکه به مبارزه طلبیدنم را نیز نادیده گرفت. رویش را به سوی شاهزاده جتا برگرداند و گفت «خوشحال می‌شوید بدانید که بالاخره شبکهٔ کانال زیرزمینی شاید بی‌نظیری را در شراوستی

تمام کرده ایم. آب نهر زیرزمینی را طوری تغییر مسیر دادیم که حالا درست از زیر کنار آبها رد می شود.ضمناً...» آنگاه مفصلاً به صحبت دربارهٔ بهداشت که یکی از مسائل همیشگی شهرهای هندی است پرداخت.

بعد آناندا رو به سوی من کرد و مؤدبانه گفت «به خاطر می آورم که اولین باری که به اینجا آمدید عقایدی کاملاً متفاوت با عقاید فعلی خود داشتید. در آنروزگار به ایزدی قادر اعتقاد داشتید که تنها خالق جهان است. امّا حالا از مرحمت تعلیمات آن چینی شما فقط... به رفتارهای زندگی روزانه فکر می کنید.»

دربارهٔ حافظه اش راجع به آنچه که سالهای پیش درباره اهورامزدا به او گفته بودم فکر نکرده بودم. این کارم احمقانه بود. وقتی حافظه مطرح می شود روحانیان حرفه ای حتا از شعرا هم بدتر ـ یا بهتر ـ هستند.

گفتم «عقایدم تغییری نکرده است. هنوز هم به اهورامزدا اعتقاد دارم. من فقط به تعلیمات کنفسیوس اشاره کردم تا نشان بدهم...» و حرفم را قطع کردم زیرا نتوانستم درست به یاد بیاورم که منظورم از تکرار کلمات این دنیایی کنفسیوس چه بود.

«تا نشان بدهید که چقدر راه او به راه بودا شبیه است. البته، کاملاً متوجه هستم.» آناندا لبخندی عصبانی کنان،زد و ادامه داد «مطمئناً ماچینی شما با به کنار گذاشتن پندار ایزدی خالق مانند برهما و یا اهورامزدا شروع به نشان دادن ذکاوت واقعی از خود کرده است.»

امیدوارم این کفرگویی را با همان آرامشی پاسخ گفته باشم که با به مبارزه طلبیهای قبلی اش برخورد کرده بودم. گفتم «ذکاوت راستین آن ذکاوتی است که بفهماند که زندگی نمی تواند از هیچ به وجود آید. بنابراین دنیا را باید چیزی به گردش درآورده باشد. دنیا باید مخلوق باشد، که هست و اهورامزدا خالق آن است.»

«اما کی او را خلق کرد؟»

«خودش.»

«از چه چیزی؟»

«از هیچ.»

«اما هم اکنون خود شما گفتید که نمی‌توان از هیچ چیز، چیزی را به وجود آورد.»

بلی، دموکریتوس من در قدیمیترین تمامی دامها افتاده بودم. تند، میدان نبرد را عوض کردم. «هیچ چیز واژه‌ای نبود که می‌خواستم به کار ببرم. اجازه بدهید بگویم آن چیزی که آن وقت بود،حالا هست و خواهد بود؛ همیشه همین‌طور.» بدون آنکه بخواهم از نظریات استاد لی استفاده کرده بودم. «از همیشه همین طور بود که اهورامزدا زمین و آسمان و انسان را خلق کرد. حقیقت و دروغ را به وجود آورد...»

«ای وای عزیزم» آناندا آهی کشید «این حرفها خیلی ابتدایی است. مرا ببخش. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار سازم. من برای ایمان ریشه‌دار شما نسبت به آنچه پدربزرگتان خیال می‌کرد حقیقت است احترام قائل هستم. اما حتا **کنفسیوس** شما به ماورای تصور ایزد قادری آسمانی، **خواه** اهورامزدا، خواه برهما و یا آسمان و یا هر چیزی دیگر که آن و یا آنها را می‌خواهید بنامید دست یافته است. می‌دانید. روزگاری برهمنی از دست بودا خیلی عصبانی شد، بالاخره یك روز گفت، چطور تو برهمای خالق را انکار می‌کنی؟ نمی‌فهمی که غم و شادی و هر احساس دیگری از اوست که بر بشر نازل می‌شود؟»

واضح بود که شاهزاده جتا این قسمت از اصول عقاید را قبلاً نشنیده بود ـ آیا این نظریه از نظریه‌های تازه بود؟ به هر حال پرسید «بودا چه جواب داد؟»

«جواب بودا را تکرار می‌کنم.» با گفتن این حرف چشمهایش را بست و شروع به ترنم کرد. «پس، بنابراین به علت آفرینش ایزدی عالی مقام است که انسان جانی می‌شود. دزد می‌شود. فاسق می‌شود. دروغگو می‌گردد. شایعات دروغ می‌سازد، زیاده‌روی می‌کند، مزخرفات می‌گوید، حریص می‌شود، بدجنسی می‌کند و اعتقاد غلط پیدا می‌کند. بدین ترتیب برای کسانی که متکی به اصل آفرینش جهان به وسیله ایزدی می‌شوند نه میل، نه کوشش، نه لزوم به انجام دادن و یا ندادن این و یا آن عمل ضرورت پیدا نمی‌کند.»

شاهزاده جتا گفت «عالی بود.»

خشمگین بودم «بی‌سر و ته است! این فقط جزئی از قضیه است. اهورامزدا

بعد از خلق خود و خلق سایهٔ خبیث خود انسان را آفرید و به او اختیار داد تا یا خدمتگزار حقیقت باشد و یا خدمتگزار دروغ. آنها که خدمتگزار دروغ می‌شوند در روزشمار محاکمه و مجازات خواهند شد. در حالی که...»

آناندا گفت «اوه چقدر، چقدر پیچیده است. و چقدر شبیه آن ایزدان قادر. این همه بدجنسی، این همه حماقت. هرچه باشد اگر او قادر مطلق است چرا اجازه حیات به شیطان را می‌دهد.»

«برای آنکه یك یك آحاد بشر راه خود را انتخاب کنند.»

«اگر من ایزدی قادر بودم به خود نه زحمت خلق انسان و نه زحمت خلق خباثت و یا زحمت خلق هیچ چیز دیگری را که منطبق با میلم نبود نمی‌دادم. متأسفم که وقتی نوبت توصیف ایزد قادرت می‌شود مجبور می‌شوی عقب‌گرد کنی. ادعا می‌کنی شیطانی وجود دارد. اما نمی‌توانی بگویی چرا. بنابراین خالق خود را تبدیل به نوعی پهلوان ظالم می‌کنی که با زندگی انسانها بازی می‌کند تا ببیند آنها اطاعت می‌کنند یا نمی‌کنند، و آیا بعداً باید و یا نباید آنها را مجازات کند. بچهٔ عزیزم این حرفها خیلی مقدماتی است. به همین دلیل است که ما از مدتها قبل حتا پندار ایزدی قادر را به کنار گذاشته‌ایم. و این طور که من فهمیدم دوستت کنفسیوس نیز مثل ما فکر می‌کند. او هم مانند ما فهمیده است که قبول چنان وجود وحشتناکی به معنای قبول خود خباثت است. زیرا که خباثت و شیطان هم مخلوق دست خود اوست. خوشبختانه ما به قضایا از ماورای برهما و یا اهورامزدا نگاه می‌کنیم. ما به طبیعت جهان فکر می‌کنیم و متوجه می‌شویم که مداری است بدون ابتدا و انتها. و برای آن کسی که از میانه راه می‌رود امکان دیدن مدار و درك اینکه همه‌اش ـ چون ابدیت ـ خیالی بیش نیست پیدا می‌شود. بالاخره به دلایل عملی به نظر ما انسانها در دنیایی که در آن ایزد قادری وجود ندارد که رفتار ناشایست را تنبیه کرده و کارهای ساده را پیچیده نماید بهتر رفتار می‌نمایند. همان طور که کنفسیوس دوست خردمند تو گفت آسمان دور است و انسانها نزدیك.»

به بحث ادامه ندادم. بی‌خدایان همیشه بر آنانی که به اهورامزدا اعتقاد دارند تفوق می‌یابند. اما ما می‌دانیم که حقیقت چیست و آنها نمی‌دانند. کنفسیوس

برای من جالب بود زیرا نمی‌کوشید تا سایه آسمان را از سرزمین بردارد. هر چه را نمی‌فهمید قبول داشت. اما بودا با بی‌اعتنایی آسمان را به کناری زده است. گمان نمی‌کنم که هرگز انسانی با چنان تبختری بر روی زمین زندگی کرده باشد. در واقع حتا گفته است که «من وجود دارم. اما وقتی وجود نداشته باشم دیگر وجود ندارم و هیچ چیز دیگری نیز وجود نخواهد داشت. آنچه دیگران وجود می‌پندارند خیالی بیش نیست.» و این حرفها نفس انسان را بند می‌آورد.

دموکریتوس می‌گوید «اما موجب بند آمدن نفس خود او که نشد.» به نظر او مفهوم تعلیمات بودا چیز دیگری است. دموکریتوس می‌گوید «آفرینش ادامه دارد، و تنها ناهماهنگی آن وجود انسان ضعیف ناظر بر آن است. خودت را از میانه بردار ماده باقی می‌ماند همانند همیشه. همیشه همین طور؟ این حرفها برای من نامفهوم است. برای من آنچه هست، هست»

فصل سوّم

طی چند هفتهٔ بعد با تجار و صنوف مختلفی که علاقمند به تجارت با پارس بودند تماس گرفتم. کم‌کم خودم هم دیگر یك تاجر به حساب می‌آمدم. می‌دانستم در شوش چه چیز را به چه قیمتی می‌توان فروخت. از ساعتها چانه زدن در چادرهایی که در بازار مرکزی برپا شده بود کاملاً لذت می‌بردم. احتیاج به گفتن ندارد که هر بار که با تاجری مهم و یا خزانه‌دار یکی از صنوف ملاقات می‌کردم نام اگیبیها به میان می‌آمد. این موسسه برای خود به نحوی یك شاه عالم است. هر کجا که انسان برود می‌بیند که عوامل آن قبلاً به آنجا رفته و تجارت کرده‌اند.

گپ زدن با پسرانم کار آسانی نبود. ابتدا خیلی محتاطانه رفتار می‌کردند. احساس کردم اختلاف قیافه خودشان با دیگران را نمی‌پسندند و مرا مسئول آن می‌دانند. ولی به هر حال توانستم ترتیب جلب اعتماد پسر بزرگترم را بدهم. او فوق‌العاده به پدربزرگ شاهش فخر می‌کرد.

«او سر سرور تمامی خلقت خواهد بود.» از بازار مرکزی می‌گذشتیم و پسرم شاهد گرفتن وامهایی بود که من برای خودم از شرکتهای تجارتی می‌گرفتم. باید بگویم که به بهترین وجه ممکن تکبر ناشی از طبقه‌اش را نسبت به تجاری که با آنها مراوده داشتم پوشیده نگه می‌داشت. پسرم از طبقه جنگجویان بود.

«منظورت از «سر سرور تمامی خلقت» چیست؟»

«شاه به غرب می‌نگرد. شاه به شرق می‌نگرد.» پسرك یکی از متون درباری

را تکرار می‌کرد.

پرسیدم «فکر می‌کنی برای کشور پدرت هم برنامه‌ای دارد؟»

سرش را تکان داد «روزی تمام عالم متعلق به او خواهد شد زیرا هرگز کسی چون او در عالم نزیسته است. هر چه باشد کسی تاکنون نتوانسته بود ارباب تمامی هند شود.»

«تمامی هند؟ پس لیك‌چاوی، آوانتی، ایالت هندی ما و ایالات جنوب هند چیست؟»

پسرك شانه‌هایش را بالا انداخت. «اینها جزئیات است. وقتی اجاتشترو وارد این میدان شهر شد من بچه بودم ولی هنوز آن روز را به یاد دارم ـ مانند خورشید می‌درخشید و مردم طوری از او استقبال کردند که گویی خود خورشید است که بعد از بارانی طولانی ظاهر می‌شود.»

به او نگفتم که ممکن است مردم فقط از حاکم جدید خود که همانند آفتاب نیمه‌های تابستان بی‌ترحم بوده و تمام مزارع را خشك کرده و مبدل به بیابان می‌سازد وحشت‌زده شده بودند.

«ترا دوست دارد؟»

«آه، البته. من مورد علاقه اش هستم.» قدوقامت پسرك به اندازهٔ قدوقامت یك رزم‌آور که به زودی به مرتبه اش می‌رسید بود. با آنکه چشمانش چشمان من بود ـ و ایضاً چشمان لائیس، جادوگری از تراکیه ـ اما خودش کاملاً برایم غریبه بود. گرچه توانستم تشخیص دهم که بلندپرواز و پر قدرت است و حالا هم تردیدی ندارم که تاکنون در دربار ماگادها جایی برای خود باز کرده است.

از او پرسیدم «دوست داری پارس را ببینی؟»

دندانهایش سفید و لبخندش جذاب بود. «آه، البته! مادرم راجع به شوش، بابل و شاه کبیر برایم چیزهای زیادی تعریف کرده است. کاراکای پیر هم هر وقت بدیدنم می‌آید برایم داستانهایی را تعریف می‌کند.»

«دوست داری با من به پارس بیایی؟» جرئت نکردم به چشمانش نگاه کنم. در سرزمین مردم تیره پوست در نگاه دو جفت چشم آبی که به یکدیگر خیره شوند چیزی عجیب وجود دارد. گویی به آینه می‌نگرند. جز اینکه قاب یکی از آینه‌ها

تیره بود.

«پدر، باید درسم را تمام کنم.» انتظار چنین جوابی را داشتم. «بعد باید به دانشگاه تکثیلا بروم. خودم دلم نمی‌خواهد، اما پدربزرگ دستور داده است. باید زبان بخوانم. و من باید اطاعت کنم.»

«شاید از تو روزی به عنوان یك سفیر استفاده کند. مثل خودم.»

«این افتخاری مضاعف خواهد بود.» پسرم یك درباری هم شده بود.

اما پسر کوچکم رویایی بود و خجالتی. وقتی بالاخره به حرفش کشیدم برای شنیدن داستانهای حوری دریایی و اژدها علاقه نشان داد. سعی کامل کردم تا او را با داستانهای عجیب و غریب مسرور کنم. به بودا نیز علاقه داشت. به ظن من احتمال دارد که او از جد اعلایش سری را به ارث برده باشد که خیلی طبیعی فقط متوجه امور جهان دیگر است. اما به هر حال هیچ یك از پسرانم تمایل به ترك هند را نداشتند. با آنکه تعجب نکردم اما متأسف شدم.

روز قبل از حرکت کاروانم به سوی تکثیلا بر بام خانه کنار رودخانه شاهزاده جتا در کنار تخت روانش نشسته بودم.

گفت «به زودی مرگم فرا خواهد رسید.» و سرش را به سوی من گرداند. «به همین جهت خیلی خوشحالم که توانستم ترا دوباره ببینم.»

«چرا؟ همین که فوت کنی، فراموشم خواهی کرد.» چون شاهزاده جتا از خندیدن به مرگ لذت می‌برد من هم خود را به خوش‌مزگی زدم. اما کار ساده ای نبود. حتا تا به امروز هم هنوز که هنوز است با فکر رها کردن این کالبد واقعاً علیل و گذر از این سوی پل طولانی چینوت به انتهای دیگرش ـ که امیدوارم به حق اهورامزدا بتوانم از آن بگذرم ـ خو نگرفته‌ام.

«نه، اما صحبت با تو در این آخرین روزهای حیاتم ممکن است سرنوشتم را کاملاً عوض نماید. شاید تو سبب‌ساز شوی که در تولد بعدی نزدیکتر به در خروجی به دنیا آیم.»

«فکر می‌کردم که شما فقط یك قدم با نیروانا فاصله دارید.»

«متأسفم قدری از یك قدم بیشتر است. همزاد غم هستم. ممکن است تولد بعدی من حتا بدتر از این باشد.» به بدن فلج خود نگریست.

گفتم «انسان فقط یك بار متولد می‌شود.» و بعد مؤدبانه اضافه کردم «یا ما این طور اعتقاد داریم.»

شاهزاده جتا لبخندی زد. «اگر مرا ببخشی، باید بگویم که اعتقادهایت پر و پایهٔ درست و حسابی ندارد. تصور ایزدی که روانی ابدی را یکبار متولد سازد، تا با او بازی کند و بعد او را محاکمه کرده به درد و یا لذت ابدی بسپارد برای ما مشکل است.»

«نه برای ابدیت. درنهایت امر همگی ما در ابدیت یکی خواهیم شد.»

«مطمئن نیستم که کاملاً بتوانم آن ابدیت مورد نظر شما را درك کنم.»

«چه کسی می‌تواند؟» موضوع مکالمه را عوض کردم و صحبت را به پسرانم کشاندم. «امیدوار بودم با من بیایند. حتا خود آمبالیکا.»

شاهزاده جتا سری تکان داد و گفت «این کار عملی نیست. آنها در آنجا همان قدر بیگانه خواهند بود که شما در اینجا، به اضافه...»

شاهزاده جتا ساکت شد. در آن طرف رودخانه چیزی را دیده بود. من هم به آن سمت نگاه کردم. دشت بین کوه و رودخانه آکنده از چیزی شبیه طوفان خاك بود. اما بادی نمی‌وزید.

پرسیدم «این دیگر چیست؟ یك سراب؟!»

شاهزاده جتا اخم کرد. «خیر، شاه است.»

در حرارت آفتاب لرزه بر اندامم افتاد. «خیال می‌کردم در مرز لیك‌چاوی است.»

«بود. اما حالا اینجاست.»

«فکر می‌کنم قبل از آنکه به شهر برسد من باید غیب شوم.»

شاهزاده جتا گفت «خیلی دیر شده است. ترا احضار خواهد کرد.»

«امّا چون اطلاع ندارد که من اینجا هستم می‌توانم...»

«اطلاع دارد. همه چیز را می‌داند.»

روز بعد، صبح بسیار زود دستور رسید که آن طرف رودخانه به حضور برسم. با آمبالیکا وداع کردم، گویی آخرین دیدارمان بود. زنم دلداریم داد. «تو دامادش هستی. پدر نوه‌های مورد علاقه‌اش، از چیزی نباید بترسی.» اما حتا

وقتی این حرفها را می‌زد احساس کردم که او هم دارد برای آخرین بار با من وداع می‌کند.

در دنیا چیزی قابل مقایسه با سپاه هندی نیست. اوّل آنکه یك سپاه نیست. بلکه یك شهر است. شهر دویست یا سیصدهزار نفری، چادری را در نظر آورید با زن و بچه، فیل، شتر، اسب و گاو اخته که تمام آنها در دشت آهسته در حال حرکت باشد. تنها بدین ترتیب است که شما می‌توانید در ذهن خود به جنگ رفتن شاهی هندی را تصور کنید. یونانیها از اینکه شاه کبیر با زن و اسباب منزل و قمقمه‌های آب رودخانه جاماسب به جنگ می‌رود ـ و از اینکه حتا افراد سپاه جاویدان مجازند با زن و بردگان خود به جنگ روند برآشفته می‌شوند. اما در حین نبرد همراهان و اثاثیه کاملاً دور از میدان باقی می‌مانند. در هند خیر. شهر شاه به سادگی دشمن را دربر می‌گیرد. ابتدا فیلها به سپاهیان مقابل حمله می‌برند. اگر دشمن فاقد فیل باشد در همین مرحله نبرد پایان می‌یابد. امّا اگر مقاومتی دیده شود نیزه‌داران و تیراندازان مشغول کار می‌شوند. همزمان با این، بازار و میخانه و کارگاههای اسلحه‌خانه آن چنان سرزمین دشمن را می‌پوشاند که دشمن تنها به علت وجود توده مردم و اشیایی که بر سرش می‌بارد هم که باشد دست و پایش بسته می‌شود.

وقتی دو سپاه هم قدرت به یکدیگر حمله می‌کنند پیروزی نهایی نصیب آن سپاهی می‌شود که ترتیب کشته شدن رهبر سپاه رقیب را بدهد. اگر هیچ یك از فرماندهان کشته نشوند جنگ مبدل به یك درگیری آشفته می‌شود ـ دو شهر در یکدیگر می‌لولند. داستانهای مشهوری بر سر زبانهاست که براساس آنها دو سپاه آن چنان درهم آمیخته‌اند که هر دو طرف برای مرتب کردن سپاه خود مجبور به درخواست ترك مخاصمه شده‌اند.

یك ساعت تمام وقت من و ارابه‌ران صرف طی مسافت بین اولین محافظ آن طرف رودخانه تا قلب سپاه یعنی جایی که چادر طلایی اجاتشترو قرار داشت شد. بیشتر احساس می‌کردم که در بازاری وسیع هستم تا در اردویی نظامی. آهسته آهسته ارابه را از میان بازار راندیم و از اسلحه‌خانه و کشتارگاه گذشته به شهر میانی رسیدیم. در اینجا چادر شاه و اطرافیانش برپا بود.

در دهانه ورودی چادرهای سلطنتی ارابه متوقف شد و من پیاده شدم. یك خواجه سرا مرا به چادری در آن نزدیکی رهنمون شد و در آنجا برده ای گلاب گل سرخ در لگنی نقره به من تعارف کرد. با آداب تمام دستها و صورتم را با گلاب شستم. بعد برده دیگری مرا با پارچه نخی خشك نمود. در سکوت مطلق با احترام با من برخورد می‌شد. وقتی تمیز شدم تنهایم گذاشتند. با آنکه وقت به آهستگی می‌گذشت خیالم به شدت مشغول بود. چون خیال می‌کردم که مرا خواهند کشت نحوهٔ قتلی نبود که جزئیات مرگبارش را در ذهنم مجسم نکنم. داشتم خفگی آرام را ـ که از آن وحشت دارم ـ در خیال مجسم می‌کردم که وارشاکارا در دهانه چادر ظاهر شد. عکس العمل من بیشتر شبیه عکس العمل شناگری بود که ناگهان متوجه می‌شود که آنچه یك درخت غوطه‌ور به حساب می‌آورده چیزی جز یك کورکودیل نبوده است.

اما حاجب خیالم را راحت کرد. «تغییر چندانی نکرده اید» و یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

«شما تغییری نکرده اید!» وارشاکارا واقعاً به همان هیئتی بود که سالها قبل با او در واراناسی آشنا شدم. همیشه استاد خیانت و دوروئی. وارشاکارا با راحتی خیال از خدمت پدر مقتول به خدمت پسر پدرکش درآمده بود. حالا موهای سرخ‌فام چانه‌اش به جای دندانهای سرخ بر بادرفته‌اش خودنمایی می‌کرد.

دربارهٔ ماچین گپ زدیم. او مشتاق شنیدن جزئیترین اطلاعات بود و من خوشبختانه برای سیر کردن آن درنده‌خو بیشتر از اطلاعاتی جزئی در چنته داشتم.

بالاخره گفت «باید گزارشی برایم تهیه کنی. ما بسیار علاقمند به احیای راه ابریشم هستیم. حرفی که به همراهانت نیز گفته شده است. راستی هنوز در چمپا هستند.»

از اینکه حاجب در همان اوان نیز در حال مذاکره با خاقانزاده کی بود تعجب نکردم امّا با ناراحتی خیال از خود پرسیدم که همسفر سابقم چه حرفهایی دربارهٔ من ممکن است که نگفته باشد. هر چه باشد من رفیق نیمه‌راه بوده و او را رها کرده بودم. اما وارشاکارا در این زمینه حرف دیگری نزد.

بعد صدای رعد از اطراف به گوش رسید. طبلها از رسیدن اجاتشترو خبر می‌دادند. از چادر خارج شدیم و من با خوف به چیزی که باید بزرگترین فیلهای جهان بود خیره شدم، فیلی سفید مانند کوهی جواهرنشان که آهسته روان باشد موقرانه به سوی ما می‌آمد. بر پشت فیل اطاقکی از نقره الماس‌نشان قرار داشت. در داخل این اطاقك درخشان چیز عظیم و طلایی و براقی نشسته بود.

از همه جوانب فریاد «اجاتشترو!» برخاست و باران فریاد برکت، برکت بر سرش فرو ریخت. مطربها صدای وحشتناکی با سازها درآوردند و متقاضیان به خاك افتادند.

فیل متوقف شد. نردبانی به پهلویش تکیه دادند و دو بندباز حرفه‌ای خود را به سرعت از آن بالا کشیدند و شاه را به زحمت به روی پاهایش بلند کردند و کمك کردند تا آرام آرام از فیل پیاده شود.

اجاتشترو چاق‌ترین مردی شده بود که من در همهٔ عمرم دیده‌ام. درواقع آن قدر وزنش زیاد بود که پاهایش یارای تحمل بدن باد کرده‌اش را نداشت. درنتیجه او یا در حالی که دستهایش بر روی شانه دو بندباز تکیه‌داشت راه می‌رفت ـ مثل آن روز که من او را دیدم ـ و یا به دو عصای عاجین کلفت تکیه می‌کرد و خود را می‌کشید. در حالی که آهسته آهسته خود را به جلو می‌کشید سر، گردن و شانه‌هایش درهم فرو می‌رفتند و او در آن حال به عنکبوت طلایی عظیمی می‌مانست.

با نزدیك شدن اجاتشترو چشمانم را به زمین دوختم. امیدوار بودم که بایستد و اظهار آشنایی کند. امّا کلامی نگفت و از کنارم گذشت. و نگاه من به قالی سرخ زیر پایش دوخته شده بود. اجاتشترو مانند شاه کبیر هرگز پا بر روی خاك نمی‌گذاشت.

چند ساعت بعد سروکله وارشاکارا با لبخندی محبت‌آمیز پیدا شد. به دلیلی نیش‌های خونینش پیدا نبود. از خود پرسیدم که آیا جویدن آن تنبولهای مغز برهم‌زن را کنار گذاشته است یا نه. این اواخر فرد مطلعی به من گفت که می‌شود تنبول را بین پوست داخلی لپ و لثه بدون دندان گذاشت و آبش را مکید ـ و از پرتی حواس ناشی از آن لذت برد.

وارشاکارا مرا به حضور راهنمایی کرد. اجاتشترو به روی دیوانی عظیم ولو شده بود و هزارتایی بالش با روکشهای ابریشم در اطرافش پراکنده بود. دوازده تایی میز کوچك پر از اغذیه و ابریقهای شراب در دست راستش قرار داده بودند. ده دوازده تایی پسر و دختربچهٔ بسیار زیبا در سنی نزدیك به بلوغ کنار دستش بودند.ذائقهٔ پدرزنم باگذشت زمان تغییری نکرده بود.و این امری کلی است که انسان هرچه در جوانی باشد در پیری هم همان خواهد بود حتا در بی‌اثری.

یك پسربچه هفت یا هشت ساله با محبت صورت شاه را با دستمالی نخی پاك کرد. بدن اجاتشترو از عرق برق می‌زد. نمی‌توانست طول یك اطاق را بدون به نفس‌نفس افتادن طی کند. با آنکه به حساب من زندگیش به پایان رسیده بود امّا تغییری در صورتش دیده‌نمی‌شد. ولی به هر حال از فرط چاقی زیاد پدرزنم از خودم خیلی جوانتر به نظر می‌رسید. از مشاهداتم به این نتیجه رسیده‌ام که در کشورهای گرم که بدن زود می‌رسد و سریع پیر می‌شود زن و مرد سعی می‌کنند چاق شوند، نه برای به دست آوردن زیبایی دوران بلوغ بلکه حداقل به خاطر به دست آوردن جذابیت دوران کودکی.

اجاتشترو گل از گلش شکفت «عزیزترینم!» صورت عظیم بچگانه‌اش با اشتیاق به من خیره شد. گویی نوعی خوراکی بودم. بعد بازوانش را باز کرد و از آنها مانند دو متکای ساردی، گوشت پیچیده در ابریشم آویزان شد. «بیا پیش من.»

نزد او رفتم. در حالی که دولا می‌شدم تا نزدیکترین دستش را ببوسم پایم در رفت و به روی دیوان افتادم. بچه‌ها خندیدند. لرزه بر اندامم افتاد ـ در شوش و یا در هر دربار دیگری ـ انسان ممکن است درجا به خاطر چنین اتفاقی کشته شود. اما او مرا بخشید.

شاه زیر بازوی مرا گرفت و از زمین کمی بلند کرد و کشان‌کشان مانند عروسکی به سوی خود کشید. دستهای چاقش هنوز هم قدرتمند بودند. در حالی که به روی سینه ستبر پر از بوی صدها عطر ضد و نقیضش افتادم لبهای لاکی شده‌اش مرا درست مانند کودکی که به عروسکش عشق می‌ورزد بوسید ـ عروسکی که لحظه‌ای بعد آن را خرد خواهد کرد.

«عزیزم! بدون تو زندگی رنجی بدون شادی است! چه شبهایی که با گریه به خواب نرفته‌ام و از خود نپرسیده‌ام که چرا عزیزترین عزیزانم ـ عزیزترین دامادم ما را ترك کرده است. اه، ای بدجنس، ای بدجنس!»

با گفتن این جمله مرا از جا کند و به کنارش انداخت و من به روی توده‌ای از کوسن سقوط کردم. در کنار اجاتشترو احساس می‌کردم فنجانی شکستنی در کنار فیلی هستم. هیچ‌آداب تشریفاتی به خاطرم خطور نمی‌کرد که در آن وضع به کار بندم. تنها کاری که کردم این بود که در حالی که در کنار شاهی که بدون اشکال می‌توان گفت عظیم‌الجثه‌ترین شاهان جهان بود، ولو شده بودم، تا توانستم اظهار ادب و احترام کردم.

«داریوش عزیز!» اجاتشترو همیشه طی ملاقاتهایمان با اصرار مرا داریوش خطاب می‌کرد و احتیاج به گفتن ندارد که من هم اصلاحش نمی‌کردم. او هم مانند اغلب شاهان مستبد نامها را درست به خاطر نمی‌آورد. در پارس شاه هرگز بدون حضور خواجه‌سرا کسی را نمی‌پذیرد و خواجه‌سرا نام اشخاصی را که به حضور می‌رسند در گوشش نجوا می‌کند.

«چقدر کودك بیچاره‌ام آرزوی دیدن روی ترا داشت! چقدر تشنه رسیدن خبری دربارهٔ تو بود! دلش ضعف می‌رفت بداند کجایی!» فعلهایی را که اجاتشترو به کار می‌برد نمایانگر چیزهایی بود که از مغزش می‌گذشت. بچه‌ها فوراً برایش شراب و غذا آوردند. او تنها کسی بود که با دهانی پر بدون اشکال صحبت می‌کرد. البته به ندرت از خوردن و حرف زدن دست می‌کشید.

بالاخره وقتی اجازهٔ حرف زدن پیدا کردم از کوششهای متعدد ناکامم برای بازگشت به ماگادها برایش گفتم. من حرف می‌زدم و او با سروصدای زیاد شراب غرغره می‌کرد. به داستان اسارتم در ماچین به‌دقت گوش داد. چشمانش در لابه‌لای گوشتهای باد کرده‌صورتش‌مانند همیشه می‌درخشید. وقتی سخنرانی‌ام تمام شد ـ سخنرانی‌که مرتباً با اظهار شادی، خوشحالی و شفقت قطع می‌گردید ـ اجاتشترو جام شرابی را سر کشید و گفت «راه ابریشم را برای وارشاکارا شرح بده.»

«به چشم سرور شاهان»

«با جزئیات.»

«به چشم سرور شاهان»

«نقشه آن را هم بکش.»

«با شعف خواهم کشید.»

«تو عزیز من هستی، این طور نیست؟» مرا به خود فشرد. «راه چین و ماچین را به من نشان خواهی داد. این طور نیست؟»

«سرورم، شاه می‌خواهند به آنجا بروند؟»

«چرا که نروم؟ سال دیگر سال خسته کننده‌ای خواهد بود. لیك‌چاویهای شیطان مغلوب خواهند شد. پاردیوتا ـ نامش را به خاطر داری؟ شاه آوانتی؟ او هم بدجنس شده است. امّا فکر نمی‌کنم فتح آوانتی بیش از یکی دو ماه طول بکشد و خواهی دید که چه درسی به او خواهم داد. از آن لذت خواهی برد. قول می‌دهم ـ زیرا من معلمی بسیار بسیار خوب هستم.»

«می‌دانم سرور شاهان. خرابه‌های ویشالی را دیدم.»

«وای، خوشحالم کردی!» چشمانش برق زد «سربازان به چوب کشیده کنار جاده را نیز دیدی؟»

«آری، شاه سرورم. عالی بود. درواقع هرگز آن همه اسیر به چوب کشیده در یکجا ندیده بودم.»

«من هم همین طور. طبعاً همه می‌گویند که از حد گذرانده‌ام ولی تو می‌دانی تا چه حد مردم صمیمی نیستند. حتا در این صورت، شرافتمندانه معتقدم که هیچ شاهی به تعدادی که من در آن روز سربازان شیطان دشمن را به چوب کشیدم، سرباز به چوب نکشیده است. هیجان‌انگیز بود. هرگز آن همه صدای زوزه به گوشت نخورده است. به ویژه وقتی بعد از به چوب کشیدن شروع به اخته کردن آنها کردیم. فکر کردم دارم کر می‌شوم. سامعه من حساس است. راجع به چی صحبت می‌کردیم؟»

«شاه سرورم، چین و ماچین»

«آری، آری، می‌خواهم شخصاً با سپاه به آنجا بروم. تو می‌توانی بلد ما بشوی.»

وقتی برایش گفتم که حتا اگر بخت یار باشد رسیدن سپاهیان به مرزهای مملکت پادشاهی وسطی حدود سه سال وقت لازم دارد علاقه اش به رفتن شروع به کم شدن کرد. وقتی جنگلهای بخارآلود، گذرگاههای مرتفع، مشکلات راه و تب آن مسافرت طولانی را توصیف نمودم بر خود لرزید.

«اگر آنچه می گویی راست باشد شخصاً به آنجا نخواهم رفت. پیداست. ولی سپاهیانی به آنجا گسیل خواهم داشت. هرچه باشد منم که شاه عالمم، نیستم؟»

«آری، آری، سرور شاهان.»

«و چون آنجا نیز قسمتی از این جهان است آنها فوراً خواهند فهمید که من اکنون دارای... نامش چیست؟»

«منشور آسمانی»

«بلی خواهند فهمید که آن را همیشه داشته ام چه رسد به حالا. با توجه به همهٔ جوانب عاقلانه تر است که به غرب بروم. این طور فکر نمی کنی؟ فاصله ها مثل شرق آن قدر زیاد نیست و جنگلی که تولید اشکال کند در سر راه وجود ندارد. و آن همه شهرهای جالب برای استقرار در آنها در سر راه هست. البته پارس هم قسمتی از این جهان من است. این طور نیست؟ عزیزترینم.»

«ای وای، همین طور است شاه سرورم.» بیش از پیش احساس ناراحتی می کردم. با آنکه سپاه اجاتشترو نمی توانست برای ساتراپی بلخ چه رسد به امپراتوری پارس تهدیدی به حساب آید اما من خود را چون میمونی در بند می دیدم که همراه سپاه شاه آهسته، آهسته به سوی پارس پیش می رود ـ و بعد ـ شکستی سخت.

گرچه کوشیدم او را از فکر ماجراجویی در پارس منحرف سازم امّا اجاتشترو از فکر به آنچه که آن را «دنیای خودم» می خواند لذت می برد. او جمهوریها را مانع رفتن به سوی طلوع خورشید و یا غروب آفتاب و یا ستاره شمال می دانست. «وه، می دانم که دنیای من چقدر وسیع است و چقدر من وقت برای دیدن تمام مردم خود کم دارم. ولی باید سعی خود را بکنم. من مدیون... آه آسمان هستم.» او نسبتاً سریع نظام مذهبی ـ سیاسی ماچین را درك کرده بود. او مطمئناً از این طرز تفکر که می گوید تفوق جویی نازل کننده راستین فرمان آسمان

است مشعوف شده بود. چون کاملاً اطمینان خاطر داشت که اصل اوّل را داراست آماده بود تا دوّمی را نیز به چنگ آورد. «همین که چند سفری برای دیدن مردمان زردپوست و چشم آبی‌ام بروم، فکرش را بکن که انسان صاحب میلیونها آدم با چشمانی به رنگ چشمان نوه‌هایم باشد؟ راستی، پسرهای خوبی هستند. حتا تنها به خاطر آنها هم که باشد ما مدیون تو هستیم، داریوش.»

همان‌روز اجرای تشریفات ظاهراً بی‌پایان غذا با رسیدن اخبار بدقطع شد. سپاه آوانتی به ماگادها هجوم آورده بود. وارشاکارا سخت به فکر فرو رفت و اجاتشترو به شدت ناراحت شد. «ای، بدجنسها! شاه و به این بدی! حالا دیگر چاره‌ای جز کشتنش نداریم. به همین زودی زود. عزیزم!» شاه صورتم را طوری بوسید که گویی یك بشقاب غذا را می‌بوسید. بعد محکم به کناری پرتم کرد به طوری که از روی دیوان به زمین افتادم. «نزد زن جذابت برو و در شراوستی منتظر بمان. قبل از شروع فصل باران ما هم حضر خواهیم کرد. فعلاً می‌رویم آوانتی را به بیابان مبدل سازیم. قول می‌دهم. من ایزد روی زمینم. من همطراز برهمایم. من شاه عالم هستم. لطفم را به... آه... وای... دخترم ابلاغ کن.» نام آمبالیکا را فراموش کرده بود. «و دو پسر چشم آبی دوست داشتنی‌ات را به جای من ببوس. من پدربزرگی شیدا هستم. برو.»

آخرین ملاقاتم با آمبالیکا به صورتی بهت‌آور شاد بود. کنار یکدیگر در صحن اندرونی قصر شاهزاده جتا تاب سواری می‌کردیم ـ اینجا یکی از نقاط نادری بود که کسی نمی‌توانست به حرف‌هایمان گوش کند. به او گفتم که شاه را دیدم. «به جنگ آوانتی می‌رود!»

گفت «پیروزی راحتی نخواهد بود.»

«فکر می‌کنی جنگ بیشتر از یك فصل طول بکشد؟»

«می‌تواند چند سال طول بکشد. مانند جنگ با لیك‌چاویهای خسته کننده.»

«بدین ترتیب فکر نمی‌کنم که امسال به پارس لشکرکشی کند.»

«مگر گفت که می‌خواهد به پارس حمله کند؟»

سرم را تکان دادم امّا تاکید نکردم.

«خوب...» آمبالیکا تاملی کرد. بالای بوته‌های گل تاب می‌خوردیم و بالا و پائین می‌رفتیم. «اگر جوانتر بود فکر می‌کنم می‌توانست موفق شود. تو چطور؟»

«پارس قدرتمندترین امپراتوری روی زمین است.» به نظرم این اظهار تا حدی منطقی اظهارنظری بی‌طرفانه بود.

«امّا پدر من هم بزرگترین فرمانده نظامی در روی زمین است. یا... بود، خوب معلوم نخواهد شد. جنگ با آوانتی طولانی و طولانیتر خواهد شد و پدر را رودل خواهد کشت. و تو... برنامه‌ات چیست؟»

«برگردم شوش.»

«با کاروان؟»

سرم را تکان دادم. به او نگفتم که در نظر دارم همان شب به خارج از شهر بخزم و بدون کاروان. اما خیال می‌کنم که او ظن و تردیدهایی نسبت به آنچه ممکن بود در سر داشته باشم پیدا کرده بود. زیرا ناگهان گفت «می‌خواهم دوباره ازدواج کنم.»

«با کی؟»

«با برادر ناتنی‌ام. او مرا می‌خواهد و پسرهایم را دوست دارد. می‌خواهد مرا زن سوگلی خود کند و ما همین جا در شراوستی خواهیم ماند. او نایب‌الحکومه است همان طور که می‌دانی. گمان نمی‌کنم او را دیده باشی. به هر حال باید خیلی فوری با او ازدواج کنم زیرا شاهزاده جتا ممکن است همین روزها بمیرد و وقتی بمیرد این خانه به خواهرزاده‌اش می‌رسد. و او هم موجودی است شوم و ما بی‌خانه و زندگی خواهیم شد.»

یادآوری کردم «امّا شما شوهر دارید!»

«می‌دانم. اما می‌شود بیوه شوم. نمی‌شود؟»

«چطور؟ باید خودکشی کنم؟ یا آنکه شاه این کار را خواهد کرد؟»

«هیچ کدام.» لبخند جذابی تحویلم داد و ادامه داد «بیا برویم به اندرونی چیزی را باید به تو نشان بدهم.»

به اطاق خواب رفتیم. آمبالیکا در یك صندوقچهٔ عاجین را باز کرد و سندی نوشته بر پاپیروس را از آن بیرون کشید و چون برایم خواندن نوشتهٔ هندی مشکل

بود خود او شرح ماجرای غمناك مرگ سیروس سپیتمه را در شوش که در چند و چندمین سال سلطنت شاه کبیر خشایار اتفاق افتاده بود خواند. «حالا خودت تاریخش را حساب کن و بگذار ـ شش ماه دیگر از امروز. بعد بالا و پایین آن را با جملاتی پارسی پر کن و تذکر بده که نامه از جانب مهرداری ارسال شده است. خودت خوب بلدی چطور. با جملاتی رسمی.»

از آنجا که با مذهب هندی خوب آشنا بودم گفتم «به هر حال مجدداً نمی‌توانی ازدواج کنی. این قانون است»

آمبالیکا حساب همه چیز را کرده بود. «با کاهن اعظم صحبت کرده‌ام. او اعلام خواهد داشت که ازدواج من و تو کاملاً قانونی نبوده است. برهمنها اگر بخواهند همیشه می‌توانند نقصی در مراسم پیدا کنند. و در این مورد می‌خواهند. بنابراین خیلی سریع با برادرم ازدواج خواهم کرد.»

«و یکدیگر را دیگر نخواهیم دید؟»

«امیدوارم که این طور باشد.» بی‌رحمی شادمانه آمبالیکا یادآور خاطرهٔ مشمئزکننده پدرش بود. «به هر حال تو دیگر به اینجا برنخواهی گشت. یکی به این دلیل که برای این کار خیلی پیر شده‌ای»

«پسرانم...»

بی‌اعتنا جواب داد «همانجا که باید باشند هستند.»

بدین ترتیب بود که من شرح مرگ خود را نوشتم و امضای سردبیر مهرداری شوش را نیز جعل کرده بر آن نهادم. و بعد، یکساعت مانده به غروب آفتاب از خانه خارج شدم بدون آنکه پسرانم و یا شاهزاده جتا را مجدداً ببینم. همه سکه‌هایم را در شالی پارچه‌ای گذاشته به دور کمرم پیچیدم. در بازار عمومی یك قبای کهنه، یك جفت کفش صندل و یك چوب‌دست خریداری کردم و چند لحظه قبل از آنکه دروازه غربی را برای شب ببندند شهر را ترك گفتم.

نمی‌دانم به سر پسرانم چه آمد. اگر کاراکا می‌دانست که هنوز زنده‌ام برایم پیامی می‌فرستاد. امّا فکر می‌کنم که اعلام مرگم را باور کرده باشد.

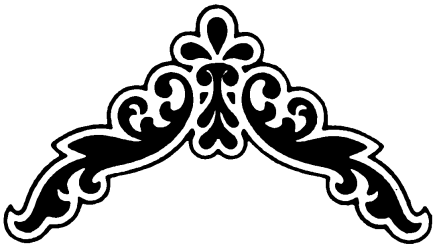
دربارهٔ اجاتشترو از اگیبیها خبرهایی دریافت می‌کردم. جنگ با آوانتی مانند جنگ با جمهوری لیك‌چاوی طولانی و بی‌نتیجه از آب درآمد و بالاخره در

نهمین سال سلطنت خشایار اجاتشترو مرد. گفتند که به مرگ طبیعی مرده است. چون بعد از مرگش دربارهٔ جانشینی مسائلی به وجود آمد امپراتوریی که در دشت گنگ ایجاد کرده بود فوراً از هم پاشید.

وقتی به هند فکر می‌کنم در تاریکی پشت این چشمان کور طلا می‌درخشد. وقتی به چین و ماچین می‌اندیشم نقره می‌درخشد و من آنرا می‌بینم. گویی واقعاً دوباره می‌بینم که باران نقره بر بیدهای نقره‌ای می‌بارد.

طلا و نقره؛ و حالا تاریکی.

کتاب هشتم



روزگار طلایی خشایار شاه کبیر

فصل اوّل

در بهار سال هشتم سلطنت خشایار بعد از گذراندن شش سال در شرق و شرق شرق به شوش بازگشتم. آن جوان مشتاقی که از بلخ سفر آغاز کرده بود دیگر وجود نداشت و شبحی میانسال از دروازهٔ شوش گذشت. از اینکه مردم می‌توانستند واقعاً مرا به چشم ببینند تعجب کردم ـ و از اینکه کسی مرا به جای نیاورد تعجب نکردم. چون سالها پیش پنداشته بودند که مرده‌ام و برای دربار روحی بیش نبودم. بدتر از آن خودم هم احساس می‌کردم که فقط یك روحم.

امّا احساس غیرواقعی بودنم زود از سرم پرید یا با غیرواقعی بودن دنیایی که بدان پا نهاده بودم جا عوض کرد. هیچ چیز مثل سابق نبود. خیر. این گفته کاملاً درست نیست. مهرداری همان بود که همیشه بود: این وقتی دستگیرم شد که با نایب خواجه‌سرایی که از دوران جام‌داریش در حرم او را می‌شناختم در تالار دوّم مهرداری ملاقات کردم. این خواجه از اهالی سوریه بود و دوست داشت همه چیز را بداند. اغلب به سبب آنکه همه را سؤال‌پیچ می‌کرد سربه سرش می‌گذاشتند. اما در عین حال همه از او واهمه هم داشتند زیرا جوابها را فراموش نمی‌کرد.

«دوست شاه این وضع بسیار مبهمی است.» خواجه آخرین مقامی را که برایم باقی مانده بود به کار برد. دبیران تالار اوّل خیلی زود حالیم کردند که دیگر چشم شاه نیستم. «طبعاً همگی از دیدن شما خوشحالیم اما...» جمله‌اش را تمام نکرد.

به جای او من جمله را تمام کردم. «قانوناً مرده اعلام شده‌ام و املاکم را خزانه‌داری ضبط کرده است.»

«خزانه‌داری خیر. یا حداکثر فقط بخش ناچیزی از آن را. مادر عالیمقام شما قسمت اعظم املاك را تصرف کرده‌اند.»

«زنده است؟»

«خیلی هم سرحال است و در دربار سارد زندگی می‌کند.»

متعجب شدم «سارد. از کی شاه کبیر در سارد دربار دارد؟»

«مثل اینکه کاملاً بی‌خبر مانده‌اید؟» تالار دوّم مشرف به باغ است و متوجه شدم که بهار دیر کرده است.

«خبرهای اندکی دارم. می‌دانم که جنگهای یونان ادامه یافته است. می‌دانم که شاه کبیر آتن را به آتش کشیده خاکستر کرده است.» این اخبار را در شراوستی یکی از عوامل اگیبی به من داده بود. «به غیر از اینها چیز دیگری نمی‌دانم.»

نایب خواجه‌سرا گفت «اتفاقات زیادی افتاده است.»

بعداً معلوم شد که خیلی بیشتر از آنچه در وهله اوّل به نظر می‌رسید اتفاق افتاده است. کمی بعد از آنکه شوش را به سوی چین ترك کردم خشایار از کاهن بعل-مردوخ می‌خواهد تا از خزانهٔ معبد شیئی طلایی را به او هدیه کند. شاه در این باره به من گفت «از اشیایی که طبیعتی مقدس دارند نخواسته بودم. با این همه از دادن آن خودداری کردند. اما من با آنها خیلی مدارا کردم. هیچ کس را نکشتم. فقط مقداری اشیای طلایی متفرقه را ضبط کردم و با آنها برای تأمین هزینه‌های جنگهای پارس و یونان سکه زدم و بعد به شوش رفتم.»

چند هفته بعد از آنکه خشایار بابل را ترك می‌کند کاهنان بعل ـ مردوخ یکی از مدعیان بی‌شمار تاج و تخت قدیم بابل را تحریك می‌کنند تا خود را شاه بابل بنامد و او هم همین کار را می‌کند. و زوپی‌روس دوست بدهیبت قدیمی ما را می‌کشد. اما خود نیز به دست رقیبش کشته می‌شود. این یکی مدت یکسال در مقابل سپاه پارس مقاومت می‌نماید. امّا بالاخره بابل به دست داماد خشایار و پسر زوپی‌روس مقتول یعنی بهترین ژنرال پارس مگابی‌زوس سقوط می‌کند.

نایب خواجه‌سرا سری جنباند و گفت «شاه انتقام وحشتناکی کشید. مجسمه بعل ـ مردوخ را ذوب کرد تا دیگر کسی نتواند دستش را گرفته خود را شاه بابل بنامد. بعد تمامی معابد بعل ـ مردوخ را ویران نمود و کاهنانی را که نکشت بیرون کرد. سپس دیوارهای شهر را خراب نمود و زیگورات را از بیخ و بن برکند. زمین و اموال تجار بزرگ شهر را نیز ضبط نمود...»

«حتا اموال و املاك اگیبیها را؟»

خواجه لبخندی زد «خیر. اگیبی و پسران اکنون در شوش مستقر است. بالاخره شاه کبیر مقام شاه بابل را از میان برد و بابل را به دو ساتراپی تقسیم نمود. در حال حاضر شاه خود را فقط خشایار شاه کبیر می‌نامد. امروز شهر بابل فقط یك شهر ایالتی است و هزاران سال تاریخ آن به پایان رسیده است.»

«پس در زمستان دربار در کجا اتراق می‌کند؟»

«تخت جمشید»

«آنجا که در زمستان یخ‌بندان می‌شود.»

خواجه آهی کشید. «ما بردگان مطیع هستیم.» جمله مرسوم درباری را به کار برد و من هم آن را تکرار کردم.

وقتی پرسیدم که بر سر آن تُنها طلای بابل چه آمد گفته شد که صرف تهاجم به یونان گردید. «متأسفم مصرف شد ـ و تمام شد.» و خواجه ادامه داد «جنگهایی خانه خراب کن بود!»

«اما موفقیت‌آمیز. آتن ویران شد.»

«به، البته، البته!» اما حرارت خواجه دروغی بود. سؤالات دقیق، آن قسمت از داستان این جنگ را که در آتن آن قدر مشهور است برایم روشن ساخت. و دموکریتوس من هرچه را که دریافتم برایت تکرار می‌کنم تا گوشه‌ای از این ماجرا را از دیدگاه پارس به تو نشان دهم.

فرماندهی حمله را خشایار شخصاً خود به عهده می‌گیرد. از راه زمین یعنی سارد حمله را آغاز می‌کند. سه لشکر از شش لشکر نیروهای پارس خشایار را همراهی می‌کنند که می‌شود شصت هزار نفر ـ نه شش میلیون نفر و یا هر رقمی دیگر که هرودوت برای خوشامد یونانیها ادعا می‌کند. تمام ناوگان دریایی پارس

نیروی زمینی را همراهی می‌نماید.

یونان را وحشت فرا می‌گیرد زیرا پیشگویان دلفی و آتن متفقاً گفته بودند که شاه کبیر شکست‌ناپذیر است و توصیه کرده بودند که بهترین کار آن است که آتنیها یا تسلیم شوند و یا به ایتالیا بروند. بعداً دلفی به این پیشگویی افزوده بود که ممکن است دیوارهای چوبی شهر مفید واقع شوند. این همان جمله‌ای بود که تمیستوکلس بدریخت و بدنام قدری مزورانه آن را به مفهوم کشتی چوبی تعبیر کرد.

اما خواجه مهرداری حوادث جنگ را تنها از نظرگاه دربار برایم تعریف کرد و این تنها اطلاعاتی بود که داشت. او گفت «درست دو سال قبل در چنین ماهی شاه کبیر در تروا بود. در آنجا خشایار هزار رأس حیوان را قربانی و تقدیم ایزد-بانوان ترواییی کرد.»

شنیدن این جمله برایم ضربه‌ای بود. تازه از شنیدن خبر به کنار گذاشتن مقام فرعون مصر و شاه بابل و انکار دیو - ایزدان آنها خوشحال شده بودم که این خبر بد را شنیدم. اما در آن اوقات خشایار بیشتر به دلایل نمایشی و نه به خاطر دلایل سیاسی آن قربانیهای قابل ملاحظه را به جای تقدیم به اهورامزدا به ایزد - بانوان ترواییی تقدیم کرده بود. ایزد - بانوانی که حتا خواجه هم نام آنها را به خاطر نمی‌آورد.»

«امّا ای دوست شاه از این مراسم قربانی خوب استفاده شد. همان طور که شما بهتر از همه می‌دانید شاه کبیر قسمت جالبی از کار هومر یونانی را از حفظ است. بنابراین بعد از انجام مراسم قربانی در میانه خرابه‌های قدیمی تروا ایستاد و گفت "من انتقام ویرانی تروا را از یونانیان مهاجم خواهم گرفت. من انتقام ابا و اجدادم پریام شاه را خواهم گرفت. من انتقام تمامی آسیا را از مظالم بیهوده یونانیان خواهم گرفت. همان طور که یونانیان به آسیا حمله بردند تا فاحشه‌ای اسپارتی را برگردانند من به آنها حمله می‌کنم تا لکه ننگی که برای نسلها بر دامان ما نشسته است بشویم. آتن باید بسوزد همان طور که تروا سوخت. آتن خواهد سوخت همان طور که سارد سوخت. آتن خواهد سوخت و من خود مشعل آتش را به آن خواهم انداخت. من مکافاتم، من عدالتم. من آسیا هستم."»

بعد سپاهیان پارس از داردانل می‌گذرند و وارد اروپا می‌شوند.

دلایل مشروعیت تهاجم خشایار به یونان خوب انتخاب شده بود. چون در هیچ جای جهان حتا یك یونانی نمی‌توان یافت که به تهاجم وحشیانه اجدادش به شهر آسیایی تروا شخصاً افتخار نکند. حالا شاه کبیر تمام یونانیان را مسئول گناه اجدادشان قلمداد می‌کرد. خشایار در این مورد صمیمانه صادق بود. او واقعاً اعتقاد داشت که دیر یا زود ایزدان ـ که البته وجود ندارند ـ مکافات دقیق بدیهای مرتکب شده به خود را خواهند کشید.

در آغاز،جنگ خوب پیش‌رفت. ناوگان و سپاهیان با نظم‌کامل به سواحل تسالی سرازیر شدند. در راه یکی از شاهان اسپارت با تمامی افرادش کشته شد. خشایار چهار ماه بعد از سخنرانی تروا در سرزمین آتیکا بود. رهبر آتنیها تمیستوکلس دستور تخلیه شهر را داد. اکثر مردم به عرشهٔ آن کشتیها که به گفته او حصار چوبی آتن بود رفتند. تمیستوکلس با دقت تمام ظاهر کلمات پیشگوی دلفی را مدّنظر قرار داد ولی به مفهوم آن توجهی نکرد. کار دیگری امکان نداشت. نیروهای پارْس شکست‌ناپذیر بودند. یونانیها یا باید در دریا می‌جنگیدند و یا در خشکی کشته می‌شدند.

در حضور خشایار شهر آتن را به انتقام تروا ـ از سارد نام نبرم ـ خاکستر کردند. در طول این مدت تمیستوکِلس مخفیانه با خشایار در تماس بود. فرماندهٔ آتنی تقاضای معمولی هر فرد یونانی را از شاه داشت ـ یعنی پول و زمین می‌خواست. خشایار هم برای ارضای این دشمن زیرك مایلتر از مایل بود. تمیستوکلس به عنوان سند صداقت خود به خشایار اطلاع داد که اگر مایل است پیروزی کامل به دست آورد باید وقتی که ناوگان یونان خود را آماده برای رفتن به سیسیل می‌کند فوراً حمله نماید. عجیب اینجاست که فقط ملکه آرتمیسیا تردیدهایی نسبت به صداقت او پیدا کرده بود. راستی او هم به آرزوی خود رسید و شخصاً نیروهای هالیکارناسوس را فرماندهی می‌کرد. گرچه ملکه در میدان جنگ فرد با صلاحیتی نبود امّا تحلیل‌گری زیرك از طرز فکر یونانیان بود. ضمناً آرتمیسیا حین نبرد ریش مصنوعی می‌گذاشت. این ریش را نیز شبیه ریش طبیعی مردونیه ساخته بود. با آنکه مردونیه از این عمل لغو عمیقاً ناراحت بود امّا آن را

به روی خود نمی‌آورد.

خشایار علی‌رغم اخطارهای آرتمیسیا فرمان حمله را صادر می‌کند. یك سوم ناوگان پارس به سبب عدم وفاداری و ناشیگری پاره‌ای از ناخداهای فنیقی از بین می‌رود و چون خشایار بحق این افسران نالایق را تنبیه می‌کند بقیه فرماندهان فنیقی و مصری فرار را برقرار ترجیح می‌دهند. و پارس می‌ماند و فقط نیمی از ناوگانش. در خشکی دست برنده از آن پارس است و ما آتیکا را متصرف می‌شویم. ولی به هر حال این نبرد دریایی از طرف یونانیها به نام پیروزی بزرگ دریایی تمیستوکلس ـ آن بازیگر دوجانبه ـ ثبت می‌شود. اقداماتی که از جانب او برای خیانت به یونان آغاز شد به آنچه به عنوان نجات یونان شناخته می‌شود خاتمه یافت.

خشایار تمیستوکلس را مسئول شکست ناوگان خود تشخیص نداد. چطور می‌توانست چنین حرفی بزند؟ یونان برنده نشده بود ولی پارس به خاطر ناخدایان فنیقی شکست خورده بود. بعد تمیستوکلس به اطلاع خشایار رسانید که طلیعه ناوگان یونان به سوی داردانل به منظور تخریب پل بین اروپا و آسیا به حرکت درآمده‌اند. خشایار فقط به خاطر حفظ پل با سرعت از طریق خشکی به بیزانتیوم رفت و در سر راه شب را نزد پدربزرگم در آبدرا گذراند. امری که موجب افتخاری بزرگ و همچنین منبع بی‌پایانی از ناراحتی‌های سیاسی برای خانواده لائیس شد. حتا تا به امروز این خانواده به مادگرا معروف‌اند.

خشایار یك لشکر را به فرماندهی مردونیه در یونان باقی گذاشت. لشکر دیگری مسئول محافظت از جادهٔ طولانی بین آتیکا و داردانل، و سومین لشکر برای حفظ نظم در شهرهای ایونی به کار گرفته شد.

چون مردونیه هنوز سرزمین اصلی یونان را زیر سلطه داشت تمام رهبران یونانی مخالف با تشکیلات آتن دور او در اردوگاهش در تب جمع شدند، یونانیهای ضد پارس روحیه خود را کاملاً باخته بودند. امّا به هر حال برای دادن درس به حزب محافظه‌کار مردونیه مجبور شد برای بار دوّم آتن را به آتش بکشد. از بین تمام آتنیها فقط محافظه‌کاران از قبول سروری شاه کبیر سر باز می‌زدند. محافظه‌کاران روحیه باخته در عین حال به تکدی کمك از اسپارت ادامه دادند اما

از آنجا خبری نشد. اسپارتیها اصولاً متحدان بی‌وفایی هستند. ضمناً و شاید بیشتر به همین دلیل رهبران اسپارت اغلب جیره‌خوار پارس‌اند.

برای مدتی به نظر می‌رسید که ظاهراً مردونیه در کار خویش موفق است. اما در همان اوان دیگ طمع پاوسانیاس نایب‌السلطنه اسپارت به جوش افتاد و ناگهان با دیدن ماه در وضعی مساعد سپاه اسپارت را به آتیکا آورد و از مردونیه تقاضای صندوقی پر از طلا کرد تا با دریافت آن سپاه خود را به اسپارت برگرداند. اما مردونیه به دنبال یك پیروزی کامل بر اسپارت و متحدان آن بود و طلا را نداد. او هم حریص بود ـ حریص افتخار. شهوت، حرص به حکومت را تحت‌الشعاع عشق به جلال و افتخار قرار داد و خود را از بین برد. در همه حال خطاست که انسان خصوصیات ممتاز خود را ارضا کند و بر آن اساس عمل نماید.

مردونیه به سپاه اسپارت حمله می‌برد. اسپارتیها عقب‌گرد می‌کنند و حین فرار متوجه می‌شوند که منابع غذایی آنها ضبط شده و جادهٔ پشت پلوپونسوس به وسیله سپاه مردونیه اشغال شده است.

مردونیه به آرزوی دیرینه خود رسیده بود. یونان به او تعلق پیدا کرده بود. اما او خواستار نمایش فتح نهایی بر یونان بود. سوار بر اسب جنگی سفید، مردونیه سوارکارانه حمله نهایی خود را علیه باقی‌مانده سپاه اسپارت شروع کرد. در هیاهوی نبرد اسب سفید کشته شد و مردونیه به خاك افتاد. قبل از آنکه بتواند بپا خیزد ـ کاری که به سبب لنگی به کندی انجام می‌داد ـ مردی یونانی سنگی بر سرش کوفت. و بدین ترتیب بود که دوست من مردونیه که خواب دریاسالاری تمام جزایر و اربابی بر سراسر خاك یونان را می‌دید مرد. اگر بتوان مرگی را خوب نامید همان مرگ مردونیه است. زیرا نه تنها درجا مرد بلکه در حالی مرد که باور کرده بود به آرزوی دیرینه‌اش دست یافته و یونان واقعاً متعلق به او گشته است. جسد مردونیه به طور مرموزی هرگز پیدا نشد. برای سالیان دراز پسرش ثروت عظیمی را برای پیدا کردن استخوانهای پدر مصرف کرد و نتیجه‌ای نبرد.

در میدان نبرد پلاتایا همان پاوسانیاس متقلب ناجی یونان از آب درآمد. در همین اوقات ایونیها دست به طغیان برداشتند و سپاه مردونیه که فرماندهی آن به

آرتوبزن داده شده بود مجبور به بازگشت به آسیا گردید. در همین آسیا بود که قسمت اعظم ناوگان پارس در ساحل دماغهٔ مایکل[1] نابود شد. بدتر از آن دو سپاه ایران مقهور تهاجم سپاهیان یونانی شدند. عبرت‌انگیز است. پیروزی نهایی را که متحدان یونانی هرگز قادر به به‌دست آوردن آن در سرزمینهای یونان نبودند در کمتر از صد مایلی شاه کبیر و دربارش در سارد به طور غیر منتظره‌ای به دست آوردند.

با سر گشتگی به سخنان نایب خواجه‌سرا گوش دادم و از بدبختیهایی که بر سر پارس آمده بود مطلع شدم. «به همین علت است که...» گویی خواجه داشت دلیل می‌آورد «... شاه کبیر تا ابتدای تابستان که تاریخ ازدواج پسرش داریوش است به شوش نخواهد آمد.»

گفتم «جنگهای یونان پایان یافته است.» چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟ با خود اندیشیدم که مردونیه مرده است و دوران جوانی به پایان رسیده.

نایب خواجه‌سرا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «می‌گویند پاوسانیاس درصدد است خود را شاه یونان اعلام کند. اگر چنین کند ما واقعاً گرفتار جنگی طولانی خواهیم شد.»

«و یا صلحی حقیقتاً طولانی.»

خواجه‌ای مسن که از دوران کودکی در حرم او را می‌شناختم به ما پیوست. به گرمی یکدیگر را شادباش گفتیم. بعد خواجهٔ پیر گفت «می‌توانید هم اکنون به حضور یاتو برسید.»

«یاتو؟» ابلهانه در او نگریستم.

«بلی ملکه مادر.»

«زنده است؟» باورم نمی‌شد.

آتوسا هم باورش نمی‌شد. به کوچکی عروسکی شده بود ـ و همانند عروسکی سرش برای آن بدن تحلیل رفته بی‌اندازه بزرگ می‌نمود.

آتوسا بر روی تختی از نقره در زیر پای مجسمه آناهیتا دراز کشیده بود. در

1. Cape Mycale

حالی که در مقابلش به خاك افتادم یك دستش را برای لحظه‌ای بلند کرد و بعد آن را بر ملافهٔ خود انداخت، و بدین ترتیب بود که به من خوشامد گفت.

«برخیز.» صدایش واقعاً به زمختی صدای مردها شده بود.

به یکدیگر خیره شدیم. درست مانند یك جفت روان که برای اولین بار در راهرو خانهٔ پدری آریایی با یکدیگر برخورد می‌کنند.

«تعجب کردی؟»

مبهوت سرم را تکان دادم.

آتوسا لبخندی زد و آخرین دندانش نمایان شد. با آنکه آنچه می‌گفت برایم واضح نبود صدایش قدرت همیشگی خود را داشت و چشمان پیرش می‌درخشید. گفت «چقدر پیر شده‌ای.»

«ملکه بزرگ شما به نظر...»

«... چیزی می‌آیم که فراموش کرده‌اند در گور بگذارند. مسخره است که انسان عمری به این درازی داشته باشد.»

«که رحمتی است برای ما.» با راحتی تعجب‌آوری رفتارهای درباری خود را باز یافتم. می‌ترسیدم که مبادا عاداتم را از دست داده باشم. جملات چینی و هندی و پارسی و یونانی آن چنان در مغزم با یکدیگر قاطی شده بود که اغلب برای گفتن یك جمله ساده وامی‌ماندم. حتا تا به امروز واژه‌ها آزارم می‌دهند. وقتی با تو یونانی حرف می‌زنم به پارسی فکر می‌کنم پارسیی که خالصی خود را با قاطی شدن با زبانهای شرقی دیگر به طور غیر قابل جبرانی از دست داده است. این روزها رؤیاهایم نیز رضایت‌بخش نیستند. از آنجا که دیگر نمی‌توانم چیزی را در بیداری ببینم در خواب هم چیز چندانی نمی‌بینم. امّا صدا می‌شنوم؛ و آن را هم اغلب نمی‌توانم بفهمم که چه می‌خواهد بگوید.

آتوسا جمله پردازی درباری مرا با حرکت سر متوقف ساخت. «آنجا بایستید.» به نقطه‌ای بین بالای تخت و مجسمه آناهیتا اشاره کرد. «حرکت سر برایم مشکل است مثل هر کار دیگری» چشمانش را بست. برای لحظه‌ای فکر کردم به خواب فرو رفته و یا حتا تمام کرده است. امّا او فقط داشت تجدید قوا می‌کرد «فکر نمی‌کنم انتظار زنده دیدن مرا داشتی و یا انتظار مرگ مردونیه را.»

«اولی موجب شادمانی است...»

«... غیر قابل توصیف.» هر دومان را مسخره کرد. «امّا دوّمی مطلبی جدی است.»

سعی کردم با رعایت تمام جوانب حرف بزنم. «چنین احساس می‌کنم که مردونیه مسئول تمامی... اتفاقات یونان است.»

«بلی، او یونان را فتح کرد.» در چین و چروکهای ضخیم سفیداب چیزی شبیه سرخ شدن دیده شد. «بعد او را کشتند.»

«به دست یونانیها؟»

دهان آتوسا به خط مستقیم درآمد، کاری که با داشتن فقط یك دندان چندان ساده نمی‌توان به آن دست یافت. «ممکن است که این طور باشد. امّا این هم ممکن است که به دست گروه معینی در دربار کشته شده باشد. جسدش هرگز پیدا نشد. اتفاقی که خیلی یونانی نیست. با همهٔ خطاهایشان وقتی نوبت تسلیم جسد دشمن می‌شود کاملاً قابل اعتماد هستند.»

حتا در روی تخت احتضار آتوسا تار عنکبوتش را می‌بافت. همانند عنکبوتی پیر هنوز مشتاق صیدی درخشان بود. بعد اضافه کرد «خواهی دید که دربار امروز با دربار دوران ما خیلی فرق دارد.» بدین ترتیب با قید احتیاط مرا هم‌نسل خودش به حساب آورد. «امروز حرم محور همه چیز است.»

«در روزگار ما... نیز همین طور بود.»

آتوسا سرش را تکان داد و از درد صورتش درهم شد. «خیر، در آن روزگار داریوش از طریق مهرداری حکومت می‌کرد و من قادر بودم اندك اندك کارهایی بکنم. اما نه با استفاده از حرم. من هم اجباراً از مهرداری استفاده می‌کردم. حالا پانصد زن در حرم زندگی می‌کنند. در تخت جمشید ساختمانهای سه بیت حرم آن چنان مملو از زنان شده است که ساختمان اداری قدیمی قصر زمستانی را نیز به ساختمانهای حرم ملحق کرده‌اند. پسرم...» آتوسا سکوت کرد.

با رعایت کامل جوانب به اشاره گفتم «او همیشه قدری مستعد بود.»

«آمستریس زنی قوی است. انتخابش را به خود تبریك می‌گویم. او زنها، خواجه‌ها و شاه کبیر را خوب می‌شناسد. امّا هنر ادارهٔ امور را ندارد. من خوب

تعلیم دیده بودم. او تعلیم نداشت. آیا متوجه هستی که من آخرین کسی بر روی زمین هستم که پدرم کوروش کبیر را به یاد دارد؟» آتوسا در آخر عمر از موضوع مورد بحث با صدای بلند از آنچه عادتاً در فکرش می‌گذشت، خارج می‌شد. و حالا داشت با صدای بلند فکر می‌کرد. «و برادرم کمبوجیه را به ندرت کسی به یاد می‌آورد. اما من او را به یاد دارم و قاتلش را می‌شناسم.» لبخندی مرموز زد. اگر هم به او گفته بودند که خشایار داستان به تخت نشستن خونین پدرش را برایم تعریف کرده است امروزه آن را فراموش نموده بود. آتوسا دوباره به زمان حال برگشت. «من امیدوارم که به پسرم کمك کنی. تو و من تنها کسانی هستیم که از آن روزگار باقی مانده‌اند. من هم به زودی خواهم رفت. آمستریس فقط به سه پسرش فکر می‌کند. این امری است عادی. او حسود است و این نقصی خطرناك است. من هیچ وقت به اینکه چه کسی همخوابه داریوش می‌شد اهمیت نمی‌دادم. او هم به زنها توجه چندانی نداشت. البته من یك مورد خاص بودم. فقط یك همسر نبودم بلکه شریك سلطنت شاه کبیر بودم. ملکه او بودم. اما آمستریس با من فرق دارد. خیلی هم فرق دارد. او تاکنون گاهی مخفیانه و گاهی هم نه چندان مخفیانه حدود بیست نفری از زنان مورد توجه پسرم را کشته است...»

«چرا چنین آزادی عملی را به او می‌دهد؟»

«حرفم را قطع نکن! اصلاً تربیت درست و حسابی نداری. همیشه همین طور بودی. تو یك یونانی مغ هستی و یا مغی یونانی. خوشحال می‌شوی بدانی که لائیس این روزها قدرت زیادی در حرم کسب کرده، زیرا خود را به خدمت آمستریس درآورده است.»

زیر لب گفتم «جادو.»

«جادو؟ چه مزخرفها. زهر.» آتوسا بیشتر از هر چیز سرگشته به نظر می‌آمد. «همین که شاه کبیر از زنی به نحوی خوشش می‌آید دخترك طی یك هفته به رنگ پریدگی دچار می‌شود و هفته بعد از گرفتگی عضلات شکم می‌نالد و هفته سوم اشتهایش را کلاً از دست می‌دهد و هفته چهارم می‌میرد ـ و ظاهراً به مرگ طبیعی. مطمئناً مادرت بهترین جادوگری است که من تاکنون دیده‌ام ـ و من بین کلدانیها بزرگ شده‌ام! بیش از اندازه از روی مستی وعده می‌دهد.» از تغییر

ناگهانی موضوع جا خوردم. آتوسا زمان لازم برای ایجاد ارتباط بین افکارش را می‌بلعید. وقت زیادی برایش باقی نمانده بود.

تکرار کردم «وعده از روی مستی؟»

با ناراحتی گفت «بلی، بلی.» آتوسا همیشه از تشریح آنچه برای خودش روشن بود نفرت داشت. «خشایار بیشتر اوقات مست است. وقتی مست است آمستریس ـ و یا هر کسی که دم دستش باشد ـ از او تقاضاهایی می‌کند و او هم آن را اجابت می‌نماید. تازه روز بعد متوجه می‌شود که چه کرده است ـ یعنی خیلی دیر و شاه کبیر نمی‌تواند زیر قول خود بزند.»

دموکریتوس این یکی از آن چیزهاست که یونانیها هرگز نتوانسته‌اند آن را درك کنند. نه تنها دروغ گفتن برای یك پارسی مجاز نیست بلکه وقتی هم به کسی وعده می‌دهد نمی‌تواند آن را بشکند. من بسیاری از بدبختیهای پارس را ناشی از این خلق و یا رسم شریف می‌دانم.

دموکریتوس یادآوری می‌نماید که در جواب به سخنان هرودوت گفته‌ام که هرچه در حال مستی به تصویب می‌رسد روز بعد در سلامت عقل مجدداً مورد بررسی قرار می‌گیرد ـ و قبول یا رد می‌شود. و واقعاً هم همین طور است. امادر آن وقت اشاره‌ام به شورای عالی مشورتی و یا مجلس قانون‌دانها بود نه به مواردی که شاه کبیر تنهاست و حواسش سرجا نیست. همچنین ـ و این واقعاً آن چیزی است که راجع به آن می‌خواهم حرف بزنم ـ در بعضی از مراسم نزدیکان شاه کبیر می‌توانند هرچه را که دلشان بخواهد از او تقاضا نمایند و او مجبور است که به تقاضای آنها جواب مثبت دهد. واضح است که یك سلطان زیرك ـ و حواس جمع ـ می‌تواند چنان ترتیب کار را بدهد که قولی را که نمی‌خواهد به کسی ندهد. ضمناً نزدیکان شاه کبیر چندان مشتاق نیستند که او را با سوء استفاده از این موقعیت خاص ناراضی کنند. امّا وقتی شاه کبیر مست می‌کند تسلط بر خود را از دست می‌دهد و درنتیجه وقایع وحشتناکی ممکن است اتفاق بیفتد. وقتی خشایار حرم را به دنیا ترجیح داد زنان و خواجگان از این وضع مبهم سوء استفاده‌ها کردند.

«نمی‌دانم چه نفوذی می‌توانی بر او داشته باشی، به هر حال خیال می‌کنم

بسیار کم. با این همه ملکه ترا خواهد پذیرفت.»

از فرصت استفاده کردم «ملکه آمستریس مردان را به حضور می‌پذیرد؟»

آتوسا با سر جواب مثبت داد. «حالا همه قبول دارند که راه را من باز کرده‌ام. البته هرگز تك و تنها با مردها ملاقات نمی‌کند ـ یعنی این طور که من بی‌دفاع در مقابل تو قرار گرفته‌ام ـ صیدی راحت در مقابل بلهوسی مردانه‌ات.» ناگهان آتوسا زیر خنده زد و یك مرتبه متوجه شدم که در تمام این مدت طولانی که با او آشنا بودم هرگز صدای خنده‌اش به گوشم نخورده بود. درست مثل داریوش می‌خندید ـ یا کوروش؟ در روزهای آخر زندگی آتوسا به یك مرد شبیه بود. دقیقتر بگویم به یك شاه کبیر.

بعد گفت «خشایار آمستریس را تشویق می‌کند تا با مشاوران دولتی، قانون‌دانها، فرمانده نگهبانان و خلاصه با تمام کسانی که او خودش باید ملاقات نماید دیدار کند. این طور یك امپراتوری را اداره نمی‌کنند؛ به هر حال نه برای مدتی طولانی. می‌دانستی که عاشق هم می‌شود؟ تصورش را بکن! پدرم، برادرانم و داریوش هیچ یك هیچ وقت زنی را جدی نگرفتند. زنها برای تفریح بودند نه چیز دیگری ـ به استثنای من. این بدان معنا نیست که من خیلی لذت می‌دادم. احتیاجی به این کار نبود. من جزئی از حکومت پارسم. *خشایار باید دائماً عاشق باشد.* دقت کردی، برای توصیف حالت اشتیاقی جنسی که پارسی نیست و یا نباید باشد جملهٔ یونانی به کار بردم.»

آتوسا آن چنان اخم تندی کرد که لعاب سفیداب روی پیشانیش ترك برداشت مانند کف رودخانه‌ای خشك در گرماگرم تابستان. بریده بریده و یك نفس حرف زد «زن برادر ناتنی‌اش ماسیستس[1] است. خشایار او را در خدمت آمستریس می‌بیند ـ در حرم. در سارد. یك تصادف البته. بانوان با یکدیگر گپ می‌زدند. خشایار سرزده وارد می‌شود. زن برادر را می‌بیند. عاشق می‌شود. برایش پیام می‌دهد. هدیه می‌فرستد. همه از موضوع خبردار می‌شوند. بسیار شرم‌آور است.»

«بانو، جواب مساعد داده است؟»

1. Masistes

«خیر. او زنی زیرك است و بی‌ریا. نمی‌فهمم خشایار او را برای چه می‌خواهد. برای ایجاد اغتشاش، شاید. خوب، اگر هدفش این باشد موفق شده است. آمستریس عصبانی است. ماسیستس وحشت کرده است. بانو زرنگ است. دختر زیبایی دارد به سن سیزده سال. خشایار ترتیب ازدواج او را با ولیعهد داده است. فکر می‌کند که وقتی عروسی سرگرفت مادر آن قدر متشکر خواهد شد که از سر ذوق تسلیم او می‌شود. سیروس سپیتمه بالاخره پسرم تاج و تخت را از دست خواهد داد.» آتوسا خود را در تخت بالا کشید. این کار برایش کوششی شاق بود. ولی اراده اش را داشت. «او همه ما را به باد خواهد داد. ماسیستس پسر داریوش است. او ساتراپ بلخ است. محبوب است. خشایار او را وادار به طغیان می‌کند.»

«چه باید کرد؟»

«نمی‌دانم.» آتوسا چشمانش را بست. ظاهراً نور ظریف چراغ چشمانش را آزار می‌داد. «به ندرت به ملاقات من می‌آید. می‌داند که من موافق این روش زندگی نیستم. این را هم می‌داند که من بزودی روی رف سنگی پاسارگاد مقدس قرار خواهم گرفت. بنابراین مرا به حساب نمی‌آورد.»

آتوسا چشمانش را باز کرد و نگاه حسابگرانه‌ای به من انداخت. «تو هنوز هم باید بتوانی با او صحبت کنی. به ایزد ـ بانو دعا می‌کنم که حرفت را بپذیرد. حتا به اهورامزدا دعا می‌کنم.» بعد اضافه کرد «آماده غافلگیر شدن باش. خشایار دیگر آن مردی که می‌شناختی نیست. آن پسری که من به دنیا آوردم نیست.»

فصل دوّم

ظاهر خشایار تغییر کمی کرده بود. قدری از مشروب چاق شده بود. رنگ ریشش همان رنگ سرخ ـ روباهی بود که آرایشگر داریوش برای او به کار می‌برد. از این حرفها گذشته رفتارش با من همان رفتار دوران کودکیمان بود.

باید یادآوری کنم که ورود دربار به شوش به یك تهاجم می‌مانست. حرم آن چنان وسعت یافته بود که راه شمال غربی برای حدود صد مایل مملو از ارابه‌های وسائل و اثاث و صندوقهای طلا و نقره و البته زن و خواجه و بردهٔ حرم شده بود. چون لائیس با همراهان همیشه وفادارش ـ حداقل همیشه وفادار به لائیس ـ یعنی یونانیان می‌آمد یکی از آخرین کسانی بود که به شهر رسید.

کمی بعد از ورود، شاه کبیر اولین بارعامش را برپا کرد. در حالی که فراشان مرا به سوی او راهنمایی می‌کردند او با تعجب به من خیره شد. بعد علامت سلطنت را به عنوان شادباش به هوا بلند کرد و به مناسبت موفقیت سفارتم خوشحالی خود را اعلام نمود. سپس شب همان روز به دنبالم فرستاد و مرا در اطاق خوابش به حضور پذیرفت.

علی‌رغم سپری کردن سالیان دراز در دربار هرگز قبلاً اثاث اطاق خواب افسانه‌ای شاه کبیر را ندیده بودم. برای یکبار هم که شده باشد افسانه و واقعیت با هم تطبیق می‌کرد. یك قرن پیش تئودور طلاکار سامری درخت رزی از طلای ناب ساخته بود که در اطراف و بالای تخت می‌پیچید و حالت داربست رزی

زرین را به وجود می‌آورد که محصولش به جای انگور سنگهای قیمتی بود. در مقابل تخت درخت مشهور چنار زرین قرار داشت. این درخت چون قدری از قامت انسان کوتاهتر است توی ذوق می‌زند. گرچه شایع کرده بودند که یك مرد می‌تواند زیر آن بایستد. در کنار تخت بر روی چهارپایه‌ای از عاج کاسهٔ طلای بزرگی پر از گلاب گذاشته شده بود.

خشایار روی تخت دراز کشیده بود. کنار دستش بر روی میزی چند ابریق شراب‌دارچین‌دیده‌می‌شد با دو جام زرین. بعد از انجام مراسم ادای احترام گفت «برخیز و بیا اینجا می‌خواهم ترا ببینم!»

مشفقانه مرا با دست چپ در آغوش کشید و با دست راست مشغول پر کردن جامهای شراب شد.

«هرگز خیالش را هم نمی‌کردم که دوباره ترا ببینم. بنشین. روی تخت. تشریفات را فراموش کن. هیچ کس جز جاسوسان آمستریس ما را نخواهد پائید. آنها از سوراخ دیوار به ما زل می‌زنند. ماهی یکبار می‌دهم سوراخها را می‌گیرند. ماهی یکبار دستور می‌دهد دوباره آنها را باز کنند. خوش دارد بداند که چه کسی به رختخواب من می‌آید. این بار گیج خواهد شد!» خشایار دندان قروچه کرد. علی‌رغم چینهای پف‌آلود بالا و زیر چشمانش جوانتر از سابق به نظر می‌رسید. جز وجود لرزش خفیفی در یك دست ظاهراً سالم بود. به هر حال مطمئناً قیافه‌اش جوانتر از قیافه من بود.

بعد از یك نگاه طولانی گفت «باید ازآرایشگرخودم استفاده کنی. موهایت را رنگ کن. همه می‌دانند که ما هم سن و سالیم. با آن موهای سفید سن مرا نزد همه لو خواهی داد.»

شراب نوشیدیم و از گذشته‌ها حرف زدیم. راجع به مردونیه «چه پیروزیی که نصیب ما نشده بود! سراسر خاك یونان به استثنای پلوپونسوس از آن ما بود. قبل از آنکه او را ترك کنم به او یادآوری کردم که صبر داشته باش. این اسپارتیها یا تسلیم می‌شوند و یا به آتیکا می‌آیند. در صورت اخیر می‌توانی آنها را بخری و یا سپاهیانشان را خرد کنی. کاری که کرد. ما فاتح راستین پلاتایا بودیم. اما مردونیه به این چیزها قانع نبود. خیر می‌خواست حتماً قهرمان جهان باشد.

بی‌احتیاطی کرد. او را کشتند. همیشه همین کار را می‌کنند.» بعد نامبهم اضافه کرد «و ما تنها شانس خود را برای از بین بردن کامل سپاه اسپارت از دست دادیم. بعد هم آن وقایع مایکل...» صدایش به تدریج خاموش شد. از خود پرسیدم ـ امّا جرئت نکردم از او بپرسم ـ کیست که همیشه قهرمانان را می‌کشد.

«به هر حال، به زودی بازخواهیم گشت...» با این فکر گل از گل خشایار شکفت. شکفتنی که شراب هم دقیقاً آبیاریش کرده بود. در آن روزها گونه‌های خشایار با نوشیدن شراب سرخ می‌شد. در پایان حیات دیگر صورتش تغییر رنگ نمی‌داد زیرا همیشه صورتش به رنگ خون تازه بود...» از مرحمتْ نایب‌السلطنه خودم پاوسانیاس، فاتح پلاتایا.» خشایار جام بعدی شراب را بالا کشید «می‌خواهد شاه یونان شود. یعنی من باشد. بنابراین از من درخواست کمك کرده است. البته مخفیانه. حالا در بیزانتیوم است. خواستار ازدواج با یکی از دختران من است. بعد با کمك من آتن را اشغال خواهد کرد و بعد و بعد...»

«به او اعتماد دارید؟»

«البته که نه!» روحیه خشایار بهتر شد. «اما برایمان مفید خواهد بود. فعلاً به علامت صداقت تعدادی اسیر پارسی را پس فرستاده است. راستی آن مثل قدیمی چه بود؟ هرگز به آن یونانی که هدیه‌ای به تو می‌دهد اعتماد مکن. من به او اعتماد ندارم، امّا ظنم بر آن است که می‌تواند برای یونانیانش زحمت فراوان ایجاد کند. و حالا» ـ خشایار بدجنسی کرد «وقتی آتوسا به تو گفت که من حتماً تاج و تختم را به سبب وقت گذرانی بیهوده در حرم از دست خواهم داد چه فکری کردی؟»

سراپایم را وحشت فرا گرفت و آن را مخفی هم نکردم. «آیا اوقات خود را به بطالت می‌گذرانید؟» چیز دیگری برای گفتن به فکرم نرسید.

«پس از کجا می‌دانم مادرم چه می‌گوید؟» خشایار لبخند زد «من همیشه می‌دانم. آرزویم آن است که ایکاش نمی‌دانستم. امّا آن خارج از اختیار من است. آتوسا چیزی شبیه هوای شوش است ـ یا خیلی گرم است یا خیلی سرد.» خشایار از ابریق جدیدی برایم جام دیگری شراب ریخت. در حالی که آن را سر می‌کشیدم از خود پرسیدم که مبادا مسموم باشد. «درست. من عاشق بانویی هستم که اتفاقاً زن برادرم است. به همین دلیل است که به او فرمان نمی‌دهم با من

عشقبازی کند. امّا فکر می کنم که تسلیمم خواهد شد. طوری ترتیب دادم که پسرم داریوش با دخترش ازدواج کند. راستی پسرك خیلی خوش صورت است. هنوز زن آینده اش را ندیده ام. هر که هست زن خوش اقبالی است. روزی ملکه پارس خواهد شد. مهمتر از آن و آن هم علی رغم حرفهای آتوسا امتنان مادرش از این ازدواج روزی او را به این رختخواب خواهد کشید. هفتهٔ آینده، خیال می کنم روز بعد از عروسی.»

ساعتی را با رفیق قدیمم سپری کردم. اولین احساسم این بود که تغییری نکرده است. امّا وقتی او را ترك کردم متوجه شدم که چیز غریبی اتفاق افتاده است و یا بهتر بگویم اتفاق نیفتاده است. خشایار در این مدت حتا یکبار هم درباره هند و چین و ماچین سؤالی مطرح نکرد. حقیقت آن است که در طول چهارده سال بعد یعنی تا مرگش تقریباً اشاره ای به سفارتهایم ننمود. کنجکاوی دربارهٔ دنیا را از دست داده بود و ذهنش فقط متوجه خودش بود. به هیچ چیز فکر نمی کرد مگر حرم و اتمام آن بناهایی که در جوانی ساختمان آنها را شروع کرده بود.

وقتی اسپارتیها بحق پاوسانیاس را به اتهام عامل پارس به قتل رساندند خشایار به زحمت متوجه گردید که رهبر متحدانش را در یونان از دست داده است. اما در آن اوقات کاملاً خود را قانع کرده بود که به عنوان پسری وظیفه شناس آن جنگی را که پدرش آرزوی انجام آن را داشت،کرده است. امّا چون بختی همانند بخت داریوش یارش نبود،نتوانسته است تسلّط خود را بر سرزمینهای اصلی یونان حفظ کند. اما به هر حال دوبار لذت سوزاندن و خاکستر کردن آتن را چشید، انتقام تروا و سارد را گرفت و با توجه به همه جوانب از نتایج حاصل از جنگهای یونان راضی بود.

دموکریتوس نمایشنامه پارسهای آسیخولوس را به یادم می‌آورد. این نمایشنامه را یك نفر در ابتدای ورودم به آتن برایم خواند. و البته سرتاپا مزخرف است. یکی به آن علت که شرافتمندانه بگویم، حتا یکبار هم نشنیدم که خشایار به آتنیها و یا یونانیها آفرین بگوید. مطمئناً خشایار هرگز آنها را شجاع و یا با جرئت نخوانده است. آن جمله مسخره چه بود؟ «چشمان غمگینم شاهد کارهای

پرشکوه و خشن آنها بود.» برایم بخوان تا بخندم. چطور... بلی به سبب «بخت بد، برای درهم ریختن و ویرانی سرزمین خودم زاده شده‌ام.»

در عمل نه تنها خشایار سرزمین خود را ویران نکرد بلکه فکر هم می‌کرد که ارثیه‌اش را خوب هم اداره کرده است. او می‌خواست به یونانیان درس سختی بدهد درس سختی هم به آنها داد. فقط یك شکایت داشت و آن هم هزینهٔ جنگ بود. «هر مثقال طلایی را که از بابلیها کندم در جنگهای یونان خرج شد. پس نتیجه روشن است. هرگز به کشوری فقیر حمله مکن زیرا به هر حال نتیجه هر چه که باشد بازنده می‌شوی.»

تردید دارم که برای آسیخولوس این گفته جالب باشد زیرا برای یك یونانی مشکل است که بفهمد یونان کوچك و فقیر است؛ که پارس بزرگ و غنی است. که زندگی خیلی کوتاه است. کوتاه.

در عروسی ولیعهد خشایار و دختر ماسیستس شرکت کردم. دوسوم درباریان حاضر در مراسم برایم ناشناس بودند. امّا چون اکثراً از اخلاف ششگانه‌ها بودند برخلاف صورتهایشان نامهایشان را می‌شناختم. این ازدواج برای من فرصتی شد تا بار دیگر مقام خود را در دربار شاه کبیر به دست آورم ـ این بار به عنوان ارشد! با آنکه با من با احترامی شایستهٔ دوست قدیمی سلطانی میانسال رفتار می‌شد امّا خودم شخصاً مورد توجه واقعی کسی نبودم. دربار به همان اندازهٔ شاه کبیر فقط به خود می‌پردازد. دقیقتر صحبت کنم. زیاده از حد از دربار دور مانده بودم و پول هم نداشتم. دهسال تمام طول کشید تا توانستم املاك مختلفم را از خزانه‌داری پس بگیرم. راجع به پس گرفتن املاکم از لائیس چیزی نمی‌گویم فقط اشاره می‌کنم که لائیس از دیدن تنها پسرش آن طور که باید و شاید خوشحال نشد. اما این هم واقعیتی است که برای بسیاری از پدر و مادرها زندگی، بعد از مرگ فرزندان رشیدشان برایشان گواراتر است تا ناگوارتر.

چون لائیس مدتی در اطاقها و خانه من زندگی کرده بود با شکایت زیاد حاضر به مراجعت مجدد به قصر زنان در حرم گردید. گرچه از زنده بودنم چندان ناراضی نبود امّا شادی طبیعی مادرانه‌اش را در مرزهای رفتار صحیح نگهداشت. «راستی راستی کسب خبر برایمان مقدور نبود.» و با نگاهی افسرده صندوقها و

دیوانهایش را که به حرم شلوغ زنانه می‌بردند بدرقه می‌کرد. «به اضافه طبق قانون بعد از سه سال غیبت بدون خبر فرض را بر مرگ طرف می‌گذارند.»

لائیس اصلاً عوض نشده بود. جزئی تغییری که کرده بود افزایش وزنش بود. افزایش وزن سبب شده بود صورتش که در میانسالی قدری خشن به نظر می‌آمد کمی لطیفتر به نظر برسد.

«ترتیب یك مهمانی را برای امشب داده بودم.» فردای روز جشن عروسی بود.

دوستانه گفتم «مهمانیت را برگزار کن» ما بیشتر به دو آشنای قدیمی شباهت داشتیم تا به مادر و پسر. پرسیدم «من هم می‌توانم در آن شرکت کنم.»

با تأمل و تردید گفت «اگر سعی نمی‌کنی ناراحتشان کنی؟»

گفتم «یونانیها.» و با خود اندیشیدم که انسان هرگز تغییر نمی‌کند «هنوز توطئه‌چینی می‌کنی؟»

«بیشتر از همیشه.» با غرور سرش را بلند کرد. بدون تردید شخص خودشان خودشان را به یاد ایزد ـ بانو آتنا می‌انداختند. «لحظه‌ای که همه منتظر آن بودیم رسیده است. بخت هرگز بیشتر از این یارمان نبوده است.»

«بیشتر از این یارمان نبوده است؟ آه، البته! پرشکوه، درحقیقت» و نتوانستم خود را نگهدارم «ما دو سپاه از شش سپاه و نیمی از ناوگان خود را از دست دادیم و خزانه نیز خالی شده است. با این وضع چه چیز ترا وا می‌دارد که ادعا کنی بخت هرگز بیشتر از این یارمان نبوده است؟»

توضیح داده شد و مفصلاً هم توضیح داده شد. ابتدا لائیس توضیح داد و بعد دماراتوس. با آنکه زمان کار خود را کرده بود امّا دماراتوس هنوز مردی خوش صورت بود. لباس پارسی خوب به تنش نشسته بود و پاهایش را کفشهای وزین پارسی پوشانیده بود. اما به هر حال من فرض کردم که یاد گرفته است تا پاهای خود را بشوید. در بین مهاجران یونانی حاضر در سر میز غذا مرد جوان زیبایی از اهالی کاس به نام آپولونیدس دیده می‌شد. خشایار محبت این مرد را به دل گرفته بود. خیر، دموکریتوس نه به خاطر زیباییش بلکه به سبب مهارتش در طبابت. احتیاج به گفتن ندارد که به سبب زیبایی‌اش حق نزدیك شدن به حرم را به او

نداده بودند. قاعدتاً پزشکان تنها مردانی هستند که می‌توانند در آن قسمت از قصر رفت و آمد کنند امّا مرسوم آن است که یا خیلی پیر باشند مانند دموکدس و یا خیلی زشت و یا هر دو. گرچه خواجگان پزشکان را در حرم دقیقاً تحت نظر می‌گرفتند و نگاه از آنها برنمی‌داشتند اما همه موافق بودند که بهتر است کسی شانس خود را با شخصی چون آپولونیدس نیازماید.

«پسرعمویم پاوسانیاس صداقت خود را با پس فرستادن پنج تن از خویشان والامقام شاه کبیر نشان داده شده است.» دماراتوس پارسی پر زرق و برق و نسبتاً ناخوشایندی را فرا گرفته بود. درواقع رفتارهایش حالا دیگر بیشتر پارسی بود تا اسپارتی اما من مطمئن نیستم که شخصیت نپخته سابقش را بیشتر نمی‌پسندیدم. اسپارتیها نه عادت به زندگی اشرافی دارند و نه عادت به آزادی نسبی. وقتی این دو چیز برایشان فراهم می‌شود ـ مثلاً در دربار پارس ـ روحیهٔ خود را می‌بازند.

«اما مطمئناً اسپارتیها اجازه نمی‌دهند پاوسانیاس با ما قرارداد اتحاد منعقد کند» از همان اوان اطمینان داشتم که پاوسانیاس بد عاقبت است. او مردی متکبر و حریص بود و احمق و این صفات موجب جلب توجه بازیگوشانهٔ آن ایزد ـ بانوانی می‌شود که یونانیها از فرط ناراحتی آنها را ایزد ـ بانوان با محبت می‌نامند و عملاً آنها ایزدانی سبع‌اند.

شاه اسبق اسپارت با وقار تمام فروتنی کرد. «شما اسپارت را نمی‌شناسید. پاوسانیاس نایب‌السلطنه است و تا وقتی که پنج ناظر را در دست خود دارد هر کاری که بخواهد می‌تواند انجام دهد. برای داشتن ناظرها کافی است که طلای لازم را در جیبشان بریزد. بلی، او ارباب تمام یونان می‌شود، البته به نام شاه کبیر.»

لائیس مثل همیشه به هیجان آمده بود. هیچ چیز مانند توطئه‌ای یونانی نمی‌توانست چشمانش را برق بیندازد. خلاصه کنم وقتی سیاست یونان مطرح می‌شود او دیوانه می‌گردد.

بعد از شام شخصیتی واقعاً مهم به توطئه‌گران پیوست. در جوانی از دور با مگابی‌زوس آشنایی داشتم. او پسرزوپی‌روس ساتراپ خود مثله کرده بابل بود که خشایار و من در اولین سفرمان به بابل ترتیب اجتناب از او را داده بودیم. طی سالهایی که من در شرق بودم مگابی‌زوس صلاحیت نظامی خود را کاملاً نشان

می‌دهد و خشایار دختر خود آمیستیس[1] را به ازدواج او درمی‌آورد. مگابی‌زوس در ضمن از ازدواج قبلی خود پسری داشت به نام زوپی‌روس هم اسم پدربزرگش. این همان زوپی‌روسی است که اخیراً به آتن آمده و برای سرزمین مادری خود تولید مزاحمت می‌نماید. البته این درست که مرد جوان به حق دلخوری‌هایی از خانواده سلطنتی دارد اما این دلیل نمی‌شود که مانند یونانی‌ها رفتار کند.

مگابی‌زوس از نظر جثه یك غول بود ـ یك غول هست. گمان می‌کنم که هنر زنده ماندن را می‌داند! چندی قبل طی یك شکار سلطنتی مگابی‌زوس جان شاه کبیر اردشیر درازدست را از دست شیری نجات داد. متأسفانه در مراسم شکار سلطنتی هیچ کس حق ندارد حیوانی را قبل از آنکه شاه کبیر اولین صید خود را شکار کند بکشد. به همین دلیل با آنکه اردشیر درازدست به خاطر نجات جانش از او امتنان حاصل کرد امّا از اینکه این رسم قدیمی زیرپا گذاشته شده بود عصبانی شد و مگابی‌زوس به مرگ محکوم گردید. ولی آمیستیس با کمك ملکه مادر آمستریس شاه کبیر را واداشتند تا به تبعید او اکتفا کند. می‌گویند این روزها دچار جذام شده است. به هر حال همه این وقایع مدتها بعد از آن شبی که ما تحت نظارت لائیس با یکدیگر ملاقات کردیم اتفاق افتاد.

مباحثات معمولی ـ یعنی مباحثات بدون پایان درباره امور یونان گل انداخت. حین این مباحثات متوجه شدم که مگابی‌زوس بی‌طرفی را حفظ می‌کند. ضمناً متوجه شدم که نگاهش متوجه من است گویی نوعی علامت می‌داد. من مانده بودم که منظور چیست. بالاخره با ظهور اولین علائم مستی در یونانیها از مگابی‌زوس خواستم به اطاق کارم که در کنار اطاق غذاخوری قرار داشت بیاید. وقتی به آنجا می‌رفتیم لائیس نگاه غضبناکی به من انداخت ـ آن هم در خانه خودم!

مگابی‌زوس گفت «من به شرق فکر می‌کنم.» احتیاج به گفتن ندارد که حتا یك گروه موسیقی لیدیایی هم نمی‌توانست به اندازهٔ این جمله کوتاهش هوش از سرم ببرد.

حدود یکساعت راجع به هند و چین و ماچین صحبت کردیم. مذاکراتی که

1. Amystis

توفیق انجامش را با خشایار نداشتم با ژنرالش انجام دادم. از نظرمگابی‌زوس شکی در کار نبود که آینده ما از کجا می‌توانست تأمین شود. «البته، حالا پولی در بساط نیست.» امّا سر غول‌آسایش به جای نه به علامت آری تکان می‌خورد. «قبل از آنکه بتوانیم به تهاجمی دست بزنیم چند سال طول خواهد کشید.»

«آیا علاقمند به تهاجم هستید؟»

«به اندازهٔ شما.» نگاهی ردوبدل کردیم و بعد دست دادیم. بین ما اتحادی برقرار شده بود. یونانیها در اطاق کناری تصنیفهای عاشقانهٔ میلسیایی می‌خواندند.

پرسیدم «نظرتان راجع به پاوسانیاس چیست؟»

«راجع به ناجی پارسال یونان که امسال حاضر است آن را به همسری از خانواده سلطنتی و ردایی ابریشمی بفروشد چه نظری می‌توان داشت؟ ابری است گذرا.»

«اما بعد از رد شدن ابر...»

«از رودخانه سند خواهیم گذشت.»

«داریوش خواب گاو می‌دید.»

مگابی‌زوس گفت «پس آنها را برای پسرش به آغل می‌بریم.»

متأسفانه برای پارس، خشایار ترجیح می‌داد به جای گاو، زن جمع کند. با بالارفتن سن و سال بیشتر و بیشتر به آنچه نمی‌توانست و یا نمی‌باید علاقه پیدا می‌کرد، علاقمندتر می‌شد. حتا در همان لحظاتی که من و مگابی‌زوس با هیجان سیاست شرق را بررسی می‌کردیم خشایار عاشق تازه عروس خود یعنی همسر پسرش شده بود. چون نتوانسته بود مادر را وسوسه کند به وسوسهٔ دختر پرداخته بود.

چون آمستریس ـ ملکه مادر فعلی ـ برای مدتی طولانی در دربار پارس کانون قدرت بوده است می‌کوشم تا نظر غلطی را که درباره او در دنیای یونان رایج است تصحیح کنم. آمستریس مانند ملکه سلفش، ملکه آتوسا، نمونهٔ یك زن کاملاً سیاسی است. و چون دختر اوتان است شخصاً دارای منبع درآمد است. این بدان معناست که ملکه از نظر مالی متکی به شاه کبیر نیست. حقیقت آن است که گمان

می‌کنم گاهی حتا قضیه عکس می‌شود. اصولاً آمستریس طوری مردان را به حضور می‌پذیرد که گویی او خود یك مرد است و تاکنون کوچکترین اشاره‌ای دربارهٔ روابط نامشروع بین او و مردی نشده است. رابطه با خواجگان امر دیگری است. به هر حال برای عشقبازی زنی بسیار جالب است. آمستریس مانند آتوسا همیشه به فکر پسرانش است. مانند آتوسا شاه کبیر را واداشت که مقام ولیعهدی را به پسر بزرگش بدهد. به نظر می‌آید که قانون سلطه چنین دیکته می‌کند که در همه حال و همه جا سلطان مایل به تعیین جانشین خود نباشد و آن هم به دلایلی کاملاً مشهود گرچه نه همیشه منطقی.

در شوش آمسنریس در محلی که به بیت سوم حرم مشهور است مستقر است. خشایار با توسعهٔ قصر به فضای سرای ملکه افزوده است. امروزه ملکه دارای مهرداری ویژه‌ای است و اضافه بر آن محلهای زیادی برای خانمهای خلوت حضور، خواجگان و... دارد. در دربار پارس سنتاً ملکه مادر مقدم بر ملکه همسر است. بدین ترتیب وقتی خشایار به سلطنت رسید بیت سوم حرم باید تحت نظر مادرش باقی می‌ماند. اما ملکه آتوسا استقرار در سرای قدیمی خود را ترجیح داد. «خیلی مهم نیست که سرای من کجاست.» با گفتن این حرف لبخندی زیرکانه به من زد و ادامه داد «تا وقتی در قید حیاتم آمستریس می‌تواند در بیت سوم بماند.»

روابط بین دو بانو، با کمال تعجب حسنه بود. آمستریس هرگز فراموش نکرد که رسیدن به آن مقام را مدیون آتوساست. برخلاف اکثر مردم آمستریس از کسانی که در حق او خدمتی انجام می‌دهند متنفر نمی‌شود. ضمناً به هر حال ملکهٔ پیر، مهرداری را زیر نظر داشت. چنین شایع بود که انتصابات ساتراپیها بدون موافقت آتوسا صورت نمی‌گیرد. همچنین در تعیین فرماندهان نظامی هر یك از ساتراپیها برای نظارت بر مدیریت محلی نظر آتوسا لازم بود. حفظ تناسب بین ساتراپ که نسبتاً مستقل کار می‌کند با فرمانده نظامی که مستقیماً زیر نظر شاه کبیر انجام وظیفه می‌نماید هنری ظریف است. یك اشتباه کافی است که جنگی خانگی راه بیندازد.

آمستریس هر روز حداقل یکبار برای ملاقات با آتوسا به سرای او می‌رفت

و آن دو با یکدیگر تبادل نظر می‌کردند. آسپامیترس خواجه‌سرا اغلب به حضور هر دو بانو می‌رسید و آن قدر زیرك بود که وفاداری خود را نسبت به هر دوی آنها حفظ می‌کرد.

گرچه من از اینکه سیاست شرق یکبار دیگر به جایی نرسید مأیوس شدم امّا زندگی روزمرهٔ درباری برایم بسیار لذت بخش بود. با تغییر فصل از تخت جمشید به شوش، به اکباتان و از آنجا به تخت جمشید نقل مکان می‌کردیم. زندگی آرام و عالی و شاد بود. من هنوز هم بلندپرواز بودم. به دنبال شکوه و جلال می‌گشتم. خواستار شکوه و جلال برای خشایار بودم. اما شاه کبیر ترجیح می‌داد به جای نبرد در دشت گنگ و یا سواحل رودخانه زرد در حرم به مقابله برخیزد. در نتیجه تفوق بر تمام عالم در حد رویا باقی ماند.

یك ماه بعد از ازدواج داریوش با دختر ماسیستس یعنی یك روز بعد از کام دل گرفتن خشایار از عروسش با ملکه آمستریس برخورد کردم. من به تنهایی در حضور ملکه آتوسا بودم. آتوسای پیر دیگر اصرار به حضور همراه نمی‌کرد. اما ملکه نسبتاً جوان یعنی آمستریس مثل یك مرد آزادانه رفتار می‌نمود. در آن سالهای طلایی زنان حرم پارس آزادتر از هر دوره دیگر بودند. طبعاً اگر یکی از بانوان حرم با مردی به دام می‌افتاد او را خفه کرده و مرد را زنده به گور می‌نمودند. سرنوشتی که بدتر از سرنوشت زناکاران آتنی است. چه در اینجا تربچه‌ای درشت را به مقعد مرد زناکار فرو می‌کنند کاری که در این اطراف هم موجب ناراحتی و هم موجب تلذذ می‌گردد.

آمستریس زنی بلند بالا، ظریف و باریك اندام است. صدایش خوشاهنگ، چشمانش سیاه و پوستش روشن است. زود سرخ می‌شود. رفتار موقر و مردّد دارد. گرچه ظاهراً شباهتی به سلفش ندارد امّا از هر نظر به همان جالب توجهی آتوساست. ظنم بر آن است که آتوسا ـ آتوسا را بهتر می‌شناسم ـ بین آندو باهوشترین باشد. از طرف دیگر آمستریس عملاً برای مدتی طولانیتر از آتوسا بر پارس حکومت رانده است. مضافاً آتوسا مجبور بود قدرت را با داریوش تقسیم کند در حالی که آمستریس در اعمال قدرت با کسی سهیم نیست. همان گونه که بر خشایار حکومت می‌کرد بر پسرش اردشیر درازدست نیز حکومت می‌کند و

خوب هم حکومت می‌کند. مطمئناً آرامش پارس را مدیون او هستیم. و حضور این تن فرتوت و لرزان من در این خانهٔ سرد و پرسوز یکی از علائم آن است.

بدون تشریفات آمستریس به اطاق خواب آتوسا وارد شد و نجواکنان گفت «شروع کرد.» بعد متوجه حضور من شد و گفت «این دیگر کیست؟»

آتوسا با ملایمت جواب داد «شوهر خواهر شوهرت. سیروس سپیتمه، حداقل روزگاری شوهرش بود. شوهر پارمیس.»

آمستریس دستور داد بلند شوم. زنی مؤدب و حتا خجالتی بود. خیلی رسمی گفت «ما با علاقه متوجه ماجراهای شما در شرق بودیم. در بیت سوم به حضور برسید و ما را بیشتر مطلع کنید.»

آمستریس نه تنها یك گروه جاسوس درجه یك برای خود دارد بلکه حافظه‌اش هم عالی است. او می‌داند کی به درد چه کاری می‌خورد و بهترین راه استفاده از او چیست. از نظر آمستریس من نمایندهٔ سیاست شرق و زرتشت بودم و چون هیچ یك از این دو مطلب جلب توجهش را نمی‌کرد با او رابطه نزدیك پیدا نکردم. اتفاقی خیر به نفع من.

آتوسا مرا به خارج از اطاق فرستاد. در تالار بزرگی که دبیران آتوسا نامه‌هایش را تهیه می‌کردند به انتظار نشستم. حدود یکساعت گذشت و بعد مرا به اطاق آتوسا احضار کردند. آمستریس رفته بود و ماسك سفید صورت آتوسا به کاسه‌ای شکست می‌مانست. اتفاقی را که افتاده بود تعریف کرد و اضافه نمود «پسرم دیوانه است.»

«چه می‌توان کرد؟»

آتوسا سری تکان داد و گفت «هیچ. به این کار ادامه خواهد داد. اما حالا پسرش از او متنفر است که امری خطرناك است. آمستریس از دخترك نفرت دارد و این هم خطرناك است ـ هم برای دختر و هم برای مادر. آمستریس مادرش را مسئول می‌داند. از نظر من این طور نیست. بنابراین به او گفتم «من زن ماسیستس را می‌شناسم او مثل زنهای دیگر نیست. وقتی به خشایار جواب رد داد، جوابش جدی بود» اما خشایار یکدنده است. امیدوار بود که با این ازدواج رامش کند اما نتوانست. بنابراین حالا عاشق دخترش شده است. این طور که آمستریس

می‌گوید از همان لحظه‌ای که به او برای ورود به خانه پسرش خوشامد گفته است به او دل بسته و حالا از او کام دل گرفته است.»

آتوسا در کوهی از بالشهای کوچك تختش فرو رفت. چشمان سرخش به من خیره شد. شبیه اهورامزدا بود. با صدایی آهسته و خشن سنگ گورش را کند «قسم به آناهیتا ایزد ـ بانوی راستین این خانه به زودی به عزا خواهد نشست.» آتوسا به صورت ایزد ـ بانو نگاه کرد و دعایی کلدانی را زیر لب خواند. بعد به من نگریست «هم اکنون از ایزد ـ بانو تمنا کردم که آرزویی را برایم برآورد و عزای نفر بعدی در این خانهٔ ساخت دست پدرم عزای من باشد.»

آناهیتا دعای آتوسا را اجابت کرد. دو روز بعد ملکه پیر در خواب مرد. چون دربار برای اقامت زمستانی آمادهٔ حرکت به سوی تخت جمشید بود هر یك از درباریان این انتخاب به موقع آتوسا را به نوعی تجلیل کردند. به سبب این دقت مناسب برای تاریخ مرگ دربار فقط به خاطر عزاداری به پاسارگاد مقدس نمی‌رفت بلکه جسد آتوسا با دربار به تخت جمشید می‌رفت. گویی هنوز هم زنده بود.

فصل سوّم

خشایار بیش از آنچه فکر می‌کردم از مرگ آتوسا جاخورده بود. «او آخرین رابطهٔ ما با کوروش بود.» خشایار در ارابه طلاییش نشسته بود و من به عنوان دوست شاه در کنارش اسب می‌راندم. گردنه‌های پرابهت پاسارگاد مقدس در مقابلمان دیده می‌شد، «تا وقتی زنده بود در امان بودیم.»

«در امان سرورم؟»

«زنی مقتدر بود.» علائمی جادویی در هوا کشید. من تظاهر به ندیدن آنها کردم. «تا وقتی زنده بود نظم امور را حفظ می‌کرد ولی حالا دیگر نیست...»

«در مورد هر یك از ما اهورامزدا به موقع خود قضاوت خواهد کرد.» اما اشارات من به ترحم و خرد اهورامزدا اثری بر خشایار نکرد. با گذشت سالیان بیش از پیش متمایل به پرستش ایزدان شیطانی می‌شد. او حتا مجسمه آناهیتای آتوسا را به اطاق خواب خود برد و آن مجسمه در کنار درخت چنار طلایی کاملاً با محیط جدید خود هماهنگ بود. در نهایت نتوانستم آرزوی گشتاسب را برآورده سازم و خشایار را به حقیقت معتقد کنم.

همین اواخر تازه متوجه شدم که آتوسا در موقع مرگ نمی‌توانست بیش از هفتاد سال داشته باشد و این موجب حیرتم شد. زیرا همیشه قیافه و کارهای آتوسا طوری بود که انگار در لحظه خلقت عالم حاضر بوده است. با گذشت سالها بیشتر از آنکه پیر شود تحلیل می‌رفت. او مانند برگ پاییروس بر تخته سنگی در

آفتاب بود ـ امّا برگی که بیشتر داستانهای امپراتوری پارس بر آن نوشته می‌شد.

مرگ آتوسا بر جشنهای نوروزی سایه افکند. خشایار افسرده به نظر می‌رسید. ملکه آمستریس خودخوری می‌کرد. ماسیستس وحشت‌زده بود. ولیعهد از همه کس و همه چیز خشمگین بود. به گفتهٔ لائیس تنها شخص راضی از این اوضاع همسر ولیعهد بود. لائیس که اغلب به بیتهای اوّل و دوّم حرم می‌رفت با قدری تعجب خبر آورد که تمامی زنها غبطه دخترك را می‌خورند. دخترك به اندازهٔ زیبائیش احمق بود. به سبب حماقتش مرتکب خطای مرگ‌آوری شد. شرح ماجرا از این قرار است: آمستریس با دستهای خود ردایی برای خشایار می‌بافد. دخترك از آن ردا خوشش می‌آید و آن را از خشایار می‌خواهد. خشایار هم مانند یك احمق ردا را به او می‌دهد. دختر آن را حین دیداری از بیت سوم حرم به تن می‌کند. آمستریس او را با محبت و حتا شفقت می‌پذیرد و چنان تظاهر می‌نماید که آن ردا را نمی‌شناسد. در اینجا باید تذکر بدهم که هرگز نمی‌توان حدس زد که در سر آمستریس چه می‌گذرد و چه فکر و یا احساسی دارد. یك لبخند پرشفقت ممکن است مقدمه اعدامی بدون محاکمه باشد در حالی که یك اخم می‌تواند مقدمه رسیدن به آرزویی دیرینه گردد. اما این بار احتیاج به عقل چندانی نبود که انسان دریابد که دیر یا زود آمستریس انتقام این توهین را خواهد گرفت.

آن سال جشن‌های نوروزی باشکوه کم‌نظیری در تخت‌جمشید برگزار شد. من خودم در دستهٔ سرور و شادمانی ارابه‌های بدون سرنشین را راندم تا اگر اهورامزدا بخواهد در آن بنشیند. با آنکه تالار صدستون هنوز نیمه تمام بود امّا خشایار دربار را در آنجا تشکیل داد. تمامی ساتراپهای امپراتوری پارس، همهٔ اشراف، صاحب منصبان دولتی، رؤسای اقوام و همه و همه در آنجا حضور داشتند و با تقدیم گل به شاه ادای احترام کردند.

سپس، طبق رسوم شاه کبیر در خلوت و در بین دوستانش بر سر خود روغن مقدس مالید. این همان مراسمی است که طی آن هر یك از حضار می‌تواند از شاه هر چه را که دلش می‌خواهد تقاضا کند. شاه باید تقاضا را هر چه که می‌خواهد باشد برآورده سازد. احتیاج به گفتن ندارد که تقاضاها به ندرت از حد و حدود

متعارف خارج می‌شود. هر چه باشد انسان روزهای بعد هم غلام شاه کبیر باقی می‌ماند.

در این سال بدیمن رسم مسح روغن طبق معمول انجام شد. همیشه وقتی دوستان شاه جمع می‌شوند حوادث خنده‌داری هم اتفاق می‌افتد. این بار خوشمزگی را دماراتوس کرد. دماراتوس در آن لحظه مست بود و بیش از حد معمول جمله‌پردازی می‌نمود ـ اگر نگوییم جسارت. او از شاه کبیر خواست تا به او اجازه دهد با تاج شاهی و حکم حکومت وارد سارد شود. «زیرا که من شاه راستین همیشگی اسپارتم.»

خشایار برای یك لحظه از این گستاخی که در مواقع دیگر مجازات مرگ به همراه می‌آورد جاخورد اما خوشبختانه مگابی‌زوس به نجات او آمد. «سر دماراتوس آن قدر نمی‌ارزد که شایستهٔ تاج باشد.» همه خنده را سر دادند و بحران سپری شد.

خشایار در حالی که از کنار دوستانش می‌گذشت چیزی را که عادتاً در چنان موقعیتی نباید به کسی ارزانی کند به کسی نداد و همه از این بابت خوشحال شدند. بعد به حرم رفت. ضمناً باید بگوییم که وقتی ما را ترك کرد کاملاً حواسش جمع بود.

لائیس در آن روز در حرم حضور داشت و به گفتهٔ او حوادث بعدی این طور اتفاق افتاد. «ملکه آمستریس با همهٔ وجود لبخند می‌زد. او دستهای شاه کبیر را بوسید و سپس حرفی را که به نظر نجوای محبت‌آمیزی می‌آمد در گوشش زد. خشایار وحشت‌زده شد. و با صدایی بلند گفت «نه!» و ملکه با آن صدای ملیح کودکانه‌اش گفت «آری.» بعد هر دو اطاق را ترك کردند. هیچ کس نمی‌داند که آن دو چه کردند و چه گفتند. اما وقتی هر دو به اطاق برگشتند آمستریس لبخند می‌زد و خشایار رنگ به صورت نداشت. او از خشایار زن ماسیستس را خواسته بود و خشایار هم مجبور بود آرزویش را برآورده سازد. آمستریس عاقل‌تر از آن بود که اهانت کننده اصلی را بخواهد، یعنی زن ولیعهد را. دخترك از خانواده سلطنتی به شمار می‌آمد ولی مادرش خیر. مهمتر از همه آمستریس معتقد بود که مادر کاملاً مسئول رابطهٔ بین خشایار و عروسش است.

خشایار به دنبال ماسیستس می‌فرستد و از او تقاضا می‌کند تا زنش را طلاق دهد. او حتا در مقابل این طلاق حاضر می‌شود یکی از دختران خود را به زنی به او بدهد. چون ماسیستس از ماجرا آگاهی نداشت به خشایار جواب می‌دهد مسخره است که انسان زنی را طلاق دهد که مادر فرزندان رشید آدم نیز باشد.

خشایار خشمگین می‌شود و دو برادر با یکدیگر درشتی می‌کنند. وقتی ماسیستس از حضور خشایار دور می‌شود فریاد می‌زند «خدایگانا هنوز مرا نکشته ای»

ماسیستس وقتی به خانه می‌رود با زن مثله شده اش که هنوز زنده بود مواجه می‌شود. پستانهایش را بریده، زبانش را کنده و چشمانش را کور کرده بودند. ماسیستس با پسرانش به بلخ فرار می‌کند. و در آنجا علم طغیان برمی‌دارد. اما در مقابل مگابی‌زوس نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. در مدتی کمتر از یکماه بلخ مطیع می‌شود و ماسیستس و تمام افراد خانواده اش به قتل می‌رسند.

اغلب مردم نمی‌دانند که بعد از این واقعه خشایار دیگر با آمستریس همصحبت نشد و قدم به بیت سوم حرم نگذاشت. اما با کمال تعجب این کار خشایار موجب تقلیل قدرت ملکه نگردید. او به دخالت خود در سیاست ادامه داد و بر پارس حکومت راند ـ و می‌راند. عجیب‌تر آنکه خیلی زود با همسر ولیعهد روابط حسنه برقرار کرد. اما چه، آمستریس هر کسی را مجذوب می‌ساخت، به ویژه سه پسر خود را. و از میان آن سه پسر توجه خود را بیشتر معطوف به پسر دومی می‌نمود ـ یعنی کسی که شاه کبیر فعلی ماست ـ اردشیر درازدست. با توجه به همه جوانب آتوسا جانشین خوبی برای خود انتخاب کرده بود.

فصل چهارم

دوازده سال بعدی از خوشترین سالهای زندگیم بود. درست است که میانسال بودم، درست است که خشایار دوستم خود را از دنیا کنار کشیده بود اما با این همه آن سالها در نظرم عجیب باشکوه می آیند. در این مدت جنگ قابل ذکری پیش نیامد و زندگی درباری بیش از هر وقت دیگری توأم با شادی بود. زنان حرم هرگز قبل و بعد از آن، آن قدر آزادی عمل نداشتند. آنها که دنبال خاطرخواه می‌گشتند به زحمت زیادی نمی‌افتادند. به نوعی باور نکردنی گویی خشایار با همهٔ این دوز و کلکها خود را سرگرم می‌ساخت و تا وقتی که ارتباطات از پرده بیرون نمی‌افتاد آنها را نادیده می‌گرفت.

فقط ملکه آمستریس در ماورای هر ظن و تردیدی قرار داشت. یعنی هرگز با مردی ارتباط برقرار نکرد. از آن زرنگتر بود که به خشایار بهانه‌ای برای اجرای قانون آریایی بدهد. اما با خواجه آسپامیترس مراودهٔ طولانی و بی‌سروصدایی داشت.

آمیستیس دختر ملکه به عاقلی مادرش نبود. آشکارا از کنار این خاطرخواه به طرف فاسقی دیگر می‌رفت و این کار بالاخره خشم شوهرش مگابی‌زوس را برانگیخت. او از این جریان ظاهراً به خشایار شکایت کرد و می‌گویند جواب شنید «دخترم آزاد است هر چه که دلش می‌خواهد بکند.»

گفته می‌شود که مگابی‌زوس در جواب می‌گوید «حتا اگر بخواهد قدیمیترین

قوانینمان را هم زیر پا بگذارد باز هم مجاز خواهد بود» و خشایار جواب می‌دهد «چون او هخامنشی است قانونمان شکسته نمی‌شود.»

وقتی به آن دوران می‌نگرم متوجه می‌شوم که این نوع مکالمات ـ و یا چیزی شبیه آن ـ علامت شروع پایان بود. ولیعهد از خشایار به سبب آنکه از زنش کام دل گرفته بود نفرت داشت. مگابی‌زوس عصبانی بود که چرا خشایار از زناکاری آمیستیس چشم‌پوشی‌می‌کند. تازه قبل از این جریان هم کسی از تبار سلطنتی از نوهٔ باکرهٔ مگابی‌زوس کام دل گرفته بود. در این مورد خاص خشایار جدی عمل کرد و دستور داد که مرد فاسق را به چوب بکشند. اما حرم برای دفاع از متجاوز که ساتاسپس نامی بود به جنبش درآمد. برای جلب رضایت بانوان درباری خشایار ساتاسپس را محکوم نمود که با کشتی افریقا را دور بزند. کاری که فقط فنیقیها ادعای انجامش را داشتند. ساتاسپس به مدت یکی دو سال در سواحل افریقای شمالی پرسه زد و بعد بازگشت و ادعا نمود که افریقا را دور زده است. چون هیچ کس ادعایش را نپذیرفت کشته شد.

با اینکه ساتاسپس کشته شد مگابی‌زوس راضی نشد. او خواستار انتقام فوری بود نه کشته شدن بعد از دو سال. بالاخره ملکه آمستریس هم به صف ناراضیان پیوست و این او بود که راه رسیدن پسرش را به فَرّ ایزدی سلطنت هموار نمود.

در پائیز بیست و یکمین سال سلطنت خشایار با لائیس در تروآد[1] بودیم خشایار ملك بزرگی را به دماراتوس داده بود. در این اوان شاه اسبق اسپارت بیشتر اسب‌چرانی پارسی بود تا توطئه‌گری یونانی ـ تحولی کاملاً به صلاح او. با آنکه دماراتوس و لائیس به عنوان زن و شوهر با یکدیگر زندگی می‌کردند امّا لائیس از ازدواج رسمی با او خودداری می‌کرد. او عاشق آزادی خود بود. ضمناً نمی‌خواست ثروتی را که طی سالیان دراز با استفاده از دوستی با آتوسا جمع‌آوری کرده بود با کسی سهیم شود. «هر وقت و به هر کجا که دلم بخواهد می‌روم و می‌آیم.» این جمله را همیشه تکرار می‌کرد ـ و بدون تردید اگر هنوز هم

1. Troad

در تاسوس زنده باشد باز هم آن را تکرار خواهد کرد.

در اصطبل دماراتوس بودیم و کره اسب عربی تازه رسیده‌ای را تماشا می‌کردیم. صبحی ابری و گرفته بود و باد جنوب بوی شن می‌داد. ناگهان خدمتکاری از اندرونی به سوی ما دوید و فریاد زد «او مرده است.» و دوران خوش به پایان رسید.

تا آنجا که من می‌دانم جریان این طور اتفاق می‌افتد. فرمانده نگهبانان اردوان و خواجه‌سرا آسپامیترس با نظر موافق به آمستریس خشایار را در خواب می‌کشند ـ کاری ساده. چون سالها بود که خشایار بدون نوشیدن چند جام شراب دارچین به‌خواب‌نمی‌رفت. همراه با خشایار ارابه‌ران و دامادش پاتی رامفس[1] نیز کشته می‌شوند.

داریوش ولیعهد که آن شب را در کلبهٔ شکارگاه واقع در جادهٔ پاسارگاد می‌گذراند با دریافت خبر خود را با سرعت به شوش می‌رساند ـ و به دام می‌افتد. همه می‌دانستند که داریوش نه تنها از پدرش متنفر بود بلکه طبعاً می‌خواست به مقام شاه کبیری نیز برسد. بنابراین توطئه‌کنندگان شایع می‌کنند که پاتی رامفس شاه کبیر را به دستور داریوش کشته است و اردوان وفادار هم به همین دلیل پاتی رامفس را به قتل رسانیده است.

سپس توطئه‌کنندگان نزد اردشیر درازدست هجده ساله رفته و به او می‌گویند که برادرش داریوش مسئول قتل پدر است و قرار می‌گذارند در صورتی که او با اعدام برادر موافقت کند مقام شاه کبیری را به او تفویض نمایند. دلایلی در دست دارم که نشان می‌دهد که حتا در همان لحظه هم اردشیر درازدست از کلیهٔ حوادث با خبر بوده است اما اردوان نگهبانان قصر را در اختیار داشت و اردشیر درازدست فاقد هر نوع قدرتی بود. بنابراین کاری را که به او گفتند قبول کرد. روز بعد با رسیدن داریوش به قصر اردوان او را دستگیر کرده و حقوق‌دانان او را به جرم شاه‌کشی محکوم به مرگ کردند.

نمی‌دانم نقش ملکه در اعدام پسربزرگش چه بود. با آنکه با قتل خشایار

1. Patiramphes

توافق کرده بود اما نمی‌توانم بپذیرم که در قتل داریوش دست داشته باشد. به نظر من در جریان حوادث مهار از دستش خارج می‌شود. این را می‌دانم که وقتی آمستریس از طریق جاسوسانش مطلع می‌گردد که اردوان قصد قتل اردشیر درازدست را نیز دارد و می‌خواهد بعد از قتل او خود را شاه کبیر بنامد مگابی‌زوس را احضار می‌کند و با او مخفیانه پیمانی می‌بندد. با داشتن سمت فرماندهی سپاه مگابی‌زوس حتا از اردوان هم قویتر بود. ضمناً با آنکه مگابی‌زوس بر قتل خشایار صحّه گذاشته بود امّا نسبت به خانواده سلطنتی همچنان وفاداری خود را حفظ می‌کرد.

مگابی‌زوس با نیمی از سپاه به نگهبانان قصر حمله می‌کند و اردوان را می‌کشد و آسپامیترس را دستگیر می‌کند. این یکی چون معشوق ملکه بود خیال می‌کند که نجات خواهد یافت اما او سعی بر براندازی هخامنشیان کرده بود و ملکه از دست او به شدت خشمگین بود. ملکه دستور داد آسپامیترس را در چیزی شبیه تابوت چوبی بگذارند. این دستگاه طوری است که فقط سر و جوارح از آن خارج مانده و در معرض باد و خورشید و مار و حشرات قرار می‌گیرد. از تمام انواع کشتنها این یکی از همه طولانیتر و ناخوشایندتر است ـ البته بعد از مرگ به علت پیری.

من، دموکریتوس پسر آتنوکریتوس[1] *علاقمندم به مطالب پسرعمه بزرگم، سیروس سپیتمه، گفتگویی را که یکی دو ساعت بعد از شرح ماجرای مرگ خشایار کرده‌ایم در اینجا اضافه کنم. آن زرتشتی خوب گمان می‌کرد که جواب همه سؤالات اساسی را داده است. اما زیرکتر از آن بود که به دلایل مخالف نیز توجه نکند. با آنکه اطمینان خاطر دارم او نمی‌خواست این مکالمات را در خاطراتش ضبط کنم امّا من احساس می‌کنم که نه تنها مدیون خاطره‌اش بلکه مدیون همکاری او در ثبت این خاطرات نیز هستم.*

در آگورا قدم می‌زدیم. اواسط تابستان بود و هوا بسیار گرم. آسمان به قطعه فلزی می‌مانست که از حرارت آبی شده باشد و شهر سفید استخوانی رنگ گلین

1. Athenocritus

متروك به نظر می‌آمد. آتنیها برای ناهار به خانه رفته و یا برای فرار از گرما به ورزشگاه پناه برده بودند. برای پسرعمه بزرگم این ساعات بهترین موقع گردش در شهر بود. همیشه ورد زبانش بود «نه آتنی و نه سر و صدا.» او به سبب لباس چند لایه‌ای که دربر داشت گرمش نمی‌شد. سالها بعد وقتی در پارس مسافرت می‌کردم لباس پارسی پوشیدم و متوجه شدم که لباسهای چند لایهٔ سبك که با پوست بدن تماس پیدا نمی‌کنند حتا در گرمترین روزهای تابستان انسان را خنك نگهمیدارند.

سیروس تصمیم گرفت در سایهٔ طاقنمای کنار اودئون بنشیند. او همیشه دقیقاً تشخیص می‌داد در کجاست خواه در آگورا بودیم و یا هر جایی‌دیگر،کافی بود که فقط یکبار از آنجا رد شده باشد. بر یکی از پله‌های اودئون نشستیم. کوه لوگابتوس[1] غریبتر از همیشه در مقابل ما خودنمایی می‌کرد. همانند سنگ مضرسی بود که یکی از تیتانها آن را به زمین پرت کرده باشد. آتنیهای منطقی به سبکی غیر منطقی این کوه را دوست ندارند به این علت که مأوای گرگان است. اما به نظر من علتش همان ناهماهنگی آن با دنیای اطرافش است.

«از زمانی که ازماچین مراجعت کردم می‌دانستم که کار بالاخره با خونریزی پایان خواهد یافت. به همین دلیل ـ از دربار فاصله گرفتم. اما نمی‌توانستم از خشایار فاصلهٔ بگیرم. او از یك برادر به من نزدیکتر بود. او همزادم بود. او نیمهٔ دیگر من بود. با رفتن او من فقط نیمه‌ای هستم از آنچه بودم.»

«در حالی که... او کجاست؟»

«شاه کبیر در پل رستگاری است.» سیروس چیز دیگری به این جمله اضافه نکرد ـ و چیزی هم نمی‌توانست به آن اضافه کند. زیرا اگر حق با زرتشت باشد خشایار در حال حاضر در حال جوشیدن در دریای فلزات مذاب است.

به او گفتم «فرض کنیم نه پلی در کار باشد و نه اهورامزدایی...»

«چطور می‌توانم چنین فرضی کنم؟» اما از آنجا که پیرمرد مدتی بود که این فرض را هم کرده بود جوابم برایش جالب بود.

1. Lycabettus

«به گفته زرتشت زمانی وجود دارد که طی آن اهورامزدا وجود نداشت. خوب، آیا ممکن نیست که بعد از مرگ ما به همان جایی برویم که اهورامزدا خود از آنجا برخاسته است؟»

سیروس با سکوت آهنگی را نواخت. آهنگ کوتاهی که می‌بایستی برای او ارزش مذهبی داشته باشد. زیرا هر کجا که با تضاد و یا فقدان جوابی در نظریهٔ زرتشت روبرو می‌شد آن آهنگ را می‌نواخت. راستی او تقریباً تمام دندانهایش را حفظ کرده بود و می‌توانست هر غذایی را بخورد. بالاخره پس از قدری مکث در جوابم گفت «راهی برای دانستن جواب سؤالت وجود ندارد.»

«پس شاید حق با شرقیها باشد و سؤال دربارهٔ آفرینش جوابی نداشته باشد.» البته امروزه من جواب آن سؤال را می‌دانم. اما در آن روزها آن را نمی‌دانستم. آن وقت در سرآغاز جستجوی اساسی زندگیم بودم ـ جستجویی که سیروس به انتهای غمناك آن رسیده بود. گفتم غمناك برای آنکه جوابی برای این تنها سؤال مهم نداشت. البته او نداشت.

پیرمرد مدتی سوت زد، چشمانش بسته بود و دست بی‌رنگ و رویش در حلقه‌ای از موهای ریشش گره خورده بود. این علامت آن بود که عمیقاً در حال تفکر است. بالاخره سر برداشت و گفت «اشتباه می‌کنند. هر چیز قابل درکی برای ما از نقطه‌ای شروع و به نقطه‌ای ختم می‌شود. مانند خطی که انسان به روی شن می‌کشد. مانند قطعه‌ای... نخ. مانند زندگی آدمی. در شرق می‌کوشند دو سر این خط را به هم وصل کنند و دایره‌ای ایجاد نمایند، دایره‌ای بدون نقطه شروع و بدون نقطه انتها. اگر از آنها پرسیده شود دایره را که می‌کشد جوابی برای این سؤال ندارند. شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند و می‌گویند «دایره وجود دارد.» و به دور حلقه‌ای می‌چرخد و می‌چرخد، برای همیشه و ابد. بی‌پایان و بی‌امید.» آخرین کلمات این جمله را با فریاد ادا کرد و از فکر نبودن نقطه ختمی بر این جهان بر خود لرزید. «ما ابتدای معینی را می‌شناسیم و انتهای مشخصی را قبول داریم. ما خوب و بد را به صورت دو اصل اجتناب ناپذیر در نبرد با یکدیگر می‌دانیم. یکی از این دو بعد از مرگ پاداش گرفته و آن دیگری عذاب می‌کشد. و یکپارچگی فقط در پایان پایانها به دست می‌آید.»

«شروع... چیست؟»

«تکامل. الوهیّت. چیزی که بر ما پوشیده است.»

«اما این نظریه دارای نقطه ضعف است. زرتشت نمی‌داند که اهورامزدا برای چه منظوری خلق شد.»

«ولی به هر حال خلق شد. هست و خواهد بود. اما...» مرد پیر چشمان نابینایش را از هم سخت باز کرد. «چیزی از قلم افتاده است. چیزی که در طول حیات طولانیم در هیچ نقطه‌ای از زمین نتوانستم آن را بیابم.» بدین ترتیب و به قول خودش جستجویش بی‌نتیجه مانده بود. اما با بیان دقیق جزئیات شکستش برای من ـ امکان آن را برای من به وجود آورد که آنچه او نتوانست درك کند من درك نمایم ـ طبیعت جهان را.

نمی‌دانم که پیرمرد تا چه حد به خداشناسی ابتدایی پدربزرگش اعتقاد داشت. مطمئناً هر الوهیتی که زندگی را بیافریند برای آنکه آن را مجازات کند طبق تعریف، خود شر کامل است. طوری دیگر بگویم. اهورامزدا اهریمن را خلق نکرد. بلکه اهورامزدا بر اساس نتایج منطقی تعلیمات زرتشت، خود اهریمن است. البته اگر این حرفها! ـ پیام واقعی زرتشت باشد.

عمه‌زاده‌ام معتقد بود که با شنیدن آن حرفها در شرق سخت تکان خورده بود. با آنکه او در خط حرکت زندگیش معتقد به ثنویت باقی ماند امّا ـ در لحظات تاریك ـ از سخنش چنین برمی‌آمد که گویی فکر می‌کند که شاید هم دایره برای توصیف وضع ما از خط مستقیمی که ابتدا و انتهایی دارد نماد بهتری باشد.

در غایت نه دایره‌ای وجود دارد و نه خط مستقیمی. اما برای درك واقعیت انسان باید خود را به ماورای موجودیت کودکانه بشر امروزی بکشد. ایزدان و شیاطین همراه با آن تصورات ذهنی خوب و بد که مربوط به زندگی روزمره آدمی می‌شوند در برابر آن وحدت مادّی که همه چیز را دربر می‌گیرد و یکی می‌سازد مفهومی ندارند و باید به کناری گذاشته شوند. ماده همه چیز است و همه چیز ماده است.

فصل پنجم

در مراسم تاجگذاری اردشیر درازدست که در پاسارگاد مقدس برگزار شد شرکت کردم. گرچه مرا مورد لطف و مرحمت قرار داده و در مقام دوست شاه ابقا شدم اما از این موقعیت استفاده نکردم. پادشاهان جوان از باقی مانده های دوران سلف خود چندان لذت نمی برند. بنابراین خود را آمادهٔ کناره گیری و رفتن به املاکم در هالیکارناسوس کردم. زندگی اجتماعی من به پایان رسیده بود ـ یا حداقل خودم این طور خیال می کردم.

کمی قبل از آنکه بتوانم تخت جمشید را ترك کنم احضار شدم. طبعاً وحشت سرا پای وجودم را گرفت. چه کسی چوب لای چرخم گذاشته است؟ این سؤال را انسان هر وقت صدای فراش حکومتی را می شنود که «ارباب غلام خود را احضار کرده، با من بیا» از خود می کند.

شاه کبیر در دفتری محقر در قصر زمستانی نشسته بود. به خاطرم نیست که به چه علت در قصر تازه ساز خشایار مستقر نشده بود. به گمانم طبق معمول ساختمان آن پایان نیافته بود. اردشیر درازدست در هجده سالگی جوانی خوش منظر ولی نحیف بود. چون ریشش هنوز خوب درنیامده بود صورتش قدری دخترانه می نمود. در کودکی به نوعی بیماری مبتلا شده بود که موجب توقف رشد یك دست و یك پایش گردیده بود. درنتیجه دست راستش از دست چپش خیلی بلندتر بود. به همین دلیل است که هر وقت درباره شاه کبیر صحبت می کنیم و نمی خواهیم که نامش را برده باشیم او را درازدست می خوانیم.

در سمت راست شاه کبیر روکسانس[1] فرمانده جدید نگهبانان قرار داشت که مردی قوی هیکل بود و در جنگهای یونان ارزشمندی خود رانشان داده بود. در سمت چپ او پزشك خوش صورت آپولونیدس ایستادَه بود. او در آن روزها به خاطر نجات جان شاه کبیر از تبی کشنده بسیار مورد توجه بود.

اردشیر مثل همیشه دوستانه مرا پذیرفت و من مثل همیشه با دیدن چشمان خشایار در صورتی کاملاً متفاوت با صورت او ناراحت شدم. مثل این بود که محبوبترین دوستم از درون صورت پسرش مرا نگاه می‌کند.

«دوست شاه به تو احتیاج داریم.» صدای پسرك از رنج تبی که داشته بود هنوز ضعیف بود.

در جواب آمادگی خود را برای فدا کردن جان در راه ارباب جدید اعلام داشتم.

اردشیر درازدست مستقیماً اصل مطلب را مطرح کرد. «بیوهٔ اردوان یونانی است و به خاطر این زن، اردوان به یك یونانی تبعیدی پناه داده است. چون شما با پدرم شاه کبیر نزدیك بودید و چون ضمناً نیمه یونانی هستید از شما می‌خواهم که حرفهای این مرد را برایم ترجمه کنید و بعد نظر خود را دربارهٔ او اعلام نمائید.»

با تمام شدن این جمله اردشیر کف دست چپ کوتاهش را به کف دست راست بلندش زد. در سدر باز شد و دو فراش مرد چاق کوتاهی را به حضور آوردند. مدتی طولانی آن مرد و شاه کبیر برخلاف مقررات تشریفات به یکدیگر خیره شدند. بعد مرد آرام آرام به زانو درآمد و ادای احترام کرد.

اردشیر سؤال کرد «یونانی، بگو کیستی؟»

از روی زمین جواب آمد «من تمیستوکلس پسر نئوکلس هستم. من همان ژنرال یونانی هستم که ناوگان شاه کبیر را منهزم کرد.»

اردشیر به من نگریست و من این سخن نامأنوس را با قدری لرزش ترجمه کردم. اما با تعجب دیدم که اردشیر لبخند می‌زند. «به او بگو که برخیزد. لذت به حضور پذیرفتن چنان دشمن معروفی چیزی نیست که هر روز نصیبمان شود.»

1. Roxanes

تمیستوکلس ایستاد. موی پرپشت خاکستری رنگ تا سه انگشتی ابروان تیره و مستقیمش که بر چشمان سیاه و براق و زنده اش سایه افکنده بود رسته بود. از شاه کبیر و یا کس دیگری وهمی به دل نداشت و مردی با سیاست، تند ذهن و با قدرت پیش بینی بود.

«به چه جهت اردوان شما را به حضور پدرم نبرد؟»

«سرورم، وحشت داشت.»

«اما تو نداری؟»

تمیستوکلس سرش را تکان داد «چرا باید وحشت به دل داشته باشم. دوبار به پدر شما خدمت شایسته کردم.»

«از نظر پدرم از دست دادن یك سوم ناوگانش در سالامیس خدمتگزاری شایسته‌ای به حساب نمی‌آمد.» اردشیر داشت تفریح می‌کرد.

«خیر سرورم. اما درست قبل از آن برخورد برای شاه کبیر پیامی ارسال داشتم و طی آن به اطلاع او رساندم که ناوگان یونان خود را آمادهٔ فرار می‌کند. گفتم که وقت زدن ضربه رسیده است...»

اردشیر گفت «و او ضربه را زد بدون گرفتن نتیجه شایسته.»

«سرورم او ضربه را زد و اگر به خاطر خیانت ناخداهای فنیقی نبود جنگ را می برد.»

این گفته هم درست بود و هم نادرست. احتیاج به گفتن ندارد که مایل نبودم خارج از حد مترجمی کار دیگری انجام دهم. اردشیر به ترجمه کلمه به کلمه سخنان تمیستوکلس گوش داد. سپس سرش را تکان داد و گفت «خدمت دومی که کردی چه بود؟»

«به او هشدار دادم که قسمتی از ناوگان یونان عازم تخریب پل بین آسیا و اروپا است.»

اردشیر گفت «این حقیقت دارد.» باز هم داستان هم درست بود و هم نادرست و نمونه‌ای بود از زیرکی یونانی. چون تمیستوکلس می‌خواست که یونانیان مقاومت کرده و پارسیان را شکست دهند خشایار را واداشت تا به آنها حمله کند و بدین ترتیب یونانیان را واداشت تا برای دفاع از جان خود بجنگند و آنها هم

خوب جنگیدند. بعد فنیقیها فرار کردند و یونانیها جنگ را بردند و یا دقیقتر بگویم پارسها جنگ را باختند. این واقعه برای یونانیها به همان اندازهٔ پارسها باورنکردنی بود. هشدار مربوط به پل داردانل ضربه نهایی تمیستوکلس بود. او می‌خواست خشایار را از اروپا دور کند. همین نکته را هم به دوستان نزدیکش در آتن گفته بود «تحت هیچ شرایطی پل را خراب نکنید. اگر جلوی بازگشت خشایار را به خانه‌اش بگیریم گرفتار شیر بی‌غل و زنجیری در یونان خواهیم شد. بستن راه بازگشت شاه کبیر همان و خارج شدن خشایار از زیر آفتابگیر طلائیش با شمشیری در دست و قویترین سپاه جهان در پشت سر همان.»

بدین ترتیب تمیستوکلس در آن واحد ترتیب خدمتگزاری به یونانیان و پارسها را داده‌بود. اما از آنجا که یونانیها کلمه تشکر را نمی‌شناسند او را بیرون کردند. بعدها وقتی پاوسانیاس کوشید تا نظر او را برای تسلّط بر یونان جلب کند تمیستوکلس از پیوستن به توطئه او خودداری کرد. کمترین حرفی که می‌توان زد آن است که این کار آخری او کاری غیر یونانی بود. شاید هم او به پاوسانیاس اعتماد نمی‌کرد. بدبختانه نامه‌های دوپهلویی در محاکمه پاوسانیاس از تمیستوکلس به دست آمد. و آتنیها به او دستور دادند به آتن بازگردد برای آنکه او را بکشند. او به پارس فرار کرد و به خانه اردوان که زنش خویش مادری او بود ـ و ضمناً بانویی از اهالی هالیکارناسوس ـ پناهنده شد.

یادآوری می‌کنم که براساس قانون جدید و بسیار غریب ژنرال پریکلس که با اجرای آن هیچ کس نمی‌تواند تبعهٔ آتن به حساب آید مگر آنکه والدینش آتنی باشند دو تن از بزرگترین فرماندهان آتن یعنی تمیستوکلس و کیمون از تبعیت آتن محروم می‌شوند. زیرا مادر هر دوی آنها آتنی نبودند.

شاه کبیر گفت «برایمان دربارهٔ آن یونانی مزاحم که در آبهای ما دست به دزدی دریایی می‌زند بگو.»

«سرورم، دزدی‌دریایی؟» تمیستوکلس هنوز با روش کنایه‌آمیز سخن‌گفتن شاهان کبیر ما آشنا نبود. آنها این طور وانمود می‌کنند که نام و نشان هیچ کس را نمی‌دانند. ملکه آتوسا تا آخر زندگی سعی می‌کرد بگوید که آتن در افریقا قرار دارد و ساکنان آن کوتوله‌هایی هستند به سیاهی قیر.

«اورومدُن[1]»اردشیر با دقتی تلخ مشخص کرد. شاه کبیر آن محل را می‌شناخت. هر پارسی آن را می‌شناسد. یونانیهایی که دربارهٔ ماراتون مدعی هستند و سالامیس و پلاتایا را پیروزی عالی خود می‌خوانند نمی‌فهمند که هیچ یك از این نبردها برای پارس کوچکترین ارزشی نداشت. این واقعیت که یونانیها نتوانستند موجودیت خود را در شهرهای سوخته آتیکا حفظ کنند یك پیروزی نظامی حقیقی محسوب نمی‌شود. اما پیروزی کیمون در مصب رودخانهٔ اورومدُن پارس را به شدت تکان داد. درحقیقت من اغلب به این نتیجه می‌رسم که پیروزی کامل کیمون در خاك پارس نقطهٔ شروع پایان کار خشایار بود. از آن لحظه بود که سیاستهای حرم و سیاستهای نظامی درهم آمیختند و شاه کبیر را به زمین زدند.

«کیمون پسر میل تیادس...» تمیستوکلس شروع به توضیح دادن کرد.

«ساتراپ خائن ما» پارسها هرگز فراموش نمی‌کنند که میل‌تیادس برای سالیان دراز غلام وفادار شاه کبیر بوده و املاك وسیعی در دریای سیاه دراختیار داشته است.

«...فاتح ماراتون.»

«آن دیگر کجاست؟» اردشیر چشمان پدرش را تیز کرد.

«جای مهمی نیست» با داشتن نقش مترجم قادر بودم که سریع‌الانتقالی ذهن تمیستوکلس را به چشم مشاهده کنم. با درك نبض فکری شاه کبیر فوراً خود را با آن تطبیق می‌داد. «به هر حال این دزد دریایی سرورم دشمن من هم به حساب می‌آید.»

«چه کسانی دزد دریا را تأئید می‌کنند؟» اردشیر نگاهی به روکسانس کرد. فرمانده جدید نگهبانان تنفر غیرقابل انعطافی از مردی که او را همیشه مار یونانی می‌خواند داشت.

«سرورم، در آتن دو گروه وجود دارند، گروهی بسیار مشتاق صلح با شاه شاهان است. من از آن گروه هستم و عامهٔ مردم آتن نیز با ما هستند. در مقابل گروه ما گروه زمینداران قرار گرفته است و اینها همان‌هایی هستند که حکمرانی

1. Eurymedon

را از میان برداشتند. امروز کیمون کسی است که من دیروز بودم ـ یعنی ژنرال آتن و با بیرون کردن من این منافع عامه مردم آتن بود که لطمه خورده»

«اما مطمئناً بیرون کردن تو بدین معناست که اکثریت مردم علیه تو رأی داده‌اند.» اردشیر بین تظاهر به ناآشنایی با آن شهر افریقایی بی‌اهمیت و میل شدید جوانی برای اظهار وجود کردن و زیرك به نظر رسیدن گرفتار آمده بود. خشایار هرگز مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شد. اما شاید باید مرتکب آن می‌شد.

«بلی سرورم. اما آنها را محافظه‌کاران مخالف پارس بر ضد من تحریك کردند. شایع شد که من در توطئه برای براندازی دولت شهرهای یونانی با پاوسانیاس همکاری کرده‌ام. به هر حال همان طور که ممکن است شنیده باشید سرورم، یونانیان زود از رهبران خود خسته می‌شوند. به صرف اینکه من رهبر مردم بودم نمی‌توان گفت که مردم رهبریم را پسندیده و یا آن را دوست داشتند.»

«و حالا شما یك تبعیدی هستید و دزد دریایی به سرزمینهای اصلی امپراتوری ما چنگ می‌اندازد. در این مورد چه باید کرد؟»

«من نقشه‌ای دارم سرورم.»

تمیستوکلس یکی از ظریفترین یونانیهایی بود که من در همه عمرم دیده‌ام. هر کاری را که می‌خواست انجام دهد هر طور شده بود راهی برای انجامش پیدا می‌کرد. او اودیسه واقعی بود. امّا قبل از درمیان گذاشتن نقشه‌اش با شاه کبیر تقاضای یکسال فرصت برای فراگرفتن زبان فارسی نمود و گفت «زبان شما مانند قالیهای فوق‌العاده شماست، پر رمز و راز، ظریف و زیبا. حرفم را نمی‌توانم از طریق مترجم بزنم هر قدر که می‌خواهد توانا باشد.»

شاه کبیر به تمیستوکلس یکسال وقت داد و درضمن ملك مرغوبی در ماگنسیا[1] دراختیارش گذاشت و بعد دست راستش را برای بوسیدن به سوی او برد و سپس او را مرخص کرد.

بعد از آنکه تمیستوکلس از حضور شاه کبیر مرخص شد اردشیر هر دو دست را به هم کوفت، به شدت سرخ شد و فریاد زد «او را دارم! یونان را دارم!»

1. Magnesia

در عمل معلوم گردید که تمیستوکلس جز انتظار خلع محتوم کیمون برنامه خاص دیگری نداشت. کیمون را چهار سال بعد بیرون کردند. طی این سالها تمیستوکلس نه تنها زبان فارسی را فرا گرفت و آن هم بدون لهجه بلکه حکومت ماگنسیا را نیز به دست آورد. و همچنین مأموریت یافت تا نیروی دریایی جدیدی برای پارس به وجود آورده و ملوانان پارسی را به سبك یونانی تربیت کند. در آن روزها کشتیهای جنگی پارسی دژهای غوطه‌وری بودند غیرقابل استفاده و مستعد آتش‌سوزی. تمیستوکلس ناوگان پارس را نوسازی کرد.

آیا تمیستوکلس می‌خواست علیه هموطنان خود حمله‌ای را رهبری کند؟ محافظه‌کاران در اینجا ـ آتن ـ فکر می‌کنند که چنین قصدی را داشت. الپینیکه به ویژه معتقد است که او مردی خیانت‌پیشه بود. اما الپینیکه مجذوب خاطره شکوهمند برادرش کیمون است. ولی نظر من آن است که تمیستوکلس چیزی جز زندگی و مرگ توأم با راحتی و آرامش نمی‌خواست و آن را نیز به دست آورد. او پنج سال بعد از آمدنش به دربار مرد. بعضی گفته‌اند که خود را کشت. من مطمئن هستم که خودکشی نکرد. این قاعده‌ای است کلی که مردان بزرگ بعد از جدا شدن از مردمی که آنها را با وجود خود مفتخر می‌سازند چندان طولانی نمی‌زیند.

طی دهسالی که از بیرون راندن کیمون گذشت اوضاع آتن تا حد قابل ملاحظه‌ای درهم ریخت. کوشش آتن برای فتح مصر در نتیجه اقدامات مگابی‌زوس ناکام شد. در واقع هر اقدامی که آن حزب به اصطلاح مردمی کرد با شکست مواجه شد، به استثنای فتح جزیرهٔ نزدیك آیگینا[1] و یکی دو برخورد نظامی در حوالی آتن. بدون تمیستوکلس و کیمون آتن تاثیر قابل ملاحظه‌ای در جهان نداشت ـ و ندارد.

کیمون بعد از بازگشت از تبعید به فرماندهی ناوگان آتن رسید. اما او بهترین سالهای زندگیش را بدون کار از دست داده بود. بدتر اینکه آتن هم آن سالها را از دست داده بود. با مرگ کیمون در قبرس امپراتوری آتن پایان یافت و امپراتوری پارس به آرامش رسید. کسانی چون افیالتس و یا پریکلس برای آن قهرمانان بزرگ جانشینان ضعیفی محسوب می‌شوند.

1. Aegina

دموکریتوس این افکار را برای آنان بازگو مکن زیرا ممکن است با پیرمردی که جهان را بیش از آنچه که قصدش را داشته و می‌خواسته ببیند دیده است، از در مخالفت درآیند.

فصل ششم

تصور می‌کردم که آخرین سالهای اقامتم در پارس آخرین سالهای زندگی‌ام باشد. از بازنشستگی خود لذت می‌بردم ـ هرگز به شوش نمی‌رفتم ولی وقت خود را صرف نوشتن یادداشتهایی برای تالار دوّم مهرداری می‌کردم. دربارهٔ راه ابریشم، چین‌و ماچین و اجاتشترو گزارشاتی تهیه می‌کردم. کارهایم با احترام پذیرفته می‌شد و فوراً به کتابخانه ارسال می‌گردید.

با جامعه زرتشتی مکرراً دیدارهایی داشتم. حالا که دیگر پیر شده بودم با احترام با من رفتار می‌کردند، اما هرگز موفق نشدم توجه زرتشتیها را به نظریاتی دربارهٔ الوهیت و یا بی‌الوهیتی که در شرق با آنها برخورد کرده بودم جلب کنم. ضمناً با بی‌اعتنایی و نه توهم متوجه شدم که یکپارچگی اهورامزدا دارد به تجزیه می‌گراید. ایزد ـ دیوان قدیمی تحت لوای وجوه مختلف آن که دوتاست ولی در پایان دوران متناهی یکی می‌گردد به صحنه برمی‌گردند. ایزد ـ دیوان صحنه را راحت ترك نمی‌گویند. اخیراً شاه کبیر محراب قربانگاهی برای ارتا و یا تقوا برپا کرده است ـ گویی که این مشخصهٔ اهورامزدا برای خود ایزدی مستقل است.

برای پارس بیرون راندن کیمون نتیجهٔ مثبتی هم داشت. بدین معنا که تا وقتی کیمون بر آتن حکومت می‌راند امکان برقراری صلح بین امپراتوری و متحدان یونانی وجود پیدا نمی‌کرد. با سقوط کیمون رهبر دموکراتها افیالتس فوراً مجمع عوام را تشکیل داد. با کشته شدن افیالتس درست برخلاف میلش پریکلس جوان

رهبری را به دست گرفت و اولین اقدام او هم صلح کردن با پارس بود. برای این کار سفارتی به ریاست کالیاس به تخت‌جمشید اعزام نمود.

بدین سبب در شصت سالگی دستور رسید تا در تخت‌جمشید به حضور برسم. باوقار تمام به حضور رفتم. حالا دیگر وقتی قدرتمندی احضارم می‌کند نه ناراحت می‌شوم و نه وحشت‌زده می‌گردم حتا در مقابل حاکم محلی آتن یعنی ژنرال پریکلس. مرگ نزدیك است و شاهان دورند. این هم جمله‌ای از خودم به سبك کنفسیوس.

بعد از مراسم تاجگذاری اردشیر درازدست تخت‌جمشید را ندیده بودم. وقتی در قصر زمستانی اعلام حضور کردم متوجه شدم که در تالار دوم مهرداری به غیر از چند تایی خواجهٔ پیر کس دیگری مرا به جا نمی‌آورد. خواجگان مسن احساساتی هستند بنابراین وقتی مرا دیدند گریه کردند. من گریه‌ام نگرفت. حتا برعکس. اما واقعاً ما موجودات پیر تنها باقی مانده‌های دوران داریوش و دوران عظمت پارس هستیم. ما خاطرات بسیار اگر نه برای مویه کردن و افسوس خوردن حداقل برای گپ زدن داریم.

در قصر خشایار اطاقی بسیار ناراحت و سرد دراختیارم گذاشتند. این قصر ناتمام بود و بدون تردید هنوز هم نیمه کاره است. خدمه‌ام را نیز در کلبه‌هایی که در خارج از حصار سلطنتی ساخته شده است مستقر کردند.

باید بگویم که قدری هم تصور می‌کردم که به سبب جنایتی خیالی به مرگ محکوم شوم. یکی به آن علت که نور چشمانم شروع به کم شدن کرده بود. یعنی که انسان باید با دقت به دیگران گوش دهد ـ که خود غایت ظلم است. علت دیگر آنکه دوران من به سر آمده بود. امّا، بدبختانه در اوج توجه بودم.

به جای شاه ملکه مادر آمستریس احضارم نموده بود آمستریس سومین بیت حرم را به بهترین صورت ممکن فرش کرده بود. با آنکه اتاقهای قصر کوچك ساخته شده‌اند امّا او ترتیبی داده بود که خیلی اشرافی به نظر برسند. دیوارهای اتاقی که مرا در آن به حضور پذیرفت تماماً از طلا پوشیده شده بود. خشتهای طلا را به صورت برگ نیلوفر درآورده بودند، به نظرم آمد که ملکه نیز در قماشی از همان جنس پیچیده شده است. فراشها رفتند و ما تنها شدیم. این را

هم ناشی از کبر سن خود دانستم.

آمستریس سرخ شد و نجواکنان گفت «شما آخرین نفر هستید.»

بعد از سه روز اقامت در دربار به اینکه محترمانه «آخرین نفر» نامیده شوم کاملاً عادت کرده بودم. به علت پیری مقداری آه و ناله کردم و بدین ترتیب به ملکه نشان دادم که نه تنها آخرین نفر هستم بلکه به زودی هم رفتنی می باشم. از خود سؤال می کنم بعد از این آخرین نفر نوبت کیست؟ شاید آمستریس. با خود فکر کردم خوب پیر نشده است. خیلی لاغر شده و صورت روزگاری زیبایش پر از چین و چروك شده بود. اما آمستریس عادت به سرخاب و سفیداب ندارد ـ خیال می کنم صورت توی ذوق زننده آتوسا در آخرین سالهای حیاتش بر عروسش اثر هشداردهنده داشته است.

گفت «بنشینید.» و با این گفته نشان داد که در نظر او من به آخرین روزهایم نزدیك شده ام. چون تقریباً لنگ بودم ـ هستم با تشکر به روی چهارپایه ای در کنار صندلی عاجین او فرو افتادم. بوی مُر[1] از او برمی خاست. این مرهم گران قیمت را با چنان غلظتی بر روی پوست صورتش مالیده بود که چین و چروکها درخشندگی صدف را پیدا کرده بود.

«شما، به شوهرم محبت بسیار داشتید.» چشمانش پر از اشك شد. به گمان من صمیمانه متأثر شده بود. به هر حال ممکن است با مرگ کسی که او را دوست داشته ایم دلخوریهای خود را فراموش کنیم. شخصاً نمی توانم چنین کنم. اما هخامنشیها می توانند ـ و می کنند «ما آخرین کسانی هستیم که او را دوست داشتیم.»

حداقل این بود که توانستم مقام «آخرین نفر» خود را با شخص دیگری سهیم شوم. امّا رعایت ادب را ترجیح دادم «مطمئناً شاه کبیر و برادران و خواهرانشان...»

«بچه ها آنچه ما حس می کنیم احساس نمی کنند.» جواب صریحی بود. «شما خشایار را مثل یك مرد و یك دوست می شناختید. من او را به عنوان شوهر

۱. صمغ خوشبوی درخت مُر. نوع هندی و آفریقایی آن مشهور بوده است.

می‌شناختم. اما آنها فقط شاه کبیر را می‌شناسند؛ به اضافه بچه‌ها قلب ندارند. تجربهٔ شما همین را به شما نمی‌گوید؟»

«من بچه‌های خود را نمی‌شناسم.»

«منظور شما آن دو پسرتان در هند می‌باشد؟»

«بلی ملکه بزرگ.» در کتابخانه انواع اطلاعات دربارهٔ من مانند همهٔ افراد دیگر وجود دارد که در طول سالها از طریق عوامل خفیه جمع‌آوری شده است. ناگهان از خود پرسیدم که چرا آمستریس به خود زحمت کنجکاوی دربارهٔ گذشته مرا داده است. کمی ناراحت شدم. با آنکه آرزوی مرگ می‌کردم امّا واقعهٔ مردن می‌تواند جوانب ناخوشایندی نیز داشته باشد.

«تا سال گذشته که در قید حیات بودند. مهرداری گزارش مفصلی از مأموران تجارتی ما در شراوستی دریافت کرده است. اما آمبالیکا، زنت مرده است. در آن آب و هوا زنها خیلی عمر نمی‌کنند.»

«این طور به نظر می‌آید، بانو.» احساس خاصی به من دست نداد. برای من آمبالیکا در همان آخرین ملاقاتمان که آن چنان تند و تیز ترتیب مرگ رسمی‌ام را داد مرده بود.

«بعد از آنکه شما آمبالیکا را ترك کردید با برادرش ازدواج کرد. باید بگویم که از رسم و رسوم آنها چیزی سر درنمی‌آورم. منظورم آن است که او هنوز زن شما بود. البته همیشه دخترها از همه بدترند.» آمستریس با اخم به موضوع بچه‌ها پرداخت و بیشتر از همه بچه‌های خودش را در مد نظر داشت. همه می‌دانستند که ملکه مادر از دختر خود آمیستیس‌نفرت دارد. روابط عاشقانه این دختر با آپولونیدس زیبا حتا در همان زمان نیز از پرده بیرون افتاده بود. بعد از تجدید خاطرات خشایار، آمستریس به موضوع اصلی پرداخت «یونانیها تقاضای صلح می‌کنند و یا حداقل این ادعا را دارند.»

«ملکه بزرگ کدام یونانیها؟»

آمستریس سرش را تکان داد «مسئله درست همین جاست، این طور نیست؟ در حال حاضر دو سفارت جداگانه در اینجا حضور دارد. یکی از شهر آرگوس یعنی همان شهری که خشایار آن را خیلی دوست می‌داشت. اگر بشود چیزی به

متلونی شهرهای یونانی را... انسان دوست داشته باشد. و دیگری از آتن.»
باید قیافه‌ام حالتی متعجب پیدا کرده می‌بود.
آمستریس سرش را تکان داد و گفت «ما هم تعجب کردیم. به نظر ما با حسن نیت دست به سوی ما دراز کرده‌اند. اما که می‌داند؟ سفیر آتن کالیاس داماد کیمون است.»
«یك آریستوکرات؟»
«بلی. و مفهومش این است که ضد پارس است. ولی هرچه که می‌خواهد باشد مهم آن است که دولت دموکراتیك فعلی آتن او را برای مذاکره با ما انتخاب کرده است.» آمستریس مجاز بود مطالب را صریح مطرح سازد روش مذاکره ای که شاه کبیر حق به کار بردن آن را ندارد. شاه کبیر باید در تمام شرایط بیشتر به ایزدان شبیه باشد و هراتم بحث را بدون دادن ارجحیت خاصّی به آن به اطراف بپراکند. آمستریس برعکس او مانند خواجه‌ای عالیمقام است. یعنی یکی از آن خواجه‌ها که هرگز از خواندن گزارشهای مهرداری دست برنمی‌دارد و هزار و یك مطلب درباره هزار و یك موضوع می‌داند ولی البته اغلب بدون درك خطوط اصلی جریانها. خطوطی که آتوسا آنها را به خوبی درك می‌کرد.
«کار مذاکره با سفارت آرگیوه[1] به عهده نوهٔ هیپیاس است.» آمستریس لبخند شرم زده ای تحویلم داد. «ما فکر کردیم که استفاده از نوهٔ حکمران به عنوان رابط با سفارت آتن دموکراتیك کار درستی نیست. بنابراین اگر شما با کالیاس مذاکره کنید ما را خوشحال خواهید کرد.»
«این وظیفه را می‌پذیرم.»
از همان ابتدا من و کالیاس با یکدیگر خوب کنار آمدیم. او داستانهای ماراتون خود را برایم تکرار کرد و من چند بار اوّل از شنیدن آنها لذت بردم ـ بعد از تکرار بی‌حد آنها کسل شدم. این روزها دوباره از شنیدن آنها لذت می‌برم. در زندگی آدمی چیزهای ثابت به قدری اندك‌اند که انسان می‌تواند حتا از داستانهای تکراری مردی که با اصرار تمام آن داستانها را مداماً و با همان کلمات

1. Argive

بازگو می کند لذت ببرد. در دنیای متغیر کسالت آور کالیاس یك محور ثابت است.

تخت جمشید را به کالیاس و سایر اعضای سفارت نشان دادم. آنها به حق نه تنها تحت تأثیر ثروت پارس ـ که انتظار دیدنش را داشتند ـ بلکه تحت تأثیر معماری خارق‌العاده و جالبی که خشایار آفریده است قرار گرفتند. دو نفر از اعضای سفارت این کاره بودند و یکی از آن دو از نزدیکان فیدیاس است. من مطمئن هستم که درست در پشت همین خانه در میان سروصدا و دزدی کپیه دقیقی از قصر زمستانی تخت جمشید در حال سر برافراشتن است و البته به عنوان نماد نبوغ یونانی!

اجازه بحث دربارهٔ جزئیات قرارداد را ندارم. چهارده سال قبل که مذاکرات شروع شد جزئیات قرارداد باید مخفی نگهداشته می شد. این جزئیات هنوز هم که سه سال است از پاگرفتن صلح پس از مرگ به موقع سه سال پیش کیمون در قبرس می گذرد مخفی مانده اند. فقط می توانم بگویم که هر یك از طرفین موافقت کرد تا در محدوده خویش باقی بماند. پارس در اژه دخالت نخواهد کرد. آتن در آسیای صغیر دخالت نخواهد کرد. ضمناً برخلاف شایعهٔ مشهور قرارداد امضا و مهر شده ای وجود ندارد زیرا شاه کبیر می تواند فقط با همطرازان خود قرارداد امضا کند، و چون شاه شاهان است همطراز ندارد. بنابراین فقط می تواند نسبت به قرارداد اظهار موافقت کند و بس. چون احساسات پارسها با اتفاقات دهانه رودخانه اورومدن به شدت علیه یونان تحریك شده بود مذاکرات مخفیانه صورت می گرفت. فقط شاه کبیر، ملکه مادر و من جزئیات کامل قرارداد را می‌دانیم.

با مرگ کیمون و تسلّط کامل ژنرال پریکلس بر دولت بالاخره این قرارداد مورد قبول طرفین قرار گرفت. من بعنوان نماد جسمانی این قرارداد عالی به اینجا ـ یعنی آتن ـ اعزام گردیدم. امیدوار باشیم که این صلح پایدارتر از نماد خود باشد. نمادی که به هیچ وجه قصد تحمل زمستانی دیگر را در این شهر وحشتناك و این خانه پرسوز و این حکومت درهم و برهم ندارد.

دموکریتوس تو باید جسدم را دفن کنی. من می خواهم با حداکثر سرعت ممکن به وحدت اولیه برسم. چه لغزش کلام غریبی، جملات استاد لی را به کار بردم. منظورم وحدت اولیه نبود. البته که منظورم اهورامزدا بود. ایزدی که

روانهای ما از اوست و بعد از پاك شدن از دروغ در پایان زمان متناهی دوباره به او برمی‌گردد.

دموکریتوس برای دلخوشی تو هم که شده باید بگویم که طی آخرین ملاقاتم با ملکه مادر مجذوب دیدار خواجه بیست ساله‌ای به نام آرتوکسارس شدم. این خواجه در تهیهٔ جزئیات قرارداد کمك شایانی به ما کرد. اگر این شایعه راست باشد که آمستریس از محبتهای ناقص او بهره‌مند می‌شود به سلیقهٔ آمستریس آفرین می‌گویم. او نه تنها باهوش بلکه زیبا هم هست. شایع است که این خواجه روابطی آن چنانی با آپولونیدس معشوق آمیستیس نیز داشته است. متأسفم یك روز بالاخره آن دو زن قوی رودرروی یکدیگر قرار خواهند گرفت. در صورت وقوع چنین حادثه‌ای از تبعید خود به آتن برای اولین بار و آخرین بار سپاسگزار می‌شوم.

کتاب نهم



صلح پریکلس

فصل اوّل

دیشب ژنرال پریکلس سومین سال سفارت مرا با برپا کردن شب موسیقی در خانهٔ آسپاسیا جشن گرفت. مانند همه چیز دیگر این‌سفارتِ به ندرت به رسمیت شناخته شده و کم شهرت، جشن در آخرین لحظه ترتیب داده شد و در پرده ای از خفا برگزار گردید. کمی قبل از غروب آفتاب در حالی که خود را برای خواب آماده می کردم دموکریتوس برایم خبر آورد که ژنرال علاقمند ملاقات با من است. از کوچه خیابانهای شهر باعجله گذشتیم. صورتهای خود را با شولا پوشانیده بودیم تا محافظه‌کاران نفهمند که نمایندهٔ شاه کبیر با پریکلس در حال طرح توطئه‌ای برای به اسارت کشیدن آتن است.

دو نگهبان محافظ تراکیه‌ای در ابتدای کوچه‌ای ـ نمی‌توانم بگویم خیابان ـ که به خانه آسپاسیا منتهی می‌گردد پاس می‌دادند. از ما پرسیدند چکار داریم. دموکریتوس نام شب را گفت و ما اجازه ورود به کوچه را یافتیم.

وقتی رسیدیم از گرما پخته بودم. تابستانهای اینجا به همان شدت سرمای زمستانش، گرم می‌شود. حتا می‌توانم بگویم که آب و هوای اینجا به همان بدی آب و هوای شوش است. اما در ضمن این روزها نسبت به گرما و سرما به شدت حساسیت پیدا کرده‌ام. شب پیش وقتی به خانه آسپاسیا رسیدیم غرق در عرق بودم.

به گفته دموکریتوس داخل این خانه بسیار زیباست. اما تو در این دنیا چه را

دیده‌ای؟ کمترین چیزی که می‌توان گفت آن است که خانه‌ای که تو در آن در آبدرا بزرگ شده‌ای علی‌رغم ثروت نیای بزرگت خانه‌ای روستایی بیش نیست. از تمام خانه‌های این اطراف به نظر من فقط خانه کالیاس هم عالی و هم راحت است. مطمئن باش متوجه هستم که بر کف مرمرین اطاقها فرش پهن کرده‌اند و در آتشدانها چوب خوشبو می‌سوزد.

برای ورود به خانه آسپاسیا باید از یك راهروی سقف کوتاه، باریك و طولانی گذشت. این راهرو به حیاط کوچکی منتهی می‌گردد. تالار ایوان‌دار پذیرایی در سمت راست حیاط قرار دارد. این تالار از اطاقی که هم اکنون در آن هستم و سعی می‌کنم با پناه به آن از گرما فرار کنم چندان بزرگتر نیست.

فوراً متوجه شدم که بانوی خانه ملیسیایی است. هوا از بوی عطرهای گران قیمت آکنده شده بود و مطربها آن قدر نرم می‌نواختند که انسان مجبور نبود حواسش را متوجه موسیقی نماید. امری که در آتن نادر است. شهروندان آتنی آنقدر به موسیقی ناآشنا هستند که وقتی در کنسرتی شرکت می‌کنند می‌کوشند تا هر نت آن را بشنوند تا شاید درك نمایند چرا باید مجذوب آن آهنگ گردند. امّا یونانیهای آسیای صغیر این طور نیستند. برای آنها موسیقی مکمل مکالمه، صرف غذا و حتا عشق‌بازی است. موسیقی برای اینها جزئی از آن هوایی است که تنفس می‌کنند و نه یك معادله ریاضی که باید آن را فیثاغورث حل نماید.

وقتی ما رسیدیم دوازده نفری در اتاق گرد آمده بودند. دموکریتوس می‌گوید که در اتاق فقط ده مهمان حضور داشتند و بقیه بردگانی ساردی بودند که یا غذا تعارف می‌کردند و یا موسیقی می‌نواختند اوانگلوس[1] پیشکار پریکلس به من خوشامد گفت. با آنکه این شخصیت معروف درخارج از شهر مأمور رسیدگی به امور مزارع ژنرال و دو پسر مشروع اوست اما هفته گذشته به آتن آمده است تا با بقیه مردم یادبود پیروزیی را که مجمع عوام برای بزرگداشت پریکلس تصویب کرده است جشن بگیرد. ظاهراً این یادبود برای تجدید تصرف ائوبویا می‌باشد اما حقیقت آن است که این بزرگداشت به خاطر روش زیرکانه‌ای است که

1. Evangelos

پریکلس در زمستان گذشته وقتی سپاه اسپارت آتیکا را در اشغال داشت و آتنیها در پشت دیوارهای شهر ازدحام کرده بودند علیه شاه اسپارت به کار برد. با رسیدن پیام تسلیم شوید از مرکز فرماندهی اسپارت در الئوسیس ، نزدیك بود مجمع عوام آن را بپذیرد. هرچه باشد اسپارت دارای قویترین سپاهیان یونانی است. پس مقاومت به چه دردی می‌خورد؟ آتن قدرتی دریایی است و نه زمینی. اما پریکلس قصد تسلیم کردن چیزی را به اسپارت نداشت. او ترتیب ملاقات محرمانه‌ای را با شاه اسپارت داد. این شاه نوجوانی درشت چشم است که هرگز قدم به خارج از پلوپونسوس نگذاشته بود. با توجه به بی‌تجربگی و جوانی شاه بزرگان شکاك اسپارت مشاور ویژه ای برای نظارت بر اعمال پسربچه ـ شاه خود انتخاب کرده بودند. امّا همان طور که پریکلس بعداً به آن اشاره کرد این نوع تمهیدات احتیاطی فقط نرخ را دو برابر می‌کند. پسربچه ـ شاه سه تلنت طلا گرفت و قرار شد که برایش آن را در دلفی به امانت بگذارند. اما مشاور او که دولتمردی زیرك بود هفت تلنت طلا نقداً دریافت نمود. با خریده شدن شاه و مشاورش سپاه اسپارت عقب‌نشینی کرد. شیوخ اسپارت پسربچه ـ شاه خود را جریمهٔ سنگینی کردند و مشاور ویژه او هم به سیسیل فرار کرد و ظاهراً در آنجا مشغول استفاده از ثروتش می‌باشد. در همین مجلس جشن پریکلس گفت «فعلاً مسئلهٔ من آن است که چگونه باید این پرداختها را برای مجمع عوام توجیه کنم.»

آسپاسیا راه حل سرراستی را عرضه کرد «وقتی حسابها را تقدیم می‌کنی ده تلنت برای هزینه‌های ضروری پیش‌بینی کن.»

به نظر من پریکلس دقیقاً همین کار را خواهد کرد. طبعاً همه می‌دانند که اسپارتیها رشوه گرفته‌اند. وقتی از پریکلس با گفتن این جمله که آتن واقعاً صلح را ارزان به دست آورده است تعریف و تمجید کردم غمزده جوابم داد که «صلحی به دست نیاورده‌ام زمان را خریده‌ام.»

اما باورود به این مسائل نظم قصه‌پردازی من به هم خورد. با آنکه در لحظه ورود ما ژنرال پریکلس هنوز نرسیده بود امّا آسپاسیا حسابی تلافی عدم‌حضور او را کرد. آسپاسیا با صدایی گرم سخن می‌گوید و آوازهای ملیسی را با لطافت و شعر را بهتر از هر کس دیگری که من تاکنون دیده‌ام می‌خواند. البته من معتقد

هستم که در روی زمین هیچ زبانی زیباتر از زبان یونانی ایونی نیست به شرط آنکه فقط خوب صحبت شود. آری دموکریتوس حتا از زبان فارسی هم زیباتر است.

آسپاسیا دستان مرا بین دو دست خود گرفت و گفت «از روزی که به آتن وارد شدید می‌خواستم با شما ملاقات کنم.» وقتی با انسان حرف می‌زند آدم خیال می‌کند که هر کلامش را از صمیم قلب می‌گوید.

وقتی جرئتش را برای دعوت شخصی چون خودم به خانه‌اش ستودم خندید و گفت «لقب من همیشه مادگرا بوده است. شخصاً به این حرفها توجه ندارم. امّا اوقاتی فرا می‌رسد که...» صدایش به تدریج قطع شد. باز هم به کوری خود لعنت فرستادم. برای آنکه بتوانم وجنات آن صورت را مطالعه کنم به چه کاری که حاضر نبودم دست بزنم! دموکریتوس می‌گوید آسپاسیا کوچك اندام و نسبت به زمستان پارسال قدری لاغرتر شده است. مویش قهوه‌ای روشن و رنگ آن طبیعی است ـ و یا دموکریتوس این طور خیال می‌کند. اما تو پسرم هنوز به اندازهٔ من در این امور تخصص پیدا نکرده‌ای.

آسپاسیا چند مرد را به من معرفی کرد. یکی از آنها فورمیو دست راست پریکلس در مجمع عوام بود. دیگری ژنرالی بود به نام سوفوکلس. این مرد سالها پیش وقتی بیست سال داشت تراژدیی نوشت که در جشنواره دیونیسوس برنده جایزه اوّل شد. آسیخولوس از اینکه این جوان تازه کار جایزهٔ اوّل را ربود و به او جایزهٔ دوّم را دادند آن چنان عصبانی شد که به سیسیل مهاجرت کرد. و در سیسیل عقاب تیزبینی با پرتاب سنگ پشتی دقیقاً نشانه رفته به رقابت بین آن دو پایان داد. من همیشه از به خاطر آوردن مرگ آسیخولوس لذت می‌برم.

سوفوکلس در این نواحی به خاطر هوسبازی بی‌پرده با جوانان هم طبقه‌اش نوعی ننگ به حساب می‌آید. به دلایلی این کار در آتن ممنوع است. با آنکه شهروندان آتنی ترغیب می‌شوند با پسران تازه بالغ هم طبقه خود روابط جنسی برقرار سازند امّا وقتی ریش این پسران درست و حسابی درآمد باید دیگر از داشتن چنان روابطی با شهروندان آتنی خودداری کنند. بعد از درآوردن ریش شهروند آتنی باید ازدواج کرده و به فکر زندگی خانوادگی باشد. بعد از تشکیل

خانواده شهروند آتنی ترغیب می‌شود تا پسربچه‌ای را برای تداوم امر به دوستی انتخاب کند ـ چه امری؟ ـ گمانم تربیت شهروندی جدید و سربازی تازه. این نوع رسوم در جاهای دیگر نیز ناشناخته نیست. آن را به ویژه می‌توان در بین پسرعموهای آریایی ما یعنی قبایل شمالی دید. با این همه من نمی‌توانم مفهوم منع شدیدی را که در مخالفت با رابطه جنسی بین شهروندان بزرگسال آتن وجود دارد درست درك کنم. با آنکه بردگان و خارجیان طعمه‌ای مجازند برای آن دسته از شهروندانی که آن چنان روابط جنسی را می‌پسندند امّا اگر دو شهروند بزرگسال آن روابط را بین خود برقرار سازند تمامی حقوق مربوط به مشارکت در امور دولتی را از دست می‌دهند.

سوفوکلس تا اینجا قادر بوده است که هم شهروندان جوان را وسوسه کند و هم سمت خود را حفظ نماید. پریکلس عمیقاً از این بابت ناراحت است و اخیراً از ژنرال همکار و دوست خود خرده‌گیری کرده و گفته است «شما باید برای دیگران مثال باشید. هرگز نباید به سربازان جوان خود دست‌درازی کنید. باید وقتی استحمام می‌کنند چشمان خود را ببندید.» امّا سوفوکلس از مفتضح کردن آتن دست برنداشته است. مشهور است که وقتی به خانه دوستی می‌رود صاحب خانه به جوانها دستور می‌دهد مخفی شوند. اما در عین حال چون تاکنون خود ژنرال پریکلس خاطرخواه پسربچه‌ای نشده است آتنیها او را مردی بدون شور و احساس به حساب می‌آورند. غریب جامعه‌ای است آتن.

آسپاسیا مرا به سوی نیمکت کوتاهی راهنمایی کرد. من بر لبهٔ نیمکت نشستم و او پایین پایم قرار گرفت گویی نوه‌ام است. برایمان شراب آوردند. صدای غش غش دخترها از آن طرف می‌آمد. اگر آن طور که دشمنان آسپاسیا شایع کرده‌اند او برای پریکلس زن نمی‌آورد حداقل ترتیب جذب بانوان آن کاره شهر را به خانه خود می‌دهد. سالها بود که به اندازهٔ شب گذشته لذت نبرده بودم. گرچه این چنین لذتهایی برای سن و سال من نه تنها نادر بلکه خطرناك است. خوشحال شدم از اینکه برای اولین بار پس از ترك هند مجدداً متوجه شدم که معاشرت زنان باهوش با مردان بلندمقام چقدر لذت‌بخش است. در پارس خواب این نوع معاشرتها را هم نمی‌توان دید. بنابراین گمان می‌کنم که انسان باید آتنیها را

سازندهٔ این نوع جامعه جدید و شادی‌آفرین بشناسد.

به نظر دموکریتوس این آفرین را فقط باید به آسپاسیا گفت. به گفته دموکریتوس نه تنها سایر معاشران یونانی هم‌طبقهٔ آسپاسیا نیستند بلکه شب‌نشینیهایشان غرق در کسالت و شرابخواری است. دموکریتوس بهتر می‌داند چه می‌گوید. از مرحمت پول شاهانه‌ای که از پدر دریافت می‌کند می‌تواند هر چقدر که بخواهد اوقات خود را در خانه بانوان آن کاره آتنی بگذراند. دموکریتوس ضمناً توانسته است که گرفتار چنگال مردان بالغ نگردد. با توجه به همه جوانب تا اینجا باید از چنان اقبال خوبی که دارد سپاسگزار باشد. دموکریتوس، جای تعجب نیست که می‌توانی آن قدر خوب بخندی.

از آسپاسیا جویای احوال آناکساگوراس شدم.

«در کورنیت اقامت دارد.»

«مراجعت خواهد کرد؟»

«نمی‌دانم. اما امیدوارم.»

«مطمئن هستم که باز می‌گردد. دفاع پریکلس را شنیده‌ام.» روز محاکمه با نقاب به مجمع عوام رفتم. توسیدیدس به آناکساگوراس و نظریه‌هایش حمله کرد. پریکلس بدون ورود به مباحث نظری از دوست خود دفاع کرد. نمی‌توانم ادعا کنم که سخنرانی پریکلس اثر مثبتی بر من بر جای گذاشته باشد. او سخنوری فصیح و با ظرافت است و هر گاه که بخواهد می‌تواند تك مضرابهای فریجیه‌ای پر احساسی بزند. واژه‌ای از موسیقی به کار بردم زیرا ژنرال می‌تواند صدایش را به صورت سازی به کار برد. اما در محاکمه آناکساگوراس بربط پریکلس لال بود. هر دو سخنران حواسشان به سبب وقایع جدید مانند تهاجم اسپارت، از دست رفتن بوئتیا[1] و طغیان در اثوبویا جای دیگری بود. در واقع شخص پریکلس را درست وقتی به او احتیاج داشتند به محاکمه کشیده بودند. بالاخره وقتی مجمع رأی داد که آناکساگوراس نه مادگراست و نه خداناشناس، تنها داشت به نفع پریکلس ابراز اعتماد می‌کرد. توسیدیدس از شکست خود در مجمع به سختی

1. Boetia

ناراحت شد و قول داد که در فرصتی دیگر حملات خود را از سر بگیرد. من مطمئن هستم که این کار را خواهد کرد. آناکساگوراس بعد از محاکمه عاقلانه رفتار کرد و آتن را ترك نمود. باید بگویم که دل من هم برایش به همان اندازهٔ دل پریکلس تنگ شده است.

از هوای عطرآگین و شراب و موسیقی آسپاسیا تمجید کردم.

آسپاسیا با صدای غمگینی خندید «خانه من باید در برابر حرم شاه کبیر واقعاً جای محقری باشد.»

«از کجا می‌دانید که ممکن است من اطلاعاتی درباره حرم داشته باشم؟»

«شما از خاصان ملکه پیر بودید و مورد توجه ملکه مادر هستید. خوب، دربارهٔ شما همه چیز را می‌دانم.» و واقعاً راست می‌گفت. ظاهراً زنان یونانی مستقر در حرم پارس ترتیب برقراری نوعی ارتباط را با زنان هم ردهٔ خود در شهرهای یونانی داده‌اند. از وسعت اطلاعات آسپاسیا درباره زندگی درباری پارس غرق در تعجب شدم. آسپاسیا اشاره کرد «به هر حال، پدرم از خدمتگزاران شاه کبیر بود ـ چیزی که محافظه کاران از هر فرصتی برای یادآوری آن استفاده می‌کنند.»

با صدایی رسا گفتم «میلتوس از شهرهای مورد علاقه شاه کبیر بود.» بگذریم که در عمل میلتوس از مجموع تمامی شهرهای آسیای صغیر برای پارس تولید مزاحمت بیشتری می‌کرد. حتا خشایار یکبار می‌خواست آن را با خاك یکسان کند.

پریکلس آن چنان بی‌سروصدا به جمع ما پیوست که من آمدنش را تا وقتی که دستش را به روی شانه خود حس نکرده و نجوای مشهورش را نشنیده بودم که «سیروس سپیتمه خوش آمدید» احساس نکردم.

گفتم «ژنرال» و همین که خواستم به احترامش از جا برخیزم دستش را بر شانه‌ام گذاشت.

«سفیر، بلند نشوید. من در کنار شما می‌نشینم.»

آسپاسیا رفت تا برای ما شراب بیاورد. مجلس جشن به روال خود ادامه یافت گویی که حاکم در میان ما نیست. بدنی که در کنار من به روی نیمکت نشسته بود ـ حتا در تاریکی ـ واقعاً حضورش حس می‌شد. نمی‌دانستم که پریکلس آن

قدر از من بلند قامتتر است. او گفت «ما درست از عهدهٔ پذیرایی شما برنیامدیم... خارج از اختیارمان است.»

«ژنرال ـ درك می‌کنم.»

«می‌دانی من بودم که کالیاس را برای عقد صلح به شوش فرستادم.»

«می‌دانم. حتا همان وقت هم می‌دانستم.»

«امیدوارم از شدت مخالفت من با لشکرکشی به مصر آگاه باشید. یك دلیلش تخطی آشکار آن از قراردادمان بود. اما از آنجایی که من نمی‌توانستم قرارداد را از طریق عادی به مجمع تقدیم کنم در آن واقعه نتوانستم آن را مطرح سازم. اما به هر حال تقدیم مجمع شده و یا نشده این قرارداد تا آنجا که به دولت فعلی مربوط می‌شود معتبر است.»

«نظر شاه کبیر نیز همین است.»

«زنده ماندیم و دیدیم!» پریکلس دستهایش را به هم کوفت ـ آیا شاد بود؟ تنها با شنیدن صدایش نتوانستم آن را تشخیص دهم. «شما تمیستوکلس را می‌شناختید.» این یك سؤال نبود.

«بلی، وقتی برای اولین بار به شوش آمد در سمت مترجم با او در تماس بودم.»

پریکلس برخاست و بازویش را به من داد. بازوی کلفت و عضلانی سربازی داشت. با تعجب از جا برخاستم. او گفت «می‌خواهم در خلوت با شما صحبت کنم.»

پریکلس راهنمایم شد. با آنکه گاه به گاه برای صحبت با این یا آن مرد متوقف می‌شدیم اما با هیچ زنی جز آسپاسیا صحبت نکرد. مرا به اطاق کوچك خفه‌ای که بوی روغن زیتون مانده می‌داد برد. «اینجا دفتر کار من است.» مرا به روی چهارپایه‌ای نشانید. آن قدر به یکدیگر نزدیك بودیم که می‌توانستم بوی عرق بدنش را بشنوم ـ ظرف برنجینی داغ.

ژنرال گفت «وقتی تمیستوکلس را اخراج کردند من بیست و هشت ساله بودم و فکر می‌کردم که او بزرگترین مردی است که این شهر تا آن زمان توانسته است در دامن خود بپروراند.»

«اما حالا...» تعارف متداول درباری را شروع کردم اما ژنرال حرفم را قطع کرد. او خیلی علاقمند به شنیدن تعریف و تمجید نیست ـ یعنی به شیوهٔ پارسی آن. امّا به عنوان یك یونانی مردهٔ انواع آتیکایی آن است. «امّا بعداً عقیده ام تغییر کرد. او مردی حریص بود و از همه پول می‌گرفت حتا از حکمران جزیره رودس که کاری نابخشودنی بود. بدتر از این آن بود که پس از گرفتن پول از حکمران کمکی هم به او نکرد.»

«شاید این رفتار تمیستوکلس ثابت می‌کند که او یك دموکرات واقعی بوده است.» نتوانستم از شوخی کوچکی با به مایه گذاشتن حزب خود پریکلس خودداری کنم.

شوخی را نشنیده گرفت «تمیستوکلس ثابت کرد که برای حرفش ارزش قائل نیست. اما در آن روزگار او بزرگترین رهبر نظامی ما بود. نکته مهم و شاید ـ تنها نکته ـ این بود که او بهتر از هر کس دیگری که می‌شناسم دنیا را شناخته بود.»

«حتا از آناکساگوراس.»

«آناکساگوراس بسیاری از رموز آفرینش را درك می‌کند. این چیزها البته خیلی مهم و عمیق هستند. اما من راجع به دنیای سیاست حرف می‌زنم. تمیستوکلس قبل از آنکه اشخاص خود بدانند چه خواهند کرد حرکت بعدی آنها را می‌خواند. او آینده را می‌دید. او می‌توانست پیش‌بینی کند که اتفاق بعدی چیست. به گمان من این موهبت را آپولو به او ارزانی نکرده بود. خیر. به نظر من او می‌توانست آینده را پیش‌بینی کند زیرا حال را کاملاً درك می‌کرد. به همین دلیل است که می‌خواهم بدانم...» پریکلس مکث کرد. حس کردم که به صورتم زل زده است.

«چه چیز را دوست دارید که بدانید ژنرال؟»

«می‌خواهم بدانم تمیستوکلس درباره آتن، اسپارت و پارس به شما چه گفته است. طبعاً اگر نخواهید حرفهایش را بازگو کنید من وضع شما را کاملاً درك می‌کنم.»

شرافتمندانه گفتم «هرچه را که بدانم خواهم گفت. یعنی هرچه را که بتوانم به

خاطر بیاورم. گرچه حافظه گذشته‌های نزدیکم چندان خوب نیست. من قادرم هر کلامی را که داریوش شاه کبیر سی سال قبل به من گفته است برای شما تکرار کنم. اما بیشتر حرفهایی را که توسیدیدس زمستان گذشته در اودئون به من گفت فراموش کرده‌ام.»

«این از خوش‌اقبالی شماست. آرزو می‌کنم که ایکاش من می‌توانستم خودش را نیز فراموش کنم. اما نمی‌گذارد. همان طور که می‌دانید او کشتی‌گیر است و کشتی‌گیر بدی هم هست. از آن نوع کشتی‌گیرها که به انسان می‌چسبد و ول نمی‌کند و زیرزیرکی گاز هم می‌گیرد. آتن برای هردوی ما کوچك است. دیر یا زود یکی از ما دو نفر باید برود. زیرا...» پریکلس دوباره مکث کرد. او گرفتار درد ترحم به خویشتن است که به شکل عدم درك مخالفان بروز می‌کند. در آخرین جلسه مجمع بدون تعارف رفتارش بچگانه بود. در مجمع از پریکلس به خاطر خرج زیاد از حد درآمدهای امپراتوری در امور ساختمانی انتقاد شد. او به جای آنکه بگوید اگر این پولها را خرج نکند نیمی از جمعیت گرسنه خواهند ماند گفت «بسیار خوب ساختمانها را به هزینه خود تمام می‌کنم. درنتیجه ساختمانها متعلق به من خواهند شد و نه به شهر.» چون همسرایان «نه» گو از پیش کاملاً آماده شده بودند پریکلس آنچه می‌خواست به دست آورد ـ و ثروت خودش را حفظ کرد.

پریکلس مطالب سیاسی آن چنانی را شخصی می‌گیرد. اما از طرف دیگر ـ آتن شهری کوچك است و چون رهبران یکدیگر را خوب می‌شناسند حمله‌هایشان به یکدیگر رنگ شخصی پیدا می‌کند. آنها نه تنها می‌خواهند به یکدیگر زخم بزنند بلکه می‌خواهند ایجاد جراحت هم بکنند.

به هر حال با درخواست پریکلس سعی کردم تنها مکالمه خصوصی‌ام را با تمیستوکلس به یاد آورم. این مذاکرات در ماگنسیا یکی دو سال قبل از مرگ تمیستوکلس انجام گرفته بود. به خاطر نمی‌آورم که چرا به آن منطقه از جهان سفر کرده بودم. اما به یاد می‌آورم که با پخش شدن خبر رسیدن دوست شاه تمیستوکلس برایم پیامی فرستاد و جویا شد که آیا دعوتش را برای مهمان شدن در خانه حکومتی می‌پذیرم؟ طبعاً چون پارسی هستم از اینکه آن مرد بزرگ مرا به خاطر می‌آورد خوشحال شدم، و چون یونانی هستم طبعاً دانستم که از من

تقاضایی دارد.

به یاد دارم که اواخر عصر بود ـ خیال می‌کنم تابستان بود ـ با یکدیگر در ایوان زیبایی که مشرف به املاك وسیعش بود نشستیم. تمیستوکلس با گذشت زمان ثروت عظیمی جمع‌آوری نموده و به طریقی قبل از سقوطش آن را از آتن خارج کرده بود.

«بین من و ساتراپ در سارد سوء تفاهمی پیدا شده است.» تمیستوکلس شخصاً برایمان شراب ریخت. «مسئله‌ای جزئی...» به سبك یونانیها چند قطره‌ای شراب بر خاك ریخت. بعد ادامه داد «سالها قبل در آتن مجسمه‌ای به نام سقّا برپا کردم. این مجسمه یادگار دورانی بود که من میراب بودم و به نظر خودم از عهده آن کار نسبتاً مشکل به خوبی برمی‌آمدم. مجسمه‌ای است برنزی و البته به سبك قدیمی که مردم همیشه آن را دوست داشته‌اند. به هر جهت بعد از سقوط آتن پارسها این مجسمه را به معبد هرا[1] در سارد منتقل کردند.» بلی دموکریتوس او گفت «سقوط آتن.»

«بنابراین من هم از ساتراپ خواستم در صورت امکان مجسمه را خریده و به آتن برگردانم ـ می‌دانید به عنوان نماد صلح بین پارس و یونان و از این قبیل حرفها. ساتراپ از این موضوع سخت به خشم آمده و مرا متهم به اهانت به شاه کبیر و خیانت به...» تمیستوکلس مفصلاً تهدیدات ساتراپ را برایم برشمرد. از شنیدن آن تهدیدها به راستی سخت تکان خورده بود. من سعی خود را برای آرام کردنش به کار بردم. به او گفتم که ترتیب کار را با مهرداری و بیت سوم حرم خواهم داد. مطمئناً قرارداد صلح برای شاه کبیر بیشتر از یك مجسمه اهمیت دارد. متأسفانه در همان اوقات آتنیها فرصت را برای حمله به ایالت مصری ما مناسب دیدند. شاه کبیر خشمگین به تمیستوکلس دستور داد تا ناوگان را آماده نبرد کند. یك هفته بعد تمیستوکلس آن طور که شایع است از گاز یك اسب مرد و مجسمه سقا در سارد باقی ماند.

بعد از آنکه تمیستوکلس را خاطرجمع کردم که ذهن شاه کبیر را نمی‌توان

1. Hera

فقط با حرفهای یك ساتراپ لیدی مشوب کرد راجع به هزار و یك مطلب دیگر با هم گپ زدیم. تمیستوکلس ذهنی عجیب و سریع الانتقال داشت. سؤالات بسیاری کرد و به جواب اکثر اگر نه همه آنها با دقت گوش فرا داد.

من هم سؤالاتی کردم. بدون تردید راجع به مصر هم از او پرسشهایی نمودم. حتا در آن وقت هم می‌دانستند که ناراضیان مصری به دنبال کمك خارجی می‌گردند. «آیا آتنیها به یاغیان مصری علیه پارس کمك خواهند کرد.» تمیستوکلس جواب قاطعی داد. «مگر آنکه آتنیها واقعاً دیوانه شده باشند ـ امری که با توجه به تجربه شخصی‌ام بعید به نظر نمی‌رسد» ـ لبخندی زد ـ «آتن هرگز به سرزمینهای اصلی آسیا و یا افریقا حمله نخواهد کرد. این کار چه فایده ای دارد؟ هرگز نمی‌توانند پیروز شوند. تعدادشان کافی نیست.»

این سخنان را برای پریکلس تکرار کردم. او نجواکنان گفت «آری، آری. حق با اوست. راجع به اینکه تعداد ما کم است. ادامه بدهید. خواهش می‌کنم.»

بقیهٔ مطالبی را که به خاطر می‌آوردم برایش گفتم. و آن مطالب چیزی در این حدود بود:

«من مطمئن هستم که دیگر از ناحیه شاه کبیر خطری متوجه آتن نخواهد شد.» تمیستوکلس از گوشه چشم نگاهی طولانی به من انداخت تا عکس‌العمل مرا در مقابل آن جمله که از ناحیه یك زندانی پارس صادر شده بود بفهمد.

من بی‌اعتنایی خود را حفظ کردم «من دیگر در حلقهٔ خلوت شاه کبیر نیستم. امّا با شما موافقم. شاه کبیر فقط می‌خواهد آنچه دارد از دست ندهد. اگر دعاهایم مستجاب شود روزی به سمت شرق سرازیر خواهیم شد...»

«و اگر دعاهای من مستجاب شود آتنیها به غرب خواهند رفت.»

«گفت به کجا؟» پریکلس با این سؤال آن قدر به من نزدیك شد که گرمای صورتش را به روی گونه‌ام حس کردم.

«بلی، تمیستوکلس راجع به سیسیل و ایتالیا صحبت کرد. او گفت اروپا باید یونانی شود. ما باید به غرب نگاه کنیم.»

«حالا، دقیقاً! راجع به خود من چه گفت؟» برایم جالب بود که ببینم پریکلس نیز دچار همان خودخواهی است که همه دولتمردان به آن دچارند. خوشبختانه یا

بدبختانه ـ دولتمردان همیشه به نقطه‌ای می‌رسند که بین خود و مردمی که آنها را هدایت می‌کنند فرقی نمی‌گذارند. وقتی ژنرال پریکلس راجع به آتن فکر می‌کند دارد راجع به شخص خودش می‌اندیشد. وقتی به این کمك می‌کند کمك به آن یکی را مدنظر دارد. چون پریکلس زیرك و پخته است ـ راجع به حیله‌گری حرفی نزنم ـ این روزها بایستی روزگار خوشبختی آتن باشد.

گرچه به یاد نمی‌آوردم که تمیستوکلس راجع به جانشین خود سخنی گفته یا نگفته باشد با دست و دل بازی مطلبی در آن باره گفتم. انسان وقتی دارد با حاکم صحبت می‌کند قسم نخورده است که حقیقت را و فقط حقیقت را بگوید. «تمیستوکلس احساس می‌کرد که شما جانشین منطقی جانشین او یعنی افیالتس می‌باشید. او به من گفت که اهمیت به لعنتی که شما به خاطر سلفتان آلکمایونیدس گرفتار آن هستید نمی‌دهد...» مسئله لعنت را پیش کشیدم زیرا کنجکاویم گل کرده بود و می‌خواستم بدانم عکس‌العمل پریکلس نسبت به این واقعیت که بسیاری از یونانیان فکر می‌کنند که او و طایفه‌اش هنوز هم در قید لعنت دو قرن پیش ایزدان هستند چیست. دو قرن قبل یکی از اجداد پریکلس یکی از دشمنان خود را در معبدی به قتل رسانده بود و به این خاطر دچار نفرین شده بود.

«همان طور که همه می‌دانند وقتی طایفه ما معبد آپولو را در دلفی بازسازی کرد قید این لعنت برداشته شد.» از این جواب سطحی دستگیرم نشد که آیا به اعتقاد پریکلس آن لعنت هنوز پابرجاست یا پابرجا نیست. اگر آن لعنت پابرجا باشد آتن متحمل عذاب خواهد شد زیرا پریکلس یعنی آتن ـ حداقل به گمان خودش. با گذشت سن،بیش از پیش به دیرپایی لعنت معتقد می‌شوم. خشایار انتظار آن را داشت که کشته شود، و من اطمینان خاطر دارم که اگر فرض شود که حین قتلش و قبل از آنکه فرایزدی سلطنت با خون پاشیده شده اش برود لحظه‌ای توانسته باشد فکر کند،از کشته شدن خود تعجبی نکرده است.

به درباری بازی خود ادامه دادم. «تمیستوکلس نسبت به شما با احترام صحبت می‌کرد ـ برخلاف کیمون که از او متنفر بود.» قسمت آخر این جمله‌ام راست بود.

پریکلس گفت «کیمون مردی خطرناك بود. و من نباید هرگز به او اجازه بازگشت می‌دادم. اما الپینیکه عقلم را دزدید. آری گول آن موجود پیر شیطانی را خوردم. هنوز هم درك نمی‌کنم چگونه موفق به انجام این کار شد. می‌گویند جادوگر است. شاید هم هست. به هر حال در حالی که خود را مانند یك عروس درست کرده بود نزد من آمد. از این کار یکه خوردم. «تو پیرتر از آنی که از این نوع عطرها به خود بزنی و آن طور لباس بپوشی» امّا او همانند یك مرد با من به بحث پرداخت و کار خود را کرد. کیمون مراجعت کرد. حالا او مرده است و توسیدیدس...این‌شهر برای هر دوی ما کوچك است. یکی از ما باید برود و بزودی.»

پریکلس از جای خود برخاست. یکبار دیگر بازوی نیرومندش را به من داد تا از جای خود برخیزم. «بفرمایید به مهمانان ملحق شویم و صلح با اسپارت و صلح با پارس را جشن بگیریم.»

صادقانه گفتم «بفرمایید صلح پریکلس را جشن بگیریم. ژنرال» و پریکلس جوابی داد که آن را باور کردم «دوست دارم که نسلهای آتی بگویند که آتنیها هرگز به خاطر پریکلس لباس عزای عزیزان خود را بر تن نکردند.»

* * *

من دموکریتوس آبدرایی پسر آتنوکریتوس خاطرات سیروس سپیتمه را در نه کتاب جمع‌آوری کردم و هزینه نسخه‌برداری آن را نیز پرداختم و اکنون هر آتنی می‌تواند آن را بخواند.

یك هفته بعد از مهمانی خانه آسپاسیا سیروس سپیتمه مرد. مرگش سریع و بدون درد بود. در حالی اتفاق افتاد که من برایش کتاب هرودوت را می‌خواندم. اکنون از آن روز چهل سال می‌گذرد.

طی این چهل سال به کشورهای زیادی سفر کردم. در بابل و بلخ زیستم. از این طرف تا سرچشمه آبهای نیل رفتم و از آن طرف تا سواحل رودخانه سند. کتابهای زیادی نوشتم. امّا وقتی امسال به آتن بازگشتم هیچ کس مرا نمی‌شناخت حتا آن سقراط پیر حرّاف.

فکر می‌کنم حق با سیروس سپیتمه بود که گفت قید لعنت هنوز هم بر دست و پای خانواده آلکمایونیدس است. پریکلس مردی بزرگ بود و گرفتار نحسی بزرگی نیز شد. بیست سال پیش حین مرگش آتن از خارج زیر ضربات سپاه اسپارت بود و از داخل گرفتار طاعون.

اکنون بعد از بیست و هشت سال جنگ مداوم و خانه خراب‌کن آتن تسلیم اسپارت شده است. بهار امسال حصارهای طولانی شهر را تخریب کردند و در همین لحظه که مشغول نوشتن این جملات هستم دسته‌ای از سربازان اسپارتی در آکروپلیس مستقر شده‌اند.

تا حد زیادی به سبب تعلیماتی که از سیروس سپیتمه گرفتم طی زندگی طولانی موفق شدم سبب و علل نه تنها پدیده‌های آسمانی بلکه خود آفرینش را نیز دریابم.

پایهٔ اولیه جهان اتم و فضا خلأ است. بقیهٔ چیزها نشئت گرفته از تخیل انسانی است. دنیاهایی همانند دنیای ما به تعدادی بی‌شمار وجود دارد. به وجود می‌آیند و محو می‌شوند. اما هیچ چیز نمی‌تواند از آنچه که نیست هست شود و یا به آنچه که نیست تبدیل گردد. ضمناً اتمهای اصلی جهان از نظر حجم و تعداد حد و حصری ندارند و جهان را به صورت حلقه پیچیده‌ای می‌سازند که تمامی ترکیبها در آن تولید می‌شود ـ آتش ـ آب ـ هوا ـ خاك.

چرخش بی‌توقف که آن را «لزوم» می‌نامم سبب موجود شدن همه چیز است. و همه چیز براساس لزوم به وقوع می‌پیوندد. بدین ترتیب آفرینش دائماً آفریده و باز آفریده می‌شود.

همان طور که سیروس سپیتمه شروع به حس آن کرده بود اگر نگویم اعتقاد به آن، نه ابتدا و نه انتهایی برای آفرینش می‌توان تصور کرد که سیال در متن زمانی واقعاً نامتناهی قرار دارد. با آنکه در هیچ منطقه‌ای از جهان کوچکترین اثری از اهورامزدا ندیدم اما باید بگویم که او می‌تواند همان نمادی باشد که می‌توان او را به عنوان حلقه‌ای شناخت که معادل جهان هستی، وحدت اولیه و آفرینش است.

اما راجع به این مباحث در جاهای دیگر گفته و نوشته‌ام و در اینجا فقط به آنها اشاره کردم تا از آن پیرمردی قدردانی کرده باشم که اکنون شادمانه زندگینامه‌اش را تقدیم می‌کنم به آخرین بازماندهٔ آن درخشنده طلائین، به آسپاسیا، زوجهٔ لوسیکلس[1]، همان چوبدار گوسفند.

1. Lysicles